قوهای وحشی

یانگ چانگ

برنده جایزه ان.سی .آر NCR

در سال ۱۹۹۲

مترجم

ابوالفضل ناصری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

قوهای وحشی

یانگ چانگ

(برنده جایزه ان. سی. آر NCR)

در سال ۱۹۹۲

مترجم: ابوالفضل ناصری

نشر گفتمان

تهران. ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه اثری است بنام:

Wild Swans

Three Daughters of china

نوشتهٔ:

Jung Chang

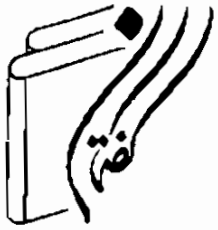

قوهای وحشی

از: یانگ چانگ

مترجم: ابوالفضل ناصری

ناشر:سازمان انتشارات کفتمان

لیتوگرافی:مردمک / چاپ: محراب

طرح / کبری صادقی / حروفچین: مهناز غلامی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۹ / شمارگان ۵۰۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۵ - ۱۸ - ۶۹۸۴ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6984 - 18 - 5

همهٔ حقوق و مزایای این کتاب متعلق به مترجم است

هر گونه کپی،اقتباس و یا سوء استفاده از این اثر

تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

تقدیم به همسر و فرزندم برای همهٔ
مهربانیهایشان

ابولفضل ناصری

سی‌ام خرداد ۱۳۷۸

«امکان ندارد در مورد اهمیت این
کتاب بتوان گزافه گوئی کرد»

مری ویسلی

«مقدمه ناشر»

زمانی که رمان نو در فرانسه به قلم نویسندگانی چون ناتالی ساروت و امارگریت دوراس، آلن رب گریه و دیگران ظهور کرد نثر خنثی و فضای کسل کنندهٔ این نوع داستان‌ها شاید برخی از نویسندگان غرب را به این فکر فرو برد که ای کاش در سرزمینی دیگر می‌زیستند، سرزمینی پر از عجایب همچون موطن گابریل مارکز، یا در قلب بحرانهایی بسر می‌بردند که حس نوشتن را به درد و رنج و اعجاب و اعجاز در می‌آمیختند.

یانگ چانگ نویسندهٔ توانای چینی در قلب چنین سرزمینی زیسته است. کتاب او روایت زنده و شگفت انگیز مردمی است که به آرزوی دست یافتن به بهشت موعود کمونیستها، یعنی برابری و عدالت، رنجهای بی‌شماری را با ذهن و پوست و استخوان خود لمس کردند. زیستن در سایهٔ ترس و تحقیر و تفتیش عقاید، علی‌رغم آنکه انسانها را از نظر شخصیتی دچار مشکلات عدیده‌ای می‌کند، اما به آدمی نیز کمک می‌کند تا از تمامی امکانات هوشی خود برای عبور از پیچ‌های دشوار زندگی استفاده کند. چین کشوری با بیش از یک میلیارد انسان، با تجربهٔ طولانی نظام کمونیستی و چندین دهه چالش با غرب و برپایی اردوگاههای کار اجباری و زندگی در محیط بستهٔ فرهنگی، بی‌شک سرشار از موضوعات بکر و متنوع برای داستان سرایی و قصه گویی است. به ویژه اگر داستان نویسی توانا با نثری روان و صمیمی قصهٔ زندگی را با تاریخ عبرت انگیز این کشور پیوند دهد. آنچه کتاب یانگ چانگ را متفاوت و سرشار از جذابیت

می‌کند، تنها حکایت درد و رنج شخصیت‌های داستان نیست بلکه روایت عشق و امید، شادی و رنج و سویهٔ اهورایی و اهریمنی دل و جان نوع بشر است آنچنانکه خوانندهٔ ایرانی به نوعی با شخصیت‌های داستان احساس همذات پنداری می‌کند، در عشق‌های اشخاص داستان شریک می‌شود و دغدغه‌های زنان و مردان این سرزمین استبداد زده را می‌فهمد.نویسنده با تأنی و حوصله زندگی چهار نسل از خانوادهٔ خود را در فاصلهٔ زمانی ۱۸۷۶ تا زمان انتشار کتاب به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد.خواننده با مطالعهٔ فصل اول کتاب تقریباً زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی انقلاب کمونیستی چین را درمی‌یابد. قدرت نامحدود مردان در برابر زنان، اوضاع نابسامان حاکم بر کشور، بی‌عدالتی، غارت و ناامنی، رایج‌ترین پدیده‌های منفی در چین بوده‌اند. تنها وابستگان دولتی و نظامیان از موقعیت مناسب و در رفاه نسبی بسر برده‌اند. در چنین وضعیت فلاکت باری مردم چین استعداد وافری برای پذیرش ایدئولوژی مارکسیستی داشتند. مائو با الهام از آموزه‌های مارکس و خلاقیت فردی خود به بسیج توده‌های دهقانی پرداخت و از یک فرصت تاریخی - مبارزه با استعمارگران ژاپنی - برای مسلح کردن نیروهای خود استفاده کرد و پس از بیرون راندن ژاپنی‌ها مراکز قدرت از دست نیروهای ملی‌گرای سون یات سن خارج کرد و بر اریکهٔ قدرت در این کشور پهناور تکیه زد. انقلاب چین هم مثل هر انقلاب دیگری با استقبال عمومی مردم روبرو شد و سرود شادی و آزادی در مزارع و کوچه و خیابان شهرها پیچید. اما ماشین سیری‌ناپذیر قدرت حزبی و ایدئولوژیکی به کمتر از اقتدار تام و سلطهٔ مطلق رضایت نمی‌داد. بهانهٔ مائو برای کسب قدرت نامحدود فراهم بود. بورژواها هنوز قدرتمند بودند. دشمنان خارجی خلق مترصد نفوذ بودند و این جمعیت نامحدود و گرسنه باید سازماندهی اقتصادی می‌شدند، بنابراین مائو برای رفع این مشکلات چارهٔ کار را در اقتدار مطلق و فرمانبری بی‌چون و چرای کار و تلاش بی‌پایان می‌دید. نویستدهٔ داستان بی‌آنکه خواننده را خسته کند از طریق بیان زندگی شخصیت‌هایش ما را به هزار توی جامعه چینی می‌برد. و درمی‌یابیم که قدرت بی‌پایان حزب کمونیست جز از طریق درهم شکستن کانونهای مقاومت و تهی کردن افراد از شخصیت و استقلال فکری امکان‌پذیر نیست و این خود حکایت غریبی است که ما شرقی‌ها با آن چندان بیگانه

نیستیم. نیروهای وفادار به مائو در بین جوانان شکل می‌گیرند و سازماندهی می‌شوند و هر روز عده‌ای را با برچسب بورژوا و ضد انقلاب تصفیه و اخراج می‌کنند. دانش‌آموز بر علیه معلم، دانشجو بر ضد استاد و فرزند در برابر پدر خود می‌ایستد. انقلاب در واقع به هم زدن تمام آن نظم کهن است، حتی به ارزشها هم رحم نمی‌کند. جابجایی قدرت به سرعت در میان مردم شیوع می‌یابد. حزب مرکزی در فکر یکسان سازی افکار و آداب و رسوم است. تنوع طلبی و سلیقهٔ شخصی و تفریح به عنوان خصلتهایی بورژوایی طرد و نفی می‌شوند. انسان از نو تعریف می‌شود. نیازها و خواسته‌هایش دوباره تعیین می‌گردد. معنای زندگی آن چیزی است که حزب معلوم می‌کند، نه آن طیف رنگارنگی که سرشار از خلاقیت و تازگی و ابهام است. ادبیات و هنر و فلسفه در صورتی ارزشمند است که همسو با ارزشهای به اصطلاح مترقی کمونیسم و حزب مرکزی باشد در غیر این صورت مشتی خزعبلات بورژوا منشانه است. این تقریباً همان شیوه‌ای است که کشورهای کمونیستی را از قلب اروپا از برلین تا شرق آسیا فراگرفته بود. شیوه‌های استالینی به سرمشق تخطی ناپذیر مائو در حذف مخالفان بدل و بدبینی و دشمن تراشی امری هر روزه و فراگیر می‌شود و جریان تصفیه و تفتیش عقاید با انقلاب فرهنگی مائو به اوج خود می‌رسد، چنانکه حتی مارکسیستهای میانه‌رو را هم در بر می‌گیرد. پدر نویسنده که خود یک کمونیست معتقد و آرمان خواه است به جرم نوشتن نامه‌ای به مائو برای پایان بخشیدن به این جنایات زندانی می‌شود. شکنجهٔ جسمی و روحی زندانیان برای اقرار به پیروی از کاپیتالیسم و «انتقاد از خود» در دستور کار روزانه هواداران حزب مائو قرار دارد. اخلاق و رفتار اغلب مردم و جوانان از خوش‌رویی قبل از انقلاب فرهنگی به ترشرویی و ستیزه‌جویی بدل شده است. دولت مانند اختاپوسی سهمگین بر تمامی شئون زندگی خلق سایه می‌افکند و تا خلوت‌ترین زوایای زندگی خصوصی مردم نفوذ می‌کند. گویی که افراد در درون یک خانهٔ شیشه‌ای زندگی می‌کنند. اعتماد به دیگران به علت ترس از حضور همه‌گیر جاسوسان رنگ می‌بازد.

با آنکه نویسندهٔ داستان بیوگرافی خانوادهٔ خود را محور اصلی داستان قرار داده است اما خواه و ناخواه زندگی این افراد جدای از اوضاع سیاسی محیط بر

آنها نیست، زیرا حکومت‌های توتالیتر بر تمامی شئون زندگی شهروندان سیطره دارند. قوهای وحشی حکایت تب و تاب انسانهایی است که نمی‌خواهند مطیع بی‌چون و چرای اربابان قدرت باشند. قوهای وحشی حکایت زندگی انسانهایی است که عشق می‌ورزند، فعالیت می‌کنند و رنج می‌کشند. اما ناخرسندی و حسرت فضای زندگی‌شان را غبار آلود کرده است. خواندن این کتاب ما را به درون فضای زندگی نیمی از مخلوقات جهانی می‌برد که کمی دورتر از ما و در کشوری کمونیستی نوع متفاوتی از حیات را تجربه کرده‌اند.

یانگ چانگ نوشتن این کتاب را زمانی آغاز می‌کند، که دیگر ترس مائویی از چین رخت بر بسته است و مردم به سادگی از مسئولان و مقامات حزبی انتقاد می‌کنند. او در سال ۱۹۷۸ با کمک استعداد و ارتباط‌های مادرش موفق به دریافت بورس تحصیلی از دانشگاهی در انگلیس می‌شود.

ده سال بعد مادرش نیز در انگلیس به او می‌پیوندد و خاطراتش را برای دختر خرد باز می‌گوید، سال ۱۹۸۹ خانم چانگ تصمیم می‌گیرد کتاب قوهای وحشی را بر اساس مشاهدات خودش، مادرش و مردم چین بنویسد و به این منظور چند بار به ایالات مختلف چین سفر می‌کند. این کتاب پس از انتشارش در غرب به خوبی مورد استقبال خوانندگان و منتقدین واقع شد. و رمز و راز موفقیت آن هم در صداقت و صمیمیت نثر نویسنده و شگفت انگیزی وقایع و سرگذشت مردم چین و خانوادهٔ یانگ چانگ نهفته است.

در سال ۱۹۹۲ کتاب قوهای وحشی برندهٔ جایزه NCR و پرفروش‌ترین کتاب شد. اینک ترجمهٔ کتاب به همت مترجم توانا، آقای ابوالفضل ناصری و با نثری روان و شیرین پیش روی شماست. کمتر خواننده‌ای یافت می‌شود که پس از خواندن چند صفحه از کتاب آن را رها کند و این موضوعی است که در عصر تسلط رسانه‌های بصری و کم حوصلگی خوانندگان یک غنیمت به شمار می‌رود. مطمئناً بهترین مبلّغ این کتاب خود شما خواهید بود.

رحمت‌اله صادقی

اردیبهشت ۷۹

دربارهٔ همین کتاب:

"کتابی کاملاً استثنائی و فوق‌العاده: یانگ چانگ، داستان پردازی کلاسیک است که اثر او ورای سنجشهای معمول به نظر می‌رسد".

نقد و بررسی کتابهای لندن، پنلوپ فیتز جرالد

"کتاب قوهای وحشی یکسال تمام فکر مرا به خود مشغول داشت؛ کتابی است فراموش ناشدنی".

ضمیمهٔ ادبی تایمز، مایکل ایگناتیف

"داستانی خارق‌العاده، سرگذشتی دلنشین و مردمی – در نهایت جذابیت. ثبت لذات اندک زندگی روزمره، در کنار وقایع وحشتناک، تنها نشان دهنده صداقت و حوصله خوب یانگ چانگ نیست، بلکه مطلبی است که موجب جذابیت فراوان این کتاب نیز شده است. مقایسه قوهای وحشی با دیگر آثار مشابه که در فهرست پرفروش‌ترین کتابها هستند، شاید باعث بوجود آمدن این شبهه گردد که واقعیات و وخامت موضوعهای مطروحه در این کتاب بی‌اهمیت جلوه داده شوند، اما این کتاب می‌تواند بسیاری از لذات یک ادبیات داستانی تاریخی خوب را

برآورده سازد".

روزنامه ایندیپیندنت، لوسی هوگهز - هالت

"افسونگر و حماسه‌ای فوق‌العاده از حقیقتی از تاریخ معاصر که از خاطرات خانوادگی سر برآورده است. بینشی یکتا از ساخت چین جدید و آثار جنگ و استبداد، بر سرنوشت یک چهارم از نژاد بشر".

روزنامه پست، ریچارد دهلر

"داستانی فوق‌العاده، شرح زندگی یک خانواده علیه هرج و مرج و مرگ و میر. ما در قرن کنونی کمتر شاهد چنین بیانی بوده‌ایم. قوهای وحشی نگرشی است درباره نبرد مردم با عوامل نابکار و چگونه بودن کسانی که علی‌رغم وحشت و ترور توانستند انسان بمانند؛ این کتاب استثنائی است".

نشریه سیاستمداران جدید، کارولین مورهد

"اگر اندک‌ترین تردیدی درباره زندگی مصیبت‌بار مردم چین در این قرن وجود داشت، این سرگذشت بی‌گمان آن را از میان می‌برد".

روزنامه واشنگتن پست، جودیت شیپرو

"استثنائی، یک کتاب واقعاً باشکوه".

روزنامه دیلی تلگراف، کلاری هولینگ ورتز

"قوهای وحشی احساس دوران پنج سالگی مرا به من باز گرداند. این کتاب یک زندگی‌نامه خانوادگی است که فراخی یک دوره جاویدان تاریخ اجتماعی را در بر می‌گیرد".

روزنامه ایندیپندنت، مارتین آمیس

"درد و رنج پنهان مانده در تاریخ جدید چین را این کتاب، به گونه‌ای

ژرف، در برابر دید قرار داده است".

تایم، هوارد چوا ایوان

"نگرشی عمیق بر خشم".

فاینشیال تایمز، دریک دیویس

"بسیار تکان دهنده و منقلب کننده، تصویری فراموش ناشدنی از مرگ تفکر در یک ملت".

ساندی تایمز، جی‌جی بالارد

"اگر به گونه‌ای، به تاریخ چین علاقمند باشید - یا حتی اگر هم نباشید - به هر حال قوهای وحشی کتابی است افسونگر. این اثر به گونه شگفت انگیزی جذاب است: داستانی پر از ماجراجوییهای مخاطره آمیز، روایتی افسانه‌ای از شجاعت و دلیری، داستانی از فجایع و در ضمن اینها، کتاب حاوی این نوع طرز تفکر است که مردان هرگز قادر به درک زنان نخواهند بود و برعکس.

این تاریخ آرام و سنجیده اینک پرفروش‌ترین رمان شده و همانگونه که همگان می‌گویند، پس از شروع نمی‌توان آن را زمین گذارد".

روزنامه نیویورک نیوزدی، کارولین سی

"از میان تمام داستانهای شخصی که از کابوس قرن بیستمی چین خوانده‌ام، قوهای وحشی متفکرانه‌ترین و دلنشین‌ترین آنها بوده است."

نشریه تماشاچی، کالین توبرون

"قوهای وحشی یک شاهکار بسیار غیرمعمولی است. همه چیز درباره آن فوق‌العاده است. نه فقط مشهورترین و پرفروش‌ترین کتاب بوده است که نمی‌توان آنرا زمین گذارد، بلکه جدی‌ترین توجهات منتقدانه را به خود معطوف داشته است. کتاب در برگیرنده تمام احساسات از جمله خشم و ترحم است که در یک فاجعه بزرگ بوجود آمد، و یک بینش

روشنگرانه آنرا در قلب تاریکی‌ها بیان داشته است".

نشریه ساندی تلگراف، مسنت مارین

"جذاب، همانند تمام داستانهای جاودان. علاوه بر آن قوهای وحشی یک کتاب شورانگیز است: فکر می‌کنم، که شجاعت و روحیه این خانواده بر من تأثیر جاودانه گذاشته است".

نشریه تایمز، آنتونیا فریزر

قوهای وحشی

فصل یکم

«زنبقهای طلایی هشت سانتی»
صیغهٔ یک ژنرال عالیرتبه
(۱۹۰۹-۱۹۳۳)

مادربزرگم در پانزده سالگی، به گروه زنان صیغه‌ای[1] یک ژنرال ارتش پیوست که رئیس پلیس دولت ناتوان ملی چین بود. در ۱۹۲۴ هرج و مرج بر کشور حاکم بود و بیشتر نقاط چین را ارتش اداره می کرد، از جمله ایالت منچوری محل زندگی مادربزرگم. ترتیب این وصلت نامیمون رابدر مادربزرگم داد که پلیسی معمولی بود در حومهٔ شهر یشین، واقع در جنوب غربی ایالت منچوری، حدود صدوپنجاه کیلومتری شمال غربی دیوار بزرگ چین و چهارصد کیلومتری شمال شرقی پکن.

یشین نیز مانند بیشتر شهرهای دیگر چین مثل دژی نظامی ساخته شده بود؛ دیواری به بلندی نه متر و به ضخامت چهارمتر دور تا دور شهر را فراگرفته بود، که قدمت آن به دورهٔ سلسلهٔ تانگ (۶۱۸ - ۹۰۷ م) می رسید. دیوارها برج و بارویی داشتند که به شانزده قلعه با فاصله های مساوی منتهی می شد. این دیوارها به اندازه‌ای پهن بودند که به آسانی می‌شد بر آنها اسب سواری کرد. هر یک از چهار طرف محدودهٔ شهر دروازه داشت که با دروازه‌های دیگری حفاظت می شد؛ و اطراف شهر را گودال و خندق فرا گرفته بود.

واضح ترین نشانه و مشخصهٔ شهر، برج ناقوس بلندی بود که به شکل زیبایی تزیین شده و قدمت آن به قرن ششم میلادی می رسید - یعنی هنگام رواج

---

۱. در چین قدیم، مردان متمول یک همسر رسمی داشتند ولی تا آنجا که موقعیت مالی و شغلی شان اجازه می داد، رفیقه هایی نیز به عنوان زن صیغه‌ای اختیار می کردند.

آیین بودا در این منطقه. این برج از سنگ قهوه‌ای تیره رنگی ساخته شده بود. هر شب ناقوس شهر برای اعلام زمان به صدا در می‌آمد، اما از این ناقوس برای هشدارهایی مثل آتش سوزی و سیل هم استفاده می‌شد. یشین نمونهٔ یک شهر موفق تجاری بود و سراسر جلگه های اطراف آن مملو از محصولاتی مثل پنبه، ذرّت، ذرّت خوشه ای، باقلا، کنجد، سیب، گلابی و انگور بود. در تپه های غربی و مناطق سرسبز دیگر، دامداران به چراندن گاو و گوسفند مشغول بودند.

پدر مادربزرگم، یانگ روشان، در ۱۸۹۴، زمانی که سراسر کشور را امپراتوری از سلسلهٔ چینگ اداره می‌کرد و مرکز حکومت او پکن بود، به دنیا آمد. این سلسله از نژاد مانچو بودند و در ۱۶۴۴ از طریق ایالت منچوری، که مرکز اصلی آنان بود، بر همه سرزمین چین مسلط شدند. خانوادهٔ یانگ از هانها، نژاد اصیل چینی بودند و برای کسب موقعیت بهتری در زندگی، به شمال دیوار بزرگ کوچ کرده بودند.

پدر مادربزرگم تنها فرزند پسر بود و به همین سبب نزد خانواده موقعیتی عالی داشت. فقط فرزند پسر بود که می‌توانست نسل خانواده را جاودان کند، بی وجود پسر، نسل ادامه نمی‌یافت و این در نظر چینیها بزرگترین خیانت به اجداد تلقی می‌شد. والدینش او را به مدرسهٔ خوبی فرستادند و در نظر داشتند در آینده، با گذراندن امتحانات مخصوص، یک ماندارین، مأمور عالیرتبهٔ دولت، شود- این آرزو را بیشتر مردان چین آن روزگار داشتند- دولتمردشدن قدرت می‌آورد و قدرت پول. بی این دو، هیچ شخص چینی نمی‌توانست از غارتهای مأموران دولتی و ستمهای گوناگون آنان در امان باشد، زیرا هیچ نظام مدوّن قانونی وجود نداشت. عدالت، اختیاری اجرا می‌شد وظلم و ستم در جامعه نهادین بود و تنها شکل آن تغییر می‌کرد. یک مأمور دولتی با قدرت، می‌توانست به خودی خود قانون باشد. دولتمردشدن تنها راه نجات فرزندان یک خانواده از بی عدالتی و غلبه بر ترس بود. پدر یانگ تصمیم گرفت، پسرش شغل خانوادگی را که تمدمالی بود، دنبال نکند؛ بنابراین از شکم خود و بقیهٔ اعضای خانواده می‌زد تا پسرش بتواند به تحصیل بپردازد. همسر او شبانه روز با رنج و محنت برای مردم محل، خیاطی می‌کرد. همهٔ خانواده برای اینکه بتوانند از عهدهٔ هزینه تحصیل پسر برآیند، فتیلهٔ چراغ را پایین می‌کشیدند تا

سوخت کمتری مصرف شود، اما این کار آسیب جبران ناپذیری به چشم مادر رساند؛ بند انگشتانش هم از کار مداوم و طولانی ورم کرده بود.

طبق آداب و رسوم، پدر مادربزرگم در چهارده سالگی با زنی که شش سال از خودش بزرگ تر بود، ازدواج کرد. در آن دوره یکی از وظائف زنان، بزرگ کردن شوهرانشان بود.

داستان زندگی همسرش، مادر مادربزرگم، حکایت رایج میلیونها زن چینی در آن دوره بود. خانوادهٔ او دبّاغ بودند و نام خانوادگی آنان وو بود. به خاطر نادانی و بیسوادی خانواده و نداشتن مقام دولتی ـ و همچنین به دلیل دختر بودن ـ حتی نامی برای او در نظر نگرفته بودند. چون دومین دختر خانواده بود، فقط او را «دختر شماره دو» (ار یا تو) صدا می کردند. پدرش در کودکی این دختر، زندگی را بدرود گفته بود و عمویش تربیت او را به عهده داشت. وقتی این دختر شش سال داشت، شبی عمویش با دوستی که همسرش حامله بود، شام می خورد؛ سر میز غذا، این دو مرد توافق کردند که اگر نوزاد پس از تولد پسر باشد با این برادرزادهٔ شش ساله ازدواج کند. بنابراین، این دو جوان، پیش از ازدواج هرگز یکدیگر را ندیده بودند. در حقیقت، عاشق شدن، شرم آور بود و برای خانواده مایهٔ رسوایی. البته در این باره منعی وجود نداشت ـ زیرا در سنت چین با عشق محترمانه برخورد می کردند ـ بلکه به این سبب که جوانان در چنان موقعیتی قرار نمی گرفتند تا عاشق شوند. دیدار پسرها و دخترها غیر اخلاقی بود، اما در عین حال به ازدواج به عنوان یک وظیفه نگریسته می شد. پسر و دختر پس از ازدواج، ممکن بود که احتمالاً بخت یارشان باشد و به یکدیگر علاقه مند شوند.

ازدواج پدر مادربزرگم در چهارده سالگی در حالی صورت گرفت که بیش از حد وابسته به خانواده بود و رفتاری مثل پسربچه ها داشت. شب زفاف به جای حجله به اتاق مادرش رفت و پس از اینکه خوابید، او را به اتاق عروس بردند. با اینکه بچهٔ لوسی بود و حتی برای لباس پوشیدن به کمک نیاز داشت، ولی بنا به گفتهٔ همسرش، می دانست چگونه بچه درست کند. مادربزرگم یک سال پس از ازدواج آنها به دنیا آمد؛ روز پنجم از ماه پنجم و تقریباً اوائل تابستان ۱۹۰۹. او در مقایسه با مادرش، موقعیت بهتری داشت، زیرا دست کم نامی بر

او نهادند: یوفنگ . یو به معنی «یشم» که اسم خانوادگی آنان بود و به همهٔ فرزندان، نسل در نسل، داده می شد و فنگ به معنی «گلهای خوشبو» .

دوره ای که مادربزرگم در آن به دنیا آمد، پرابهام و پایه های سلطنت دویست و شصت سالهٔ امپراتوری مانچو متزلزل بود. در سالهای ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵، ژاپن از طرف ایالت منچوری به چین حمله ور شد و چین با تحمل خرابیهای بسیار و از دست دادن بخشی از خاکش شکست خورد. در ۱۹۰۰ شورش بوکسورهای ناسیونالیست را هشت ارتش خارجی سرکوب کردند و در پی آن نیروهای نظامی آنان در منطقه ماندگار شدند و در ایالت منچوری و حاشیهٔ دیوار بزرگ سکنی گزیدند. در ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ ، میان ژاپن و روسیه بر سر تصرف زمینهای ایالت منچوری جنگ سختی در گرفت و پیروزی ژاپن، این کشور را به قدرت مطلق منطقه تبدیل کرد. در ۱۹۱۱ آخرین امپراتور چین، پویی، که فقط ۵ سال داشت، از تخت سلطنت به زیر کشیده شد و در کشور جمهوری اعلام شد. این جمهوری با الهام از افکار سون یات سن و به رهبری او تأسیس شده بود.

جمهوری جدید خیلی زود فرو ریخت و کشور، قطعه قطعه به تصرف افراد مختلف در آمد. از آنجا که سلسلهٔ مانچو، اصلاً در ایالت منچوری تشکیل شده بود، جمهوری برپاشده علاقهٔ چندانی به این ایالت نداشت و قدرتهای خارجی، مخصوصاً ژاپن، با شدت بخشیدن به حملات خود، به این منطقه دست می انداختند. در نتیجهٔ این فشارها، سازمانهای قدیم از میان رفت و خلأ قدرت، مسئولیت و اخلاق فراگیر شد. بسیاری از مردم، برای دسترسی به مقام، روش رشوه دادن و تطمیع مقامات را در پیش گرفتند. دادن هدایایی مثل طلا و نقره و جواهرات معمول شد، ولی پدر مادربزرگ من آنقدر ثروتمند نبود تا برای خود مقامی پرمنفعت در یک شهر بزرگ دست و پا کند و در سی سالگی نتوانست بالاتر از یک افسر پلیس در کلانتری موطنش، شهر یشین، در ایالتی دوراقتاده باشد. اما نقشه هایی در سر داشت و ثروتی با ارزش: دخترش.

مادربزرگم بسیار زیبا بود؛ با صورتی بیضی شکل، پوستی لطیف و برّاق وگونه هایی گل انداخته، با موهایی سیاه و بلند که وقتی می بافت تا کمرش می رسید. او به اقتضای موقعیت غالباً متین و موقر بود، ولی پشت این نقاب

متانت، اندوخته ای ازنیروی در حال فوران وجود داشت. او دختری رعنا و میان باریک بود، با قامتی حدود صد و شصت سانتی متر، که شانه‌های شیب دارش بر دلربایی و فریبندگی او می افزود.

ولی بزرگترین سرمایه اش، پاهای باندپیچی شدهٔ او بود، که به زبان چینی به آن «زنبقهای طلایی هشت سانتی» (*سان تسان جیم لیان*) می گفتند. این به آن معنا بود که او «همچون درخت بید نازکی در نسیم بهاری» راه می رود ـ این اصطلاحی بود که دلالان محبت چینی، از قدیم به کار می بردند. نظرافکندن بر زنی با پای کوچک مانده، ظاهراً اثر تحریک آمیزی بر مرد داشت، شاید تا حدودی، عامل آن، آسیب پذیری این زنان بود که موجب ترغیب مرد به حمایت از آنها می شد.

پاهای مادربزرگم در دو سالگی بسته شده بود. مادرش که او هم پاهایی اینچنین داشت، پارچه سفیدی به طول تقریبی شش متر، به دور پاهای او پیچاند، به طوری که همهٔ انگشتان پا را، بجز انگشت بزرگ، به طرف کف پا خم کرد و سپس تکه سنگ نسبتاً بزرگی را برای شکستن و فشردن استخوان کمان بالای پا روی آن گذاشت و محکم با پارچه بست. مادربزرگم از درد فریاد می کشید و التماس می کرد، ولی مادرش پارچه ای به دهان او فرو کرد تا از صدا بیفتد؛ مادربزرگم از درد غش کرد و از حال رفت.

در آن روزگار، وقتی زنی ازدواج می کرد، اول کاری که خانوادهٔ داماد می کردند، معاینهٔ پاهای عروس بود. داشتن پای بزرگ، یعنی معمولی، کم از ننگ بردن به خانهٔ داماد نبود. مادرشوهرها معمولاً پایین پیراهن عروس را پس می زدند و اگر اندازهٔ کف پا از حدود ده سانت بیشتر بود، پیراهن را با حالت تحقیرآمیزی می انداختند و عروس را تنها می گذاشتند. او به هر حال، باید نگاه‌های سراسر انتقاد میهمانان را که زیر لب با حالت توهین آمیزی او را تحقیر می کردند، تحمل می کرد. گاهی بعضی از مادران، از روی ترحم، پارچه را از پای دخترشان باز می کردند، اما وقتی دختر به سن بلوغ می رسید باید تحقیر خانوادهٔ شوهر و گوشه نشینی را تحمل می کرد و مادر را به دلیل ضعفی که از خود بروز داده بود، مورد سرزنش قرار می داد.

سنت بستن پاها اصولاً حدود هزار سال پیش به وجود آمده بود و به یکی از

زنان صیغه ای امپراتور وقت نسبت داده شده است. نه تنها تلوتلو خوردن بر پاهای کوچک برای مردان هوس انگیز بود، بلکه بازی با همین پاهای باندپیچی شده که همیشه در کفشهای ابریشمی قلاب دوزی پنهان بود، برای مردان جذاب بود. دختران نمی توانستند پارچهٔ دورپاهایشان را حتی موقعی که به سن بلوغ می رسند باز کنند، زیرا پاها دوباره بزرگ می شدند. پارچه را فقط شبها قدری شل می کردند و پاها را در کفشهایی که کفی نرم داشت می گذاشتند. مردها خیلی به ندرت همین پاهای کوچک بازشده را می دیدند، زیرا معمولاً گوشت آن فاسد شده بود و اگر پارچه را باز می کردند بوی ناخوشایندی می داد. من خودم از خاطرات کودکی ام به یاد دارم که مادربزرگم دائماً درد می کشید. وقتی از خرید به خانه باز می گشتیم، اولین کار او این بود که پاهایش را در لگن آب گرم می گذاشت و از بن دل، آهی به نشانهٔ راحتی از درد می کشید؛ سپس پوستهای فرسوده پاهایش را می کند. درد نه تنها از استخوانهای شکسته، بلکه از بزرگ شدن ناخن انگشتان پا هم بود که وقتی بلند می شد، به گوشت کف پا فرو می رفت.

در واقع، پاهای مادربزرگم وقتی به این شکل در آمد که این سنت برای همیشه در حال منسوخ شدن بود. زمانی که خواهرش در ۱۹۱۷ به دنیا آمد، این کار کاملاً منسوخ شده بود و او از این شکنجه رهایی یافت.

با اینهمه وقتی مادربزرگم کودکی بیش نبود، در شهر کوچکی مثل یئین، هنوز ازدواجهای موفق، بر محور پاهای کوچک دور می زد و منسوخ شدن آن تازه آغاز شده بود. نقشه های پدرش برای آیندهٔ مادربزرگم این بود که از او خانمی بی عیب و نقص و سطح بالا بسازد. پدرش علی رغم سنت روز که پاکدامنی و تقوای زن را در عامی بودن و بیسوادی می دانست، دخترش را به مدرسه دخترانه ای که در ۱۹۰۵ در شهر دایر شده بود، فرستاد. مادربزرگم درس خواند، بازی شطرنج چینی، مه جانگ و گو را فرا گرفت. نقاشی و قلابدوزی هم آموخت، طرح دوست داشتنی او در قلابدوزی، اردکهای ماندارین بود که سمبل عشق اند و همیشه بصورت جفت شنا می کنند. او از این طرح روی کفشهای کوچکی که برای خود می بافت استفاده می کرد. یک معلم سرخانهٔ موسیقی هم به مادربزرگم، چین که یک آلت موسیقی شبیه سنتور

است، می آموخت.

مادربزرگم پری روی شهر بود؛ اهل محل می گفتند او «مثل دُرنایی است میان مرغان». در ۱۹۲۴، وقتی پانزده ساله بود، پدرش می ترسید که مبادا تنها سرمایهٔ واقعی زندگیش، یا تنها بخت خود برای یک زندگی بهتر را از دست بدهد. در آن سال ژنرال شوچی هنگ، افسر عالیرتبهٔ بازرس در ادارهٔ پلیس پایتخت نظامی پکن، برای بازدید به شهر یشین آمده بود.

شوچی هنگ در سال ۱۸۷۶ در منطقه لولانگ، حدود صدوپنجاه کیلومتری شرق پکن و درست در جنوب دیوار بزرگ به دنیا آمده بود. لولانگ، منطقهٔ وسیع و مسطحی است در شمال چین، در دامنهٔ کوهستان. او بزرگ ترین فرزند، از چهار پسر یک معلم مدرسه بود.

شوچی هنگ خوش قیافه و باجبروت بود و در برخوردها دیگران را تحت تأثیر قرار می داد. چندین فال بین کور، با لمس کردن صورتش نوید داده بودند که به مقامات بالایی خواهد رسید. او خوش نویس ماهری هم بود. در ۱۹۰۸، افسر عالیرتبه ای به نام ونگ هویی جینگ به هنگام بازدید پس از دیدار با لولانگ متوجهٔ خطّ روی لوحهٔ ورودی معبد شد و خواست خطاط آن را ببیند. ژنرال ونگ پس از دیدار از شوچی هنگ که در آن زمان سی و دو ساله بود خواست تا آجودان مخصوص وی شود.

شوچی هنگ خیلی زود از خود لیاقت نشان داد و به اموری پرداخت که مستلزم مسافرتهای بسیار بود؛ ضمناً مغازه های خواربارفروشی زیادی در اطراف شهر لولانگ و پشت دیوار بزرگ در ایالت منچوری برا ی خود خرید. او پس از اینکه در فرونشاندن شورش مغولستان به ژنرال ونگ کمک کرد، پلّه های ترقی را خیلی زود پیمود و در اندك مدتی ثروت کلانی به چنگ آورد ودر لولانگ خانه ای برای خود دست و پا کرد که هشتاد و یک اتاق داشت.

در دههٔ پس از پایان حکومت امپراتوری، هیچ دولتی در کل مملکت نفوذ قانونی نداشت. افسران با نفوذ و قدرتمند، بر سر کنترل دولت مرکزی پکن مشغول جدال بودند. جناح شو که افسری به نام وویی فو بر آن رهبری داشت، در اوایل دهه ۱۹۲۰ کاملاً بر دولت رسمی پکن مسلط بود. شو در ۱۹۲۲ به

ریاست بازرسی پلیس و همچنین ریاست مشترك اداره امور دولتی پکن رسید و فرماندهی بیست منطقه را در هر دو سوی دیوار بزرگ با بیش از ده هزار پلیس سواره و پیاده به عهده گرفت. شغل پلیسی به او قدرت داد و ریاست ادارهٔ امور عمومی هم حق عزل و نصب را برای او به ارمغان آورد.

در این دوره، وفاداری به مافوق بسیار سست و ناپایدار بود. در ماه مه ۱۹۲۳، یاران ژنرال شو تصمیم گرفتند *لی یوان هونگ* را که رئیس جمهور وقت بود، از مقامش به زیر کشند. ژنرال شو، با همکاری یک ژنرال مسیحی به نام *فنگ یو شیانگ* که کل افراد تحت امرش را یک جا با شیلنگ آتش نشانی غسل تعمید داده بود، تصمیم گرفت با همهٔ ده هزار نفر نیروی خود ساختمانهای اصلی دولتی را در پکن، به بهانهٔ تقاضای حقوقهای پس افتاده از دولت ورشکسته، محاصره کند؛ ولی هدف اصلی او اهانت به رئیس جمهور و سرانجام برکنارکردن او بود. رئیس جمهور لی یوان هونگ از کناره گیری سرباز زد، شو هم دستور داد آب و برق کاخ را قطع کنند. پس از چندروز، شرایط داخلی کاخ سخت شد و در شب ۱۳ ژوئن، رئیس جمهور پایتخت را به مقصد شهر بندری تیانجین که در حدود صدکیلومتری جنوب غربی پکن بود، ترك کرد.

در چین اختیارات یک سازمان را البته مدیر مسئول به عهده داشت، اما مهر سازمان هم خیلی مهم بود. هیچ ورقه ای حتی اگر امضای رئیس جمهور بر آن بود، بدون مهر سندیت نداشت. رئیس جمهور برای آنکه کسی نتواند مقامش را اشغال کند، این مهر را به یکی از زنان صیغه ای خود که دورهٔ نقاهت را در یک بیمارستان مذهبی فرانسوی می گذراند، سپرده بود

قطار حامل رئیس جمهور به تیانجین نزدیک می شد که افراد پلیس آن را متوقف کردند و از او خواستند مهر را تحویل دهد. او ابتدا چیزی بروز نداد، ولی سرانجام بعد از چند ساعت مقاومت، اقرار کرد. ژنرال شو ساعت سه صبح به بیمارستان رفت تا مهر را پس بگیرد. وقتی ژنرال کنار تخت زن صیغه ای رئیس جمهور ظاهر شد، آن زن که حتی نمی خواست به او نگاه کند، با غرور تمام گفت: «چطور می توانم مهر رئیس جمهور را به یک پلیس تحویل دهم». اما ابهت ژنرال شو در لباس افسری موجب شد تا خیلی زود آن را

به دست آورد.

در طول چهارماه پس از آن، ژنرال شو با استفاده از نیروهای خود در پی این بود که افراد جناح او مردی به نام *تسائوکان* را در اولین انتخابات چین به ریاست جمهوری برسانند. باید هشتصد و چهار نمایندهٔ مجلس را که به آراء شان نیاز بود، به نحوی می خریدند. ژنرال شو و ژنرال فنگ با فرستادن افراد خود به مجلس فهماندند کسانی که به فرد خواسته شده رأی بدهند مورد توجه خاص قرار خواهند گرفت و بسیاری از وکلا خود را از مناطق مختلف کشور به مجلس رساندند. همه چیز برای رأی گیری آماده بود، پانصدوپنجاه و پنج نمایندهٔ مجلس در پکن حضور یافتند. چهار روز پیش از انتخابات پس از چانه زدنهای فراوان، قرار بر این شد که به هر یک از وکلا مبلغ پنج هزار یوان نقره که مبلغ قابل توجهی بود، پرداخت شود. در پنجم اکتبر ۱۹۲۳ تسائو کان با چهارصدوهشتاد رأی به ریاست جمهوری چین انتخاب شد و شو به مقام آجودان مخصوص ارتقاء یافت. به دنبال او هفده «مشاور مخصوص» که همگی از زنان صیغه ای و رفیقه های ژنرالهای ارتش بودند، ترقی کردند. این داستان که به بدنامی و رسوایی در تاریخ چین ثبت شده نشان می دهد که چگونه می توان در یک انتخابات تقلب کرد. مردم هنوز با یادآوری آن، اعتقاد دارند که دموکراسی در چین کاربردی نخواهد داشت.

اوایل تابستان سال بعد ژنرال شو از یشین بازدید کرد. این شهر، اگرچه نه چندان بزرگ، ولی از لحاظ استراتژی مهم بود. در حدود این ایام بود که قانونی بودن دولت پکن رو به نابودی می رفت و قدرت به دست ژنرال کارکشتهٔ شمال شرقی، چانگ تسولین، معروف به مارشال پیر افتاده بود. از نظر رسمی مأموریت ژنرال شو، بازدید از منطقه بود، ولی او شخصاً علایقی هم در این منطقه داشت. در یشین بزرگترین مغازه ها و همچنین بقالیهای بزرگ متعلق به او بود. از جمله داراییهایی او یک موسسهٔ رهنی بود که کاری شبیه بانک می کرد و پول مخصوص آن در شهر و اطرافش دارای ارزش بود.

برای پدر مادربزرگم، این شانسی بود که فقط یک بار در خانه را می زند؛ بهترین موقعیتی که او می توانست به یک شخص با نفوذ و مهم نزدیک شود. بنابراین نقشه کشید تا یکی از محافظان ژنرال شو باشد. به همسرش هم گفت

که می کوشد دخترشان را به همسری ژنرال درآورد. البته از همسرش در این مورد نظر نخواست، فقط به او اطلاع داد. برخلاف رسوم آن روز، او با همسرش رفتار تحقیرآمیزی داشت. همسرش گریه کرد، ولی هیچ نگفت. پدرمادربزرگم از همسرش خواست که به دخترشان هم چیزی نگوید. اصولاً مسأله مشورت با دختر مطرح نبود. ازدواج تنها یک معامله بود نه یک مسأله احساسی. دختران وقتی از مسائل مربوط به ازدواجشان آگاه می شدند که همه چیز از قبل معین شده بود.

پدر مادربزرگم می خواست توجه ژنرال را به طور غیرمستقیم به دخترش جلب کند؛ چون پیشنهاد صریح او از ارزش دختر می کاست و احتمال جواب رد هم در میان بود. پس باید موقعیتی ایجاد می کرد تا ژنرال شو دختر را ببیند. در آن دوره یک خانم محترم را به یک مرد غریبه معرفی نمی کردند، پس پدرِ مادربزرگم موقعیتی پیش آورد تا ژنرال اتفاقاً با دخترش رو به رو شود.

در شهر یئین معبد بودایی نهصد سالهٔ با شکوهی برپا بود که از چوبهای قیمتی ساخته شده و در ارتفاع سی متری قرار داشت. در محوطهٔ زیبای این معبد که حدود دویست و پنجاه هکتار وسعت داشت، درختان سرو به ردیف، کاشته شده بود. درون معبد مجسمهٔ چوبی بودا به رنگ روشن و به بلندی نه متر قرار داشت. دیوارهای نازك داخل معبد را تابلوهایی پوشانده بود که هرکدام قسمتی از زندگی بودا را تصویر می کردند. همین جا بود که پدر مادربزرگم در نظر داشت شو، دخترش را ببیند. معبد از معدود جاهایی بود که زنان خانواده‌های متشخص می توانستد به تنهایی به آنجا بروند.

از مادربزرگم خواسته شد که روز مشخصی به معبد برود و به عبادت مشغول شود. او پس از استحمام و استفاده از عطرهای خوشبو، در یکی از اتاقکهای معبد، ساعتها در مقابل عودهای سوزان به عبادت پرداخت. زیارت در معبد باید با آرامش کامل و رهایی از همهٔ رنجها انجام می شد. او را به همراه یک مستخدم در کالسکهٔ اجاره ای نشاندند. دخترك یک کت آبی از پارچهٔ مرغوب به تن کرده بود که لبه هایش با نخ طلایی قلابدوزی شده و تکمه‌های پروانه ای شکل داشت. دامن صورتی پلیسهٔ او هم با گلهای نازکی قلابدوزی شده بود. موهای بلند و سیاهش را به صورت یک رشته، در پشت سر بافته و

یکی از نادرترین گلهای طبیعی را به سر زده بود. صورتش آرایشی نداشت، ولی عطر زیادی زده بود، که البته هیچ مغایرتی با رفتن به معبد نداشت. مادربزرگم در برابر مجسمهٔ بزرگ بودا زانو زد و پس چند بار سجده، دوباره به حالت زانو زده به دعا پرداخت

به دعا مشغول بود که پدرش به همراه ژنرال شو سر رسیدند. دو مرد از راهروی تاریکی که به معبد منتهی می شد به درون نگاه می کردند. پدر مادربزرگم نقشهٔ خود را خوب طراحی کرده بود. در حالتی که مادربزرگم زانو زده بود نه تنها شلوار ابریشمیش مثل کتی که به تن داشت با لبه های طلایی نمایان بود، بلکه پاهای کوچک مانده اش هم در کفشهای ساتنِ قلاب دوزی شده مشخص بودند.

پس از دعا، مادربزرگم سه بار به بودا سجده کرد. بعد که برخاست، کمی تعادل خود را از دست داد. نداشتن تعادل با پاهای باندپیچی شده اتفاقی معمول بود. دستش را دراز کرد و بازوی مستخدمه را برای حفظ تعادل گرفت. ژنرال شو و پدرِ مادربزرگم نزدیکتر می شدند. مادربزرگم که از خجالت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و آمادهٔ بازگشت شد ـ درست هم همین بود ـ اما پدرش پیش آمد و دختر خود را به ژنرال معرفی کرد. مادربزرگم تعظیم کرد و در همهٔ این مدت کوتاه، سر به زیر داشت.

ژنرال شو با توجه به موقعیتش، نمی توانست به پدرِ مادربزرگم که از لحاظ طبقاتی خیلی از او پایین تر بود، چیزی بگوید، ولی پدر می توانست ببیند که ژنرال مجذوب دختر شده است. مرحلهٔ بعد طراحی یک برخورد مستقیم بود. چند روز پس از آن، پدر مادربزرگم بهترین تئاتر شهر را اجاره کرد و یک نمایش محلی در آن ترتیب داد ـ البته این ریسک بزرگی بود و می توانست به ورشکستگی او بیانجامد ـ بعد ژنرال شو را در مقام میهمان افتخاری دعوت کرد. مثل بیشتر تئاترهای چینی، این یکی هم مستطیلی شکل با سقفی باز بود. سه طرف آن با الوار ساخته شده و در طرف چهارم سن قرار داشت که کاملاً ساده و بی تزئین بود. هیچ پرده یا دستگاهی بر آن دیده نمی شد. جای نشستن آقایان بیشتر به یک رستوران شباهت داشت تا تئاترهای سبک غربی. مردها دور میزها می نشستند و ضمن خوردن و آشامیدن، در طول برنامه با هم بلند گفت و گو

می کردند. در قسمت دیگر که کمی بلندتر بود و به بالکن شباهت داشت، چند ردیف صندلی و میزهای کوچکی جلوی آنها چیده بودند. خانمها با حالتی متین بر صندلیها می نشستند و مستخدمین پشت آنها می ایستادند. پدر مادربزرگم جاهای نشستن را طوری ترتیب داده بود که ژنرال شو به آسانی دختر را ببیند.

این بار مادربزرگم لباس فاخرتری در مقایسه با دفعهٔ قبل به تن داشت. لباس سنگین ساتن با قلابدوزیهای فراوان، به علاوه جواهراتی هم برای تزئین موهایش به کار برده بود. او ضمن گفت و گو با خانمهای دیگر، از خود سرزندگی و نشاط هم به نمایش می گذاشت. ژنرال شو فقط گاهی به من نگاهی می انداخت.

پس از نمایش، نوبت به یک بازی سنتی چینی به نام چیستان فانوس رسید. این بازی در دو سالن مختلف انجام می گرفت: یک سالن برای مردها و یکی هم برای زنها. در هر سالن چندین فانوس کاغذی بود که در هریک تعدادی معمای شعرگونه قرار داشت. هر کس که بیشترین جواب درست را می داد جایزه می برد. در بین مردان طبیعتاً ژنرال شو بود که برنده شد و در بین زنها هم مادربزرگم. یانگ حالا به ژنرال شو امکان داده بود تا ضمن زیبایی، هوش دخترش را هم دریابد.

آخرین کار پدر این بود که استعداد هنری دختر را نیز به نمایش بگذارد. دو شب بعد پدر مادربزرگم ژنرال را برای صرف شام به خانه دعوت کرد. آن شب، آسمانَ صاف و هوا گرم بود و قرص کامل ماه می درخشید، وضعیّتی کلاسیک برای گوش سپردن به صدای دلنواز جین. بعد از شام، دو مرد در ایوان نشستند و مادربزرگم در حیاط به رقص و نمایش پرداخت.

نشستن زیر داربست درختچه های نارنج و پرتقال و عطر بهار نارنج که در فضا موج می زد، بس بود تا نمایش مادربزرگم، ژنرال شو را افسون کند. بعدها او به مادربزرگم گفته بود که نمایش آن شب وی در مهتاب قلب او را تسخیر کرده بود، چندانکه وقتی مادرم به دنیا آمد، ژنرال نام او را باثوکین یعنی «استوار پربها» گذاشت.

پیش از پایان شب، ژنرال خواستگاری کرد؛ البته نه از مادربزرگم، بلکه از پدرش. او تقاضای ازدواج رسمی نکرد، بلکه مادربزرگم فقط می توانست زن

صیغه ای ژنرال باشد. پدر مادربزرگم هم توقع دیگری نداشت. خانوادهٔ ژنرال شو، مدتها پیش از اینکه او به پول و مقامی رسیده باشد، برایش همسری انتخاب کرده بودند. بهرحال، خانوادهٔ مادربزرگم از لحاظ طبقاتی بسیار پایین تر از آن بود که دخترشان بتواند همسر رسمی یک ژنرال باشد. با اینهمه، پدر مادربزرگم می دانست که مردی در موقعیت ژنرال شو حتماً به دنبال زنان صیغه ای خواهد بود. همسران رسمی برخلاف زنان صیغه ای برای لذت بردن نبودند. زنان صیغه ای می توانستند در خانواده قدرت بسیار داشته باشند، ولی موقعیت اجتماعی آنان با همسران رسمی کاملاً متفاوت بود. زن صیغه ای همچون یک معشوقهٔ رسمی به شمار می رفت که بنا به میل مرد می توانست بماند و یا رها شود.

مادربزرگم چند روز قبل از ازدواج، اول بار از زبان مادرش شنید که چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود و سر به زیر انداخت و گریه کرد. او حتی از فکر زن صیغه ای بودن هم تنفر داشت، ولی پدرش تصمیم خود را گرفته بود و مخالفت با والدین هم غیر قابل تصور بود. مخالفت با تصمیم والدین، یک جور «نافرزندی» بود و نافرزند بودن، خیانت محسوب می شد. حتی اگر او با میل پدرش هم مخالفت می کرد، به آن توجه نمی کردند و این کار را به معنی نداشتن آمادگی می دانستند و اینکه دختر می خواهد هنوز با پدر و مادرش زندگی کند. تنها راه مخالفت جدی خودکشی بود. مادربزرگم لبش را گزید و هیچ نگفت. در حقیقت چیزی هم برای گفتن به نظر نمی رسید؛ حتی «بله» گفتن هم رفتاری «خانمانه» محسوب نمی شد، می گفتند لابد مشتاق است تا هر چه زودتر خانواده را ترك کند.

مادر مادربزرگم وقتی یأس و ناراحتی دخترش را دید، به او دلداری داد و گفت که این بهترین ازدواج ممکن خواهد بود. شوهرش در بارهٔ قدرت ژنرال شو به او خیلی چیزها گفته بود: «در پکن مردم می گویند وقتی ژنرال شو راه می رود، همهٔ شهر زیر پای او می لرزد». در حقیقت قیافهٔ خوب و رفتار نظامی ژنرال نظر مادربزرگم را جلب کرده بود و به کلمات و جملات خوبی که ژنرال در بارهٔ او به پدرش گفته بود دلخوش داشت. هیچیک از مردهای شهر یشین ابهت یک ژنرال ارتش را نداشتند. مادربزرگم در پانزده سالگی واقعاً

نمی دانست که دقیقاً زن صیغه ای بودن چه مفهومی دارد و تصور می کرد با برانگیختن عشق ژنرال، می تواند زندگی شاد و خوبی داشته باشد.

ژنرال شو گفته بود که خانه ای مخصوص مادربزرگم خواهد خرید و او می تواند در شهر یشین بماند. این به آن معنی بود که او می توانست نزدیک خانوادهٔ خود بماند و اما، مهم تر از آن اینکه مجبور نبود به خانهٔ ژنرال برود و تابع دستورات همسر عقدی و دیگر زنان صیغه ای او باشد که همه بر مادربزرگم اولویت داشتند. در خانهٔ شخص پرقدرتی مثل ژنرال شو، زنان زندانیان واقعی بودند. همیشه با هم بگومگو و جرو بحث داشتند و علت اصلی آن نداشتن امنیت بود. تنها احساس امنیت برای زنان، نظر لطف شوهر بود.

پیشنهاد ژنرال در مورد خرید خانهٔ مستقل برای مادربزرگم و همچنین قول ترتیب دادن مراسم ازدواج با تشریفات کامل، برای او بسیار پرمعنا و با اهمیت بود. زیرا آبروی او و خانواده اش تا حد بسیاری حفظ می شد. آخرین مطلب مهم دیگر که برای مادربزرگم بسیار اهمیت داشت این بود که حالا پس از جلب رضایت پدرش، امیدوار باشد که او با همسر خود ـ یعنی مادر مادربزرگم ـ بهتر رفتار کند.

خانم یانگ از بیماری صرع رنج می برد و همین موجب ضعف او در برابر شوهرش می شد. با آنکه همیشه مطیع شوهر بود، ولی شوهرش رفتار بسیار بدی با او داشت و اندك توجهی هم به سلامتی او نمی کرد. سالهای درازی خانم یانگ مجبور بود برای آنکه فرزند پسری به دنیا نیاورده است سرزنش و عیب جویی شوهر را تحمل کند. مادر مادربزرگم، پس از تولد مادربزرگم چند بار سقط جنین کرد، تا آنکه در ۱۹۱۷ فرزند دوم او به دنیا آمد و این بار هم یک دختر.

پدر مادربزرگم همیشه در این فکر بود تا پولی به چنگ آورد و زن صیغه ای بگیرد. «وصلت» جدید اجازهٔ برآورده شدن این آرزو را می داد و سبب آن هم هدایای ارزشمند زیاده از حدی بود که ژنرال با دست و دلبازی به خانوادهٔ او اهدا کرد و در این بین سهم پدر مادربزرگم از همه بیشتر بود. هدایا همچنان که از یک ژنرال انتظار می رفت، بسیار ارزشمند بود.

در روز عروسی، یک تخت روان مزین به پارچه های سنگین قرمز روشن که

با ابریشم و ساتن گلدوزی شده بود، برابر خانهٔ پدری مادربزرگم ظاهر شد. پیشاپیش تخت عده ای حامل پرچم، نشانها و فانوسهای ابریشمی بودند که رنگ آمیزی آنها سمندر طلایی را تداعی می کرد و این بهترین سمبل یک زن بود. مراسم طبق روال معمول در شب صورت گرفت، با فانوسهای قرمزی که از هنگام غروب سوسو می زد. یک گروه موسیقی با نواختن طبل، سنج و یک ساز بادی سوراخ دار، که آهنگهای شادی بخش می نواختند در حرکت بود. سر و صدای زیاد عروسی دلالت بر خوبی و شادی توأم با رضایت آن داشت؛ چنانکه، برعکس در سکوت و خاموشی چنین تصور می شد که عروس ننگین است. مادربزرگم که لباس پرزرق و برق گلدوزی شده به تن داشت و نقاب ابریشمی قرمز رنگی سر و صورت او را پوشانده بود، بر تخت روان خود نشسته و هشت مرد او را به سوی خانهٔ جدیدش حمل می کردند. فضای درون این تخت بسیار گرم و خفه بود؛ مادربزرگم گاهی با احتیاط کمی پردهٔ روی تخت روان را کنار می زد و از زیر نقاب خود، گوشهٔ چشمی به مدعوین که برای شرکت در مراسم عروسی آمده بودند؛ می انداخت و لذت می برد. این مراسم با چیزی که یک زن صیغه ای مستحق آن باشد کاملاً تفاوت داشت. زیرا معمولاً زنان صیغه ای را با یک کجاوهٔ کوچک که با پارچهٔ سادهٔ رنگی پوشانیده می شد و آن را دو یا حداکثر چهار مرد حمل می کردند، می بردند ـ نه مراسمی در کار بود و نه بانگ موسیقی. مادربزرگم را به دور شهر و از برابر چهار دروازهٔ آن گذراندند و هدایای گرانقیمت ازدواج که طبق رسوم روی ارابه ها و در داخل یک سبد حصیری بزرگ بر پشت آن حمل می شد، به همشهریان نشان دادند تا سرانجام به خانهٔ جدید داماد، که خانه ای بزرگ و زیبا بود، رسیدند. مادربزرگم راضی به نظر می رسید. شکوه مراسم موجب ایجاد احساس حیثیت و اعتبار او شده بود. کسی این چنین مراسمی را در شهر به خاطر نمی آورد.

وقتی به خانهٔ جدید رسیدند، ژنرال شو با لباس تمام رسمی نظامی، در کنار عده ای از شخصیتهای محلی منتظر بود. شمعهای قرمز و چراغهای گازی با نور خیره کننده ای، اتاق نشیمن را که در وسط خانه قرار داشت و مراسم دعا و سجده به لوحهٔ زمین و آسمان باید در آن انجام می گرفت، روشن کرده بود. پس از دعا، آن دو به یکدیگر سجده کردند و بعد عروس طبق سنت مرسوم به تنهایی

به حجله رفت، در حالی که داماد به خوش و بش با میهمانان پرداخت.

ژنرال شو سه روز تمام در خانه ماند. مادربزرگم خوشحال بود، فکر می کرد که شوهرش او را دوست دارد و ژنرال هم ضمن جدی بودن، با او مهربان بود. ژنرال به این ضرب المثل قدیمی چینی اعتقاد داشت که «زنها مو بلند و عقل کوتاه اند». بنابراین، خیلی به ندرت دربارهٔ مسائل جدی با مادربزرگم گفت وگو می کرد. عقیدهٔ آنها این بود که مرد چینی باید تودار و جدی باشد، حتی در خانه. بنابراین مادربزرگم خاموش می ماند و صبحها، پیش از برخاستن از بستر، انگشتان پای او را ماساژ می داد و شبها هم برایش جین می نواخت. یک هفته بعد ژنرال به طورناگهانی به مادربزرگم گفت که قصد سفر دارد. نگفت به کجا و مادربزرگ هم می دانست که نباید چیزی بپرسد؛ وظیفهٔ او این بود که منتظر باشد تا ژنرال بازگردد. این انتظار شش سال طول کشید.

در ماه سپتامبر ۱۹۲۴، بین دو قدرت بزرگ در شمال چین جنگ در گرفت. ژنرال شو هم به قائم مقامی فرماندهی پادگان پکن ترفیع یافته بود، ولی در فاصلهٔ چند هفته، دوست نزدیک او ژنرال فنگ، همان افسر مسیحی، تغییر موضع داد. در سوم نوامبر تسائوکان، همان کسی که با کمک ژنرال شو و ژنرال فنگ به ریاست جمهوری رسیده بود، مجبور به استعفا شد. در همان روز، ابتدا پادگان و دو روز بعد ادارهٔ پلیس پکن سقوط کرد. ژنرال شو مجبور شد پایتخت را با عجله ترك کند. او به خانه ای که در تیانجین داشت و در قلمرو فرانسویها بود، پناه برد. او دوست به همانجایی که رئیس جمهور سابق، وقتی یک سال قبل از آن ژنرال او را از کاخ ریاست جمهوری بیرون راند، فرار کرده بود.

در این میان مادربزرگ من هم تا حدودی درگیر جنگ شده بود. کنترل شهرهای شمال شرقی برای ژنرالها بسیار حیاتی بود، مخصوصاً شهرهای کنار خط راه آهن و به ویژه نقاط اتصالی آن مثل یشین، که هدف اصلی به شمار می رفت. زمان کوتاهی پس از فرار ژنرال شو، جنگ به حصار اصلی شهر رسید. نیروهای دشمن، قوای خود را بیرون دروازه های شهر مستقر کرده بودند. غارت و چپاول در منطقه فراگیر شده بود تا آنجا که یک شرکت ایتالیایی

فروشندهٔ اسلحه، در یکی از تبلیغاتش اعلان کرده بود که «دهکده‌های قابل غارت» را به عنوان وثیقه از نیروهای بی پول می پذیرد. تجاوز به زنان عادی بود و خیلی از خانمها، از جمله مادربزرگم، برای مصون ماندن از تجاوز، صورت خود را با دوده سیاه می کردند و خود را کثیف و زشت می‌نمودند. خوشبختانه این بار یشین آسیب چندانی ندید، زیرا جنگ از آنجا به جنوب کشیده شد و زندگی پس از مدتی به حالت عادی بازگشت.

«عادی» برای مادربزرگم بدین مفهوم بود که به طریقی در خانهٔ بزرگش وقت بگُشد. این خانه نیز مانند دیگر خانه‌های مجلل شمال چین، در سه طرف ساختمان داشت؛ و حیاطی با دیوارهایی به بلندی دو متر. در قسمت جنوبی حیاط یک در تقریباً بی استفاده، آن را به حیاط بیرونی متصل می کرد. حیاط بیرونی هم یکَ دروازه مضاعف با کوبه ای برنجی داشت.

این خانه‌ها با توجه به آب و هوای ناگوار و متغیر منطقه ساخته شده بود که در زمستانها بسیار سرد و در تابستانها گرم و سوزان بود و تقریباً بهار و پاییز وجود نداشت. در تابستانها درجهٔ حرارت به بالای سی و پنج درجه می رسید و در زمستان به سی درجهٔ زیر صفر، همراه با بادهایی که زوزه کشان از سیبری می وزید. سوز و سرما و گرد و خاك تقریباً در تمام طول سال اشک انسان را در می‌آورد. مردم اغلب برای محافظت، سر و صورت خود را می پوشاندند. در حیاط اندرونی منزل، همهٔ پنجره‌های اتاقهای اصلی به طرف جنوب باز می شد تا حداکثر آفتاب ممکن به اتاقها تابیده شود. دیوارهای بلند طرف شمال ساختمان هم جلوی فشار باد و گرد و غبار را می گرفت. قسمت شمالی منزل را یک اتاق نشیمن و اتاق خواب مادربزرگم تشکیل می‌داد، قسمتهای کناری، در دو طرف به مستخدمان و کارهای دیگر اختصاص داده شده بود. کف اتاقها آجرفرش بود، پنجره‌ها چوبی و دیوارها را با کاغذ دیواری پوشانده بودند. بام قیراندود شده با آجرهای سیاه و صاف مفروش بود.

این خانه با توجه به معیارهای محلی آن زمان، بسیار لوکس ساخته شده بود، خیلی بهتر از خانهٔ والدین مادربزرگم، ولی او در این خانه احساس تنهایی و درماندگی می کرد. چند مستخدم داشت، به علاوهٔ دربان، آشپز و دو کلفت. با اینکه وظیفهٔ آنها خدمت به او بود، ولی به عنوان محافظ مخصوص و

جاسوس ژنرال هم عمل می کردند. به دربان دستور داده شده بود که نگذارد مادربزرگم به هیچ عنوان از خانه خارج شود. ژنرال، پیش از اینکه او را ترك کند، برای اخطار، داستان یکی از زنان صیغه اش را تعریف کرده بود که با یکی از مستخدمان رابطه داشت و ژنرال پس از اطلاع از موضوع دستور داده بود زن را به تخت ببندند و دهانش را با کهنه پر کنند. بعد روی کهنه ها الکل ریختند تا به تدریج و آرام آرام خفه شود. ژنرال گفت: «نمی خواستم او سریع بمیرد، برای زن خیانت به شوهر، شرم آورترین کار ممکن است». البته در موضوع خیانت میان زن و مرد، ژنرال شو معتقد بود که زن بیشتر مقصر است تا مرد و ادامه داد: «تنها کاری هم که با فاسقش کردم این بود که دستور دادم با تیر خلاصش کنند». او بارها این مطلب را گفته بود و مادربزرگم هرگز ندانست آیا این موضوع واقعاً اتفاق افتاده است یا نه، به هر حال سن پانزده سالگی او اقتضا می کرد که کاملاً گیج و مبهوت باشد.

از آن لحظه به بعد مادربزرگم دائم با ترس زندگی می کرد. او می بایست در آن چهاردیواری برای خود دنیایی می ساخت، زیرا به ندرت می توانست از خانه بیرون رود. اما در این خانه هم او واقعاً خانم خانه نبود و همیشه باید طوری رفتار می کرد که مستخدمان داستانی ـ که ساختن آن هم کاری پیش پا افتاده و تقریباً اجتناب ناپذیر بود ـ علیه او سر هم نکنند. با دادن هدیه به مستخدمان و برقراری بازیهای مه جانک، به طریقی دل آنها را به دست می آورد. در این بازیها برنده ها به خدمتکاران انعام می دادند.

مادربزرگم هرگز مشکل مالی نداشت. ژنرال شو ترتیبی داده بود تا هر ماه مدیر یکی از مغازه هایش به او مقرری دهد و در ضمن صورت حسابهای باخت او را در بازیهای مه جانگ هم پرداخت کند.

راه انداختن این بازیها، مثل تریاك کشیدن، برای زنان صیغه ای بخشی از زندگی بود. تریاك که بسیار ساده به دست می آمد، وسیله ای بود برای تسکین کسانی مثل مادربزرگم تا با آن از تنهایی نجات پیدا کنند. ژنرال شو او را هم تشویق به استعمال آن کرد، ولی او نپذیرفت.

تقریباً تنها موردی که مادربزرگم اجازه داشت به خاطر آن از خانه خارج شود، رفتن به نمایش بود، وگرنه باید همیشه در خانه می ماند. وقت او به

خواندن کتاب که بیشتر نمایشنامه و قصه بود، یا به پرورش گلهای مورد علاقه‌اش می گذشت که عبارت بودند از درخت حنای باغچه ای، گیاهان بامیه‌ای، گل رزشارون، یا سرکشی به گلدانها و باغچه‌هایی که درختان پاکوتاه در آنها پرورش می داد. تسلی دیگر او در آن قفس طلایی، یک گربه بود.

مادربزرگم اجازه داشت به پدر و مادرش سر بزند، اما این نیز با مقررات خشکی همراه بود. شبها را نباید در منزل آنان می ماند. با اینکه تنها نزد خانواده بود که باید حرف دلش را می‌زد، اما دیدار با آنها موجب رنجش و دلخوری بیشتر او می شد. پدرش به دلیل وصلت با ژنرال شو به قائم مقامی رئیس پلیس منطقه ترفیع یافته و مال و منالی بهم زده بود. هر بار که مادربزرگم دهان می گشود تا از بدبختیهای خود سخن گوید، شروع می کرد به نصیحت کردن که زن باید به خاطر وظیفه‌اش در برابر شوهر، احساس خود را سرکوب کند. دلتنگی برای شوهر اشکال نداشت و نشانهٔ وفاداری بود، اما قرار نبود زن از دوری شوهر شکایت کند. در حقیقت، یک زن خوب و باوفا اصلاً نباید نظر می داد و اگر هم نظری داشت، نباید آنقدر گستاخ می شد که آن را به زبان می‌آورد. پدر مادربزرگم یک مَثَل چینی گفت: «اگر با یک جوجه ازدواج می کنی، از جوجه اطاعت کن، اگر با یک سگ ازدواج می کنی، از سگ اطاعت کن».

شش سال بدین ترتیب گذشت. اوایل نامه‌هایی می‌رسید، ولی بعد هیچ خبری نشد. مادربزرگم نمی توانست ناراحتی و آزردگی خود را نادیده بگیرد. با آن پاهای کوچک، حتی نمی توانست درست و حسابی راه برود و از سرکشی به همهٔ خانه هم باز می ماند. اوایل وقتی زندگی کوتاه خود را در خانهٔ ژنرال در ذهنش مرور می کرد، امید داشت پیغامی از شوهرش برسد. او حتی دلش برای اطاعت جسمی و روحی کامل از ژنرال تنگ شده بود و به دورهٔ کوتاه گذشته حسرت می خورد. با اینکه می دانست فقط یکی از زنان صیغه‌ای متعدد ژنرال است که او احتمالاً در سراسر چین دارد، ولی باز دلش برای او تنگ می شد. او می دانست که نباید توقع داشته باشد تا بقیهٔ عمرش را با ژنرال بگذراند، اما مشتاقانه آن را آرزو می کرد، زیرا فقط ژنرال بود که ادامهٔ نوعی

زندگی مشترك را نوید می داد.

اما با تبدیل هفته ها به ماهها و ماهها به سالها، امید او نقش بر آب شد. به این نتیجه رسید که همچون بازیچه ای است که هرگاه ژنرال بخواهد به سراغ او خواهد آمد. بی قراری مادربزرگم انتها نداشت، ناچار بود این محدودیت را تحمّل کند. گاه گاهی که از حالت عصبی بیرون می آمد، نمی دانست باید برای زندگیش چکار کند. گاهی بیهوش بر زمین می افتاد. ناچار بود این تنهایی را تا پایان زندگی تحمّل کند.

اما روزی، پس از شش سال «شوهر»ش دوباره بر آستانهٔ در ظاهر شد. دیدارشان با آن تصوّری که مادربزرگم در ذهن داشت، بسیار متفاوت بود. او فکر می کرد می تواند به صورتی کاملاً خیال انگیز، خود را در آغوش شوهرش بیندازد، اما به زودی فهمید که باید احساسات خود را مهار کند. مادربزرگم نگران بود که مبادا یکی از مستخدمان را رنجانده باشد و یا اینکه فقط از روی خود شیرینی داستانهای دروغی برای ژنرال سرهم کنند تا وفاداری خود را به او نشان دهند و زندگی او را از هم بپاشند، اما همه چیز به خوبی گذشت. ژنرال، حالا پنجاه سالگی خود را پشت سر نهاده بود و به نظر می رسید آرام تر شده است و مثل سابق چندان جذبه ای نداشت. همانطور که مادربزرگم هم حدس می زد، هیچ مطلبی در این باره که کجا بوده است گفته نشد و مادربزرگم هم چیزی نپرسید؛ چون نمی خواست با سؤالهای بی مورد اوقات او را تلخ کند، اصلاً برایش مهم هم نبود.

در واقع، در همهٔ این مدت، ژنرال راه دوری نرفته بود. او به عنوان یک نظامی بازنشستهٔ عالیرتبهٔ ثروتمند به زندگی آرامی مشغول بود و اوقات خود را میان خانه اش در تیانجین و ویلای بزرگی که در روستایی نزدیک لولانگ داشت، تقسیم کرده بود. دوره ای که ژنرال در آن سر می کرد، اندك اندك، برای همیشه به تاریخ می پیوست. نظام فئودالی در حال انقراض بود و بیشتر قسمتهای چین را نیروی واحدی به نام کومینتنگ[1] یا «وطن پرستان» به فرماندهی چیانگ کای شک اداره می کرد. کومینتنگ برای نشان دادن قطع کلیهٔ

---

۱. حزب ملی چین که در سال ۱۹۱۲ تأسیس شد.

روابط خود با گذشتهٔ پر هرج و مرج و کوشش برای تأسیس دولتی جدید و استوار، پایتخت را از پکن (پایتخت شمالی) به نانجین (پایتخت جنوبی) انتقال داد. در ۱۹۲۸، فرمانروای ایالت منچوری، چانگ تسولین مشهور به مارشال پیر مورد حمایت ژاپنیها بود که در منطقه بسیار فعال بودند. اما پسر او، چانگ هسو لیانگ، مشهور به مارشال جوان، با کومینتنگ متحد شد و رسماً ایالت منچوری را تابع حکومت چین گردانید؛ با اینهمه کومینتنگ هرگز قادر به ادارهٔ کامل این ایالت نشد.

اقامت ژنرال شو نزد مادربزرگم چندان طول نکشید. درست مثل دفعهٔ قبل، پس از چند روز، یکمرتبه گفت که قصد رفتن دارد. شب قبل از ترك خانه، از مادربزرگم خواست که به لولانگ بیاید و با او زندگی کند. قلب مادربزرگم ریخت، اگر این یک دستور بود، مادربزرگم مجبور بود در یک خانه با همسر و زنان صیغه ای دیگر او زندگی کند و باید عمری را مثل یک زندانی می گذراند. بیمی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. در حالی که داشت پاهای ژنرال را ماساژ می داد، به آرامی از او خواست که اجازه دهد در یشین بماند. مادربزرگم ضمن تعریف و تمجید از مهربانیهای او، قولی را که مبنی بر ماندن مادربزرگم در یشین به پدر و مادرش داده بود یادآور شد و افزود که مادر او حال خوشی ندارد. مادرش بچهٔ سومی به دنیا آورده بود، پسری که آرزویش را داشتند. مادربزرگم ادامه داد که در نظر دارد در مراسم مذهبی فرزند تازه به دنیا آمده شرکت کند و اینکه هر زمانی که ژنرال، یشین را به قدوم خود مفتخر فرماید، او همیشه و در همه حال در خدمت شوهر و سرور خود خواهد بود. روز بعد ژنرال وسایلش را جمع کرد و به تنهایی روان شد. هنگام ترك خانه، مثل زمان ورودش، مادربزرگم را غرق در جواهرات کرد. طلا، نقره، زمرد سبز و سنگهای قیمتی دیگر. مثل خیلی از مردان شبیه خودش، فکر می کرد که این جواهرات کلید نفوذ به قلب زنان است؛ و برای زنانی مثل مادربزرگم هم، این جواهرات حکم بیمهٔ عمر را داشت.

مدت کوتاهی پس از آن، مادربزرگم متوجه شد که حامله است. روز هفتم از ماه سوم در بهار ۱۹۳۱، او دختری به دنیا آورد که بعدها مادرم شد. به ژنرال شو نامه نوشت و خبر تولد فرزند را داد. ژنرال هم در جواب نوشت که اسم

دختر را بائوکین بگذارد و به محض اینکه حالشان اجازه داد به لولانگ سفر کنند.

مادربزرگم از به‌دنیا آمدن بچه خیلی به وجد آمده بود. احساس می‌کرد که زندگیش هدف و مقصودی یافته و همهٔ نیرو و عشقش را به پای مادرم ریخت. یکسال به خوبی گذشت، ژنرال شو چندین بار نامه نوشت و از مادربزرگم خواست تا به لولانگ بیاید، ولی او هر بار به نحوی سرپیچی می‌کرد. تا اینکه روزی در اواسط تابستان ۱۹۳۲، تلگرافی رسید که ژنرال سخت بیمار است و دستور داده مادربزرگم بچه را بلافاصله برای دیدار او بیاورد. فحوای کلام طوری بود که مادربزرگم متوجه شد این بار نباید آن را نادیده بگیرد.

لولانگ در فاصلهٔ دویست کیلومتری یشین قرار داشت، ولی برای مادربزرگم ـ که هرگز به مسافرت نرفته بود ـ این کاری واقعاً مشکل بود. مخصوصاً با پاهای او، حمل چمدان تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید، آنهم بچه به بغل. این بود که از خواهر چهارده ساله‌اش به نام یولن، که مادربزرگم او را لن خطاب می‌کرد، خواست همراهش باشد.

این سفری پرمخاطره بود. منطقه دوباره دستخوش تشنج شده بود. در سپتامبر ۱۹۳۱، ژاپن که پی در پی قدرت خود را در منطقه گسترش می‌داد، تجاوز همه جانبه‌ای را به منچوری تدارك دید. نیروهای ژاپنی در ششم ژانویه ۱۹۳۲ یشین را به اشغال خود در آورند. دو ماه پس از آن ادعا کردند که کشور جدیدی به نام مانچوکیو (کشور مانچو) تأسیس شده است، که بیشتر مناطق شمالی شرقی چین را شامل می‌شد (منطقه‌ای به وسعت همهٔ فرانسه و آلمان). ژاپنیها اعلام کردند که مانچوکیو کشوری مستقل است، اما در حقیقت دست نشاندهٔ رژیم توکیو بود؛ و پویی را هم که در کودکی آخرین امپراتور چین بود، به مقام رهبر مانچوکیو برگزیدند. در آغاز به او عنوان «رئیس هیئت اجرائیه» دادند؛ ولی در ۱۹۳۴، او را امپراتور مانچوکیو نامیدند. این تغییرات سیاسی برای مادربزرگم، که رابطه‌اش با دنیای بیرون از خانه بسیار محدود بود، مفهوم چندانی نداشت. اصولاً از آنجا که مردم عادی در انتخاب حکومت هیچگونه دخالتی نداشتند، معتقد بودند سرنوشت تعیین خواهد کرد که چه کسی رهبر

باشد. سالیان دراز، پویی در مقام امپراتور مانچویی و پسر مخصوص آسمان فرمانروایی کرد. پس از بیست سال که از انقلاب جمهوری خواهان و برانداختن امپراتوری می گذشت، هنوز دولت مستقلی پدید نیامده بود تا همهٔ ملت را زیرپوشش داشته باشد و مردم ایالت منچوری هم علاقهٔ چندانی نداشتند که جزء کشوری به نام «چین» محسوب شوند.

در یک روز گرم تابستان در ۱۹۳۲ مادربزرگم به اتفاق خواهر و دخترش از یشین با قطار به طرف جنوب حرکت کردند. قطار ایالت منچوری را پشت سر نهاد و از شهر شانهایگن، آنجا که دیوار بزرگ از کوه ها به سوی دریا امتداد می یافت، گذشت. همچنان که قطار از ایستگاه های ساحلی می گذشت تغییرات طبیعی نیز به روشنی دیده می شد: به جای زمینهای خاکی زرد و قهوه ای ایالت منچوری، اینجا زمینها تیره تر و شالیزارها متراکم تر بود و شادابی سرزمینهای شمال شرقی به چشم می خورد. با پشت سر نهادن دیوار بزرگ، قطار به سوی جنوب پیچید و پس از حدود یک ساعت، در شهر چانگلی ایستاد. آنها در ایستگاه شهر که همانند ایستگاه های قطار سیبری سقف سبز رنگی داشت، پیاده شدند.

مادربزرگم یک ارابهٔ اسبی کرایه کرد و به سوی خانهٔ ژنرال که در شمال جادهٔ خاکی پردست اندازی قرار داشت، روان شد. پس از طی حدود بیست کیلومتر، درست کنار دیوار شهر کوچکی به نام یانهینگ پیاده شدند. یانهینگ یکی از اصلی ترین اردوگاه های نظامی بود و معمولاً امپراتورهای مانچویی و درباریانشان از آن بازدید می کردند. جاده، نام دهان پرکن «جادهٔ امپراتوری» را بر خود داشت و سرتاسر آن پوشیده از درختان سپیداری بود که برگ سبز روشن آنها در پرتو آفتاب درخشان می نمود. در کنار جاده، درختان هلو، در خاك ماسه ای اطراف جاده، در این فصل سبز و خرم می نمودند. به خاطر گرد و خاك جاده و دست اندازها که موجب تکانهای سخت ارابه می شد، مادربزرگم نتوانست از چشم اندازهای زیبای اطراف چنانکه شاید و باید لذت ببرد. از همه مهمتر، در این فکر بود که وقتی پیاده شدند چه کسی به آنها خوش آمد خواهد گفت.

وقتی چشمش به عمارت افتاد، از عظمت و شکوه آن شگفت زده شد.

دروازهٔ بزرگ را مردان مسلح محافظت می کردند که خبردار و آماده در کنار مجسمهٔ شیرهای خوابیده ایستاده بودند. در بیرون، هشت مجسمهٔ سنگی برای بستن اسبها در نظر گرفته شده بود. چهار فیل و چهار میمون. مجسمهٔ این دو جانور، مظهر خوش شانسی بود: در زبان چینی دو واژهٔ «فیل» و «شغل سطح بالا» با یک تلفظ، «شیانگ»، و همین طور دو لغت «میمون» و «طبقهٔ اشراف» نیز که« هو » خوانده می شود، یکی است.

وقتی ارابه، دروازهٔ بیرونی را به سوی داخل حیاط می پیمود، تنها چیزهایی که به چشم می آمد دیوار بلند ساده بود و بعد هم یک در ورودی دیگر. نمونه ای از ساختمانهای سنتی اشرافی، با دیوارهای بلند تا غریبه ها نتوانند درون حیاط را ببینند. درهای ورودی از این جهت در یک ردیف نبودند تا مهاجمین نتوانند از در بیرونی مستقیم به داخل شلیک کنند. لحظه ای که از در اندرونی وارد شدند، یک خدمتکار بچه را با عجله از دست مادربزرگم گرفت و خدمتکار دیگری هم او را به بالای پله های خانه راهنمایی کرد و اتاق نشیمن را نشانش داد. این اتاق همسر رسمی ژنرال بود.

پس از اندکی، همسر ژنرال وارد شد و طبق رسوم و اقتضای ادب، مادربزرگم زانو زد و به آرامی گفت: «درود بر شما بانوی من». خواهر مادربزرگم برای ورود به اتاق اجازه نداشت، بلکه مثل یک خدمتکار باید بیرون می ماند. این برخورد شخصی نبود، زیرا اصولاً اعضای خانوادهٔ زن صیغه ای عضو خاندان محسوب نمی شدند. پس از آنکه مدت قابل توجهی مادربزرگم زانو زده به حالت احترام ماند، همسر ژنرال به او اجازه داد برخیزد؛ و شیوهٔ بیان او، از همان لحظه، نشان دهندهٔ موقعیت مادربزرگم، از لحاظ سلسله مراتب در خاندان شد که بیشتر به عنوان یک معشوقهٔ صرف و در ردیف خدمتکاری سطح بالا قرار داشت تا یک همسر.

همسر ژنرال به مادربزرگم گفت که بنشیند؛ مادربزرگ باید در یک لحظه تصمیم می گرفت که بنشیند یا نه. معمولاً در یک خانهٔ سنتی اشرافی چینی، جای نشستن شخص نمایانگر مقام و منزلت او بود. همسر ژنرال در بالای اتاق، در جای مخصوص که مناسب شخصیت او بود، نشست. در کنار او میزی قرار داشت و بعد یک صندلی دیگر رو به جنوب، که صندلی ژنرال بود.

پایین تر از آن در دو سوی اتاق صندلیهای دیگری به ردیف چیده بودند و افراد مختلف با شئون گوناگون بر آنها می نشستند. مادربزرگم عقب عقب رفت و بر یک صندلی دم در نشست، تا کوچکی خود را نشان دهد. همسر ژنرال از او خواست که کمی جلوتر بیاید، بدین ترتیب تا حدودی از خود بزرگواری نشان داد.

وقتی مادربزرگم نشست، همسر ژنرال گفت که از این پس دختر او دختر همسر ژنرال خواهد بود و همسر ژنرال را «مادر» خواهد خواند؛ و مادربزرگم از این پس به منزلهٔ یکی از خانمهای جوان خانه خواهد بود و باید رفتارش با بچه مثل بقیه باشد.

بعد یک مستخدم زن را صدا کرد تا مادربزرگم را ببرد. قلب او داشت از جا کنده می شد، ولی جلوی خود را گرفت تا اینکه به اتاقش رسید و گریه سر داد. وقتی او را به ملاقات دومین زن صیغه ای ژنرال که سوگلی او هم بود و ادارهٔ خانه را به عهده داشت بردند، هنوز چشمانش سرخ بود. سوگلی زن زیبایی بود، با صورتی ظریف، که همدردی و دلسوزی او برای مادربزرگم غیر منتظره بود. به هر حال مادربزرگم جلوی گریه خود را گرفت، زیرا در این محیط غریبه احساس می کرد که بهترین سیاست، رعایت احتیاط است.

در همان روز، او را به دیدار «شوهرش» بردند. مادربزرگم اجازه داشت بچه را هم همراه خود ببرد. ژنرال روی یک کنگ ـ نوعی تخت خواب که در شمال چین از آن استفاده می شد ـ دراز کشیده بود؛ تخت مستطیل شکل بزرگ و صافی که حدود هفتاد سانتی متر ارتفاع داشت و با یک اجاق آجری گرم می شد. دو زن صیغه ای یا پیشخدمت زن هم زانو زده، پاها و کمر او را در حالی که بر سینه خوابیده بود، ماساژ می دادند. چشمان ژنرال بسته بود و چهره اش رنگ پریده به نظر می رسید. مادربزرگم به لب تخت تکیه داد و ژنرال را به آرامی صدا کرد. او چشم گشود و به هر زحمتی بود، به آرامی لبخند زد. مادربزرگم، دخترش را روی تخت گذاشت و گفت: «این بائوکین است». ژنرال شو با زحمت بسیار و ناتوانی کامل دستی به سر مادرم کشید و گفت: «بائوکین به تو رفته، خیلی زیباست»، بعد هم چشمانش را بست.

مادربزرگم دوباره او را صدا کرد، ولی ژنرال حتی قدرت نداشت چشمانش

را باز کند. مادربزرگم پی برد که او سخت بیمار است، شاید هم رو به مرگ. بچه را از روی تخت برداشت و سخت به بغل فشرد. اما فقط یک لحظه وقت داشت تا پیش از سر رسیدن همسر ژنرال که در همان اطراف بود، مادرم را نوازش کند. در بیرون اتاق، همسر ژنرال به او اخطار کرده بود که نباید زیاد ـ یا اصلاً ـ مزاحم آقا بشود. در حقیقت، مادربزرگم باید در اتاق می ماند تا احضارش کنند.

او خیلی ترسیده بود. به عنوان یک زن صیغه ای، آیندهٔ خود و فرزندش را در مخاطره می دید، شاید هم تا سرحد کشته شدن. او هیچ حقی نداشت، اگر ژنرال می مرد، باید در اطاعت همسر او می ماند و حتی مرگ و زندگیش هم در دست وی بود، هر کاری که همسر ژنرال می خواست می توانست بکند؛ او را به مردی ثروتمند، یا حتی به فاحشه خانه بفروشد که کاری معمول بود. در این صورت مادربزرگم هرگز نمی توانست دخترش را ببیند. بنابراین فهمید که باید هر چه زودتر با دخترش از این خانه فرار کند.

وقتی به اتاقش برگشت، کوشید تا بر اعصابش مسلط شود و نقشه ای برای فرار خود بکشد. اما وقتی فکر کرد، سرش به دَوَران افتاد. پاهایش بقدری کوچک بودند که برای راه رفتن معمولی هم به وسایل نیاز داشت تا به آنها تکیه کند. بعد از این فکرها، بغضش می ترکید و دوباره گریه سر می داد که گاهی هم با خشم و عصبانیت همراه می شد، چون راه فراری به نظرش نمی رسید. از همه بدتر فکر مرگ ژنرال بود که هر لحظه امکان وقوع آن می رفت و در این صورت او برای همیشه در تله می افتاد.

به تدریج بر اعصابش مسلط شد و خود را برای طرح نقشه ای وادار به فکر کرد. از آن پس پیوسته اطراف خانه را که شامل چندین حیاط تودرتو، در محوطه ای بزرگ با دیوارهای بلند بود، بررسی می کرد. در این گونه خانه ها حتی باغها هم بیشتر برای محافظت و ایمنی طراحی شده بود، تا لذت بردن از طبیعت و زیبایی. در باغ خانه چند درخت سرو، درخت غوشه و آلوی زمستانی وجود داشت که هیچ یک نزدیک دیوارها نبود تا کسی نتواند خود را مخفی کند، حتی از بوته های بزرگ هم خبری نبود. دو دروازه ای که خروج از آنها امکان پذیر می شد هر دو قفل بود و از دروازهٔ جلویی هم مأموران مسلح شبانه روز

محافظت می کردند.

مادربزرگم هیچوقت اجازه نداشت محوطهٔ محصور را ترك کند. تنها به او اجازه داده شده بود که هر روز به دیدار ژنرال برود، اما با برنامهٔ قبلی و با زنهای دیگر، که به ترتیب وقتی از کنار او رد می شدند زمزمه می کردند: «سلام بر شما سرور من».

در این میان، مادربزرگم شروع کرد به بررسی شخصیت دیگر اعضای خانواده. گذشته از همسر رسمی ژنرال، زن صیغه ای دوم او از همه مهم تر بود و پی برد که او به مستخدمان دستور داده تا با مادربزرگم با احترام برخورد کنند. این به موقعیت مادربزرگم خیلی کمک کرد. در خانه ای اینچنینی، طرز برخورد مستخدمان با توجه به موقعیت شخصی که در خدمتش بودند تعیین می شد. مستخدمان با کسانی که مورد توجه صاحب خانه بودند رفتاری چاپلوسانه داشتند و با آنان که مورد لطف کمتری بودند، قلدری می کردند.

زن صیغه ای دوم ژنرال هم دختری داشت، اندکی از مادر من بزرگتر و این عاملی بود برای پیوند نزدیکتر میان این دو زن و دلیلی برای علاقه مندی ژنرال به آن زن که جز دختر او و مادر من فرزند دیگری نداشت.

پس از یک ماه که این دو زن خیلی به هم نزدیک شده بودند، مادربزرگم به همسر رسمی ژنرال اطلاع داد که باید به خانه بازگردد و برای خود لباس و وسایل شخصی بیاورد، همسر ژنرال هم اجازه داد. مادربزرگم از او خواهش کرد اجازه دهد بچه را هم برای خداحافظی با پدر و مادربزرگش همراه ببرد، اما او نپذیرفت: فرزندان ژنرال شو نباید خانه را ترك می کردند.

بنابراین مادربزرگم جادهٔ خاکی را که به چانگلی منتهی می شد، به تنهایی در پیش گرفت. پس از اینکه کالسکه چی او را در ایستگاه قطار پیاده کرد، مادربزرگم با پرس و جو سرانجام دو مرد اسب سوار یافت که حاضر شدند نقشهٔ او را عملی کنند. منتظر غروب آفتاب شد و بعد با آن دو مرد از طریق بیراهه به لولانگ بازگشت. یکی از آن مردان، او را بر زین نشاند و افسار اسب را در دست گرفت و شروع کرد به تاختن.

وقتی آنها به عمارت رسیدند، مادربزرگم به طرف دروازهٔ عقبی خانه رفت و طبق قراری که گذاشته بود صدای مخصوصی درآورد. بعد از چند دقیقه ـ که

چند ساعت به نظر آمد ـ در کوچک دروازه باز شد و خواهرش در پرتو نور ماه در حالی که بچه را نیز در بغل داشت، نمایان شد. در کوچک دروازه با مساعدت دوستانهٔ زن صیغه ای دوم باز شده بود، آن را با تبر هم زخمی کرده بودند تا نشان دهند که کسی به زور آن را باز کرده است.

مادربزرگم فرصت نداشت فرزندش را بغل کند، به علاوه نمی خواست بچه را هم بیدار کند و با راه انداختن سر و صدا، مأموران محافظ متوجه شوند. او و خواهرش سوار دو اسب شدند، مادر مرا هم یکی از مردان بر پشت خود بست و در دل شب به راه افتادند. وقتی به چانگلی رسیدند، آن دو مرد مزد خوبی گرفتند و بلافاصله دور شدند. سپیدهٔ صبح بود و پیش از آنکه خبری شود، سوار قطاری شدند که به طرف شمال می رفت. شب هنگام، سرانجام قطار به یشین رسید. وقتی مادربزرگم از قطار پیاده شد، دراز به دراز بر زمین افتاد، حتی نمی توانست تکان بخورد.

تقریباً از خطر جسته و سیصد کیلومتر از لولانگ و از شرّ خاندان شو خلاص شده بود. اما از بیم مستخدمان قضول نمی توانست مادرم را به خانهٔ خود ببرد. بنابراین از یکی از دوستان هم مدرسه ای خود خواهش کرد برای مدتی از مادرم نگه داری کند. دوست مادربزرگم در خانهٔ پدر شوهرش که پزشکی مانچویی به نام دکتر شیا بود، زندگی می کرد. مهربانی این پزشک که هرگز کسی را از خود نرانده و یا دوستی را نرنجانده بود، زبانزد خاص و عام بود.

خاندان شو با مادربزرگم کاری نداشتند، زیرا او فقط یک زن صیغه ای بود، مهم دختر ژنرال بود که خون او را در رگ داشت. مادربزرگم تلگرافی به لولانگ فرستاد که دخترش در قطار مریض شد و مرد. پس از آن، دوران دردناکی را به سر آورد. از یک سو فکر می کرد خانوادهٔ ژنرال این داستان را باور می کنند، ولی گاهی این فکر به سراغش می آمد که مبادا آنها آدمی اجیر کنند که او یا دخترش را وادار به بازگشت کنند. ولی باز به خودش دلداری می داد که خانوادهٔ ژنرال با مرگ قریب الوقوع او آنقدر مشغول خواهند بود که دربارهٔ این مسائل فکر نکنند و شاید هم برای زنان دیگر امتیازی بود که این زن و بچه ژنرال از معرکه دور باشند.

به هر حال خود را قانع کرد که خانوادهٔ شو با او کاری ندارند. مادربزرگم

خیلی با احتیاط بچه را از دوستش پس گرفت و به خانهٔ خود رفت. دیگر از مستخدمان واهمه ای نداشت، چون می دانست که شوهرش هرگز به آنجا باز نخواهد گشت. یک سال گذشت و از لولانگ خبری نشد، تا اینکه در پاییز ۱۹۳۳، تلگرافی رسید که ژنرال شو زندگی را بدرود گفته و برای شرکت در مراسم ترحیم منتظر او هستند.

ژنرال شو در ماه سپتامبر در تیانجین درگذشت. جسدش را در تابوتی لاکی رنگ که با پارچهٔ ابریشمی گلدوزی شده ای پوشانده شده بود، به لولانگ بردند. به همراه آن، دو تابوت دیگر نیز حمل می شد. یکی از تابوتها با پارچهٔ ابریشمی قرمز شبیه به تابوت ژنرال مزین شده، ولی تابوت دیگر بسیار ساده و بی تزیین و از چوب معمولی بود. در تابوت اول جنازهٔ یکی از زنان صیغه ای ژنرال بود که با شنیدن خبر مرگ او، با تریاك خودکشی کرد تا ژنرال را پس از مرگ نیز تنها نگذارد. این بالاترین حدّ وفاداری در زندگی زناشویی بود. بعدها به دستور ژنرال معروف وویی فو لوحه ای به افتخار این زن در عمارت ژنرال شو نصب شد. تابوت دوم حاوی بقایای جسد یکی از زنان صیغه ای ژنرال که دو سال پیش از آن، بر اثر بیماری تیفوئید در گذشته بود. جسد این زن را طبق سنت برای دفن دوباره در کنار ژنرال، از خاك بیرون کشیده بودند. تابوت فقط به این سبب از چوب معمولی ساخته شده بود و هیچ تزیینی نداشت که این زن از بیماری سختی مرده بود و این «بخت بد» تلقی می شد. در هر تابوت برای جلوگیری از پوسیدگی اجساد، ذغال و جیوه گذاشتند و در دهان مرده ها هم مروارید جای دادند.

جسد ژنرال شو و دو زن متوفای صیغه ای او را با هم در یک قبر گذاشتند. همسر و زنان صیغه ای دیگر او هم سرانجام در کنار این اجساد دفن می شدند. در مراسم ترحیم، وظیفهٔ نگهداری از پرچم مقدس برای فراخواندن روح مرده، به عهدهٔ پسر متوفی بود؛ ولی چون ژنرال پسر نداشت، همسرش برادرزادهٔ ده سالهٔ خود را برای ادای این مراسم آماده کرده بود. این پسر بچه وظیفهٔ مهم دیگری هم داشت و آن اینکه، باید در کنار تابوت زانو می زد و فریاد می کشید: «از میخها پرهیز کنید» به عقیدهٔ آنها، اگر این مراسم انجام نمی شد، میخها مرده را مجروح می کردند.

محل دفن را خود ژنرال با رمل و اسطرلاب تعیین کرده بود. جایی آرام و زیبا که از شمال به کوه و از جنوب به ردیف درختان اوکالیپتوس منتهی می شد. این مکان تکیه گاهی محکم و استوار را در پشت سر ـ کوهها ـ و پرتو درخشان خورشید را که سمبل موفقیت بود، در روبه رو تداعی می کرد.

مادربزرگم هرگز به آنجا بازنگشت؛ پیغامها را نادیده گرفت و در مراسم ترحیم شرکت نکرد. مدیر مغازه های ژنرال پس از مرگ او مقرری ماهیانهٔ مادربزرگم را قطع کرد. یک هفته بعد نامه ای به پدر و مادر مادربزرگم رسید. واپسین وصیت ژنرال این بود که آزادی مادربزرگم را به او بازگردانند. این موضوع برای آن روزگار خیلی استثنائی و روشنفکرانه به نظر می رسید؛ او چنین بخت و اقبال بلندی را باور نداشت: در بیست و چهار سالگی آزاد شده بود.

فصل دوم

«حتی نان خشک و خالی هم خوشمزه است»
ازدواج مادربزرگم با یک پزشک مانچویی
(۱۹۳۳ - ۱۹۳۸)

در نامهٔ همسر ژنرال شو به والدین مادربزرگم، از آنها خواسته شده بود که او به خانه پدری‌اش بازگردد. هرچند به اقتضای ادب، مطلب در لفافه بیان شده بود، ولی مادربزرگم فهمید که دستور داده‌اند خانه را تخلیه کند.

پدرش با بی‌میلی و اکراه او را پذیرفت. در این دوران، پدر مادربزرگم دیگر فقط نقش مرد خانواده را نداشت. او از لحظهٔ وصلت با ژنرال شو، پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری پیموده بود و به همان اندازه که در شغلش ترقی کرد و به قائم مقامی شهربانی یشین رسید و در شمار افراد پر ارتباط درآمد، به همان نسبت هم ثروتمند شده و زمینهایی خریده و در ضمن، تریاك کشیدن را هم آغاز کرده بود.

او به محض ترفیع در شغل، یک زن صیغه‌ای گرفت؛ زنی مغولی که رئیس مستقیمش به او هدیه داده بود. اهداء زن صیغه‌ای به همکاران کاری عادی محسوب می‌شد و رئیس پلیس ناحیه هم خوشحال بود که یکی ازنوچه‌های ژنرال شو را خشنود کرده است. اما پدر مادربزرگم، برای زن صیغه‌ای دیگری هم در حال پرس و جو و تقلا بود. شرایط او چنین ایجاب می‌کرد که هرچه بیشتر از این زنان داشته باشد، زیرا این می‌توانست نشان دهندهٔ موقعیت یک مرد باشد. البته چندان هم نیازی به جستجو نبود: زن صیغه‌ای او یک خواهر داشت.

وقتی مادربزرگم به خانه پدری بازگشت، وضع خانه با زمانی که او تقریباً ده

سال پیش از آن، آنجا را ترک کرده بود کاملاً تفاوت داشت. بجای یک مادر افسرده، حالا سه زن آنجا بودند. یکی از زنان صیغه ای، دختری هم به دنیا آورده بود که هم سن و سال مادر من بود و خواهر مادربزرگم لن هم در شانزده سالگی هنوز ازدواج نکرده و این موجب نگرانی خانواده بود.

مادربزرگم دائماً گرفتار دسیسه و توطئه بود، زیرا پدرش از او و مادرش نفرت داشت؛ از همسرش فقط به دلیل حضور در خانه ـ مخصوصاً با وجود دو زن صیغه ای که آنها را به او ترجیح می داد. غذای خود را هم با آنها می خورد و همسرش در تنهایی محض بود. از مادربزرگم هم به این دلیل که فکر می کرد پس از به دست آوردن زندگی موفقی، دوباره به خانهٔ او بازگشته است.

او مادربزرگم را شوم می دانست، چون شوهرش را از دست داده بود. در آن روزگار، زنی که شوهرش می مرد از نظر خرافی، مسئول مرگ او بود. پدر مادربزرگم به دخترش به عنوان «بخت بد» و خطری برای ثروتش نگاه می کرد و میل داشت هرچه زودتر از آن خانه برود.

البته دو زن صیغه ای هم او را در این موضوع تحریک می کردند. پیش از بازگشت مادربزرگم به خانه، همه چیز در اختیار آن دو زن بود. مادر مادربزرگم شخصیتی آرام و تا حدودی ضعیف داشت و اگر چه از لحاظ اصولی، از زنان صیغه ای سر بود، ولی در حقیقت زیر نظر آنان زندگی می کرد. در سال ۱۹۳۰ مادر مادربزرگم، فرزند پسری به دنیا آورده بود: یو لین. تولد این پسر، آیندهٔ زنان صیغه ای را به مخاطره انداخته و آنها را از ارث محروم می کرد، زیرا در صورت مرگ پدر مادربزرگم همه ثروت او به آن فرزند پسر می رسید. اگر شوهرشان به پسرش کوچک ترین احساسی نشان می داد، بنای اوقات تلخی و قهر می گذاشتند. از لحظهٔ تولد یو لین، جنگ روانی زنان با مادربزرگم سخت تر شده بود و عملاً او را در خانه خودش فلج کرده بودند.

گفت و گوی آن دو حالت دعوا و مرافعه و شکایت داشت و اگر نگاهی رد و بدل می شد، با سردی و غرض همراه بود. شوهرش کوچک ترین حمایتی از او نمی کرد. بعد از به دنیا آوردن پسر هم از تحقیر و اهانت او دست بر نمی داشت و بهانه های جدیدی برای اهانت به همسرش پیدا می کرد.

مادربزرگم در مقایسه با مادرش شخصیت نیرومندی داشت؛ بدبختیها و

مشکلات دههٔ گذشته او را سخت کرده بود. حتی پدرش هم تا حدی از او حساب می‌برد. به نظر او روزگار اطاعت محض از پدر سپری شده بود و باید برای زندگی خود و مادرش مبارزه می‌کرد. در همهٔ مدت حضور او در خانهٔ پدری، زنان صیغه ای ناچار از کنترل رفتارهای خود بودند، حتی معمولاً از روی چاپلوسی لبخند می‌زدند.

این محیط زندگی مادرم در سالهای رشد، دو تا چهار سالگی بود. اگرچه مادرش با عشق، مثل سپر او بود، ولی می‌توانست شرایط عصبی حاکم بر جوّ خانه را احساس کند.

مادربزرگم حالا در بیست و چند سالگی، زن جوان زیبایی بود. همچنین بسیار با کفایت و کاردان به طوری که چندین نفر او را از پدرش خواستگاری کردند. اما از آنجا که قبلاً یک زن صیغه ای بود، تنها کسانی به او در مقام همسر رسمی پیشنهاد ازدواج می‌دادند که فقیر بودند و آقای یانگ ایشان را نمی‌پذیرفت.

مادربزرگم هم از کینه توزیها و انتقام جوییهای دنیای صیغه‌ها که تنها وضع آن قربانی شدن یا قربانی کردن بود، بی‌هیچ راه میانه ای، به تنگ آمده بود. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت خلاصی از دردسر بود، تا بتواند فرزندش را در محیطی آرام بزرگ کند.

پدرش پی در پی برای ازدواج مجدد به او فشار می‌آورد. گاه با گوشه و کنایه و گاه مستقیم به او می‌گفت که شرّش را کم کند. اما او جایی برای زندگی نداشت، اجازهٔ کار کردن هم نداشت. بنابراین، بعد از مدتی نتوانست فشارها را تحمل کند و به مرض عصبی مبتلا شد.

برای معالجهٔ او، دکتر شیا را به خانه آوردند، همان کسی که مادرم را سه سال پیش، بعد از فرار از خانهٔ ژنرال شو برای مدتی در خانه اش پنهان کرده بود. اگرچه مادربزرگم دوست عروس دکتر شیا بود ولی به سبب اینکه طبق آداب روز، زنان و مردان از هم جدا بودند، او هیچگاه مادربزرگم را ندیده بود. نخستین بار که دکتر شیا قدم به اتاق مادربزرگم گذاشت، از زیبایی او شگفت زده شد، چنانکه حالش تغییر کرد، عقب عقب رفت و به مستخدم خانه گفت که حالش خوب نیست. پس از چندی که آرامش خود را به دست آورد با

مادربزرگم به گفت و گو نشست. دکتر شیا نخستین مردی بود که مادربزرگم توانست احساسات درونی خود را با او در میان گذارد و هر چه غم و غصه و آرزو داشت بگوید. با این همه مسائل را برای مردی که شوهرش نبود، طوری می گفت که مناسب یک زن باشد. دکتر مردی آرام و خونگرم بود و هرگز کسی تا این حد مادربزرگم را درک نکرده بود. پس از اندك زمانی، آنها عاشق هم شدند و دکتر شیا تقاضای ازدواج کرد. علاوهٔ بر آن، دکتر شیا به مادربزرگم گفت که او را در مقام همسر رسمی خود برگزیده و مادرم را هم چون دختر خودش بزرگ خواهد کرد. او که اشک شوق به چشم داشت، پذیرفت. پدرش هم خوشحال شد، ولی خیلی سریع به دکتر شیا فهماند که جهیزیه نمی تواند بدهد. دکتر شیا هم گفت که این چندان اهمیت ندارد.

دکتر شیا در شهر یشین در طب سنتی، شهرت بسیار داشت و برای خود زندگی خوبی ترتیب داده بود. او بر خلاف خانوادهٔ یانگ و بیشتر مردم چین از نژاد هان نبود، بلکه یک مانچو بود، از اهالی منچوری. خانوادهٔ او نسل اندر نسل از پزشکان دربار امپراتوران مانچو بودند و برای این خدمت خود تشویق شده و مورد حمایت قرار می گرفتند.

دکتر شیا پزشک بسیار معروفی بود، نه فقط به دلیل مهارت در حرفه اش، بلکه به این سبب که معمولاً فقرا را مجانی معاینه می کرد. او مردی درشت اندام بود با بیش از صد و نود سانتیمتر قد؛ و با همین هیکل درشت، خیلی با وقار حرکت می کرد. همیشه لباس سنتی ـ ردا و قبای بلند ـ به تن داشت. چشمان قهوه ای رنگ او مهربان بود و ریش بزی با سبیلهای آویزان داشت. از چهره و همهٔ حالاتش آرامش می بارید.

دکتر زمانی که از مادربزرگم درخواست ازدواج کرد، مرد پیری محسوب می شد. شصت و پنج سال داشت و مردی زن مرده بود با سه پسر بزرگ و یک دختر که همهٔ آنها ازدواج کرده بودند. هر سه پسر او در خانه اش زندگی می کردند. پسر بزرگ مشغول رسیدگی به امور خانه و مزرعه بود. پسر دوم زیر دست پدرش به کار پزشکی می پرداخت و سومین پسرش هم که با دوست هم کلاسی مادربزرگم ازدواج کرده بود، به معلمی اشتغال داشت. از این سه پسر، هشت نوه داشت که یکی از آنها ازدواج کرده و خود پسردار بود.

دکتر شیا پسرانش را در مطب گرد آورد و ماجرای تصمیم خود را به ازدواج، با آنها در میان نهاد. برای آنها باورنکردنی بود؛ مدتی به هم نگاه کردند. لحظه‌ای سکوت محض حکمفرما شد. بعد پسر بزرگتر گفت: «ببخشید پدر فضولی می‌کنم، منظورتان این است که او زن صیغه‌ای شما خواهد بود». دکتر شیا در پاسخ گفت که مادربزرگ مرا در مقام همسر رسمی خود به خانه خواهد آورد. این گفتهٔ او مفاهیم ضمنی بزرگی داشت. مادربزرگم مادرخواندهٔ آنها می‌شد و به عنوان بزرگتر خانواده باید به او احترام می‌گذاشتند و در همان موقعیتی قرار می‌گرفت که شوهرش داشت. در یک خانوادهٔ معمولی چین، جوانها تابع بزرگترها بودند و با ادب خاصی با آنها رفتار می‌کردند، اما دکتر شیا براساس سنت پیچیدهٔ مانچویی حتی پا را از این هم فراتر نهاده بود. جوانها موظف بودند هر روز، صبح و شب، به بزرگترها احترام خاص بگذارند. مردان زانو می‌زدند و زنان تواضع می‌کردند. در عیدها و جشنها مردان کاملاً به حالت سجده احترام می‌کردند. با توجه به این حقیقت که مادربزرگم قبلاً یک زن صیغه‌ای بوده و به علاوه تفاوت سنی اش با پسران دکتر، این معنا را می‌داد که آنها باید به کسی احترام می‌گذاشتند که از لحاظ شأن و مقام پایین‌تر و از نظر سنی هم کوچکتر بود؛ و این بر پسرها گران می‌آمد.

پسرها و دیگر اعضای خانواده دست به دست هم دادند تا در برابر اهانتی که قرار بود به آنها بشود، بایستند. حتی عروس خانواده هم که دوست هم مدرسه‌ای قدیم مادربزرگم بود عصبانی بود، زیرا ازدواج پدر شوهرش او را مجبور می‌کرد که از آن پس، رابطه‌ای جدید با هم کلاسی سابق خود داشته باشد. در این صورت او نمی‌توانست سر یک میز با دوست قدیمش غذا بخورد و یا بی اجازهٔ او بنشیند. باید منتظر دستور و اجازهٔ او می‌ماند و حتی مجبور بود در مقابل او سجده کند.

همهٔ اعضای خانواده از پسر گرفته تا عروس، نوه‌ها و حتی نتیجهٔ دکتر شیا، به نوبت پیش او رفتند و التماس کردند که «به احساسات کسانی که از گوشت و خونش هستند، توجه کند». در مقابلش زانو زدند، به خاک افتادند، گریه کردند و ضجه زدند.

ملتمسانه از او خواستند که در نظر داشته باشد یک مانچوست و با توجه به آداب و رسوم قدیم مانچویی، نباید با یک چینی از نژاد هان ازدواج کند. دکتر شیا یادآورشد که این رسوم مدتها پیش از میان رفته است، ولی فرزندانش گفتند که اگر او یک مانچوی اصیل است به هر حال باید آن را در نظر بگیرد. در مورد تفاوت سنی آن دو هم هشدار دادند. دکتر شیا بیش از دو برابر مادربزرگم سن داشت. حتی یکی از اعضای خانواده این ضرب المثل قدیمی را به زبان آورد که: «زن جوانی که شوهر پیر دارد، در واقع زن مردی دیگر است».

بیش از هر چیز، تهدیدهای عاطفی آنان دکتر شیا را می رنجاند و ناراحت می کرد، مخصوصاً پیش کشیدن این مطلب که ازدواج رسمی او با یک زن صیغه ای بیوه، بر موقعیت فرزندانش در جامعه تأثیر منفی خواهد گذاشت. دکتر شیا می دانست که آبروی آنها خواهد رفت ـ و از این بابت هم احساس گناه می کرد ـ اما فکر می کرد خوشحالی مادربزرگم مهمتر است. اگر دکتر او را در مقام زن صیغه ای به خانه می آورد، نه تنها موجب شرمندگی اش می شد، بلکه او را بردهٔ کلّ خانواده هم می کرد؛ و عشق او، برای حمایت از مادربزرگم، در صورتی که او را به عنوان همسر رسمی به خانه نمی آورد به تنهایی کافی نبود.

دکتر شیا از خانوادهٔ خود خواهش کرد به آرزوی یک پیرمرد ارج نهند، ولی آنها ـ و همینطور جامعه ـ معتقد بودند که آرزوهای غیر مسئولانه نباید برآورده شود. بعضی اشاره می کردند که او پیر و خرفت شده، عده‌ای هم می گفتند: «شما حالا پسر، نوه و حتی نتیجه داری، یک خانوادهٔ بزرگ و موفق. دیگر دنبال چه هستی؟ چرا باید با او ازدواج کنی؟»

بحث و جدل همین طور ادامه داشت. دوستان و افراد بیشتری که همه را پسرها تحریک کرده بودند، در قضیه دخالت می کردند. همه به اتفاق معتقد بودند که این ازدواج دیوانگی محض است. بعد نفرت خود را با این سخنان زهرآگین به سوی مادربزرگم گرداندند: «هنوز کفن شوهر سابقش خشک نشده، می خواهد دوباره ازدواج کند. همهٔ این نقشه ها را آن زن ترتیب داده، او صیغه بودن را قبول نکرده که بتواند همسر رسمی شما شود. اگر واقعاً عاشق شماست چرا راضی نمی شود که فقط صیغه شما باشد؟». به تصور آنها، انگیزهٔ مادربزرگم از برنامهٔ ازدواج با دکتر، تصاحب همه چیز او بود و بعد هم اینکه

پس از ازدواج رفتار مناسبی با بچه ها و نوه ها نداشته باشد.

آنها تلویحاً اشاره می کردند که هدف او دست اندازی به ثروت دکتر است. در پس همهٔ مطالبی که دربارهٔ سنت و اخلاق و حمایت از دکتر شیا گفته می شد، بیشتر از همه، دارایی و ثروت دکتر در نظر بود امّا اشاره ای به آن نمی شد. همه تصور می کردند مادربزرگم به عنوان همسر رسمی دکتر، خود به خود، مدیر خانه و خانواده خواهد شد و بر ثروت دکتر شیا دست خواهد انداخت.

دکتر شیا مردی ثروتمند بود: صاحب هشتصد هکتار زمین مزروعی در اطراف شهر یشین که حتی زمینی هم در جنوب دیوار بزرگ داشت. خانهٔ بزرگ او در شهر با نمایی از آجر خاکستری رنگ ساخته و به طرز زیبایی بر زمینهٔ سفید طراحی شده بود. سقفها همه سفید و گچ کاری شده و دیوار اتاقها کاغذ دیواری داشت. تیرهای سقف و ستونها در زیر گچ کاری پنهان بودند و این خود نشانگر خانه ای خوب و مجلل بود. او همینطور یک مطب و یک داروخانه در کنار خانهٔ خود داشت.

وقتی خانوادهٔ دکتر بحث با او را بیهوده دیدند، تصمیم گرفتند مستقیماً با مادربزرگم تماس بگیرند. یک روز عروس خانواده، دوست هم مدرسه ای اش، نزد او رفت. پس از نوشیدن چای و رد و بدل کردن تعارفات معمول، دلیل آمدن خود را عنوان کرد. بغض مادربزرگم ترکید، دست او را طبق معمول همیشگی با صمیمیت و مهربانی فشرد و پرسید که اگر جای او بود چه می کرد. ولی دوستش پاسخی برای گفتن نداشت. مادربزرگم ادامه داد: «تو می دانی که زن صیغه ای بودن یعنی چه. تو که نمی خواهی یکی از آنها باشی، می خواهی؟ به قول کنفوسیوس: «فرض کن قلب من از آن توست» (جینگ کین بی شین). بعضی وقتها استفاده از کلمات قصار دانشمندان و افراد مهم برای رسوخ به وجدان افراد، از گفته های مستقیم و نفی نظر آنان بیشتر کارگر بود.

این دوست، که حالا اندکی احساس گناه می کرد، ناکامی خود را به خانواده گزارش داد و غیر مستقیم گفت که دلش نمی آید بیش از این او را تحت فشار قرار دهد. عروس خانواده یک حامی هم پیدا کرد: او دیی گوی پسر دوم

دکتر شیا بود که با دکتر در مطب کار می کرد و به پدرش از پسران دیگر نزدیک تر بود. او هم راضی شد که ازدواج سر بگیرد. پسر سوم هم وقتی شرح درد و رنج مادربزرگم را که همسرش تشریح کرد شنید، سست شد.

حالا تنها پسر بزرگ دکتر و همسرش عصبانی بودند. وقتی عروس بزرگ دید دو پسر دیگر دودل شده اند، به شوهرش گفت: «البته که برای آنها مهم نیست. آنها کارهایی دارند که آن زن نمی تواند از چنگشان در آورد، اما تو چی؟ تو فقط زمینهای آن پیرمرد را اداره می کنی که به آن زن و دخترش خواهد رسید! چی نصیب من بیچاره و بچه های بدبختمان می شود؟ ما چیزی نداریم که به آن تکیه کنیم. اصلاً شاید بهتر باشد که همه بمیریم، لابد این چیزی است که پدرت واقعاً می خواهد. بهتر است خودم را بکشم تا همه آنها خوشحال شوند و همهٔ این حرفها با اشک و شیون همراه بود. شوهرش، آشفته و عصبی گفت: «تو فقط تا فردا به من فرصت بده».

صبح روز بعد وقتی دکتر شیا از خواب برخاست، همهٔ اعضای خانواده را بجز پسر دومش دیی گوی ـ که در مجموع پانزده نفر بودند ـ بیرون اتاق خواب خود زانو زده دید. به محض اینکه پا بیرون گذاشت، پسر بزرگ فریاد کشید: «سجده» و همه با هم یک مرتبه به خاك افتادند. بعد با صدایی لرزان و هیجان زده، گفت: «پدر، بچه ها و همهٔ خانواده ات این قدر در اینجا می مانند و در مقابل تو به خاك می افتند تا بمیرند، مگر اینکه تو به ما، به خانواده ات و از همه مهم تر به خودت با سنّی که داری فکر کنی».

دکتر شیا به قدری عصبانی شد که همه بدنش می لرزید، از فرزندانش خواست که برخیزند، اما پیش از اینکه کسی تکان بخورد، پسر بزرگش دوباره گفت: «نه پدر، ما بلند نمی شویم مگر اینکه تو از ازدواج منصرف شوی». دکتر شیا سعی کرد با او منطقی صحبت کند، ولی پسر با صدای لرزان به تهدیدهای خود ادامه می داد. سرانجام دکتر شیا گفت: «می دانم در ذهن شما چه می گذرد. من خیلی زیاد در این دنیا نخواهم ماند. اگر نگران رفتار این مادر ناخوانده در آینده هستید، من کوچکترین تردیدی ندارم که رفتار او با همهٔ شما خوب خواهد بود. می دانم که آدم خوبی است. من بجز شخصیت خوب او نمی توانم اطمینان دیگری به شما بدهم ...».

به محض عنوان کلمهٔ: «شخصیت»، پسر بزرگ فریاد کشید: «چطور می توانید کلمهٔ شخصیت را در مورد یک زن صیغه ای به کار ببرید. هیچ زن خوبی هیچوقت در وهلهٔ اول صیغهٔ کسی نمی شود». بعد هم شروع کرد به توهین به مادربزرگم. دکتر شیا از کوره در رفت و با عصا به جان پسر بزرگش افتاد.

در همهٔ عمر، دکتر شیا مظهر خویشتنداری و آرامش بود. همهٔ خانواده که هنوز زانو زده بودند، گیج و مبهوت نگاه می کردند. نتیجهٔ دکتر شیا گریه می کرد. پسر بزرگ هم متحیر شده بود، ولی دوباره صدایش را بلند کرد، اما نه از درد، بلکه به خاطر آنکه غرورش در مقابل خانواده پایمال شده بود. دکتر شیا که به سبب عصبانیت و تقلا از نفس افتاده بود، ایستاد. یک مرتبه پسرش دوباره شروع کرد به بد و بیراه گفتن به مادربزرگم. پدرش فریاد کشید که خفه شو و طوری با عصبانیت به او ضربه زد که عصا شکست. پسر چند لحظه ای را به فکر دربارهٔ تحقیر و درد ناشی از کتک به سر آورد، بعد یک باره تپانچه ای در آورد و به صورت دکتر شیا مستقیم نگاه کرد و گفت: «یک شهروند با وفا با مرگ خود اعتراضش را به امپراتور نشان می دهد، یک پسر بامحبت هم باید همین کار را با پدرش بکند. من برای نشان دادن اعتراضم خود را می کشم». گلوله ای شلیک شد و پسر تلوتلوخوران بر زمین افتاد. گلوله به پهلوی او خورده بود.

کالسکه ای او را به نزدیکترین بیمارستان رساند، اما روز بعد فوت کرد. احتمالاً او قصد خودکشی نداشت و فقط می خواست خشم خود را به پدر نشان دهد.

مرگ پسر، دکتر شیا را سخت افسرده کرد. گرچه ظاهراً و طبق معمول آرام بود، ولی کسانی که او را می شناختند می دانستند که آرامش او با رنجی عمیق همراه است. از آن پس، او درگیر غمی جانکاه شده بود که با حال آرام پیشین او تفاوت داشت.

شهر یشین در تب خشم و شایعه و تهمت می سوخت. همه دکتر شیا و بخصوص مادربزرگم را مسئول مرگ پسر می دانستند. دکتر شیا هم می خواست نشان دهد که از پا در نیامده و منصرف نخواهد شد. پس از برگزاری مراسم ترحیم، زمانی را برای مراسم ازدواج تعیین کرد.

او به فرزندانش هشدار داد که باید به مادر جدیدشان احترام بگذارند. از افراد با نفوذ شهر هم برای شرکت در مراسم دعوت کرد. طبق رسوم، میهمانها ناچار از پذیرفتن دعوت و آوردن هدیه بودند. به مادربزرگم هم گفت که خود را برای مراسمی بزرگ آماده کند. او که از شماتت مردم و تأثیر غیرقابل پیش بینی آن بر دکتر بیم داشت، سعی کرد به خود بقبولاند که مقصر نبوده است. با این حال احساس گناه می کرد و سرانجام به اجرای کامل مراسم عروسی رضایت داد. روز عروسی خانهٔ پدری را با کالسکه‌ای که به زیبایی ساخته و تزیین شده بود، به همراه دسته نوازندگان ترك گفت. طبق سنت مانچویی، خانوادهٔ عروس کالسکه‌ای می گرفتند که عروس را تا نیمه راه می برد و داماد هم کالسکه‌ای می فرستاد که نیمهٔ دیگر راه را عروس با این کالسکه به خانهٔ جدید برود. در لحظهٔ تحویل، برادر پنج سالهٔ مادربزرگم، یو لین در برابر در کالسکه به حالت دولا ایستاده بود که نشان دهد او را بر پشت خود به کالسکهٔ دکتر شیا می برد. او همین کار را وقتی کالسکه به خانهٔ دکتر شیا رسید دوباره انجام داد. زن نبایستی با پای خود به خانهٔ بخت می رفت، این نوعی بی حرمتی به مقام او تلقی می شد. باید وانمود می کردند که او را با بی میلی و کراهت به خانهٔ شوهر می برند.

دو مستخدمه او را به اتاق عقد بردند. دکتر شیا در مقابل میزی ایستاده بود. روی میز پارچه ابریشمی سنگینی با گلدوزیهای فراوان انداخته و روی آن لوحه‌هایی از آسمان، زمین، امپراتور، نیاکان و معلم گذاشته بودند. دکتر کلاهی به سرداشت شبیه تاج که بر تارك آن پرهای رنگارنگ بلندی نیز جلوه گری می کرد. رخت دامادی گشاد او گلدوزی شده بود و آستینهایی مثل دهانهٔ زنگوله داشت، یک لباس سنتی مانچویی که برای سواری و تیراندازی مناسب بود و از گذشتهٔ چادرنشینی مانچوییها به یادگار مانده بود. دکتر پنج بار در برابر لوحه ها زانو زد و سجده کرد و بعد تنها به حجله رفت.

بعد از او، مادربزرگم که هنوز دو مستخدمه او را همراهی می کردند، پنج بار تعظیم کرد، هر بار با دست راست خود، دستی به موهایش می کشید که نشانهٔ ادای احترام بود. او با تاج و جواهرات روی سرش، نمی توانست سجده کند. سپس به دنبال دکتر شیا به حجله رفت. در آنجا دکتر نقاب قرمز را از سر

مادربزرگم برداشت. دو مستخدمه به عروس و داماد گلدانهای کدویی شکل خالی دادند و آنها هم گلدانها را با هم عوض کردند، و بعد مستخدمها رفتند. دکتر شیا و مادربزرگم در سکوت کامل کنار هم نشستند. آنگاه دکتر برای خوش آمدگویی به سراغ میهمانان و بستگان رفت. مادربزرگم باید همان جا روی کنگ، در مقابل پنجره ای که با کاغذ قرمز بزرگی عبارت «خوشبختی دوباره» را بریده و بر آن چسبانده بودند، ساعتهای متوالی بی حرکت و تنها می نشست. این کار به «در شادی نشستن» مشهور بود، نمادی از استقرار و آرامش درونی که صفتی ضروری برای زنها محسوب می شد. بعد از آنکه همه رفتند، مرد جوانی از اقوام دکتر به اتاق آمد و با زور سه بار آستین مادربزرگم را کشید. تنها بعد از این بود که او می توانست از کنگ پایین بیاید. مادربزرگم با کمک دو ملازم خود، لباس سنگین گلدوزی شده را درآورد و مانتوی شلوار قرمزی بر تن کرد. تاج و جواهرات دیگر را هم از سر برداشت و موهای بافتهٔ خود را به دو سوی صورتش انداخت.

باری، در ۱۹۳۵ مادرم در چهارسالگی و مادربزرگم که بیست وشش سال داشت، به خانهٔ دکتر شیا نقل مکان کردند. این خانه در واقع آمیزه ای از محل سکونت و کار بود. ساختمان خانه داخل حیاط و مطب و داروخانه رو به خیابان بود. رسم بر این بود که پزشکان موفق، خودشان داروخانه هم داشته باشند. در اینجا دکتر شیا داروهای سنتی را که شامل گیاهان گوناگون و عصارهٔ جانوران بود و در کارگاه ها به دست سه نفر از شاگردانش تهیه می شد، می فروخت.

نمای ساختمان پیش آمدگیهای بسیار زیبایی داشت و رخامها و طاق نماهای آن به طرز جالبی با رنگهای قرمز و طلایی تزیین شده بود. در وسط نمای بیرونی پلاکی مستطیل شکل نصب شده و بر آن با کلمات زراندود جمله ای نوشته شده بود که نشان می داد خانه از آن دکتر شیاست. پشت داروخانه حیاط کوچکی بود با تعدادی اتاق برای مستخدمان و آشپزها. در چند حیاط کوچک بعدی، خانوادهٔ دکتر زندگی می کردند. پشت اینها، باغی بزرگ، پوشیده از درختان سرو و آلوی زمستانی، قرار داشت. در حیاطها به دلیل بدی و متغیر بودن آب و هوا باغچه ای وجود نداشت. کف حیاط از خاک

سختی پوشیده شده بود که در تابستانها گرد و خاك از آن بر می خاست و در بهار با آب شدن برفها، گل می شد. دکتر شیا عاشق پرندگان بود و باغی پر از پرنده داشت. هر بامداد در همهٔ فصول سال ضمن گوش سپردن به نغمهٔ پرندگان مشغول چیگانگ می شد، گونه ای ورزش آرام و دلپذیر چینی که بیشتر آن را تای چی می نامند.

پس از مرگ پسر، دکتر ناچار بود سکوت سرزنش آمیز خانواده را تحمل کند. او هرگز از دردی که به خاطر مرگ پسر می کشید با مادربزرگم سخن نگفت. برای مردان چینی خم به ابرو نیاوردن نشانهٔ اقتدار بود. البته مادربزرگم درد او را درك می کرد و در سکوت خود را با او شریک و همدرد می دانست.

با اینکه اعضای خانواده آداب مرسوم را ادا نمی کردند و رفتاری اهانت آمیز با مادربزرگم داشتند، ولی او همیشه با روی باز با آنان روبه رو می شد. حتی عروس خانواده که قبلاً با مادربزرگم هم مدرسه بود، از رویارویی با او پرهیز می کرد. او تصور می کرد به نحوی در مرگ پسر بزرگ دکتر مقصر است و این برای مادربزرگم، گرانبار بود.

همهٔ زندگی مادربزرگم باید تغییر می کرد و به آیین و سنت مانچویی در می آمد. او با مادرم در یک اتاق می خوابید و دکتر شیا در اتاقی دیگر هر روز صبح زود، خیلی پیش از برخاستن از رختخواب، با پیش بینی جار و جنجال اعضای خانواده، دچار تشنج اعصاب می شد. او مجبور بود با عجله دست و صورت بشوید و با هر یک از آنان با حالتی خشک و رسمی به سلام و درود بپردازد. علاوه بر آن، موی سر خود را باید به شکل دشواری درست می کرد تا بتواند روسری بزرگی را که تازه زیر آن هم کلاه گیس می گذاشت تحمل کند. صبحها تنها سخنی که به او گفته می شد یکسری «صبح بخیر»های سرد بود. در حقیقت این تنها کلماتی بود که اعضای خانواده در همهٔ مدت با او رد و بدل می کردند. وقتی آنان را در حال تعظیم و احترام نگاه می کرد، می دانست که قلباً از او متنفرند. این تشریفات از روی اجبار و بدون صمیمیت انجام می گرفت.

در عیدها و مراسم مهم دیگر، همهٔ خانواده مجبور به سجده و ادای احترام بودند و مادربزرگم باید از صندلی اش بر می خاست و در کناری می ایستاد تا نشان دهد صندلی را که نشانگر مادر مرحوم آنان بود، خالی گذاشته است و این

نوعی احترام به اعضای خانواده بود. طبق رسوم مانچویی او و دکتر شیا از هم جدا بودند و حتی نمی توانستند با هم غذا بخورند، همیشه یکی از عروسها پشت سر مادربزرگم می ایستاد تا برایش غذا بکشد. اما کار این زن با چنان سردی همراه بود که او غذایش را به دشواری و بی هیچ لذتی تمام می کرد.

یک بار، هنوز مدتی از آمدن آنها به خانه دکتر نگذشته، مادرم تازه بر جایی روی کنگ که احساس می کرد خیلی راحت و نرم است، نشسته بود؛ اما یک مرتبه دید صورت دکتر شیا سرخ شد و با حالتی شبیه حمله به طرفش آمد و با تندی او را از جایی که نشسته بود پایین آورد. مادرم در جای مخصوص دکتر نشسته بود. این تنها موردی بود که دکتر شیا مادرم را تنبیه کرد. طبق سنت مانچویی محل نشستن دکتر شیا مقدس بود.

نقل مکان به خانهٔ دکتر شیا برای مادربزرگم با آزادی نسبی همراه بود و برای نخستین بار از آن بهره مند می شد. ولی به هر حال تا اندازه ای هم محدود بود. برای مادرم نیز چنین حالت دوگانه ای وجود داشت. دکتر شیا با مادرم خیلی مهربان بود و با او رفتاری مثل دختر خودش داشت. او دکتر را «پدر» خطاب می کرد و دکتر هم اسم خانوادگی خود، شیا، را بر مادرم گذاشته بود که تا امروز هم همین نام را دارد. اسم کوچک جدیدی هم برای او انتخاب کرده بود: «دی هانگ» که شامل دو قسمت است، هانگ به معنی «قوی وحشی» و دی اسم اجدادی بود و معنی «پاکدامنی» داشت.

خانوادهٔ دکتر شیا جرأت نمی کردند رو در رو به مادربزرگم بی احترامی کنند، زیرا این کار بی احترامی به «مادر» تلقی می شد. اما دختر او موضوع دیگری بود. اولین خاطرات مادرم، گذشته از نوازشهای مادرش، قلدریهای اعضای کوچک تر خانوادهٔ دکتر شیاست. مادرم همیشه سعی داشت جلوی گریهٔ خود را بگیرد و کبودیها و زخمهایش را از مادر پنهان کند، اما مادربزرگم می دانست که اوضاع از چه قرار است. مادربزرگم هرگز چیزی به دکتر شیا نمی گفت، زیرا نمی خواست او را رنجیده کند یا مسائل تازه ای با فرزندانش پیش آورد. اما به مادرم خیلی سخت می گذشت و اغلب از مادرش می خواست که به خانهٔ پدربزرگ بازگردند، یا خانه ای که ژنرال شو داشت، جایی که همه با او مثل یک شاهدخت رفتار می کردند. اما او خیلی زود دانست که

دیگر نباید بگوید: «به خانهٔ خودمان برگردیم» چون اشک مادرش از شنیدن آن سرازیر می شد.

نزدیک ترین دوستان مادرم حیوانات اهلی او بودند. دوستان او عبارت بودند از یک جغد، یک مرغ سیاه مینا که چند کلمه ای هم می توانست بگوید، یک شاهین، یک گربه، یک موش سفید و چند ملخ و یک جیرجیرك که در بطری نگهداری می کرد. به جز مادرش، تنها دوست انسان او کالسکه چی دکتر شیا، «لی پیرِ گنده» بود. مرد خشن و پوست کلفتی از اهالی کوهستانهای هینگان در منطقه شمال، جایی که مرز چین و مغولستان و روسیه به هم می رسد. او پوستی تیره و موهایی زمخت، لبهایی کلفت و دماغی سربالا داشت که همهٔ این مشخصات برای مردم چین بسیار غیر عادی می نمود. در حقیقت او اصلاً شبیه چینیها نبود. قدی بلند و بدنی لاغر داشت. پدرش او را شکارچی و تله گذار بار آورده بود: ریشهٔ درختان جنسه را از زیر خاك بیرون می کشید و خرس، روباه و گوزن شکار می کرد. خانوادهٔ او مدتها از فروش پوست حیوانات زندگی خوبی داشتند، ولی سرانجام راهزنان مانع این تجارت آنان شدند. بدتر از همه راهزنی بود که برای مارشال پیر، چانگ تسو لین، کار می کرد. لی پیرگنده، مارشال پیر را «آن دزد حرامزاده» می نامید. بعدها وقتی مادرم شنید مارشال پیر، میهن پرست ثابت قدمی بوده که علیه ژاپنیها می جنگیده، به یاد تمسخرهای لی پیرِ گنده در مورد این «قهرمان» شمال شرقی افتاد.

لی پیرِ گنده از حیوانات اهلی مادرم مواظبت می کرد و معمولاً مادرم را با خود به صحرا می‌برد. در زمستان به او اسکی یاد داد؛ در بهار وقتی که برفها و یخها آب شده بود، به تماشای مراسم سالیانهٔ «جارو کردن قبرها» و کاشت گُل بر قبرهای پیشینیان می رفتند. در تابستان، به ماهیگیری و جمع کردن قارچ می پرداختند و در پاییز با کالسکه به بیرون شهر می رفتند تا خرگوش شکار کنند.

در شبهای سرد و طولانی ایالت منچوری، وقتی باد زوزه کشان دشتها را می پیمود و پنجره ها از داخل یخ می زدند، لی پیرِ گنده به روی کنگ گرم می نشست، مادرم را بر زانوی خود می نشاند و برایش داستانهای شیرین و

شنیدنی دربارهٔ کوهستانهای شمال می گفت تا مادرم به خواب می رفت و در خیال خود درختان بلند، گلهای عجیب و غریب، پرندگان خوش رنگ با نغمه های دلکش و ریشهٔ درختان جنسه را می دید که وقتی از خاك بیرون می کشیدند، به دخترکانی می ماندند که باید پای آنها را با نوار قرمز ببندی تا فرار نکنند.

لی پیر گنده دانستیهایی هم دربارهٔ جانوران برای مادرم تعریف می کرد. او عقیده داشت ببرهای سرگردان در کوهستانهای شمال ایالت سنچوری، قلبی مهربان دارند و به آدم حمله نمی برند مگر آنکه احساس خطر کنند. او ببرها را دوست داشت. اما خرسها را نه، آنها را حیواناتی درنده و حریص می دانست که مردم باید همیشه از آنها پرهیز می کردند. می گفت: اگر اتفاقاً به خرسی برخوردی، باید محکم سرجایت بایستی تا سرش را پایین بیاندازد. این برای آن است که خرس وقتی سرش را پایین انداخت کاکل او جلوی چشمانش را می گیرد و دیگر نمی تواند جایی را ببیند. او می گفت: نباید از پیش گرگها فرار کنی، چون هرگز نمی توانی تندتر از آنها بدوی، بلکه باید درست روبه روی آن بایستی و طوری نگاه کنی که انگار اصلاً نمی ترسی، بعد خیلی به آرامی عقب عقب قدم برداری. سالها بعد، توصیه های لی پیرِ گنده در این مورد زندگی مادرم را نجات داد.

یک روز در پنج سالگی، مادرم در باغ به حیواناتش سرگرم بود که نوه های دکتر شیا با سروصدای زیاد دور او را گرفتند و شروع کردند به قحاشی و کتک زدنش. آنها او را به زور به گوشه ای از باغ بردند و به چاه خشکی هل دادند. چاه نسبتاً عمیقی بود و سر مادرم به سختی به سنگ ته چاه خورد. سرانجام کسی صدای او را شنید و لی پیر گنده را خبر کرد. لی با یک نردبان به طرف چاه دوید؛ آشپز نردبان را محکم گرفت و او پایین رفت. مادربزرگم هم هراسان و عصبانی از راه رسید. بعد از چند دقیقه، لی مادرم را نیمه بیهوش، در حالی که همهٔ بدنش کبود و زخمی شده بود، بیرون آورد و بر دستان مادربزرگم گذاشت. مادرم را به خانه بردند و دکتر معاینه اش کرد. استخوان لگن خاصره اش شکسته بود، که بعد از سالها گاهی از جا در می رفت. بر اثر این حادثه، مادرم در راه رفتن اندکی لنگ می زد.

وقتی دکتر شیا از او پرسید: چه اتفاقی افتاده، مادرم پاسخ داد: نوهٔ ششم (نوهٔ پسری)، او را هل داد. مادربزرگم که همیشه مراقب احوال دکتر بود سعی کرد دخترش را ساکت کند، زیرا دکتر به این نوه سخت علاقه داشت. دکتر شیا اتاق را ترك کرد و مادربزرگم به مادرم گفت که هرگز از این نوه شکایت نکند، زیرا دکتر رنجیده می‌شود. مادرم برای مدتی به علت شکستگی مفصل ران بستری بود، بچه‌ها هم دیگر به سراغ او نرفتند.

بعد از این ماجرا، دکتر شیا هرازگاهی برای چند روزی از شهر خارج می‌شد. او به دنبال کار به مرکز استان، شهر جنچو، حدود سی کیلومتری جنوب یشین، می‌رفت؛ شرایط خانه توانفرسا شده بود، حادثهٔ پیش آمده می‌توانست یک مصیبت باشد، از این رو متقاعد شده بود که از آن خانه نقل مکان کند.

این تصمیمی ساده نبود. در کشور چین، داشتن خانواده‌ای شامل چندین نسل که همه زیر یک سقف زندگی کنند، افتخار بزرگی تلقی می‌شد. حتی بعضی خیابانها نامهایی مثل «پنج نسل زیر یک سقف» داشتند که یاد چنین خانواده‌هایی را گرامی دارند. بریدن از چنین سنتی، در واقع داستان غم انگیزی بود که به هیچ قیمتی نباید روی می‌داد. اما دکتر شیا با خوشرویی با مادربزرگم روبه رو می‌شد و به او گفت که از داشتن مسئولیت کمتر خوشحال خواهد بود.

با اینکه مادربزرگم از این گفته تسلای خاطر بسیار یافت، ولی کوشید آن را پنهان کند. در واقع او با ملایمت از دکتر خواسته بود که چنین کند، مخصوصاً بعد از اتفاقی که برای مادرم افتاد. او به اندازهٔ کافی از دست این خانوادهٔ پرجمعیت رنج کشیده بود. برخوردهای سرد آنها برای او نه نیاز به همنشین را بر آورده می‌کرد و نه آرامش تنهایی را به همراه داشت.

دکتر شیا همهٔ املاك خود را میان اعضای خانواده تقسیم کرد. فقط هدایایی را که امپراتوران به پدرانش داده بودند برای خود نگه داشت. همهٔ زمینها را به بیوهٔ پسر بزرگش داد. پسر دوم وارث مطب و داروخانه شد و خانه را هم به پسر کوچکش بخشید. دکتر شیا ترتیبی داد که لی پیر گنده و دیگر مستخدمان هم سهمی ببرند. بعد، وقتی از مادربزرگم پرسید که آیا مشکلی نیست آنها فقیر باشند؟ او در پاسخ گفت که وجود دکتر و دخترش برای او کافی است و ادامه

داد: «با عشق، نان خشک و خالی هم خوشمزه است».

در یکی از روزهای سرد ماه دسامبر ۱۹۳۶، همهٔ اعضای خانواده بیرون دروازهٔ منزل مسکونی خود جمع شده بودند تا شاهد رفتن آنها باشند. از بین همهٔ افراد خانواده فقط دیی گوی، تنها پسری که مخالفتی با این ازدواج نداشت، گریه می‌کرد. لی پیر گنده، آنها را با کالسکه به ایستگاه رساند، در آنجا مادرم با او گریه کنان وداع کرد. اما همین که پا به قطار گذاشتند، به قدری هیجان زده شده بود که همه چیز یادش رفت. این اولین باری بود که پس از یک سالگی سوار قطار می‌شد و سر از پا نمی‌شناخت. بالا و پایین می‌پرید و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

جنچو، شهر بزرگی بود، با جمعیتی حدود صدهزار نفر. این شهر مرکز ایالتی، از نه ایالت مانچوکیو بود. حدود شانزده کیلومتر با دریا ـ جایی که ایالت منچوری به دیوار بزرگ می‌رسید ـ فاصله داشت. این شهر هم مثل پیشین شهری محصور بود ولی در عین حال گسترش یافته و به بیرون دیوارها نیز کشیده شده بود. مردم این شهر به داشتن تعدادی کارخانهٔ پارچه بافی و دو پالایشگاه نفت، می‌بالیدند. به علاوه، شهر محل تلاقی خطوط راه آهن بود و حتی فرودگاه هم داشت.

ژاپنیها این شهر را در اوایل ژانویه ۱۹۳۲ بعد از جنگ سختی به دست آورده بودند. جنچو، از نظر استراتژیک منطقهٔ بسیار مهمی بود و نقشی اساسی در به تصرف در آوردن ایالت منچوری داشت. تصرف این شهر کانون یک مجادلهٔ سخت دیپلماتیکی میان ایالات متحده و ژاپن شده و جایگاه حادثه‌های مهمی در سلسله رویدادهایی به شمار می‌رفت که سرانجام ده سال بعد به واقعهٔ پرل هاربر[1] منجر شد.

وقتی ژاپنیها در سپتامبر ۱۹۳۱ به ایالت منچوری یورش بردند، مارشال جوان، چانگ هسو لیانگ را واداشتند تا پایتخت خود، موکدن را در اختیار ژاپنیها بگذارد. او هم با یک لشگر دویست هزار نفری به جنچو کوچ کرد و مرکز فرماندهی خود را در آنجا مستقر گرداند. در یکی از نخستین حمله‌های

---

۱. پایگاه نظامی آمریکا در هاوایی که در دسامبر ۱۹۴۱ توسط ارتش ژاپن بمباران شد ـ م.

هوایی تاریخ ژاپنیها شهر را بمباران کردند و وقتی وارد شهر شدند وحشیگری را به حدّ اعلی رساندند.

در چنین شهری بود که دکتر شیای شصت و شش ساله، باید زندگی را از صفر شروع می کرد. او فقط می توانست یک کلبهٔ گلی به اندازهٔ دو و نیم در سه متر در فقیرترین نقطهٔ شهر، نزدیک رودخانه در کنار بندرگاه، اجاره کند. بیشترساکنان این کلبه ها به قدری فقیر بودند که حتی سقف درست و حسابی هم برسرنداشتند. آنان با حلبیهای قراضه ای که روی آنها سنگ گذاشته بودند، سعی می کردند سقفی درست کنند تا از بادهای سخت در امان باشند. این منطقه درست در کنار دروازهٔ ورودی شهر قرار داشت ـ در آنطرف رودخانه هم مزارع ذرت بود. آنها در ماه دسامبر، وقتی زمین قهوه ای رنگ و رودخانه کاملاً یخ زده بود به اینجا نقل مکان کردند. در این نقطه رودخانه حدود سی متر پهنا داشت. در بهار با آب شدن یخها، زمینهای اطراف آلونکها به لجنزار تبدیل می شد و بوی تعفن فاضلابها که در زمستان به دلیل یخ زدگی کمتر بود، همواره به مشام می رسید. در تابستان مگس و پشه فراوان بود. همیشه بیم سیل می رفت که در آن صورت، همهٔ کلبه ها را در بر می گرفت، زیرا دیوارهٔ خاکی کنار رودخانه به علت بی توجهی در برابر سیل تاب نداشت.

تاآنجا که مادرم به یاد دارد مرما تحمل ناپذیر بود. نه تنها خواب، بلکه هر کار دیگری باید روی کنگ انجام می شد که بیشتر سطح اتاق را بجز گوشه ای که اجاق کوچکی قرار داشت، در بر گرفته بود. هر سه نفر روی کنگ می خوابیدند. نه برق بود و نه آب لوله کشی. دستشویی، گودالی گلی بود که مشترك استفاده می شد.

درست روبه روی کلبه معبدی قرار داشت با رنگ آمیزی روشن که وقف الههٔ آتش بود. کسانی که برای عبادت به این معبد می آمدند، اسبان خود را جلوی کلبهٔ خانواده شیا می بستند. وقتی هوا گرمتر شد، دکتر شیا با مادرم در غروب زیبای کنار رودخانه قدم می زدند و دکتر برای او از بر، شعرهای کلاسیک می خواند. مادربزرگم همراه آنان نمی رفت. رسم نبود که زن و شوهر با هم قدم بزنند و به هر حال قدم زدن با پاهایی که او داشت، چندان هم لذتبخش نبود.

آنها در مرز گرسنگی به سر می‌بردند. در پشین مواد غذایی خانوادهٔ دکتر شیا از مزرعهٔ خودشان تأمین می‌شد و همیشه مقداری برنج ذخیره داشتند، حتی بعد از آنکه ژاپنیها عرضهٔ آن را قطع کرده بودند. اما حالا ضمن اینکه درآمد آنان بسیار کم شده بود، ژاپنیها هم قسمت عمده‌ای از مایحتاج مردم را به خود اختصاص می‌دادند. بیشتر تولیدات مزارع به زور به ژاپن فرستاده می‌شد و لشگر عظیم ژاپنیها هم که در ایالت منچوری باقی مانده بود بقیهٔ غلات را به غارت می‌برد. مردم منطقه، گاهی موفق می‌شدند مقداری ذرت و ذرت خوشه‌ای به دست آورند، اما حتی همین هم بسیار کمیاب بود. غذای اصلی مردم مازو (میوهٔ تیرهٔ درختان بلوط) بود که بو و مزهٔ آن موجب دل آشوبه می‌شد.

مادربزرگم این چنین فقری را تا به آن روز تجربه نکرده بود با این همه این شادترین دورهٔ زندگی او بود. دکتر شیا عاشق او بود، در عین حال دخترش را نیز در کنار داشت. او مجبور نبود مراسم و تشریفات ملال آور مانچویی را تحمل کند. کلبهٔ محقر و گلی او همیشه سرشار از شادی و خنده بود. مادربزرگم و دکتر شیا گاهی تا پاسی از شب با هم ورق بازی می‌کردند. قانون بازی بر این بود که اگر دکتر شیا می‌باخت، مادربزرگم سه بار او را می‌بوسید و اگر مادربزرگم می‌باخت، دکتر شیا چنین می‌کرد.

مادربزرگم دوستان زن بسیاری در همسایگی پیدا کرده بود و همیشه اضافه هم می‌شدند. اگرچه از نظر مالی وضع روبه راهی نداشت، ولی در مقام همسر یک پزشک به او احترام می‌گذاشتند. بعد از سالیان دراز که مورد تحقیر واقع شده و مثل کالای شخصی با او رفتار شده بود، حالا واقعاً در آزادی کامل غوطه ور بود.

گاهی اوقات مادربزرگم با دوستانش مراسم سنتی مانچویی برپا می‌کردند، دف می‌زدند، می‌خواندند و می‌رقصیدند. آهنگها بسیار ساده بود، با ریتمها و نتهای تکراری که خود زنها فی البداهه کلام آن را می‌ساختند و می‌خواندند. زنان متأهل دربارهٔ زندگی زناشویی خود می‌خواندند و مجردها هم با شعر دربارهٔ مسائل تاهل چیزهایی می‌پرسیدند. چون اکثر آنهایی سواد بودند و این روشی بود تا به حقایق زندگی پی ببرند. آنها دربارهٔ زندگی و شوهران خود

حرف می زدند و غیبت می کردند.

مادربزرگم عاشق این دوره های زنانه بود و اغلب در خانه، خود را برای این گردهم آییها آماده می کرد. روی کنگ می نشست، با دست چپ دف می زد و شعرهای بزمی می ساخت و می خواند. گاهی دکتر شیا هم عبارتهایی پیشنهاد می کرد. مادرم کوچکتر از آن بود که به این دوره ها راه یابد، ولی می توانست تمرینهای مادربزرگم را ببیند. مادرم با این تمرینها شادی می کرد و مخصوصاً می خواست بداند دکتر شیا چه کلماتی پیشنهاد می کند. او فقط می دانست اینها سرگرمی و تفریح خوبی هستند، زیرا مادرش و دکتر خیلی می خندیدند. اما وقتی مادرش آنها را برای او تکرار می کرد، ابهام و تیرگی فضای ذهنی او را فرا می گرفت. اصلاً نمی دانست اینها چه معنی می دهد.

زندگی مشکل بود. هر روز فقط برای زنده ماندن باید مبارزه می کردند. برنج و گندم فقط در بازار سیاه به دست می آمد، بنابراین مادربزرگم کم کم جواهراتی را که ژنرال شو به او هدیه داده بود، می فروخت. خود او تقریباً چیزی نمی خورد، می گفت که قبلاً غذا خورده است یا اینکه گرسنه نیست و یا بعداً می خورد. وقتی دکتر شیا فهمید او جواهرات خود را می فروشد، از او خواست دیگر چنین نکند و گفت: «من پیرمردی هستم که روزی خواهم مرد، و تو برای ادامهٔ زندگی به اینها نیاز داری».

دکتر شیا در داروخانهٔ مرد دیگری حقوق بگیر بود، البته موقعیتی پیش نمی آمد که خبرگی خود را نشان دهد. اما خیلی کار می کرد و به تدریج بر شهرتش افزوده می شد. بعد برای اولین بار از او دعوت شد تا به خانهٔ یک بیمار برود. وقتی آن شب بازگشت، بسته ای در دست داشت که در بقچه ای پیچیده شده بود. چشمکی به همسرش و مادرم زد و از آنها خواست که حدس بزنند داخل آن چیست. مادرم به بقچه که بخار از آن بر می خاست زل زده بود. پیش از آنکه با شادی فریاد بزند «نان دم پخت»، بسته را باز کرده بود. همین طور که در حال فرو دادن نان بود، سرش را بلند کرد و به چشمان دکتر که برق می زد، خیره شد. بعد از پنجاه سال هنوز مادرم نگاه شاد دکتر را به خاطر دارد و می گوید که هرگز به یاد ندارد غذایی به خوشمزگی آن نانهای گندم ساده خورده باشد.

ملاقات خانگی بیماران برای پزشکان خیلی مهم بود. زیرا خانوادهٔ بیمار حق طبابت را به خود پزشک می‌پرداخت، نه به کارفرمای او و اگر بیماران از طبابت راضی بودند یا ثروتی داشتند معمولاً پول خوبی به پزشک پرداخت می‌کردند. بیماران حق شناس، به طور معمول در شب عید و مراسم دیگر هدایای خوبی هم می‌فرستادند. پس از چند ملاقات خانگی، شرایط و اوضاع و احوال دکتر شیا اندك اندك تغییر کرد.

شهرت او میان مردم بیشتر شد. یک روز همسر استاندار به حال اغماء افتاده بود. دکتر شیا را خبر کردند و او هم همسر استاندار را به خوبی معالجه کرد. مثل این بود که مرده‌ای را زنده کرده باشد. استاندار دستور داد لوحه‌ای تهیه کنند و به دست خود نوشت: «دکتر شیا مردی است که به مردم و جامعه زندگی می‌بخشد». بعد دستور داد که لوحه را همراه با جمعیتی به دور شهر بگردانند.

به زودی استاندار دوباره نزد دکتر آمد. او یک همسر رسمی و دوازده زن صیغه‌ای داشت، اما هیچیک برایش فرزندی نیاورده بودند. استاندار شنیده بود که دکتر شیا در مسائل باروری تخصص دارد. دکتر برای او و سیزده همسرش دارویی تجویز کرد که چندتایی از آنها حامله شدند. در واقع استاندار بود که مسأله داشت، ولی دکتر شیا زیرکانه داروهایی هم به زنان او داد. استاندار واقعاً خوشحال شده بود و یک لوحهٔ بزرگتر برای دکتر تدارك دید و نوشت: «حلول کوان ین» (الههٔ مهربانی و باروری بودائیها). این لوحهٔ جدید را با جمعیت بیشتری به خانهٔ دکتر شیا بردند. بعد از این ماجرا، مردم از نقاط دوردست مثل هاربین که در ششصد کیلومتری قرار داشت، برای دیدن دکتر می‌آمدند و او یکی از چهار پزشک معروف مانچوکیو شد.

در پایان ۱۹۳۷، یک سال پس از مهاجرت به شهر جنچو، دکتر شیا توانست به خانهٔ بزرگ تری، درست بیرون دروازهٔ شمالی شهر، نقل مکان کند. این خانه بسیار بهتر و بزرگ تر از کلبهٔ نزدیک رودخانه بود. به جای گل از آجرهای قرمز رنگ ساخته شده بود. به جای یک اتاق، بیش از سه اتاق خواب داشت. دکتر شیا توانست مطب خود را دوباره بر پا کند و اتاق نشیمن را به اتاق جراحی تبدیل کرد.

در قسمت جنوبی این خانه حیاط بزرگی قرار داشت که دو خانوار دیگر به

طور مشترك از آن استفاده می کردند. اما فقط ساختمان دکتر شیا بود که مستقیماً به داخل حیاط راه داشت. دو قسمت دیگر در این ساختمان رو به خیابان بود و در یا پنجره ای به طرف حیاط نداشت. بنابراین همسایه ها، برای استفاده از حیاط باید از خانه بیرون می رفتند و از در خیابان وارد حیاط می شدند. در حیاط خانه درختان سرو و بلوط سبز چینی کاشته بودند هر سه خانوار بند لباس خود را به آنها می بستند. در باغچهٔ حیاط چند گُل رُزشارون هم روییده بود که در برابر سرمای سخت زمستان تاب می آوردند. در تابستان مادربزرگم گلهای مورد علاقهٔ خود را هم می کاشت: نیلوفر، پیچ لبهٔ سفید، گل داودی، گل کوکب و بلسان باغچه ای.

مادربزرگم و دکتر شیا هیچوقت بچه دار نشدند. دکتر معتقد بود که مرد بعد از شصت و پنج سالگی نباید بچه دار شود و باید «عصارهٔ» مردانگی را حفظ کند. سالها بعد مادربزرگم به طور ضمنی به مادرم گفت که دکتر بر طبق طبّ سنتی روشی به این منظور برای زناشویی ابداع کرده بود. مردی به سن و سال او از سلامتی خوبی برخوردار بود. هرگز بیمار نمی شد و هر بامداد دوش آب سرد می گرفت، حتی در سرمای بیست درجه زیر صفر. هرگز مشروبات الکلی نمی نوشید و یا از توتون استفاده نمی کرد و این به سبب عضویت او در گروهی شبه دینی به نام چی لی هیو (انجمن منطقیون) بود که این چیزها را ممنوع می دانست.

دکتر شیا اگرچه پزشک بود، ولی هرگز از دارو استفاده نمی کرد و معتقد بود تنها راه سلامتی، داشتن بدنی سالم است. او سخت مخالف معالجات پزشکی بود و اعتقاد داشت معالجهٔ بخشی از بدن به بخشهای دیگر صدمه می زند؛ و به سبب اثرات جانبی داروها، از آنها استفاده نمی کرد. مادر و مادربزرگم هم پیش او دارو نمی خوردند. وقتی بیمار می شدند، دکتر شیا همیشه یک پزشک دیگر به خانه می آورد که او هم پزشک سنتی و همچنین یک کاهن بود و اعتقاد داشت بیماری و درد را که ارواح شریر به وجود می آورند، باید با اصول مذهبی از میان برد، تا بدن تطهیر شود و شخص آرامش و تسکین یابد.

مادرم خوشحال بود، برای نخستین بار در زندگی احساس حرارت و گرمی می کرد. دیگر از حالتهای عصبی که طی دو سال اقامت در خانهٔ پدربزرگش به

آن مبتلا بود و اذیتها و زورگوییهایی که یکسال از نوه‌های دکتر شیا تحمل می‌کرد، خبری نبود.

مادرم بخصوص با اعیاد و جشنها که تقریباً هر ماهه صورت می‌گرفت به شوق می‌آمد. در میان مردم معمولی چین، روز کاری در هفته مفهومی نداشت. فقط اداره‌های دولتی، مدرسه‌ها و کارخانه‌های ژاپنی یکشنبه‌ها تعطیل بودند. بقیهٔ مردم فقط در اعیاد، کار روزانه را تعطیل می‌کردند.

روز بیست و سوم از ماه دوازدهم، هفت روز قبل از سال جدید چینی، جشن زمستانی شروع می‌شد. بر اساس افسانه‌ای قدیمی که شبیه سازی می‌کردند، در چنین روزی خدای آشپزخانه که با همسرش روی اجاق زندگی می‌کردند به آسمان رفته، تا رفتار خانواده‌ها را نسبت به امپراتور آسمانی گزارش کند. گزارش خوب او برای خانواده، در سال بعد، موجب وفور نعمت می‌شد. بنابراین، در این روز خانواده‌ها دسته جمعی به تصاویر و مجسمه‌های خدایان زن و مرد آشپزخانه سجده می‌کردند و بعد آنها را می‌سوزاندند تا به آسمان بروند. مادربزرگم همیشه از مادرم می‌خواست که کمی عسل بر لبهای مجسمه‌ها بمالد، ضمناً همیشه از بوتهٔ ذرت مجسمه‌های کوچکی از اسب و مستخدمان می‌ساخت و آنهارا می‌سوزاند تا این زوج بهشتی از خوش خدمتی بیشتری برخوردار شده، رضایت و اعتقاد خانواده شیا را با آب و تاب به گوش امپراتور آسمانی برسانند.

تا چند روز پس از جشن، همه مشغول پختن غذاهای گوناگون می‌شدند. گوشت به اندازه‌های گوناگون ریزریز می‌شد، برنج و باقلا را پودر و از آن کلوچه، نان رول، و پودینگ تهیه می‌کردند. غذاهای آماده برای شروع سال جدید در مرداب نگهداری می‌شد. این مردابها با سی درجه زیر صفر، درحکم یخچالهای طبیعی بود.

در نیمه شب سال نو چینی، آتش بازی بزرگی به راه می‌افتاد که برای مادرم خیلی جالب بود. او و مادرش همراه دکتر شیا به جایی که قرار بود «الههٔ بخت و اقبال» فرود آید می‌رفتند، آنجا زانو می‌زدند و دعا می‌کردند. هر کسی هم که در خیابان بود، همین کار را می‌کرد و بعد به یکدیگر می‌گفتند: «امیدوارم خوشبخت شوی».

در چین، هنگام سال نو، مردم به هم هدیه می دادند. سپیده دم این روز، مادرم از تخت پایین می پرید و به سراغ لباسهای نو خود می رفت: پیراهن نو، شلوار نو، جوراب نو و کفشهای نو. بعد با مادرش به دیدار همسایگان و دوستان می رفتند. بچه ها به بزرگترها تعظیم و سجده می کردند. مادرم برای هر پیشانی که به زمین می سایید، «یک بستهٔ قرمز» حاوی پول عیدی می گرفت. این بسته ها، در طول سال، پول توجیبی او بود.

تا پانزده روز، بزرگترها به خانه های یکدیگر می رفتند و ضمن ملاقات، برای هم آرزوی خوشبختی می کردند. خوشبختی، بخصوص پول داشتن، فکر دائم اکثریت مردم چین بود. مردم فقیر بودند و در خانوادهٔ شیا ـ همانند بسیاری از خانواده های دیگر ـ گوشت فقط در عیدها، یا هنگام جشنها مصرف می شد.

جشن در روز پانزدهم به اوج خود می رسید و با حرکت کاروانهای شادی شروع می شد؛ و پس از غروب، با جشن فانوس ادامه می یافت. این مراسم برای تماشای «الههٔ آتش» بر پا می شد. تندیس این رب النوع را به محله های مختلف حمل می کردند تا به مردم خطر آتش سوزی را هشدار دهد. بیشتر خانه ها از چوب و تیر ساخته شده و هوا هم خشک و همراه با باد بود: بنابراین آتش همیشه خطری دائمی محسوب می شد و مایهٔ ترس واضطراب مردم بود. از تندیس الههٔ آتش در معبد، در طول سال، برای دریافت پیشکش و صدقه از مردم نگهداری می شد. حرکت کاروان شادی از معبد «الههٔ آتش» از رو به روی کلبهٔ گلی خانوادهٔ شیا ـ اوایل وقتی که به جنجو آمده بودند ـ شروع می شد. مجسمهٔ عظیمی از روی مجسمهٔ اصلی ساخته بودند که موهای قرمزرنگ، ریش و ابرو و قبای بلند داشت و هشت مرد جوان آن را بر یک کجاوه حمل می کردند. در کاروان شادی اژدهای پیچ و تاب خورده و شیرهایی که هرکدام با استفاده از چند مرد و با کمک اتصالات به این شکل در آمده بودند، نمایش داده می شد. در این نمایش، رقاصان مرد موج وار، با پارچه های ابریشمی درازی که به کمر بسته بودند حرکت می کردند. آتش بازیها، طبلها و سنجها، سروصدای زیادی راه می انداخت. مادرم هم همیشه پشت سر جمعیت جست و خیز می کرد. تقریباً همهٔ خانواده ها غذاهای هوس انگیزی برای پیشکش به

الههٔ در طول مسیر به نمایش گذاشته بودند، اما مادرم متوجه شد که الهه را به سرعت از برابر این غذاها بی اینکه به چیزی دست بزنند می گذرانند. مادرش به او می گفت مثلاً اینها «پیشکش به خدایان است، اما در حقیقت برای پر کردن شکم آدمهاست». در آن روزهای کمیابی مواد غذایی، مادرم مشتاقانه منتظر جشنها بود تا شکمی از عزا در آورد. او به آداب و رسوم و مراسم که بیشتر حالت سنتی و شاعرانه داشت تا جشن غذاخوری، کاری نداشت و بی صبرانه منتظر بود تا مادرش معماهایی را که به فانوسهای پرزرق و برقی که در جلوی خانه های مردم، در طول جشنواره فانوس نصب شده بود، حدس بزند و یا گلهای داوودی را در نهمین روز از ماه نهم، زودتر به خانه آشنایان ببرد، تا او به خوراکی برسد.

در یکی از سالها، وقتی بازار مکارهٔ الههٔ معبد شهر جریان داشت، مادربزرگم یک سری مجسمه را که از خاك رس ساخته شده و همهٔ آنها را برای بازدید عموم رنگ آمیزی کرده بودند به مادرم نشان داد. بعضی از این مجسمه ها، صحنه هایی از جهنم را نشان می داد و مردم برای گناهانی که مرتکب شده بودند کیفر می دیدند. مادربزرگم به تعدادی از مجسمه های گلی که زبانشان حدود سی سانتی متر بیرون بود و دو دیو با موهای نوك تیز، مانند خارپشت و چشمان سرخ ورم کرده مثل قورباغه زبانها را می بریدند، اشاره کرد و گفت: «مردی که عذاب می بیند در زندگی دروغگو بوده و اگر کسی دروغ بگوید چنین بلایی سرش خواهد آمد».

حدود دوازده نوع مختلف از این مجسمه ها در آن شلوغی جمعیت و انواع غذاهای متنوع که آب به دهان می انداخت، وجود داشت. هرکدام از مجسمه ها نشانه ای از یک درس اخلاقی بودند. مادربزرگم با علاقهٔ بسیار یکی پس از دیگری صحنه های مخوف را نشان می داد و تشریح می کرد، تا اینکه به یک گروه از مجسمه رسید و بی آنکه چیزی بگوید زود مادرم را از برابر آنها رد کرد. سالیان بعد مادرم متوجه شد در این گروه مجسمه ها، زنی به نمایش گذاشته شده بود که دو مرد او را از وسط اره می کردند. این مجسمه ها نمایان گر زن بیوه ای بود که دو بار ازدواج کرده بود و دو شوهرش او را از وسط اره می کردند، زیرا به هر دوی آنها تعلق داشت. در آن روزگار، خیلی از بیوه ها از

دیدن این مناظر وحشت می کردند و علی رغم بدبختی و مصیبتها به شوهران مردهٔ خویش وفادار می ماندند. بعضی در صورتی که خانواده، آنها را به ازدواج مجدد مجبور می کردند، خود را می کشتند. آنجا بود که مادرم فهمید، تصمیم مادرش برای ازدواج با دکتر شیا آسان نبوده است.

فصل سوم

«همه می گویند مانچوکیو چه جای شادی است»
زندگی تحت فرمانروایی ژاپنیها
(۱۹۳۸-۱۹۴۵)

اوایل ۱۹۳۸ ، مادرم نزدیک هفت سال داشت و بسیار باهوش و مشتاق تحصیل بود. بنابراین پدر و مادرش تصمیم گرفتند در آغاز سال تحصیلی جدید که بلافاصله پس از سال نو چینی آغاز می‌شد، او را به مدرسه بفرستند.

ژاپنیها آموزش و پرورش را سخت زیر نظر داشتند، بخصوص درسهای تاریخ و اخلاق. زبان رسمی مدارس ژاپنی بود، نه چینی. از کلاس چهارم ابتدائی به بعد همهٔ درسها به زبان ژاپنی تدریس می شد و بیشتر معلمها هم ژاپنی بودند.

روز پانزدهم سپتامبر ۱۹۳۹ ، وقتی مادرم سال دوم ابتدائی بود، امپراتور مانچوکیو، پویی، و همسرش برای دیداری رسمی به جنچو آمدند. مادرم انتخاب شده بود تا دسته گلی به همسر امپراتور تقدیم کند. عدهٔ زیادی در جایگاه که پرجلوه و باشکوه تزئین شده بود منتظر بودند و همه، پرچمهای کاغذی زرد ـ رنگ مانچوکیو ـ در دست داشتند. دسته گل بزرگی در دست مادرم بود، واو در حالی که در کنار گروه سرود ارتش و مقامات مهم با لباس رسمی ایستاده بود، پرغرور و با اعتماد به نفس می‌نمود. پسری هم در حدود همان سن و سال کنار او خبردار ایستاده بود تا دسته گلی به امپراتور تقدیم کند. به محض ورود خانوادهٔ سلطنتی گروه موزیک شروع به نواختن سرود ملی مانچوکیو کرد. همه خبردار ایستادند. مادرم پیش آمد و در حالی که بامتانت دسته گل را به دست داشت، تعظیم کرد. همسر امپراتور لباس سفیدی به تن

داشت، با دستکشهای سفید بلندی که تا زیر آرنجهای او را پوشانده بود. به نظر مادرم او بسیار زیبا می نمود. مادرم نگاهی زیرچشمی هم به پویی که لباس ارتشی به تن داشت، انداخت؛ و از پشت شیشهٔ ضخیم عینک او دریافت که چشمان حریصی دارد.

مادرم دانش آموز ممتازی بود، ولی دلیل واقعی انتخاب او به عنوان تقدیم کنندهٔ گل به همسر امپراتور، این بود که همیشه در پرسشنامهٔ ثبت نام مدرسه، ملیت خود را همانند دکتر شیا «مانچویی» می نوشت و مانچوکیو هم در واقع دولت مستقل مانچوییها خوانده می شد. شخص پویی هم به همین لحاظ برای ژاپنیها اهمیت بسیار داشت، زیرا بیشتر مردم، خود را در سلطهٔ یک امپراتور مانچویی تلقی می کردند[1]. دکتر شیا نیز شخصی وفادار تلقی می شد و مادربزرگم هم نظر دکتر را داشت. از نظر سنتی، اگر زنی می خواست به همسرش ابزار عشق کند، فقط یک راه پیش رو داشت و آن اینکه در همهٔ امور با شوهرش موافق باشد. این سنت بطور عجیبی به مادربزرگم هم رسیده بود. او از زندگی با دکتر شیا چنان راضی بود که در هیچ موضوعی نمی خواست حتی کوچکترین مخالفتی به مغزش خطور کند.

در مدرسه به مادرم آموخته بودند که نام کشورش مانچوکیوست و در میان کشورهای همسایهٔ مملکت او، دو جمهوری چین وجود دارد. یکی «چین دشمن» به رهبری چیانگ کایشک و دیگری کشوری دوست که ونگ جینگ وی (دست نشاندهٔ ژاپن در قسمتی دیگر از چین) آن را اداره می کند. به او مطلبی دربارهٔ کشوری به نام «چین» که ایالت منچوری هم بخشی از آن باشد، نگفته بودند. شاگردان مدرسه می آموختند که تابعیت مانچوکیویی دارند. یکی از نخستین سرودهایی که مادرم در مدرسه آموخت این بود:

پسران سرخ و دختران سبز در خیابانها قدم می زنند،
همه می گویند مانچوکیو چه جای شاد و زیبایی است
تو شادی و من هم خوشحال، رها از هرگونه اضطراب
همه در صلح زندگی می کنند و با شادی کار

---

۱ ـ مانچوها خود را نژادی جدا از نژاد چینی (هان) می دانستند. خط و زبان مانچو نیز با چینی متفاوت بود ـ م.

معلمان می گفتند مانچوکیو بهشت روی زمین است. اما حتی مادرم هم با آن سن اندك می توانست بفهمد، «بهشت» بودن آنجا فقط برای ژاپنیهاست. بچه های ژاپنی به مدرسه های مجزائی می رفتند که مجهز و گرم بود، کف اتاقها براق بود و پنجره ها تمیز. در عوض مدارس بچه های بومی، معبدهای مخروبه یا خانه های قدیمی رو به ویرانی بود که افراد خیر و دانش دوست هدیه کرده بودند. هیچ وسیله ای برای گرم کردن کلاسها وجود نداشت. زمستانها همهٔ بچه ها برای گرم کردن خود ـ وسط درس ـ یا باید دور مدرسه می دویدند یا دسته جمعی پاهای خود را به زمین می کوبیدند تا از سختی سرما به نحوی بکاهند.

نه تنها بیشتر معلمان ژاپنی بودند، بلکه اصول زندگی ژاپنی نیز رایج بود. کتک زدن بچه ها امری عادی به شمار می رفت. کوچکترین اشتباه یا بی اعتنایی به قوانین و تشریفات موجب تنبیه بود؛ مثلاً اگر موی دختری حتی اندکی زیر نرمهٔ گوشش بود، تبیه بلنی می شد. برای تنبیه پسرها و دخترها، به صورتشان سیلی می زدند، و چوب هم به سرپسرها می کوبیدند. تنبیه دیگر، این بود که دانش آموز باید برای ساعتهای متوالی روی برفها، زانو بزند.

بچه های بومی هنگام عبور از برابر یک ژاپنی، باید به او احترام می گذاشتند و برایش راه باز می کردند، حتی اگر آن ژاپنی کوچکتر بود. گاه اتفاق می افتاد که بچه های ژاپنی جلوی بچه های بومی را می گرفتند و بی هیچ دلیلی به آنها سیلی می زدند. شاگردان هر وقت که معلمها را می دیدند باید با حالت رسمی و به طور کامل تعظیم می کردند. مادرم به شوخی به دوستش گفته بود که عبور یک معلم ژاپنی مثل وزش باد در مزرعه است که علفها خم می شوند.

بسیاری از بزرگترها هم، از بیم آزار، به ژاپنیها تعظیم می کردند. اما حضور ژاپنیها اوایل صدمهٔ چندانی به خانوادهٔ دکتر شیا نزد. مشاغل متوسط و سطح پایین بر عهده افراد بومی بود که از نژاد هان و مانچو بودند. برای مثال، پدر مادربزرگم که قائم مقام رئیس پلیس شهر یشین بود سر کار خود باقی ماند. در سال ۱۹۴۰ حدود پانزده هزار ژاپنی در شهر جنچو زندگی می کردند. همسایهٔ دیوار به دیوار دکتر شیا هم یک خانوادهٔ ژاپنی بودند و با مادربزرگم روابط دوستانه داشتند. شوهر خانواده مأمور دولت بود و هر روز صبح تا زمانی که او

سوار ریکشا[1] شود، همسر و به فرزندش جلوی در خانه به طور کامل تعظیم می کردند. بعد زن ژاپنی به کارش که شامل شستن خاکه ذغال و درست کردن گلوله های زغالی برای سوخت بود، می پرداخت. به دلیلی که هرگز برای مادربزرگم روشن نشد، این زن همیشه دستکشهای سفیدی به دست داشت که زود سیاه و کثیف می شد.

این زن ژاپنی، بسیار تنها بود، شوهرش کمتر در خانه می ماند و او معمولاً با کمی نوشیدنی به دیدار مادربزرگم می آمد؛ مادربزرگ هم با غذای سرد مختصری مثل ترشی لوبیای پخته و سبزیجات از او پذیرایی می کرد. مادربزرگم اندکی ژاپنی می دانست و او هم اندکی چینی یاد گرفته بود. این دو زن گاهی آهنگهایی زمزمه می کردند و وقت دلتنگی با هم گریه می کردند. در کارهای باغبانی و گلکاری نیز یار هم بودند. مادربزرگم به وسایل باغبانی همسایهٔ ژاپنی خود علاقهٔ بسیار داشت و آنها معمولاً مادرم را هم برای بازی در باغچهٔ خود دعوت می کردند.

با اینهمه خانوادهٔ دکتر شیا نمی توانستند چیزهایی را که در مورد ژاپنیها می شنیدند، نشنیده بگیرند. ژاپنیها در منطقهٔ وسیع شمال ایالت منچوری، دهکده ها را به آتش می کشیدند و کسانی را که زنده می ماندند به «دهکده های سوق الجیشی» روانه می کردند. حدود پنج میلیون نفر از مردم ـ تقریباً یک ششم جمعیت ـ خانه و آشیانهٔ خود را از دست داده و ده ها هزار نفر هم جان باخته بودند. کارگران در معادن زیر نظر مأموران ژاپنی تا سر حد مرگ کار اجباری می کردند تا حاصل آن به ژاپن برده شود، زیرا ایالت منچوری از لحاظ معادن طبیعی بسیار غنی بود. بسیاری از کارگران از خوردن نمک محروم بودند و نیرویی برای فرار نداشتند.

تا مدتها دکتر شیا عقیده داشت که امپراتور واقعاً نمی داند چه می گذرد، زیرا او در واقع اسیر ژاپنیهاست. اما وقتی امپراتور پویی موضع خود را نسبت به ژاپن از «کشور همسایهٔ دوست» به «کشور برادر بزرگ» و سرانجام به «کشور مادر» تغییر داد، دکتر شیا مشت بر میز کوبید و امپراتور پویی را «آن احمق

---

۱ ـ کالسکهٔ چینی که به جای اسب، انسان آن را می کشید ـ م.

ترسو» خطاب کرد. با اینهمه می‌گفت که امپراتور نمی‌تواند مسئول همه ستمگریها و شرارتها باشد، اما بروز دو واقعه که با ضربهٔ روحی همراه بود، موجب تغییر فکر دکتر شیا شد.

یک روز در اواخر ۱۹۴۱ که دکتر شیا در مطب خود نشسته بود، ناگهان مردی ناشناس که لباسی مندرس به تن داشت و قامت تکیده و نزار او کاملاً خمیده بود، وارد اتاق شد و گفت که کارش باربری در ایستگاه راه آهن است و شکم درد دارد. در همهٔ سیصدوشصت و پنج روز سال از سپیدهٔ صبح تا غروب، او مجبور بود بارهای سنگین به دوش بکشد و با این درد دیگر قادر به ادامهٔ کار نبود، در حالی که اگر از شغلش دست می‌کشید از ادارهٔ همسر و فرزند نوزادش وا می‌ماند.

دکتر شیا گفت که معدهٔ او نمی‌تواند غذای جامد هضم کند. روز اول ژوئن ۱۹۳۹، دولت اعلام کرده بود که از آن پس برنج فقط برای ژاپنیها و تعداد معدودی از همدستان آنها ذخیره شود. بیشتر مردم بومی مجبور بودند با میوهٔ درخت بلوط و ذرت سد جوع کنند که هضم آنها بسیار مشکل بود. دکتر شیا بسته ای داروی مجانی به این مرد داد و از مادربزرگم هم خواست تا مقداری از برنج ذخیرهٔ خود را که به طور قاچاق از بازار سیاه تهیه کرده بودند، به او بدهد.

پس از اندك مدتی، دکتر شیا شنید که آن مرد در اردوگاه کار اجباری مرده است. پس از ترك مطب، او برنج را خورد و به سرکارش رفت، اما در محوطهٔ راه آهن بالا آورد. نگهبان ژاپنی برنجهای استفراغ شده را دید و او را به عنوان «تروریست اقتصادی» دستگیر کرد و به اردوگاهی تحویل داد. با توجه به بنیهٔ ناتوانی که او داشت، فقط چند روز توانست آنجا دوام آورد. همسر او هم وقتی شنید چه بر سر شوهرش آمده، خود و نوزادش را غرق کرد.

این حادثه دکتر شیا و مادربزرگم را سخت تکان داد. آنها خود را مسئول مرگ آن مرد دانستند. دکتر شیا می‌گفت: «برنج همانطور که نجات بخش است می‌تواند کشنده هم باشد! مقداری برنج در برابر زندگی سه نفر!» از آن به بعد بود که او امپراتور پویی را «آن ستمگر» خطاب می‌کرد.

هنوز مدتی از آن حادثه نگذشته بود که فاجعهٔ دیگری برای خانواده رخ داد. پسر کوچک دکتر شیا در پشین، معلم مدرسه بود. مثل بقیه مدارس مانچوکیو،

در این مدرسه هم عکس بزرگی از امپراتور پویی در اتاق مدیر مدرسه نصب شده بود و همهٔ معلمها هنگام ورود به اتاق به آن تعظیم می کردند. یک روز پسر دکتر شیا فراموش کرد تعظیم کند. مدیر مدرسه بر سر او فریاد کشید که تعظیم کن و ضمناً سیلی محکمی هم به صورت او نواخت، تعادل پسر دکتر شیا به هم خورد و بر زمین افتاد. پسر دکتر شیا چنان عصبانی شد که گفت: «همیشه باید دولا باشم؟ نمی توانم یک لحظهٔ راست بایستم؟ من در مراسم صبحگاهی احترام گذاشته بودم...». مدیر مدرسه سیلی دیگری به او زد و فریاد کشید: «این امپراتور شماست! به شما منچوریها باید اصول نزاکت یاد داد!». پسر دکتر شیا هم فریاد زد: «آسمان که زمین نیامده این فقط یک تکه کاغذ است!» در این لحظه دو معلم دیگر که هر دو بومی بودند، نگذاشتند او چیز بیشتری بگوید؛ او هم بر خود مسلط شد و سرانجام رضایت داد که تعظیم کند.

همان شب یکی از دوستانش به خانه او رفت و گفت که به او انگ «خرابکار عقیدتی» زده اند ـ گناهی که با زندانی شدن و احتمالاً مرگ همراه بود. پسر دکتر شیا فرار کرد و خانواده هرگز از او خبردار نشد. دکتر شیا هرگز نتوانست از این ماجرا التیام یابد و پس از آن یکی از مخالفان سرسخت مانچوکیو و امپراتور پویی شد.

اما این پایان ماجرا نبود، به سبب «گناه» این برادر، گردن کلفتهای بومی، دیی گوی، تنها پسر باقیماندهٔ دکتر را دوره کردندکه چرا در مقام «برادر بزرگتر» نتوانسته وظیفهٔ خود را در تربیت «برادر کوچکتر» درست انجام دهد. از او باج می گرفتند تا اینکه به ستوه آمد، زیرا هر چه می داد زورگوها حریص تر می شدند. سرانجام مجبور شد خانه اش را بفروشد و پشین را به مقصد شهر موکدن ترك کند و در آنجا دلروخانهٔ جدیدی راه بیاندازد.

در آن زمان، دکتر شیا روز به روز در کارش موفق تر بود. او ژاپنیها را هم مثل مردم بومی معالجه می کرد. گاهی بعد از معالجه افسران ارشد ژاپنی یا هملمتان آنها، می گفت: «امیدوارم جان سالم بدر نبرد»، اما نظر شخصی او هرگز اثری بر حرفه اش نداشت. او همیشه می گفت: «بیمار یک انسان است. این همهٔ چیزی است که پزشکها باید به آن فکر کنند. پزشک نباید به اینکه چه انسانی را معالجه میکند، اعتنا داشته باشد».

مادربزرگم در این فاصله، مادرش را به جنچو آورده بود تا با آنها زندگی کند. پس از ازدواج مادربزرگم با دکتر شیا و ترك خانهٔ پدری، مادرش در خانه تنها مانده بود؛ با شوهری که او را تحقیر می کرد و دو زن صیغه ای مغولی که از او متنفر بودند. مادر مادربزرگم به این نتیجه رسیده بود که زنان صیغه ای شوهرش می خواهند او و پسرش یولین را چیزخور کنند. او همیشه با چاپستیک های[1] نقره ای غذا می خورد، زیرا به عقیدهٔ چینیها، نقره در تماس با سم سیاه می شود. او هرگز قبل از اینکه سگش غذا را امتحان کند، لب به غذا نمی زد و به پسرش هم اجازهٔ خوردن نمی داد. یک روز، پس از چند ماه که مادرمادربزرگم خانه را ترك کرده بود، سگ بیچاره افتاد و مرد. پیش از ترك خانه، او برای اولین بار در زندگی مشترك خود، با شوهرش سخت دعوا کرد، بعد با مادر شوهر پیرش خانم یانگ و پسرش یولین از خانهٔ شوهرش خارج شده بود. آنها برای زندگی جایی اجاره کردند. خانم یانگ از شدّت تنفّر از پسرش، به همراه عروس و نوهٔ خود خانهٔ او را ترك کرد و هیچگاه حاضر نشد پسرش را جز وقتی که در بستر مرگ افتاده بود، ببیند.

سه سال اول، آقای یانگ مرتب برای آنان مقرّری می فرستاد، ولی در آغاز سال ۱۹۳۹ ارسال مقرّری قطع شد. بنابراین دکتر شیا و مادربزرگم به آنها کمک می کردند. در آن دوران هیچگونه قانون سرپرستی وجود نداشت، زیرا اصولاً «قانونی» وجود نداشت؛ بنابراین زنها چشمشان فقط به دست شوهرانشان بود. وقتی خانم یانگ در ۱۹۴۲ درگذشت، مادر مادربزرگم و یولین برای ادامهٔ زندگی به خانهٔ دکتر شیا در جنچو نقل مکان کردند. او خود و پسرش را آدمهایی از طبقهٔ پایین تر می دانست، بنابراین همهٔ لباسهای خانواده را می شست وخانه را تمیز می کرد و بیم زده و نگران به دخترش و دکتر شیا تملق می گفت. او یک بودایی پایبند بود و در دعای روزانهٔ خود از بودا می خواست که در زندگی مجدد خود «زن» آفریده نشود و همیشه این دعا را زمزمه می کرد: «بگذار سگ یا گربه باشم، اما زن نباشم». برای هر قدمی که در خانه بر می داشت از همه عذرخواهی می کرد.

---

۱. دو چوب یا میله که چینیها و ژاپنیها با آن غذا می خورند ـ م.

مادربزرگم همینطور خواهر کوچکتر خود، لن را هم که واقعاً از ته دل دوست داشت، به جنچو آورد. لن قبلاً در یشین با مردی ازدواج کرده بود که بعد معلوم شد چندان سر به راه نیست. این مرد همسرش را به عموی ثروتمند خود که در کارخانه روغن نباتی او کار می کرد، پیشنهاد نمود. لن در مقابل عموی شوهرش که سرپرست خانواده بود و در ادارهٔ اعضای خانواده قدرت فوق العاده‌ای داشت، نتوانست ایستادگی و مخالفت کند. اما بعلها وقتی که شوهرش او را به شریک عمویش هم فروخت، لن نپذیرفت. مادربزرگم مجبور شد با پول، رضایت شوهر لن را جلب کند تا از مالکیت خود بر همسرش دست بردارد. زیرا زن نمی توانست تقاضای طلاق کند. مادربزرگم او را به جنچو آورد و در آنجا بود که او دوباره با مردی به نام پی او ازدواج کرد.

پی او، زندانبان بود. این زن و شوهر معمولاً به دیدار مادربزرگم می آمدند. داستانهای پی او از زندان، مو بر اندام مادرم راست می کرد. آنجا پر از زندانیان سیاسی بود و عمو پی او معمولاً از شجاعت آنها سخن می گفت که چگونه زیر شکنجه به ژاپنیها ناسزا می گفتند. شکنجه در زندان، امری عادی بود و زندانیان از هیچگونه مراقبتهای پزشکی برخوردار نبودند. زخم هایشان آنقدر بی درمان می ماند که فاسد می شد.

دکتر شیا پیشنهاد کرد که زندانیان را درمان کند. در یکی از روزهای اول ملاقات زندان، پی او، او را به یکی از دوستانش به نام دانگ معرفی کرد که جلاّد و مسئول دستگاه خفه کن بود. طرز کار این دستگاه بدین گونه بود که زندانی را با طناب به یک صندلی می بستند و طنابی هم به گردنش می انداختند. سپس طناب دور گردن او را به آرامی سفت می کردند؛ مرگی با مشقت و شکنجهٔ فراوان که به آهستگی صورت می گرفت.

دکتر شیا از طریق باجناق خود دریافت که وجدان دانگ در عذاب است و هر وقت که قرار بود کسی را خفه کند، قبل از آن خود را مست لایعقل می کرد. دکتر شیا دانگ را به خانهٔ خود دعوت کرد. به او هدایایی داد و پیشنهاد کرد هر وقت توانست طنابها را تا آخر سفت نکند. دانگ هم قول داد تا آنجا که ممکن است به گفتهٔ وی عمل کند. معمولاً یک نگهبان ژاپنی یا کسی که همدست ژاپنیها بود، بر اعدام نظارت داشت. ولی بعضی مواقع، اگر محکوم شخص

مهمی نبود ژاپنیها به خود، زحمت آمدن نمی دادند. گاهی اوقات هم مأموران و نگهبانان پیش از اینکه محکوم بمیرد، آنجا را ترك می کردند. دانگ اشاره کرد که در چنین مواردی امکان قطع فشار طناب، پیش از مرگ محکوم وجود دارد.

بعد از خفه کردن محکومان، اجساد آنها را در جعبه های چوبی می گذاشتند و با گاری به بیابانی برهوت در کنار شهر که به تپهٔ جنوبی شهرت داشت، می بردند و آنها را به داخل گودالی کم عمق می انداختند. بیابان پُر از سگهای وحشی و درنده بود که گلّه ای زندگی می کردند. جسد نوزادان دختر را هم که به رسم معمول آن روزگار، خانواده شان می کشتند غالباً در آن گودال می انداختند.

دکتر شیا با رانندهٔ گاری حامل جسدها هم رابطه برقرار کرد و گاهی پولی هم به او می داد. گاریچی معمولاً به مطب می آمد و ضمن حرفهای بی ربط، بالاخره شروع می کرد به حرف زدن دربارهٔ قبرستان: «به ارواح مرده ها می گویم من مقصر نیستم که آنها را به اینجا می آورم. به ارواح می گویم شخصاً برای آنها آرزوی خوشبختی بعد از مرگ دارم و می گویم که ای روح، سال بعد برای سالگرد مرگت بازگرد و اگر تا آن زمان به بدن دیگری برای زندگی حلول نکرده بودی، در مسیری باش که عقلت راهنمایی می کند. آن مسیر، مسیر خوبی خواهد بود». دانگ و گاریچی هرگز از کاری که می کردند با هم سخن نمی گفتند و دکتر شیا هم نمی دانست که آنها چند نفر را نجات داده اند. بعد از پایان جنگ گروهی از نجات یافتگان پول جمع کردند و برای دانگ خانه و قطعه زمینی خریدند، ولی گاریچی مرده بود.

یکی از کسانی که به کمک آنها زنده ماند، هان چن، از بستگان دور مادربزرگم بود که از اعضای اصلی گروه مخالفان ژاپن به شمار می رفت. شهر جنچو محل اصلی تلاقی قطار در شمال دیوار بزرگ بود، به همین سبب مرکز تجمع نیروهای ژاپنی برای حمله به چین که در ۱۹۳۷ آغاز شد، به شمار می رفت. مأموران مردم شهر را با دقت بسیارزیر نظر داشتند و جاسوسی به سازمانی که هان چن در آن عضویت داشت رسوخ کرده و همه اعضاء را لو داده بود. شکنجه گران، پس از آنکه مخلوط گرد فلفل و آب را با زور به بینی مجروحین می ریختند، با لنگه کفشی که کف آن میخهای بلند داشت، به

صورت آنها می زدند؛ بعد هم بیشتر آنها را می کشتند. زمان درازی خانوادهٔ شیا فکر می کردند هان چن مرده، تا اینکه یک روز عمو پی او به آنها خبر داد که او هنوز زنده است، ولی به زودی اعدام خواهد شد. دکتر شیا بلافاصله دست به کار شد و با دانگ تماس گرفت.

در شب اعدام، دکتر شیا و مادربزرگم با کالسکه ای به تپهٔ جنوبی رفتند و پشت انبوه درختان به انتظار نشستند. سگها دور و بر گودال که بوی تعفن جسدهای متلاشی شده از آن بلند بود، پرسه می زدند و جسدها را زیر و رو می کردند. سرانجام گاری حامل اجساد رسید. آنها در دل تاریکی، تنها می توانستند گاریچی پیر را چون سایه ای ببینند که از گاری پایین آمد و چند جسد را از تابوتها بیرون کشید. منتظر ماندند تا گاریچی برود و بعد بر سر گودال رفتند. پس از جستجو در بین اجساد، هان چن را یافتند، ولی معلوم نبود که زنده است یا مرده؛ سرانجام معلوم شد که هنوز نفس می کشد. او سخت شکنجه شده بود و حتّی نمی توانست بجنبد، بنابراین با زحمت بسیار او را به کالسکه رساندند و به خانه آوردند.

او را در داخلی ترین قسمت خانه، در اتاقکی پنهان کردند. در این اتاقک به اتاق مادرم باز می شد که تنها راه ورود به آن از طریق اتاق خواب والدینش بود؛ و هیچکس به طور اتفاقی وارد این اتاقک نمی شد. از آنجا که فقط این قسمت از ساختمان خانه مستقیم به حیاط دسترسی داشت، هان چن می توانست به راحتی در آنجا ورزش کند، البته یک نفر هم باید مراقب او می بود.

احتمال یورش پلیس و کمیته های محلی به خانه وجود داشت. ژاپنیها اوایل اشغال، به طور گسترده ای نظام کنترل از طریق کمیته محلی راه انداخته بودند. رئیس این کمیته ها را از مقامات محلّی تعیین می کردند و آنها در جمع آوری مالیات و همچنین مراقبت شبانه روزی از «عوامل خلافکار» دست داشتند. «کمیتهٔ محلی» در واقع یک سازمان رسمی گانگستری بود که درآن «زیر نظر داشتن» و خبرچینی تنها راه رسیدن به قدرت محسوب می شد. ژاپنیها جایزه های بزرگی هم برای لو دادن تعیین کرده بودند. پلیس مانچوکیو کمتر خوفناك بود تا این افراد معمولی، چون در واقع بسیاری از افراد پلیس مخالف ژاپنیها بودند. یکی از وظائف اصلی پلیس کنترل مدارك مردم بود که به طور

معمول به بازرسی خانه به خانه، می رفتند. ولی پیش از ورود به منازل با صدای بلند فریاد می زدند «کنترل مدارك، کنترل مدارك». بنابراین اگر کسی می خواست پنهان شود به اندازهٔ کافی فرصت داشت. هر وقت که هان چن یا مادربزرگم این صدا را می شنیدند، او زیر انبوه تفاله ذرتهای خوشه ای خشک شده که مصرف سوخت داشت، مخفی می شد. پلیس هم سری به خانه می زد و چایی می خورد و از مادربزرگم معذرت می خواست و می گفت: «همهٔ اینها تشریفات است، می دانید که...».

مادرم یازده سال داشت و با آنکه والدینش دربارهٔ این مسائل به او چیزی نمی گفتند، خوب می دانست که در بارهٔ پنهان شدن هان چن در خانه نباید به کسی چیزی بگوید. او احتیاط را از اوان کودکی آموخته بود.

به تدریج با کمک مادربزرگم هان چن سلامتی خود را بازیافت و بعد از سه ماه، آن اندازه تقویت شده بود که به کارش ادامه دهد. سرانجام یک روز وقت رفتن فرا رسید و ضمن خداحافظی پر احساس خود، دکتر و مادربزرگم را «خواهر و شوهرخواهر بزرگ خود» خواند و گفت: «هرگز فراموش نمی کنم که زندگی ام را مدیون شما هستم. به محض امکان، دین بزرگی را که به گردن من دارید، تلافی خواهم کرد». او سه سال بعد بازگشت و به وعده اش عمل کرد.

مادرم و همکلاسیهایش به عنوان بخشی از آموزش بایستی فیلمهای خبری پیشرفت ژاپنیها را هم می دیدند. ژاپنیها به جای شرم از وحشیگری هایشان، برای ایجاد رعب و وحشت، در نقل آنها اغراق هم می کردند. در این فیلمها نشان داده می شد که چگونه سربازان ژاپنی مردم را از وسط دو شقه می کردند، یا اینکه زندانیان را به ستونی می بستند تا سگها آنها را تکه تکه کنند. در آخرین لحظات زندگی محکومین، صحنه هایی با نمای نزدیک از صورت آنان نشان می دادند که چشمانشان از وحشت حملهٔ سگهای وحشی، از حدقه بیرون زده بود. ژاپنیها مراقب بودند دختران دانش آموز یازده ـ دوازده ساله، چشمان خود را نبندند و یا با گذاشتن دستمالی بر دهانشان، جلوی فریاد خود را نگیرند. پس از سالیان متمادی، مادرم هنوز کابوس این صحنه ها را می دید.

در طول ۱۹۴۲ ژاپنیها با لشگرکشیهایی که به چین، آسیای جنوب شرقی و

اقیانوس آرام کرده بودند، دریافتند که با کمبود کارگر رو به رو هستند. بنابراین، همهٔ همکلاسیهای مادرم را در یک کارخانهٔ پارچه بافی به کار واداشتند. بچه ژاپنیها هم در آنجا کار می کردند. دانش آموزان بومی باید هر روز حدود پنج کیلومتر پیاده راه می رفتند تا به کارخانه برسند، البته بچه ژاپنیها را با کامیون می آوردند. دانش آموزان بومی، به عنوان غذا، قرنی پخته شده با ذرت کیک زده را که کرم مرده در آن غوطه ور بود، می خوردند؛ حال آنکه غذای بچه ژاپنیها پر از گوشت و سبزی و میوه بود.

کارهای ساده، مثل تمیز کردن پنجره ها را به دختران ژاپنی واگذار کرده بودند، اما دختران بومی با دستگاه های نخ ریسی پیچیده کار می کردند و مجبور بودند دائماً کار کنند. کارکردن با این دستگاه ها حتی برای بزرگترها هم خطرناك بود. کار اصلی بچه ها این بود که نخهای پاره شده را، در حالی که دستگاه با سرعت کار می کرد، گره بزنند و اگر محل پارگی نخ را نمی دیدند یا آن را بسرعت گره نمی زدند، بشدت از مسئول ژاپنی کتک می خوردند.

دخترها سخت وحشت زده بودند. مجموعهٔ شرایط که شامل اضطراب، سرما، گرسنگی و خستگی بیش از حد بود، منجر به حوادث بیشمار می شد. نصف بیشتر همکلاسیهای مادرم صدمه دیده بودند. یک روز مادرم به چشم خود شاهد بود که قرقره ای از دستگاه در حال کار بیرون پرید و به چشم دختری که در کنار او مشغول کار بود برخورد. در تمام طول راه بیمارستان، او را به علت بی احتیاطی، سرزنش می کردند و غُر می زدند.

پس از به سر آمدن دوران بیگاری در کارخانه، مادرم به دبیرستان راه یافت. زمانه نسبت به دوران جوانی مادربزرگم تغییر کرده بود و دختران جوان مجبور نبودند در چهاردیواری خانه محبوس باشند. ادامهٔ تحصیل در دبیرستان برای دخترها هم عادی شده بود. البته پسرها و دخترها تعلیمات متفاوتی می دیدند. برای دخترها هدف از تحصیل، «تبدیل شدن به زنانی فداکار و مادرانی خوب» بود؛ همان چیزی که در مدرسه هم شعار آنان بود. ژاپنیها، سلسله آموزشهایی را، «راه یک زن» می نامیدند و آن عبارت بود از: رسیدگی به کارهای منزل، پخت و پز، دوخت و دوز، انجام مراسم چای، گل آرایی، تکه دوزی، نقاشی و درك هنر، و هدف از این آموزشها، فقط راضی کردن شوهران بود. دیگر

آموزشها، طرز لباس پوشیدن، نوع آرایش، طرز تعظیم کردن و بالاتر از همه، اطاعت محض و بی چون و چرا بود. به قول مادربزرگم، مادرم «استخوانهایی سرکش» داشت، زیرا هیچ یک از اینها، حتی غذاپختن را هم نیاموخت.

بعضی از مواد امتحانی، مثل تهیه و تزیین غذا با گل، کار عملی بود. امتحان کنندگان، مسئولان چینی و ژاپنی منطقه بودند که ضمن امتحان گرفتن، دختران را هم رده بندی می کردند. عکسهایی با روپوشهای زیبا که خود دخترها طراحی کرده بودند، به همراه تکالیف درسی تقدیم امتحان کنندگان می شد. کارکنان ژاپنی معمولاً از بین دختران برای خود نامزدهایی هم انتخاب می کردند، زیرا ازدواج مردان ژاپنی با زنان چینی تشویق و تبلیغ می شد. بعضی از دخترها هم انتخاب می شدند تا به ژاپن بروند و با مردانی ازدواج کنند که تا آن روز هرگز آنها را ندیده بودند. البته بیشتر خود دخترها یا خانوادهٔ آنها هم راضی بودند. در اواخر استیلای ژاپنیها، یکی از دوستان مادرم که انتخاب شده بود تا به ژاپن برود؛ جا ماند و هنوز در جنچو بود که ژاپنیها محاصره شدند. مادرم به او با چشم حقارت نگاه می کرد.

برخلاف مسئولان عالیرتبهٔ قدیم چین که از فعالیتهای بدنی پرهیز می کردند، ژاپنیها به ورزش علاقهٔ خاص داشتند. مادرم هم ورزش را دوست داشت. پس از ترمیم شکستگی استخوان ران پایش، یک دوندهٔ خوب شده بود. یک بار هم برای شرکت در یک مسابقهٔ مهم برگزیده شد. بعد از هفته ها تمرین، همه چیز آمادهٔ روز مسابقه بود. اما چند روز قبل از مسابقه، مربی او که یک چینی بود، مادرم را به کناری کشید و گفت سعی کند در مسابقه برنده نشود، ضمناً گفت که دلیل آن را نمی تواند توضیح دهد. مادرم فهمید که ژاپنیها نمی خواهند در هیچ موردی از چینیها شکست بخورند. دختر بومی دیگری هم قرار بود در مسابقه شرکت کند. مربی از مادرم خواست به آن دختر هم این توصیه را بکند، ولی نگوید از طرف چه کسی. روز مسابقه مادرم حتی جزء شش نفر اول هم نشد، البته دوستانش فهمیدند که او تلاش نکرده است، ولی آن دختر دیگر نتوانست شکست را تحمل کند و نفر اول شد.

ژاپنیها به زودی انتقام گرفتند. هر روز در صف صبحگاهی مراسمی به سرپرستی مدیر مدرسه برگزار می‌شد. بچه‌ها به این مرد نام مستعار «الاغ» داده

بودند، زیرا نامش در زبان چینی (*مائولی*) تلفظ می شد که شبیه تلفظ کلمهٔ الاغ (*مائولو*) بود. او دستورهای خود را با صدایی خشن و ته گلویی برای مراسم چهارگانهٔ دعا، در چهار جهت، آغاز می کرد: اول «نیایشی طولانی برای پایتخت سلطنتی» که به سوی توکیو انجام می شد. سپس «دعایی طولانی برای پایتخت ملی» که به طرف هسین کینگ صورت می گرفت. بعد از آن «ستایشی وفادارانه برای امپراتور آسمانی»، یعنی امپراتور ژاپن. سرانجام ستایشی فداکارانه برای تصویر امپراتور ملی» که در این دوران عکس پویی بود؛ بعد هم تعظیمی عادی به معلمها.

در این روز خاص، پس از آنکه مراسم تعظیم و عبادت تمام شد، «الاغ» دختری را که روز قبل در مسابقه برنده شده بود، یک مرتبه از صف بیرون کشید و بر سر او فریاد زد که کمر او برای تعظیم به عکس پویی به اندازهٔ نود درجه خم نشده؛ بنابراین دختر را زیر سیلی و لگد گرفت و بعد هم او را از مدرسه اخراج کرد و این به مصیبتی برای او و خانواده اش منجرشد.

پدر و مادرش با عجله او را به عقد یک مأمور دون پایهٔ دولتی در آوردند. پس از شکست ژاپنیها بشوهر او انگ «همدست دشمن» زده شد و در نتیجه تنها شغلی که آن دختر به عنوان همسر او، توانست برای خود دست و پا کند، کار در یک کارخانهٔ مواد شیمیایی بود که هیچگونه سیستم کنترل آلودگی نداشت. وقتی مادرم در ۱۹۸۴ به جنچو بازگشت و به دیدار این دختر رفت، او بر اثر تماس با مواد شیمیایی تقریباً کور شده بود. مادرم با لبخندی تلخ این مطلب را تعریف می کرد که چگونه بُردن مسابقه از یک ژاپنی، موجب شد تا با او مثل همدستان ژاپنیها رفتار شود. با اینهمه، آن دختر گفته بود که هرگز از بردن در آن مسابقه پشیمان نشده است.

برای مردم مانچوکیو، اطّلاع از اوضاع بقیهٔ دنیا، یا آگاهی از موقعیت ژاپن در جنگ، بسیار دشوار بود. جبهه های نبرد، فاصلهٔ بسیار داشت و خبرها نیز سخت مانسور می شد و از رادیو هم چیزی جز تبلیغات به گوش نمی رسید. امامردم با توجه به نشانه هایی، بخصوص وخیم تر شدن اوضاع مواد غذایی، احساس می کردند که ژاپن به مشکل برخورده است.

اولین خبر واقعی در تابستان ۱۹۴۳ منتشر شد که روزنامه ها گزارش داده

بودند یکی از متحدان ژاپن، ایتالیا، محاصره شده است. در اواسط ۱۹۴۴ برخی کارمندان اداری ژاپن در مانچوکیو به خدمت اجباری احضار شدند. بعد در بیست و نهم جولای ۱۹۴۴، هواپیماهای B-۲۹ آمریکایی برای نخستین بار در آسمان جنچو پدیدار شدند، ولی شهر را بمباران نکردند. ژاپنیها به همهٔ خانواده‌ها دستور داده بودند پناهگاههایی برای در امان بودن از حملات هوایی درست کنند و تمرینهای اجباری مقابله با حملات هوایی نیز در مدارس معمول شد. یک روز یکی از دختران همکلاسی مادرم، به صورت یک معلم ژاپنی که از او ناراحت بود کپسول اطفای حریق پاشید. قبلاً، مجازات چنین خطایی بسیار سخت بود، اما این بار از تنبیه این دختر صرف نظر شد. شرایط رو به تغییر بود.

عملیاتی دیرپا برای از میان بردن موش و مگس آغاز شده بود: دانش آموزان موظف بودند دُم موشها را ببرند، در پاکت بگذارند و تحویل پلیس بدهند؛ مگسها را هم در بطری بریزند. پلیس همهٔ دمها و مگسهای مرده را می شمرد. یک روز در ۱۹۴۴ وقتی مادرم یک بطری پر از مگس تحویل پلیس مانچوکیو داد، او گفت: «برای یک وعده غذا کافی نیست». مادرم با تعجب به چهرهٔ پلیس نگاه کرد. او ادامه داد: «مگر نمی دانی ـ تیپ[۱] ها مگس مرده دوست دارند، آنها مگسها را سرخ می کنند و می خورند!» مادرم در چهرهٔ او حالت تمسخر می دید و اینکه بیش از این، دیگر با ترس و وحشت از ژاپنیها یاد نمی کند.

مادرم هیجان زده، سخت در انتظار وقوع حوادثی بود، امّا در پاییز ۱۹۴۴ ابر تیره‌ای فضای خانواده را فرا گرفت. به نظر می رسید خانهٔ آنها همانند سابق شاد نیست. او احساس می کرد که اختلافی بین والدینش وجود دارد.

شب پانزدهم از ماه هشتم سال چینی، مراسم میان پاییزی، برپا می شد و اعضای خانواده گرد هم می آمدند. آن شب، مادربزرگم زیر نور ماه، در حیاط میزی چیده و روی آن طبق سنت هندوانه، کیکهای گرد و کلوچه قرار داده بود. به این دلیل این روز بخصوص را برای انجام این مراسم در نظر می گرفتند که

---

۱ - ژاپنی - م.

کلمهٔ چینی «وحدت» (*یوان*) با لغت «گرد» یا «تشکسته» یکی است، قرص کامل پاییزی ماه نیز در این موقع سال به گونه ای باشکوه و مخصوص گرد می نمود. تک تک مواد غذایی ومصرفی این روز نیز باید گرد می بود.

در پرتو مهتاب، مادربزرگم داستانهایی در مورد ماه برای مادرم تعریف می کرد: «بزرگ ترین تیرگی ماه، یک درخت فلوس است که فرمانروایی به نام وو گنگ همهٔ عمر خود را صرف انداختن این درخت کرد، اما درخت افسون شده بود، با اینهمه مقدّر بود که آن فرمانروا شکست خود را در انداختن آن درخت تکرار کند» مادرم مجذوب شده بود، چشم به آسمان دوخته، با دقت گوش می داد. قرص کامل ماه به گونه ای سحرآمیز در نظر او زیبا می نمود، اما در آن شب بخصوص او اجازه نداشت ماه را توصیف کند، زیرا مادرش او را از گفتن کلمهٔ گرد، با توجه به اینکه خانوادهٔ شیا از هم جدا بودند، منع کرده بود. آن روز و برای چند روزی قبل و بعد از این مراسم، دکتر شیا، بسیار افسرده و غمگین به نظر می رسید. مادربزرگم هم حتی استعداد ذاتی خود را در داستان گویی از دست داده بود.

در مراسم آن شب در ۱۹۴۴ ، مادر و مادربزرگم زیر دار بستی که بوته های خربزهٔ زمستانی و لوبیا آن را پوشانده بود، نشسته و از لابلای برگها چشم به آسمان صاف و پهناور دوخته بودند. مادرم داشت این جمله را می گفت که «ماه امشب بخصوص خیلی گرد...»، اما مادربزرگم بلافاصله جمله او را قطع کرد و بعد ناگهان زد زیر گریه و با سرعت به داخل خانه رفت. مادرم صدای هق هق گریه و جیغ و فریاد او را می شنید که می گفت: «برو پیش پسر و نوه هایت! مرا با دخترم تنها بگذار و براه خودت برو!» سپس در حالی که هق هق می کرد، با گریه ادامه داد: «تقصیر من یا تو چه بود که پسرت خودش را کشت؟ چرا ما باید این بار را سالهای سال به دوش بکشیم؟ این من نیستم که تو را از دیدن فرزندانت محروم کرده ام؛ آنها هستند که به دیدن تو نمی آیند...». اما صدایی از دکتر در نیامد؛ آنها از زمانی که شهر یشین را ترك کرده بودند، فقط دیی گوی، پسر دوم دکتر شیا بدیدنشان می آمد.

از آن لحظه به بعد مادرم احساس می کرد که آنها مسائل و مشکلاتی دارند. دکتر شیا هر روز کم حرف تر می شد، مادربزرگم هم عمداً از دکتر دوری

می کرد؛ و گاه با تأثر زیاد فکر می کرد با قیمتی که دکتر شیا برای عشق خود پرداخته، آنها هرگز نمی توانند خوشبخت باشند. سپس مادرم را در آغوش می کشید و می گفت که او تنها چیزی است که در زندگی دارد.

زمستان فرا می رسید و مادرم بر خلاف طبیعت خود، بسیار افسرده و غمگین بود. حتی آمدن هواپیماهای B-۲۹ آمریکایی که برای دومین بار در آسمان صاف و هوای سرد ماه دسامبر جنچو پدیدار شدند، نتوانست او را سرحال آورد.

ژاپنیها روز به روز عصبی تر می شدند. یکی از همشاگردیهای مادرم کتابی به دست آورد که خواندن آن غیر قانونی بود؛ و به دنبال جایی خلوت می گشت تا آن را بخواند، بنابراین بیرون شهر رفت، در آنجا حفره ای زیرزمینی یافت و فکر کرد پناهگاهی خالی است. درون حفره رفت و در حالی که در تاریکی، کورمال جلو می رفت، دستش به چیزی شبیه پریز برق، برخورد، یکباره صدای عجیبی بلند شد. دست او به آژیر خورده بود. او لغزید و سکندری خوران به یک انبار اسلحه وارد شد. پاهایش می لرزید، سعی کرد فرار کند، اما حدود دویست متری نرفته بود که سربازان ژاپنی او را گرفتند.

دو روز بعد همهٔ بچه های مدرسه را به صف کردند و با عبور از بیابانهای پوشیده از برف، به سوی دروازهٔ غربی شهر کنار رودخانه شیائولینگ بردند. ساکنان خانه های اطراف را هم رؤسای کمیته ها برای شرکت در این راهپیمایی فرا خواندند. به بچه ها گفته شد که شاهد «تنبیه خرابکاری خواهند بود که از ژاپن بزرگ اطاعت نکرده» است. یکمرتبه مادرم متوجه شد که نگهبانان ژاپنی دوستش را به نقطه ای که درست رو به روی او بود آوردند. او را غل و زنجیر کرده بودند و به سختی می توانست راه برود. سخت شکنجه شده بود، صورتش آنقدر ورم داشت که مادرم به سختی او را شناخت. بعد سربازان ژاپنی، تفنگهای خود را به دست گرفته و به سوی دختر نشانه رفتند. او سعی کرد چیزی بگوید ولی هیچ صدایی بیرون نیامد. صفیر رگبار گلوله پیچید، آن دختر به زمین افتاد و برف به خونش آغشته شد. «الاغ»، مدیر ژاپنی مدرسه، بطور اجمال صف شاگردانش را بررسی کرد. مادرم به سختی خود را کنترل می کرد. او ناچار بود به جسد دوستش که روی زمین برفی سرخ رنگ، افتاده

بود نگاه کند.

در این حین، مادرم متوجه صدای هق هق خفه ای شد. او خانم تاناکا بود، معلم جوان ژاپنی که این دختر علاقهٔ خاصی به او داشت. در یک لحظه «الاغ» خود را به خانم تاناکا رساند و او را زیر سیلی و لگد گرفت. خانم تاناکا به زمین افتاد و کوشید از زیر ضربات چکمه های او فرار کند، امّا «الاغ» به طور وحشیانه ای او را زیر لگد گرفته بود و فریاد می کشید که این دختر به نژاد ژاپنی خیانت کرده است. سرانجام خسته شد و به شاگردان نگاهی کرد و با فریاد بلند دستور قدم رو داد.

مادرم واپسین نگاه ها را به قامت خمیدهٔ معلم و جسد غرقه به خون دوستش انداخت و به سختی تنفر خود را پنهان کرد.

فصل چهارم

«بردگان بی وطن»
حکومت اربابان جدید
(۱۹۴۷ - ۱۹۴۵)

در ماه مه ۱۹۴۵ ، اخباری در جنچو منتشر شد مبنی بر اینکه آلمان تسلیم شده و جنگ در اروپا به پایان رسیده است. هواپیماهای آمریکایی بیشتر از قبل در آسمان منطقه پدیدار می‌شدند. اگرچه به شهر جنچو حمله هوایی نشد، ولی هواپیماهای B-۲۹ شهرهای دیگر ایالت منچوری را بمباران کردند و در سراسر شهر احساس می‌شد که ژاپن به زودی شکست خواهد خورد.

روز هشتم اوت به مدرسهٔ مادرم دستور داده شد که همگی برای پیروزی ژاپن به معبد بروند و دعا کنند. روز بعد نیروهای روسی و مغولی وارد مانچوکیو شدند. خبرهایی پخش شد مبنی بر آنکه، آمریکاییها دو بمب اتمی به ژاپن انداخته اند. البته مردم منطقه از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدند. روزهای پس از آن، وحشت از حملات هوایی فزونی گرفت و مدارس تعطیل شد. مادرم برای کمک به ایجاد پناهگاه در برابر حملات هوایی، در خانه مانده بود.

روز ۱۳ اوت خانوادهٔ شیا شنیدند که ژاپنیها برای صلح تلاش می کنند. دو روز بعد یک همسایهٔ چینی که در دستگاه دولتی کار می کرد با عجله به منزل آنها آمد و گفت که خبر مهمی از رادیو پخش خواهد شد. دکتر شیا کارش را رها کرده، به حیاط آمد و در کنار مادربزرگم نشست. گویندهٔ رادیو اعلام کرد که امپراتور ژاپن تسلیم شده و بلافاصله بعد از آن خبر رسید که پویی از امپراتوری مانچوکیو کناره گرفته است. مردم خوشحال و هیجان زده به خیابانها ریختند.

مادرم سری به مدرسه زد تا از اوضاع آنجا خبردار شود، اما به نظر می رسید مدرسه تعطیل است ـ تنها، صدای خفیفی از یکی از اتاقها به گوش می رسید. مادرم جلوتر رفت. از پنجره دید که معلمان ژاپنی دور هم جمع شده اند و پچ پچ می کنند.

آن شب مادرم پلک بر هم نگذاشت و تا سپیده دم بیدار بود. بامداد وقتی در خانه را باز کرد، جمعیت اندکی را در خیابان دید. اجساد یک زن ژاپنی با دو فرزندش، کنار جاده افتاده بود. یک افسر ژاپنی، به این سبب که مردم خانواده اش را کشته بودند، خودکشی کرد.

چند روز پس از تسلیم ژاپنیها، یک روز صبح، خانوادهٔ ژاپنی را که در همسایگی دکتر شیا زندگی می کرد، مرده یافتند. بعضی می گفتند سم خورده اند. در سراسر شهر جنچو، ژاپنیها یا خودکشی می کردند یا زجرکُش می شدند؛ و خانه هایشان دستخوش غارت و چپاول شده بود، مادرم خود شاهد بود که یکی از همسایه ها فقیر، یکباره تعداد زیادی وسیلهٔ گرانقیمت برا ی فروش عرضه کرده است. بچه های مدارس، از معلمان ژاپنی انتقام می گرفتند و آنها را به طور وحشیانه ای کتک می زدند. تعدادی از ژاپنیها فرزندان خردسال خود را به امید نجات، جلو در خانهٔ خانواده های بومی می گذاشتند. به عده ای از زنان ژاپنی تجاوز شد؛ بسیاری از آنها موی سر خود را می تراشیدند تا به شکل مردان در آیند.

مادرم نگران حال خانم تاناکا بود، تنها معلمی که هرگز شاگردان خود را نمی زد و تنها معلم ژاپنی که در مرگ دوست همکلاسی مادرم از خود تأثر نشان داده بود. مادرم از والدین خود خواست تا او را در خانهٔ خود مخفی کنند. مادربزرگم به نظر مشتاق می رسید، ولی چیزی نگفت؛ و دکتر شیا هم فقط سر تکان داد.

مادرم یک دست لباس از خاله اش لن که تقریباً هم هیکل معلمشان بود قرض کرد، بعد سراغ دوشیزه تاناکا رفت که خود را در خانه اش زندانی کرده بود. لباسها درست اندازه بود. او از زنان متوسط ژاپنی بلندتر بود، و به سادگی می توانست خود را یک چینی جا بزند. قرار گذاشتند اگر کسی پرسید بگویند دختر عمو هستند. چینیها پسرخاله و دختر عموی بسیار دارند، و که هیچ کس

هم نمی‌تواند حساب همهٔ آنها را داشته باشد. او را در اتاقک پشتی که زمانی هان چن در آن پنهان شده بود، جا دادند.

در خلئی که پس از تسلیم ژاپنیها و به زیر کشیده شدن رژیم مانچوکیو ایجاد شده بود، تنها به ژاپنیها تعرّض نمی‌شد. شهر را هرج و مرج فرا گرفته بود. شبها صدای تیر و اغلب فریاد کمک به گوش می‌رسید. مردان خانواده، از جمله برادر پانزده سالهٔ مادربزرگم، یو لین و کارآموزان دکتر شیا، در حالی که خود را به سنگ و تیر و ساطور مجهز کرده بودند، کشیک می‌دادند. بر خلاف مادربزرگم، مادرم اصلاً نمی‌ترسید. مادربزرگم از این موضوع تعجب می‌کرد و اغلب می‌گفت: «خون پدرت در رگهای تو جاری است».

غارت، تجاوز و کشتار تا هشت روز پس از تسلیم ژاپنیها ادامه داشت؛ سرانجام مردم مطلع شدند که ارتش جدیدی به شهر خواهد آمد ـ ارتش سرخ شوروی. در ۲۳ اوت رؤسای کمیته‌های محلی به ساکنین گفتند که روز بعد برای خوش آمد گویی به روسها به ایستگاه قطار بروند. دکتر شیا و مادربزرگم در خانه ماندند، ولی مادرم به همراه گروهی از جوانان پرشور با در دست داشتن پرچمهای مثلثی شکل کاغذی به ایستگاه رفتند. وقتی قطار متوقف شد، مردم شروع کردند به تکان دادن پرچمها و فریاد می‌کشیدند *والا* (کلمه‌ای آمیخته از لغت یورا در چینی که معادل هورا در روسی است). مادرم در تصوّر خود سربازان شوروی را قهرمانانی پیروز با چهره‌هایی گیرا، بر اسبانی تنومند مجسم کرده بود. اما آنچه او دید مشتی جوان رنگ پریده با لباسهای مندرس و پاره بود. مادرم هرگز کسی از نژاد دیگر را ندیده بود؛ و بجز نگاهی گذرا به افرادی با چهره‌های مرموز در واگنهای قطار در حال حرکت، اینان اولین مردمان سفیدپوستی بودند که او در عمرش می‌دید.

حدود هزار نفر از نیروهای روسی در جنچو مستقر شدند. اوایل مردم با حالت سپاس و احترام به آنها می‌نگریستند زیرا در خلاصی از شرّ ژاپنی‌ها، کمک کرده بودند، اما روسها هم مسائل جدیدی به وجود آوردند. مدارس پس از تسلیم ژاپنیها به حالت تعطیل در آمده بود، و مادرم معلم خصوصی داشت. یک روز که از خانهٔ معلم خصوصی خود باز می‌گشت، کامیونی را کنار جاده دید که تعدادی سرباز روسی در کنار آن ایستاده وپارچه پخش می‌کنند. به هنگام

سلطهٔ ژاپنیها، پارچه جیره بندی شده بود. مادرم جلوتر رفت و فهمید که این پارچه ها از همان کارخانه ای است که وقتی شاگرد مدرسه بود درآن کار می کرد. روسها پارچه ها را با ساعت دیواری، ساعت مچی و خرت و پرتهای دیگر معاوضه می کردند. مادرم به خاطر آورد که در خانه، زیر صندوق، ساعت کهنه ای هست. به سرعت به سراغ آن رفت، اما با ناراحتی دید که شکسته است. با اینهمه سربازان روسی با خوشحالی آن را قبول کردند و در مقابل، یک توپ پارچهٔ سفید زیبا با گلهای صورتی به او دادند. سر شام، خانواده با ناباوری سری تکان دادند: این خارجیهای غریبه چقدر مشتاق ساعت شکستهٔ قدیمی و چیزهای بی مصرف و تزئینی اند.

روسها نه تنها کالای کارخانه ها را غارت کردند، بلکه ماشین آلات واحدهای تولیدی، از جمله دو پالایشگاه درجنچو، با کشتی به روسیه حمل شد. آنها ادعا می کردند که این «غرامت جنگی» است، ولی از نظر مردم منطقه نتیجهٔ این کار فلج شدن صنعت بود.

سربازان روسی به خانه های مردم می رفتند و به هر چیز که علاقه مند می شدند، به ویژه ساعت دیواری و مچی، بر می داشتند. داستانهایی دربارهٔ تجاوز به زنان منطقه در شهر پیچیده بود و زنان بسیاری خود را از دست این «رهایی بخشها» پنهان می کردند. شهر غرق در اضطراب و خشم بود.

خانهٔ دکتر شیا بیرون دیوار محصور شهر بود و بنابراین بیشتر در معرض خطر قرار داشت. یکی از دوستان مادرم پیشنهاد کرد خانهٔ آنها را که در داخل حصار سنگی شهر بود اجاره کنند. خانوادهٔ شیا خیلی زود به آنجا نقل مکان کردند، و معلم ژاپنی را نیز با خود بردند. این جابه جایی موجب شده بود تا مادرم برای رفتن به خانهٔ معلم خصوصی خود راه بیشتری بپیماید ـ حدود نیم ساعت رفت و نیم ساعت برگشت. دکتر شیا اصرار داشت صبحها او را برساند و بعدازظهرها هم به دنبالش برود. ولی مادرم نمی خواست او زیاد پیاده روی کند، پس قرار گذاشتند مادرم به تنهایی مسافتی را خود بیاید و وسط راه به یکدیگر ملحق شوند. روزی یک جیپ ارتشی پُر از سرباز روسی که در حال خنده بودند، جلوی پای مادرم محکم ترمز کرد ـ به طوری که چرخها روی خاك کشید و نزدیک او ایستاد. بعد سربازان به طرف مادرم دویدند. او با تمام قوا پا

به فرار گذاشت، روسها نیز به دنبالش. بعد از گذشت چند صد متر، پدرخوانده اش را از فاصلهٔ دوردید که پیش می آمد و عصایش را به حالت تهدید تکان می داد. فاصلهٔ روسها کم بود، اما مادرم یکباره به کودکستانی که آن را به خوبی می شناخت پیچید، آنجا مثل یک کلاف سردرگم بود. ساعتی آنجا مخفی شد و بعد به آرامی و با احتیاط به خانه رفت. دکتر شیا وقتی روس ها را دید که به ساختمان رفتند و خیلی زود بیرون آمدند، نفس راحتی کشید؛ ظاهراً پیچ و خم ساختمان آنها را گیج کرده بود.

درست یک هفته پس از ورود سربازان روسی، رئیس کمیتهٔ محله به مادرم گفت عصر روز بعد در جلسه ای شرکت کند. در آن جلسه، تعدادی مرد و چند زن ژنده پوش چینی سخنرانی می کردند که چگونه هشت سال جنگیدند و ژاپنیها را شکست دادند تا مردم چین بتوانند حکومت چین جدید را به دست گیرند. آنها کمونیست بودند، کمونیستهای چین که روز قبل از آن، بی سر و صدا به شهر آمده بودند. زنان کمونیست هم در این جلسه مثل مردان لباسهای کهنه و مندرس به تن داشتند. مادرم پیش خود فکر کرد که آنها چگونه ادعا می کنند ژاپنیها را شکست داده اند؟ آنها حتی لباس یا تفنگ درست و حسابی هم نداشتند. در نظر مادرم، کمونیستها ژولیده تر و محتاج تر از گدایان به نظر می آمدند.

مادرم مأیوس شد، زیرا آنها را پیش خود مردانی بزرگ و خوش قد و قامت تصور می کرد که مافوق انسانند. شوهر خاله اش پی او، نگهبان زندان، و دانگ، مسئول اعدام، به مادرم گفته بودند که کمونیستها شجاع ترین زندانیان هستند. عمو پی او اغلب می گفت: «آنها خیلی قوی هستند»؛ و دانگ گفته بود: «آنها سرود می خواندند و بلند شعار می دادند و تا آخرین لحظهٔ قبل از اعدام، به ژاپنیها ناسزا می گفتند».

کمونیستها اعلامیه های متعددی صادر می کردند و از مردم می خواستند دستورات را اجرا کنند؛ بعد دستگیری همدستان و عمّال نیروهای امنیتی ژاپنی آغاز شد. در میان دستگیر شدگان، نام یانگ، پدر مادربزرگم هم به چشم می خورد که هنوز در پست قائم مقامی شهربانی یشین بود. او را در زندان خودش محبوس کردند و مافوقش، رئیس شهربانی هم اعدام شد. کمونیستها

خیلی زود بر اوضاع مسلط شدند و اقتصاد دوباره رونق یافت. وضعیت مواد غذایی که سخت وخیم شده بود، بطور قابل توجهی بهبود پیدا کرد. دکتر شیا توانست دوباره بیماران را معاینه کند، و مدرسهٔ مادرم هم بازگشایی شد.

کمونیستها کوپنهای ارزاق و اوراق جیره بندی به خانه‌های مردم می‌بردند. به نظر می‌رسید که انسانهایی صادق و متواضعند و با خانواده‌ها نیز به همین گونه صحبت می‌کردند، آنها همیشه به یکی از دوستان مادرم می‌گفتند: «ما به اندازهٔ کافی سواد نداریم، بیا و با ما همکاری کن، حتی می‌توانی رئیس منطقه بشوی».

آنها به دنبال اعضای جدید و نیروهای تازه نفس بودند. هنگام تسلیم ژاپنیها، هم کمونیستها و هم نیروهای دولتی کومینتنگ سعی داشتند اراضی بیشتری را به اشغال خود در آورند، امّا کومینتنگ افراد مسلح بیشتر و امکانات جنگی مجهزتری در اختیار داشت. هر دو گروه پیش از آغاز مجدد جنگ داخلی که در هشت سال گذشته تا حدودی به سبب جنگ با ژاپنیها متوقف شده بود، خود را آماده می‌کردند. در واقع جنگ میان کمونیستها و کومینتنگ دوباره از سر گرفته شده بود و ایالت منچوری هم به سبب موقعیت استراتژیکی و امکانات اقتصادی، یکی از جبهه‌های مهم به شمار می‌رفت. کمونیستها به سبب نزدیکی به ایالت منچوری، نیروهای خود را، تقریباً بی‌کمک روسها به آنجا رساندند. ولی آمریکاییها به چیانگ کایشک کمک می‌رساندند و باعبوردادن هزاران نیروی کومینتنگ به شمال چین، سعی در تقویت مواضع آنها در منطقه داشتند. در یک مرحله از عملیات، آمریکاییها کوشیدند تعدادی نیرو در بندر هولودائو که در سی کیلومتری جنچو قرار داشت، پیاده کنند، ولی به سبب آتشباری کمونیستها ناچار عقب نشینی کردند؛ و نیروهای کومینتنگ، به ناچار از جنوب دیوار بزرگ چین، با پشتیبانی هوایی آمریکاییها، با قطار به شمال منتقل شدند. روی هم رفته حدود پنجاه هزار تفنگدار دریایی آمریکا به شمال چین آمده بودند و شهرهای پکن و تیانجین را در تصرف داشتند.

روسها نیز رسماً کومینتنگ و چیانگ کایشک را به عنوان دولت چین پذیرفته بودند. استالین تعهد کرده بود در مدت سه ماه پس از پیروزی، قوای خود را از منطقه بیرون برد. بنابراین در یازدهم نوامبر، ارتش سرخ شوروی منطقهٔ جنچو

را به سوی شمال ایالت منچوری ترک کرد. این موجب شد تا کمونیستها در اداره شهر تنها بمانند. یک روز عصر در اواخر ماه نوامبر، مادرم در راه بازگشت از مدرسه، تعداد زیادی سرباز دید که با عجله اسلحه و تجهیزات خود را جمع کرده و به سوی دروازهٔ جنوبی شهر در حرکت اند. مادرم می دانست که در بیابانهای اطراف شهر جنگ سختی جریان دارد و کمونیستها در حال تخلیه شهر هستند.

این عقب نشینی با استراتژی رهبر کمونیستها، مائو تسه تونگ، هماهنگ بود. او به این نتیجه رسیده بود که نیروهایش نباید ابتدا شهرهایی را که کومینتنگ در آنها برتری نظامی داشت، تحت کنترل داشته باشند، بلکه باید به روستاها و مناطق اطراف شهر عقب نشینی کنند: «محاصرهٔ شهرها از راه تسلط بر اطراف آن و سرانجام تسخیر شهر»، خط مشی جدید مائو بود.

یک روز پس از آنکه کمونیستها از جنچو رفتند، ارتش جدیدی وارد شهر شد: چهارمین ارتش ظرف چند ماه. نظامیها لباس متحدالشکل تمیز داشتند با اسلحه آمریکایی که همه از نویی برق می زد. اینها سپاهیان کومینتنگ بودند. مردم از خانه های خود به خیابانهای باریک خاکی ریخته، دست می زدند و شادی می کردند. مادرم به زحمت خود را به جلوی جمعیت هیجان زده رساند. وقتی به خود آمد، دید که دست تکان می دهد و برای سپاهیان جدید هورا می کشد. فکر می کرد قاعدتاً این سربازان باید ژاپنیها را شکست داده باشند. بنابر این با شوق خاصّی به خانه برگشت و خبر ورود ارتش جدید ومنظم را به والدین خود داد.

شهر جنچو غرق در جشن و سرور بود. مردم در دعوت از نظامیان برای اقامت در خانه هایشان با هم رقابت می کردند. افسری هم برای زندگی وارد خانوادهٔ شیا شد. برخورد او بسیار محترمانه بود و همهٔ خانواده او را دوست داشتند. مادربزرگ و دکتر شیا احساس می کردند کومینتنگ می تواند قانون و نظم را برقرار کند و سرانجام تضمینی برای ادامهٔ صلح باشد.

اما احساس خوشبینی مردم خیلی زود به یأسی تلخ تبدیل شد. بیشتر مسئولان و مقامات جدید از مناطق دیگر چین آورده شده بودند و بدین سبب با مردم برخوردی تحقیرآمیز داشتند، چنانکه آنها را «برده های بی وطن»

می خواندند. تازه واردان به مردم می گفتند: باید خیلی از آنها متشکر باشند که از دست ژاپنیها آزادشان کرده اند. یک شب در مدرسهٔ مادرم جشنی برای دانش آموزان و افسران کومینتنگ ترتیب داده بودند. دختر سه سالهٔ یکی از مقامات متنی را حفظ کرده بود که با این جمله آغاز می شد: «ما، کومینتنگ، هشت سال با ژاپنیها جنگیدیم، و شما را که بردهٔ ژاپنیها بودید نجات دادیم...». مادرم و دوستانش بلافاصله جشن را ترك کردند.

مادرم از ولع نیروهای کومینتنگ برای زن صیغه ای هم متنفر بود. اوایل ۱۹۴۶ شهر جنچو پر از نظامی بود و مدرسهٔ مادرم تنها دبیرستان دخترانهٔ شهر؛ بنابراین افسران و مأموران دولتی دسته دسته برای انتخاب زن صیغه ای و گاه همسران رسمی، به آنجا هجوم می بردند. برخی دختران با رضایت کامل ازدواج می کردند، برخی هم نمی توانستند در برابر خواستهٔ والدین خود که ازدواج با یک افسر را آغاز خوبی برای آیندهٔ آنان می دانستند مخالفت کنند.

مادرم، در پانزده سالگی دختری بود دم بخت، مورد توجه و دوست داشتنی و در مدرسه شاگرد ممتاز و ستارهٔ دانش آموزان. چندین افسر از او تقاضای ازدواج کردند، اما مادرم به والدینش گفت که هیچ کدام از آنها را نمی پسندد. یکی از آن افسران رئیس دفتر یک ژنرال بود. او پس از اینکه طلاهای اهدایی اش پس فرستاده شد تهدید کرد که تخت روانی برای بردن مادرم خواهد فرستاد. مادرم که پشت در گوش ایستاده بود، خشمگین وارد شد و رو به آن مرد گفت که خود را روی آن تخت روان خواهد کشت، خوشبختانه، اندك مدتی بعد، به گروهان آن افسر دستور داده شد که از شهر بروند.

مادرم تصمیم داشت همسر آینده اش را خود انتخاب کند. او از رفتارهای آنچنانی با زنان سخت ناراحت و آزرده، و از وجود نظام زندگی صیغه ای متنفر بود. پدر و مادرش او را در این عقیده تشویق می کردند، ولی از انبوه افسران خواستگار نیز بستوه آمده بودند و پی راه هایی می گشتند که بی درد سر به خواستگاران پاسخ منفی دهند.

یکی از معلمهای مادرم، دوشیزهٔ جوانی به نام لیو بود که مادرم او را بسیار دوست داشت. در چین اگر مردم به کسی علاقه مند باشند، اغلب سعی می کنند او را عضو افتخاری خانوادهٔ خود بدانند. در این دوران با اینکه مثل

روزهای جوانی مادربزرگم، جدایی محض بین زن و مرد وجود نداشت، ولی دخترها و پسرهای جوان فرصتهای چندانی هم برای ملاقات با یکدیگر نداشتند، بنابراین معرفی به برادر و خواهر دوستان، روشی معمولی برای آشنایی جوانانی بود که ایدهٔ «ازدواج به دستور پدر و مادر» را نمی پسندیدند. دوشیزه لیو، مادرم را به برادرش معرفی کرد؛ اما رسم بر این بود که خانم و آقای لیو هم این ارتباط را تأیید کنند.

اوایل ۱۹۴۶، مادرم برای تحویل سال نو چینی به منزل لیو دعوت شد که برای او افتخار بزرگی بود؛ زیرا آقای لیو یکی از بزرگترین مغازه داران جنچو بود. پسر آقای لیو نوزده سال داشت و به نظر می رسید که مردی اجتماعی است. او کت و شلوار سبز تیره به تن کرده و دستمالی هم به جیب بالای کت فرو کرده بود که به طور غریبی برای شهر کوچکی مثل جنچو شیک و سطح بالا تلقی می شد. او در دانشگاه پکن، در رشتهٔ زبان و ادبیات روس نام نویسی کرده بود. مادرم خیلی به او علاقه مند شد، خانوادهٔ لیو هم مادرم را پسندید و بعد از مدتی کسی را به عنوان واسطهٔ ازدواج برای خواستگاری به خانهٔ دکتر شیا فرستادند، البته بی آنکه کلمه ای در این مورد به مادرم گفته باشند.

دکتر شیا که از بیشتر مردان هم‌سنّ خود روشنفکرتر بود، جویای نظر دختر شد. مادرم پذیرفت که «دوست» آقای لیوی جوان باشد. آن روزها اگر دختر و پسری با هم به جاهای عمومی می رفتند، دست کم باید با هم نامزد می بودند. مادرم دوست داشت آزادانه قدری تفریح کند و با پسرها دوست باشد، بی آنکه خود را موظف به ازدواج با آنان بداند. دکتر شیا و مادربزرگم که به روحیهٔ مادرم شناخت کافی داشتند، جانب احتیاط را گرفته و هدایایی را که خانوادهٔ لیو طبق رسوم فرستاده بودند، نپذیرفتند. در سنت چینی، معمولاً در خواستگاریها، خانوادهٔ دختر بلافاصله اعلام موافقت نمی کنند تا خود را چندان هم مشتاق نشان نداده باشند. امّا پذیرش هدایا نشانهٔ اعلام موافقت بود، بدین سبب و برای جلوگیری از سوء تفاهم، دکتر شیا و مادربزرگم هدایا را نپذیرفتند.

مادرم مدتی با لیوی جوان رفت و آمد کرد. ادب و نزاکت او توجه مادرم را جلب کرده بود. همهٔ بستگان و دوستان و همسایه ها هم عقیده داشتند که این انتخاب بسیار خوبی برای هر دو طرف است. دکتر شیا ومادربزرگم هم فکر

می کردند آن دو، زوج مناسبی هستند، و در خانه با او مثل داماد خود رفتار می کردند. اما مادرم احساس کرد که او جوانی بسیار سطحی است. می دید که به پکن نمی رود و اوقات خود را در خانه به بطالت می گذراند؛ به کاری هم مشغول نیست. حتی یک روز دانست که این پسر، کتاب معروف و کلاسیک قرن هیجدهم چینی، به نام *رؤیای اتاق سرخ* را که هر با سوادی با آن آشناست، نخوانده است. وقتی مادرم تأسف خود را نشان داد، لیو جوان گفت که کتابهای کلاسیک چینی، چنگی به دل او نمی زنند و اینکه او به ادبیات خارجی علاقه مند است، بعد سعی کرد خود را سطح بالا نشان دهد: «حالا بگو ببینم تو کتاب *مادام بواری* را خوانده ای؟ من همیشه به این کتاب علاقه داشته ام و آن را بزرگترین اثر موپاسان می دانم».

اتفاقاً مادرم *مادام بواری* را خوانده بود و می دانست که نویسندهٔ کتاب فلوبر است نه موپاسان. پاسخ سریع و سبک جوان بیشتر موجب جدایی آنها شد، ولی مادرم احساس خود را در آن موقعیت بلافاصله نشان نداد، تا دختر بی نزاکتی شمرده نشود.

لیو عاشق قمار بود، مخصوصاً مه جانگ، و این بازی واقعاً حوصلهٔ مادرم را سر می برد. بعدها یک شب، در وسط همین بازی، خدمتکار زنی پیش آمد و خیلی محترمانه پرسید: «کدامیک از مستخدمان می توانند با ارباب لیو در بستر همراه شوند؟»، لیو هم پاسخ داد فلانی. مادرم از خشم می لرزید، ولی تنها عکس العمل لیو این بود که ابرو بالا بیاندازد و رفتار مادرم را غیرمنتظره بداند. بعد هم با غرور و خودخواهی گفت: «این رسم و رسوم ژاپن است، همه این کار را، به عنوان سی جین (یعنی رختخواب با سرویس) می کنند». او طوری وانمود کرد که مادرم احساس کند کوته فکر و حسود است و این از نظر سنتی، یکی از بدترین عیبها برای زن و دلیلی برای طرد او از سوی شوهرش محسوب می شد. این بار هم مادرم چیزی نگفت، ولی در درون از آتش خشم می سوخت.

سرانجام مادرم تصمیم گرفت. او می دانست با شوهری که خوش گذرانی را جزء اصول مردانگی می داند، نمی تواند خوشبخت شود، او خواهان مردی بود که عاشقش باشد و با این رفتارها مایهٔ عذاب او نشود. آن شب مادرم تصمیم

گرفت به این آشنایی پایان دهد.

چند روز بعد آقای لیو، پدر خانواده، ناگهان درگذشت. آن روزها مراسم ترحیم محترمانه اهمیت خاصی داشت، مخصوصاً اگر متوفی، بزرگ خاندان بود. مراسمی که توقعات بستگان و مردم را برآورده نمی کرد، مایهٔ سرافکندگی خانواده می شد. بنابراین خانوادهٔ لیو در فکر مراسمی مفصّل بودند، نه یک تشییع ساده از خانه تا گورستان. راهبانی دعوت شدند و مراسم سنتی/ مذهبی «سر به زیر انداختن» در حضور خانواده انجام شد. بلافاصله پس از این مراسم، خانواده بنا کردند به شیون و زاری. از آن لحظه تا روز خاکسپاری که تا چهل و نه روز بعد از مرگ طول می کشید، باید صدای شیون و زاری پیوسته از بامداد تا نیمه شب به گوش می رسید، این مراسم با سوزاندن پول مصنوعی هم همراه بود، تا متوفی بتواند در آن دنیا از آنها استفاده کند. بسیاری از خانواده ها نمی توانستند به تنهایی از عهدهٔ این مراسم طولانی برآیند، و کسانی را استخدام می کردند تا این کارها را برای آنها انجام دهند. اما فرزندان آقای لیو برای نشان دادن علاقه مندیشان به پدر، همهٔ این کارها را خود انجام دادند، البته با کمک بستگان که تعدادشان هم خیلی زیاد بود.

در روز چهل و دوم پس از مرگ، جنازه را در تابوت کنده کاری شدهٔ زیبایی که از چوب صندل ساخته شده بود، زیر یک سایه بان در حیاط نهادند. مردم عقیده داشتند که در هر یک از هفت شب باقی مانده تا خاکسپاری، روح مرده از فراز یک کوه بلند، همهٔ افراد خانواده را زیر نظر دارد. اگر همهٔ اعضای خانواده به انجام امور مربوطه مشغول بودند، موجب خوشحالی روح می شد؛ وگرنه- باورها بر این بود که او هرگز آرامش نخواهد یافت. خانوادهٔ لیو می خواستند مادر من نیز به عنوان عروس خانواده در این مراسم شرکت کند.

مادرم نپذیرفت. البته او از فوت آقای لیو که با مادرم رفتاری مهربانانه داشت، متأثر بود، ولی اگر در مراسم شرکت می کرد، هرگز نمی توانست درخواست ازدواج را رد کند، قاصدهای بسیاری از سوی خانوادهٔ لیو به منزل خانوادهٔ شیا آمدند.

دکتر شیا به مادرم می گفت که قطع رابطه در این موقعیت یعنی بی احترامی به مرحوم لیو و این کاری است غیر اخلاقی. اگرچه در شرایط معمولی، مخالفتی

با قطع رابطهٔ آن دو نداشت، ولی در این شرایط احساس می کرد که خواستهٔ مادرم باید تابع امر ضروری تری باشد، مادربزرگم هم عقیده داشت که بهتر است مادرم در مراسم شرکت کند. وانگهی او می گفت: «چه کسی تا به حال شنیده که دختری، پسری را به خاطر عوضی گفتن نام یک نویسندهٔ خارجی، یا برای روابطش با زنان دیگر رد کند؟ همهٔ مردان جوان ثروتمند دلشان می خواهد تفریح کنند. تو شخصیتی قوی داری و می توانی شوهرت را کنترل کنی».

اما این چیزی نبود که مادرم از زندگی آیندهٔ خود توقع داشت. عقیدهٔ خود را نیز به وضوح می گفت. مادربزرگم هم با او موافق بود، ولی از نگهداری بیشتر مادرم درخانه بیم داشت، زیرا افسران کومینتنگ پیوسته به خواستگاری می آمدند. مادربزرگم به او می گفت: «ما می توانیم به یکی جواب رد بدهیم ولی نه به همهٔ آنها؛ اگر با چانگ ازدواج نکنی، باید لی را قبول کنی. درباره‌اش فکرکن، آیا لیو از بقیه بهتر نیست؟ اگر با او ازدواج کنی، دیگر هیچ افسری نمی‌تواند مزاحمت شود. من شب و روز ناراحتم که مبادا اتفاقی برایت بیافتد. تا تو از خانه نروی، خیالم راحت نمی‌شود». اما مادرم پاسخ داد که ترجیح می دهد بمیرد تا با کسی که نمی تواند او را خوشبخت کند و عاشقش باشد، ازدواج کند.

خانوادهٔ لیو، و همینطور دکتر شیا و مادربزرگم از دست مادرم عصبانی و آزرده خاطر بودند. روزهای پی در پی بحث، خواهش، تملّق، داد و بیداد، و گریه محیط خانه را فرا گرفته بود، ولی سودی نداشت. سرانجام دکتر شیا برای اولین بار، از زمان کودکی مادرم که به خاطر نشستن روی کنگ تنبیه شده بود، از کوره در رفت و گفت: «این کار تو مایهٔ شرمندگی خانوادهٔ شیاست. من چنین دختری را نمی خواهم». مادرم هم رو در روی او ایستاد و پاسخ داد: «بسیار خوب، پس شما هم دختری مثل من نخواهید داشت، من از اینجا می روم». از اتاق بیرون آمد، وسایلش را جمع کرد، و از خانه رفت.

در دوران مادربزرگم، هیچ دختری نمی‌توانست این طور ازخانه بیرون بزند. کاری برای زنها پیدا نمی شد، مگر اینکه مستخدم شوند، و حتی برای آن هم نیاز به معرّف بود. ولی موضوع در دوران مادرم فرق می کرد، در ۱۹۴۶ زنها می توانستند کار پیدا کنند و روی پای خود بایستند، شغلهایی مانند معلمی

یا امور مربوط به پزشکی؛ با اینهمه، کارکردن در بیشتر خانواده‌ها هنوز به عنوان آخرین راه حل در نظر گرفته می‌شد. در مدرسهٔ مادرم، بخشی مخصوص تربیت معلم وجود داشت که خوابگاه و شهریهٔ آن مجانی بود و دخترانی که سه سال اول دبیرستان را به پایان می‌رساندند، می‌توانستند در آن شرکت کنند. گذشته از امتحان ورودی، از داوطلبان تعهد گرفته می‌شد که بعد از پایان تحصیل، معلم شوند. بیشتر شاگردانی که به اینجا می‌آمدند یا فقیر بودند ـ که توان پرداخت شهریه‌های گران دانشگاه را نداشتند ـ یا کسانی بودند که برای ورود به دانشگاه برای خود شانسی نمی‌دیدند، ولی به هر حال نمی‌خواستند دیپلم باقی بمانند. تازه از ۱۹۴۵ بود که زنان می‌توانستند به دانشگاه‌ها راه یابند. هنگام اشغال ژاپنیها، زنان نمی‌توانستند تحصیلاتی بالاتر از دیپلم ـ که به آنان تعلیم می‌دادند چگونه یک خانواده را اداره کنند ـ داشته باشند.

تا آن وقت مادرم نمی‌خواست به تربیت معلم که معمولاً ارزش و بهای چندانی نداشت، برود، او همیشه تصور می‌کرد به دانشگاه راه خواهد یافت. مسئولان تربیت معلم از تصمیم او اندکی شگفت زده شده بودند، اما به آنها فهماند که آرزوی پرشوری برای پیوستن به حرفهٔ معلمی دارد. او هنوز سه سال اول دبیرستان، یعنی شرط اولیهٔ ورود را به پایان نرسانده بود، ولی شاگردی ممتاز محسوب می‌شد. بنابراین بخش تربیت معلم اجازه داد در صورت موفقیت در امتحان ورودی که مادرم به سختی آن را گذراند، با خوشحالی او را بپذیرند. مادرم زندگی خود را در تربیت معلم آغاز کرد. هنوز اندك مدتی بیش نگذشته بود که مادربزرگم پیش او رفت و التماس کرد که به خانه بازگردد. مادرم از این مصالحه خوشحال شد و قول داد که به خانه برود و اغلب هم آنجا بماند، اما اصرار داشت که جای خود را در خوابگاه حفظ کند. او تصمیم گرفته بود که به هیچکس متکی نباشد، حتی کسانی که واقعاً دوستش دارند. برای مادرم تربیت معلم واقعاً مناسب بود، زیرا یک کار تضمین شده پس از فراغت از تحصیل داشت، حال آنکه بیشتر فارغ‌التحصیلان دانشگاه نمی‌توانستند به سرعت کاری پیدا کنند. امتیاز دیگر تربیت معلم مجانی بودن آن بود، زیرا دکتر شیا هم، از بی‌لیاقتی دولت در امور اقتصادی، در تنگنای مالی قرار داشت.

افراد کومینتنگ ادارهٔ کارخانه ها را به عهده گرفته بودند ـ البته آن تعدادی را که روسها اوراق نکرده بودند ـ و روشن بود که در بازسازی و به حرکت درآوردن دوبارهٔ چرخ اقتصاد موفق نیستند. آنها با اینکه چند کارخانه را با ظرفیتی بسیار کمتر از ظرفیت واقعی به کار انداختند؛ ولی درآمد به دست آمده را نیز به جیب می زدند.

مقامات تازه به دوران رسیدهٔ کومینتنگ، خانه های مجلّلی را که زمانی در دست ژاپنیها بود اشغال کردند. خانه ای هم که جنب منزل قبلی دکتر شیا بود، و مأمور ژاپنی در آن زندگی می کرد، در اختیاریکی از مقامات دولت و زن صیغه ای جدیدش قرار گرفت. شهردار جنچو، آقای هان، از افراد محلی بی نام و نشان بود که یکباره از عایدات توقیف املاك ژاپنیها و طرفدارانشان ثروتمند شد. چند زن صیغه ای گرفت و شهرداری آنچنان از دوستان و بستگان او پر شده بود که مردم آنجا را «مرکز خانوادهٔ هان» می نامیدند.

وقتی نظامیان کومینتنگ شهر یئین را به تصرف درآوردند، پدر مادربزرگم، یانگ، را از زندان آزاد کردند یا خود او بهای آزادیش را پرداخت. مردم منطقه، با دلیلهای محکم، عقیده داشتند که مأموران کومینتنگ از قبَل طرفداران سابق ژاپنیها به ثروت گزافی دست یافته اند. یانگ هم کوشید برای حفاظت خود، آخرین دخترش را که از یکی از زنان صیغه ای داشت به ازدواج یک افسر کومینتنگ در آورد. اما این مرد فقط یک سروان بود، و به اندازهٔ کافی نمی توانست پدر مادربزرگم را حمایت کند. اموال یانگ مصادره شد و او زندگی خود را از راه دریوزگی، یا به قول مردم «با چمپاته زدن در فاضلاب رویاز» می گذراند. وقتی مادر مادربزرگم از حال و روز او خبردار شد از فرزندان خود خواست که کوچکترین کمکی به او نکنند.

پدر مادربزرگم در ۱۹۴۷، که بیش از یک سال از آزادیش می گذشت، دریافت که به گواتر سرطانی مبتلا شده است. او حس کرد که مرگ نزدیک است، بنابراین نامه ای به جنچو نوشت و از فرزندانش خواست که پیش از مرگ، آنها را ببیند. مادر مادربزرگم نپذیرفت، اما یانگ با پیغامهای پی در پی از آنها خواهش و التماس کرد که بروند. سرانجام دل همسرش به رحم آمد، و مادربزرگم به اتفاق لن، و یولین با قطار راهی یئین شدند. ده سالی می شد که

مادربزرگم پدرش را ندیده بود. از او شبح مچاله شده‌ای باقی مانده بود. تا چشمش به فرزندانش افتاد اشک از گونه هایش سرازیر شد. برای بچه ها بسیار دشوار بود که او را به خاطر رفتارش با مادرشان و خود آنها ببخشند، بنابراین به سردی با او رفتار می کردند و سخن می گفتند. او از یولین خواست که «پدر» خطابش کند؛ اما یولین نپذیرفت. از چهرهٔ یانگ ستمگر یأس و نومیدی می بارید. مادربزرگم به برادرش التماس کرد که فقط یکبار او را پدر خطاب کند. سرانجام یولین با اکراه او را پدر خواند. پدر دست پسرش را گرفت و گفت: «سعی کن که درس بخوانی، یا کاسب شوی. هرگز سعی نکن مأمور دولت باشی. زندگیت از بین می رود، چنانکه زندگی من از بین رفت». این واپسین گفتهٔ او به پسرش بود.

بعد در حالی که فقط یکی از زنان صیغه ایش در کنارش بود، درگذشت. او به اندازه‌ای فقیر بود که حتی نتوانست برای خود تابوتی تهیه کند؛ جنازه اش را در چمدان قرضه ای گذاشتند، و در حالی که هیچیک از اعضای خانواده در کنار جسدش نبودند، بدون مراسم ترحیم دفن کردند.

فساد بقدری همه گیر شده بود که چیانگ کایشک سازمانی برای مبارزه با آن تشکیل داد. این سازمان «جوخهٔ مجازات ببر» خوانده می شد، زیرا مردم مأموران فاسد را با ببرهای ترسناك مقایسه می کردند. این سازمان از مردم خواست شکایات خود را برای آنها بفرستند. ولی به زودی روشن شد که این وسیله ای است تا قدرتمندان بتوانند از ثروتمندان اخاذی کنند. «مجازات ببر» کار پرمنفعتی شده بود.

بدتر از آن، غارت و چپاول آشکار و وقیحانه از مردم بود. گاه گاهی گروهی سرباز سراغ دکتر شیا می آمدند و با احترام فراوان و با فروتنی بسیار و ستایشهای چاپلوسانه می گفتند: «سرور عزیز آقای دکتر شیا، بعضی از همکاران ما پول ندارند، ممکن است اندکی به ما قرض بدهید؟». رد تقاضای آنها عاقلانه نبود. به کسانی که تقاضای آنها را رد می کردند، انگ «کمونیست» می زدند و این تهمت معمولاً دستگیری و شکنجه را همراه داشت. سربازان همچنین در مطب او معاینه می شدند، با وقاحت تمام، بی آنکه پولی بپردازند. اتفاقاً دکتر شیا از معاینهٔ مجانی آنان آزرده نمی شد، بلکه معاینهٔ هر کسی را

وظیفهٔ پزشکی خود می دانست، اما سربازان گاه داروها را بی آنکه اجازه بگیرند، از داروخانهٔ او بر می داشتند و در بازار سیاه می فروختند؛ زیرا دارو در بازار بسیار کم بود.

با شدت گرفتن جنگ داخلی، به تعداد سربازان در جنچو افزوده شد. گروهاتهایی که فرماندهی آنان به عهدهٔ چیانگ کایشک بود، از نظام بهتری برخوردار بودند. اما بقیه کمترین حقوقی از دولت مرکزی دریافت نمی کردند و مجبور بودند «با استفاده از منابع محلی» روزی خود را تأمین کنند.

در بخش تربیت معلم، مادرم با دختری زیبا و پرنشاط به نام بای که هفده سال داشت، دوست شده بود. مادرم بای را تحسین می کرد و به دیدهٔ احترام با او رفتار می کرد. وقتی مادرم داستان خواستگاری خود را تعریف کرد و اینکه از بیم افراد کومینتنگ از آنجا سر در آورده است، بای گفت: «تو باید همهٔ جنگل را در نظر بگیری، نه تک تک درختان را»، و ادامه داد که هر قدرتی ضعفهایی هم دارد. بای سخت طرفدار کومینتنگ بود، تا آنجا که در یکی از سازمانهای اطلاعاتی آنها عضویت داشت. طی آموزشها به او گفته بودند که موظف است در مورد همکلاسیهایش گزارش بدهد، بای نپذیرفت. چند شب بعد، از اتاق او صدایی تیری شنیده شد. وقتی بچه ها به اتاقش رفتند، او روی تختش افتاده و با چهرهٔ مات و رنگ پریده ای در حال جان دادن بود. بالش او غرق درخون بود؛ و بی آنکه بتواندکلمه ای بگوید، جان باخت. روزنامه ها داستان را اینطور منتشر کردند: «قضیهٔ هلوی رنگی»، یعنی این جنایت، حاصل یک ماجرای عشقی بوده است. ادعا شد که او را یک عاشق دل خسته کشته است؛ اما کسی این موضوع را باور نکرد. او در برخورد با مردها همیشه متین و موقر بود. بعدها مادرم شنید او را به سبب اینکه قصد داشت از سازمان استعفا دهد، کشتند.

اما مصیبت به اینجا ختم نشد. مادر بای در خانوادهٔ ثروتمندی که مغازهٔ طلا فروشی کوچکی داشتند، کلفت بود. قلب او از مرگ تنها فرزندش شکسته شد. روزنامه ها با داستان پردازی شایع کرده بودند «دخترش چندین فاسق داشته که به خاطر او در رقابت و ستیز بوده اند تا سرانجام منجر به مرگش شد». مادر بای این ناسزاگوییها را بر نتابید: مقدس ترین مایملک زن پاکدامنی بود که تا دم

مرگ هم باید از آن دفاع می کرد. چند روز پس از مرگ بای، مادرش خود را حلق آویز کرد. این ماجرا دستاویزی شد برای اخاذی اوباشان حکومتی که سراغ اربابش بروند و او را مسئول مرگ این زن قلمداد کنند. طولی نکشید که مرد بیچاره ناچار مغازهٔ طلا فروشی خود را از دست داد.

یک روز در خانه دکتر شیا به صدا در آمد و مردی که سنّ او بیش از سی سال به نظر می رسید، با اونیفورم کومینتنگ وارد شد و تعظیم کرد.او مادربزرگم را «خواهر بزرگ» و دکتر شیا را «شوهر خواهر بزرگ» خود خواند. لحظه ای طول کشید تا دریابند این مرد با نشاط و خوش لباس کسی نیست جز هان چن شکنجه شده و از مرگ رهایی یافته که سه ماه در خانهٔ پیشین آنها پنهان شده بود تا سلامت خود را بازیابد. همراه او افسر جوان باریک اندامی هم بود که بیشتر به یک دانشجو شباهت داشت تا یک نظامی. هان چن دوست خود را چوگی معرفی کرد. مادرم بلافاصله به این مرد جوان علاقه مند شد.

هان چن، پس از بهبودی و ترك خانهٔ دکتر شیا، به عنون یک افسر ارشد اطلاعاتی کومینتنگ فعالیت خود را آغاز کرده، و مسئول یکی از شعبه هایی شده بود که همهٔ شهر جنچو را در بر می گرفت. هنگام خداحافظی هان چن گفت: «خواهر بزرگ، من زندگی خود را مدیون شما هستم. اگر چیزی نیاز بود، یا هر کاری داشتید، کافی است اشاره کنید، انجام خواهد شد».

هان چن و چوگی اغلب به دیدار آنها می آمدند.هان چن به زودی برای دانگ، مأمور اعدام درزمان ژاپنیها که زندگی او را نجات داده، و همینطور برای شوهر خواهر مادربزرگم پی او که زندانبان زندان بود، در دستگاه اطلاعاتی شغل مناسبی پیدا کرد.

چو گی هم با خانواده رفتاری بسیار دوستانه داشت. او دانشجوی علوم در دانشگاهی در شهر تیانجین بود و هنگام تصرف شهر به دست ژاپنیها، به کومینتنگ پیوست. در یکی از دیدارها، مادرم او را به دوشیزه تاناکا که با خانوادهٔ شیا زندگی می کرد، معرفی کرد. آنها مدتی بعد ازدواج و در اتاقی اجاره ای، زندگی مشترك خود را آغاز کردند. یک روز چوگی تفنگ خود را تمیز می کرد که دستش به ماشه خورد و تیری شلیک شد. تیر، اول به کف زمین خورد، بعد به پسر صاحبخانه که در طبقهٔ زیر خوابیده بود اصابت کرد و او را

کشت. خانوادهٔ پسر از ترس، علیه چوگی شکایت نکردند، زیرا بیم داشتند که مأموران مخفی به آنها تهمت کمونیست بودن بزنند. گفتهٔ مأموران در حکم «قانون» بود، و مرگ و زندگی مردم در ید قدرتشان. مادر چوگی برای جبران، پول هنگفتی به این خانواده داد، ولی چوگی سخت افسرده و پریشان بود. با اینهمه خانوادهٔ پسر حتی جرئت نمی کردند خشم خود را نشان دهند. تا آنجا که، از او خیلی هم سپاسگزاری می کردند تا مبادا چوگی فکر کند ناراحت و عصبانی هستند و احیاناً صدمه ای به آنها بزند. تحمل این وضع برای چوگی غیرممکن شده بود، و به زودی از آنجا نقل مکان کرد.

عمو پی او، در دستگاه اطلاعاتی پیش رفت و از کارش بقدری راضی بود که نام خود را به «شیائوشک» (وفادار به چیانگ کایشک) تغییر داد و در گروه سه نفره‌ای زیر نظر چوگی کار می کرد. مسئولیت اصلی این گروه در واقع تصفیهٔ عناصر طرفدار ژاپن بود، ولی خیلی زود کار آنها به شناسایی دانشجویان طرفدار کمونیستها تغییر کرد. برای مدتی پی او «وفادار» هر کاری را که از او می خواستند انجام می داد، اما مدتی بعد وجدانش بیدار شد. او نمی خواست بار مسئولیت زندانی شدن یا اجحاف به مردم را به دوش گیرد. بنابراین تقاضای انتقال کرد ونگهبان یکی از دروازه‌های شهر شد. کمونیستها اگرچه شهر چنجو را ترك کردند، ولی هنوز چندان دور نشده بودند. آنها پیوسته در بیرون شهر با نیروهای کومینتنگ در جنگ و گریز بودند. سعی مقامات دولتی چنچو براین بود که با کنترل سخت، از دستیابی کمونیستها به کالاهای اساسی جلوگیری کنند.

خدمت در پست پلیس مخفی به «وفادار» قدرت داد و قدرت هم پول به همراه داشت. او به تدریج تغییر کرد. کم کم تریاك می کشید، مشروب هم زیاد می خورد، قمار می کرد، به فاحشه خانه هم سر می زد و خیلی زود به بیماری مقاربتی مبتلا شد. مادربزرگم سعی کرد، با پیشنهاد پول، راهی برای رهایی او از رفتارهای زشتش پیدا کند، ولی موثر نیفتاد. با اینهمه وقتی پی او دید که وضعیت مواد غذایی در خانوادهٔ شیا رو به وخامت گذاشته است، اغلب آنها را برای صرف غذا به خانه خود دعوت می کرد. دکتر شیا به مادربزرگم اجازه نمی داد به آنجا برود و معتقد بود: زندگی او از راه نامشروع به دست آمده و ما

نباید به غذایش دست بزنیم. اما خوردن یک وعده غذای خوب به قدری وسوسه انگیز بود که مادربزرگم گاهی پنهانی به اتفاق یولین و مادرم به خانهٔ او می رفت و دلی از عزا در می آوردند.

وقتی نیروهای کومینتگ نخستین بار به جنچو آمدند، یولین پانزده ساله بود و نزد دکتر شیا کارآموزی می کرد، و به عنوان یک پزشک، آیندهٔ روشنی برای خود می دید. در این شرایط، مادربزرگم سرپرست زن خانواده محسوب می شد که مادر، خواهر، و برادرش همگی در زندگی متکی به شوهر او بودند. بنابراین وقتی فهمید که وقت ازدواج برادرش فرا رسیده، بلافاصله دست به کار شد و دختری را که سه سال از یولین بزرگتر بود و خانوادهٔ فقیری داشت برای او انتخاب کرد. البته فقر خانوادهٔ دختر بدین مفهوم بود که دختری سختکوش و مستعد خواهد بود. پس مادربزرگ و مادرم به خواستگاری رفتند. وقتی دختر وارد اتاق شد، به همگی در اتاق نشیمن تعظیم کرد. او یک پیراهن مخملی سبز رنگ به تن داشت که آن را برای انجام این مراسم امانت گرفته بود. آن دو در ۱۹۴۶ در دفترخانه، به عقد یکدیگر درآمدند. لباس کرایه ای عروس به سبک غربیها، از ابریشم سفید بود. یولین شانزده سال و همسرش نوزده سال داشتند.

مادربزرگم از هان چن خواست که برای یولین شغلی پیدا کند. یکی از کالاهای اساسی آن دوره نمک بود، و مقامات، فروش نمک را در روستاها ممنوع کرده بودند؛ البته کمونیستها قاچاقی نمک به دست می آوردند. هان چن شغل نگبهانی از نمکها را برای یولین در نظر گرفت، او بارها با چریکهای کمونیست و دسته های دیگر کومینتگ که سعی داشتند نمکها را تصاحب کنند، به زد و خورد پرداخت. بسیاری از مردم در این گونه کشمشها کشته می شدند. یولین که شغل خود را خطرناك یافت و از عذاب وجدان هم در رنج بود، چندماه بعد از آن کار استعفا داد.

در این زمان، نیروهای کومینتنگ کنترل دهکده های اطراف را به تدریج از دست می دادند و گردآوری نیروهای تازه نفس، هر روز برای آنان دشوارتر می شد. جوانان هر چه بیشتر نارضایی خود را از «گوشت دم توپ شدن» (پائو هوی) نشان می دادند. جنگ داخلی خونین تر از گذشته شده بود، با کشتار زیاد؛ و خطر سربازگیری هر روز بیشتر می شد. تنها راه خلاصی یولین از

خدمت در ارتش خریدن شغل دیگری برای او بود. مادربزرگم از هان چن خواست که برای او کاری در ادارهٔ اطلاعات پیدا کند. علی رغم انتظاراو، هان چن نپذیرفت و گفت که آنجا جای مناسبی برای جوانان شایسته نیست.

مادربزرگم متوجه نشد که خود هان چن هم از شغلش بسیار مأیوس است. او هم مثل پی او به تریاك معتاد شده بود و بسیار مشروب می خورد و با زنان هرجایی حشر و نشر داشت؛ از لحاظ ظاهری هم تحلیل می رفت. هان چن همیشه مردی با شخصیت بود و به اخلاقیات پایبندی کامل داشت، و به خود اجازه نمی داد، در این راهها بیافتد. مادربزرگم اندیشید که علاج واقعی او داروی قدیمی «ازدواج» است که احتمالاً او را سریه راه می کند. اما وقتی این مطلب را با او در میان گذاشت، وی پاسخ داد که نمی تواند همسری اختیار کند، زیرا اصلاً نمی خواهد زنده بماند. مادربزرگم جا خورد، و دلیلش را پرسید، اما هان چن فقط گریه کرد و گفت که نمی تواند چیزی بگوید و کمکی هم از دست کسی بر نمی آید.

هان چن به سبب تنفر بسیار از ژاپنیها، به کومینتنگ پیوسته بود، ولی قضایا با آنچه که او در ذهن داشت، بسیار متفاوت بود. انجام وظیفه در ادارهٔ اطلاعات به این معنی بود که او مجبور به ریختن خون افراد بیگناه هم وطنش باشد. ولی از سویی، خروج از این سازمان هم غیرممکن بود. اتفاقی که برای بای، دوست همکلاسی مادرم در تربیت معلم افتاد، ممکن بود برای هر کسی که سعی داشت از سازمان خارج شود، پیش آید. هان چن احساس می کرد شاید بهترین راه برای او خودکشی است. ، اما خودکشی روشی شناخته شده برای اعتراض بود و احتمال داشت خانوادهٔ او را اذیت کنند. او نهایتاً به این نتیجه رسیده بود که تنها راه، مرگ زود هنگام طبیعی است، و این دلیل زیاده روی او در شهوترانی و مخالفت با هَر گونه معالَجه بود.

در شب سال نو چینی در ۱۹۴۷، او به سراغ خانوادهٔ خود در شهر یشین رفت، تا مراسم عید را در کنار پدر پیر و برادرش بگذراند. از آنجا که احساس می کرد این آخرین دیدار با آنهاست، بیشتر نزد ایشان ماند. بعد سخت بیمار شد و در تابستان همان سال مرد. او به مادربزرگم گفته بود که تنها تأسف او از مرگ این است که نمی تواند وظیفهٔ فرزندی را در مراسم تدفین پدرش انجام دهد.

با اینهمه، او بی آنکه دین خود را به مادربزرگم و خانواده اش ادا کرده باشد، نمرد. اگرچه او یولین را در سازمان پلیس مخفی استخدام نکرد، ولی یک کارت شناسایی برای او تهیه کرد که نشان می داد افسر پلیس مخفی است. با اینکه یولین هیچگاه برای ادارهٔ اطلاعات کار نکرد، ولی عضویت او در پلیس مخفی، موجب شد که به خدمت سربازی نرود، و توانست نزد دکتر شیا بماند و دستیار او در داروخانه باشد.

یکی از معلمهای مادرم در تربیت معلم، جوانی به نام کانگ بود که ادبیات چینی تدریس می کرد. او باهوش و بامعلومات بود، و مادرم به او فوق العاده احترام می گذاشت. او به مادرم و بعضی دخترهای دیگر گفته بود که در فعالیتهای ضد کومینتنگ در شهر کانمینگ، در جنوب غربی چین شرکت داشته و نامزدش در یک تظاهرات با نارنجک دستی کشته شده است. ضمن درس دادن، از گفته هایش روشن بود که طرفدار کمونیستهاست، و این اثر عمیقی بر مادرم گذاشته بود.

یک روز صبح در ۱۹۴۷، باربر پیری جلو مدرسه سر راه مادرم را گرفت، یادداشتی به او داد و گفت که کانگ گریخته است. مادرم نمی دانست که کمونیستها نیروهای نفوذی در سازمان اطلاعاتی کومینتنگ داشتند و آنها به کانگ اطلاع داده بودند که هر چه زودتر فرار کند. در آن زمان او اطلاع چندانی از فعالیت کمونیستها و اینکه کانگ یکی از آنهاست، نداشت. فقط می دید یکی از معلماتی که واقعاً مورد احترام همهٔ شاگردان بود، به سبب آنکه در معرض خطر دستگیری قرار گرفته، مجبور به فرار شده است.

یادداشت از کانگ بود و فقط یک کلمه بر آن نوشته شده بود: «سکوت!». مادرم از این کلمه دو برداشت کرد. یکی مربوط به شعری می شد که کانگ در خاطرات خود برای نامزد از دست رفته اش نوشته بود: «سکوت! آنجا که نیروهایمان متحد می شوند»، شاید بدین مفهوم که مأیوس نشوید و به مبارزه ادامه دهید. اما می توانست به معنی اخطار هم باشد، که کاری بی پروا و حساب نشده انجام نگیرد. مادرم در مدرسه به بیباکی شهرت داشت و در میان دانشجویان از وجههٔ خاصی برخوردار بود. موضوع دیگری که توجه مادرم را جلب کرد تعویض خانم مدیر مدرسهٔ تربیت معلم بود. خانم مدیر جدید یکی از

نمایندگان کنگرهٔ ملی کومینتنگ بود و معروف به اینکه با ادارهٔ اطلاعات همکاری نزدیک دارد. او با خود چند پلیس مخفی هم برای همکاری در تربیت معلم آورده بود، از جمله شخصی به نام یائو هان که سرپرست امور سیاسی شد، البته با وظیفهٔ خاص مراقبت از دانشجویان. سرپرست آموزش هم دبیر حزب کومینتنگ در منطقه بود.

در این زمان، نزدیک ترین دوست مادرم یکی از اقوام دور او به نام هو بود. پدر هو صاحب فروشگاه های زنجیره ای بزرگ در شهرهای جنچو، موکدن، و هاربین بود، و علاوه بر همسر رسمی، دو زن صیغه ای هم داشت. از همسر خود پسری داشت شده بود که همین هو بود، در حالی که زنان صیغه ای پسر نداشتند. بنابراین، به مادر پسر عموهو، حسادت می کردند. یک شب که شوهر این زن خانه نبود، زنان صیغه ای غذای او و یکی از مستخدمان مرد را به داروی خواب آور آلوده کردند، و هر دو را در یک بستر کنار هم قرار دادند. وقتی آقای هو به منزل برگشت، همسرش را مست و لایعقل با مستخدم در یک بستر دید، از فرط خشم دیوانه شد، همسرش را در اتاق کوچکی در گوشهٔ خانه زندانی و از دیدار پسرش محروم کرد. با اینهمه احتمال ضعیفی هم داد که ممکن است همهٔ اینها دسیسهٔ زنان صیغه ای باشد، بنابراین همسرش را از خانه نراند، زیرا در این صورت رسوایی بزرگتری پیش می آمد ـ هم برای خودش و هم برای همسرش. ضمناً بیم داشت که مبادا زنان صیغه ای به پسرش صدمه ای بزنند، بدین سبب او را به مدرسهٔ شبانه روزی جنچو فرستاد و همین موجب آشنایی او با مادرم شد. در آن موقع هو، بیست سال و مادرم شانزده سال داشت. مادر هو خیلی زود در انزوا و زندان انفرادی خود، دیوانه شد.

پسرعموهو، خیلی با احساس و تودار بار آمده بود، او هرگز نتوانست آن اتفاق را فراموش کند و گاهی در این باره با مادرم گفت و گو می کرد. ماجرای خانوادهٔ او، مادرم را متوجه زندگیهای تباه شدهٔ زنان در خانوادهٔ خودش و فجایع بی شماری که برای دیگر مادران، دختران، همسران و زنان صیغه ای روی می داد، کرد. این مظلومیت زنان، و وحشیگری در رسوم منسوخ شدهٔ قدیمی، که تحت عنوان «سنت» و حتی «اخلاقیات» روی می داد، او را سخت خشمگین می کرد. اگرچه تغییراتی در وضعیت زنان پیدا شده بود، ولی هنوز

در مرحلهٔ شعار بود. مادرم بی صبرانه خواستار تغییراتی اساسی تر بود.

در مدرسهٔ تربیت معلم، او دانسته بود تنها نیروی سیاسی که قول تغییرات اساسی می دهند، کمونیستها هستند. این اطلاعات را یکی از دوستان نزدیک مادرم که دختری هیجده ساله به نام شو بود، می رساند؛ پدر شو می خواست او را به یک ازدواج قراردادی با پسری دوازده ساله مجبور کند، او هم خانواده را ترك کرده و به آنجا آمده بود. سرانجام یک روز او از مادرم خداحافظی کرد و با مردی که پنهانی روابط عاشقانه داشت، گریخت تا به کمونیستها بپیوندند. «آنها امید ما هستند»، واپسین کلام وداع این دختر بود.

در همان زمان دوستی مادرم با پسرعمو هو نزدیک تر شده بود. مادرم وقتی متوجه شد او به آقای لیوی جوان حسادت می کند و او را «فکلی» می خواند، متوجهٔ علاقه مندی او شد. پسر عمو هو، وقتی مادرم با لیو قطع رابطه کرد، خیلی خوشحال شد و هر روز به دیدار او می آمد.

یکشب در ماه مارس ۱۹۴۷، آنها با هم به سینما رفتند. سینما دو نوع بلیت برای دیدن فیلم داشت: یک نوع بلیت برای نشستن و بلیت دیگر که خیلی ارزان تر بود، برای ایستادن. پسر عمو هو برای مادرم یک بلیت نشستنی خرید و برای خودش یک بلیت ایستادنی، به این بهانه که پول کافی ندارد. این به نظر مادرم غیرعادی آمد، به همین خاطر هرازگاهی نگاهی دزدکی به سمت او که در کناری ایستاده بود می انداخت. نیمه های فیلم بود که دید زن جوان خوش لباسی خود را به پسر عمو هو رساند، و به آرامی در کنار او جا گرفت، و برای لحظه ای دست یکدیگر را گرفتند. مادرم ناگهان از جا پرید و اصرار کرد که بروند. وقتی بیرون رسیدند، از او توضیح خواست. پسر عمو هو اول سعی کرد که منکر کل ماجرا شود، ولی وقتی مادرم انکار او را نپذیرفت، گفت که بعداً توضیح خواهد داد؛ و ادامه داد چیزهایی هست که مادرم هنوز نمی تواند بفهمد چون خیلی جوان است. وقتی آن دو به خانه رسیدند، مادرم او را به خانه دعوت نکرد. تا چند روز بعد از آن، هو همیشه به سراغ مادرم می آمد، ولی مادرم به او اعتنا نمی کرد.

بعد از مدتی مادرم خود را برای عذرخواهی و آشتی آماده کرده بود و چشم به در داشت تا او را ببیند. یک شب که برف سختی می بارید، مادرم او را دید که

با مرد دیگری به سوی حیاط می‌آمدند. او به طرف اتاق آنها نیامد، بلکه مستقیم به طرف اتاقی رفت که مستأجر خانوادهٔ شیا، به نام یو وو در آن سکونت داشت. مدت زمان کوتاهی بعد، سر و کله هو دوباره پیدا شد که سرزنده و شاداب به طرف اتاق مادرم آمد. اما شتابزدگی در صدایش پیدا بود؛ دربارهٔ خودش به مادرم گفت که باید جنچو را فوراً ترك کند، زیرا پلیس دنبال اوست. وقتی مادرم دلیلش را پرسید، تنها چیزی که گفت این بود: «من یک کمونیست هستم» و در دل شب برفی ناپدید شد.

به ذهن مادرم خطور کرد که ماجرای سینما هم می‌باید مربوط به مأموریت مخفی پسرعمو هو بوده باشد. مادرم دلشکسته و غمگین شد، چون دیگر فرصت معذرت خواهی نبود. او دانست که مستأجرشان، یووو هم باید یک کمونیست در نهضت زیرزمینی باشد. دلیل آمدن پسر عمو هو به آنجا، این بود که در خانه یو وو مخفی شود. پسر عمو هو و یو وو تا آن شب همدیگر را نمی‌شناختند. اما هر دو به این نتیجه رسیدند که به سبب رابطهٔ دوستی میان پسر عمو هو و مادرم که همه از آن مطلع بودند، صلاح نیست او آنجا بماند و اگر نیروهای کومینتنگ به دنبال پسرعمو هو به این خانه بیایند، یو وو هم شاید شناسایی شود. همان شب پسرعمو هو سعی کرد به منطقهٔ حفاظتی کمونیستها برود که در حدود سی کیلومتری شهر قرار داشت. مدتی بعد، وقتی شکفتن نخستین غنچه‌ها فرا رسیدن بهار را مژده می‌داد، به یو وو خبر رسید که هو در حال ترك شهر دستگیر و رفیق همراه او با تیر کشته شده است، بعدها خبر رسید که هو را اعدام کرده اند.

مخالفت مادرم با کومینتنگ هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. تنها راه رهایی را هم در دست کمونیستها می‌دید، بخصوص با قولهایی که برای پایان بخشیدن به بی‌عدالتیها علیه زنان داده بودند. تا آن روز، یعنی در شانزده سالگی، مادرم هنوز آماده آن نبود که کاملاً به آنها بپیوندد. اما خبر مرگ پسر عمو هو او را در پیوستن به کمونیستها مصمم کرد.

فصل پنجم

«یک دختر در ازاء ده کیلو برنج»
مبارزه در راه چین نو
(۱۹۴۸ - ۱۹۴۷)

یووو چند ماه قبل از مرگ پسر عمو هو در حالی که معرفی نامه‌ای از یک دوست مشترك در دست داشت، به منزل دکتر شیا آمد. خانوادهٔ شیا به تازگی به خانه ای بزرگتر در داخل حصار شهر، نزدیک دروازهٔ شمالی نقل مکان کرده و به دنبال مستأجری پردرآمد بودند تا در پرداخت اجاره آنها را کمک کند. یو وو اونیفورم افسران کومینتنگ به تن داشت و یک زن ـ که او را همسر خود معرفی کرد ـ و یک کودك خردسال همراه او بودند. در حقیقت این زن نه همسر او بلکه دستیارش بود. کودك آن زن هم از شوهر واقعی او بود که در منطقه‌ای دوردست عضو ثابت ارتش کمونیست بود. به‌تدریج این «خانواده» به یک خانوادهٔ واقعی تبدیل شد، و صاحب دوفرزند دیگرهم شدند؛ همسران واقعی آنها هم دوباره ازدواج کردند.

یو وو در ۱۹۳۸ به حزب کمونیست پیوسته بود. او پس از شکست ژاپنیها، از یان ان[1]، ستاد مرکزی کمونیستها در زمان جنگ، به جنچو فرستاده شده و مسئول گردآوری و ارسال اطلاعات به نیروهای کمونیستی بیرون شهر بود. او تحت عنوان رئیس دفتر یکی از بخشهای ارتش کومینتنگ در جنچو، خدمت می کرد: موقعیتی که کمونیستها برای او خریده بودند. در آن زمان، مقامها در کومینتنگ، حتی در سیستم اطلاعاتی در واقع به بالاترین پیشنهاد فروخته

---

۱. جایی که در سال ۱۹۳۷، بعد از راهپیمایی بزرگ، به مقر موقت کمونیستها تبدیل شد ـ م.

می شد. برخی از مردم منصبها را می خریدند تا خاطر خود و خانواده را از پیوستن به ارتش یا از تهدید باج خورها آسوده کنند، عده‌ای هم برای کسب درآمد این مناصب را می خریدند. به سبب موقعیت مهم استراتژیکی شهر جنچو، افسران بسیاری به آنجا منتقل شده بودند و همین، نفوذ کمونیستها را به داخل سیستم آسان تر می کرد.

یو وو نقش خود را بسیار خوب بازی می کرد. او از یک سو برای ایجاد ارتباط و از سوی دیگر برای ایجاد یک بافت حفاظتی به دور خویش، مهمانیهای مفصل شام و قمار ترتیب می داد که به همراه رفت و آمد دائمی افسران کومینتنگ و یا مأموران مخفی آنها، تعداد فراوانی هم «پسرعمو» و «دوست» می آمدند که هر بار تغییر می کردند، ولی کسی سؤالی نمی کرد.

یو وو لایهٔ پوششی دیگری هم برای این ملاقات کنندگان مکرر داشت. مطب دکتر شیا همیشه باز بود و «دوستان» یو وو می توانستند بدون جلب توجه، به مطب و از آنجا به حیاط بروند. دکتر شیا هم علی رغم عضویت در انجمن منطقیون ـ که قمار و نوشیدن مشروبات الکلی را ممنوع کرده بود ـ میهمانیهای پر سروصدای یو وو را نادیده می گرفت. مادرم از تحمل او متحیر مانده بود، ولی آن را به حساب طبیعت آرام پدر ناتنی خود می گذاشت. چند سال بعد، وقتی مادرم به آن روزها فکر می کرد، احساس کرد در همهٔ آن مدت دکتر شیا می دانسته یا حدس زده بود که هویت واقعی یو وو چیست.

وقتی مادرم خبر قتل پسرعمو هو را، به دست نیروهای کومینتنگ شنید، به سراغ یو وو رفت تا به کمونیستها بپیوندد، ولی یو وو به سبب سن کم او را نپذیرفت.

مادرم در مدرسه شاگرد ممتاز بود و امید داشت کمونیستها به سراغش بروند و آنها هم پس از بررسیهای لازم به سراغ او آمدند. در حقیقت، دوستش شو، پیش از آنکه به ناحیهٔ اشغالی کمونیستها برود، دربارهٔ مادرم با رابط خود سخن گفته، و او را به عنوان یک «دوست» به مادرم معرفی کرده بود. یک روز همین رابط به سراغ مادرم آمد و بی مقدمه گفت که فلان روز به تونل قطار وسط راه ایستگاه شمالی و جنوبی جنچو برود؛ و ادامه داد آنجا مرد خوش لباسی حدود بیست ساله که به لهجهٔ شانگهایی حرف می‌زند، سراغ او خواهد آمد. این مرد

که مادرم بعدها دریافت نامش لیانگ است، ناظر او بود.

نخستین فعالیت مادرم پخش نوشته ها و مقاله ها بود مثلاً: دربارهٔ دولت *ائتلافی* مائو تسه تونگ، و جزوه هایی دربارهٔ اصلاحات ارضی و دیگر سیاستهای کمونیستی. اوراق باید پنهانی به شهر وارد می شد، بدین سبب اغلب زیر انبوه ذرت خوشه ای خشک شده که به جای سوخت به کار می رفت، جاسازی می شد. در شهر جزوه‌ها را مرتب، و آماده پخش می کردند؛ و اغلب آنها را بعد از لوله کردن، داخل فلفلهای سبز بزرگ می گذاشتند.

گاهی همسر یولین این فلفلها را می خرید و در خیابان گوش به زنگ می ایستاد تا همدستان مادرم بیایند و جزوه ها را بگیرند. او همچنین کمک می کرد تا جزوه ها را زیر خاکستر، انبوه داروهای چینی، وکپه‌های هیزم پنهان کنند. اگرچه رمانهای چپی که پرطرفدارترین آنها *مادر* ماکسیم گورکی بود، کم و بیش آزادانه خوانده می شد، ولی دانشجویان ناچار بودند که جزوه ها را پنهانی و در خفا بخوانند.

یک روز نسخه ای از رسالهٔ *دموکراسی* جدید به قلم مائو، که مادرم پخش می کرد، به دست دختر همکلاسی فراموشکار او رسید. این دختر جزوه را در کیف خود گذاشت و موقع خرید در بازار، هنگام پرداخت پول، کیفش را باز کرد و جزوه به زمین افتاد. از قضا دو مأمور مخفی هم آنجا بودند، و جزوه را از روی کاغذ کاهی نازك آن شناختند. دختر را دستگیر کرده و به بازجویی بردند. او زیر شکنجه کشته شد.

بسیاری از مردم به دست مأموران مخفی کومینتنگ کشته می شدند، و مادرم هم می دانست که اگر اتفاقاً دستگیر شود، باید شکنجه را تحمل کند. اما این اتفاق بیش از آنکه مادرم را ترسانده باشد، او را درمبارزه مصمم تر کرده بود. روحیهٔ او سخت تقویت شده بود، واحساس می کرد به جنبش کمونیستی تعلق دارد.

ایالت منچوری میدان اصلی جنگ داخلی بود، و شکست و پیروزی در جنچو در سرنوشت کل مبارزات چین تأثیر می گذاشت. جبهه های مشخص و ثابتی وجود نداشت. کمونیستها قسمتهای شمالی ایالت منچوری و بیشتر روستاها را در دست داشتند؛ در عوض شهرهای اصلی، بجز هاربین که در

شمال ایالت بود، به علاوه بندرگاه‌ها و بیشتر خطوط راه آهن در دست کومینتنگ بود. در پایان ۱۹۴۷، برای اولین بار، تعداد افراد ارتش کمونیست از تعداد افراد ارتش دشمن بیشتر شد؛ در طول این سال حدود سیصدهزار نفر از جنگجویان کومینتنگ از پا در آمدند، و بسیاری از دهقانان به ارتش کمونیست پیوستند، یا به عنوان حامیان آنان تلقی می شدند. مهمترین دلیل حمایت دهقانان، انجام طرح «واگذاری زمین به کشاورز» بود و دهقانان فکر می کردند که با حمایت از کمونیستها می توانند زمینی را که کشت می کنند، صاحب شوند.

زمانی که کمونیستها اکثر نواحی اطراف جنچو را در دست داشتند، دهقانان به دلیل عبور از بازرسی نیروهای کومینتنگ مایل به فروش محصولات خود در بازار شهر نبودند؛ چون مأموران موجب آزار آنان می شدند و مبالغ هنگفتی اخاذی می کردند؛ یا اینکه همهٔ محصول آنان ضبط و توقیف می شد. بنابراین قیمت غله در شهر روز به روز بالا می رفت البته تجار پول پرست و مأموران فاسد دولتی هم موجب تشدید وضع می شدند.

کومینتنگ در آغاز کسب قدرت، پول جدیدی، معروف به «پول قانونی» منتشر کرد؛ با اینهمه قادر به کنترل تورم نبود. دکتر شیا که حدود هشتاد سال سن داشت، پیوسته نگران مادر و مادربزرگم برای دوران بعد از مرگ خود بود. به این سبب، تمام نقدینگی خود را، به دلیل اینکه به دولت وقت اطمینان داشت، به پول جدید تبدیل کرد. پس از مدتی پول جدیدتری به نام یوان طلایی جای پول قانونی را گرفت اما به سرعت از ارزش آن کاسته شد تا آنجا که مادرم برای پرداخت شهریهٔ دانشکده، باید یک ریکشا کرایه می کرد تا اسکناسها را حمل کند (برای «حفظ ارزش» پول جدید، چیانگ کایشک اجازهٔ چاپ اسکناسهای بزرگتر از ده هزار یوان را نداده بود). بلین ترتیب همهٔ پس انداز دکتر شیا از بین رفت.

اوضاع اقتصادی در زمستان ۴۸ - ۱۹۴۷ مدام بدتر می شد. گرانی و کمبود مواد غذایی موجب افزایش نارضایتی مردم شده بود. جنچو پایگاه اصلی تدارکات ارتش بزرگ کومینتنگ در مناطق شمال دور بود، و در اواسط دسامبر ۱۹۴۷ یک جمعیت بیست هزار نفری دو انبار پر از غله را غارت کردند.

فعالیت تجاری دیگری نیز در حال پیشرفت و گسترش بود: فروش دختران جوان به فاحشه خانه‌ها، یا به مردان پولدار، به عنوان برده/ خدمتکار. شهر پر از بیچارگانی بود که کودکان خود را با غذا معاوضه می کردند. مادرم، روزهای متمادی بیرون مؤسسهٔ تربیت معلم، زن لاغر اندام ژنده پوشی را می دید که بر زمین یخ زده دولا مانده بود. در کنار او دختربچه ای حدود ده ساله ایستاده بود که بدبختی و تهی دستی از چهره اش می بارید. یک تکه چوب از پشت یقهٔ دختر بیرون آمده و روی آن کاغذی چسبانده و با خط بسیار بدی نوشته بودند: «این دختر در مقابل ده کیلو برنج به فروش می رسد».

معلمان هم، از جمله کسانی بودند که قدرت امرار معاش نداشتند. این قشر پیوسته تقاضای اضافه حقوق می کردند، دولت هم برای پرداخت مقرری بیشتر به آنان، شهریه‌ها را می افزود. اما این کار تأثیر چندانی نداشت، زیرا والدین از عهدهٔ پرداخت آن بر نمی آمدند. یکی از معلمان مادرم، بعد از خوردن تکه گوشت فاسدی که گوشهٔ خیابان افتاده بود، از مسمومیت غذایی مُرد؛ او می دانست که گوشت فاسد شده، ولی به قدری گرسنه بود که نمی توانست از آن بگذرد.

در این شرایط، مادرم رئیس اتحادیهٔ دانشجویان شده بود. مسئول حزبی او، لیانگ، گفته بود که با معلمان نیز همانند شاگردان از نظر سیاسی کار کند تا آنها هم به طرف کمونیسم جذب شوند، و همینطور فعالیتهایی را سامان دهد که در آن از مردم پول بگیرند و به معلمان بدهند. مادرم باچند دختر دیگر به سینماها و تئاترها می رفتند و قبل از شروع برنامه از مردم درخواست کمک می کردند. آنها نمایشهایی شامل رقص و آواز هم برگزار می کردند و هدایای بدست آمده را به حراج گذاشته و می فروختند. اما پول ناچیزی از این طریق به دست می آمد، زیرا مردم یا خیلی فقیر بودند یا خیلی بی تفاوت.

روزی مادرم به یک دوست قدیمی برخورد، نوهٔ فرمانده یک تیپ که با یک افسر کومینتنگ ازدواج کرده بود. او به مادرم گفت که مهمانی شامی در یک رستوران مجلل بر پا خواهد شد و در حدود پنجاه نفر از افسران با همسرانشان خواهند آمد. آن روزها مقامات کومینتنگ مراسم جشن و سرور زیاد بر پا می کردند. مادرم خیلی زود به مدرسهٔ تربیت معلم رفت و تا آنجا که می توانست

دوستانش را خبر کرد و به آنها گفت که ساعت پنج بعدازظهر جلوی معروف ترین نقطهٔ شهر، برج سنگی بیست متری، متعلق به قرن یازدهم، جمع شوند. وقتی مادرم به آنجا رسید، بیش از صد دختر را دید که منتظر دستورهای او هستند. مادرم نقشهٔ خود را با آنها در میان گذاشت. حدود ساعت شش بود که چندین افسر با کالسکه و ریکشا به همراه همسران خود که غرق در آرایش بودند، با لباسهای ابریشم و ساتن، و جرینگ جرینگ جواهرات سر رسیدند.

وقتی مادرم مطمئن شد که میهمانان حسابی به خوردن و نوشیدن سرگرمند، با چند دختر دیگر به رستوران رفت. وضع کومینتنگ به حدی خراب بود که نگهبانان و محافظان اهمیتی ندادند. مادرم بالای یک صندلی رفت، مانتوی سرمه ای سادهٔ او در مقایسه با لباسهای ابریشمی گلدوزی شده زنها بسیار ساده به نظر می رسید. سخنرانی کوتاهی در مورد وضع معلمان کرد و سخن خود را با این کلمات به پایان رساند: «ما همه می دانیم که شما مردمان سخاوتمندی هستید، شما باید خوشحال باشید که این فرصت پیدا شده تا جیبهای خود را بگشایید و سخاوت خود را نشان دهید».

افسران در محذوریت قرار گرفته بودند، چون هیچکدام نمی خواستند خسیس شمرده شوند. در حقیقت باید کم و بیش خودی هم نشان می دادند. در ضمن می خواستند که هرچه زودتر از شرّ این میهمانان ناخوانده خلاص شوند. دخترها دور میزهای پر از خوراکی گشت می زدند و قولهای پرداخت افسران را یادداشت می کردند. صبح روز بعد، به خانهٔ افسرها رفتند و تعهدات آنها را جمع کردند. معلمان از دخترها بسیار سپاسگزار شدند. این پولها بی معطّلی به معلمان رسانده شد تا بتوانند زودتر و قبل از آنکه ارزش آنها از دست برود، استفاده ببرند، چون چند ساعت هم مهم بود.

کسی از مادرم انتقام نگرفت، شاید به این سبب که میهمانان از اینکه در آن حال دیده شده بودند خجالت کشیدند، و نمی خواستند بیشتر موجب شرمندگی و سرافکندگی خود شوند. با اینهمه همهٔ مردم شهر بلافاصله از داستان با خبر شدند؛ و مادرم نیز از این جریان علیه دولتمردان استفاده کرد. او از افراط و زیاده روی بی حد و حصر صاحب منصبان کومینتنگ، در حالی که مردم عادی گوشهٔ خیابانها از گرسنگی جان می دادند، سخت ناراحت بود، و همین موجب

می شد تا خود را بیشتر وقف کمونیسم کند.

همانگونه که کمبود مواد غذایی در شهر مسأله بود، لباس هم در مناطق خارج شهر همین وضع را داشت؛ زیرا کومینتنگ فروش پارچه را به خارج از شهر ممنوع کرده بود. کار اصلی پی اوی «وفادار» نگهبانی از دروازه شهر بود تا از قاچاق پارچه به خارج شهر و فروش آن به کمونیستها جلوگیری کند. قاچاقچیان مجموعی از دلالان بازار سیاه، مأموران دولتی کومینتنگ و کمونیستهای زیرزمینی بودند.

«وفادار» و همکارانش معمولاً گاریها را متوقف و لباسها و پارچه ها را توقیف می کردند، سپس قاچاقچی را به این امید که بار دیگر با گاری دیگر توقیف کنند، رها می کردند. گاهی اوقات آنها در مقابل گرفتن درصدی از پارچه ها با قاچاقچی کنار می آمدند. در هر صورت، نگهبانان هم لباسها و پارچه ها را به مناطق تحت نفوذ کمونیستها می فروختند. «وفادار» و همکارانش همگی به نان و نوایی رسیده بودند.

شبی گاری ناآشنای کثیفی جلوی دروازه ای که «وفادار» نگهبان آن بود ظاهر شد. او به انجام کارهای معمول پرداخت، در حالی که با تکبر قدم می زد، به کپهٔ لباسها در پشت گاری سیخونکی زد، و امید داشت که با ترساندن گاریچی او را برای یک معاملهٔ نان و آبدار راضی کند. در حالی که ارزش کالا را ارزیابی می کرد، و مقاومت احتمالی گاریچی را هم در نظر داشت، امیدوار بود که با به حرف کشیدن گاریچی، نام اربابش را کشف کند. «وفادار» خیلی عجله نداشت، چون این محموله بزرگ بود، خیلی بیشتر از آنچه که بتواند تا سپیده دم از شهر خارج کند. برای ترساندن گاریچی کنار او نشست و دستور داد دور بزند و بار را به شهر برگرداند. گاریچی هم که به گردن نهادن به اوامر مستبدانه عادت کرده بود، دستور را اطاعت کرد.

مادربزرگم به خواب سنگینی فرو رفته بود که ساعت یک بعد از نیمه شب در خانه به صدا در آمد، وقتی در را گشود، «وفادار» را دید. او گفت که می خواهد ارابه را تا صبح در منزل آنها بگذارد. مادربزرگم باید می پذیرفت، زیرا در سنت چینیها، گفتن «نه» به خویشاوندان، تقریباً غیرممکن بود. تعهد نسبت به خانواده و بستگان، همیشه بر داوری اخلاقی شخص برتری داشت. او، به

دکتر شیا که خواب بود، چیزی نگفت.

پیش از سپیده دم، «وفادار» با دو گاری دوباره ظاهر شد و بار ارابه را به آنها منتقل کرد. هنوز روشنایی روز بر نیامده بود که به سرعت با گاریها دور شد. کمتر از نیم ساعت بعد افراد مسلح پلیس خانه را محاصره کردند. گاریچی که برای سیستم اطلاعاتی دیگری کار می کرد، جریان را به مسئولان خود گزارش کرده بود. طبیعی بود که آنها هم می خواستند کالایشان را پس بگیرند.

دکتر شیا و مادربزرگم سخت آشفته بودند. اما خوشبختانه محموله آنجا نبود. این یورش پلیس به خانه می توانست برای مادرم با دردسری بزرگ همراه باشد. او جزوه‌های کمونیستی را در خانه پنهان کرده بود و به محض ورود ماموران پلیس جزوه‌ها را به دستشویی برد، و آنها را در شلوارش گذاشت. شلوار طوری دوخته شده بود که دور قوزك پا بسته می شد تا در زمستانهای سرد حافظ پا باشد. بعد پالتوی ضخیم زمستانی خود را به تن کرد، و خیلی عادی و خونسرد بیرون آمد و وانمود کرد که در حال رفتن به مدرسه است. اما پلیسها جلوی او را گرفتند و گفتند که باید تفتیش بدنی شود. مادرم بر سر آنها فریاد کشید که به «عمو» چوگی خواهد گفت که رفتارشان با او چگونه بوده است.

تا آن لحظه پلیس تصور نمی کرد خانواده با ادارهٔ اطلاعات ارتباط داشته باشد؛ اطلاع هم نداشتند که چه کسی پارچه‌ها را توقیف کرده است. شهر جنچو در اغتشاش مطلق بسر می برد. زیرا نیروهای کومینتنگ به واحدهای متفاوتی تقسیم شده بودند، هر کسی با تعدادی تفنگ و سرباز می توانست قدرت مستبدانه‌ای داشته باشد. وقتی «وفادار» و افرادش بار را از گاریچی گرفتند، او نپرسیده بود که برای چه گروهی کار می کنند.

وقتی مادرم نام چوگی را به زبان آورد، یکمرتبه رفتار فرمانده پلیس تغییر کرد، زیرا چوگی دوست رئیس آن افسر بود. با یک اشارهٔ او زیردستانش تفنگها را پایین آوردند و از رفتار اهانت آمیز خود دست کشیدند. آن افسر فرمانده با احترام تعظیم کرد و با کلمات جویده از اینکه برای یک خانوادهٔ محترم وبزرگ مزاحمت ایجاد کرده، بسیار عذرخواهی کرد. افراد او از خودش بیشتر ناراحت بودند، دانستند که چیزی برای غارت نیست، و این یعنی نداشتن پول و نداشتن پول یعنی نداشتن غذا. آنها با ترشرویی و قدمهای

نامنظم راه خود را گرفتند و رفتند.

در آن زمان دانشگاه جدیدی به نام دانشگاه تبعیدیان شمال شرقی، در جنچو تأسیس شده بود. تأسیس این دانشگاه برای تحصیل دانشجویان و معلمانی بود که از مناطق تحت اشغال کمونیستها در بخش شمالی ایالت منچوری گریخته بودند. سیاست کمونیستها در آن مناطق اغلب بر پایهٔ خشونت و سخت گیری بود، و بسیاری از ملاکان را کشته بودند. در شهرهای شمالی صاحبان کارگاه‌های کوچک و حتی مغازه داران هم هدف خشم قرار گرفته و اموالشان مصادره شده بود. بیشتر روشنفکران از خانواده هایی بودند که از لحاظ مالی شرایط نسبتاً مناسبی داشتند؛ با اینهمه می دیدند که خانواده هایشان تحت قوانین کمونیستها رنج بسیار می برند و حتی خودشان نیز از آزار آنان آسوده خاطر نیستند.

در دانشگاه تبعیدیان یک دانشکدهٔ پزشکی وجود داشت، و مادرم قصد داشت وارد آن دانشکده شود. پزشک شدن آرزوی همیشگی او بود؛ از یکسو، شاید به علت نفوذ دکتر شیا و از سوی دیگر به این سبب که حرفهٔ پزشکی می توانست بهترین موقعیت برای استقلال یک زن به شمار آید. لیانگ با خوشحالی او را در این مورد حمایت و تشویق می کرد: حزب برای مادرم نقشه‌هایی داشت. سرانجام در فوریهٔ ۱۹۴۸ به عنوان دانشجوی پاره وقت در دانشکدهٔ پزشکی ثبت نام کرد.

دانشگاه تبعیدیان، عرصهٔ کشمش کمونیستها و کومینتنگ بود. هر دو جناح برای نفوذ بیشتر در آن، خصمانه با یکدیگر رقابت می کردند. کومینتنگ که عملکرد خود را در ایالت منچوری بسیار ضعیف می دید، می کوشید تا دانشجویان و روشنفکران را به قسمتهای جنوبی تر ایالت روانه کند؛ و کمونیستها هم نمی خواستند این افراد تحصیل کرده را از دست بدهند. بنابراین تغییراتی برای اعتدال در برنامه های اصلاحات ارضی خود در پیش گرفتند و دستوراتی صادر کردند که با سرمایه داران محترمانه برخورد شود همچنین روشنفکرانی که از خانواده‌های مرفه بودند، حمایت و پشتیبانی شوند. با توجه به این سیاستهای معتدل، نیروهای فعال نهضت زیرزمینی کمونیست در جنچو بر آن شدند تا دانشجویان و معلمان را به ماندن در شهر تشویق کنند. این یکی از

فعالیتهای اصلی مادرم شد.

علی رغم تغییر در سیاست و خط مشی کمونیستها، بعضی از دانشجویان و معلمان بر این عقیده و تصمیم بودند که ترك آنجا بسیار بهتر است. سرانجام در روزهای آخر ژوئیه، یک کشتی پر از دانشجو به مقصد شهر تیانجین، در حدود چهارصد کیلومتری جنوب غربی جنچو، به حرکت در آمد. وقتی به مقصد رسیدند، دریافتند که نه غذایی برای خوردن هست و نه جایی برای زندگی. افراد محلی کومینتنگ از آنان خواستند که به ارتش بپیوندند و می گفتند: «برای حفظ سرزمینتان باید مبارزه کنید». امّا این چیزی نبود که آنها برای آن از ایالت منچوری گریخته بودند. بعضی از افراد نهضت زیرزمینی کمونیسم هم که در کشتی همراه آنها بودند، دانشجویان را تشویق می کردند که در مقابل کومینتنگ مقاومت نشان دهند. بنابراین روز پنجم اوت، دانشجویان برای بدست آوردن غذا و مسکن، تظاهراتی در مرکز شهر تیانجین برپا کردند. ارتشیان کومینتنگ هم به روی آنها آتش گشودند و درنتیجه تعدادی از دانشجویان کشته و عده‌ای زخمی شدند.

وقتی این خبر به جنچو رسید، مادرم بلافاصله تصمیم گرفت برای حمایت از دانشجویانی که به تیانجین رفته بودند فعالیت کند. او تقاضای کرد جلسه ای با شرکت اعضای اصلی اتحادیهٔ دانشجویی هفت دانشکده تشکیل شود. براساس تصمیم این جلسه، اتحادیهٔ دانشجویان جنچو تشکیل و مادرم به مقام ریاست آن برگزیده شد. آنها تصمیم گرفتند تلگرافی برای همبستگی با دانشجویان در تیانجین بفرستند و یک راهپیمایی هم به سوی مرکز فرماندهی ژنرال چیو ـ فرماندهی حکومت نظامی ـ برای تقدیم عرض حال برگزار کنند.

در دانشکده، دوستان مادرم بیصبرانه در انتظار دستور او بودند. آن روز هوا گرفته و بارانی و گل و لای زمین را پوشانده بود. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت ولی هیچ نشانی از او و شش رهبر دانشجویی دیگر نبود. بعد خبر رسید که پلیس به جلسهٔ آنها حمله و همه را دستگیر کرده است. این اطلاعات را یائو هان سرپرست سیاسی دانشکده به دانشجویان داد.

دستگیرشدگان را پیاده به مرکز حکومت نظامی برده بودند. بعد از مدتی ژنرال چیو با گامهای محکم وارد اتاق شد و رو به روی آنها پشت میزی

نشست؛ خیلی آرام و با حالتی پدرانه شروع به نصیحت کرد؛ گفته هایش ظاهری تأسف بار و حاکی از اندوه داشت تا خشم و عصبانیت. گفت که آنها جوانند و عجول و بی احتیاط؛ و دربارهٔ سیاست چیزی نمی دانند و ادامه داد آلت دست کمونیستها شده اند و بهتر است که گرم کتاب و درس باشند. بعد ادامه داد، اگر اقرار نامه ای مبنی بر پذیرش اشتباهات خود امضاء نمایند و افراد کمونیستی را که پشت این ماجرا هستند معرفی کنند، آنها را آزاد خواهند کرد. سپس اندکی مکث کرد تا اثر گفته هایش را ببیند.

مادرم که همهٔ گفته ها و حرکات او را غیر قابل تحمل یافته بود، پیش آمد و با صدایی بلند گفت: «جناب فرمانده! ممکن است به ما بگویید چه اشتباهی مرتکب شده ایم؟» ژنرال که عصبانی شده بود پاسخ داد: «شما آلت دست راهزنان کمونیست شده اید تا دردسر درست کنید، این اشتباه کافی نیست؟» مادرم فریاد کشید: «کدام کمونیستهای راهزن؟ به طرف دوستان ما که به پیشنهاد جناب عالی از دست کمونیستها فرار کرده و به تیانجین رفته بودند، تیراندازی شده و خیلی از آنها کشته شده اند. آیا روا بود که آنها کشته و زخمی شوند؟ آیا ما کار غیر منطقی کرده ایم؟» ژنرال نگاهی خشم آلود به او کرد و مشت گره کردهٔ خود را بر میز کوبید و با نعره نگهبان را صدا کرد و گفت: «او را ببر و این دورو بر را نشانش بده»؛ بعد در حالی که به مادرم نگاه می کرد گفت: «باید بدانی که در کجا هستی؟» قبل از اینکه مأمور مادرم را ببرد، او جلو پرید و مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت: «هر جا که باشم هیچ کار بدی نکرده ام!»

بلافاصله هر دو دست مادرم را گرفتند و از کنار میز کشان کشان بردند. او را از یک راهرو به پایین یکسری پله و بعد به یک اتاق تاریک بردند. در گوشه ای از اتاق مردی ژنده پوش را دید که به نظر می رسید روی یک چهار پایه نشسته و به ستونی تکیه داده و سرش به یکسو خم شده است. کم کم مادرم متوجه شد که آن مرد را به ستون و رانهایش را به چهارپایه بسته اند. دو نفر هم زیر پاشنهٔ پای او آجر می گذاشتند، هر آجری که اضافه می شد فریاد دلخراشی از او بر می خاست. مادرم احساس کرد که سر و صورت آن مرد پر از خون شده و صدای شکستن استخوانهای او را می شنود. بعد تا به خود بیاید اتاق دیگری را روبه روی خود دید. افسر محافظ او کوشید توجه مادرم را به مردی که تقریباً در

کنار آنها بود جلب کند. او را از مچهای دست به یک تیر افقی چوبی آویزان کرده بودند و از کمر به بالا برهنه بود. موهای درهم و ژولیدهٔ آن مرد صورتش را طوری گرفته بود که چهره اش دیده نمی شد. روی زمین منقلی پر از آتش قرار داشت و مردی در کنار آن، هراز گاهی پُکی به سیگارش می زد. همین که مادرم نگاهش کرد، میله‌ای آهنی را از آتش بیرون کشید؛ نوك میله به اندازهٔ مچ دست بود و از حرارت سرخ شده بود. آن مرد با پوزخند، میلهٔ گداخته را به سینهٔ مرد آویزان چسباند. مادرم فریاد دلخراش او را، همراه جلز و ولز گوشت و پوست بدنش شنید. دود و بوی ناشی از سوختگی، فضای اتاق را پر کرده بود. مادرم نه فریاد کشید و نه از حال رفت، نفرت و انزجار او، چنان خشمی در او برانگیخته بود که موجب شد با قدرت فوق العاده‌ای بر ترس خود غلبه کند.

نگهبان محافظ او پرسید آیا حالا حاضر است اعتراف نامه بنویسد. مادرم نپذیرفت و تکرار کرد که هیچ کمونیستی را نمی شناسد. بعد او را به اتاق کوچکی که یک تخت و چند ملافه داشت بردند. مادرم چندین روز را در آنجا گذراند. او فریاد کسانی را که شکنجه می شدند و تقاضای افشای نام افراد را رد می کردند، می شنید.

چندی بعد او را به حیاط پشت ساختمان که پر از قلوه سنگ و آجرپاره و علف هرز بود بردند و دستور دادند که جلوی دیوار بایستد. کنار او مردی قرار داشت که کاملاً مشخص بود شکنجه شده است و حتی نمی توانست بایستد و به دیوار تکیه داشت. چند سرباز با اکراه و تنبلی جلوی آنان ایستادند. سربازی پیش آمد و چشمان آنها را بست. مادرم با اینکه از پشت چشم بند جایی را نمی دید با این حال چشمان خود را بست. او آمادهٔ مرگ شده بود و افتخار می کرد که زندگی خود را برای هدف بزرگی از دست می دهد.

صدای شلیک چند گلوله را شنید، ولی چیزی احساس نکرد. بعد از چند دقیقه چشم او را باز کردند؛ در حالی که چشمان خود را باز و بسته می کرد، به اطراف خود نگاهی انداخت. مرد کنار او، حالا غرق در خون بر زمین افتاده بود. افسری که مادرم را به زندان برده بود با پوزخند جلو آمد، ابرویش را به علامت تعجب از استقامت این دختر هفده ساله که طاقت آورده و حرفی

نمی‌زد، بالا انداخت. مادرم به آرامی به او گفت چیزی نمی‌داند که اعتراف کند.

او را به سلولش بازگرداندند. کسی او را اذیت نکرد و شکنجه هم نشد و بعد از چند روز آزادش کردند. روزها قبل از آن، کمونیستها مشغول پیداکردن واسطه برای آزادی او بودند. مادربزرگم هر روز به مراکز حکومت نظامی می‌رفت وبا خواهش و گریه و زاری تهدید می‌کرد که خود را خواهد کشت. دکتر شیا هم با هدایایی گران قیمت به سراغ قدرتمندترین بیماران خود می‌رفت. پلیس مخفیهای آشنا با خانواده، در تکاپو بودند. بسیاری از مردم ضمانت کتبی داده بودند که او کمونیست نیست، بلکه فقط جوانی بی احتیاط و بی‌پروا است.

مادرم از این حادثه بیمی به دل راه نداد، حتی بلافاصله پس از آزادی، دست به کار برگزاری مراسم ترحیمی برای دانشجویان مقتول در تیانجین شد. مسئولان امور هم اجازهٔ آن را صادر کردند. مردم جنچو، از حادثه ای که برای آن جوانان پیش آمده بود و به سبب اینکه به پیشنهاد دولت، آنجا را ترک کرده بودند، خشمگین و ناراحت بودند. در این اوضاع، دانشگاه‌ها به این امید که دانشجویان به خانه‌های خود بروند و متفرق شوند، با عجله اعلام کردند که ترم دانشگاه پایان یافته و امتحانی هم برگزار نمی‌شود.

دراین شرایط نهضت زیرزمینی به اعضای خود دستور داد تا به مناطق تحت کنترل کمونیستها بازگردند. به کسانی که مایل یا قادر به بازگشت نبودند دستور داده شد اقدامات مخفی خود را متوقف کنند. کومینتنگ آنها را سخت تحت فشار قرار داده و بسیاری از فعالان دستگیر و اعدام شده بودند. لیانگ تصمیم به بازگشت گرفت و از مادرم هم خواست تا همراه او باشد، ولی مادربزرگم اجازه نداد. مادرم گفت که تا به حال کسی به او ظنین نشده است، ولی اگر شهر را ترک کند، متوجه می‌شوند که کمونیست است. در ضمن اندیشید که چه اتفاقی برای ضامنهای او خواهد افتاد؟ اگر او در آن شرایط از شهر می‌رفت همهٔ ضامنها دچار مشکل می‌شدند.

بنابراین مادرم در شهر باقی ماند، اما همچنان مشتاق فعالیت بود. او به سوی یو وو کشیده شد؛ تنها کمونیستی که مادرم می‌شناخت و در شهر باقی

مانده بود. یو وو ، شخص لیانگ یا دیگر رابطهای مادرم را نمی شناخت. آنها به شاخهٔ دیگری از نهضت زیرزمینی تعلق داشتند وکاملاً جداگانه عمل می کردند، تا در صورت گرفتاری وتاب نیاوردن شکنجه، دست کم تعداد محدودتری از افراد افشاء شوند.

شهر جنچو مرکز اصلی تدارکات ارتش کومینتنگ در سراسر شمال شرقی بود. این نیروها که بالغ بر نیم میلیون نفر بودند، کنار خطوط آسیب پذیر راه آهن و یا در معلودی نواحی باقیمانده در اطراف شهرهای اصلی متمرکز شده بودند. در تابستان ۱۹۴۸ حدود دویست هزار نفر از نیروهای کومینتنگ در جنچو مستقر بودند و تحت فرمان واحدهای گوناگون خدمت می کردند. چیانگ کایشک با بسیاری از ژنرالهای ارشد ارتش خود اختلاف نظرداشت وهمین موجب صدور فرمانهای ضد و نقیض شده و در نتیجه روحیهٔ ارتشیان را تضعیف کرده بود. واحدهای گوناگون، بسیار ناهماهنگ عمل می کردند و غالباً به هم اعتماد نداشتند. بسیاری از متخصصان نظامی، از جمله کارشناسان ارشد آمریکایی، معتقد بودند که چیانگ کایشک باید اصلاً دست از ایالت منچوری بکشد. کلید ترك ایالت، چه «اختیاری» و چه «اجباری»، از راه دریا یا با قطار، مستلزم نگاهداری شهر جنچو بود. این شهر با دیوار بزرگ چین فقط صدوشصت کیلومتر فاصله داشت و بسیار نزدیک به چین خاص بود، جایی که موقعیت استراتژیکی کومینتنگ هنوز تقریباً مطمئن به نظر می رسید و تقویت نیروها از راه دریا آسان بود، زیرا بندر هولودائو در حدود پنجاه کیلومتری جنوب شهر قرار داشت. به علاوه ، با راه آهنی ظاهراً مطمئن، ارتباط آنان با نقاط دیگر بر قرار می شد.

در بهار ۱۹۴۸ نیروهای کومینتنگ کوشیدند تا نظام دفاعی جدیدی برای محافظت شهر جنچو ابداع کنند. آنها اقدام به ساخت دیواری با بلوکهای سیمانی کردند که مفتول فولادی از درون آنها می گذشت. فکر می کردند سلاح های کمونیستها چندان قوی نیست و تانک هم که ندارند ودر ضمن برای حمله به استحکات سنگین بی تجربه اند. ساخت دیوار به این منظور بود که شهر درون حلقه ای از سنگرها یا تجهیزات کامل قرار گیرد و هر سنگر، حتی در صورت محاصره، به صورت مستقل عمل کند. سنگرها با خندقی به عمق و

عرض دو متر به هم متصل می شدند و دور هر سنگر سیم خاردار کشیده بودند. فرماندهٔ کل ایالت منچوری، ژنرال وی لی هوانگ، پس از بازدید، آنجا را غیر قابل نفوذ خواند.

اما این طرح هرگز به پایان نرسید؛ تا اندازه ای به دلیل کمبود مصالح و برنامه ریزی و بیش از آن به دلیل وجود فساد. مردی که مسئول ساخت آن بود، مصالح را مخفیانه در بازار سیاه می فروخت. مزد کارگران حتی برای سیر کردن شکمشان هم کافی نبود. در ماه سپتامبر هنگامی که کمونیستها حملهٔ خود را به شهر آغاز کردند، تنها یک سوم طرح، عملی شده بود، با دیوارهایی کوتاه و سنگرهایی بدون اتصال به یکدیگر. بقیهٔ قسمتها را با عجله و با استفاده از مصالح دیوار قدیمی شهر ساختند.

برای کمونیستها به دست آوردن اطلاعات دربارهٔ این سیستم دفاعی و همینطور آرایش ارتش کومینتنگ بسیار حیاتی بود. کمونیستها خود را برای یک حملهٔ سرنوشت ساز با نیروی عظیمی حدود ربع میلیون نفر آماده کرده بودند. فرماندهٔ کل نیروهای کمونیستی، چو ده[1]، تلگرافی به فرمانده منطقه، لین بیائو[2]، فرستاد که: «اگر جنچو را بگیرید... وضعیت همهٔ چینیها در دست ماست». از افراد یو وو خواسته شد آخرین اطلاعات را، قبل از حملهٔ نهایی در اختیار آنان بگذارد. او به افراد بیشتری نیاز داشت و وقتی مادرم برای انجام کاری پیشقدم شد، او و سرپرستانش خیلی خوشحال شدند.

کمونیستها ناچار بودند تعدادی از مأموران خود را در لباس مبدل برای عملیات اکتشافی به شهر بفرستند، اما گردش یک مرد به تنهایی در حاشیهٔ شهر، سوء ظن ایجاد می کرد. یک زوج عاشق پیشه کمتر مورد توجه قرار می گرفتند. در دوران کومینتنگ دیده شدن مرد و زن جوان در مجامع عمومی پذیرفته شده بود. از آنجا که مأموران شناسایی مرد بودند، مادرم به عنوان یک «دوست دختر» مناسب بود.

یو وو محلی را مقرر کرد تا مادرم در ساعت مشخصی آنجا حاضر شود. او

---

۱. بنیانگذار ارتش سرخ و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چین ـ م.

۲. بعدها وزیر دفاع، نایب رئیس حزب و جانشین رسمی مائو شد ـ م.

مانتوی آبی کمرنگی به تن کرده و گل قرمز ابریشمی هم به موهایش زده بود. مأمور کمونیست هم قرار بود یک روزنامهٔ کومیتنگی ـ روزنامهٔ مرکزی ـ را که به شکل مثلث تا شده بود به دست گیرد. او همچنین باید خود را به این ترتیب مشخص می کرد که سه دفعه عرق صورتش را از سمت چپ و سه بار از طرف راست پاك کند.

روز مقرر مادرم به معبد کوچکی رفت که درست بیرون دیوار قدیمی شمال شهر، داخل محوطهٔ حفاظت شده قرار داشت. مردی که روزنامهٔ تا شدهٔ مثلثی شکل به دست گرفته بود به طرف او آمد و علامتها را انجام داد. بعد مادرم بازوی او را گرفت و با هم به راه افتادند.

مادرم درست نمی دانست چه مأموریتی دارد و سؤالی هم نکرد. اکثر اوقات آن دو به سکوت گذشت، بجز زمانی که کسی رد می شد. مأموریت بدون پیشامدی به پایان رسید.

از این مأموریتها در حاشیهٔ شهر و خطوط راه آهن که شریان و شاهرگ حیاتی ارتباطی بود، باید بیشتر انجام می شد.

البته به دست آوردن اطلاعات فقط بخشی از قضیه بود و رساندن این اطلاعات به بیرون شهر مهم تر. در پایان ماه جولای همهٔ نقاط کنترل و دروازه های شهر را بسته بودند، وهمه به وقت ورود یا خروج از شهر، به دقت بازرسی می شدند. یو وو در این مورد با مادرم که کاردانی و شجاعتش بر او ثابت شده بود، مشورت کرد. ماشینهای افسران عالیرتبه بدون بازرسی می توانستند رفت و آمد کنند و مادرم فکر کرد که شاید بتواند از رابطی در این مورد استفاده کند. یکی از همشاگردیهایش نوهٔ فرمانده ارتش کومیتنگ در منطقه، به نام ژنرال جی بود و برادر این دختر هم در تیپ پدربزرگش با درجه سرهنگی خدمت می کرد.

خانوادهٔ جی، اهل جنجو بودند و در شهر نفوذ بسیار داشتند. خانهٔ بزرگ آنها باغ وسیع زیبایی بود و همهٔ یک خیابان را که معروف به «خیابان جی» بود در بر می گرفت. مادرم اغلب با دوستش برای گردش به این باغ می رفتند و با برادر این دختر هم به نام هوئی گی آشنایی کامل داشت.

هوئی گی پسر جوان برازنده ای دراواسط سنین بیست سالگی بود و در رشتهٔ

مهندسی مدرك دانشگاهی داشت. برخلاف بیشتر پسرهای جوان خانواده های پولدار و قدرتمند، او لوس و سبک نبود. مادرم به او علاقه داشت و این احساس متقابل بود. او در مراسم مخصوص به منزل خانوادهٔ شیا می آمد و مادرم را برای میهمانی چای دعوت می کرد. مادربزرگم او را کاملاً شایستهٔ انتخاب می دانست.

هوئی گی خیلی زود از مادرم دعوت کرد که گردش کنند و بیشتر آشنا شوند. اوایل خواهر او هم آنها را همراهی می کرد. ولی بعد با آوردن عذر و بهانه از این کار سرباز زد. او از برادرش برای مادرم خیلی حرف زده بود و می گفت که پدربزرگشان به برادرش بسیار علاقه دارد. البته حتماً راجع به مادرم هم با او صحبت کرده بود، زیرا مادرم دریافت که هوئی گی هم چیزهای زیادی دربارهٔ او می داند، از جمله اینکه برای فعالیتهای چپی دستگیر شده است. آن دو دریافتند که در بسیاری از موارد نظرات مشترك دارند. هوئی گی در مورد کومینتنگ بسیار صادق و صریح بود. او ضمن صحبت، یکی دوبار دستی به اونیفورم افسریش کشید و آهی سرداد و گفت که امیدوار است جنگ زودتر تمام شود تا بتواند به کار مهندسی خود بپردازد؛ و اضافه کرد که فکر می کند حکومت کومینتنگ روزهای آخر را می گذراند و مادرم هم می دانست که این احساس درونی اوست.

مادرم مطمئن بود که هوئی گی به او علاقه مند است اما نگران بود که مبادا این علاقهٔ او هدف سیاسی داشته باشد. مادرم به این نتیجه رسیده بود که هوئی گی می کوشد پیامی را به او حالی کند و از طریق او به کمونیستها برساند. پیام او این بود: من علاقه ای به کومینتنگ ندارم و مایلم به شما کمک کنم.

آنها ضمناً نقشه هایی می کشیدند. یک روز مادرم به او پیشنهاد کرد که با بعضی از افراد تحت فرمانش، تسلیم کمونیستها شود (که در آن روزها عادی بود). او گفت که یک افسر اداری است و فرماندهی هیچ گروهی را به عهده ندارد. مادرم گفت که سعی کند پدربزرگش را به این کار متقاعد کند، اما او با ناراحتی به مادرم گفت که پیرمرد برای این پیشنهاد ممکن است او را به گلوله ببندد.

مادرم همهٔ این اطلاعات را به یو وو می داد و او هم توصیه می کرد که مادرم

دوستی اش را با هوئی گی توسعه دهد. یو وو بعداً به مادرم گفت که از هوئی گی بخواهد او را برای گردش با جیپ به بیرون شهر ببرد. آنها چند بار به این توصیه عمل کردند و هر دفعه که به یکی از دستشوییهای گلی قدیمی می رسیدند، مادرم به بهانهٔ دستشویی از ماشین پیاده می شد و پیغامی را در یکی از سوراخهای دیوار آنجا جا می داد و هوئی گی در ماشین منتظر می ماند. او هیچ سؤالی نمی کرد. حرفهای او بیشتر پیرامون نگرانی دربارهٔ خانواده اش و سرنوشت خودش دور می زد. در گفته هایش به طور ضمنی اشاره می کرد که ممکن است کمونیستها او را اعدام کنند و یک بار گفت: «می ترسم به زودی روحی خارج از جسم در بیرون دروازهٔ غربی باشم!» (بهشت غربی میعادگاه مردگان تلقی می شد، زیرا جایی برای صلح جاودانی بود. به همین دلیل جای اعدام در جنچو همانند اکثر شهرهای چین، در بیرون دروازهٔ غربی قرار داشت.) وقتی این جمله را گفت به چشمان مادرم نگاه می کرد و به وضوح روشن بود که ابراز نظری خلاف آن را از او انتظار دارد.

مادرم مطمئن بود که کمونیستها هوئی گی را در ازای خدمتی که برای آنها انجام داده خواهند بخشید. با این همه، تمام حرفها در لفافه گفته می شد، برای مثال مادرم به او گفت: «اینطور با افکار غم آلود خودت را آزار نده!» یا اینکه: «من مطمئنم که چنین اتفاقی برای تو نخواهد افتاد!».

موقعیت کومینتنگ در روزهای آخر تابستان آن سال رو به وخامت گذاشت و این فقط به خاطر عملیات نظامی نبود، بلکه فساد آشکارا، همه چیز را به ویرانی می کشید. تورم در پایان ۱۹۴۷ به رقم غیر قابل تصور صدهزار در صد رسیده بود و در پایان ۱۹۴۸ در مناطق تحت اشغال کومینتنگ به رقم دومیلیون و هشتصدوهفتادهزار درصد رسید. قیمت ذرت خوشه ای، که تنها غلهٔ در دسترس بود، یکشبه هفتاد برابر شد. برای مردم شهرنشین، شرایط روز به روز بیچاره کننده تر بود، زیرا هر روز غذای بیشتری برای ارتش برده می شد و بیشتر آن را هم فرماندهان در بازار سیاه می فروختند.

فرماندهی عالی کومینتنگ وحدت نظر نداشت. چیانگ کایشک توصیه می کرد که نیروهایش موکدن، بزرگترین شهر ایالت منچوری، را ترک کنند و

برای حفظ جنچو متمرکز شوند، اما او قادر نبود ارتباطی منطقی میان ژنرالهای ارشد برقرار کنند و همهٔ امید خود را به مداخلهٔ بیشتر آمریکاییها معطوف کرده بود. یأس و بلبیتی به کارکنان سطوح بالای سپاه او سرایت کرده بود.

در ماه سپتامبر، نیروهای کومینتنگ در ایالت منچوری فقط سه سنگر مهم در دست داشتند: موکدن، چانگ چون (پایتخت قدیم مانچوکیو، هسین کینگ) و جنچو؛ به علاوه پانصد کیلومتر خطوط راه آهن که وسیلهٔ ارتباطی آنها بود. کمونیستها، هر سه شهر را همزمان در محاصره داشتند و نیروهای کومینتنگ نمی دانستند که حملهٔ اصلی آنان از کجا صورت خواهد گرفت. گویا این نقطه باید جنچو می بود، جنوبی ترین نقطه بین این سه و کلیدی ترین شهر استراتژیک، زیرا در صورت سقوط این شهر آن دو دیگر دچار قحطی می شدند. کمونیستها می توانستند تعداد کثیری از نیروهای خود را پنهانی در اطراف حرکت دهند، ولی نیروهای کومینتنگ به خطوط قطار که همیشه زیر حملات مداوم کمونیستها قرار داشت، وابسته بودند و تا حدی هم به حمل و نقل هوایی.

حمله به جنچو در دوازدهم سپتامبر ۱۹۴۸ آغاز شد. یک دیپلمات آمریکایی، به نام جان اف ملبی، در حال پرواز به موکدن، در دفتر یادداشت روزانهٔ خود در بیست و سوم سپتامبر چنین نوشته بود: «در مسیر شمال، بر سر راه ایالت منچوری، نیروهای کمونیستی مرتباً فرودگاه چین چو (جنچو) را زیر آتش گرفته و از آن ویرانه‌ای ساخته اند». روز بعد، بیست چهارم سپتامبر، نیروهای کمونیست نزدیک تر شدند. بیست و چهار ساعت بعد چیانگ کایشک به ژنرال وبی لی هوانگ دستور داد با پانزده لشگر خود از موکدن برای نجات جنچو به نیروهای آنجا بپیوندد. ژنرال وبی، دو دل مانده بود و تا بیست و ششم سپتامبر کمونیستها تقریباً موفق شدند جنچو را محاصره کنند.

تا اول اکتبر محاصرهٔ جنچو تکمیل شده بود. یشین، محل تولد مادربزرگم که در سی کیلومتری شمال این شهر قرار داشت، همان روز تسلیم شد. چیانگ کایشک به موکدن پرواز کرد تا فرماندهی را خود شخصاً بر عهده گیرد. او دستور داد هفت لشگر، اضافه بر سازمان، به جبههٔ جنچو گسیل شوند، ولی حتی نتوانست ژنرال وبی را تا نهم اکتبر متقاعد کند که از موکدن بیرون رود. دو

هفته بعد از فرمان او بود که ژنرال وبی فقط با یازده تیپ، نه پانزده تیپ، دستور را انجام داد. در ششم اکتبر، چیانگ کایشک به هولودائو پرواز کرد و دستور داد نیروهای آن منطقه برای نجات جنچو اعزام شوند. بعضی از نیروها اطاعت کردند ولی به تدریج، و به زودی از دیگران جدا افتادند و کشته شدند.

کمونیستها بر آن بودند تا به جای حمله به جنچو، شهر را با محاصره از پا در آوردند. یووو با مادرم تماس گرفت و گفت که باید مأموریتی خطرناك انجام دهد: بردن مواد منفجره به داخل یکی از انبارهای مهمات که لشکر هوئی گی را تجهیز می کرد. انبار مهمات در محوطه ای بزرگ قرار داشت و روی دیوارهای آن سیم خاردار کشیده بودند و احتمال داده می شد که برق هم به آن وصل شده باشد. هر کسی که قصد ورود یا خروج داشت بازرسی می شد. سربازانی که درون این محوطه زندگی می کردند، بیشتر اوقات خود را به قماربازی و مشروب خواری می گذراندند. گاهی اوقات زنانی را هم به داخل می آوردند و مجالس رقص در کلوبهای کثیف آنجا ترتیب می دادند. مادرم به هوئی گی گفت دلش می خواهد نگاهی به این رقصها بکند و او بی هیچ سؤالی پذیرفت.

مواد منفجره را روز بعد مردی که مادرم هرگز او را ندیده بود، تحویل داد. مادرم مواد را در کیفش گذاشت و همراه هوئی گی با ماشین به داخل محوطه‌ای که انبار مهمات در آن قرار داشت رفتند. آنها بازرسی نشدند و وقتی به داخل رسیدند، مادرم از هوئی گی خواست که همه جا را به او نشان دهد. همانطوری که دستور داشت ساك را در ماشین جا گذاشت. عوامل نهضت زیرزمینی دستور داشتند هنگامی که آنها از دید خارج شدند مواد منفجره را بردارند. مادرم مخصوصاً با گامهای آهسته و فراغ بال قدم می زد تا به افراد فرصت کافی داده باشد. هوئی گی هم از اینکه به او فرصت داده شده بود تا کاری کند خوشحال بود.

آن شب شهر با صدای عظیم انفجار، تکان خورد. مواد منفجره زنجیروار منفجر می‌شد و دینامیتها و پوکه‌های، فشنگ آسمان را مثل موقع آتش بازی، روشن کرده بود. خیابانی که انبار در آن واقع شده بود، غرق در شعله های آتش بود و شیشهٔ پنجره ها تا شعاع پنجاه متری خرد شد. صبح روز بعد هوئی گی مادرم را به خانهٔ خانوادهٔ جی دعوت کرد. چشمانش گود افتاده و صورتش هم

نتراشیده بود و معلوم بود که شب را تا صبح چشم بر هم نگذاشته. او به مادرم کمی با احتیاط تر از همیشه سلام کرد.

بعد از مدتی که با سکوتی سنگین گذشت، از مادرم پرسید که آیا اخبار را شنیده است، حالت چهرهٔ مادرم ترس و نگرانی او را بیشتر کرد، زیرا به نابودی لشکر خود کمک کرده بود بعد گفت که حتماً بازجویی خواهد شد. آهی کشید و ادامه داد: «نمی دانم با این انفجار سرم را از دست می دهم یا اینکه پاداش کارم را خواهم گرفت؟»

مادرم که به حال او تأسف می خورد، برای دلداری به او گفت: «من مطمئنم تو مورد سوء ظن نیستی و می دانم که به تو پاداش هم داده خواهد شد». در این لحظه هوئی گی برخاست و به حالت رسمی به مادرم تعظیم کردو گفت: «از قول شما متشکرم».

در این موقع صدای انفجارتوپهای کمونیستها در شهر شنیده می شد. با اولین غرش توپ، مادرم قدری ترسید، ولی بعد که سر وصدا بیشتر شد، به آن عادت کرد. سر وصداها بی شباهت به رعد و برق نبودند. نوعی اعتقاد به سرنوشت، موجب شده بود تا مردم بر ترس خود غالب شوند. این حملات حتی رسوم سنتی مانچویی دکتر شیا را هم بر هم زده بود، اول بار همهٔ اهل خانه از زن و مرد گرفته تا ارباب و مستخدم با هم غذا می خوردند. قبلاً آنها در هشت گروه، غذاهای مختلف می خوردند. یک روز که همگی دور میز نشسته بودند و شام آماده بود، نارنجکی پنجره را شکست و روی کنگی افتاد که پسر یک سالهٔ یولین مشغول بازی بود. خوشبختانه مثل بسیاری از نارنجکهای دیگر این یکی هم منفجر نشد.

وقتی محاصره آغاز شد، هیچ نوع مواد غذایی در بازار به دست نمی آمد، حتی در بازار سیاه با پنجاه میلیون دلار کومینتنگ به سختی می شد یک کیلو ذرت خوشه ای خرید. مثل بسیاری از خانواده هایی که ثروتی داشتند، مادربزرگم مقداری ذرت و سویا انبار کرده بود و شوهرخواهرش پی اوی «وفادار» بااستفاده از روابطش مقدار بیشتری به آن افزود. در طول محاصرهٔ شهر، الاغ خانواده با ترکش توپ تلف شد و حتی گوشت آن را هم خوردند.

در هشتم اکتبر کمونیستها تقریباً ربع میلیون نظامی را برای حمله به حال

آماده باش در آورده بودند و گلوله‌ها خیلی بیشتر و دقیق تر به هدفها می خورد. یکی از فرماندهان رده بالای کومینتنگ به نام ژنرال فان هان جی گفته بود، مثل اینکه هرکجا می رود، تیرها او را دنبال می کنند. بسیاری از مواضع توپخانه ای کومینتنگ از بین رفتند و دیوارهای ناتمامی که برای سیستم دفاعی ساخته شده بود، زیر آتش شدید قرار گرفت. همینطور جاده‌ها و خطوط ارتباطی قطار، خطوط تلفن و تلگراف قطع شده و سیستم برق هم از کار افتاده بود.

روز سیزدهم اکتبر خطوط دفاعی دور شهر شکسته شد. بیش از صد هزار نفر از نیروهای کومینتنگ سراسیمه به مرکز شهر عقب نشینی کردند. آن شب یک گروه دوازده نفری از ارتشیان پریشان حال به خانهٔ دکتر شیا یورش بردند و تقاضای غذا کردند؛ دو روز بود غذا نخورده بودند. دکتر شیا خیلی مؤدبانه آنها را پذیرفت و همسر یولین بلافاصله مشغول درست کردن یک قابلمهٔ بزرگ سوپ ذرت شد. وقتی غذا آماده شد، آن را روی میز آشپزخانه گذاشت و به اتاق دیگر رفت تا سربازان را خبر کند که غذا حاضر است. وقتی به آشپزخانه بازگشت، یک گلوله به کماج دان افتاد و سوپ به همه جای آشپزخانه پاشید. همسر یولین بلافاصله زیر میز باریکی که جلو کنگ قرار داشت پناه گرفت. یکی از ارتشیان هم جلوتر از او زیر میز رفته بود، اما او پای سرباز را گرفت تا بیرون بکشد. مادربزرگم که وحشت کرده بود، خیلی آرام، به طوری که آن سرباز نشنود، رو کرد به همسر یولین و گفت: «اگر برسی گشت و ماشه را می چکاند چه می شد؟»

در پایان محاصرهٔ شهر تیرها خیلی دقیق به هدف می نشست، بعضی ساختمانهای غیرنظامی هم مورد اصابت گلوله قرار می گرفت. مردم عادی از آتش سوزیهایی که گلوله ها ایجاد کرده بودند صدمهٔ فراوان دیدند. آبی هم نبود که روی آتش بریزند. آسمان را دود غلیظ تیره‌ای سیاه کرده و همه جا را فرا گرفته بود؛ حتی در روز روشن هم بیش از چند متر دیده نمی شد. صفیر شلیک گلوله‌ها گوشها را کر می کرد. مادرم صدای شیون و نالهٔ مردم را می شنید، ولی نمی دانست که از کجاست و یا چه بلایی به سر آنها آمده است.

روز چهاردهم اکتبر، حملهٔ نهایی آغاز شد. نهصد قبضه توپ، شهر را زیر بمباران گرفته بودند. بیشتر خانواده‌ها به سرعت به پناهگاه‌هایی که قبلاً ساخته

بودند، پناه می‌بردند. ولی دکتر شیا حاضر به ترك خانه نشد او آرام روی کنگ در گوشهٔ اتاق، کنار پنجره می‌نشست و به آهستگی به درگاه بودا دعا می‌کرد. در یک لحظه چهارده بچه گربه به داخل اتاق دویدند. او خیلی خوشحال شد و گفت: «جایی که گربه برای پناه گرفتن پنهان می‌شود جای خوش یُمنی است». حتی یک گلوله هم به داخل این اتاق اصابت نکرد و همهٔ بچه گربه‌ها هم زنده ماندند. تنها فرد دیگری که نخواست به پناهگاه برود مادر مادربزرگم بود. او زیر یک میز بلوطی در کنار کنگ در اتاقش می‌نشست. وقتی جنگ به پایان رسید، همهٔ لحافها و پتوهای روی میز مثل الک سوراخ سوراخ شده بود.

در حین یکی از بمبارانها، پسر یولین که در پناهگاه بود، می‌خواست به دستشویی برود و مادرش او را برد. لحظه‌ای بعد قسمتی از سنگر که او در آنجا نشسته بود فرو ریخت. مادر و مادربزرگم باید بر می‌گشتند بالا و در خانه پنهان می‌شدند. مادرم در کنار کنگ آشپزخانه قوز کرده بود و ترکشها به آجرهایی که در مجاورت کنگ قرار داشت می‌خورد و خانه را به شدت می‌لرزاند. مادرم بطرف حیاط پشتی دوید. آسمان از دود سیاه شده بود. گلوله‌ها روی هوا منفجر و همه جا پخش می‌شد و به دیوارها می‌خورد، صفیر گلوله‌ها مثل باران تندی که با شتاب به زمین می‌خورد، توأم با صدای جیغ و نالهٔ مردم به گوش می‌رسید.

سحرگاه روز بعد گروهی از ارتشیان کومینتنگ به خانهٔ دکتر شیا ریختند، همراه آنان حَدود بیست نفر از مردم غیر نظامی، از هر سن و سال، خود را به داخل خانه افکندند؛ آنها ساکنان سه خانه از همسایگان دیوار به دیوار بودند. ارتشیان از فرط وحشت رو به غش و ضعف بودند. آنها از سنگر توپخانه رو به روی خانه آمده بودند که درست همان موقع با دقت کامل هدف قرار گرفته بود. سربازان بر سر مردم غیر نظامی فریاد می‌کشیدند که چه کسی موقعیت آنان را افشا کرده است. آنها داد می‌کشیدند و می‌خواستند بدانند این شخص چه کسی بوده است. وقتی از کسی صدایی در نیامد، مادرم را گرفتند و به دیوار چسباندند و گفتند که کار او بوده است. مادربزرگم که داشت از ترس قالب تهی می‌کرد، خیلی زود چند تکه طلای کوچک آورد و آنها را به زور در دست سربازان گذاشت. بعد با دکتر شیا به زانو در آمدند و به ارتشیان التماس کردند

که مادرم را رها کنند. همسر یولین می گفت که این تنها موردی بود که دکتر شیا را واقعاً ترسان دیده بود. او از نظامیان خواهش می کرد که: «این دختر کوچولوی من است. خواهش می کنم باور کنید که او این کار را نکرده است...».

سربازها طلاها را گرفتند و مادرم را رها کردند، اما همهٔ خانواده و همسایه‌ها را به زور سرنیزه به دو اتاق بردند و گفتند که حالا دیگر نمی توانند علامت بدهند. این اتاقها مثل قبر تاریک و ترسناك بود. اما به زودی مادرم دریافت که صدای تیراندازی کمتر شده است. صداهای بیرون تغییر کرده و همراه با صفیر گلوله، صدای انفجار نارنجک دستی و برخورد سرنیزه به گوش می رسید. همچنین صداهایی به گوش می رسید که فریاد می زد: «اسلحه ات را بینداز زمین تا زنده بمانی!». خونریزی و ضجه های دلخراش و هیاهوی ناشی از ترس و خشم همه جا را فرا گرفته بود. بعد صدای فریادها و تیراندازیها نزدیک تر و نزدیک تر می شد و مادرم صدای پوتینهای سربازان فراری کومیتنگ را بر سنگفرش خیابان می شنیدند.

سرانجام غوغا اندکی فروکش کرد و خانوادهٔ شیا توانستند صدای ضربه هایی را که به در کناری خانه می خورد بشنوند. دکتر شیا با احتیاط به طرف در اتاق رفت و به آرامی آن را باز کرد، سربازان کومیتنگ رفته بودند. بعد به طرف در کناری حیاط رفت و پرسید که کیست؛ صدایی از آنطرف آمد که: «ما سربازان ارتش خلق هستیم و برای آزادی شما آمده ایم». دکتر شیا در را باز کرد و چند مرد با اونیفورم گل و گشاد به سرعت داخل شدند. در تاریکی، مادرم توانست ببیند که آنها پارچهٔ سفیدی مثل بازوبند به بازوی چپ خود بسته اند و تفنگهای خود را که سر نیزه داشت، به حال آماده در دست دارند. آنها گفتند: «نترسید ما به شما آزاری نمی رسانیم و ارتش شما هستیم، ارتش خلق». بعد اضافه کردند که می خواهند خانه را بگردند تا مبادا سربازان کومیتنگ پنهان شده باشند. گرچه این جمله حالت تقاضا نداشت، ولی آن را خیلی مؤدبانه بیان کردند. آنها خانه را به هم نریختند و غذا هم نخواستند و چیزی هم نلزدیدند. بعد از بازرسی با یک خداحافظی مؤدبانه از خانه رفتند.

تنها پس از ورود این سربازان به داخل خانه بود که معلوم شد کمونیستها شهر را در دست دارند. مادرم خیلی خوشحال بود. این بار او از دیدن سربازان گرد و خاکی با لباسهای مندرس احساس یأس نمی کرد.

همه کسانی که در خانهٔ دکتر شیا پناه گرفته بودند، نگران خانه های خود بودند که مبادا صدمه دیده یا غارت شده باشد. اما در واقع فقط یک خانه در همسایگی خراب شده و یک زن حامله هم در آنجا کشته شده بود.

اندکی پس از رفتن همسایه‌ها، در کناری خانه به صدا در آمد. مادرم در را باز کرد. نیم دوجین سرباز کومینتنگ که خیلی ترسیده بودند داخل شدند. آنها وضع رقت باری داشتند و چشمانشان از ترس گود رفته بود. آنها پس از تعظیم به مادربزرگم و دکتر شیا التماس کردند که لباسهای غیرنظامی به آنها بدهند. دکتر شیا دلش سوخت و چند دست لباس کهنهٔ قدیمی به آنها داد که خیلی زود روی اونیفورمهای خود پوشیدند و رفتند.

به محض روشن شدن هوا همسر یولین در جلویی خانه را باز کرد. چندین جسد رو به روی خانه افتاده بود. فریاد بلندی از وحشت کشید و به سرعت به داخل برگشت. مادرم بعد از شنیدن صدای جیغ او بیرون را نگاه کرد: سراسر خیابان را جسد پوشانده بود، خیلی از اجساد سر یا دیگر از اعضای بدن را نداشتند. اجسادی هم غرق در خون بودند. تکه‌های بزرگ گوشت و دست و پا از تیرهای تلگراف آویزان بود. مجرای فاضلاب از خونابه و گوشت انسان و قلوه سنگ بسته بود.

نبرد در جنچو بسیار سخت و شدید بود. حملهٔ نهایی سی و یک ساعت طول کشید و از بسیاری جهات نقطهٔ عطفی در جنگ داخلی تلقی می شد. بیست هزار سرباز کومینتنگ کشته و بیش از هشتادهزار نفر هم دستگیر شده بودند. بیش از هجده ژنرال اسیر شدند، در میان آنها فرماندهٔ کل کومینتنگ در جنچو، ژنرال فان هان جی نیز دیده می شد، که معمی کرده بود با لباس مبدل فرار کند. وقتی که اسرای جنگی را به خیابانها آوردند تا به اردوگاه های موقتی ببرند، مادرم یکی از دوستان خود را دید؛ او و شوهرش که از افسران کومینتنگ بود، خود را در پتو پیچیده بودند تا از سرمای صبح محفوظ بمانند.

روش کمونیستها این بود که اگر کسی اسلحهٔ خود را به زمین می انداخت،

او را نمی کشتند و رفتارشان با همهٔ زندانیان خوب بود. به همین سبب سربازان عادی که معمولاً از خانواده‌های فقیر بودند، نظر خوبی به کمونیستها پیدا کردند. کمونیستها، اردوگاهی نداشتند؛ بنابراین فقط افسران ارشد را نگه می داشتند و بقیه را خیلی زود آزاد می کردند. برای سربازان جلساتی تحت عنوان «خاطرات تلخ» می گذاشتند و آنها را تشویق می کردند تا دربارهٔ زندگی سخت خود و نداشتن زمین سخنرانی کنند. کمونیستها می گفتند برپایی انقلاب فقط به این خاطر بوده است که آنها به زمین برسند. به سربازان حق انتخاب داده شده بود: یا به خانه های خود بازگردند که در این صورت کرایهٔ راه به آنها داده می شد، یا آنکه بمانند و به کمونیستها برای پاکسازی منطقه از وجود کومینتنگ کمک کنند، تا دیگر کسی نتواند زمینهای آنها را بگیرد. البته بیشتر راضی می شدند که بمانند و به ارتش کمونیستی بپیوندند؛ زیرا به علت جنگی که در جریان بود، خیلیها نمی توانستند خود را به خانه هایشان برسانند. مائو از جنگهای سنتی چینی آموخته بود که بزرگترین پیروزی بر مردم، غلبه بر قلب و مغز آنان است. و نتیجهٔ این طرز برخورد با زندانیان بسیار موفقیت آمیز بود. مخصوصاً بعد از نبرد جنچو، دسته دسته سربازان کومینتنگ به کمونیستها می پیوستند. حدود یک میلیون و هفتصد هزار نفر از ارتش کومینتنگ در طول جنگ، خود را تسلیم کمونیستها کرده بودند. در سال آخر جنگ داخلی، تعداد کشته شدگان نیروهای کومینتنگ کمتر از بیست درصد تعداد نیرویی بود که آنها از دست داده بودند.

یکی از فرماندهان رده بالا که دستگیر شده بود، دخترش را نیز که در ماههای آخر حاملگی بود، همراه داشت. او از فرماندهٔ کمونیستها پرسید که آیا می تواند در کنار دخترش در جنچو بماند. افسر کمونیست پاسخ داد، برای یک پدر مناسب نیست که هنگام وضع حمل در کنار دخترش باشد و اضافه کرد که می تواند یکی از «رفقای زن» را برای کمک بفرستد. فرماندهٔ کومینتنگ فکر کرد که آن افسر این مطلب را گفت که او را از سر باز کند. ولی بعدها فهمید که به دخترش خیلی خوب رسیدگی کرده اند و آن «رفیق زن» همسر همان افسر کمونیست بوده است. خط مشی رفتار با زندانیان، مخلوطی از محاسبه های سیاسی و ملاحظات انسانی بود و این یکی ازعوامل مهم پیروزی کمونیستها به

شمار می‌رفت. زیرا هدف آنها فقط شکست ارتش مقابل نبود، بلکه در صورت امکان، تجزیهٔ آنها را هم در نظر داشتند. ارتش کومینتنگ به همان اندازه که از قدرت آتش آنها شکست خورد، همانقدر هم از تضعیف روحیهٔ خود ضربه دید.

نخستین اقدام پس از جنگ، پاکسازی خیابانها به دست سربازان کمونیست بود. افراد محلی هم مشتاق کمک کردن بودند تا اطراف خانه‌هایشان را از اجساد و زباله زودتر تمیز کنند. روزهای متوالی کاروان گاریهای پر از اجساد و صف افراد دیده می‌شد که بر دوش خود سبدهای آشغال را به بیرون شهر می‌بردند. اکنون که بیرون رفتن از خانه ممکن شده بود، مادرم فهمید که خیلی از آشناهای او کشته شده اند؛ بعضی در اثر اصابت گلوله و بعضی هم زیر آوار خانه های خود.

صبح روز پس از پایان محاصره، کمونیستها در اعلامیه ای از مردم شهر خواستند کار روزانهٔ خود را هر چه زودتر از سر بگیرند. دکتر شیا، تابلوی چوبی خود را که بسیار پرجلوه تزئین شده بود، به نشانهٔ بازبودن مطب و داروخانه به دیوار آویخت. بعدها مأمورین کمونیست شهر گفتند که او اولین پزشکی بود که مطب خود را باز کرد. بیشتر مغازه‌ها در بیستم اکتبر بازگشایی شد، حتی پیش از آنکه خیابانها کاملاً از اجساد پاك شده باشد، دو روز بعد، مدارس باز شدند و اداره‌ها کار خود را دوباره به صورت تمام وقت از سر گرفتند.

غذا اصلی ترین و فوری ترین مسأله بود. دولت جدید از دهقانان خواست تا به شهر بیایند و مواد غذایی خود را بفروشند و برای تشویق آنان قیمت مواد غذایی در شهر، دو برابر قیمت فروش آن در روستا اعلام شد. بهای ذرت به سرعت پایین آمد و از کیلوپی دویست میلیون یوآن کومینتنگ به چهارهزار و چهارصد یوآن رسید. کارگران معمولی با دستمزد یک روز می توانستند دو کیلو از آن را بخرند. بدین ترتیب ترس از گرسنگی کمتر شده بود. کمونیستها کمکهای مخصوصی در بارهٔ غله، نمک و ذغال، برای بینوایان در نظر گرفته بودند. کاری که دولت کومینتنگ هرگز نکرده بود و به همین سبب مردم سخت تحت تأثیر قرار گرفتند.

موضوع دیگری هم موجب خوشحالی مردم شده بود و آن اینکه کمونیستها نظم و اصول را رعایت می کردند. نه تنها غارت و تجاوزی وجود نداشت، بلکه کمونیستها با رفتارشان برای بسیاری از مردم سرمشق شده بودند. درست بر خلاف گروه های کومیتنگ.

شهر همچنان در آماده باش کامل بود. گاهی هواپیماهای آمریکایی برای ترساندن مردم به پرواز در می‌آمدند. روز بیست و سوم اکتبر افراد کثیری از نیروهای کومیتنگ تلاش ناموفقی کردند تا با یک حملهٔ گازانبری از هولودائو و شمال شرقی، جنچو را پس بگیرند. با از دست دادن جنچو، نیروهای نظامی عظیمی که در اطراف موکدن و چانگ چون جمع بودند، خیلی زود یا از بین رفتند و یا تسلیم شدند، روز دوم توامبر همهٔ ایالت منچوری در دست کمونیستها بود.

کمونیستها ثابت کردند که در برقراری نظم و راه انداختن مجدد اقتصاد بسیار کارآمدند. بانکها در جنچو در سوم ماه دسامبر باز شد، شبکهٔ برق روز بعد از آن به کار افتاد. در بیست و نهم دسامبر اعلامیه هایی به دیوارها زده بودند که نشان می داد سیستم جلیدی برای ادارهٔ خیابانها برقرار شده است و به موجب آن، کمیته های محلی جای کمیتهٔ همسایگی سابق را گرفت. این کمیته ها سیستم کلیدی اداره و کنترل کمونیستها بودند. روز پس از آن آب لوله کشی راه افتاد و روز سی و یکم دسامبر خطوط راه آهن دوباره راه اندازی شد.

کمونیستها حتی جلوی تورم را هم خوب گرفتند. نرخ خوبی برای تبدیل اسکناسهای بی ارزش کومیتنگ به واحد پول کمونیستی «دیوار بزرگ» تعیین شد.

از لحظهٔ ورود کمونیستها به شهر، مادرم مشتاقانه منتظر بود تا با کار و تلاش در اختیار انقلاب باشد. حس می کرد که باید خود را وقف آرمان کمونیستی کند. بعد از روزهایی پر از انتظار و بی قراری، از طریق یکی از نمایندگان حزب با او قرار ملاقاتی گذاشتند تا مردی را که مسئول امور جوانان شهر جنچو بود، ببیند: رفیق ونگ یو.

فصل ششم

«گفته هایی دربارهٔ عشق»
یک ازدواج انقلابی
(۱۹۴۸-۱۹۴۹)

در صبح یک روز معتدل پاییزی، بهترین موقع سال در جنچو، مادرم به راه افتاد تا رفیق ونگ را ملاقات کند. هوای گرم تابستان جای خود را به هوای ملایم پاییزی داده و اندك اندك هوا رو به سردی می رفت، اما هنوز آنقدر گرم بود که بتوان لباس تابستانی پوشید. از وزش بادهای پر گرد و خاك که بیشتر مواقع سال در شهر می وزید، این روزها از بخت مادرم خبری نبود.

مادرم مانتوی سنتی گشاد و آبی رنگی به تن داشت و روسری ابریشمی سفیدی هم موهای او را که به تازگی کوتاه کرده بود تا با مُد انقلاب همخوانی داشته باشد، پوشانده بود. در حالی که وارد محوطهٔ مرکز فرماندهی دولت محلی جدید می شد، مردی را دید که زیر درخت ایستاده و پشت به او، لب باغچه، مشغول شستشوی دندانهایش است. منتظر ماند تا کارش تمام شود، وقتی برگشت، مادرم، مردی را دید در اواخر سنین بیست سالگی، با صورتی تیره و چشمانی گشاده و مشتاق. زیر اونیفورم گشادش، لاغری اش مشهود بود؛ به نظر مادرم رسید که قدش هم کمی کوتاه تر از اوست. ولی در وجودش چیزی رؤیایی دیده می شد. به نظر مادرم، او به شاعران شباهت داشت. مادرم گفت: «رفیق ونگ، من شیا دیی هانگ، از کنفدراسیون دانشجویان هستم و به اینجا آمده ام تا دربارهٔ فعالیتهایمان گزارش بدهم».

«ونگ» نام مستعار مردی بود که بعدها پدر من شد. او جزء نیروهای کمونیستی، چند روز قبل وارد جنچو شده بود. از اواخر ۱۹۴۵، او فرماندهٔ

چریکها در منطقه و اکنون سرپرست دبیرخانه و عضو کمیتهٔ حزب کمونیست برای ادارهٔ جنچو بود و قرار بود به زودی در مقام سرپرست واحد امور خلقی شهر انتخاب شود. اموری از قبیل تحصیلات، سوادآموزی، بهداشت، مطبوعات، تفریحات، ورزش و امور جوانان؛ انعکاس نظرات مردم نیز به او مربوط می شد و این مقام مهمی بود.

پدرم در ۱۹۲۱ در شهر یبین در جنوب غربی ایالت سیچوان، حدود دو هزار کیلومتری جنچو متولد شده بود. یبین آن زمان حدود سی هزار نفر جمعیت داشت و محل اتصال رودهای مین و شن طلایی بود که سرانجام رود یانگ تسه، بزرگترین رودخانهٔ چین را تشکیل می دادند. مناطق اطراف یبین از حاصل خیزترین قسمتهای ایالت سیچوان به شمار می رفت و معروف به «بهشت غله خیز» بود. آب و هوای شرجی این شهر برای تولید چای مناسب بود. امروزه هم بیشترین چای مورد استفاده در انگلیس از آنجا به دست می آید.

پدرم هفتمین فرزند، از نه فرزند خانواده بود. پدرش از دوازده سالگی نزد یک تولیدکنندهٔ پارچه شاگردی می کرد. وقتی به سن بلوغ رسید با برادر خود، که او هم در همان کارگاه کار می کرد، تصمیم گرفتند برای خودشان کار کنند. ظرف چند سال آنها ترقی کرده و توانسته بودند خانهٔ بزرگی بخرند. اما کارفرمای قبلی از شدت حسادت، آن دو برادر را متهم به دزدی، و علیه آنها شکایت کرد. جریان شکایت هفت سال طول کشید و برادرها ناچار همهٔ دارایی خود را برای رفع تهمت از دست دادند. هر کسی سروکارش با دادگاه می افتاد، تلکه می شد و طمع مأموران هم پایان نداشت. سرانجام پدربزرگم به زندان افتاد؛ و تنها راه آزاد کردن او، جلب رضایت کارفرمای قبلی بود. برای این کار برادرش باید هزار سکه نقره فراهم می کرد. تهیهٔ این میزان پول آنها را از پا در آورد؛ عموی پدرم خیلی زود، در سی و چهار سالگی از نگرانی و خستگی از پا در آمد و درگذشت.

حالا پدربزرگم سرپرستی دو خانواده را که در مجموع پانزده نفر می شدند به عهده داشت. دوباره تجارت خود را از سر گرفت و در اواخر دههٔ ۱۹۲۰، وضع او دوباره رو به راه شد. اما این دوران مصادف بود با آغاز جنگ داخلی که موجب افزایش شدید مالیاتها شده بود. به علاوه، اثرات رکود بزرگ در آن

دوره، شرایط را برای اداره یک کارخانهٔ پارچه بافی بسیار مشکل کرده بود[۱]. در ۱۹۳۳، پدربزرگم از شدت کار زیاد و فشار زندگی، در چهل و پنج سالگی درگذشت. کارگاه او برای پرداخت بدهیها فروخته شد و خانواده از هم پاشید. بعضی از افراد خانواده به خدمت ارتش درآمدند که البته با توجه به جریان جنگ، آخرین راه حل به نظر می رسید، زیرا سرباز همیشه در معرض خطر مرگ بود. دیگر برادرهای پدرم و پسرعموها هم، هر یک به کاری مشغول شدند و دخترها هم با بهترین کسی که به سراغشان می آمد ازدواج می کردند. یکی از دخترعموهای پدرم که آن وقت پانزده سال داشت و پدرم هم به او علاقه مند بود، ناچار شد با یک مرد تریاکی که چند سال از او بزرگتر بود، ازدواج کند. وقتی عروس را در تخت روان می بردند پدرم به دنبال او می دوید، و نمی دانست که آیا دوباره او را خواهد دید یا نه؟

پدرم عاشق کتاب بود و خواندن را از وقتی که سه سال بیشتر نداشت با نثرهای کهن آغاز کرده بود و البته این خیلی غریب و استثنائی به نظر می رسید. سال بعد از مرگ پدربزرگم، او با آنکه فقط سیزده سال داشت و از ترك تحصیل بیزار بود، مجبور شد که مدرسه را ترك و کاری پیدا کند. بنابراین، یک سال بعد از ترك تحصیل، در ۱۹۳۵، یبین را به مقصد چانگ کینگ، پایین رودخانهٔ یانگ تسه که شهر بسیار بزرگتری بود، ترك کرد. او در یک مغازهٔ خواروبار فروشی به شاگردی مشغول شد و روزی دوازده ساعت کار می کرد. یکی از کارهای پدرم حمل آفتابهٔ بزرگ اربابش بود. او روی تخت روان خیزرانی خود لم می داد و دو مرد آن را بر شانه های خود می بردند. ارباب هر جا که می رفت، پدرم آفتابه او را می برد. منظور ارباب این بود که به مردم نشان دهد، حتی برای حمل آفتابه اش هم مستخدم دارد؛ وگرنه می شد به راحتی آفتابه را روی تخت جا دهد. پدرم مزدی نمی گرفت، بلکه فقط یک رختخواب و دو وعده غذای جزئی و بی چربی در روز، حاصل تلاش روزانهٔ او بود. شبها به او غذا نمی دادند و هر شب با عضلاتی که از فرط گرسنگی منقبض می شد، سر بی شام به زمین می گذاشت و رنج می برد.

---

۱. منظور رکود جهانگیر اقتصادی در سالهای ۳۳-۱۹۲۹ است ـ م.

بزرگترین خواهر پدرم در چانگ کینگ زندگی می کرد. او با یک معلم مدرسه ازدواج کرده و مادرشان هم بعد از مرگ شوهرش برای ادامهٔ زندگی نزد آنها رفته بود. روزی پدرم به آشپزخانهٔ خواهرش رفت و از فرط گرسنگی یک سیب زمینی نپخته خورد. وقتی خواهرش فهمید، سر او فریاد کشید: «نگهداری از مادرمان از حد توان من بیشتر است، دیگر نمی توانم شکم تو را هم سیر کنم». پدرم آنقدر رنجید که خانهٔ خواهرش را ترک کرد و هرگز به آنجا بازنگشت.

یک روز پدرم از اربابش درخواست شام کرد، ولی او نه تنها نپذیرفت، بلکه ناسزا هم گفت. پدرم هم با آزردگی شغلش را رها کرد و به پیین برگشت و زندگی را با کارهای گوناگون و شاگردی در مغازه های مختلف می گذراند. گذشته از رنج خودش، شاهد زجر اطرافیان هم بود: هر روز، سر راه، از برابر پیرمردی می گذشت که نان می فروخت، با کمری خمیده و چشمانی نابینا که به سختی می توانست خود را اداره کند. او برای جلب توجه رهگذران و فروش بیشتر، آواز سوزناکی می خواند. هر بار که پدرم این آواز را می شنید با خود می گفت این وضع باید تغییر کند.

پدرم به دنبال راه نجاتی می گشت. همیشه اولین باری که لغت «کمونیست» را شنیده بود به خاطر داشت. زمانی که فقط هفت سال داشت، در ۱۹۲۸، و اطراف خانه مشغول بازی بود، جمعیت زیادی را دید که روبه روی خانه جمع شده اند. به زور خود را به ردیف جلو رساند. مرد جوانی را دید که روی زمین نشسته و پاهایش روی هم افتاده و دستهایش را از پشت بسته و بالا سر او دو مرد قوی هیکل با شمشیرهای برهنه ایستاده بودند. عجیب این بود که به آن مرد جوان اجازه دادند آخرین حرفهایش را بزند و او هم در مورد ایده ای که آن را «کمونیسم» می خواند صحبت کرد. بعد جلاد شمشیر خود را بر گردن او فرود آورد. پدرم فریاد کشید و صورتش را با دستهایش پوشاند. تا مغز استخوانهایش می لرزید، اما از شجاعت و آرامش آن مرد در رویارویی با مرگ سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود.

در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ حتی در پیین دورافتاده و عقب مانده نیز، کمونیستها تشکیلات بزرگ زیرزمینی داشتند. برنامهٔ اصلی آنها مقابله با ژاپنیها بود.

چیانک کایشک در برابر حملهٔ ژاپنیها به ایالت منچوری و افزایش تجاوز تدریجی آنان به سرزمین چین سیاست عدم مقاومت در پیش گرفته بود و همهٔ کوشش خود را بر نابودکردن کمونیستها متمرکز می کرد. کمونیستها هم شعار «چینیها نباید با چینیها بجنگند» را مطرح کرده بودند و به چیانگ کایشک فشار می آوردند تا نیروی خود را صرف جنگ با ژاپنیها کند. در دسامبر ۱۹۳۶ چیانگ کایشک را دو نفر از ژنرالهای او ربودند که یکی از آنها مارشال جوان، چانگ هسوئه لیانگ، از ایالت منچوری بود. کمونیستها تا حدودی در نجات او دست داشتند. آنها در مقابل موافقت او با تشکیل جبههٔ متحد علیه ژاپن، به آزادی او کمک کردند. چیانگ کایشک، گرچه با شک و دودلی، ولی سرانجام از ناچاری پذیرفت، زیرا می دانست که با این اقدام موجب رشد و بقای کمونیستها خواهد شد. به گفتهٔ او «ژاپنیها مرض پوستی بودند، ولی کمونیستها مرض قلبی». با اینکه قرار شده بود کمونیستها با کومینتنک متحد باشند، با اینهمه در بیشتر مناطق ناچار بودند به صورت زیرزمینی به فعالیت خود ادامه دهند.

در جولای ۱۹۳۷ ژاپنیها تجاوز همه‌جانبهٔ خود را به سرزمین چین آغاز کردند. پدرم مثل خیلی از مردم به سبب مسائلی که برای وطنش پیش آمده بود، احساس ترس و ناتوانی می کرد. درست در همین دوران بود که کار خود را در یک کتابفروشی که فروشندهٔ آثار چپی بود، آغاز کرد. او که کارش در مغازه تقریباً مثل نگهبان شب بود، شبها کتابها را یکی پس از دیگری مطالعه می کرد.

مدتی بیش نگذشت که برای اضافه درآمد بیشتر، عصرها به عنوان «توضیح دهنده»، در یک سینما مشغول کار شد. خیلی از فیلمها صامت و آمریکایی بودند، بنابراین او کنار پردهٔ نمایش می ایستاد و دربارهٔ صحنه ها توضیح می داد، زیرا فیلمها در آن روزگار نه دوبله می شدند و نه زیرنویس داشتند. سپس به یک گروه تئاتر ضد ژاپنی پیوست و چون جوان ظریف و باریک اندامی بود، نقش زنها را به او می دادند.

پدرم به این گروه تئاتر بسیار علاقه مند بود. از طریق دوستانی که در آنجا یافت، برای نخستین بار با کمونیستهای زیرزمینی ارتباط پیدا کرد. خط و مشی کمونیستها در آن وقت جنگ با ژاپنیها و برقراری عدالت بود. احساسات پدرم

برانگیخته شد و در ۱۹۳۸، در حالی که هفده ساله بود، به عضویت حزب در آمد درست زمانی که نیروهای کومینتنگ سخت مراقب اعمال و رفتار کمونیستها در ایالت سیچوان بودند. نانجینگ که آن روزگار پایتخت ایالت بود، در دسامبر ۱۹۳۷ به دست ژاپنیها افتاد و چیانگ کایشک ناچار دولت خود را به چانگ کینگ منتقل کرد. این تغییر محل حکومت، عجولانه و با تب و تاب شدید دستگیری مخالفان در سیچوان همراه بود. ناچار گروه تئاتر منحل شد و بعضی از دوستان پدرم دستگیر شدند. عده‌ای هم فرار کردند. در این میان پدرم با ناامیدی فکر می کرد که هیچ کاری برای مملکت خود نمی تواند انجام دهد.

چندی پیش از آن، نیروهای کمونیست در راهپیمایی بزرگ خود که نه هزار و ششصد کیلومتر مسافت آن بود، از نقاط دوردستی از ایالت سیچوان گذشته و سرانجام به شهر کوچکی در شمال غربی چین به نام یان ان رسیده بودند. افراد گروه تئاتر درباره یان ان چیزهای زیادی می گفتند و آنجا را جایی می دانستند که در آن رفاقت موج می‌زند و از فساد خبری نیست و همهٔ امور با کفایت اداره می‌شود، یعنی همان خواب و خیالهای پدرم. در آغاز ۱۹۴۰، او ترتیب راهپیمایی بزرگ خود را به یان ان داد. سر راه خود، نخست به چیانگ کینگ رفت ـ شهری که در آن، یکی از شوهرخواهرهایش، افسر ارتش چیانگ کایشک بود. او یادداشتی نوشت تا با آن پدرم بتواند به آسودگی از مناطق تحت اشغال کومینتنگ و از محاصرهٔ چیانگ کایشک به دور شهر یان ان، عبور کند. این سفر حدود چهار ماه طول کشید و وقتی به آنجا رسید آوریل ۱۹۴۰ بود.

یان ان، درفلات زمین زرد، در منطقه‌ای دورافتاده و لم یزرع در شمال غربی چین واقع شده بود. شهر را نُه پاگودا[1] در بر گرفته و بقیه افراد در غارهایی که در کنار هم، در دل تخته سنگهای زرد به وجود آورده بودند، زندگی می کردند. پدرم ناچار بود در یکی از این غارها به عنوان خانه، برای مدت پنج سال زندگی کند. مائوتسه تونگ و نیروهای تحلیل رفته اش، رفته رفته در خلال سالهای ۱۹۳۶ - ۱۹۳۵ پس از راهپیمایی بزرگ به این شهر

۱. ساختمانهای سبک چینی ـ م.

رسیدند، سپس آنجا را مرکز جمهوری خود قرار دادند. دور تا دور یان ان قلمرو دشمن بود، ولی مزیت اصلی اش دورافتادگی آن بود که حمله به آنجا را مشکل می ساخت.

پدرم پس از آنکه مدت کوتاهی را در مدرسهٔ حزب گذراند، تقاضا کرد که به آکادمی مطالعات مارکسیم-لنینیسم، یکی از مشهورترین مؤسسات حزب، بپیوندد. امتحان ورودی بسیار مشکل بود، اما کتابهای زیادی که شبها در کتاب فروشی خوانده بود در یان ان نتیجه داد و او شاگرد اول شد. متقاضیان دیگر تعجب کردند، چون اکثر آنها از شهرهای بزرگی مثل شانگهای آمده بودند و به او به چشم یک روستایی نگاه می کردند. پدرم در عین حال جوانترین شاگرد تحقیقاتی مؤسسه نیز بود.

او واقعاً یان ان را دوست داشت، مردم آنجا را پر از امید، روشن بینی و هدف دار یافت. رهبران حزب هم برخلاف سردمداران کومینتنگ، مانند بقیهٔ مردم، ساده زندگی می کردند. در یان ان دموکراسی وجود نداشت، اما در مقایسه با جایی که پدرم در آن زندگی کرده بود از نظر اجرای عدالت، بهشت برین به نظر می رسید.

در ۱۹۴۲، مائو به یک سلسله فعالیتهای «اصلاحی» دست زد و از طرفدارانش خواست که دربارهٔ ادارهٔ امور یان ان انتقاد کنند و نظر بدهند. گروهی از جوانان که در مؤسسه مشغول تحقیقات بودند، از جمله پدرم، به سرپرستی وانگ شی وی، با نصب اعلامیه های دیواری از رهبرانشان انتقاد کردند و خواستار آزادی بیشتر و گسترش حقوق فردی شدند. این کار آنها توفانی به پا کرد و مائو خود در محل حضور یافت تا اعلامیه ها را بخواند.

مائو، از آنچه دیده بود خشنود نشد و جنبش انتقادی خود را به تعقیب و محاکمهٔ انتقادکنندگان تبدیل کرد. او وانگ شی وی را تروتسکیست و خائن خواند. آی سی کی، ایدئولوگ اصلی مارکسیسم در چین و یکی از رهبران اصلی مؤسسه به پدرم که جوانترین دانشجو بود گفت که «اشتباه بزرگ و کار نسنجیده ای مرتکب شدی». او قبلاً پدرم را «باهوش و بااستعداد» خوانده و مورد تشویق قرار داده بود. پدرم و دوستانش مورد سخت ترین انتقادها قرار گرفتند و ناچار بودند حتی تا چند ماه پس از آن هم در جلسه های متعدد و فشرده

از خود انتقاد کنند. به آنان گفته شد که موجب بروز هرج و مرج در یان ان شده و وحدت و یکپارچگی و قانون حزبی را تضعیف کرده اند و این می تواند به هدف بزرگ «نجات چین از دست ژاپنیها» و «مبارزه با فقر و بی عدالتی» لطمه بزند. بارها و بارها رهبران حزب به آنها تلقین کردند که برای رسیدن به هدف، اطاعت محض، اساس کار است.

مؤسسه تعطیل شد و به پدرم مأموریت دادند تاریخ چین باستان را به دهقانان نیمه باسواد حزب تدریس کند. اما این مجازات، محک تجربه ای بود تا به کیش تازه ای در آید. مثل دیگر جوانان، او هم زندگی و ایمان خود را وقف یان ان کرده بود و نمی توانست به سادگی ناامیدی به دل راه دهد. او نه تنها این تنبیه سخت را عادلانه پنداشت، بلکه آن را یک تجربهٔ بزرگ و تطهیر روح خود مأموریت برای نجات چین دانست. او به این باور رسیده بود که تنها راه رسیدن به هدف، حفظ قانون حزبی، گذشت از امیال شخصی، اطاعت و فرمانبرداری محض خواهد بود.

در شغل جدید، فعالیتهای کمتری از او خواسته می شد. بنابراین به مناطق در دست کمونیستها می رفت و اشعار ملی و محلی جمع آوری می کرد. همچنین رقصهای زیبا و دلپذیر غربی را که در یان ان طرفداران بسیار داشت و خیلی از رهبران کمونیست، از جمله نخست وزیر آینده، چوئن لای، به آن علاقه داشتند، فرا گرفت. پای تپه های خشک و بیروح منطقه، رودخانهٔ پر پیچ و خم یان جریان داشت که آب زرد تیرهٔ آن را لجن گرفته بود. اینجا یکی از بسیار محلهای اتصال این رودخانه با رود عظیم و پرشکوه زرد بود، جایی که پدرم اغلب برای شنا می رفت. او از شنا به پشت، در حالی که پاگودای ساده و استوار بالای سر خود را می نگریست، لذت می برد.

زندگی در یان ان مشکل ولی روحبخش و نشاط انگیز بود. در ۱۹۴۲ چیانگ کایشک حلقهٔ محاصره را تنگ تر کرد. غذا و لباس و دیگر ضروریات زندگی به سختی به دست می آمد. مائو از همه خواست بیل و چرخ نخ ریسی به دست گیرند و خود مشغول تولید کالاهای اساسی شوند؛ بدین ترتیب پدرم نخ ریس ماهری شد.

او در طول جنگ داخلی در یان ان باقی ماند. علی رغم حلقهٔ تنگ

محاصره، کمونیستها مناطق تحت اشغال خود را، مخصوصاً در شمال چین، تا پشت خطوط ژاپنیها گسترش دادند. محاسبه های مائو درست از آب درآمد و کمونیستها فضای بیشتری برای تنفس به دست آوردند. در پایان جنگ آنها ادعا می کردند نودوپنج میلیون نفر، یعنی حدود بیست درصد کل جمعیت، را در هیجده «منطقهٔ اصلی» در کنترل دارند. به همان اندازه، تجربه ای که آنها در ادارهٔ دولت و اقتصاد در شرایط مشکل پیدا کرده بودند، اهمیت بسزایی داشت و این به حال آنان بسیار سودمند افتاد. قدرت اداره و سیستم کنترل آنان همیشه شگفت انگیز بود.

در نهم اوت ۱۹۴۵، نیروهای روسی به طرف شمال شرقی چین متمایل شدند. دو روز بعد کمونیستهای چین به آنها پیشنهاد همکاری نظامی علیه ژاپنیها دادند، ولی روسها رد کردند، زیرا استالین از چیانگ کایشک حمایت می کرد. همان روز کمونیستهای چین انتقال افراد مسلح و فعالان سیاسی را به ایالت منچوری که تصور می کردند ازاهمیت خاصی برخوردار است، آغاز کردند.

یک ماه پس از تسلیم ژاپنیها، به پدرم دستور داده شد یان ان را به مقصد جایی به نام چائویانگ که در جنوب غربی ایالت منچوری و در حدود هزارکیلومتری به طرف شرق، نزدیک مرز مغولستان داخلی قرار داشت ترك کند.

در ماه نوامبر، پس از دو ماه پیاده روی، پدرم با گروه کوچک خود به چائویانگ رسید. بیشتر این منطقه را کوه ها و تپه های لم یزرع پوشانده بود و فقر در اینجا هم تقریباً به همان اندازهٔ یان ان دیده می شد. این منطقه تا سه ماه پیش از آن، بخشی از مانچوکیو محسوب می شد. گروه کوچکی از کمونیستهای محلی ادعا کردند که در آنجا «دولت» تشکیل داده اند. اعضای مخفی کومینتنگ هم همین ادعا را می کردند. بنابراین گروه های کمونیستی برای کمک به از بین بردن افراد کومینتنگ از جنچو به آنجا آمدند و در هشتادکیلومتری شهر، رهبر دولت مدعی کومینتنگ در منطقه را به جرم «توطئه در برانداختن دولت کمونیست» آنجا دستگیر و اعدام کردند.

گروه پدرم، با اختیارتی که از یان ان گرفته بودند، بر اوضاع مسلط شدند و

در مدت یک ماه، دولت مناسبی برای ادارهٔ امور کل منطقه چائویانگ که جمعیتی بالغ بر صدهزار نفر داشت، تشکیل دادند. پدرم خود قائم مقام فرماندار شد. یکی از کارهایی که دولت جدید باید انجام می داد، پخش و نصب اعلامیه های دیواری بود برای اعلام این سیاستها: آزاد کردن همهٔ زندانیان، تعطیل بنگاه های رهن و رباخواری ـ اموال رهن بی هیچگونه پرداختی به صاحبان آنان بازگردانده شد ـ تعطیل فاحشه خانه ها و پرداخت شش ماه مخارج زنان بدکاره توسط اربابان آنها و همچنین بازگشایی کلیهٔ مغازه های فروش غله و پخش غله میان مستمندان و همینطور مصادرهٔ همه داراییهای ژاپنیها و همدستان آنان. در دستورالعمل این سیاستها آمده بود که از صنایع و تجارتهایی که صاحبان آنها چینی هستند محافظت شود.

این سیاستها بسیار مردم پسند و به نفع فقرا بود که در اکثریت بودند. شهر چائویانگ هرگز تا آن وقت دولت حتی نسبتاً معتدلی هم به خود ندیده بود؛ شهر را ارتشهای گوناگون در طول جنگ غارت و چپاول کرده بودند و بعد هم به اشغال ژاپنیها در آمده بود که بیش از یک دهه خون مردم را مکیده بودند.

چند هفته پس از آغاز به کار پدرم، مائو دستوری صادر کرد که بنابر آن، تمام نیروهای او موظف بودند از شهرهای آسیب پذیر و راه‌های ارتباط اصلی عقب نشینی کنند و به دهکده های اطراف بروند. او گفته بود: «جادهٔ اصلی را ترك و زمینهای اطراف را تصرف کنید» و «شهرها را از بیرون محاصره کنید». بنابراین گروه پدرم از چائو یانگ به سوی کوهستانها رفتند. این مناطق کوهستانی تهی از هر گونه گیاه و سبزی بود، البته بجز علفهای هرز و درخت فندق و میوه های وحشی که گاهی دیده می شد. سرمای هوا شبها به سی درجه زیر صفر هم می رسید و با توفانهای سرد نیز همراه بود. کسی که شبها بی بالاپوش بیرون می ماند، بی شک یخ می زد. عملاً غذایی در بین نبود. پس از شادی و نشاط حاصل از شکست ژاپنیها و گسترش منطقهٔ حفاظتی، که سرزمینهای زیادی را درشمال شرقی در بر می گرفت، حالا کمونیستها پیروزیهای خود را درعرض چند هفته از دست رفته می دیدند. پدرم و گروهش، خمیده و محزون با حالی غم انگیز به غارهای گلی و کلبه های شکار دهقانان فقیر وارد می شدند.

کمونیستها و کومینتنگ، هر دو برای پیشی جستن، در تدارك یک جنگ داخلی تمام عیار دست به مانور می زدند. چیانگ کایشک پایتخت خود را به نانجینگ برگرداند و با کمک آمریکاییها تعداد زیادی از نظامیان خود را به شمال چین انتقال داد. او طی دستورهای سرّی امر می کرد که سپاهیانش جاهای استراتژیک را هر چه زودتر اشغال کنند. آمریکا ژنرال عالیرتبه ای به نام جرج مارشال را به چین فرستاد تا دولت چیانگ کایشک را به تشکیل یک دولت ائتلافی با کمونیستها، منتهی با دست داشتن مشاغل کلیدی، وادار کند. قرارداد متارکهٔ موقت جنگ در دهم ژانویه ۱۹۴۶ امضاء شد و در سیزده ژانویه به اجرا در آمد. روز چهاردهم نیروهای کومینتنگ وارد چائو یانگ شدند و بلافاصله تعداد زیادی نیروهای پلیس و مأمور مخفی به کار گماردند و گروههایی از ملاکان محلی را نیز مسلح کردند. آنها در مجموع حدود چهارهزار نفر را برای از بین بردن کمونیستها در منطقه به کار گرفتند. در ماه فوریه پدرم با گروه خود در حال فرار و عقب نشینی هرچه بیشتر به مناطق نامناسب و غیردوستانه بودند و بیشتر اوقات در کلبهٔ دهقانان فقیر مخفی می شدند. در ماه آوریل دیگر جایی برای فرار نبود، بنابراین تصمیم گرفتند به گروههای کوچکتر تقسیم شوند. جنگ چریکی تنها راه ادامهٔ بقا بود. سرانجام پدرم جایی به نام دهکدهٔ شش خانوار را، در محلی کوهستانی که سرچشمهٔ رودخانهٔ شیائولینگ بود، در حدود صدکیلومتری غرب جنچو، به عنوان مقر خود برگزید.

چریکها تعداد اندکی اسلحه داشتند، بنابراین ناچار بودند اسلحهٔ مورد نیاز خود را از افراد پلیس به دست آورند و یا از نیروهای ملاکان محلی «قرض» کنند. منبع دیگر به دست آوردن اسلحه، اعضای قبلی پلیس و ارتش مانچوکیو بود که کمونیستها به اسلحه و تجربهٔ جنگی آنان، نیاز داشتند. در منطقهٔ پدرم، سیاست اصلی کمونیستها کاستن اجاره بها و بهرهٔ وامهای دریافتی دهقانان از ملاکان بود. آنها همچنین غله و لباس ملاکان را نیز مصادره می کردند و به دهقانان فقیر می بخشیدند.

اوایل، پیشروی آنها بسیار کُند بود، اما تا ماه ژوئیه که محصول ذرت به بلندترین حد خود رسیده و آمادهٔ برداشت بود، جای مناسبی برای پنهان شدن

فراهم شد. واحدهای گوناگون چریکی توانستند برای تشکیل جلسه در دهکدهٔ شش خانوار زیر درخت تنومندی در برابر معبدی، دور هم جمع شوند. پدرم سخن خود را بااشاره به داستان رابین هودچینی، به نام حاشیهٔ آب، آغاز کرد: «اینجا، دادگاه عدالت ماست. ما اینجا هستیم تا تعیین کنیم چگونه از شرّ افراد دیوصفت رها شویم و از عدالت، برای رسیدن به سعادت جاودان، حمایت کنیم».

دراین مرحله چریکهای زیردست پدرم بیشتر در طرف غرب می جنگیدند و بیشتر دهکده های مغول نشین را در اشغال داشتند. در نوامبر ۱۹۴۶، وقتی زمستان نزدیک بود، نیروهای کومینتنگ دست به حملات بیشتری زدند. یک روز، تقریباً چیزی نمانده بود که پدرم دستگیر شود. او بعد از تیراندازیهای شدید سرانجام توانست فرار کند. لباسهای پاره و بدن نیمه برهنه اش مایهٔ مضحکهٔ رفقایش شده بود.

افراد گروه به ندرت دو شب پشت سر هم را می توانستند یک جا بخوابند، اغلب ناچار بودند به دفعات در طول یکشب تغییر جا دهند، هرگز موقع خواب لباس از تن بیرون نمی کردند و زندگی آنها به طور دائم و پی در پی در حال فرار، تله گذاری و محاصره می گذشت. در واحد پدرم، چند زن هم به سر می بردند و او تصمیم داشت که آنها را به همراه زخمیها و ناتوانان به منطقهٔ امن تری در جنوب محل درگیریها، نزدیک دیوار بزرگ ببرد. این سفری طولانی و خطرناك بود، چون می باید از منطقهٔ تحت اشغال نیروهای کومینتنگ می گذشتند. کوچکترین صدایی ممکن بود فاجعه ای به بار آورد، به همین سبب پدرم دستور داد، همهٔ بچه ها را نزد دهقانان بگذارند و بروند. یکی از زنان نمی توانست خود را راضی به ترك فرزند کند، اما پدرم برای آخرین بار به او گفت که باید بین ترك فرزند و دادگاه نظامی یکی را انتخاب کند. آن زن فرزندش را رها کرد و رفت.

ماه‌های پس از آن، واحد پدرم به سوی شرق به راه افتاد و قصد داشتند از طریق جنچو و خطوط اصلی راه آهن، از ایالت منچوری گذشته، به طرف سرزمین اصلی چین رهسپار شوند، ولی پیش از رسیدن واحدهای اصلی ارتش کمونیستی، در تپه های غرب جنچو با نیروهای کومینتنگ درگیر شدند. افراد

کومینتنگ چند «حملهٔ انهدامی» ناموفق علیه آنها اجرا کردند. بعد عملیات نظامی واحد پدرم برای زیر فشار قرار دادن دشمن آغاز شد. پدرم باآنکه بیست و پنج سال بیشتر نداشت، بسیار مشهور بود و برای سرش جایزه تعیین کرده بودند. اعلامیه‌های «تحت تعقیب» او در همه جای منطقهٔ جنچو بر دیوارها دیده می‌شد. مادرم هم این اعلامیه‌ها را دیده بود و از طریق وابستگان خود در ادارهٔ اطلاعات کومینتنگ چیزهای زیادی در مورد او و واحدش می‌شنید.

پس از آنکه واحد پدرم ناچار از ترک منطقه شد، نیروهای کومینتنگ به دهکده بازگشتند و غذا و لباسهایی را که کمونیستها از ملاکان مصادره و بین دهقانان پخش کرده بودند، پس گرفتند. در بسیاری موارد، دهقانان شکنجه و حتی کشته شدند ـ مخصوصاً کسانی که غذاها را خورده بودند که اغلب از فرط گرسنگی این کار را کرده بودند ـ و غذای خورده شده هم که پس گرفتنی نبود.

در روستای شش خانوار، مردی که بیش از بقیه زمین داشت، شخصی به نام جین تینگ کوان بود، که ریاست پلیس منطقه را هم به عهده داشت. او ددمنشانه به چندین زن بومی تجاوز کرده بود. این مرد هم با نیروهای کومینتنگ فرار کرده و واحد پدرم هم که رهبری عملیات را به عهده داشت خانه و مغازهٔ غلهٔ او را به روی مردم گشوده بود. وقتی که جین با نیروهای کومینتنگ به دهکده بازگشت، دهقانان همه در برابر او به سجده افتادند و چیزهایی را که کمونیستها میان آنها پخش کرده بودند به او بازگرداندند. کسانی که خوردنیها را خورده بودند، شکنجه شدند و خانه هایشان را خراب کردند. مردی را که حاضر نشده بود در برابر او سجده کند یا غذاها را برگرداند، به تدریج درآتش سوزاندند.

در بهار ۱۹۴۷، اوضاع دوباره به سود کمونیستها شد و در ماه مارس گروه پدرم توانست دوباره کنترل شهر چائویانگ را به دست بگیرد؛ و پس از آن، خیلی زود همهٔ مناطق اطراف، تحت کنترل آنها درآمد. برای این پیروزی، جشنی برپا شد که با برنامه‌های تفریحی همراه بود. در این میهمانی پدرم در ساخت معما، از روی نام اشخاص، نبوغ خود را نشان داد و این کار او در برابر رفقایش خیلی جلب توجه کرد.

کمونیستها دست به یک سلسله اصلاحات زدند، از جمله مصادرهٔ زمینهایی که پیش از آن فقط در اختیار اندکی از ملاکان بود و آنها را به طور مساوی بین

دهقانان تقسیم کردند. در روستای شش خانوار، دهقانها اول از قبول املاك جین تینگ کوان سرباز می‌زدند، حتی پس از دستگیری او. با اینکه نیروهای کمونیست او را غل و زنجیر کرده بودند. باز هم دهقانان به او تعظیم می کردند و در برابرش زانو می زدند. پدرم با خانواده های بسیاری از دهقانان صحبت کرد و به تدریج از حقایق باورنکردنی در زندگی جین تینگ کوان آگاه شد. دولت محلی چائویانگ او را به مرگ با گلوله محکوم کرد، اما بنا به خواست خانوادهٔ مردی که به دستور او در آتش سوخته بود و با حمایت خانواده های قربانی دیگر، تصمیم گرفته شد که او را به همان طریق در آتش بسوزانند. شعله های آتش در اطراف جین زبانه می کشید، اما او دندانهایش را چنان سخت بر هم فشرده بود که حتی تا آخرین لحظه ای که شعله های آتش قلبش را از کار انداخت، ناله ای از او شنیده نشد. مأموران کمونیستی که برای اعدام او اعزام شده بودند، هیچ کوششی برای آنکه دهقانان او را به آتش نیاندازند، نکردند. با اینکه کمونیستها در تئوری و اصول اخلاقی با شکنجه مخالف بودند، ولی به این مأموران گفته شده بود که اگر دهقانان بخواهند او را از راهی که خشمشان را فرو می نشاند، بکشند، مأموران دخالتی نکنند.

کسانی از قماش جین، فقط یک ملاك متمول نبودند، بلکه مستبدانه امور را در دست داشتند و خودسرانه زندگی مردم بومی را به بازی می گرفتند. مردم آنها را «ارباب ظالم و وحشی» می نامیدند.

در بعضی جاها، اعدامها حتی به سطح ملاکان معمولی هم می رسید، آنان را به دلیل اینکه مانعی در برابر انقلاب بودند «سنگ» می نامیدند. سیاست در مقابل «سنگها» این بود: «وقتی شک می کنی، بکش». پدرم فکر کرد که این کار غلطی است و به زیردستانش و مردمی که در جلسه های عمومی شرکت کرده بودند گفت که این درست نیست و فقط آنهایی باید محکوم به مرگ شوند که دستشان به خون کسی آلوده شده باشد. در گزارشهای خود به سرپرستانش همیشه یادآور می شد که حزب باید دربارهٔ زندگی مردم بیشتر دقت کند و اعدامهای زیاد و بی مورد به انقلاب کمونیستی لطمه خواهد زد. به همین دلیل و با نصیحتهای کسانی مانند پدرم، در فوریه ۱۹۴۸ رهبران کمونیست اعلامیه ای صادر کردند و یادآور شدند که می باید هرچه

زودتر کشتارهای افراطی متوقف شود.

در همهٔ این مدت، نیروهای اصلی ارتش کمونیستی پیشروی می کردند. در اوایل ۱۹۴۸ چریکهای واحد پدرم به ارتش منظم کمونیست پیوستند. پدرم مسئول سیستم جمع آوری اطلاعات پنهانی از مناطقی شد که جنچو را تا هولودائو در بر می گرفت، کار اصلی او جمع آوری اطلاعات دربارهٔ گسترش نیروهای کومینتنگ و آگاهی از وضعیت غذایی آنان بود. بیشتر اطلاعات او از طریق عوامل درون کومینتنگ، از جمله یو وو به دست می آمد. از طریق همین اطلاعات بود که او برای نخستین بار دربارهٔ مادرم چیزهایی شنید.

این مرد لاغر اندام با چهره رؤیایی که مادرم او را در صبح یک روز پاییزی مشغول شستن دندانهایش، در حیاط دید، بین چریکهای تحت فرماتش به سخت گیری معروف بود. او دندانهایش را هر روز می شست و این در نظر چریکها و دهقانان روستاهایی که در آن می جنگیدند پدیدهٔ تازه‌ای بود. علی رغم دیگران که روی زمین آب دهان می انداختند، او از دستمال استفاده می کرد و هر وقت که می توانست آن را می شست. هرگز حولهٔ دست و صورتش را در لگن دستشویی عمومی، مثل سربازان دیگر نمی شست، زیرا تراخم همه گیر شده بود. معروف بود که او محقق و اهل قلم است و همیشه با خود چند جلد کتاب از اشعار کلاسیک به همراه دارد، حتی در جبههٔ جنگ.

وقتی مادرم برای نخستین بار اعلامیهٔ «تحت تعقیب» مربوط به او را دید و دربارهٔ این «راهزن مسلح» از اقوامش چیزهایی شنید، متوجه شد که آنها اگرچه از او می ترسند، ولی به دیدهٔ احترام به او می نگرند. بنابراین دیدار با این چریک اسطوره‌ای، که هیچ شباهتی به دیگر جنگجویان نداشت برای مادرم به هیچ وجه مأیوس کننده نبود.

پدرم نیز چیزهایی دربارهٔ مادرم و شجاعت عجیب او شنیده بود من جمله این حقیقت را که این دختر هفده ساله حتی به مردها هم دستور می دهد. با خود فکر کرد که او زنی آزاده و قابل احترام است با اینهمه تصور می کرد که با یک اژدهای درنده رو به رو خواهد شد. اما در کمال شگفتی دریافت که مادرم دختری بسیار زیبا و دلرباست. مادرم خیلی آرام حرف می زد و نفوذ کلام

داشت، در ضمن خیلی هم صریح سخن می گفت، که در چین بسیار نادر می نمود. این ویژگیها برای پدرم مهم بود، زیرا او از گفته های رنگ و لعاب دار و مبهم متنفر بود.

مادرم متوجه شد که او زیاد می خندد و برخلاف بیشتر چریکها که معمولاً دندانهایی زرد و کرم خورده دارند، دندانهایش سفید و درخشان است. او، در عین حال، شیفتهٔ گفته های پدرم شده بود. معلومات او مادرم را تحت تاثیر قرار داد و دانست که او مردی نیست که فلوبر و موپاسان را از هم باز نشناسد.

وقتی مادرم گفت که آمده است در مورد اتحادیهٔ دانشجویان گزارش بدهد، او پرسید که دانشجویان چه کتابهایی می خوانند. مادرم فهرستی از کتابهایی که دانشجویان می خواستند ارائه کرد و از او خواست در صورت امکان، در دانشکدهٔ آنها برای دانشجویان واحدی دربارهٔ تاریخ و فلسفه مارکسیسم تدریس کند. پدرم موافقت کرد و از مادرم پرسید چند نفر دانشجو در دانشکدهٔ او تحصیل می کنند. مادرم بی درنگ تعداد دقیق دانشجویان را گفت. بعد پرسید که چند درصد از آنها هوادار کمونیستها هستند. مجدداً مادرم رقم دقیقی گفت.

چند روز بعد پدرم برای تدریس به دانشکدهٔ آنها رفت. او ضمن سخنرانی، توجه دانشجویان را به افکار و اندیشه های مائو جلب کرد، و تئوریهای اصلی مائو را شرح داد. او سخنرانی ماهر بود و دخترها از جمله مادرم، برای دیدن و شنیدن حرفهایش سر و دست می شکستند.

یک روز، او به شاگردان گفت که حزب برای رفتن به هاربین، پایتخت موقت کمونیستها در شمال ایالت منچوری، مسافرتی ترتیب داده است. بیشتر این شهر را روسها ساخته بودند و به «پاریس شرق» شهرت داشت، زیرا بلوارهای پهن و ساختمانهای پرابهت و مغازه های سطح بالا و رستورانهایی به سبک اروپا داشت. این سفر بیشتر به تور می ماند، ولی در حقیقت علت اصلی این بود که نیروهای کومینتنگ سعی در تصرف مجدد جنچو داشتند و کمونیستها می خواستند دست کم معلمان و شاگردهای طرفدار کمونیست و همینطور متخصصان شهرمثل پزشکها را از آنجا خارج کنند تا مبادا دوباره شهر به دست نیروهای کومینتنگ بیافتد. ولی قصد هم نداشتند با اعلام این مطلب مردم بترسند. مادرم و چند نفر از دوستانش جزء صد و هفتاد مسافری بودند که برای

این سفر برگزیده شدند.

روزهای آخر ماه نوامبر بود که مادرم با هیجان خاصی به قطار سوار شد و با دیگران به سمت شمال راه افتادند. هاربین پوشیده از برف بود و خانه‌های قدیمی و رمانتیک آن و فضای شاعرانهٔ روسی شهر، در پدر و مادرم احساس عشق برانگیخت. پدرم در آنجا چند شعر زیبای عاشقانه برای مادرم سرود. گذشته از هنر و فضیلت و زیبایی دوستی او در سرودن آن شعرها، مادرم او را خوش نویس ماهری نیز یافت و این به ارزش و اعتبار او نزد مادرم افزود.

در شب سال نو مسیحی، او مادرم و یکی از دوستان دختر همکلاسی اش را به اقامتگاه خود دعوت کرد. پدرم در یک هتل قدیمی روسی اقامت داشت که ساختمان آن شبیه بناهای افسانهٔ پریان بود: سقفی به رنگ روشن با دیوارهای تزیین شده و گچکاریهای ظریف در اطراف پنجره‌ها و ایوانهای بیرونی.

حالا همهٔ همشاگردیهای مادرم می دانستند که آن دو عاشق یکدیگرند. مادرم سرپرست دانشجویان بود، بنابراین باید روزانه گزارش کارهای خود را به پدرم می داد؛ ولی همه متوجه شده بودند که تا سحرگاه بر نمی گردد. چند نفر دیگر هم از دوستان او، علاقهٔ مخصوصی به پدرم پیدا کرده بودند، از جمله همان دوستی که آنشب همراه مادرم رفته بود، ولی این دختر از نگاه‌های پدرم به او و شوخیهایی که در هر موقعیتی با او می کرد، فهمید که مادرم، دختری است که او می خواهد، و وقتی نیمه شب آنجا را ترك می کرد، می دانست که مادرم آنجا خواهد ماند. پس از رفتن او، پدرم زیر یک بطری خالی نوشابه یادداشتی پیدا کرد: «افسوس، که من دیگر دلیلی برای نوشیدن ندارم! امید وارم شیشهٔ شما همیشه پر باشد!».

آن شب، پدرم از مادرم پرسید: آیا به کسی برای ازدواج قول داده و یا اینکه آیا دل به کسی سپرده است؟ مادرم دربارهٔ روابط قبلی خود صحبت کرد و گفت تنها کسی که واقعاً دوست داشته، پسر عمو هو بوده است که نیروهای کومینتنگ او را کشتند. بعد طبق اصول اخلاقی جدید کمونیستها که با فرهنگ گذشته تفاوت بسیار داشت و مقرر می کرد مرد و زن باید مساوی باشند، پدرم هم در مورد روابط قبلی خود با مادرم گفت وگو کرد. او گفت، زنی را در یبین دوست داشته، ولی وقتی که یبین را به قصد یان ان ترك کرد، قضیه تمام شد. او

چند دختر دیگر را هم در یان ان و وقتی که چریک بود، می‌شناخت، ولی با وجود جنگ حتی نمی‌شد به ازدواج فکر کرد. یکی از دخترانی که قصد داشت با او ازدواج کند، باچن بودا، سرپرست آکادمی تحقیقات در یان ان که بعدها به قدرت رسید و منشی مائو شد، ازدواج کرد.

پس از شنیدن داستانهای صادقانه دربارهٔ زندگی گذشته، پدرم گفت که نامه‌ای به کمیتهٔ حزب در شهر جنچو خواهد نوشت و تقاضا خواهد کرد اجازه دهند با مادرم «دربارهٔ عشق» با نگرشی به ازدواج گفت وگو کند. این اقدامی لازم بود. مادرم احساس می‌کرد که این مانند اجازه خواستن از سرپرست و بزرگ خانواده است و در حقیقت همینطور هم بود. حزب کمونیست رئیس خانواده و «ریش سفید» جدید بود. آن شب بعد از صحبتهای بسیار، مادرم نخستین هدیهٔ خود را از پدرم دریافت کرد: یک کتاب عاشقانهٔ رومی به نام *نقط عشق*.

فردای آن شب مادرم نامه‌ای به خانواده نوشت و گفت مردی را ملاقات کرده و سخت به او دل بسته است. اولین واکنش مادربزرگم و دکتر شیا چندان با خوشحالی همراه نبود، بلکه قدری هم دلواپس بودند. زیرا پدرم مأمور دولتی بود و مأمورین هم بین مردم معمولی هیچوقت خوشنام نبودند. گذشته از خباثتها، آنها را مردمان مستبدی می‌دانستند که هرگز با زنان رفتار محترمانه‌ای ندارند. مادربزرگم اول تصور کرد که پدرم قبلاً ازدواج کرده و مادرم را به عنوان زن صیغه‌ای خود می‌خواهد؛ چون سن او از سن ازدواج مردان در ایالت منچوری خیلی بیشتر بود.

بعد از حدود یک ماه، اوضاع آرام شده بود و گروهی که به هاربین رفته بودند می‌توانستند بازگردند. حزب هم به پدرم اجازه داده بود تا با مادرم دربارهٔ ازدواج گفت‌وگو کند. دو نفر دیگر هم همزمان از مادرم تقاضای ازدواج کردند، ولی دیگر دیر شده بود. یکی از آنها لیانگ، مسئول مادرم در فعالیتهای زیرزمینی بود. لیانگ به قدری از ازدواج مادرم رنجیده شد که خودش را از جنچو منتقل کرد. البته آنها پیش از آن هرگز کلمه‌ای از منظور خود را با او در میان نگذاشته بودند.

وقتی پدرم از سفر بازگشت، به سرپرستی واحد فعالیتهای خلقی در جنچو

منصوب شد. چند روز بعد مادرم او را به خانه برد تا به خانواده معرفی کند. لحظه‌ای که پدرم وارد خانه شد، مادربزرگم به او پشت کرد و حتی سلامش را پاسخ نداد. پدرم به علت گذراندن روزهای سخت چریکی خیلی لاغر و تیره شده بود و مادربزرگم با اطمینان خاطر فکر کرد که بیش از چهل سال دارد و ممکن نیست قبلاً ازدواج نکرده باشد. دکتر شیا هم، اگرچه خیلی سرد و رسمی، ولی با ادب با او برخورد کرد.

پدرم زیاد آنجا نماند. پس از رفتن او، مادربزرگم، مثل باران شروع کرد به اشک ریختن؛ با گریه و زاری می گفت: هیچ مأمور دولتی نمی تواند خوب باشد. اما دکتر شیا با توجه به ملاقات کوتاهش و با تعریفهای مادرم، متوجه شد که کمونیستها برای انتخاب افراد خود کنترل سختی اعمال می کنند و مأموری مثل پدرم نمی تواند متقلب باشد. مادربزرگم که هنوز کاملاً مطمئن نشده بود گفت: «اما او اهل سیچوان است، چطور کمونیستها می توانستند او را از راهی به آن دوری کنترل کرده باشند؟».

همهٔ افراد خانواده به پدرم علاقه مند شده بودند، بجز مادربزرگم که سیل اشک و انتقادش نسبت به او روان بود. دکتر شیا خیلی خوب با او کنار می آمد، آن دو ساعتها با هم گفت وگو می کردند. یولین و همسرش هم به او خیلی علاقه مند شده بودند. همسر یولین از خانوادهٔ فقیری بود. پدربزرگش، که دختر خود را در یک شرط بندی باخته بود، مادر او را مجبور به ازدواجی غم انگیز کرد. برادر او را هم ژاپنیها در خیابان دستگیر کردند و در اردوگاه کار اجباری، مدت سه سال، به قدری کار طاقتفرسا کرده بود که بدنش علیل شد.

او از هنگام ازدواج با یولین، هر روز ساعت ۳ بامداد به ناچار بیدار می شد و غذاهای مختلفی طبق سنت معمول مانچویی، تهیه می کرد. مادربزرگم به ادارهٔ خانه می پرداخت و اگرچه آنها ظاهراً اعضای یک خانواده بودند، ولی همسر یولین احساس حقارت می کرد، زیرا او و شوهرش برای زندگی، به خانوادهٔ شیا وابسته بودند. پدرم اولین کسی بود که با او مثل بقیهٔ خانواده رفتاری مناسب و برابر داشت و این مغایر روابط سنتی در چین تلقی می شد. چندین بار به یولین و همسرش بلیت سینما داد که برای آنها خیلی اهمیت داشت. آنها برای اولین بار در عمرشان می دیدند که یک مقام دولتی فخر نمی فروشد و تکبر

ندارد. همسر یولین احساس می کرد که کمونیستها آیندهٔ درخشانی با خود آورده اند.

در مدت کمتر از دو ماه پس از بازگشت از هاربین، پدر و مادرم پرسشنامهٔ ازدواج را پر کردند. ازدواج قراردادی میان دو خانواده بود، بی آنکه از لحاظ قانونی ثبت شود یا گواهی ازدواج صادر گردد. حالا، برای کسانی که به «انقلاب پیوسته بودند» حزب سرپرست خانواده محسوب می شد. ضابطهٔ ازدواج «۷/۲۸ هنگ / ۱» بود؛ به این معنی که مرد باید بیش از ۲۸ سال سن داشته، دست کم ۷ سال عضو حزب بوده و از نظر شغلی رتبه ای برابر با فرماندهی هنگ داشته باشد. تنها عدد «۱» به زن مربوط می شد، یعنی باید حداقل یک سال برای حزب کار کرده باشد. پدرم با توجه به نوع حساب سن در چین (هنگام تولد، بچه یک ساله محسوب می شد)، بیست و هشت سال داشت با بیش از ده سال سابقهٔ عضویت در حزب و از لحاظ موقعیت شغلی، رتبهٔ او برابر با فرماندهی لشگر بود. اگرچه مادرم عضو حزب نبود، ولی خدمات او برای نهضت زیرزمینی با ضابطهٔ «۱» قابل قیاس به نظر می رسید. از وقت بازگشت از هاربین هم، او به طور تمام وقت برای سازمانی به نام «فدراسیون زنان» کار می کرد. وظائف این سازمان در رابطه با مسائل زنان، عبارت بود از: سرپرستی زنان صیغه ای آزاد شده و بستن فاحشه خانه ها، سرپرستی زنان برای تهیهٔ کفش ارتشیان، سازماندهی تعلیم و تربیت و مشاغل مربوط به زنان، آشنا کردن زنان به حقوق قانونیشان و کمک به زنان تا به اجبار و علی رغم میلشان ازدواج نکنند.

فدراسیون زنان، «واحد کاری» مادرم محسوب می شد، یک واحد کاری مؤسسه ای بود کاملاً تحت کنترل حزب، سازمانی که همهٔ افراد شهر نشین را در بر می گرفت و تمامی شهرنشینان باید متعلق به یک واحد کاری می بودند. واحد کاری، تحت قوانین مدّون، حق دخالت به تمام جنبه های زندگی کارکنان خود را داشت.

مادرم مقید بود که تحت اصول فدراسیون زندگی کند و به همین سبب بایستی برای ازدواج اجازه می گرفت. از آنجا که پدرم مأمور عالی رتبه بود، فدراسیون زنان ازدواج آنها را به واحد پدرم واگذار کرد. کمیتهٔ حزب شهر

جنچو هم خیلی زود اجازهٔ ازدواج کتبی صادر کرد، اما به علت موقعیت شغلی پدرم، اجازهٔ نامه رسمی را باید کمیتهٔ حزب در ایالت لیائونینگ غربی نیز تأیید می‌کرد. با این تصور که تأیید آن مشکلی نخواهد بود، والدینم روز چهارم ماه مه، هجدهمین سالگرد تولد مادرم را برای ازدواج تعیین کردند.

مادرم در آن روز تختخواب سفری و لباسهایش را برداشت و آماده شد تا به اقامتگاه پدرم برود. او لباس مورد علاقه‌اش یعنی مانتوی آبی کمرنگ را پوشید و روسری سفید ابریشمی‌اش را هم به‌سر انداخت. مادربزرگم شگفت زده شده بود: تا آن زمان کسی نشنیده بود که عروس پای پیاده به خانهٔ داماد برود. بلکه داماد باید برای بردن عروس تخت روان می‌فرستاد. برای زن، رفتن به خانهٔ شوهر، آن هم با پای پیاده، بی‌ارزشی او و بی‌علاقگی داماد را نشان می‌داد. مادرم در حالی که تخت سفری خود را جمع می‌کرد گفت: «کی امروز به این چیزها توجه دارد؟» مادربزرگم بیشتر از این هم ناراحت بود که چرا دخترش با مراسم پرشکوه سنتی ازدواج نمی‌کند. ازلحظهٔ تولد نوزاد دختر، مادر چیزهایی به عنوان جهیزیه کنار می‌گذاشت. مطابق رسوم، جهیزیهٔ مادرم شامل یک دوجین لحاف با روکش ساتن و بالشهای گلدوزی شده با نقشهایی از قو و همینطور پرده و روتختی بود. اما مادرم این مراسم سنتی را زائد و از مد افتاده شمرد. او و پدرم هر دو می‌خواستند از شرّ این تشریفات که فکر می‌کردند هیچ رابطه‌ای با احساس آنان ندارد، خلاص شوند. برای این ازدواج انقلابی، تنها عشق مطرح بود.

مادرم تختخواب سفری خود را برداشت و پیاده به سوی اقامتگاه پدرم به راه افتاد. پدرم مثل صاحب منصبان دیگر همان جا که کار می‌کرد ـ کمیتهٔ مرکزی حزب ـ زندگی هم می‌کرد. کارکنان هم در اتاقهایی با درهای کشویی که به ردیف دور حیاط بود، سکنی داشتند. هوا تاریک شد و آن دو آمادهٔ خواب می‌شدند. مادرم زانو زده بود و دمپایی پدرم را در می‌آورد که در به صدا درآمد. مردی، یادداشتی از کمیتهٔ حزب ایالت به پدرم داد. در آن یادداشت آمده بود که آنها فعلاً نمی‌توانند ازدواج کنند. مادرم، غمگین لب فشرد و سرخَم کرد؛ بعد در سکوت کامل، تختخواب سفری خود را برداشت و با گفتن جملهٔ سادهٔ «دوباره می‌بینمت» پدرم را ترک کرد. نه اشکی ریخته شد، نه

داد و بیدادی راه افتاد و نه خشم آشکاری ابراز شد. این یکی از لحظه‌های سیاهی بود که همیشه در ذهن پدرم باقی ماند. وقتی من بچه بودم، او می‌گفت: «مادرت خیلی خانم بود». و بعد با شوخی ادامه می‌داد: «چقدر روزگار عوض شده! تو مثل مادرت نیستی و کاری را که او کرد نمی‌کنی - زانو بزنی و کفشهای مردی را از پایش در آوری!».

چیزی که سبب شد تا ازدواج آنها به تعویق بیفتد این بود که در کمیتهٔ حزب ایالت به دلیل ارتباط خانوادگی مادرم به او ظنین شده بودند. از او دربارهٔ ارتباط خانوادگی با ادارهٔ اطلاعات کومینتنگ سؤالهای ظریفی کردند. آنها تأکید کردند که مادرم باید حقیقت را بگوید و صادق باشد، درست مثل اینکه به دادگاه مدرك ارائه می‌دهد.

او باید در مورد افسرانی هم که کوشیده بودند، با او ازدواج کنند، توضیح می‌داد و اینکه چرا با کسانی که عضو انجمن جوانان کومینتنگ بوده اند، دوست بوده است. او توضیح داد که دوستانش سخت ضد ژاپنی و نسبت به مسائل اجتماعی آگاه بوده اند و اینکه وقتی نیروهای کومینتنگ در ۱۹۴۵ به جنجو آمدند، دوستانش آنها را همچون دولت ملی چین تلقی می‌کردند. شاید خودش هم عضو انجمن جوانان می‌شد، ولی چون فقط چهارده سال داشت، سنش اجازه نمی‌داد. در حقیقت بسیاری از همین دوستان خیلی زود به کمونیستها رو آورده بودند.

اعضای حزب دو گروه شده و دو نظر متفاوت داشتند. کمیتهٔ شهر پذیرفت که دوستان مادرم، وطن پرستانه عمل کرده اند، اما چند تن از مقامات ایالتی، دوستان مادرم را به عنوان مظنونین دائم تلقی کردند. به هر حال از او خواسته شد که دور دوستانش را «خط بکشد». «خط کشیدن» دور دیگران اساس کار کمونیستها بود، برای افزایش فاصله میان کسانی که «داخل» و آنهایی که «خارج» حزب بودند. هیچ چیزی، حتی روابط شخصی ساده، نمی‌توانست اختیاری و یا آزادانه باشد. او اگر قصد ازدواج داشت، پس باید دوستانش را فراموش می‌کرد.

اما برای مادرم از همه دردناکتر، اتفاقی بود که برای هوئی گی، سرهنگ جوان کومینتنگ افتاد. لحظه ای که محاصرهٔ به پایان رسید، بعد از شادمانی

اولیه برای پیروزی کمونیستها، مهمترین مسأله مادرم این بود که ببیند او سالم است یا نه. مادرم در خیابانهای غرق در خون، خود را به عمارت خانوادهٔ جی رساند. چیزی در آنجا تلید نه خیابانی وجود داشت و نه خانه ای، فقط تلی از خاك و خاشاك مانده بود. هوئی گی هم ناپدید شده بود.

در بهار آن سال، درست زمانی که مادرم آمادهٔ ازدواج می شد، دریافت که هوئی گی زنده است و در زندانی در جنچو محبوس است. به هنگام محاصره شهر او توانسته بود به سمت جنوب فرار کند و سرانجام خود را به تیانجین برساند، ولی، وقتی کمونیستها در ژانویهٔ ۱۹۴۹ تیانجین را متصرف شدند، او را دستگیر کردند و به جنچو بازگرداندند.

با هوئی گی به دلیل شرایط خانوادگی اش، مثل یک زندانی معمولی رفتار نمی شد و خانواده اش هم در جنچو چندان مورد عنایت قرار نگرفتند. آنها در مقولهٔ «مارهایی در پاتوقهای کهنه» قرار گرفته بودند؛ یعنی آدمهای قدرتمند و ریشه دار منطقه. چنین کسانی بخصوص برای کمونیستها خطرناك بودند، چون مردم منطقه از آنها حرف شنوی داشتند و تمایلات ضد کمونیستی آنان برای رژیم تهدید تلقی می شد.

مادرم فکر می کرد با هوئی گی بعد از معلوم شدن خدماتی که کرده، منصفانه رفتار خواهد شد، به همین دلیل، بلافاصله دست به فعالیت زد و به نفع او تقاضای فرجام داد. طبق معمول، در وهلهٔ اول باید در واحد کاری خود، فدراسیون زنان، با رئیس مستقیمش صحبت می کرد. آنها قضیه را به مقام بالاتری ارجاع دادند. مادرم نمی دانست سرانجام چه کسی حرف آخر را خواهد زد. به سراغ یو وو رفت که از این موضوع اطلاع داشت و در واقع مادرم را در ارتباط با هوئی گی راهنمایی کرده بود. از او خواست که این سرهنگ جوان را ضمانت بکند. یو وو گزارشی نوشت در شرح اینکه هوئی گی چه کرده ولی در ضمن افزود، شاید همهٔ اینها به خاطر علاقهٔ او به مادرم بوده و اینکه شاید اصلاً نمی دانسته مادرم به کمونیستها کمک می کند؛ و اینکه شاید عشق چشم او را کور کرده بوده است.

مادرم به یکی دیگر از رهبران نهضت زیرزمینی که در جریان کارهای آن سرهنگ بود، مراجعه کرد، اما او نپذیرفت که موضوع کمک هوئی گی به

کمونیستها را گواهی کند. در واقع او نمی خواست که اصلاً به نقش سرهنگ در دادن اطلاعات به کمونیستها اشاره شود، بلکه میل داشت همهٔ امتیازها را به حساب شخص خودش بگذارند. مادرم گفت که او و سرهنگ عاشق هم نبوده اند، ولی مدرکی برای اثبات این مدعا وجود نداشت. مادرم تلویحاً اشاره به قول و قرارهایی کرد که بین آن دو، در صورت پیروزی کمونیستها، صورت گرفته بود، ولی این قرارها را به عنوان سعی سرهنگ در خرید «ضمانت نامه» برای خود تلقی کردند. چیزی که حزب به آن کاملاً حساسیت داشت.

همهٔ این مسائل درست مواجه بود با زمانی که پدر و مادرم برای ازدواج آماده می شدند و این مشکل بر روابط آنها سایه ای سیاه افکنده بود. با اینهمه پدرم با اضطراب مادرم حسّ همدردی داشت و معتقد بود که باید با هوئی گی عادلانه رفتار شود. پدرم اجازه نمی داد این حقیقت که مادربزرگم سرهنگ را به عنوان «داماد» بر او ترجیح می داد، بر قضاوتش اثر بگذارد.

در روزهای آخر ماه مه، سرانجام اجازهٔ ازدواج صادر شد. مادرم در جلسهٔ فدراسیون زنان شرکت داشت که کسی وارد شد و نوشته ای به دست او داد. یادداشت از سوی رئیس حزب شهر، لین شیائو، خواهر زاده ژنرال عالیرتبه ای به نام لین بیائو بود که رهبری کمونیستها را در ایالت منچوری به عهده داشت. یادداشت به سبک کلاسیک در عباراتی شعرگونه نوشته شده بود: «مقامات منطقه اجازه دادند، تو هم که نمی خواهی همیشه در جلسه بمانی، پس زود باش عروسی کن!». مادرم که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند، به طرف زنی که رئیس جلسه بود رفت و یادداشت را به او داد: اشارهٔ سر آن زن علامت موافقت برای ترك جلسه بود. مادرم همهٔ راه را تا اقامتگاه پدرم دوید. هنوز همان ژاکت و شلوار آبی (اونیفورم لنینی) را به تن داشت. لباس همه کارکنان دولت شامل یک ژاکت چهار دکمه بود که در کمر چین داشت و روی یک شلوار گشاد می افتاد. وقتی مادرم در را باز کرد، با لین شیائو شیا و سایر رهبران حزب و محافظین آنها رو به رو شد که تازه از راه رسیده بودند. پدرم گفت که برای آوردن دکتر شیا یک کالسکه فرستاده است. لین پرسید: برای مادر خانمت چی؟ پدرم چیزی نگفت. لین گفت: «این درست نیست»، بعد دستور داد کالسکه ای هم برای آوردن مادربزرگم فرستاده شود. مادرم خیلی

رنجید، ولی این رفتار پدرم را به پای تنفرش از ارتباط خانوادگی مادربزرگم با ادارهٔ اطلاعات کومینتنگ گذاشت. با اینهمه، اندیشد که گناه مادرش در این میان چیست؟ به مغزش هم خطور نکرد که این کار پدرم ممکن است عکس العمل رفتاری باشد که مادر زنش با او داشته است.

هیچ مراسمی برای ازدواج برگزار نشد، فقط تعداد اندکی دور هم جمع شدند. دکتر شیا قدم پیش گذاشت تا به زوج جوان تبریک بگوید. همه در حال خوردن خرچنگ تازه که کمیتهٔ حزب شهر برای پذیرایی مخصوص تهیه کرده بود، دور هم نشسته بودند. کمونیستها سعی داشتند مراسم ازدواج را با صرفه جویی برگزار کنند. ازدواجهای سنتی مراسمی پرخرج بود، بیشتر از آنچه که بسیاری از مردم واقعاً بتوانند از عهدهٔ آن برآیند. ورشکستگی خانواده‌ها بر اثر برگزاری یک مراسم ازدواج پر خرج مسأله‌ای عادی به شمار می رفت. پدر و مادرم با خرما و بادام زمینی، که در مراسم جشنهای ازدواج در یان ان استفاده می‌شد و همینطور با نوعی میوهٔ خشک به نام لانغان که از نظر سنتی سمبل مبارکی برای ازدواج و داشتن فرزندان زیاد پسر بود، از میهمانان پذیرایی کردند. پس از اندك مدتی، دکتر شیا و بیشتر میهمانان یک یک رفتند. کارکنان فدراسیون زنان، دیرتر، بعد از پایان جلسه، آمدند.

دکتر شیا و مادربزرگم کوچک ترین اطلاعی دربارهٔ ازدواج نداشتند و کالسکه‌ران اول هم چیزی به آنها نگفته بود. مادربزرگم تنها وقتی از موضوع آگاه شد که کالسکهٔ دوم به سراغش آمد. مادربزرگم به سرعت و با عجله از برابر پنجره می گذشت که زنان عضو فدراسیون با هم پچ پچ کردند، بعد هم به سرعت از در پشتی بیرون رفتند. پدرم نیز رفت. بغض گلوی مادرم را گرفته بود؛ می دانست که زنان همکار او مادرش را تحقیر کرده اند، نه فقط به خاطر روابط خانوادگی اش با کومینتنگ، بلکه به این خاطر که او قبلاً یک زن صیغه ای بوده است. علی رغم رهایی از این گونه مسائل هنوز بسیاری از زنان کمونیست بیسواد، با اصالت روستایی پایبند روشهای سنتی خود بودند. حتی با توجه به تأکید کمونیستها در این باره که، زنان صیغه ای هم از همان امتیازهای همسران رسمی برخوردارند و حتی می توانند «ازدواج» خود را یک جانبه فسخ کنند، باز در نظر این زنان، هیچ دختر نجیبی نمی توانست

«زن صیغه ای» باشد. جالب تر اینکه زنان فدراسیون همانهایی بودند که می باید سیاست حزب را برای رهایی زنان تحقق بخشند.

مادرم خودش را کنترل کرد و به مادرش گفت که داماد مجبور بوده به سر کار خود برگردد، چون: «در بین کمونیستها رسم نیست برای ازدواج مرخصی بگیرند. در حقیقت، خود من هم بایستی به سر کارم برگردم». برخورد کمونیستها با مسأله ازدواج که اهمیت بسیار داشت، برای مادربزرگم خیلی غیر عادی می نمود، ولی کمونیستها به قدری قوانین سنتی را شکسته و از بین برده بودند که او فکر کرد ممکن است این هم یکی از همان موارد باشد.

در آن دوره یکی از کارهای مادرم سوادآموزی به زنان کارخانهٔ ریسندگی بود، همان کارخانه ای که زمانی خودش زیر نظر ژاپنیها در آن کار می کرد. مادرم آنان را از تساوی حقوقشان با مردان آگاه می کرد. اما کارخانه هنوز در اختیار بخش خصوصی بود و یکی از سرکارگران مرد هنوز هر وقت که دلش می خواست کارکنان زن را کتک می زد. مادرم باعث شد او را از کارخانه اخراج کنند؛ و زنان کارگر را هم یاری کرد تا با رأی گیری یک سرکارگر زن انتخاب کنند. اما امتیاز این کار مادرم، به خاطر نارضایتی از کارهای دیگراو، از سوی فدراسیون بی پاداش ماند.

یکی از کارهای مهم زنان در فدراسیون، دوخت کفشهای کتانی برای ارتش بود. مادرم که در این کار وارد نبود، از مادر، خاله و زن دایی خود کمک خواست، آنها هم ضمن دوخت کفش، به طرز زیبایی روی آنها را گلدوزی کردند و مادرم با غرور تمام کفشها را که خیلی بیشتر از سهمیهٔ او بود، به فدراسیون زنان تحویل داد. اما با کمال تعجب، به جای تشویق، مثل بچه ای سرزنشش کردند. زنان فدراسیون با آن منش روستایی نمی توانستند تصور کنند زنی نتواند کفش ببافد، درست مثل اینکه کسی غذا خوردن بلد نباشد. بعد او را در جلسه فدراسیون زنان، به خاطر تعلّقش به «بورژوازی منحط» مورد انتقاد قرار دادند.

او نمی توانست در فدراسیون زنان با بعضی از رؤسای خود به سادگی کنار آید. آنها از نظر سنی از مادرم بزرگتر و زنان روستایی محافظه کاری بودند که سالها در کنار نیروهای چریکی جنگیده بودند، واز دختران جوانی مثل مادرم

که تحصیلکرده و زیبا بودند و خیلی زود مردان کمونیست را تحت تأثیر قرار می دادند، متنفر بودند. مادرم برای عضویت در حزب تقاضا کرده بود ولی آنها او را شایستهٔ عضویت ندانستند.

هر بار که به خانهٔ مادرش می رفت، زنان فدراسیون انتقاد می کردند و به او انگ «شدیداً وابسته به خانواده» زده بودند که یک «عادت بورژوایی» تلقی می شد. بنابراین ناچار بود هر چه کمتر به دیدار مادرش برود.

در آن زمان مقررات نامدوّنی وجود داشت، مبنی بر اینکه هیچیک از افراد انقلابی نمی توانستند شب را جز در دفتر کارشان در جای دیگر بگذرانند؛ مگر روزهای شنبه. محل خواب مادرم را در ساختمان فدراسیون زنان تعیین کرده بودند که دیواری کوتاه، آن را از اقامتگاه پدرم جدا می کرد. شبها مادرم پس از عبور از روی دیوار و گذر از باغ کوچکی به اتاق پدرم می رفت و صبح سحر، پیش از روشنایی به اتاق خودش بر می گشت. هنوز چندی نگذشته بود که از او و پدرم در جلسهٔ حزب انتقاد شد. کمونیستها چپ رویهای خود را در ادارهٔ امور بیشتر کرده بودند و این نه فقط شامل مؤسسات و ارگانها، بلکه به زندگی خصوصی مردم نیز کشیده شده بود. مخصوصاً زندگی کسانی که به «انقلاب پیوسته بودند». آنها عقیده داشتند که همهٔ موضوعات شخصی، سیاسی است. در واقع، از آن به بعد هیچ مسأله ای «شخصی» یا خصوصی تلقی نمی شد. به تنگ نظری، رنگ «سیاسی» می زدند و جلسات حزبی تریبونی بود که در آن کمونیستها انواع خصومتهای شخصی را جهت می دادند.

پدرم مجبور شد شفاهاً از خود انتقاد کند و مادرم نیز یک انتقاد از خود کتبی تهیه کرد. به او گفته شد: «عشق را در اولویت قرار داده»، حال آنکه باید «انقلاب» را مقدم می شمرد. مادرم احساس می کرد مظلوم واقع شده است. گذراندن شب در کنار شوهرش چه لطمه ای می توانست به انقلاب بزند؟ او می توانست این منطق را برای روزهای جنگ چریکی درك کند، اما حالا دیگر نه. او مایل نبود «انتقاد از خود» بنویسد و نظرش را هم به پدرم گفت. اما علی رغم بی میلی مادرم، او شروع کرد به نصیحت کردن: «انقلاب هنوز پیروز نشده، جنگ ادامه دارد. ما قوانین را زیر پا گذاشتیم و باید به اشتباهات خود اقرار کنیم. انقلاب انضباطی فولادی می خواهد. تو باید از دستورهای حزب

اطاعت کنی، حتی اگر از درك آن عاجز باشی، یا حتی اگر موافق نباشی.»

بلافاصله پس از این جریان، ناگهان مصیبتی پیش آمد. شاعری به نام بی ان، از انتخاب شدگان برای سفر به هاربین و یکی از دوستان نزدیک مادرم در آن سفر، دست به خودکشی زد. بی ان طرفدار سبک «ماه نو»[1] بود. یکی از استادان این سبک هو شی بود، که سفیر دولت کومینتنگ در آمریکا شد. در این سبک شعری، بیشتر زیبایی و قالب شعر مدّ نظر بود تا محتوا، و تفکر ویژهٔ روشنفکران غرب گرای چینی در آن نفوذ داشت. بی ان، در زمان جنگ به کمونیستها پیوسته بود، ولی بعد دریافت که اشعارش با فرضیه های انقلاب که از شعر توقع تبلیغات داشتند تا بیان حالات و احساسات شخصی، هماهنگی ندارد. او توانسته بود به طریقی این ایده را به خود بقبولاند، با اینهمه بسیار ناراحت و غمزده بود. احساس می کرد دیگر قادر به سرودن شعر نیست و زندگی بدون شعر هم برای او مفهومی نداشت.

اقدام او به خودکشی، تکان سختی به حزب داد. انعکاس این موضوع بین مردم برای حزب بد بود، زیرا حالا کسی این قدر از «آزادی» دلسرد شده که سعی در کشتن خود کرده است. بی ان، در جنچو در مدرسهٔ مخصوص کارکنان حزب که بسیاری از آنها بیسواد بودند، معلم بود. سازمان حزب در مدرسه، تحقیقات را به این سو هدایت کرد که علت خودکشی بی ان، شکست در عشق مادرم بوده است. در جلسهٔ انتقادی فدراسیون زنان، این طور عنوان شد که مادرم قبلاً به بی ان قول ازدواج داده بود، ولی او را به سبب دست یافتن به امتیاز بالاتر، یعنی پدرم، کنار زد. مادرم از این موضوع بسیار عصبانی شد و تقاضای ارائهٔ مدرك کرد که البته هیچ مدرکی ارائه نشد.

در این ماجرا، پدرم کنار مادرم ایستاد. او می دانست که در سفر هاربین قبل از اینکه مادرم بی ان را ملاقات کند، عاشق پدرم شده بود، نه آن شاعر. پدرم دیده بود که بی ان برای او شعر می خواند و می دانست که مادرم احترام خاصی برای بی ان قائل است و فکر نمی کرد این موضوع اشکالی داشته باشد. اما نه پدر و نه مادرم هیچکدام قادر نبودند که جلوی سیل شایعات بی اساس را

---

۱. یکی از مکاتب گوناگون قرن بیستمی شعر چین - م.

بگیرند، بخصوص برخورد زنان در فدراسیون، بسیار کینه توزانه و زهرآگین بود.

در بحبوحهٔ هجوم این شایعات، مادرم مطلع شد که با درخواستش برای تبرئه هوئی گی موافقت نشده است. این نیز بیشتر موجب دلتنگی او شد. به هوئی گی قول داده بود و حالا احساس می کرد به طریقی او را فریب داده است. مادرم پیوسته او را در زندان ملاقات می کرد و خبر تلاشهایش را برای تجدید نظر دربارهٔ او، به اطلاعش می رساند و احساس می کرد که ممکن نیست کمونیستها او را نبخشند. در واقع مادرم خیلی خوشبین بود و سعی داشت هوئی گی را هم امیدوار کند. اما این بار، او وقتی چهرهٔ مادرم را دید، از چشمان سرخ و ناآرام او که سعی داشت نومیدی خود را پنهان کند، دریافت که دیگر امیدی نیست. آن دو زیر نگاه نگهبانان، پشت میزی که میانشان بود و باید دستهایشان را روی آن می گذاشتند، با هم می گریستند و هوئی گی دست مادرم را در دستان خود گرفت و او دستش را پس نکشید.

پدرم از ملاقاتهای او در زندان آگاهی داشت. اوایل چیزی نمی گفت و با وضعیت پیچیدهٔ مادرم همدردی داشت. اما به تدریج اوقاتش تلخ می شد. رسوایی خودکشی بی ان هنوز در اوج بود و حالا ادعا می کردند همسرش با یک سرهنگ کومینتنگ رابطه داشته است و همهٔ اینها موقعی بود که مثلاً در ماه عسل بودند؛ پدرم سخت عصبانی بود، با اینهمه احساسات شخصی اش عامل تعیین کننده ای برای پذیرش رفتار حزب در قبال سرهنگ نبود. او به مادرم گفت که اگر کومینتنگ بازگردند، افرادی مثل هوئی گی، نخستین کسانی خواهند بود که نفوذ خود را برای بسط قدرت آنان به کار گیرند. پدرم ادامه داد که کمونیستها نمی توانند خطر کنند: «انقلاب ما مسأله مرگ و زندگی است». مادرم سعی کرد بگوید چگونه هوئی گی به کمونیستها کمک کرده است، امّا پدرم پاسخ داد که ملاقاتهای مادرم در زندان نمی تواند به حال او مفید باشد، مخصوصاً اگر دست همدیگر را هم بگیرند. از زمان کنفوسیوس، مرد و زن همیشه باید ازدواج می کردند، یا دست کم عاشق هم بودند تا بتوانند یکدیگر را در انظار عموم لمس کنند؛ حتی در این شرایط هم خیلی به ندرت چنین چیزی اتفاق می افتاد، در واقع دیدن مادرم و هوئی گی در حالی که دست

در دست هم دارند، اثبات می کرد که آنها عاشق همدیگر بوده اند و اینکه خدمات هوئی گی به کمونیستها کاری با انگیزه و اعتقاد «درست» نبوده است. مادرم دریافت که پدرم راست می گوید و نمی تواند با او مخالفت کند، ولی این چیزی از غم و اندوه او نکاست.

دشواری و مشکلات مادرم به کنار، اتفاقاتی هم که برای تعدادی از بستگان و دوستان نزدیکش می افتاد، مایهٔ درد سر بود. کمونیستها در اوایل سلطهٔ خود، اعلام کردند که هر کس برای ادارهٔ اطلاعات کومینتنگ کار کرده، در اسرع وقت گزارش دهد. دایی مادرم یولین، هرگز برای ادارهٔ اطلاعات کار نکرده بود، ولی کارت عضویت آن را داشت و فکر کرد باید در این باره به مقامات جدید گزارش دهد. همسرش و مادربزرگم نتوانستند او را منصرف کنند و به هر حال فکر کرد که بهتر است حقیقت را بگوید. در واقع در شرایط سختی به سر می برد اگر خودش را! معرفی نمی کرد و کمونیستها به حقیقت امر پی می بردند ـ که احتمال آن با توجه به سازمان نیرومند آنان اندك نبود ـ او در وضعیت وخیمی قرار می گرفت. اگر هم خودش پیشقدم می شد، با ارائهٔ کارت، شک و تردید به دل آنها می افتاد.

خط مشی حزب این بود: «اگر کسی بدنامی سیاسی داشته، تنبیه نخواهد شد ولی باید تحت نظر به کار خود ادامه دهد». این رأی را مثل تقریباً همهٔ دیگر آراء دادگاهی صادر نکرده، بلکه اعضای اصلی حزب آن را مطرح می کردند. هیچگونه تعریف روشنی هم از این موضوع وجود نداشت، ولی در نتیجهٔ این خط مشی، زندگی یولین طیّ سه دههٔ بعد، به جوّ سیاسی روز و رؤسای حزبی وابسته بود. در آن روزها، حزب جنچو یک کمیتهٔ شهری با اعضای آرام داشت که به یولین اجازه داده بود همچنان در داروخانه با دکتر شیا همکاری کند.

شوهر خواهر مادربزرگم پی اوی «وفادار» به کار اجباری در یک مزرعه، تبعید شد. چون دستش به خون کسی آلوده نشده نبود، او را به تنبیهی که «تحت نظر» خوانده می شد، محکوم کردند. این بدان معنی بود که محکوم را به جای زندانی کردن، در اجتماع (به همان شدت زندان) تحت نظر قرار می دادند. خانواده اش نیز تصمیم گرفتند با او به روستای محل تبعیدش بروند، اما

پیش از ترك شهر، «وفادار» باید به بیمارستان منتقل می شد؛ چون به بیماری مقاربتی مبتلا بود. کمونیستها در یک اقدام همه جانبه قصد داشتند بیماریهای مقاربتی را ریشه کن کنند. بنابراین هر کسی که به این بیماری مبتلا بود، می باید تحت درمان قرار می گرفت.

کار او در شرایط «تحت نظر»، که حالت بیگاری با آزادی مشروط را داشت، سه سال طول کشید. محکومین در شرایط تحت نظر، آزادی نسبی داشتند، ولی باید در فاصله های معین، با تمام جزئیات، به پلیس گزارش می دادند که از دیدار قبل چه کارها و یا حتی چه فکرهایی کرده اند.

وقتی دورهٔ رسمی تحت نظر این گونه افراد به پایان می رسید، به جرگهٔ کسانی مثل یولین می پیوستند که در ردیف «تقریباً» تحت نظر بودند و از شرایط آزادتری برخوردار می شدند. یکی از روشهای معمولی کنترل این عده به «ساندویچ» معروف بود ـ یعنی تحت نظر دقیق دو همسایه ای قرار گرفتن که اصلاً برای این وظیفهٔ بخصوص گمارده شده بودند ـ اغلب این حالت را «ساندویچ شدن یک سیاه بین دو سرخ» می نامیدند. البته همسایگان دیگر هم از طریق کمیتهٔ محلی وظیفه داشتند ـ و تشویق می شدند ـ که گزارش و اطلاعاتی در مورد این گونه افراد غیر قابل اعتماد «سیاه» بدهند. «عدالت خلق» گریزگاه تنگی داشت و ابزار اصلی ادارهٔ مردم تلقی می شد، زیرا بسیاری از مردم کشور را در تبانی و همکاری نزدیک با دولت به خدمت گرفته بودند.

چوگی، افسر پلیس مخفی با سوادی که با دوشیزه تلتاکا، معلم ژاپنی ازدواج کرده بود، به کار اجباری برای همهٔ عمر محکوم شد؛ او را به نقطهٔ دوری نزدیک خط مرزی تبعید کردند (او همراه بسیاری از مأموران کومینتنگ در عفو عمومی ۱۹۵۹ آزاد شد) و همسرش را به ژاپن برگرداندند. همانند شوروی، در چین هم، تقریباً همهٔ کسانی که بازداشت می شدند زندان نمی رفتند، بلکه آنها را به اردوگاه های کار اجباری، یا به مناطق آلوده می فرستادند.

چند نفر از شخصیتهای مهم کومینتنگ، از جمله مأموران اطلاعاتی، بی هیچ تنبیهی به زندگی خود ادامه دادند. سرپرست آموزش مدرسهٔ مادرم،

منشی منطقه ای کومینتنگ بود، ولی مدارك به دست آمده نشان می داد که به یاری او تعدادی از کمونیستها و طرفدارانشان، از جمله مادرم، نجات پیدا کرده بودند.

خانم مدیر مدرسه و دو معلمی که مأمور پلیس مخفی بودند، پنهان شدند و سرانجام به تایوان گریختند؛ همینطور یائو هان، سرپرست سیاسی مدرسه که دستگیری مادرم به عهدهٔ او بود.

کمونیستها همچنین بسیاری از سردمداران قبلی مثل «آخرین امپراتور»، پویی و ژنرالهای عالی رتبه را، به این علت که مفید تشخیص داده بودند، بخشیدند. سیاست مشخص و اعلام شدهٔ مائو این بود: «ما چیانگ کایشکهای کوچک را می کشیم ولی چیانگ کایشکهای بزرگ را نه». او برای زنده نگه داشتن کسانی مثل پویی دلیل می آورد که: «انعکاس خوبی در خارج از کشور خواهد داشت». ظاهراً هیچ کس را یارای مخالفت با این سیاست نبود، ولی در دلها موجب نارضایتی می شد.

خانوادهٔ مادرم در دوره ای از اضطراب و نگرانی بسر می بردند. دایی او یولین و خاله اش لن که سرنوشتش سخت به شوهرش «وفادار» وابسته بود، در آینده ای نامعلوم سر می کردند و از بابت محرومیت از حقوق اجتماعی در عذاب بودند. در همین حال فدراسیون زنان هم به مادرم دستور می داد که یکی پس از دیگری اوراق انتقاد از خود بنویسد، غم و اندوه چنان وجود او را فرا گرفته بود که به نظر می رسید، اندك تمایلی به کومینتنگ پیدا کرده باشد.

به مادرم برای ملاقاتهایش از هوئی گی، در زندان هم حمله شد که چرا بی اجازه از فدراسیون چنین کرده. البته او اطلاع نداشت که باید اجازه بگیرد. فدراسیون می گفت قبلاً به این دلیل که مادرم «تازه وارد انقلاب» شده بود، به عنوان امتیاز، از ملاقاتهای او در زندان جلوگیری نمی کردند، تا ببینند چقدر طول می کشد بعد به خود آید و از حزب برای انجام کارهایش دستور بگیرد. مادرم پرسید: «اما من باید برای کدامیک از کارهایی که می کنم اجازه بگیرم؟» پاسخ این بود: «همه چیز». نیاز به کسب مجوز برای لغت نامشخص «همه چیز» عنصر اساسی فرمانروایی در چین کمونیست شده بود، تا مردم بیاموزند که هیچ کاری را به ابتکار شخصی خود انجام ندهند.

وجههٔ مادرم در فدراسیون زنان، که همهٔ زندگی او در آن خلاصه می‌شد، از دست رفته بود. نجواهایی به گوش می‌رسید مبنی بر اینکه هوئی گی از مادرم استفاده کرده تا با کمک او به وضع موفقیت آمیز خود در گذشته باز گردد. زنی با تعجب گفت: «خودش را به آشفته بازار غریبی انداخته و همه‌اش به خاطر بی‌بند و باری اوست. روابطش با مردها را نگاه کنید! آنهم چه مردهایی!». مادرم احساس کرد انگشت نما شده، کسانی که در واقع باید در این انقلاب نوین و پرشکوه و آزادیبخش، رفقای او محسوب می‌شدند، شخصیت، اعتماد و تعهد او را که زندگی بر سر آن نهاده بود، بی اعتبار می‌کردند. او حتی برای ترك جلسهٔ فدراسیون برای ازدواج، مورد انتقاد قرار گرفت، به این گناه که «عشق را در اولویت قرار داده است». مادرم می گفت که مسئول شهر از او خواسته بود برود، ولی رئیس جلسه پاسخ داد: «اما این دیگر به شما مربوط می‌شد که درست رفتار می کردی و جلسه را مقدم می شمردی».

در هیجده سالگی، در حالی که تازه ازدواج کرده بود و باید وجودش پر از امید و آرزو برای زندگی جدید باشد، با کمال بدبختی احساس سردرگمی و انزوا می‌کرد. او همیشه به احساس خود در مورد تشخیص خوبیها و بدیها اعتماد داشت، ولی حالا به نظرش می رسید که این احساس با «آرمان» او و اغلب با داوریهای شوهرش که واقعاً دوستش داشت، در تضاد است. برای اولین بار به خودش شک کرد.

او حزب، یا انقلاب را سرزنش نمی کرد. نمی توانست کارکنان زن فدراسیون را هم سرزنش کند، چون «رفقای» او بودند و به نظر می رسید که سخن آنها گفتهٔ حزب است. پس لبهٔ خشم خود را متوجه پدرم گرداند. مادرم احساس می کرد که شوهرش با او صادق نیست و همیشه در مخالفت با همسرش، «بارفقا» در یک موضع است. مادرم فکر می کرد که شاید طرفداری پدرم از او در انظار عمومی مشکل باشد، ولی در خلوت خودشان توقع داشت که از او حمایت کند. از همان اوایل ازدواج، معلوم شد که تفاوتهایی اصولی بین پدر و مادرم وجود دارد؛ پدر به طور مطلق خود را وقف کمونیسم کرده بود، او احساس می کرد که در مسائل خصوصی و حتی در مورد همسرش هم باید همانطور باشد که در انظار عمومی رفتار می کند. مادرم بسیار انعطاف

پذیرتر بود، تعهد او مخلوطی از منطق و احساس بود. جایی هم به مسائل خصوصی می داد، حال آنکه پدرم اینگونه فکر نمی کرد.

شهر جنچو برای مادرم غیرقابل تحمل شده بود. به پدرم گفت مایل است هرچه زودتر آنجا را ترک کند. پدرم علی رغم اینکه در شرف گرفتن ترفیع بود، موافقت کرد و به کمیتهٔ شهر تقاضای انتقال داد و دلیل آن را بازگشت به شهر مادرزادی خود، یبین عنوان کرد. اعضای کمیته شگفت زده شده بودند، چون درست اندکی قبل از آن، گفته بود که این دقیقاً همان کاری است که او نخواهد کرد. در طول تاریخ چین، قاعده بر این بود که مأموران عالیرتبه را برای جلوگیری از بروز مشکلات ناشی از گماشتن خویشاوندان در کارها، در جاهایی دور از موطن خودشان قرار دهند.

در تابستان ۱۹۴۹ کمونیستها، بی درنگ به سوی جنوب در حال پیشروی بودند. آنها پایتخت چیانگ کایشک، نانجین، را تسخیر کردند؛ و به نظر می رسید با اعتماد به نفس کامل، به زودی به سیچوان خواهند رسید. تجربه آنها در ایالت منچوری نشان داده بود که به مدیران محلی و وفادار نیاز بسیار دارند.

حزب با تقاضای پدرم موافقت کرد. دو ماه بعد از ازدواجشان و با گذشت کمتر از یک سال از آزاد سازی، آن دو، شهر مادرم را با شایعات بی اساس و بغض و کینه پشت سر نهادند. هیجان و لذت مادرم از آزادسازی، حالا به دلواپسی غم انگیزی تبدیل شده بود. در زمان کومینتنگ او می توانست عصبانیت خود را نشان دهد و در ضمن می توانست احساس کند کارهای او درست است و این به او شهامت می بخشید. ولی حالا احساس می کرد همیشه در اشتباه است. وقتی خواست در این باره با پدرم صحبت کند، او گفت که کمونیست شدن راهی رنج آور است و ناگزیر.

فصل هفتم

«گذر از راه های دشوار پنج کوهستان»
راهپیمایی بزرگ مادرم
(۱۹۴۹ - ۱۹۵۰)

درست پیش از آنکه پدر و مادرم جنچو را ترك کنند، مادرم مفتخر به دریافت کارت عضویت حزب در واحد ایالتی شد؛ این افتخار با عنایت قائم مقام فرماندار که سرپرستی فدراسیون زنان را به عهده داشت صورت پذیرفت. او گفته بود که مادرم به کارت نیاز خواهد داشت، زیرا به محل جلیدی منتقل می شود. بااین کارت او می توانست در مدت یک سال ـ البته اگر از خود لیاقت نشان می داد ـ عضو دائم شود.

پدر ومادرم به گروهی بیش از صد نفر که همگی به سمت جنوب و بیشتر به ایالت سیچوان روان بودند، پیوستند. بیشتر گروه را مردان که از مأموران کمونیست در ناحیهٔ جنوب غربی بودند، تشکیل می دادند. چند زن گروه نیز، از اهالی ایالت منچوری با سیچوانیها ازدواج کرده بودند. گروه را برای سفر به واحدهایی تقسیم کرده و به آنها اونیفورم سبز ارتشی داده بودند. در مسیر آنها جنگ داخلی هنوز سخت جریان داشت.

در ۲۷ جولای ۱۹۴۹ مادربزرگم، دکتر شیا و دوستان نزدیک مادرم ـ که البته کمونیستها به بیشتر آنها سوء ظن داشتند ـ برای بدرقه به ایستگاه آمدند. همه بر سکویی ایستاده بودند تا خداحافظی کنند، مادرم حالی دوگانه داشت: از یک سو قلبش، همچون دل پرنده ای آزاد شده از قفس می تپید و از طرف دیگر، نمی دانست آیا بازهم کسانی را که دوست می داشت، بخصوص مادرش را خواهد دید؟ سفری پرمخاطره در پیش بود. کومینتنگ همچنان سیچوان را در تصرف داشت. تا آنجا حدود هزار و ششصدکیلومتر راه بود، مسافتی تصور ناکردنی و مادرم نمی دانست آیا هرگز دوباره به جنچو بازمی گردد یا نه؟ دلش

می خواست از ته دل گریه کند، اما جلوی خود را گرفت، زیرا نمی خواست مادرش را از آنچه که بود غمگین تر ببیند. به محض اینکه قطار از ایستگاه دور شد، پدرم به او گفت که باید قوی باشد و دانشجوی «پیوسته به انقلاب» به گذر از «گذرگاه های دشوار پنج کوهستان» نیاز دارد. یعنی باید با خانواده، حرفه، عشق، نوع زندگی و کار یدی خود رفتار نوینی در پیش گیرد و رسیدن به آن، از طریق پذیرش و تحمل مشقت و ضربه های روحی ممکن است. تئوری حزب این بود که افراد تحصیلکرده ای مثل مادرم می باید «بورژوا» مآبی خود را کنار بگذارند و به زندگی دهقانی که هشتاد درصد جمعیت را تشکیل می دادند، نزدیک تر شوند. مادرم این تئوری را صدها بار شنیده بود. او پذیرفته بود که باید خود را برای چین جدید تغییر داد. درواقع، او همان موقع شعری هم تحت عنوان «توفان شن» دربارهٔ پذیرش مبارزه در آینده سروده بود. ولی در عین حال خواستار ملایمت و درك شخصی بیشتری بود و از این که نمی توانست اینها را از پدرم توقع داشته باشد، آزرده بود.

وقتی قطار به تیانجین، حدود چهارصد کیلومتری جنوب غربی جنچو رسید، ریلها صدمه دیده بودند و ادامهٔ راه با قطار ممکن نبود. . پدرم گفت که میل دارد او را در شهر بگرداند. تیانجین بندر بسیار بزرگی بود که آمریکا، ژاپن و چند کشور اروپایی، حتی تا همان زمان هم آنجا را به عنوان «امتیاز انحصاری» خارج از قلمرو مملکت خود، کاملاً در اختیار داشتند. (ژنرال شو هم در تیانجین در قلمرو تحت سلطهٔ فرانسویها مرده بود، اگرچه مادرم در آن وقت از این موضوع خبر نداشت). در این شهر اقامتگاه هایی با سبکهای متفاوت خارجی ساخته شده بود: ساختمانهای بلند و با شکوه، کاخهای زیبای قرن نوزدهمی فرانسوی، خانه های مجلل ایتالیایی و بناهای هنرمندانهٔ قرن هیجدهمی اتریشی / مجاری ـ نمایشی فوق العاده از هنر هشت ملّت گوناگون ـ که هر کدام کوشیده بودند دیگری و چینیها را تحت تأثیر قرار دهند. گذشته از بناهای رنگ و رو رفته و زمخت بانکهای ژاپنی که مادرم در ایالت منچوری هم شبیه آنها را دیده بود و ساختمانهای بانکهای روسی که سقفی سبزرنگ و دیوارهای ظریف به رنگ صورتی و زرد داشتند، این نخستین بار بود که مادرم چنین بناهایی می دید. پدرم نیز که در ادبیات خارجی مطالعهٔ بسیار داشت و

شرح بناهای اروپایی همیشه شوق او را برمی انگیخت، برای بار اول می توانست آنها را به چشمان خود ببیند. مادرم شاهد تقلای پدرم بود که می کوشید با هزار زحمت او را در شور و شوق خود همراه کند. آنها در خیابانهای آکنده از عطر و بوی درختان بی مانند چینی قدم می زدند، اما مادرم دلتنگ مادربزرگم بود و نمی توانست خشمش را از پدرم به خاطر سرسختی و بی اعتنائیهایش نسبت به او و نگفتن حرفهای دلخوش کننده، پنهان دارد با اینهمه می دید که پدرم خیلی ناشیانه سعی دارد او را از غم و غصه رها کند.

ریلهای شکسته تازه در اول راه بود و آنها باید با پای پیاده به سفر خود ادامه می دادند. مزدوران ملاکان محلی، سارقان مسلح و سربازان کومیتنگ که با پیشروی کمونیستها جا مانده بودند، جاده را گلوله باران می کردند. آنها در گروهشان تنها سه تفنگ داشتند، که یکی از آنها در دست پدرم بود. ولی در منزلگاه های بین راه، مقامات محلی گروهی از سربازان مسلح را که معمولاً چند مسلسل هم داشتند، به عنوان محافظ همراه گروه می فرستادند.

آنها ناچار بودند هر روز مسافتی دراز را بپیمایند و اغلب در مسیرهای سخت، تخت سفری و دیگر وسایل شخصی را هم بر پشتشان حمل می کردند. افرادی که جزء چریکها بودند عادت داشتند، اما پس از یک روز راه، کف پای مادرم پر از تاول شد. هیچ امکانی برای ایستادن و استراحت کردن نبود. همراهان به او توصیه کردند در پایان روز، پاهای خود را در آب گرم بگذارد و تاولها سوزن و مو بزند تا آب داخل آنها خارج شود. این کار موجب تسکین او می شد، اما روز بعد تا به راه می افتاد، باید درد و جراحت پا را تحمل می کرد. هر روز صبح دندان به هم می فشرد و با زحمت به این راه دشوار ادامه می داد.

در مسافتی طولانی از مسیر، جادهٔ مشخصی وجود نداشت و طیّ راه، با ترس و لرز همراه بود. مخصوصاً وقتی باران می بارید و زمین گل آلود و لیز می شد، مادرم پیوسته زمین می خورد، چندانکه در آخر روز سرتاپای او گل آلود می شد. وقتی گروه به مقصد روزانه می رسیدند، او از حال می رفت و بی آنکه بتواند تکان بخورد، دراز می کشید.

یک روز زیر باران شدید، در گرمایی بالای سی درجه باید بیش از پنجاه کیلومتر راه می رفتند. مادرم از عرق بدن و باران کاملاً خیس شده بود. تازه باید

از کوه هم بالا می رفتند، البته کوه بلندی نبود و فقط حدود هزارمتر ارتفاع داشت. مادرم خیلی خسته و کوفته بود؛ احساس می کرد تخت سفری اش مثل یک سنگ بزرگ، سنگینی می کند. چشمانش با عرقی که از پیشانیش سرازیر می شد، می سوخت و ناگزیر بسته می شد. وقتی دهانش را برای تنفس می گشود، احساس می کرد هوا به اندازهٔ کافی به شُشهایش نمی رسد. هزاران ستاره در مقابل چشمانش به جنبش در آمده بودند و او به سختی قدم از قدم برمی داشت. وقتی به بالای کوه رسیدند، فکر کرد بدبختی تمام شده، اما پایین رفتن هم تقریباً به همان اندازه دشوار بود. ماهیچه های ساق پایش آش و لاش شده بودند. در پیش رو سرزمینی وحشی بود با سراشیبهایی تند در مسیری باریک و پرتگاه هایی که حدود ده ها متر عمق داشتند. پاهایش می لرزید و مطمئن بود که به عمق دره سقوط خواهد کرد. چندین بار برای جلوگیری از سقوط ناچار شد به درختها بچسبد.

پس از گذر از کوه، باید از چندین رودخانهٔ عمیق و پرآب عبور می کردند. آب تا کمر مادرم می رسید و ایستادن تقریباً برایش ناممکن بود. یک بار وسط رود لغزید و آب داشت با سرعت او را می بُرد که مردی خم شد و او را گرفت. نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد؛ بخصوص که دید یکی از رفقایشان را شوهرش به دوش گرفته و از رودخانه عبور می دهد. این مرد اگر چه یکی از مقامات عالی رتبه بود و می توانست با ماشین به راه ادامه دهد، ولی از این امتیاز چشم پوشیده بود تا همراه همسرش باشد.

اما پدرم همراه او نبود، بلکه در جیپی همراه محافظ خود می رفت. مقام پدرم او را در استفاده از وسیلهٔ حمل و نقل، جیپ یا اسب ـ هر کدام که در دسترس بود ـ محق می کرد. مادرم امیدوار بود پدرم او را هم سوار کند، یا لااقل تخت سفریش را در جیپ بگذارد، ولی او هرگز چنین پیشنهادی نکرد. شب همان روزی که داشت در رودخانه غرق می شد، تصمیم گرفت که هرچه می خواهد به شوهرش بگوید، روز سختی را پشت سر گذاشته بود. از همه بدتر اینکه در همهٔ مدت استفراغ می کرد. از پدرم خواست که او را هم سوار جیپ کند. پدرم گفت که نمی تواند استثناء قائل شود، چون مادرم از مزایای استفاده از وسیله برخوردار نبود. پدرم احساس می کرد که باید علیه رسوم قدیم

خویشاوند پروری مبارزه کند. علاوه برآن، قرار بر این بود که مادرم کارهای سخت و پرمشقت را تجربه کند. وقتی مادرم گفت که رفیق آنان را شوهرش بر دوش گرفته و از رودخانه گذرانده است، پدرم پاسخ داد که این مسأله فرق می کند و اینکه آن زن یک مبارز کهنه کار کمونیست است و اینکه او در دهۀ ۱۹۳۰، همراه کیم ایل سونگ، که بعدها رئیس جمهور کرۀ شمالی شد، فرماندهی یک واحد چریکی را در موقعیت وحشتناك شمال شرقی، در جنگ با ژاپنیها به عهده داشته است؛ و در فهرست بلند بالای مصیبتهای او در طول زندگی انقلابی اش، اینکه شوهر اول او به فرمان استالین اعدام شد. پدرم گفت که مادرم نمی تواند خود را با آن زن مقایسه کند، چون مادرم فقط یک دانشجوی جوان است. اگر بقیه احساس کنند که نازپرورده است به زحمت خواهد افتاد. بعد افزود: «به خاطر خودت می گویم» و به مادرم یادآور شد که هنوز تقاضایش برای عضویت کامل در حزب معلق است و ادامه داد: «می توانی انتخاب کنی، یا داخل ماشین بشوی یا داخل حزب، اما نه داخل هر دو».

پدرم نکتۀ جالبی عنوان کرده بود: انقلاب چین اصولاً انقلابی دهقانی بود و دهقانان زندگی سخت و دشواری داشتند. آنها بخصوص به مردمی که در زندگی راحت یا در رفاه بودند، حساسیت نشان می دادند. هر کسی که به گونه ای در انقلاب شرکت کرده بود، باید خود را به انجام کار سخت عادت می داد. پدرم این کار را در یان آن در مقام یک چریک آموخته بود.

مادرم ضمن درك این نظر، نمی توانست به این موضوع بی تفاوت بماند که پدرم در طول راه، با او که مریض و خسته بود و عرق ریزان تخت سفری خود را می کشید و پیوسته استفراغ می کرد و پاهایش مثل سرب سنگین شده بود، هیچگونه همدردی نشان ندهد.

سرانجام یک شب تحمل مادرم تمام شد و برای اولین بار گریه کرد. گروه معمولاً شبها را در جاهایی مثل انبارهای خالی، یا کلاس مدرسه ها می گذراندند، ولی آن شب در یک معبد خوابیده بودند، به ردیف و نزدیک یکدیگر روی زمین و پدرم کنار مادرم دراز کشیده بود. وقتی مادرم گریه اش گرفت، صورتش را از طرف پدرم برگرداند و زیر آستینهایش پنهان کرد تا هق هق خود را خاموش کند، اما پدرم بلافاصله بیدار شد و زود دستش را روی

دهان مادرم گذاشت. او در همان حال گریه، صدای پدرم را شنید که می گفت: «بلند گریه نکن، اگر صدایت را بشنوند، انتقاد می کنند». این بار انتقاد خیلی جدی بود. یعنی اینکه رفقای مادرم ادعا می کردند که او لیاقت «حضور در انقلاب» را ندارد و حتی بُزدل است، بعد پدرم با عجله دستمالی به دهان او گذاشت تا صدای هق هقش را خاموش کند.

روز بعد سرپرست واحد، مردی که مادرم را در رودخانه نجات داده بود، او را به کناری کشید و گفت که انتقاداتی در مورد گریهٔ او شنیده است. همراهان گفته بودند که مادرم مثل «یک خانم متجدّد سطح بالا» رفتار می کند. این مرد با مادرم حسّ همدردی داشت، ولی در ضمن باید نظرات دیگران را منعکس می کرد. او گفت که این مایهٔ رسوایی است که بعد از چند قدم پیاده روی آدم گریه کند، و اینکه رفتار مادرم در مقام یک «انقلابی» شایسته نبوده است. مادرم، از آن به بعد، اگرچه گاهی دلش می گرفت، ولی هیچوقت، حتی یک بار هم گریه نکرد.

او به هر زحمتی بود به راه ادامه می داد. خطرناك ترین منطقه در پیش رو، ایالت شاندونگ بود، که یکی دو ماه پیش از آن به دست کمونیستها افتاده بود. گروه در درهٔ عمیقی حرکت می کرد که یکباره از بالا تیراندازی شروع شد. مادرم پشت تخته سنگی پناه گرفت. تیراندازی حدود ده دقیقه ادامه داشت و وقتی تمام شد متوجه شدند یکی از اعضای گروه که سعی کرده بود خود را به پشت مهاجمان ـ که معلوم شد راهزن مسلح بودند ـ برساند، کشته شده بود. چندین نفر هم زخمی شدند. کشته را در کنار جاده دفن کردند. پدرم و دیگر مسئولان اسبهایشان را به زخمیها دادند.

پس از چهل روز پیاده روی و حوادث بسیار، گروه به شهر نانجینگ، حدود هزار کیلومتری جنچو پایتخت دولت کومینتنگ رسیدند. این شهر و در اواسط ماه سپتامبر، چون کوره ای گرم می شد و به همین سبب به «تنور چین» معروف بود. گروه برای بیتوته به سربازخانه ای رفتند. از زیراندازهای حصیری به جای تشک استفاده می شد و بر یکی از آنها که به مادرم رسیده بود، نقاشی سیاه قلم یک انسان کشیده شده بود و یادگار کسانی بود که در آنجا اقامت داشتند. افراد گروه باید در آن هوای گرم آموزشهای نظامی می دیدند و طرز

جمع کردن تختخواب سفری، بستن مچ بند و بستن و تا کردن کوله پشتی را یاد می گرفتند و همینطور باید دویدن با حمل کوله بار را تمرین می کردند. آنان به‌عنوان بخشی از نیروی ارتشی، ملزم به رعایت انضباط نظامی بودند. همه اونیفورم خاکی رنگ ارتشی و پیراهن و زیرپوش کتانی زمخت به تن داشتند و تکمه های اونیفورم را باید تا بالای گردن می بستند. هیچکس هرگز اجازه نداشت تکمه ای را باز بگذارد، برای مادرم نفس کشیدن نیز در این لباس دشوار بود و مثل همهٔ افراد دیگر، پشت او غرق عرق می شد. لباس آنها شامل یک کلاه سربازی کتانی دوبله هم بود که باید کاملاً دور سر را می گرفت، به طوری که مویی از آن بیرون نزند. به همین سبب سر مادرم عرق می کرد و همیشه لبه کلاهش خیس بود.

افراد گاهی اجازه داشتند از پادگان بیرون بروند و اولین کاری که مادرم می کرد بلعیدن چند عدد آب نبات یخی بود. خیلی از اعضای گروه بجز توقف کوتاهی در تیانجین، هرگز از نزدیک شهر بزرگی ندیده بودند و یکبار از دیدن آب نبات یخی چنان هیجان زده شدند که چند تایی هم برای رفقایشان در پادگان خریدند. آب نباتهای یخی را به دقت در دستمالهای دستی خود پیچیدند و در کوله هایشان گذاشتند، اما وقتی به پادگان رسیدند، با کمال تعجب دیدند که چیزی جز دستمال خیس باقی نمانده است.

در شهر نانجینگ، اعضای گروه باید در سخنرانیهای سیاسی که بعضی را دنگ شیائو پینگ، رهبر آیندهٔ چین و ژنرال چن یی وزیر امور خارجهٔ آینده ایراد می کردند، شرکت کنند. مادرم و هم قطارانش برای شنیدن سخنرانیها روی چمنزار دانشگاه مرکزی، در سایه می نشستند، حال آنکه سخنرانها زیر آفتاب سوزان دو سه ساعت مداوم می ایستادند و سخن می گفتند. با وجود گرمای سخت، سخنرانان، شنوندگان خود را سحور می کردند.

یک روز مادرم همراه اعضای گروه باید چندین کیلومتر را با بارهای شخصی خود به حالت دو، تا مقبرهٔ موئسس جمهوری در چین، سون یات سن، می پیمودند. هنگام بازگشت، مادرم در نواحی شکم خود احساس درد کرد. آنشب نمایشی در سالن تئاتر پکن، در قسمت دیگری از شهر، به صحنه می رفت و یکی از معروف ترین هنرمندان چین کارگردانی آن را به عهده داشت.

مادرم اشتیاق نمایش و اپرا را از مادرش به ارث برده بود و برای دیدن این نمایش لحظه شماری می کرد.

سرانجام همراه رفقایش به سوی سالن تئاتر که تا آنجا حدود هشت کیلومتر فاصله داشت، راه افتادند. پدرم با ماشین رفت. میان راه، مادرم احساس درد بیشتری کرد، اول خواست برگردد، اما بعد تصمیم گرفت که به راه خود ادامه دهد. نیمه های نمایش، درد دیگر غیر قابل تحمل شده بود؛ بنابراین به سوی جایی که پدرم نشسته بود رفت و خواست که او را با ماشین به پادگان برگرداند. مادرم دربارهٔ درد خود به او چیزی نگفت. پدرم به اطراف خود نگاهی کرد و راننده اش را دید که از ذوق و شوق دهانش باز مانده و بر صندلی میخکوب شده است. پشتش را به مادرم کرد و گفت: «چطور می توانم حال خوش اورا فقط به خاطر اینکه همسرم می خواهد برگردد، خراب کنم؟» مادرم نخواست توضیح بیشتری دربارهٔ درد بدهد، برگشت و خیلی زود رفت.

او همهٔ راه را پیاده، با درد و مشقت بسیار به سوی پادگان طی کرد. همه چیز در مقابل چشمانش در حال دَوَران بود. چشمش سیاهی می رفت و گاه در برابر خود جرقه های زیادی می دید و احساس می کرد که روی ابرها به آهستگی و با زحمت حرکت می کند. قادرنبود جاده را ببیند و حتی نمی دانست چقدر راه آمده است، مثل یک عمر به نظر می رسید. وقتی به پادگان رسید، آنجا را خالی و خلوت یافت. به هر زحمتی بود خودش را به رختخوابش رساند. چراغ را که روشن کرد، شلوارش را غرق در خون دید و به محض اینکه سر بر زمین گذاشت، به خوابی عمیق رفت. او اولین بچهٔ خود را بی آنکه کسی در کنارش باشد، از دست داده بود.

مدت کوتاهی بعد پدرم آمد. اویا ماشین و پیش از دیگران رسید، وقتی مادرم را در آنحال دید، اول فکر کرد که خسته است و خوابش برده، ولی پس از دیدن خون، فهمید که از حال رفته است. خیلی زود به مراغ پزشک رفت و او تشخیص داد که سقط جنین اتفاق افتاده است. البته او پزشک ارتش بود و هیچ تجربه ای در این گونه موارد نداشت و نمی دانست که چه باید بکند. بنابراین، به بیمارستانی در شهر زنگ زد و درخواست آمبولانس کرد. بیمارستان پذیرفت، اما به این شرط که هزینهٔ آمبولانس یا پول نقره پرداخت شود. البته پدرم پولی در

بساط نداشت، ولی بی معطلی قبول کرد، چون «خدمت در انقلاب» امتیاز بیمه درمانی را به همراه داشت.

مادرم تقریباً به حال مرگ افتاده بود. باید به او خون تزریق می کردند و جراحی می شد. وقتی به هوش آمد، تا چشم گشود، پدرم را دید که کنار تختش نشسته است. اولین جملهٔ مادرم این بود: «من طلاق می خواهم». پدرم خیلی عذرخواهی کرد که نمی دانسته او حامله است. در واقع خود مادرم هم نمی دانست؛ ولی فکر می کرد که شاید در اثر تقلای زیاد و راهپیمایی، چنین وضعی پیش آمده است. پدرم گفت که اصلاً نمی دانسته سقط جنین چیست و قول داد که در آینده بیشتر توجه داشته باشد. بعدها او بارها و بارها به مادرم گفت که دوستش دارد و رفتار خود را تغییر خواهد داد.

در همان حالت اغمای مادرم، پدرم لباسهای خونی او را شست که برای یک مرد چینی کاری بسیار غیرمعمول و بعید بود. سرانجام مادرم قبول کرد که دیگر حرفی از طلاق نزند، ولی گفت که می خواهد به ایالت منچوری برگردد و به تحصیلات پزشکی خود ادامه دهد. او به پدرم گفت که هرگز نمی تواند «انقلاب»را از خود راضی کند و هر چه تلاش می کند، تنها چیزی که نصیبش می شود انتقاد است. پس «بهتر است از انقلاب خارج شود». پدرم با نگرانی پاسخ داد: «این حرف را نزن! مثل این است که از کارهای سخت و مشکل ترسیده ای، با تو مثل یک فراری رفتار خواهد شد، و هیچ آینده ای نخواهی داشت. حتی اگر دانشگاه هم تو را قبول کند، هرگز نمی توانی کاری بگیری و برای بقیهٔ عمرت باید هر ظلمی را در حق خودت تحمل کنی». مادرم هنوز نمی دانست که به هیچ عنوان حق بیرون رفتن از این رژیم را ندارد، چون اصلاً هیچ گونه تعهد کتبی وجود نداشت. اما از لحن پدرم تشخیص داد که وقتی کسی «وارد انقلاب» شد هرگز نمی تواند از آن خارج شود.

هنوز مادرم در بیمارستان بود که در اول اکتبر، به او و رفقایش اطلاع دادند، منتظر شنیدن پیامی از بلندگوهای محوطه بیمارستان باشند. همه جمع شده بودند تا به اعلامیهٔ مائو مبنی بر تأسیس جمهوری خلق چین که از دروازهٔ صلح آسمانی در پکن ایراد می شد گوش دهند، مادرم از شوق مثل بچه ها گریه می کرد. چینی که او آرزو داشت، برای به دست آوردنش جنگیده بود و بدان

امید داشت، سرانجام تشکیل شد. فکر می کرد این همان کشوری است که او می تواند قلب و روح خود را در اختیار آن بگذارد. در حالیکه سخنان مائو را که «ایستادگی مردم چین» را می ستود، می شنید، برای تزلزلی که در وجودش داشت، خود را سرزنش کرد. رنجهای او، درمقایسه با ایدهٔ بزرگ نجات چین بسیار اندك و ناچیز بودند. حالا خیلی احساس غرور می کرد و وطن پرستی تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ بنابراین با خود عهد کرد که برای همیشه با انقلاب باشد. وقتی اعلامیهٔ کوتاه مائو تمام شد، همه هورا کشیدند و کلاه های خود را، آنچنان که از کمونیستهای روس آموخته بودند، به هوا پرتاب کردند. سپس، اشکها را پاك کردند و جشن کوچکی برپا کردند.

چند روز پیش از سقط جنین، پدر و مادرم برای اولین بار به عنوان زن و شوهر عکس گرفته بودند. هر دوی آنها لباس ارتشی به تن داشتند و متفکرانه و مشتاقانه به دوربین نگاه می کردند. این عکس به یادگار ورود به پایتخت قدیم دولت کومینتنگ گرفته شده بود. مادرم بلافاصله یک نسخه از آن، برای مادرش فرستاد.

روز سوم اکتبر واحد پدرم آنجا را ترك کردند. نیروهای کمونیستی نزدیک سیچوان رسیده بودند و مادرم باید یک ماه دیگر در بیمارستان می ماند. بعد، مدتی را هم برای بهبودی کامل در عمارت بسیار زیبایی که به یکی از بانک داران کومینتنگ، به نام گانگ، شوهر خواهر چیانگ کایشک، تعلق داشت، گذراند. یک روز به واحد مادرم گفته شد تا خود را برای تهیهٔ فیلم مستندی دربارهٔ آزادی نانجینگ، به عنوان سیاهی لشگر، آماده کنند. به آنها لباسهای غیر نظامی داده شد، تا مثل مردم عادی به کمونیستها خوش آمد بگویند، این صحنه سازیها که غیر واقعی هم نبود، در همه جای چین به عنوان فیلمی «مستند» نشان داده شد ـ یک عمل متداول.

مادرم حدود دو ماه دیگر در نانجینگ ماند. هر از گاهی تلگراف و چند نامه از پدرم به دستش می رسید. پدرم هر روز برای او نامه می نوشت و آنها را جمع می کرد تا اداره پست را در حین کار و در مسیر پیدا کند. بعد آنها را یکجا پست می کرد. در نامه ها، پدرم به او اظهار عشق می کرد و قول می داد که اشتباه های گذشته را اصلاح کند و اصرار داشت که او نباید به جنچو برگردد و «انقلاب» را

رها کند.

در روزهای آخر دسامبر به مادرم گفته شد، در یک کشتی بخار برای او به همراه عده‌ای دیگر از بیماران که جا مانده بودند، جایی در نظر گرفته شده است. افراد باید شب هنگام از اسکله سوار می‌شدند، زیرا بمباران نیروهای کومینتنگ سوار شدن به کشتی را در روز خیلی خطرناک می‌کرد. اسکله را مه پوشانده بود. چند چراغی را هم که سوسو می‌زد، از بیم بمباران هوایی خاموش کردند. باد تند شمالی برفها را از روی رودخانه به این سو و آن سو می‌کشاند. مادرم باید ساعتها در اسکله منتظر می‌ماند. او پاهای خود را که از سرما بی‌حس شده بود، بی‌اختیار بر زمین می‌کوبید. کفشهایش از نوع کتانی نازک و معروف به «کفش آزادی» بود، و روی بعضی از آنها شعارهایی مثل «چیانگ کایشک را شکست دهید» و «سرزمینمان را حفظ کنید» نقش بسته بود.

کشتی بخار، پس از سوارشدن مسافران، به سوی غرب رودخانه یانگ تسه به راه افتاد. کشتی حدود سیصد کیلومتر اول را، تا حدود شهر آنکینگ، فقط شبها در حرکت بود و روزها در نیزارهای ساحلی شمالی رودخانه از بیم هواپیماهای کومینتنگ پنهان می‌شد. در کشتی، تعدادی سرباز هم بودند که مسلسلهای خود را بر عرشه سوار کرده بودند. وسایل ارتشی و مهمات زیادی نیز با کشتی حمل می‌شد. در طول راه رد و خوردهای پراکنده‌ای با نیروهای کومینتنگ و مزدوران پیش آمد. یک بار که کشتی به طرف نیزار در حرکت بود، تا لنگر بیاندازد، زیر آتش سنگین قرار گرفت و بعضی از نیروهای کومینتنگ سعی کردند به کشتی وارد شوند. مادرم و زنان دیگر در زیر عرشه پنهان شدند و نیروهای مسلح روی عرشه با جنگ و تیراندازی اجازه ندادند نیروهای کومینتنگ وارد کشتی شوند. کشتی ناچار راه افتاد و در جای دورتری لنگر انداخت.

وقتی کشتی به تنگه های یانگ تسه، مرز ایالت سیچوان رسید، رودخانه باریک تر می‌شد و آنها باید سوار دو قایق کوچک تر می‌شدند که از چانگ کینگ آمده بود. بارهای ارتش و چند سرباز را به یک قایق و بقیهٔ افراد را به قایق دوم منتقل کردند.

تنگه های یانگ تسه به «دروازه های جهنم» معروف بود. یک روز

بعدازظهر، ناگهان آفتاب درخشان زمستانی ناپدید شد. مادرم با عجله روی عرشه آمد که ببیند چه خبر شده است. در هر دو سوی رودخانه تخته سنگهای سر به فلک کشیده را دید که به صورت عمودی و کج، روی رودخانه را می پوشاند، به طوری که وقتی قایقها حرکت می کردند به نظر می رسید ممکن است هر لحظه با تخته سنگها برخورد کنند. خزهٔ سبز صخره ها بقدری رشد کرده بود که تقریباً همهٔ فضا تیره و تاریک شده بود. هر یک از این تخته سنگها پرشیب تر از قبلی به نظر می رسید. تو گویی مانند شمشیری بزرگ از آسمان به طرف زمین رها شده و جای خود را بین دیگر تخته سنگها پیدا کرده بود.

قایق کوچک روزهای متمادی به سختی برخلاف جریان آب، گردابها، گردش رودخانه و سنگهای پنهان زیر آب حرکت می کرد. گاهی اوقات که جریان آب تغییر می کرد یک لحظه احساس می شد که قایق را واژگون کند. مادرم فکر می کرد که قایق با سنگی برخورد خواهد کرد، ولی هر بار سکان دار به طریقی ماهرانه، در آخرین لحظه ها قایق را از خطر دور می کرد.

کمونیستها بخش عظیمی از ایالت سیچوان را فقط در طول یک ماه تصرف کردند و هنوز با خطر یورش نیروهای کومینتنگ که پس از فرار چیانگ کایشک، به تایوان، در این منطقه محاصره شده بودند، مواجه بودند. سخت ترین وضع زمانی پیش آمد که یک دسته از سربازان کومینتنگ قایق اولی را که حامل مهمات بود به توپ بستند و یک گلولهٔ توپ درست به هدف اصابت کرد. مادرم روی عرشه ایستاده بود که یکمرتبه گلوله ای در حدود صدمتری جلوی او منفجر شد؛ رودخانه را آتش فرا گرفته بود. کنده تیرهای چوبی مشتعل به طوف قایق مادرم می آمد و به نظر می رسید که گریزی از برخورد با لاشه های سوزان نیست. اما درست لحظه ای که برخورد و تصادم ناگزیر می نمود، از کنار قایق در فاصل چند سانتی می گذشت. در کسی نشانی از ترس یا شادی دیده نمی شد. به نظر می رسید هیچکس احساسی در مواجهه با مرگ ندارد؛ اکثر محافظین قایق اول کشته شده بودند.

مادرم به دنیای کاملاً جدیدی از طبیعت و آب و هوا قدم می گذاشت. پرتگاه های واقع در گلوگاه ها، پوشیده از نیزار و گیاهان در هم پیچیده بود که محیط وهم آور را بیشتر عجیب و غریب می کرد. میمونها در میان شاخ و برگ

انبوه درختان، از شاخه ای به شاخهٔ دیگر می پریدند. کوه ها در مقایسه با دشت صاف اطراف جنچو، سر به فلک کشیده، مرتفع و باشکوه می نمودند، و اینهامایهٔ حیرت مادرم شده بود.

بعضی مواقع، قایق در دامنهٔ کوهی با سلسله بریدگیهای سنگی سیاه باریک، که به نظر می رسید تا بی نهایت ادامه داشته باشد و در نوك کوه میان ابرها پنهان می شد، لنگر می انداخت. بر فراز کوه، روستاهای کوچکی واقع بود که به دلیل مه غلیظ دائمی، روستائیان ناچار بودند، حتی در طول روز، از چراغهایی که سوخت آن روغن تخم خردل بود استفاده کنند. هوا سرد بود و باد مرطوبی از کوهستان و رودخانه می وزید. دهقانان محلی به نظر مادرم خیلی سیاه و استخوانی و کوچک اندام بودند؛ با چهره هایی تند و تیزتر و چشمانی بزرگ تر و گردتر از مردمی که او تاکنون به دیدن آن عادت داشت. آنها دستارهایی سفید و بلند هم دور سر پیچیده بودند. در چین، رنگ سفید، رنگ عزا و سوگواری است و مادرم اول فکر کرد آنها لباس عزا به تن دارند.

در اواسط ژانویه به چانگ کینگ که در زمان جنگ با ژاپنیها پایتخت کومینتنگ بود، رسیدند. مادرم به یک قایق کوچک تر منتقل شد تا بقیهٔ راه را به طرف شهر لوچو که حدود صد و شصت کیلومتر جلوتر و در مسیر رودخانه قرار داشت، ادامه دهد. در اینجا پیغامی از پدرم دریافت کرد که یک قایق کوچک سقف حصیری و بادبانی برایش فرستاده شده تا بتواند بلافاصله خود را به یبین برساند. این اولین باری بود که او متوجه شد پدرم صحیح و سالم به مقصد رسیده است. در این مدت خشم و رنجش او نسبت به پدرم فروکش کرده بود. حدود چهار ماه می شد که از هم دور بودند و برای پدرم احساس دلتنگی می کرد. می توانست تصور کند که پدرم در طول سفر با دیدن این مناظر طبیعی که در اشعار کلاسیک در وصف آنها سخن بسیار رفته است، چه احساسی داشته و با توجه به فضای محبت آمیز آنجا، مطمئن بود که پدرم چند بیتی هم شعر برای او سروده است.

مادرم عصر همان روز توانست به راه خود ادامه دهد. صبح روز بعد وقتی بیدار شد، توانست شعاع نور خورشید را که از لابه لای مه ملایم نفوذ می کرد، احساس کند. تپه های اطراف رودخانه سبز و زیبا بودند و مادرم دراز کشیده و

آرام به صدای برخورد آب با دماغهٔ قایق گوش می داد. عصر همان روز که شب سال نوی چینی بود، مادرم به یبین رسید. تجسم اولیهٔ او از شهر در ذهنش همانند یک رؤیا بود؛ مثل اینکه شهر میان ابرها غوطه ور است. وقتی قایق او به ساحل رسید، نگاهی به اطراف کرد تا پدرم را ببیند. سرانجام، در میان مه، توانست شبح او را ببیند. پدرم، در حالی که تکمه های پالتویش باز بود، ایستاده و محافظش هم پشت سر او قرار داشت. ساحل رودخانه بسیار پهن و پوشیده از قلوه سنگ بود. مادرم دید که شهر تا بالای تپه ادامه دارد و خانه هایی که روی تیرکهای چوبی بلند و نازك ساخته بودند، با هر بادی تکان می خوردند وبه نظر می رسید هر لحظه فرو بریزند.

قایق دربار انداز ورودی شهر متوقف شد. قایقران بین قایق و ساحل تخته ای انداخت، محافظ پدرم جلو آمد و تخت سفری مادرم را گوفت. مادرم از روی تخته گذشت و پدرم بازوی او را گرفت تا کمک کرده باشد؛ و این در انظار عمومی چندان معمول نبود. مادرم متوجه شد که پدرم هم به اندازهٔ او از دیدار مجددشان خوشحال است و این احساس شادی او را دو چندان کرد.

فصل هشتم

«بازگشت به وطن با جامهٔ ابریشمی گلدوزی شده»
خانواده و راهزنان
(۱۹۴۹-۱۹۵۱)

در همهٔ طول راه، مادرم در این فکر بود که ییین چگونه جایی است: آیا برق به آنجا کشیده شده؟ کوه های آن به بلندی کوه های اطراف رود یانگ تسه هست؟ سینما وتئاتر دارد؟ در حالی که همراه پدرم از تپه بالا می رفت، از آمدن به چنین جای زیبایی، هیجان زده بود. شهر ییین بر فراز تپه ای مشرف به پرتگاهی قرار داشت که محل اتصال دو رودخانه بود: یکی با آب زلال و صاف و دیگری با آبی گل آلود. مادرم تیرهای چراغ برق را می دید که به ردیف، اطراف کلبه ها را روشن می کرد. دیوار کلبه ها از خشت و گل ساخته شده بود و در نظر او سفالهای نازك قوس دار بام کلبه ها در مقایسه با سقفهای سنگینی که در ایالت منچوری، برای مقابله با باد و برف لازم بود، مثل توری می نمودند. با اینهمه آنها را بسیار پرجلوه یافت. از لابه لای مه، خانه های کوچک ساخته از نی و زمینهای اطراف کوه های سرسبز را می دید که از درخت کافور، انواع درختان برگریز کاج و بوته های چای پوشیده بودند. عمیقاً احساس سبکباری می کرد، نه تنها به خاطر رسیدن به مقصد و شوهرش، بلکه بدین خاطر که پدرم اجازه داده بود محافظش تخت سفری او را حمل کند. پس از گذر ازشهرها و روستاهای جنگ زده، از دیدن این منطقه که اصلاً در جنگ صدمه ندیده بود، احساس لذت می کرد. پادگان هفت هزار نفری کومینتنگ در اینجا بدون شلیک حتی یک گلوله تسلیم شده بود.

پدرم در عمارتی زیبا که دولت جدید آن را اقامتگاه مسکونی و محل کار او

قرار داده بود، زندگی می کرد و مادرم نیز برای آغاز زندگی مشترك خود به آنجا رفت. این عمارت باغی سرسبز داشت، پر از درختانی که هرگز نظیر آنها را ندیده بود: درخت غار، انبهٔ هندی و موز. ماهیهای قزل آلا و حتی یک لاك پشت در حوض خانه شنا می کردند. اتاق خواب پدرم، یک کاناپهٔ دو نفره داشت و این نرم ترین چیزی بود که مادرم تا آن روز در عمرش روی آن خوابیده بود. قبلاً تختخواب برای او فقط کنگهای سفت و سخت مفهوم داشت. در اینجا حتی در زمستانها هم، هر کس برای خواب فقط به یک پتو نیاز پیدا می کرد. از بادهای تند و غبارآلود منچوری خبری نبود و برای تنفس پوشاندن صورت ضرورت نداشت. چاه‌ها سرپوش نداشتند، بلکه نی بلندی از آنهابیرون آمده بود و دلوی در انتهای دیگرش برای بیرون کشیدن آب بسته بودند. هر کس لباسهای خود را روی تخته سنگهای صاف و درخشان که زاویهٔ ملایم رو به بالا داشتند، می شست و برای تمیزکردن آنها، از برسهایی که از ریشهٔ نخل ساخته شده بود، استفاده می کرد. این کارها در ایالت منچوری غیرممکن بود، زیرا لباسهابلافاصله پر از گرد و خاك می شد یا یخ می زد. برای اولین بار در زندگی، مادرم می توانست هر روز برنج و سبزیجات تازه بخورد.

هفته های بعد، ماه عسل واقعی آن دو بود: اولین باری بود مادرم توانست در کنار پدرم زندگی کند، بی آنکه به خاطر «در اولویت قراردادن عشق» مورد انتقاد قرار گیرد. فضای غالب بر محیط آرام بود. کمونیستهااز پیروزی سریع خود احساس سربلندی می کردند و همکاران پدرم تأکیدی بر اینکه زوجهای جوان فقط در شبهای شنبهٔ کنار هم باشند، نداشتند.

شهر یبین کمتر از دو ماه قبل از آن، در یازدهم دسامبر ۱۹۴۹، به دست کمونیستهاافتاده بود و پدرم روز بعد به آنجا رسید و در مقام سرپرست کل منطقهٔ یبین تعیین شد. جمعیت منطقه بیش از یک میلیون نفر بود و حدود صدهزار نفر در شهر یبین زندگی می کردند. پدرم همراه یک گروه صدنفری دانشجویان که در شهر نانجینگ «به انقلاب پیوسته بودند»، با قایق به اینجا آمده بود. قایق پیش از رسیدن به شهر، نخست در ایستگاه برق که در طرف دیگر ساحل رودخانهٔ یانگ تسه قرار داشت و یکی از پایگاه های نهضت زیرزمینی بود، توقف کرد. صدها کارگر با پرچمهای قرمز پنج ستاره ـ پرچم جدید چین کمونیست ـ به

پیشواز آمده بودند تا با شعارهای طول و دراز به پدرم و همراهانش روی اسکله خوش آمد بگویند. ستاره‌های پرچمها در جای مناسب خود نبودند، چون کمونیستهای محلی نمی دانستند جای درست ستاره‌ها روی پرچم کجاست. پدرم با افسری دیگر به ساحل رفت تا برای کارگران سخنرانی کند. وقتی کارگران لهجهٔ محلی پدرم را شنیدند خیلی خوشحال شدند. برخلاف بقیهٔ افراد که کلاه معمولی ارتشی به سر داشتند، پدرم یک کلاه هشت گوش قدیمی از نوعی که کمونیستها در دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ استفاده می‌کردند، به سر داشت؛ البته این به نظر مردم منطقه خیلی غیر معمول و شیک جلوه می کرد.

سپس قایق به طرف دیگر رودخانه که شهر در آن سو قرار داشت، برده شد. ده سالی می‌شد که پدرم از شهر دور بود. او به خانوادهٔ خود، مخصوصاً خواهر کوچکش سخت علاقه داشت و برای او نامه های پرشوری از یان آن و درباره زندگی جدیدش نوشته بود و اینکه آرزو می کند روزی برسد که خواهرش هم به او بپیوندد. نامه های پدرم، زمانی که نیروهای کومینتنگ حلقهٔ محاصره را تنگ تر کرده بودند، دیگر به دست خواهرش نمی رسید و مدت درازی بود که خانواده از او خبری نداشتند تا آنکه پدرم عکسی را که با مادرم در نانجینگ گرفته بود، فرستاد. درطول هفت سال گذشته آنها حتی نمی دانستند که او زنده است یا مرده. بارها از دوری او به شدت دلتنگ شده و گریه کرده و برای سالم برگشتنش به درگاه بودا دعا کرده بودند. همراه عکس، پدرم یادداشتی هم نوشته بود مبنی بر اینکه به زودی به ببین خواهد آمد و اینکه او نام خود را تغییر داده است. در هنگام اقامت در یان ان، مثل بسیاری دیگر، او اسم مستعاری برای خود برگزیده بود: ونگ یو، یو یعنی «فداکار تا سرحد جنون». به محض بازگشت به زادگاهش، پدرم دوباره نام خانوادگی حقیقی خود، چانگ، را برگزید، ولی اسم مستعار خود را نیز به آن افزود و خود را چانگ شویو، به معنی «ادامهٔ فداکاری بی حد» نامید.

ده سال پیش از آن، پدرم در حالی شهر را ترک کرده بود که شاگرد مغازه‌ای فقیر و گرسنه بود؛ حالا، در حالی که هنوز به سی سالگی هم نرسیده بود، در کسوت مردی قدرتمند باز می گشت. این رویای قدیمی اصطلاحی هم برای خود در زبان چینی داشت: یی جین هوان شیانگ، به معنی «بازگشت به وطن

با جامهٔ ابریشمی گلدوزی شده». خانواده اش به او فوق العاده افتخار می کردند و مشتاق بودند پس از ده سال وضع او را ببینند، چون چیزهای گوناگونی دربارهٔ کمونیستها شنیده بودند. البته مادر او مشتاق بود اطلاعاتی هم دربارهٔ همسر تازه اش به دست آورد.

پدرم خیلی بلند و با احساس سخن می گفت و می خندید. او مظهر هیجان بی حد و تقریباً کودکانه بود. مادرش با خوشحالی و راحتی خیال دریافت که او چندان هم تغییر نکرده است. همراه با توداری عمیق سنتی، خانواده مسرت خود را با چشمانی پر از اشک نشان می دادند. فقط خواهر کوچکش بود که کمی سرزنده تر می نمود. او با گیسوان بلند و بافته اش بازی می کرد، خیلی راحت حرف می زد و گاهی موهایش را از روی شانه ها به عقب می انداخت و سر خود را به اطراف می چرخاند و به چشمان بقیه نگاه می کرد تا گفته هایش مورد تأیید قرار گیرد. پدرم که حالت سنتی سرزندگی زنانهٔ سیچوانی به دلش می نشست لبخند می زد. او این حالت سرزندگی را، طی ده سال ریاضت در شمال تقریباً فراموش کرده بود.

حرفهای زیادی برای گفتن وجود داشت. مادرش، گزارشی از همهٔ اتفاقات گذشتهٔ خانواده، از زمان ترك پدرم، داد تا اینکه گفت: چیزی او را سخت نگران کرده و آن اینکه چه اتفاقی برای دختر بزرگش در چانگ کینگ که قبلاً نزد او زندگی می کرد، خواهد افتاد. شوهر این زن مرده و مقداری زمین کشاورزی به ارث گذاشته بود، او هم تعدادی کارگر استخدام کرده بود تا روی زمینها کار کنند. شایعات زیادی دربارهٔ اصلاحات ارضی کمونیستها پخش شده بود و خانواده نگران بودند که این دختر هم «مالک» محسوب شود و زمینش را مصادره کنند. زنها احساساتی شدند و نگرانیهایشان باعث متهم کردن بیشتر کمونیستها شد: «حالا چه بر سرش خواهد آمد؟ دیگر چگونه زندگی کند؟ چطور کمونیستها می توانند چنین کارهایی بکنند؟»

قلب پدرم از این حرفها جریحه دار شد و با ناراحتی و عصبانیت فریاد کشید: «من انتظار داشتم در چنین روزی پیروزیمان را با شما تقسیم کنم، همهٔ بی عدالتیها مربوط به گذشته است. الآن موقع خوش بینی و شادی است. اما شماها اصلاً اعتماد ندارید، همه اش انتقاد می کنید. فقط دنبال عیب جویی و

اشکال تراشی هستید...» . بعد هم مثل یک پسربچه بغضش ترکید و زیر گریه زد. زنها هم گریه کردند. اشکهای پدرم نشانه یأس و نومیدی بود؛ ولی گریهٔ زنها می بایست از احساساتی بغرنج و پیچیده تر سرچشمه می گرفت، چه اینکه در شک و بلاتکلیفی بودند.

مادرِ پدرم در خانه ای بزرگ و قدیمی درست بیرون شهر که از شوهرش به ارث برده بود، زندگی می کرد: خانهٔ ویلایی تقریباً، مجلل روستایی که از چوب و آجر ساخته شده بود و لب خیابان قرارداشت. جلوی عمارت، باغ بزرگی بود و در پشت آن مزرعهٔ آلوی زمستانی با رایحه ای دل انگیز و بیشه زاری از نی که آنجا را به باغی جادویی شبیه کرده بود. خانه خیلی تمیز و مرتب بود؛ شیشهٔ پنجره ها برق می زد و گرد و خاك هیچ جا دیده نمی شد. میلمان خانه به طرز زیبایی از پاداك، چوب قرمز تیره ای که به سیاهی می زد، ساخته شده بود. مادرم در اولین دیدار از خانهٔ مادرشوهرش، یعنی در فردای روزی که به یبین رسیده بود، عاشق آنجا شد.

در سنت چینی کسی که بیشترین سلطه را بر عروس داشت، همیشه مادر شوهر بود. عروس می بایست مطیعانه فرمانبرداری می کرد؛ در مقابل، مادرشوهر رفتاری مستبدانه داشت. وقتی خود او مادر شوهر می شد، با همان روش عروس خود را آزار می داد. آزاد کردن عروسها از این گونه ظلم و ستم، از سیاستهای مهم کمونیستی به شمار می رفت و شایعات فراوانی وجود داشت که عروس کمونیست مثل اژدهایی متکبر است و حتی به مادرشوهرش دستور می دهد. همه در سردرگمی بسر می بردند و منتظر بودند رفتار مادرم را ببینند. بنابراین اولین دیدار بین او و مادرشوهرش خیلی مهم بود.

پدرم خانوادهٔ بزرگی داشت و همهٔ آنها، آن روز، آنجا جمع شده بودند. وقتی مادرم به در ورودی رسید، صدای آنها را شنید که آهسته می گفتند: «دارد می آید، دارد می آید». بزرگترها سعی می کردند بچه ها را که بالا و پایین می پریدند تا نگاهشان به عروس غریبهٔ کمونیست اهل شمال بیفتد، آرام کنند.

وقتی مادرم همراه پدرم وارد اتاق نشیمن شد، مادرشوهرش در بالای اتاق، چنانکه مرسوم بود بر صندلی مربعی شکل کنده کاری شده از چوب پاداك نشسته بود، و مسلّط بر هر دو سوی خود در اتاق. برای افزودن به رسمیت، دو

ردیف صندلی مربعی شکل کنده کاری شدهٔ بسیار عالی هم در دو طرف اتاق به صورت قرینه گذاشته بودند. میز کوچکی، با یک گلدان یا بعضی وسایل تزئینی دیگر روی آنها، بین هر دو صندلی قرار داشت. مادرم در حالی که تا وسط اتاق آمده بود، مادرشوهرش را دید که چهره‌ای آرام و مهربان داشت، با گونه‌هایی بلند ـ که پدرم هم به ارث برده بود ـ چشمانی ریز، چانه‌ای تیز و لبهایی نازك که در انتها کمی افتاده می نمود. او زن ریزاندامی بود و به نظر می‌رسید چشمانش نیمه باز است ـ تقریباً مثل این که در حال دعاکردن باشد. پدر و مادرم به همراه هم به آرامی به سوی او رفتند و در برابر صندلی‌اش ایستادند. مادرم زانو زد و سه بار سجده کرد. این کار با توجه به آداب و رسوم باید صورت می‌گرفت، اما همه نگران بودند که مبادا کمونیستهای جوان این کار را نکنند. همه به نشانهٔ آرامش و رضایت آهی کشیدند. دخترخاله‌ها و دخترعموها و خواهرهای پدرم در گوش مادر خود که ظاهراً خیلی خوشحال می‌نمود گفتند: «چه عروس خوبی، خیلی خانم و خوشگل است! مادر، واقعاً شانس آوردی!».

مادرم به این پیروزی کوچکش می‌بالید. او و پدرم مدتی را برای حلاجی این قضیه صرف کرده بودند. کمونیستها می گفتند که مراسم پیشانی به خاك ساییدن توهین به شأن انسانی است و باید منسوخ شود. اما مادرم خواستار یک استثناء بود، فقط برای یکبار و پدرم پذیرفت. او نمی خواست مادرم را برنجاند یا با او مخالفت کند، مخصوصاً بعد از سقط جنین؛ وانگهی، این سجده‌ای متفاوت بود. این کار می‌توانست امتیاز بزرگی برای کمونیستها به همراه داشته باشد. اما خود پدرم سجده نکرد، با اینکه از او هم چنین انتظاری می‌رفت.

همهٔ زنها در خانوادهٔ پدرم بودایی بودند و یکی از خواهرهای او، جان ینگ که ازدواج هم نکرده بود، در حقیقت یک زاهد بود. او مادرم را نزد معبدهٔ بودا برد، مکان مقدسی که برای گذشتگان و خانواده در شب سال نوی چینی درست کرده بودند، تا دعا و عبادت کنند. بعد او را به باغ آلوی زمستانی و نیزار پشت خانه برد. به اعتقاد عمه جان ینگ، هر گل و درختی «جان» داشت. او از مادرم خواست که پس از دوازده بار سجده به نیها التماس کند که گُل نکنند؛ زیرا چینیها گل کردن نی را حاکی از وقوع اتفاق ناگوار می‌دانستند. این کارها برای مادرم تفریح جالبی بود؛ خاطرات دوران کودکی‌اش را به یاد می آورد و

موقعیتی بود که به زمان کودکی خود برگردد. پدرم با این کارها موافق نبود، اما توضیح مادرم که انجام این کارها می تواند به وجههٔ کمونیستها بیافزاید، او را قانع کرد. کومینتنگ تبلیغ کرده بودند که کمونیستها همهٔ رسوم سنتی را از میان خواهند برد و مادرم تأکید داشت که باید مردم ببینند چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

خانوادهٔ پدر رفتار بسیار محبت آمیزی با مادرم داشتند. علی رغم برخورد رسمی اولیه، مادر پدرم در حقیقت آدمی آسانگیر و راحت بود که داوریهای بی مورد و انتقادهای بیجا نمی کرد. صورت گرد عمه جان ینگ پر از آبله بود، اما چشمان بسیار آرامی داشت. هر کسی می توانست مهربانی اش را دریابد و با او احساس آرامش و آزادی کند. مادرم نمی توانست خانوادهٔ شوهرش را با خانوادهٔ شوهر مادرش مقایسه کند. آنها اجازه نداده بودند که نشاط و سرزندگی مادربزرگم بروز کند، ولی با آرامش و صفای این خانواده، مادرم احساس می کرد که در خانهٔ خود است. عمه جان ینگ غذاهای خوشمزه، پر از ادویهٔ سیچوانی می پخت که کاملاً با انواع غذاهای شمالی متفاوت بود. غذاها اسامی عجیب و غریبی داشتند: «جنگ پلنگ و اژدها»، «مرغ صیغه ای امپراتور»، «اردك داغ از خود راضی»، «یانگ خروس طلایی در سحر». این غذاها به نظر مادرم خیلی خوشمزه بودند. او اغلب به خانهٔ مادرشوهرش می رفت و بیشتر مواقع با آنها غذا می خورد و از چشم انداز باغ میوه و درختان آلو و بادام و هلو که در اول بهار غرق در شکوفه های صورتی و سفید رنگ بودند لذت می برد. زنان خانوادهٔ چانگ محیط خانه را برای مادرم گرم و خوشایند کرده بودند، چندانکه او احساس می کرد دوستش دارند.

مادرم به زودی به کاری در قسمت امور خلقی دولت در منطقهٔ یبین گمارده شد، ولی ساعات کمی را در دفتر کارش می گذراند. کار اصلی این موسسه رساندن مواد غذایی به مردم بود که اخیراً رو به وخامت گذاشته بود.

جنوب غربی آخرین منطقه ای بود که تحت سلطه کومینتنگ قرار داشت و زمانی که چیانگ کای شک در دسامبر ۱۹۴۹ از این ایالت به مقصد تایوان فرار کرد، ربع میلیون نفر از سربازان او گیر افتادند. ایالت سیچوان یکی از مناطقی بود که کمونیستها پیش از اشغال شهرها، روستاهای اطراف را در اختیار نداشتند. واحدهای کومینتنگ در این ایالت گرچه سازمان نیافته، ولی اغلب

دارای تجهیزات خوبی بودند و هنوز بیشتر مناطق روستایی را در جنوب ایالت در اختیار داشتند. تهیهٔ مواد غذایی عمدتاً در دست ملاکانی بود که طرفدار کومینتنگ بودند؛ و کمونیستها به عرضهٔ مواد غذایی در شهرها برای مردم و نیروهای خودی و همچنین اسیران کومینتنگ، نیاز مبرم داشتند.

مسئولین ایالت ابتدا کسانی را به بیرون شهرها می فرستادند تا مواد غذایی بخرند. بسیاری از ملاکان به طور سنتی برای خود محافظان مخصوص داشتند که حالا با دار و دستهٔ کومینتنگ متحد شده بودند. چند روز پس از آنکه مادرم به پیین برسد، این نیروها شورش همه جانبه‌ای در جنوب ایالت سیچوان ترتیب دادند و شهر پیین در خطر گرسنگی قرار گرفته بود.

کمونیستها آغاز به فرستادن گروه‌های مسلح، به روستاها، برای جمع آوری غذا کردند. این گروه‌ها متشکل از مأمورانی بود که با سربازان مسلح همراهی می شدند. تقریباً همه بسیج شده بودند. ادارات دولتی خالی شده بود. در همهٔ فرمانداری پیین فقط دو زن باقی مانده بودند: یک نفر متصدی پذیرش و دیگری زنی که به تازگی صاحب فرزند شده بود.

مادرم به چند مأموریت از این دست رفت که روزهای متمادی طول کشید. سیزده نفر، در گروه او بودند: هفت غیرنظامی و شش سرباز. لوازم او شامل یک تخت سفری، یک کیسه برنج و یک چتر سنگین کرباسی رنگ و روغن خورده بود و همهٔ اینها را بر پشت خود حمل می کرد. گروه با سختی، روزها در بیابانهای بی آب و علف و جاده‌های مال روی پیچ در پیچ باریک و خطرناک کوهستانها که منتهی به پرتگاه و مجاری آب می شد و چینیها آنها را «دنبالهٔ رودهٔ گوسفند» می خواندند، پیاده می رفتند. چون به روستایی می رسیدند به محقرترین کلبه‌ها می رفتند و سعی می کردند با دهقانهای بسیار فقیر به نحوی رابطه برقرار کنند. افراد گروه می گفتند که کمونیستها زمینهایشان را به آنان بر می گرداندند و به آنها نوید زندگانی خوش می دادند؛ و بعد دربارهٔ اینکه کدام مالک، برنج احتکار کرده پرس و جو می کردند. در گذشته، برخورد دهقانان با مأمورین، بیشتر با ترس و سوء ظن همراه بود. خیلی از آنها چیزهایی به طور مبهم و نامعلوم از کمونیستها شنیده بودند و هرچه هم شنیده بودند از بدی آنها بود. اما مادرم که خیلی زود لهجهٔ شمالی خود را با لهجهٔ محلی هم آهنگ کرده

بود، درسخنوری ماهر بود و نفوذ کلام داشت و توضیح سیاستهای جدید هنر او شده بود. اگر گروه موفق به اخذ اطلاعات در مورد احتکارکنندگان می شدند، نزد آنها می رفتند و وادارشان می کردند که مواد غذایی را به نقاط مشخص جمع آوری مواد ببرند و بفروشند و قیمت آن هم در صورت حمل به آن نقاط، پرداخت می شد. بعضی از محتکرین، از ترس، بلافاصله و بدون سر و صدای زیاد انبارهایشان را خالی می کردند. اما گاهی محل تقریبی گروه به اطلاع دار و دستهٔ مسلح مالک می رسید و اغلب منجر به تیراندازی به مادرم و رفقایش می شد. به همین دلیل، افراد گروه شبها را باید همیشه در آماده باش کامل می گذراندند و گاهی اوقات محل اتراق خود را برای جلوگیری از حمله تغییر می دادند.

اوایل، گروه شبها را با دهقانان فقیر می گذراندند، اما اگر راهزنان و مالکان مطلع می شدند که دهقانی به آنها کمک کرده، همهٔ اعضای خانوادهٔ او را می کشتند. بنابراین پس از کسب اطلاعات مورد نظر، گروه برای آنکه زندگی مردم بی گناه به خطر نیفتد، شب را در محلهای باز یا در معابد مخروبه و خالی می گذراند.

حال مادرم در سومین مأموریت خود بد شد و سردردهای شدید به سراغش آمد. دوباره حامله شده بود. پس از انجام مأموریت، در حالی که مادرم خسته و کوفته بود و سخت به استراحت نیاز داشت، گروه به بین برگشتند. اما دانستند که باید بلافاصله به یک مأموریت دیگر بروند. معلوم نبود که در این شرایط، تکلیف یک زن حامله چیست. او بین رفتن و نرفتن، مردد بود. مادرم مایل به رفتن بود؛ شرایط هم طوری بود که نیاز به ازخودگذشتگی داشت، و بهانه آوردن و شکایت کردن در اینگونه موارد شرم آور بود. اما بیم سقط جنین دوباره که خاطرهٔ آن را با گذشت پنج ماه هنوز در ذهن داشت و فکر اینکه در وسط بیابان، بدون پزشک و وسیلهٔ نقلیه چه باید کرد، او را می ترساند. وانگهی، مأموریت آنها طوری بود که جنگ و گریز روزانه با راهزنان، فرار و تند دویدن را ایجاب می کرد، حال آنکه حتی راه رفتن معمولی هم باعث سرگیجهٔ او می شد.

با این همه، مادرم تصمیم گرفت که همراه گروه برود. یک زن دیگر هم در گروه بود که اتفاقاً او هم حامله بود. یک روز بعدازظهر اعضای گروه برای

صرف نهار در حیاطی متروکه، اتراق کرده بودند و فکر می‌کردند صاحب ملک از دست آنان فرار کرده است. دیوار گلی کوتاهی که تا سر شانه می‌رسید و چند جای آن هم خراب شده بود، اطراف این حیاط پر از علف هرزه بود. دروازهٔ چوبی آن قفل نبود و با وزش بادهای بهاری باز و بسته می‌شد و جیرجیر می‌کرد. آشپز گروه در آشپزخانه متروك آنجا برنج را آماده می‌کرد که یکباره مرد میانسالی ظاهر شد. سر و وضع او مثل دهقانها بود: یک جفت دمپایی حصیری به پا و شلواری گشاد به تن داشت؛ پارچهٔ بلندی که پیش بند می‌نمود، در یک طرف پهلوی او جمع شده و به شال کمرش بسته شده بود و دستار سفید کثیفی هم به سر داشت. او به اعضای گروه گفت که عده‌ای مرد مسلح، متعلق به یک دسته راهزن بدنام که معروف به دستهٔ «قداره بندان» بودند، به سراغ آنها می‌آیند و قصد دارند مادرم و آن زن دیگر را اسیر کنند؛ زیرا می‌دانند شوهران آنها از مسئولان رده بالای کمونیست هستند.

اما این مرد یک دهقان معمولی نبود. در دوران کومینتنگ او سردستهٔ شهری بود که تعدادی روستا را تحت نفوذ داشت، از جمله روستایی که گروه مادرم در آن اتراق کرده بودند. دستهٔ قداره بندان سعی کرده بودند همکاری این مرد را نیز، همانطور که از کمک اکثر مأموران سابق کومینتنگ و ملاکان محلی برخوردار بودند، به دست آورند. او هم قبول کرده بود، اما در عین حال می‌خواست راه برگشت را هم باز بگذارد و با اخطار به کمونیستها برای خود برگ بیمه‌ای خریده باشد. او بهترین راه فرار را به اعضای گروه نشان داد.

اعضای گروه بلافاصله برای فرار برخاستند. اما مادرم و آن زن حاملهٔ دیگر نمی‌توانستند به سرعت بقیه بدوند، بنابراین آن مرد آنها را از شکاف دیوار عبور داد و کمک کرد که زیر انبوه علفهایی که در آن اطراف بود، پنهان شوند. آشپز هم تا برنجهای پخته را بر دارد و اجاق را با ریختن آب سرد روی آن خنک کند تا بتواند همراه خود ببرد، قدری تأخیر کرد. این وسائل بسیار با ارزش‌تر از آن بود که جا بماند. به دست آوردن قابلمهٔ آهنی، بخصوص در زمان جنگ، خیلی سخت بود. دو نفر سرباز هم به آشپز کمک می‌کردند. سرانجام وسائل را برداشتند و هر سه در حال خروج از در پشتی بودند که راهزنان از در جلو سر رسیدند و آنها را در فاصلهٔ چند متری خود دیدند. راهزنان به این سه نفر حمله

کردند و آنها را با چاقو زدند. مهاجمان تفنگ و مهمات نداشتند تا بقیهٔ اعضای گروه را که در فاصله چندان دوری هم نبودند هدف قرار دهند. آنها مادرم و آن زن دیگر را هم زیر علفها پیدا نکردند.

مدت چندانی بیش نگذشت که راهزنان به همراه همین سردسته دستگیر شدند. او سردسته اراذل و اوباش بود و اتهام دیگرش، به اصطلاح «مار در پاتوق کهنه» و مجازاتش اعدام. اما او گروه مادرم را از حملهٔ راهزنان باخبر کرده و حتی جان آن دو زن را هم نجات داده بود. در آن زمان محکومیت به مرگ را باید یک هیئت سه نفری تأیید می‌کرد. اتفاقاً سرپرست این دادگاه پدرم، عضو دوم شوهر آن زن حاملهٔ دیگر و سومین نفر هم رئیس پلیس منطقه بود.

رأی دادگاه دوبریک شد. شوهر آن زن رأی به عفو سردسته داد. حال آنکه پدرم و رئیس پلیس رأی به اعدام دادند. مادرم از دادگاه خواست اجازه دهد آن مرد زنده بماند، ولی پدرم تسلیم نشد و گفت این دقیقاً همان چیزی است که آن مرد رویش حساب باز کرده، و مخصوصاً این گروه بخصوص را خبر کرده بود، زیرا می‌دانست که دو تن از همسران مقامات مهم در آن گروه هستند. پدرم گفت: «دست او به خونهای افراد بسیاری آلوده است». شوهر آن زن دیگر سخت مخالفت کرد. پدرم مشت بر میز کوبید و با تندی گفت: «اما ما نمی‌توانیم برای اینکه زنانمان در این قضیه دخیل بوده‌اند، ملایم و آسانگیر باشیم: اگر ما اجازه دهیم که احساسات شخصی ما امر داوری را تحت تأثیر قرار دهد، پس چه فرقی بین چین قدیم و چین جدید خواهد بود؟». سرانجام، سردسته اعدام شد.

مادرم نتوانست پدرم را به خاطر این کار ببخشد، او احساس می‌کرد آن مرد نباید اعدام می‌شد؛ چون جان چندین نفر را نجات داده بود؛ و پدرم بخصوص، یک زندگی به او «مدیون» بود. این نگاهی بود که مادرم به قضیه داشت ـ قضاوتی که بیشتر مردم چین می‌توانستند داشته باشند ـ و رفتار پدرم را نشانگر این می‌دانست که او، برخلاف شوهر آن زن دیگر، ارزش چندانی برای همسرش قائل نیست.

به محض تمام شدن محاکمه، گروه مادرم دوباره به روستا اعزام شد. او

هنوز به سبب حاملگی حال مناسبی نداشت. مرتب احساس خستگی و استفراغ می کرد. از وقتی که زیر علفهاپنهان شده بود، از ناحیه شکم درد می کشید. شوهر آن زن تصمیم گرفت که نگذارد همسرش به مأموریت دیگری برود و گفت: «من از همسرم و هر زنی که حامله باشد حمایت می کنم. هیچ زن حامله ای نباید متحمل چنین خطراتی شود». اما با مخالفت شدید رئیس مادرم، خانم میی، روستازاده ای که مدتها پارتیزان بود، روبه رو شد. استراحت زن حامله برای یک زن روستایی قابل تصور نبود. زن تا موقع زایمان کار می کرد و داستانهای زیادی دربارهٔ زنانی شنیده می شد که بند ناف خود را با داس بریده و به کارشان ادامه داده اند. خانم میی فرزند خود را در جبهه به دنیا آورده و مجبور شده بود او را رها کند تا بتواند به راهش ادامه دهد، زیرا گریهٔ بچه ممکن بود جان همهٔ واحد را به خطر بیاندازد. بعد از رها کردن فرزندش، به نظر می رسید توقع دارد همه، سرنوشت مشابهی داشته باشند. او اصرار داشت که زنها دوباره به بیرون شهر اعزام شوند و همین قضیه بحثهای پرسروصدایی به پا کرد. در آن زمان به هیچ عضوی از حزب اجازهٔ ازدواج داده نمی شد، مگر به مسئولان رده بالا (کسانی که از امتیاز ۱ـتیپ ۷ـ۲۸ برخوردار بودند). بنابراین هر زن حامله ای، به یکی از اعضای برجستهٔ حزب وابسته بود و اگر آنها به مأموریت نمی رفتند، حزب چطور می توانست امیدوار باشد که دیگران مجبور به رفتن شوند؟ پدرم با آن زن موافق بود و به مادرم گفت که ناچار باید برود.

مادرم علی رغم بیم از سقط جنین، پذیرفت؛ او حتی حاضر به مرگ بود، اما دلش می خواست که پدرم با رفتن او مخالفت کند و آن را علناً اعلام دارد؛ بدین ترتیب می توانست احساس کند که شوهرش سلامت همسرش را در اولویت قرار داده است؛ اما وقتی می دیدکه انقلاب در نظر پدرم از همه چیز مهم تر است، سخت دل شکسته و مأیوس می شد.

او هفته های دردناك و خسته کننده ای را با سرگردانی در کوه ها و تپه ها پشت سر گذاشت. زد و خوردها سخت تر شده بود. تقریباً هر روز از گروه های دیگری که به همین مأموریتهامی رفتند، خبر می رسید که مورد حملهٔ راهزنان قرار گرفته و شکنجه یا کشته شده اند. راهزنان بخصوص به زنان حساسیت داشتند. یک روز جسد یکی از خواهرزاده های پدرم را درست بیرون

دروازهٔ شهر پیدا کردند؛ به او تجاوز کرده بعد با چاقو کشته بودند. یک بار زن جوان دیگری را هم دستهٔ قداره بندان در یک زد و خورد گیر انداخته بودند. این دسته را نیروهای مسلح کمونیست محاصره کردند، بنابراین راهزنان دست و پای آن زن را بستند و گفتند که با فریاد به رفقایش بگوید که بگذارند آنها فرار کنند. اما آن زن فریاد می کشید: «حمله کنید به فکر من نباشید». هر دفعه که این زن فریاد می کشید، راهزنان با چاقو تکهٔ بزرگی از گوشت تنش را می کندند. او به طرز فجیعی مرد. بعد از این رویدادها تصمیم گرفته شد که زنان دیگر، برای جمع آوری غذا، به مأموریت فرستاده نشوند.

در این میان، مادربزرگم در جنچو پیوسته نگران وضع دخترش بود. به محض اینکه نامه ای از مادرم دریافت کرد که به یبین رسیده است، تصمیم گرفت به آنجا برود و از سلامتی دخترش مطمئن شود. در مارس ۱۹۵۰، خود را آماده کرد تا به تنهایی سفر طولانی خود را در طول چین آغاز کند.

مادربزرگم اطلاع چندانی دربارهٔ این کشور پهناور نداشت و تصور می کرد که ایالت سیچوان نه تنها منطقه ای کوهستانی و جداافتاده، بلکه از لحاظ مواد ضروری زندگی روزانه هم در مضیقه است. اولین موضوعی که به مغزش رسید این بود که مقداری مواد غذایی با خود همراه ببرد. اما کشور در حال تغییرات بزرگ و ناگهانی «انقلاب» بود و در مسیر، جنگ همچنان ادامه داشت. او می دانست که مجبور است چمدانهایش را خود حمل کند و شاید راه درازی را هم باید پیاده برود، که این با پاهای او بسیار دشوار بود. سرانجام با بقچهٔ کوچکی که قادر به حمل آن بود، به راه افتاد.

کف پاهای او از زمان ازدواج با دکتر شیا، کمی بزرگ تر شده بود. مانچوییهادر سنت خود اعتقادی به پاهای باند پیچی شده نداشتند، بنابراین مادربزرگم پارچه های دورپایش را باز کرده و پاها به تدریج کمی بزرگتر شده بود. این کار به اندازهٔ بسته بودن پا، دردناك بود، استخوانهای شکسته بهبود نیافته و بالطبع پاها هم به شکل اصلی بازنگشته و به صورتی ناقص و چروکیده باقی مانده بودند. مادربزرگم می خواست پاهایش لااقل در ظاهر حالت عادی داشته باشد، لذا لایه ای پنبه ای در کفشهایش می گذاشت.

پیش از حرکت، لین شیائو شیا، مردی که مادربزرگم را به عروسی والدینم

فرا خوانده بود، در یادداشتی که به او داد، عنوان کرده بود که او مادر یک انقلابی است. با این مدرك سازمانهای حزبی در مسیر غذا، اقامتگاه و هزینه سفر او را تأمین می کردند. او تقریباً باید همان مسیری را طی می کرد که پدر و مادرم پیموده بودند. قسمتی از راه را با قطار و قسمتی را با کامیون سفر کرد؛ و وقتی وسیلهٔ دیگری در دسترس نبود بقیهٔ راه را پیاده می رفت. یکبار به کامیونی روباز با عده‌ای زن و بچه که همه از خانواده‌های کمونیست بودند، سوار شد. کامیون بنا به ضرورت توقف کرد؛ به محض توقف کامیون، شلیک گلوله آغاز شد و تخته های اتاق کامیون پشت سر هم می شکست. مادربزرگم کف کامیون به حالت خوابیده افتاده بود و گلوله ها به فاصلهٔ چند سانتی بالای سرش سوت می کشید. محافظین با مسلسل به تبادل آتش پرداختند و مهاجمان را که بعد معلوم شد از شورشیان کومینتنگ بودند، ناچار به عقب نشینی کردند. در این حادثه مادربزرگم صدمه ندید، ولی چند نفر از بچه ها و محافظین کشته شدند.

وقتی مادربزرگم به شهر ووهان، شهر بزرگی در مرکز کشور، رسید و تقریباً دوسوم راه را پیموده بود، به او گفتند که ادامهٔ راه باید با قایق در رودخانهٔ یانگ تسه پیموده شود که به سبب وجود راهزنان امن نبود. باید یک ماه صبر می کرد تا شرایط آرامتر شود، اما با این همه، قایق آنها چندین بار از ساحل مورد حمله قرار گرفت. قایق تقریباً قدیمی بود و عرشه ای باز داشت، به همین دلیل، محافظین با کیسه های شن، دیواری درست کرده بودند که حدود یک متر بلندی داشت، با سوراخهایی برای قرار دادن اسلحه. قایق مثل یک قلعهٔ نظامی شناور بود. هر وقت که تیراندازی آغاز می شد، سکان دار با سرعت تمام قایق را به جلو می راند و سعی می کرد از تیررس مهاجمان خارج شود. این در حالی بود که محافظین از محفظه های دیوار شنی خود به مهاجمان پاسخ می دادند. مادربزرگم در این شرایط به زیر عرشه می رفت تا تیراندازی تمام شود.

قایق آنها در یی چنگ با قایق کوچک تری تعویض شد تا از گلوگاه‌های یانگ تسه عبور کند. حدود ماه مه قایق مادربزرگم که از ساقه های نخل خرما پوشیده شده بود، به آرامی در میان امواج شفاف، به حوالی ییین رسید. نسیم رودخانه عطر شکوفه های پرتقال را در هوا می پراکند.

قایق را چندین پاروزن بر خلاف جریان آب به جلو می راندند. در حال پارو

زدن، آنها آوازهای تک نفرهٔ سنتی سیچوانی می خواندند؛ و همینطور آوازهایی با شعرهای فی البداهه در مورد روستاهای سرراه، افسانه های تپه ها و ارواح ساکن بیشه های نی آنها دربارهٔ وضع روحی خود هم اشعاری می خواندند. مادربزرگم بیش از همه آوازهای عاشقانه را که برای زنان مسافر خوانده می شد و با چشمک همراه بود، دوست می داشت. او بیشتر اصطلاحات آنان را نمی فهمید، چون با لهجهٔ سیچوانی آشنا نبود، اما از خندهٔ مسافران که لذت و شرم را با هم داشت، چیزهایی دستگیرش می شد. او دربارهٔ شخصیت سیچوانیها چیزهایی شنیده بود که مثل غذاهایشان، با نمک و تند وتیزند. مادربزرگم خوشحال بود. او خبر نداشت که مادرم چندین بار با مرگ روبه رو شده و مادرم هم در بارهٔ سقط جنین خود چیزی به او نگفته بود.

در روزهای میانی ماه مه او به مقصد رسید؛ سفرش بیش از دوماه طول کشیده بود. مادرم که احساس بیماری و دلتنگی می کرد، از دیدار دوبارهٔ مادرش به وجد آمد، ولی پدرم چندان خوشحال نشد. در بین او توانسته بود با مادرم، گرچه در وضعیتی نیمه پایدار، تنها باشد. او که فکر می کرد تازه از دست مادر زنش فرار کرده و صدها کیلومتر با او فاصله دارد، یکباره پیدایش شده بود. به خوبی می دانست که حریف پیوند این مادر و دختر نخواهد شد.

مادرم از رفتار پدرم به خشم آمده بود. از آنجا که خطر نیروهای ضدانقلاب جدی تر شده و زندگی نیمه نظامی دوباره برقرار شده بود؛ و به سبب این که پدر و مادرم هر دو بیشتر مواقع در مأموریت بودند، به ندرت شبهارا با هم می گذراندند. پدرم بیشتر اوقات خود را به سفردر اطراف منطقه و بازرسی روستاها و شکایات مردم می گذراند؛ با مسائل زیادی، مخصوصاً تأمین مواد غذایی روبه رو بود. او حتی مواقعی هم که در بین بود، شبهارا تا دیروقت در دفتر کارش می گذراند. پدر و مادرم هر چه کمتر همدیگر را می دیدند و دوران جدایی، دوباره از سر گرفته شده بود.

آمدن مادربزرگم هم موجب باز شدن زخمهای قدیمی شده بود. به او اتاقی در محوطه ای که پدر و مادرم زندگی می کردند، دادند. در آن زمان، همهٔ مسئولان رده بالا با سیستم جیره بندی کامل که *کانگ جی* چی خوانده می شد، زندگی می کردند. آنها حقوقی نمی گرفتند، ولی دولت مسکن، لباس و لوازم

ضروری زندگی روزمره را با کمی پول توجیبی ـ مثل سربازها ـ به آنها می داد. همه می باید در غذاخوری غذا می خورند، غذایی که نه کافی بود و نه اشتهاآور. کسی اجازه نداشت در خانه غذا درست کند؛ حتی اگر مواد آن را از جای دیگر و با پول خود به دست می آورد.

پس از آنکه مادربزرگم به آنجا رسید، چند قطعه جواهر خود را فروخت، تا در بازار مواد غذایی تهیه کند. او دلش می خواست برای مادرم غذای مخصوص تدارك ببیند، چون آداب و سنن حکم می کرد که زن حامله غذای مقوّی بخورد. اما خیلی زود شکایات خانم میی شروع شد که مادرم «بورژوا»ست و تحت مراقبتهای ویژه قرار گرفته و سوخت باارزشی را که همانند مواد غذایی باید از بیرون شهر تهیه می شد، مصرف می کند. او به سبب «نازپرورده» بودن انتقاد شد و وجود مادرش را در آنجا برای آموزش مجدد اومضر دانستند. پدرم به انتقاد از خود در مقابل حزب مجبور شد و به مادربزرگم دستور داد که غذا پختن در خانه را متوقف کند. مادرم با این موضوع مخالفت کرد، مادربزرگم هم همینطور. مادرم با تندی گفت: «تو نمی توانی حتی یکبار هم که شده به خاطر من مقابل آنها بایستی، بچه ای که در شکم دارم، همانقدر که مال من است، مال تو هم هست و به غذا احتیاج دارد». پدرم سرانجام کمی کوتاه آمد و مادربزرگم توانست هفته ای دوبار در خانه غذا بپزد، اما نه بیشتر، پدرم گفت حتی همین هم باعث شکستن قوانین می شود.

بعد معلوم شد که مادربزرگم قانون مهمتری را هم زیرپا گذاشته است. فقط مسئولان عالیرتبه که مرتبهٔ خاصی داشتند می توانستند پذیرای والدین خود در محوطه باشند و مادرم شامل آن دسته نمی شد. به سبب اینکه کارکنان حقوقی دریافت نمی کردند و دولت مسئولیت نگهداری از افراد تحت تکفل آنان را به عهده داشت، مراقب بود تا تعداد این افراد را پایین نگاه دارد. اگرچه پدرم رتبهٔ بالایی داشت، ولی مادرش همچنان تحت تکفل عمه جان ینگ بود. مادرم اشاره کرد که مادر او تحمیلی به دولت نیست، چون به اندازهٔ کافی طلا و جواهر دارد تا خود را اداره کند و از طرف عمه جان ینگ هم دعوت شده که نزد او برود. با این همه خانم میی عقیده داشت که مادربزرگم اصلاً نباید در آن ایالت باشد و باید به ایالت منچوری بازگردد. پدرم نیز موافق بود.

مادرم بحث تندی با پدرم کرد، ولی او جواب داد که قانون، قانون است و درصدد برانداختن قوانین نیست. در چین قدیم یکی از مفاسد اجتماعی این بود که قلدر تمندان ورای قوانین قرار داشتند و یکی از اصول انقلاب کمونیستی این بود که مسئولان هم، مثل هر کس دیگر، باید قوانین را محترم بشمارند. مادرم به گریه افتاد. می ترسید که دوباره فرزندش را از دست بدهد. او امید داشت که شاید پدرم به سلامتی اش توجه کند و اجازه دهد که مادرش تا تولد بچه در آنجا بماند با این همه پدرم جواب رد داد و گفت: «فساد همیشه از چیزهای کوچکی مثل این شروع می شود، این چیزهایی است که انقلاب ما را به فساد خواهد کشید». مادرم نمی توانست برای متقاعد کردن او حرفی بزند و فکر می کرد که پدرم هیچ احساسی ندارد، به وضع او توجه نمی کند و دوستش ندارد.

مادربزرگم ناگزیر به رفتن شد و مادرم هرگز پدرم را به خاطر این موضوع نبخشید. مادربزرگم فقط کمی بیش از یکماه را با دخترش گذراند، در حالی که دو ماه در طول چین و آنهم با به خطر انداختن زندگی خود سفر کرده بود. مادربزرگم می ترسید که دخترش دوباره سقط جنین کند و به تجهیزات پزشکی بین هم اعتمادی نداشت. بنابراین قبل از ترك شهر، نزد عمه جان ینگ رفت و به طور رسمی و با تشریفات خاص به او تعظیم و سجده کرد و گفت که دخترش را به دست او می سپارد. عمه هم ناراحت و غمگین بود. او هم برای مادرم نگران بود و می خواست که مادربزرگم برای تولد بچه آنجا باشد. بنابراین نزد برادرش رفت و از او خواهش کرد که اجازه دهد مادربزرگم بماند، ولی پدرم نپذیرفت.

با دلی شکسته و در میان اشک و اندوه، مادربزرگم لنگ لنگان به طرف ساحل رفت، مادرم او را همراهی کرد تا سوار قایق کوچکی شده و سفر طولانی و پر مخاطرهٔ خود را در یانگ تسه به طرف ایالت منچوری آغاز کند. مادرم کنار ساحل رودخانه ایستاده بود و دست تکان می داد، تا آنجا که قایق در لابه لای مه ناپدید شد. او در این فکر بود که آیا هرگز دوباره مادرش را خواهد دید.

حدود ژوئیه ۱۹۵۰، در حالی که عضویت یکسالهٔ آزمایشی مادرم در حزب رو به پایان بود، واحدکاری مادرم، سخت او را در فشار گذاشته بود. این واحد

فقط سه عضو حزب داشت: مادرم، محافظ پدرم و رئیس مادرم، خانم میی. به قدری اعضای حزب در پیین اندك بودند که این سه نفر هم بی آنکه با هم تفاهم داشته باشند، کنار هم سر می کردند آن دو نفر دیگر که عضو دائمی حزب بودند، اگر نه به طور مستقیم، ولی تمایل داشتند که تقاضای مادرم رد شود، و او را در تنگنا قرار داده و مجبور می کردند که همیشه از خود انتقاد کند.

در هر مرحله انتقاد، به مادرم انتقادهای بیشتر و سخت تری می شد. آن دو رفیق عقیده داشتند که اخلاق و حرکات مادرم نشانهٔ «بورژوایی» است و می گفتند که مادرم تمایلی به رفتن بیرون از شهر و کمک به جمع آوری مواد غذایی ندارد. وقتی مادرم اشاره کرد که به خاطر حزب به روستاها می رفته است، آنها در پاسخ گفتند: «عجب! پس تو واقعاً نمی خواستی بروی». بعد او را سرزنش می کردند که از غذای مخصوص استفاده کرده است، زیرا مادرش برای او در خانه غذا می پخت و کمتر از زنان حاملهٔ دیگر در برابر شرایطش تاب تحمل داشته است. خانم میی ضمناً او را به خاطر اینکه مادرش برای فرزند آیندهٔ او لباس تهیه کرده بود، مورد انتقاد قرار داد و گفت: «چه کسی تا به حال شنیده که نوزاد لباس نو بپوشد؟ این یک حیف و میل بورژوایی است! چرا نباید بچهٔ او را مثل بقیهٔ بچه ها لباس کهنه پوشاند؟» مادرم غم خود را هنگام ترك مادربزرگم نشان داده بود و به همین سبب او را متهم کردند که «خانواده را در اولویت» قرار داده است.

تابستان ۱۹۵۰، تا آنجا که خاطره ها یاری می کرد، گرمترین تابستان بود، گرمایی بالای سی درجه با رطوبت بسیار. مادرم هر روز حمام می کرد و حتی برای همین هم مورد حمله قرار گرفت. دهقانان شمال که خانم میی هم اهل آنجا بود، به خاطر کمبود آب به ندرت خود را می شستند. در دروان پارتیزانی، آنها در مورد اینکه چه کسی بیشتر «حشرهٔ انقلابی» (شپش) دارد، مسابقه می گذاشتند. تمیزی چیزی «ضد پرولتاریا» بود. وقتی تابستان گرم و مرطوب، جا به پاییز خنک داد، محافظ پدرم اتهامات مادرم را سنگین تر کرد: «رفتارش مثل خانمهای سطح بالای مأموران کومینتنگ است»، چون مادرم مانندهٔ آب گرم پدرم را استفاده کرده بود. در آن زمان برای صرفه جویی در سوخت، فقط مسئولان عالیرتبه می توانستند برای شستشو از آب گرم استفاده کنند. پدرم در

این سطح قرارداشت، ولی مادرم نه. او به توصیهٔ زنهای خانوادهٔ پدرم که گفته بودند نباید در نزدیکی زایمان دست به آب سرد بزنند، سعی می کرد این کار را نکند. بعد از انتقاد محافظ، پدرم دیگر اجازهٔ استفاده از آب گرم خود را به مادرم نمی داد. او می خواست که به خاطر این تعدی و تجاوز به حریم زندگی خصوصی و بی اعتنایی پدرم، بر سر او فریاد بکشد.

دخالتهای بی اجازه و سرزدهٔ حزب به همهٔ جوانب زندگی مردم، نکتهٔ اصلی روند مشهور به «اصلاحات فکری» بود. مائو نه تنها به دنبال رعایت انضباط در خارج از خانه بود، بلکه پیروی و تبعیت کامل همهٔ افکار بزرگ و کوچک افراد را نیز می خواست. هر هفته جلسهٔ «بازرسی افکار» برای کسانی «که در انقلاب بودند» تشکیل می شد. هر کس باید از خود برای افکار نادرستی که به مغزش خطور کرده بود، انتقاد می کرد و انتقاد دیگران را هم متحمل می شد. ادارهٔ این جلسات به عهدهٔ افراد ریاکار و کوته فکری بود که از این طریق راهی برای خالی کردن عقده ها و محرومیتهای خود می جستند. آنها که از خانواده های روستایی بودند، از این طریق معمولاً کسانی را که ریشهٔ خانوادگی «بوژوایی» داشتند، مورد انتقاد قرار می دادند. هدف این بود که همه می باید مثل دهقانان باشند، زیرا اساس انقلاب کمونیستی چین، انقلابی دهقانی بود. این روند به اینجا منتهی شده بود که تحصیلکرده ها احساس گناه می کردند؛ چون نسبت به دهقانان زندگی بهتری داشتند و انتقاد از خود شامل این موضوع هم می شد.

این جلسات یکی از شیوه های اصلی کنترل کمونیستها بود. اینگونه محافل ضمن آنکه وقت آزاد برای افراد باقی نمی گذاشت، قلمرو خصوصی داشتن را هم حذف می کرد. این تنگ نظریها به این عنوان مجاز شناخته شده بود که دخالت در جزئی ترین مسائل شخصی را، راهی برای رسیدن به تزکیهٔ نفس کامل می دانستند. در حقیقت ریزبینی مشخصهٔ اصلی انقلاب کمونیستی بود که در آن فضولی و جهالت تشویق می شد و از حسادت به عنوان یک سیستم کنترل استفاده می گردید. واحد مادرم هفته ها و ماه ها او را اذیت و آزار و پی در پی مجبور به انتقاد از خود می کرد.

او ناچار بود تا به این روند دردناك ادامه دهد. اگر حزب یک انقلابی را طرد

می کرد، زندگی برای او هیچ مفهومی نداشت، مثل تکفیر در مذهب کاتولیک. علاوه بر آن، این یک روال جا افتاده و نظام یافته بود. پدرم هم این راه ها را پیموده و پذیرفته بود که این بخشی از «پیوستن به انقلاب» است. در حقیقت او هنوز هم در حال پیمودن این راه بود. حزب هم هرگز پنهان نمی کرد که این روندی دردناك است. پدرم به مادرم گفت که دلتنگی او عادی است.

سرانجام پس از تحمل همهٔ این مصائب، دو رفیق مادرم به عضویت دائم او رأی مخالف دادند. او سخت افسرده شد. خودش را وقف انقلاب کرده بود و نمی توانست بپذیرد که انقلاب خواهان او نیست. این دیگر یک گستاخی بود که دو نفر با افکار عقب افتاده و به دلایل کوچک و بی اهمیت، تصمیم بگیرند که او وارد حزب نشود. او به خاطر افکار این افراد عقب مانده، از یک سازمان مترقی بیرون نگه داشته شده بود و در عین حال به نظر می رسید، این انقلاب است که می گوید، اوست که اشتباه می کند. مطلب واقعی دیگری هم وجود داشت که مادرم به اهمیت آن پی نبرده بود و آن اینکه عضویت او در حزب لازم و ضروری بود، چون در غیر این صورت ضمن بی آبرویی، از حقوق اجتماعی هم محروم می شد.

این افکار مغز مادرم را مشغول کرده بود. احساس می کرد همه چیز علیه او بسیج شده است. از دیدار مردم می هراسید و هرچه بیشتر در تنهایی به سر می برد و گریه می کرد. البته این را هم باید پنهان می کرد، زیرا گریه به عنوان داشتن اعتقاد ضعیف نسبت به انقلاب مؤاخذه می شد. او حزب را مقصر نمی دانست و فکر می کرد درست عمل می کند، بنابراین پدرم را سرزنش می کرد، اولاً به این دلیل که موجب حاملگی او شده و بعد هم به این دلیل که وقتی به او حمله می شد و عضویتش رد شد، در کنارش قرار نگرفت. چندین بار درحالی که به آب گل آلود یا تگ تسه خیره شده بود، از نظرش گذشت که برای تنبیه پدرم خود را بکشد، بعد پشیمانی پدرم را پس از مرگ خود در مغزش تصور می کرد.

ردّ عضویت او را باید مرجع بالاتری که شامل سه نفر روشنفکر نامتعصب بود، تأیید می کرد. تصور آنها این بود که با مادرم عادلانه رفتار نشده است، ولی قوانین حزبی طوری بود که آنها نمی توانستند پیشنهاد واحد کاری او را

ندیده بگیرند یا برخلاف آن عمل کنند. بنابراین، امروز و فردا می کردند. این تعلل دشوار نبود، چون آن سه نفر به‌ندرت در یک جا و در یک زمان، جمع بودند. مثل پدرم و دیگر مأموران مرد، آنها نیز معمولاً در مناطق مختلف روستایی در تلاش برای به دست آوردن مواد غذایی و جنگ با راهزنان بودند. از آنجا که می دانستند شهر یبین بی دفاع است و با توجه به این که همهٔ راه‌های فرار به تایوان و نیز از طریق ایالت یونان به هندوچین و برمه مسدود بود، تعداد قابل ملاحظه ای از نیروهای کومینتنگ، ملاکان و راهزنان با نومیدی ناچار شهر را مورد حمله قرار می دادند، تا آنجا که یکبار به نظر می رسید شهر در حال سقوط است. پدرم که در روستاهای اطراف بسر می برد، به محض شنیدن حمله به شهر، با عجله خود را می رساند.

مزارع درست در بیرون حصار شهر واقع بود و تا چند متری دروازه ها سبزیکاری شده بود. در یک مورد مهاجمان با استفاده از پوشش مزارع، خود را به حصار شهر رسانده و با چکش بزرگ آهنگری شروع به کوبیدن دروازهٔ شمالی شهر کردند. طلایه دار مهاجمان دستهٔ قداره بندان بود و شامل تعداد زیادی از دهقانان غیرمسلح می شد که «آب مقدس» نوشیده بودند و اعتقاد داشتند که در مقابل گلوله مصون خواهند بود. سربازان کومینتنگ هم پشت سر آنان قرار داشتند. در وهلهٔ اول فرماندهٔ نیروهای کمونیست سعی کرد هدف آتش، نیروهای کومینتنگ باشند نه دهقانان و امیدوار بود که اینها از ترس مجبور به عقب نشینی شوند.

با آنکه مادرم هفت ماهه حامله بود، ولی با زنان دیگر غذا و آب به مدافعان روی حصار می رساند و زخمیها را به پشت جبهه منتقل می کرد. خوشبختانه او در دانشکده، تعلیمات پزشکی دیده بود و می توانست به خوبی به زخمیها کمکهای اولیه برساند. وانگهی، شجاع هم بود. سرانجام پس از حدود یک هفته، مهاجمان دست از حمله کشیدند و کمونیستها بلافاصله دست به حملهٔ متقابل و تعقیب آنها زدند و بکلی و برای همیشه همهٔ مهاجمان مسلح در آن ناحیه را از بین بردند.

بلافاصله پس از این ماجرا، اصلاحات ارضی در منطقهٔ یبین آغاز شد.

کمونیستها قانون اصلاحات ارضی را در تابستان آن سال گذرانده بودند که اساس برنامهٔ اصلی آنان برای دگرگونی چین بود. هدف از این برنامه که آن را «بازگرداندن زمین به صاحب واقعی» می نامیدند، تقسیم مجدد مزارع، حیوانات اهلی و خانه ها بود و بدین ترتیب همهٔ دهقانان کم و بیش مالک زمین شدند. به مالکان اصلی هم اجازه دادند که به اندازهٔ بقیه، یک قطعه برای خود نگه دارند. پدرم یکی از کسانی بود که این برنامه را اداره می کرد. مادرم از رفتن به روستاها به دلیل نزدیک شدن موعد زایمان معاف شده بود.

یبین منطقهٔ ثروتمندی بود. مردم محلی می گفتند که دهقانان با یکسال کار به راحتی می توانند دو سال زندگی کنند. اما ده‌ها سال جنگ متوالی و تحمیل مالیاتهای سنگین به دهقانان برای جنگهای داخلی و هشت سال جنگ با ژاپن، همه جا را ویران کرده بود. این غارت و خسارت از وقتی چیانگ کای شک پایتخت جنگی خود را به ایالت سیچوان آورد و سیل مأموران فاسد و تازه به دوران رسیده به منطقه سرازیر شد، خیلی بیشتر گردید. آخرین لطمه ها هم زمانی وارد آمد که کومینتنگ در ۱۹۴۹ ایالت سیچوان را دژ تسخیرناپذیر خود قرار داد و درست پیش از روی کار آمدن کمونیستها، مالیاتهای گزافی وضع کرده بودند. همهٔ اینها، به علاوهٔ، وجود ملاکان طماع، موجب فقر سختی در این منطقه ثروتمند شده بود. هشتاد درصد روستاییان حتی به اندازهٔ کافی غذا نداشتند که شکم خانوادهٔ خود را سیر کنند. اگر محصول کم بود، بسیاری ناچار می شدند که گیاه و برگ سیب زمینی را که معمولاً غذای خوك بود، بخورند. گرسنگی همگانی شده و متوسط عمر فقط حدود چهل سال بود. فقر دراین سرزمین ثروتمند، یکی از دلائل اولیهٔ پدرم برای روی آوردن به کمونیسم بود.

در یبین اجرای اصلاحات ارضی به طور کلی بی زد و خورد انجام شد. بیشتر به این دلیل که ملاکان حریصی که در اکثر طغیانهاو شورشهاشرکت داشتند، در نه ماه اولیهٔ حکومت کمونیستی در زد و خوردها کشته یا اعدام شده بودند؛ اما هنوز هم کمی خشونت دیده می شد. در یک مورد، یکی از اعضای حزب به زنان خانوادهٔ مالکی تجاوز و آنها را مُثله کرده بود. پدرم دستور داد این عضو حزب را اعدام کنند.

گروهی از راهزنان، کمونیست جوانی را که فارغ التحصیل دانشگاه بود و برای کمک به جمع آوری مواد غذایی از شهر خارج شده بود، دستگیر کردند. رئیس راهزنان دستور داد او را دو نیمه کنند. این شخص بعدها دستگیر شد و مدیر گروه اصلاحات ارضی کمونیستهاکه دوست مقتول بود، او را به قصد کشت کتک زد، بعد قلب او را در آورد و آن را برای نشان دادن خشم و انتقام خود، خورد. پدرم دستور داد از شغلش بر کنار شود، ولی او را نکشت. پدرم استدلال کرد که کار این مرد وحشیانه بوده است، ولی نه علیه یک بی گناه، بلکه علیه یک قاتل و ظالم.

تکمیل برنامهٔ تقسیم اراضی حدود یکسال طول کشید. در بیشتر موارد بدترین حالتی که برای یک مالک اتفاق می افتاد، از دست دادن زمینهاو خانه هایش بود. ملاکانی را که به راهزنان مسلح نپیوسته و یا به نهضت زیرزمینی کمونیست کمک کرده بودند، اصطلاحاً ملاکان مترقی می نامیدند و با آنان خوش رفتاری می کردند. پدر و مادرم دوستانی داشتند که از خانواده های ملاکان بودند و پیش از آنکه خانه های قدیمی و مجلل آنان مصادره و بین دهقانان تقسیم شود، برای میهمانی و صرف شام به خانه های آنان رفت و آمد می کردند.

پدرم سخت گرفتار کار بود و وقتی مادرم اولین فرزندشان را که یک دختر بود، در هشتم نوامبر به دنیا آورد، در شهر حضور نداشت. دکتر شیا به مادرم لقب *دیی هانگ* داده بود. *هانگ* به معنی «قوی وحشی» است و دی نام نسل اندر نسل خانواده بود. پدرم هم خواهرم را *شیائو هانگ* نامید، به معنی «شبیه» (*شیائو*) مادرم. هشت روز پس از تولد خواهرم، عمه جان ینگ مادرم را از بیمارستان با یک کجاوه که دو مرد آن را حمل می کردند، به خانهٔ خود آورد. پدرم، وقتی پس از چند هفته بازگشت، به مادرم گفت که به عنوان یک کمونیست نباید اجازه می داد دو انسان دیگر او را حمل کنند. مادرم گفت این کار بنا بر حکم سنت انجام گرفته که زنها برای مدتی پس از زایمان، نبایستی حرکت کنند. پدرم بعد از شنیدن این جمله، گفت: پس چطور زنان روستایی بلافاصله پس از زایمان به کارشان در مزارع ادامه می دهند؟

مادرم هنوز در این اندیشه بود که آیا می تواند در حزب باقی بماند یا نه. نمی توانست خشم خود را به پدرم یا به حزب بروز دهد، پس دق و دلی خود را بر سر دختر نوزادش خالی کرد. چهار روز پس از مرخصی از بیمارستان، خواهرم یکبار همهٔ شب گریه سر داد. مادرم که دیگر توانی نداشت، سر او فریاد کشید و او را تقریباً محکم زد. عمه جان ینگ که در اتاق پهلویی خوابیده بود، به سرعت خود را رساند و گفت: «تو خیلی خسته ای، اجازه بده من از او مراقبت کنم». از آن به بعد عمه ام بود که مراقبت از خواهرم را به عهده داشت. پس از چند هفته که مادرم به خانهٔ خود بازگشت، خواهرم همچنان در منزل خانوادهٔ پدرم نزد عمه جان ینگ باقی ماند.

تا به امروز هم مادرم، از کتک زدن آن شب خواهرم با اندوه و پشیمانی یاد می کند. وقتی مادرم به دیدار فرزندش می رفت، شیائو هانگ خود را پنهان می کرد و با تجسم واقعهٔ غم انگیزی که در زمان نوزادی برای خود مادرم در خانه ژنرال شو رخ داده بود، نمی خواست که شیائو هانگ او را «مادر» خطاب کند.

عمه ام یک دایه برای خواهرم پیدا کرد. با توجه به نظام مقرری، دایه ای که از فرزندان مسئولان دولتی مراقبت می کرد، از دولت حقوق می گرفت و همچنین از امکانات پزشکی مجانی برخوردار و کارمند دولت محسوب می شد. آنها مستخدمه تلقی نمی شدند و حتی مجبور به شستن کهنه های بچه نبودند. با توجه به قوانین حزبی فقط کسانی «در انقلاب» می توانستند ازدواج کنند که رده بالا باشند و چون معمولاً این افراد، بچه کم داشتند، دولت از عهدهٔ حقوق این دایه ها می توانست برآید.

این دایه هنوز به بیست سالگی نرسیده و فرزندش مرده به دنیا آمده بود. او با مردی از اعضای یک خانوادهٔ ملاك ازدواج کرده بود که حالا درآمد خود را از زمین از دست داده بودند. این زن نمی خواست مثل یک دهقان کار کند، بلکه می خواست در کنار شوهرش که در شهر پیین تدریس و زندگی می کرد، بماند. از طریق دوستان، این زن به عمه ام معرفی شد و با شوهرش برای اقامت به منزل خانواده چانگ نقل مکان کردند.

مادرم به تدریج بر غم و اندوه خود فائق می آمد. پس از تولد فرزندش، به

او سی روز مرخصی استحقاقی تعلق گرفت که با مادرشوهرش و عمه جان ینگ به سر برد. برای ادامهٔ کار، به شغل جدیدی در انجمن جوانان کمونیست در شهر یبین گمارده شد و این در رابطه با تغییرات کلی در اداره امور منطقه بود. منطقه یبین با حدود دوازده هزار متر مربع وسعت، جمعیتی حدود دو میلیون نفر داشت که نُه بخش روستایی و یک شهر را شامل می شد. پدرم عضو یک کمیتهٔ چهار نفری بود که کل منطقه را اداره می کردند و در عین حال سرپرست واحد رفاه خلقی نیز بود.

این تجدید سازمان، موجب انتقال خانم می و تعیین مسئول جدیدی برای مادرم شد. مسئول جدید سرپرست واحد رفاه خلقی شهر یبین بود که کنترل اتحادیهٔ جوانان را هم به عهده داشت. در چین کمونیست، با وجود قوانین رسمی، شخصیت مسئول مستقیم، خیلی بیشتر از غرب اهمیت داشت و نظر مسئول، نظر حزب تلقی می شد. داشتن یک مسئول خوب می توانست تغییر بزرگی در زندگی شخص ایجاد کند.

مسئول جدید مادرم، زنی بود به نام *چانگ شی تینگ*. او و شوهرش در یک واحد نظامی خدمت می کردند و عضو نیروهایی بودند که در ۱۹۵۰ مأمور تسخیر تبت شده بودند. ایالت سیچوان پست عملیاتی تبت بود که از نظر هان‌های چینی، جای دورافتاده‌ای تلقی می شد. این زوج درخواست کرده بودند که به یبین منتقل شوند. نام شوهر این زن *لیوجی تینگ* بود؛ ولی او نامش را به جی تینگ (پیوسته به تینگ) تغییر داده بود تا نشان دهد چقدر به همسرش علاقه دارد. این زوج به «دوتینگ» معروف بودند.

در فصل بهار مادرم به سرپرستی انجمن جوانان ترفیع یافت و این شغل مهمی برای زنی که هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، تلقی می‌شد. او تعادل و تا حد بسیاری نفوذ کلام گذشتهٔ خود را به دست آورده بود؛ و در این شرایط، در ژوئن ۱۹۵۱، مجدداً حامله شد.

فصل نهم

«وقتی کسی به قدرت می رسد، سگ و گربه اش هم به عرش اعلی می رسند»

زندگی با مردی فساد ناپذیر

(۱۹۵۳-۱۹۵۱)

اکنون مادرم در واحد جدیدی از حزب کار می کرد که متشکل بود از خود او، خانم تینگ، و زنی دیگر از اعضای نهضت زیرزمینی یبین که یا مادرم به خوبی کنار می آمد. دخالتهای بیجا و بی اجازه و همچنین انتقاد از خودهای مکرر خیلی زود متوقف شد. واحد جدید مادرم بلافاصله به عضویت دائمی او در حزب رأی داد، و در ماه جولای عضویت حزب به او اعطاء شد.

مسئول جدید مادرم، خانم تینگ زن زیبایی نبود، ولی قامتی بلند و باریک، لبانی خوش ترکیب، صورتی پر از کک و مک، و چشمانی پرنشاط داشت. به علاوه، سرعت در حاضر جوابی و شوخ طبعی اش، همه دلالت بر انرژی و شخصیت ویژهٔ او داشت؛ مادرم خیلی زود با او گرم گرفت.

برخلاف خانم سیی که مرتب ایراد می گرفت، خانم تینگ به مادرم اجازه می داد کارهایی را که مایل بود، مثل خواندن رمان انجام دهد. قبلاً، خواندن کتابی که جنبهٔ مارکسیستی نداشت، سیلی از انتقاد را به سبب روشنفکر / بورژوا بودن بر سر او فرود می آورد. خانم تینگ حتی اجازه داده بود مادرم تنها به سینما برود، که امتیاز بزرگی بود، چون در آن زمان کسانی که «به انقلاب پیوسته» بودند فقط می توانستند فیلمهای روسی، و آنهم در گروه های سازمان یافته، ببینند؛ ولی در سینماهای عمومی که در مالکیت خصوصی بود، هنوز فیلمهای قدیمی آمریکایی مثل فیلمهای چارلی چاپلین نشان داده می شد. چیز مهم دیگری که برای مادرم اهمیت بسیار داشت، این بود

که می توانست یک روز در میان حمام کند.

یک روز مادرم با خانم تینگ به بازار رفت و دو متر پارچهٔ نخی هلندی اعلاء به رنگ صورتی گلدار خرید. او این پارچه را قبلاً هم دیده بود، اما از بیم اینکه مبادا برای سبکسری مورد انتقاد قرار گیرد، جرأت خرید آن را نداشت. مادرم به محض رسیدن به شهر یبین، اونیفورم ارتشی خود را تحویل داده و بجای آن؛ «اوتیفورم لنینی» به تن کرده بود، و زیر این اونیفورم، پیراهن نخی کهنه و بی رنگ و رویی می پوشید. هیچ مقرراتی برای لباس زیر اونیفورم وجود نداشت، اما اگر کسی لباسی غیر از آن نوع پیراهن می پوشید مورد انتقاد قرار می گرفت. مادرم دوست داشت لباسی رنگی تر بپوشد. او و خانم تینگ با آن پارچه مشتاقانه به سوی خانوادهٔ چانگ رهسپار شدند. در فاصلهٔ یک چشم به هم زدن، چهار بلوز زیبا، دو تا برای هر کدام، دوخته شد. فردای آن روز بلوزها را زیر اونیفورم لنینی خود پوشیدند. مادرم یقهٔ صورتی رنگ بلوزش را بیرون گذاشته و به همین سبب تمام روز هیجان زده بود. خانم تینگ جرأت بیشتری داشت، او نه فقط یقهٔ بلوزش را بیرون انداخت، بلکه آستینهای اونیفورمش را هم بالا زد، و از هر دو سو یک لبه صورتی رنگ نمایان بود.

مادرم از این گستاخی او دچار سردرگمی و حتی وحشت شده بود. همانطور که انتظار می رفت، با نگاه های ملامت آمیز بسیاری رو به رو شدند. اما خانم تینگ بی هیچ اعتنایی به مادرم می گفت: «مهم نیست»، و خیال او تا حدی آسوده شد. با تأیید مسئولش، می توانست هر انتقادی و نگاهی را نادیده بگیرد.

دلیل اصلی خانم تینگ برای نادیده گرفتن قوانین، شوهر قدرتمند او بود که در استفاده از قدرتش کمتر جانب احتیاط را می گرفت. آقای تینگ با بینی و چانهٔ تیز، کمی خمیده و تقریباً همسن پدرم بود. او مسئول قسمت سازماندهی حزب در منطقهٔ یبین بود ـ موقعیتی بسیار مهم، که مسئولیت ترفیع و تنزل مقام و تنبیه افراد را به عهده داشت. پرونده های اعضای حزب هم در اختیار این قسمت بود. علاوه بر این، آقای تینگ مثل پدرم، عضو هیئت چهار نفری ادارهٔ منطقه یبین بود.

در انجمن جوانان، مادرم با افراد هم سن و سال خودش کار می کرد. هرچه

همکاران سابق مادرم زنان روستایی نسبتاً مسن بودند، با برخوردهای جدّی، و متظاهر به عدالت و درستکاری، این جوانان تحصیلکرده، سهل گیر تر بودندو به جنبه های غیر جدّی زندگی هم می پرداختند. رفقای جدید مادرم رقصیدن را دوست داشتند، با هم به پیک نیک می رفتند و از گفت وگو دربارهٔ کتابها و مسائل مختلف لذت می بردند.

شغل مهم تر مادرم، او را از احترام بیشتری هم برخوردار می کرد، و زمانی که افراد دریافتند او به همان اندازه که پر انرژی است، لایق هم هست، این احترام دو چندان شد. او در عین حال با اعتماد به نفس بیشتری زندگی می کرد و به پدرم کمتر اتکاء داشت، و احساس یأس و ناامیدی نمی کرد. علاوه بر این، به رفتار پدرم عادت کرده بود و توقع کمتری داشت که او را در اولویت زندگی خود قرار دهد؛ و بیشتر از قبل با دنیای اطراف خود در صلح و صفا بود.

امتیاز دیگر ترفیع مادرم این بود که اجازه یافت مادرش را به طور دائم نزد خود آورد. در روزهای آخر اوت ۱۹۵۱، پس از سفری طولانی و خسته کننده، مادربزرگم و دکتر شیا به یبین رسیدند. آنها تمام راه را با قطار ـ که دوباره کار خود را به صورت عادی از سر گرفته بود ـ و قایق طی کردند. به عنوان وابستگان مسئولان، آنها مشمول داشتن مسکن به هزینهٔ دولت بودند و خانه ای سه اتاق خوابه در مهمانسرا در اختیارشان گذاشته شد. مدیر مهمانسرا سهمیهٔ مواد غذایی و کالاهای ضروری، مثل برنج و سوخت به آنها می داد، همچنین مقدار کمی پول نقد، برای خرید سایر مواد غذایی. خواهرم و دایه اش هم بعد ازورود مادربزرگم و دکتر شیا، نزد خانواده آمدند تا با آنها زندگی کنند. مادرم نیز اوقات بیکاری خود را بیشتر با آنها می گذراند و از دستپخت مادربزرگم لذت می برد.

او از اینکه مادرش و دکتر شیا که واقعاً دوستش داشت، در کنارش بودند خیلی خوشحال بود. خوشحالی او بیشتر از آن جهت بود که آنان جنچو را ترك کرده اند؛ زیرا جنگ کره، در همسایگی ایالت منچوری، تازه در گرفته بود و یکبار در اواخر ۱۹۵۱، در سواحل رودخانه یالو که مرز میان کره و چین است، هواپیماهای آمریکایی شهرهایی را در ایالت منچوری بمباران کردند.

یکی از اولین چیزهایی که مادرم می خواست بداند این بود که بر سر هویی گی، سرهنگ جوان، چه آمده بود. مادرم از شنیدن این خبر که او را، کنار رودخانه بیرون دروازهٔ غربی شهر، اعدام کرده اند، واقعاً مبهوت شد.

برای چینیان یکی از اتفاقات بسیار بد و آزاردهنده این بود که کسی پس از مرگ، مراسم تدفین مناسب نداشته باشد. مردم معتقد بودند فقط وقتی جسد در دل خاك جای گرفت و روی آن را پوشاندند، متوفی به آرامش خواهد رسید. این احساسی مذهبی و معقول بود. اگر جسد دفن نمی شد، سگهای وحشی او را می دریدند و پرندگان بجز استخوان چیزی از آن باقی نمی گذاشتند. در گذشته مرسوم بود جسد اعدام شدگان سه روز در معرض دید عموم قرار گیرد تا برای مردم درس عبرت باشد. پس از آن جسدها را جمع و به شکلی دفن می کردند. حالا کمونیستها اعلام کرده بودند که خانواده باید فوراً وابستهٔ اعدام شدهٔ خود را دفن کند. اگر کسی حاضر به این کار نمی شد، این وظیفه را قبرکنانی که در استخدام دولت بودند، انجام می دادند.

مادربزرگم خود به محل اعدام رفت و جسد هویی گی را که کنار جسدهای دیگر به ردیف بر زمین افتاده بود، پر از گلوله، پیدا کرد. او را با پانزده نفر دیگر یکجا اعدام کرده بودند و خون آنان برف را رنگین کرده بود. هیچیک از اعضای خانوادهٔ این سرهنگ جوان در شهر نبودند. بنابراین مادربزرگم با یک مأمور کفن و دفن قرار گذاشت تا مراسم خاکسپاری را انجام دهد. پارچهٔ ابریشمی قرمز رنگی هم برده بود تا جسد را در آن بپیچند. مادرم پرسید آیا افراد دیگری هم از آشنایان جزء اعدامیها بودند، که پاسخ مثبت بود. مادربزرگم در محل تحویل جسد، به زنی از دوستان خانواده برخورد که آمده بودند تا جسد شوهر و برادرش را تحویل بگیرد. هر دوی آنها از رؤسای منطقه ای کومینتنگ بودند.

مادرم از شنیدن این مطلب که مادربزرگم را زن برادر خودش، همسر یولین، لو داده بود، وحشت کرد. این زن مدتها احساس می کرد که مادربزرگم او را تحت فشار قرار داده، چون مجبور بود کارهای سخت و دشوار خانه را انجام دهد، حال آنکه مادربزرگم خانم خانه بود. کمونیستها از همهٔ مردم خواسته بودند اگر «تحت ستم و استثمار» قرار گرفته اند اعلام کنند و بدین ترتیب حسادت همسر یولین به شکل یک فرصت طلبی بروز کرد. وقتی

مادربزرگم جسد هویی گی را تحویل گرفت، همسر یولین او را به عنوان کسی که با ضد انقلاب همدردی می کند، معرفی کرد. همسایه ها جمع شدند تا «نشستی انقلابی» تشکیل دهند و به مادربزرگم «کمک» کنند تا به «اشتباهات» خود پی ببرد. مادربزرگم هم ناچار بود در این جلسات شرکت کند، ولی عاقلانه تر آن دید که سخنی نگوید و با فروتنی کامل انتقادها را بپذیرد. اما در دل، از زن برادر خود و کمونیستها ناراحت بود.

این واقعه رابطهٔ تیره پدرم را با مادربزرگم تیره‌تر کرد. وقتی پدرم این موضوع را فهمید، عصبانی شد و گفت که او بیشتر طرفدار کومینتنگ است تا کمونیستها. اما واضح بود که پدرم عصبانی است، چون مادربزرگم حتی به سختی با او حرف می زد، در حالی که قبلاً به هوئی گی علاقهٔ بسیار داشت و می اندیشد که شوهر خوبی برای دخترش خواهد بود.

مادرم در این میان از یکسو میان مادر و شوهر خود، و از سوی دیگر میان احساس شخصی، یعنی تأسف برای مرگ هوئی گی، و احساس سیاسی یعنی تعهد خود در برابر کمونیستها قرار داشت.

اعدام این سرهنگ بخشی از برنامهٔ «سرکوب ضد انقلابیون» بود. هدف این برنامه هلاکت همهٔ طرفداران کومینتنگ بود که قدرت و نفوذی داشتند، و این جریان با جنگ کره که در ژوئن ۱۹۵۰ اتفاق افتاد، شدت گرفت. وقتی که نیروهای آمریکا در مرز ایالت منچوری مستقر شده بودند، مائو بیم داشت که مبادا به چین حمله کنند، یا عنان ارتش چیانگ کای شک را علیه سرزمین اصلی چین گسیخته و یا اینکه به هر دو کار دست یازند. او بیش از یک میلیون سرباز به کره فرستاد تا به طرفداری از مردم کره شمالی علیه آمریکا وارد جنگ شوند.

اگرچه ارتش چیانگ کای شک هرگز تایوان را ترك نکرد، ولی آمریکاییها با استفاده از نیروهای کومینتنگ مستقر در برمه، به جنوب غربی چین تجاوز کردند. همچنین اغلب به مناطق ساحلی حمله می کردند. تعداد زیادی از عوامل دشمن به این مناطق رسوخ کرده بودند و اعمال خرابکاری انجام می دادند. تعداد سربازان کومینتنگ و راهزنان هنوز خیلی زیاد بود؛ به علاوه، شورش و طغیان بسیاری در مناطق داخلی کشور در گرفته بود. کمونیستها بیم داشتند که مبادا طرفداران کومینتنگ نظمی را که تازه ایجاد شده بود، بر هم زنند

و در صورت بازگشت چیانگ کای شک، به عنوان ستون پنجم عمل کنند. در عین حال در نظر داشتند به مردم نشان دهند که درصدد نگهداری حکومتی هستند که به دست آورده اند، و سرکوب مخالفان روشی بود برای نشان دادن ثبات رژیم به مردمی که واقعاً در آرزوی دیرینهٔ تشکیل دولتی مقتدر بودند. با اینکه عقیده های گوناگونی در بر خورد خشونت آمیز با این عوامل وجود داشت، دولت جدید تصمیم گرفت که در این مورد ملاحظه را کنار بگذارد؛ تا آنجا که در یکی از اسناد رسمی آمده بود: «اگر ما آنها را نکشیم، آنها باز می گردند و ما را خواهند کشت».

مادرم هرچند با این موضع حزب موافق نبود، اما به این نتیجه رسید که گفت وگو با پدرم در این باره فایده‌ای ندارد. در واقع او به ندرت پدرم را می دید، زیرا پدرم بیشتر اوقات خود را در بیرون شهر برای حل مشکلات موجود می گذراند. حتی زمانی هم که در شهر بود، آن دو خیلی کم همدیگر را می دیدند. مسئولان مجبور بودند از هشت صبح تا یازده شب، هفت روز هفته را کار کنند. معمولاً یکی از آنها یا هر دو بقدری دیر به خانه می‌آمدند که به سختی فرصتی برای صحبت پیش می‌آمد. دختر خردسالشان نیز با آنها زندگی نمی کرد، غذا را هم در غذاخوری می خوردند، یعنی تقریباً چیزی نبود که بتوان نام خانه و خانواده بر آن گذاشت.

زمانی که برنامهٔ اصلاحات ارضی کامل شد، پدرم باز هم به بیرون شهر می رفت زیرا سرپرستی ساخت اولین جادهٔ اساسی در منطقه را به عهده داشت. قبلاً، تنها راه بین و دنیای اطراف رودخانه بود. دولت جدید تصمیم گرفته بود که جاده ای از سوی جنوب ایالت یونان احداث شود. در طول مدت فقط یکسال بدون استفاده از ماشین آلات و لوازم مکانیکی، آنها موفق شدند صد و سی کیلومتر جاده روی مناطق ناهموار تپه ای با وجود چندین رودخانهٔ مختلف بسازند. نیروی کار شامل روستاییانی بود که در مقابل غذا کار می کردند.

در طول حفاریها، روستاییان به اسکلت یک دایناسور برخوردند که اندکی صدمه هم دید. پدرم از خود انتقاد کرد و بعد با مراقبت و دقت بسیار اسکلت را از خاك در آوردند و به موزه ای در پکن فرستادند. پدرم تعدادی سرباز را هم مأمور محافظت از سنگ قبرهایی کرد که متعلق به سال ۲۰۰ میلادی بودند،

زیرا روستاییان برای دیوارکشی آغلهای خوك، از خشت و آجر این قبرها استفاده می‌کردند.

یک روز دو نفر از روستاییان بر اثر لغزش تخته سنگی کشته شدند. پدرم شبانگاه جاده‌های باریک کوهستان را درنوردید تا صحنهٔ حادثه را از نزدیک بازدید کند. این نخستین بار در زندگی روستاییان بود که مأموری با رتبهٔ پدرم را به چشم خود می دیدند و از اینکه برای سلامتی آنها ارزش قائل شده، شگفت زده شده بودند. در گذشته تصور بر این بود که همهٔ مأموران فقط برای پرکردن جیب خود به روستاها و اطراف شهر می‌روند. بعد از این کار پدرم، افراد بومی فکر می کردند که کمونیستها بی نظیرند.

در این میان، یکی از اصلی ترین وظایف مادرم کار توده‌ای برای جلب حمایت از دولت جدید بود، مخصوصاً در میان کارگران کارخانه‌ها. از آغاز ۱۹۵۱، کار او رفتن به کارخانه‌ها، تشکیل جلسه‌های سخنرانی، شنیدن شکایتها و طبقه بندی مسائل بود. یکی دیگر از وظایف او توضیح در مورد کمونیسم و تشویق کارگران برای پیوستن به اتحادیهٔ جوانان و حزب بود. مادرم مدت زمان درازی را در دو کارخانه بسر برد، زیرا کمونیستها باید «بین کارگران و دهقانان زندگی و کار می کردند». پدرم هم همین کار را می کرد و این برای آشنایی و دانستن نیازهای واقعی طبقهٔ کارگر بود.

کارخانه ای که درست بیرون شهر قرار داشت، مدارهای عایق تولید می کرد. شرایط زندگی در این کارخانه مثل کارخانه های دیگر، وحشتناك بود، انبوه زنان کارگر در کلبهٔ بزرگی، ساخته از حصیر و نی، زندگی می کردند. غذا به طور اسفناکی کم بود. کارگران حتی با توجه به کار بدنی خسته کننده، ماهیانه فقط دو بار غذای گوشتی می خوردند. بسیاری از زنان مجبور بودند در آب سرد، هشت ساعت تمام بایستند و عایقهای چینی را بشویند. مرض سل، به سبب سوء تغذیه و فقدان عمومی بهداشت بسیار فراگیر بود. کاسه ها و قاشقهای چوبی هرگز به طور مرتب و بهداشتی شسته و تمیز نمی شد.

در ماه مارس با سرفه‌های مادرم کمی خون از دهانش بیرون آمد. بلافاصله متوجه شد که به سل مبتلا شده، با این حال به کارش ادامه داد. او از اینکه کسی به کارهایش دخالت نمی کرد، خوشحال بود. به کاری که می کرد ایمان داشت

و از نتیجهٔ آن هم راضی و خوشنود بود: شرایط در کارخانه ها به تدریج رو به بهبودی گذاشته، و کارگران جوان رابطهٔ خوبی با مادرم پیدا کرده بودند و تبعیت آنها از کمونیسم در اثر رفتار مادرم پیدا شده بود. او واقعاً و از بُنِ دل احساس می کرد که انقلاب نیازمند وفاداری و فداکاری اوست، و یکسره در تمام روز و هفت روز هفته را کار می کرد. اما به دلیل ماه ها کار مداوم، سخت بیمار شد. در ریه های او چهار حفره به وجود آمده بود، و در تابستان مرا هم در شکم داشت.

یکی از روزهای آخر نوامبر مادرم در کارخانه از حال رفت و بر زمین افتاد. او را به سرعت به بیمارستان کوچک شهر بردند که مبلغان مذهبی تأسیس کرده بودند. در آنجا کاتولیکهای چینی از مادرم مراقبت می کردند. هنوز یک کشیش و چند راهبهٔ اروپایی که جامهٔ روحانی به تن داشتند در آنجا مشغول کار بودند. خانم تینگ به مادربزرگم توصیه کرد که برای مادرم غذا بپزد و به بیمارستان ببرد، مادرم هم بیش از اندازه غذا می خورد، گاهی اوقات یک جوجهٔ کامل، ده عدد تخم مرغ و نیم کیلو گوشت را در یک روز می خورد. در نتیجه من در شکم او خیلی رشد کردم و وزن او هم پانزده کیلو اضافه شده بود.

در بیمارستان مقدار محدودی داروی آمریکایی برای مداوی سل موجود بود، خانم تینگ همهٔ آن را برای مداوی مادرم مطالبه کرد. وقتی پدرم از جریان مطلع شد از خانم تینگ خواست که حداقل نصف آن را به بیمارستان برگرداند، ولی او با سخنان نیشدار به پدرم گفت: «یعنی چه؟ حتی این مقدار دارو برای مداوای یک نفر هم کافی نیست. اگر حرف مرا قبول ندارید، می توانید از دکتر بپرسید. به علاوه همسر شما تحت نظر من کار می کند و این من هستم که در مورد او تصمیم می گیرم». مادرم از اینکه خانم تینگ برای حمایت از او در مقابل پدرم ایستاده بود، احساس خوشحالی کرد. واضح بود که پدرم بین سلامتی او و اصول خود، که همسرش نباید حق مردم را استفاده کند و حداقل مقداری از داروها باید برای بقیهٔ ذخیره شود، سرگردان مانده بود.

به علت افزایش حجم من که در رحم مادرم به طرف بالا رشد کرده بودم، حفره های ریوی مادرم به هم فشرده شد و شروع به ترمیم کرد. دکترها بسته شدن این حفره ها را به سبب وجود من در رحم او می دانستند، اما مادرم فکر

می کرد که شاید به خاطر استفاده از داروهای آمریکایی بوده است و باید از خانم تینگ در این باره تشکر کند. او سه ماه را در بیمارستان سپری کرد، تا فوریهٔ ۱۹۵۲ که مرا هشت ماهه حامله بود. تا اینکه یک روز ناگهان از مادرم خواسته شد بیمارستان را «به خاطر ایمنی خودش» ترك کند. یکی از دوستان به او گفت که تعدادی سلاح در منزل یکی از کشیشهای خارجی در پکن کشف شده، و به همهٔ کشیشها و راهبه های خارجی سوء ظن شدید پیدا کرده اند.

مادرم نمی خواست بیمارستان را ترك کند. ساختمان این بیمارستان در باغ بسیار مصفایی واقع بود و حوض آن، فواره های زیبایی داشت. مادرم تحت مراقبت متخصصین و محیط بسیار تمیزی که در آن موقع در چین نادر بود، در کمال آرامش روز می گذراند. اما چاره ای نبود و مادرم از آنجا به بیمارستان شمارهٔ یک خلق منتقل شد. مسئول این بیمارستان هرگز بچه ای به دنیا نیاورده بود. او دکتر ارتش کومینتنگ بود تا اینکه نیروهای واحدش علیه ارتش شورش کرده، و به کمونیستها پیوسته بودند. این دکتر می ترسید که مبادا مادرم در حین زایمان بمیرد، و او، با سابقه ای که داشت و هم به این سبب که پدرم از مأموران عالیرتبه بود، به دردسر بیفتد.

نزدیک به دنیا آمدن من مسئول بیمارستان به پدرم پیشنهاد کرد که بهتر است مادرم به بیمارستانی در شهری بزرگتر که از امکانات بهتر و مامای متخصص برخوردارند منتقل شود. ترس او از این بود که پس از به دنیا آمدن من، رفع فشار موجب بازشدن حفره های ریوی مادرم شده و باعث خون ریزی شود. اما پدرم نپذیرفت، و گفت که با همسرش باید مثل بقیهٔ مردم رفتار شود، چون کمونیستها عهد کرده بودند که با دادن امتیازهای ویژه مبارزه کنند. وقتی مادرم این را شنید با تلخکامی به یاد آورد که شوهرش همیشه بر خلاف میل او عمل کرده و اهمیتی به زنده ماندن او نمی دهد.

در بیست و پنجم مارس ۱۹۵۲ من به دنیا آمدم. به علت وضعیت اضطراری مادرم، متخصصی هم از بیمارستان دیگری دعوت شده بود. چند دکتر دیگر هم به علاوهٔ کارکنان، با اکسیژن اضافی و وسائل تزریق خون حاضر بودند و خانم تینگ هم حضور داشت. مردان چینی طبق سنت سر زایمان حاضر نمی شدند، ولی مدیر بیمارستان از پدرم خواسته بود که بیرون اتاق زایمان

منتظر بماند، زیرا این موردی خاص بود؛ و او می خواست موقعیت خود را در مقابل خطر احتمالی حفظ کند. زایمان بسیار سختی بود. من خیلی چاق بودم؛ و کبود و قرمز به حالت نیمه خفه به دنیا آمدم. دکتر، اول مرا در آب گرم و سپس در آب سرد گذاشت و از پا بلند کرد و با کف دست محکم ضربه ای زد. سرانجام شروع به گریه کردم، آن هم خیلی بلند. همه احساس آرامش کردند و خندیدند. وزن من اندکی کمتر از پنج کیلو بود. ریه های مادرم هم صدمه ای ندید.

خانم دکتر مرا به پدرم نشان داد، و اولین حرف او این بود که: «وای نه، این بچه چه چشمان ورم کرده ای دارد!» مادرم از این جمله ناراحت شد. عمه جان ینگ، رو به پدرم گفت: «نه، نگو، چشمش خیلی درشت و زیباست».

از آنجا که در هر مناسبتی در چین غذای مخصوص پخته می شد، غذای مخصوصی هم برای زنان زائو وجود داشت که بلافاصله بعد از به دنیا آوردن بچه به او می خورانند. این غذا شامل تخم مرغ آب پزی بود که در شربت شکر خام و مخمر برنج درست می شد. مادربزرگم این غذا را در بیمارستان پخت تا به محض آنکه مادرم توانست، آن را بخورد. این بیمارستان مثل تمام بیمارستانهای دیگر، آشپزخانه هایی داشت و بیماران و خانواده هایشان می توانستند غذای مخصوص خود را در آنجا درست کنند.

وقتی خبر تولد مرا به دکتر شیا دادند، گفت: «آه یک قوی وحشی دیگر» و نام *ایرهانگ* یعنی «قوی وحشی دوم» را بر من گذاشت.

نام نهادن بر من تقریباً واپسین کار دکتر شیا در طول زندگی طولانیش بود. چهار روز پس از به دنیا آمدن من، او در هشتاد و دو سالگی بدرود حیات گفت. دکتر شیا در حالی که به بستر خود تکیه داده بود و لیوان شیری در دست داشت، درگذشت. مادربزرگم اندك مدتی از اتاق بیرون رفته بود، وقتی برگشت تا لیوان را از او بگیرد، شیر بر زمین ریخته ولیوان هم افتاده بود. او سریع و بی درد مرده بود.

مراسم تدفین در چین اهمیت خاصی داشت. مردم معمولی اغلب برای اجرای یک مراسم مفصل ورشکست می شدند. مادربزرگم که واقعاً دکتر شیا را دوست داشت، می خواست که او سربلند باشد. سه مطلب در مرگ او برای

مادربزرگم حائز اهمیت بود و در انجام آن اصرار داشت: اول، تابوت مناسب، دوم، تابوت را نعشکشها ببرند، نه با ارابه، سوم، راهبان بودایی سرود و مناجات مخصوص مراسم مذهبی را بخوانند و دستهٔ ساززنها، *سوانا*، آلت موسیقی بادی چوبی سوراخ سوراخ که در مراسم تشییع از آن استفاده می شد، بنوازند. پدرم با تقاضای اول و دوم او موافقت کرد، اما سومی را نپذیرفت. کمونیستها هر گونه مراسم افراطی را به عنوان کاری بیمورد و «فئودالی» تلقی می کردند. طبق سنت قدیمی چینی، فقط افراد خیلی پست با سکوت دفن می شدند. مراسم تلفین پرسروصدا موضوع مهمی بود. این کار باعث جمع شدن مردم می شد و نشان دهندهٔ احترام به متوفی بود. پدرم اصرار داشت که نباید *سوانا* نواخته شود و راهبی در مراسم شرکت کند. مادربزرگم با او بحث شدیدی کرد چون این مراسم برای مادربزرگم اهمیت خاصّ داشت. در میان این مشاجره مادربزرگم از فرط عصبانیت و غم و اندوه از حال رفت. او تمام عمرش سختی کشیده بود و حالا مجبور بود این غمگین ترین لحظات عمرش را با تنهایی بسر برد. او برای آنکه مادرم ناراحت نشود به او چیزی نگفت، از طرفی چون مادرم در بیمارستان بود، مادربزرگ باید مستقیماً با پدرم طرف می شد. بعد از مراسم ترحیم، مادربزرگم که دچارآشفتگی عصبی شده بود، دو ماه در بیمارستان بستری شد.

دکتر شیا را در گورستانی، بالای تپه‌ای بر فراز شهر یبین و مشرف به رود یانگ تسه، به خاك سپردند. درختان کاج، سرو، و کافور بر قبر او سایه می افکندند. او در مدت کوتاه اقامت خود در یبین، مورد احترام و مهر تمام کسانی بود که او را می شناختند. وقتی فوت کرد، مدیر همان مهمانسرایی که دکتر شیا در آن بسر می برد، تمام مراسم مربوط را بجای مادربزرگم ترتیب داد و از کارمندانش خواست که در مراسم ترحیم آرام او شرکت کنند.

دکتر شیا در روزهای آخر عمر خوشحال بود؛ شهر یبین را دوست داشت و از گلهای کم مانند آنجا که در آب و هوای نیمه استوایی رشد می کردند و با گلهای ایالت منچوری خیلی تفاوت داشتند، لذت می برد. او تا دم مرگ از سلامتی کامل برخوردار بود. دکتر شیا زندگی خوبی در یبین داشت، زندگی مشترك با همسرش در ساختمانی با حیاط اختصاصی، بدون پرداخت اجاره و

وفور مواد غذایی در خانه. در جامعه ای مثل چین که هیچگونه رفاه عمومی وجود نداشت، این رؤیای هر فردی بود که در سنین پیری تأمین باشد. دکتر شیا توانست از این امتیازها که کوچک و اندك هم نبود برخوردار شود.

او تقریباً با همه، از جمله پدرم که به دکتر به عنوان مردی معتقد به ضوابط اخلاقی احترام می گذاشت، به خوبی کنار می آمد. دکتر شیا هم معتقد بود که پدرم مرد با دانشی است؛ و همیشه می گفت که در گذشته با خیلی از مأموران حشر و نشر داشته، ولی هرگز کسی را مثل پدرم ندیده است. اعتقاد همگان بر این بود که «هیچ مأموری نیست که فاسد نباشد»، ولی پدر من هرگز از موقعیت خود سوء استفاده نمی کرد، حتی برای تأمین خانواده خود. این دو مرد ساعتها با هم گفت وگو می کردند. عقاید آنها در بسیاری اصول اخلاقی مشترك بود، منتها عقاید پدرم پوششی ایدئولوژیکی داشت، ولی اتکای دکتر شیا بر بنیادهای اخلاقی استوار بود. یک بار در ضمن گفت وگویشان، دکتر شیا به پدرم گفت: «فکر می کنم که کمونیستها کارهای بسیار خوبی انجام می دهند، اما شما خیلی از مردم را هم کشتید؛ کسانی که مستحق مرگ نبودند» پدرم گفت: «مثلاً چه کسانی؟» دکتر شیا پاسخ داد: «آن انسانهای والایی که عضو انجمن منطقیون بودند». انجمن منطقیون، فرقه ای شبه دینی بود که دکتر شیا در آن عضویت داشت. رهبران این فرقه در جنبش «سرکوب ضد انقلابیون» اعدام شدند. رژیم جدید همهٔ انجمنهای سرّی را از بین برد، زیرا انجمنها طالب وفاداری اعضاء بودند و کمونیستها هم وفاداری تقسیم شده نمی خواستند. دکتر شیا ادامه داد: «آنها انسانهای بدی نبودند، و شما باید اجازه می دادید که انجمن باقی بماند». مدت زمانی به سکوت گذشت، پدرم سعی می کرد از کمونیستها دفاع کند، می گفت که مبارزه علیه کومینتنگ مسألهٔ مرگ و زندگی بود. دکتر شیا می دید که خود پدرم هم کاملاً متقاعد نیست، ولی احساس می کرد که او موظف است از حزبش دفاع کند.

وقتی مادربزرگم بیمارستان را ترك کرد، برای ادامهٔ زندگی به خانهٔ پدر و مادر من آمد. خواهرم و دایه اش هم پیشتر آمده بودند. من هم با دایهٔ خود اتاقی مشترك داشتیم. فرزند او دوازده روز پیش از به دنیا آمدن من، چشم به جهان گشوده بود، ولی این زن سخت به پول نیاز داشت و مجبور به این کار شده بود.

شوهر کارگرش، به خاطر قماربازی و قاچاق تریاك که کمونیستها هر دو را غیرقانونی اعلام کرده بودند، به زندان افتاده بود. شهر ییین یکی از مراکز مهم معاملات تریاك بود، و در حدود بیست و پنج هزار نفر معتاد داشت، و قبلاً تریاك در حکم پول در گردش بود. معاملات تریاك را گانگسترها در دست داشتند، ویکی از منابع اصلی تأمین کننده بودجهٔ دولت کومینتنگ بود. در مدتی دوسالی که از آمدن کمونیستها به ییین می گذشت، آنها مصرف تریاك را کاملاً از بین برده بودند.

برای شغلهایی مثل دایگی، هیچگونه تأمین اجتماعی یا حقوق از کار افتادگی وجود نداشت. اما وقتی دایهٔ من به خانهٔ ما آمد، دولت حقوق او را پرداخت می کرد، او هم آن را برای مادرشوهرش که از فرزند او مراقبت می کرد، می فرستاد. دایهٔ من زنی لاغر اندام با پوستی لطیف و چشمانی گرد بود، و موی سر پریشت خود را معمولاً به شکل مدل گوجه ای جمع می کرد. زن بسیار مهربانی بود و با من رفتاری همچون دختر خودش داشت.

طبق سنت، شانه‌های پهن را برای دخترها نامناسب می دانستند، به همین دلیل شانه‌های مرا محکم بسته بودند تا آن طور که لازم بود شیب دار شود. این کار جیغ و فریاد مرا در می‌آورد، در نتیجه دایه ام شانه‌ها و دستهایم را آزاد می کرد تا بتوانم برای کسانی که به خانه می آمدند دست تکان بدهم و به بغل آنها بروم. مادرم همیشه شخصیت خونگرم مرا نتیجهٔ شادی زمان حاملگی خود می دانست. همگی ما در همان عمارت اربابی قدیمی زندگی می کردیم که ضمناً دفتر کار پدرم هم بود. این عمارت باغی بزرگ بود، با درختان فلفل چینی، موز و تعداد بیشماری گلهای خوشبو و گیاهان نیمه استوایی. باغبانی از سوی دولت گمارده شده بود تا از این باغ مراقبت کند. پدرم نیز برای خود فلفل و گوجه فرنگی کاشته بود. او از این کار لذت می‌برد، در عین حال انجام کارهای یدی برای صاحب منصبان کمونیست از باورهای پدرم بود، برخلاف مأموران عالیرتبهٔ قدیمی که آن را دون شأن خود می دانستند.

پدرم با من خیلی مهربان بود. وقتی شروع به خزیدن کرده بودم، دراز می کشید تا برای من «کوه» درست کند و من از روی او بالا و پایین می رفتم.

اندکی پس از به دنیا آمدن من، پدرم به فرمانداری منطقهٔ ییین منصوب شد،

یعنی شخص دوم منطقه، تنها بعد از دبیر اول حزب (حزب و دولت رسماً مجزا، ولی عملاً تفکیک ناپذیر بودند).

وقتی تازه پدرم به یبین بازگشته بود، خانواده و دوستان قدیمی اش انتظار داشتند به آنها کمک کند. در چین رسم بر این بود که اگر کسی به موقعیتی می رسید، از بستگانش حمایت می کرد. ضرب المثل معروفی است که: «وقتی کسی به قدرت می رسد، حتی سگ و گربه اش هم به عرش اعلی می رسند». اما پدرم معتقد بود که قوم و خویش پروری و تبعیض، سراشیبی تندی است که سرانجام به فساد منتهی خواهد شد، و همین ریشهٔ همهٔ بدبختیهای چین قدیم بوده است. او این را می دانست که مردم محلی او را زیر نظر دارند که ببینند کمونیستها چگونه رفتاری دارند و رفتار او در نظر مردم بر کمونیسم تأثیر دارد.

سختگیریهای پدرم موجب جدایی او از خانواده شده بود. یکی از پسرعموهایش از او خواسته بود تا توصیه کند در سینمایی بلیت فروش شود. پدرم به او گفت که از راه های رسمی اقدام کند. این گفته را کسی قبلاً نشنیده بود، و پس از آن، دیگر کسی از او کمکی نخواست. اندکی پس از آنکه به فرمانداری انتخاب شد، اتفاق دیگری افتاد. یکی از برادران بزرگش متخصص امور چای بود و در یک دفتر بازاریابی چای کار می کرد. اقتصاد در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ بهبود یافته و تولید هم اضافه شده بود، در نتیجه هیئت مدیرهٔ محلی شرکت قصد داشتند او را تا حد مدیریت ترفیع درجه دهند. همهٔ ترفیعات پس از سطح خاصی باید به تأیید پدرم می رسید. وقتی تقاضا را روی میز او گذاشتند، آن را تأیید نکرد. همهٔ خانواده و حتی مادرم از این کار او خشمگین شده بودند. مادرم که سخت احساساتی شده بود، گفت: «این تو نیستی که به او ترفیع می دهی، رئیس او خواسته، تو نمی خواهد به او کمک کنی، اما جلوی پیشرفتش را هم نگیر». پدرم گفت که برادرش به اندازهٔ کافی برای انجام این کار توان ندارد و اگر برادر او فرماندار نبود، برای این ترفیع معرفی نمی شد. بعد اشاره کرد که این سنتی قدیمی است که هوای رده های بالا را داشته باشند. هیئت مدیرهٔ کارخانهٔ چای هم رنجیده بودند، چون عمل پدرم نشانگر این بود که پیشنهاد آنها انگیزه ای پنهانی دارد. کار پدرم به آنجا رسید که در برابر همه

ایستاد، و برادرش دیگر هرگز با او سخن نگفت.

اما پدرم کسی نبود که کوتاه بیاید. او به مبارزه‌ای وارد شده بود که جهاد علیه سنت تلقی می‌شد و اصرار داشت که همه باید تحت یک ضابطه قرار گیرند. با اینهمه هیچ معیار عینی برای عدالت وجود نداشت، به همین سبب او با اعتماد بر استعداد و شمّ خود عمل می‌کرد، و از هیچ کوششی برای رسیدن به عدالت دریغ نداشت. با همکارانش هم مشورت نمی‌کرد، تا اندازه‌ای به این دلیل که می‌دانست هیچ کدامشان هرگز نخواهند گفت یکی از وابستگان او نالایق است.

جهاد اخلاقی پدرم در ۱۹۵۳، زمانی که در نظر بود سیستم طبقه بندی مشاغل در ادارات دولتی بنیان گذاشته شود، به نهایت خود رسید. همهٔ مأموران و کارکنان دولت به بیست و شش درجه تقسیم شدند. پایین ترین حقوق دریافتی برای پایهٔ بیست و شش معادل یک بیستم بالاترین پایه بود. اما تفاوت واقعی در یارانه‌ها و مزایای جنبی بود. این سیستم طبقه بندی شامل همهٔ موارد می‌شد: از پارچهٔ لباس گرفته ـ که آیا باید پشم گران قیمت بپوشد یا پنبهٔ ارزان ـ تا اندازهٔ آپارتمان و اینکه آیا توالت در داخل ساختمان باشد یا بیرون.

طبقه بندی افراد شامل میزان دسترسی آنها به اطلاعات هم می‌شد. یکی از اصول خیلی مهم نظام چین کمونیست این بود که نه تنها اطلاعات سخت تحت کنترل قرار داشت، بلکه به قسمتهای مجزا نیز تقسیم می‌شد و سهمیه بندی می‌گردید. این موضوع نه تنها در مورد عموم مردم ـ که حقایق اندکی به آنان گفته می‌شد ـ بلکه در درون خود حزب هم رعایت می‌شد.

با اینکه امتیازات نهایی سیستم طبقه بندی روشن نبود، ولی آن زمان کارکنان دولت احساس می‌کردند که تعیین پایه در زندگی آنان سرنوشت ساز خواهد بود. و همه از این بابت که سرانجام چه پایه‌ای نصیبشان خواهد شد، نگران بودند. پایهٔ پدرم را مسئولان بالاتر تعیین کرده بودند و او خود مسئول رسیدگی و تعیین کلیهٔ پایه‌های برنامه ریزی شده برای همهٔ منطقهٔ پیین بود. این تعیین پایه شامل شوهر خواهر کوچکش که به او علاقه داشت نیز می‌شد؛ و پدرم پایهٔ او را دو درجه تنزل داد. با آنکه واحد کاری مادرم توصیه کرده بود که به او پایهٔ پانزده داده شود، درجهٔ مادرم را هم به پایهٔ هفده تنزل داد.

نظام تعیین پایه، مستقیماً به موقعیت شغلی شخص ارتباط نداشت. افراد می‌توانستند، بی‌آنکه لزوماً از لحاظ پایه، ترفیع درجه یابند به شغل مهمتری گمارده شوند. نزدیک به چهار دهه، مادرم فقط دو بار ترفیع گرفت، یکی در ۱۹۶۲ و یکی هم در ۱۹۸۲ و هر دفعه یک پایه بالاتر، و در ۱۹۹۰ هنوز پایهٔ مادرم پانزده بود. با این طبقه بندیها، در دههٔ ۱۹۸۰، مادرم برای خرید بلیت هواپیما و صندلی درجه یک قطار واجد شرایط نبود. تهیهٔ این گونه بلیتها فقط برای مأموران پایه چهارده و بالاتر مجاز بود. و این، ثمره کار پدرم در ۱۹۵۳ بود که تقریباً چهل سال بعد مادرم هنوز در موقعیتی نبود که بتواند در وطن خودش به راحتی سفر کند. او برای اقامت در هتل با حمام خصوصی واجد شرایط نبود، زیرا فقط برای پایه‌های سیزده و بالاتر چنین امتیازی وجود داشت. وقتی مادرم برای تعویض کنتور برق آپارتمانش تقاضا کرد، مدیریت ساختمان به او گفت که فقط مسئولین پایه سیزده و بالاتر حق استفاده از کنتور با فاز بالاتر دارند.

اما، این کارهای پدرم را که باعث عصبانیت اعضای خانوادهٔ او می شد، مردم محلی عمیقاً می ستودند، و شهرت او تا امروز هم ادامه پیدا کرده است. روزی در ۱۹۵۲، مدیر مدرسهٔ متوسطهٔ شماره یک به پدرم گفت که در پیداکردن جایی برای زندگی معلمان دچار مشکل شده است. او بلافاصله گفت: «در این صورت منزل مسکونی خانوادهٔ مرا بگیرید که برای سه نفر خیلی بزرگ است: با علم به اینکه آن سه نفر عبارت بودند از مادرش، خواهرش جان ینگ، و یک برادر عقب افتاده، و همهٔ آنها به این خانه و باغ زیبایش علاقه مند بودند. مسئولان از پیشنهاد پدرم خوشحال شدند، و با آنکه خانهٔ کوچکی در وسط شهر به خانوادهٔ پدرم اختصاص یافت، اما آنها راضی نبودند. مادر پدرم اصلاً از این تعویض جا راضی نبود، ولی به دلیل فهمیدگی و مهربانی، حرفی نمی‌زد.

اما همهٔ مسئولان دولتی، مثل پدرم، فداناپذیر نبودند. کمونیستها بلافاصله پس از به دست گرفتن قدرت با بحران روبه رو شدند. آنها حمایت میلیونی مردم را پشت سر داشتند، چون به آنها وعدهٔ دولتی شریف داده بودند، ولی عده ای از مأموران رشوه دریافت می کردند و به خانواده و دوستانشان

امتیازهای بیجا می بخشیدند. تعدادی هم میهمانیها و ضیافتهای پرهزینه برپا می کردند، که تقریباً مثل نوعی مرض، در چین مرسوم بود. همهٔ این هزینه ها که صرف خودنمایی و تفریح می شد، به نام و هزینهٔ دولت انجام می شد، حال آنکه دولت به سختی دچار کمبود نقدینگی بود. چون دولت ضمن اینکه سعی داشت آشفتگی اقتصاد را اصلاح کند، در جنگ سرنوشت ساز کره نیز درگیر بود که حدود پنجاه درصد بودجه را می بلعید.

بعضی از مأموران دولتی دست به اختلاسهای کلان می زدند. رژیم نگران شده بود. احساس می شد حسن نیتی که موجب به قدرت رسیدن آنها شده بود و همچنین سختگیری و ایثاری که موفقیت آنان را تضمین می کرد، رو به ضعف گذاشته است. اواخر ۱۹۵۱ تصمیم گرفته شد که علیه فساد، اسراف و بوروکراسی دست به کار شوند. نام این جنبش را «مبارزه علیه سه شیطان» نهادند. دولت چند نفر از مأموران فاسد را اعدام کرد و تعدادی را به زندان انداخت، و بسیاری دیگر را هم از کار برکنار کرد. حتی بعضی از کهنه سربازان ارتش کمونیست هم که به اختلاس و رشوه گیریهای کلان آلوده شده بودند برای عبرت دیگران اعدام شدند. از آن به بعد فاسدان سخت تنبیه می شدند و تا دو دهه بعد خیلی به ندرت این فسادها در بین مأموران دولت دیده می شد.

پدرم مسئول این جنبش در منطقهٔ خود بود. با اینکه هیچ مأمور عالیرتبهٔ آلوده ای در این منطقه وجود نداشت، اما پدرم احساس می کرد باید به مردم نشان داد که کمونیستها، به وعدهٔ خود، در تأسیس دولتی شریف پایبندند. از هر مقامی که کوچکترین تخلفی سر می زد، مثلاً اگر از تلفن اداره استفاده شخصی می کرد، یا در کاغذ اداره یادداشت شخصی می نوشت، مجبور به انتقاد از خود می شد. کارکنان در استفاده از وسائل دولتی سخت محتاط شده بودند، چندانکه کسانی حتی جوهر اداره را برای نوشتن چیزی بجز مکاتبات اداری به کار نمی بردند. وقتی می خواستند مطلبی غیر اداری بنویسند، قلم خود را عوض می کردند.

اشتیاقی خشک اندیشانه برای انجام این دستورات در کارکنان وجود داشت. پدرم احساس می کرد از طریق این جزئیات است که رفتار جدیدی در بین مردم چین رواج خواهد یافت. برای اولین بار، اموال عمومی کاملاً از اموال شخصی

جدا شد. کارکنان دیگر اموال مردم را اموال خود نمی دانستند و یا از شغل خود سوء استفاده نمی کردند. بیشتر همکاران پدرم نیز مثل او به طور جدی باور داشتند که کارهای دقیق و پرزحمت آنان مستقیماً به آرمان مقدس ایجاد «چین جدید» منتهی خواهد شد.

هدف جنبش سه شیطان، افراد درون حزب بود، اما همیشه دو طرف باعث ایجاد ارتباط فاسد می شدند و رشوه دهندگان اغلب بیرون حزب بودند. ایشان «سرمایه داران»، صاحبان کارخانه ها و بازرگانانی بودند که هنوز به ترکیب آنها دست نخورده بود و عادتهای قدیمی در وجودشان ریشه دوانیده بود. در بهار ۱۹۵۲، بعد از مدت زمانی که از جنبش سه شیطان گذشته بود، جنبش تکمیلی جدیدی آغاز شد. این جنبش پنج هدف داشت: رشوه خواری، فرار از مالیات، کلاهبرداری، دزدی اموال دولتی و دستیابی به اطلاعات اقتصادی از طریق نامشروع و به جنبش پنج شیطان معروف شد. روشن شده بود که بیشتر سرمایه داران یک یا چند مورد از این خلافها را مرتکب شده اند که مجازاتشان هم معمولاً جریمه بود. کمونیستها این جنبش را برای به راه آوردن و غالباً زهر چشم گرفتن از سرمایه داران ترتیب داده بودند، اما استفاده از این روش بیشترین مزایای اقتصادی را هم برای دولت به همراه داشت. به همین دلیل افراد معدودی زندانی شدند.

این دو جنبش مرتبط، نظامهای کنترل را که در اولین روزهای استقرار کمونیست ایجاد شده بود، و فقط به چین منحصر بود، استحکام می بخشید. مهم ترین این کنترلها، «جنبش توده» (*جیون چانگ یان دانگ*) نام داشت که به وسیلهٔ افرادی در «گروه های کار» (*گانگ چیو چو*) به اجرا در می آمد.

گروه های کار اشخاص ویژهٔ این کار بودند و بیشتر از کارکنان دولت تشکیل می شدند که اعضای عالیرتبهٔ حزب آن را سرپرستی می کردند. دولت مرکزی در پکن گروه هایی را به استانهای مختلف، برای تحقیق دربارهٔ مأموران و کارکنان استانها می فرستاد. مسئولان استان هم، گروه هایی برای کنترل رده های پایین تر تشکیل می دادند، و این روند تا پایین ترین سطح، مردم عادی، تکرار می شد. معمولاً هیچکس، بی آنکه در این جنبش بخصوص مورد تحقیق قرار گرفته باشد، نمی توانست به عضویت گروه های کار درآید.

گروه‌ها به همهٔ سازمانهایی که این جنبش در آنها فعالیت داشت، اعزام می‌شدند تا «افراد را بسیج کنند». بیشتر شبها جلسات اجباری تشکیل می‌شد تا دستورهای صادره از سوی مقامات بالا را مطالعه کنند. اعضای گروه با صحبت و سخنرانی سعی می‌کردند مردم را به معرفی افراد مظنون تشویق کنند. مردم تشویق می‌شدند که شکایات بدون امضای خود را به جعبه‌های مخصوص این کار بیندازند او اعضای گروه موارد را به دقت مطالعه می‌کردند. اگر تحقیقات اتهامی را تأیید می‌کرد و یا موجب برملا شدن سوء ظنی می‌شد، اعضای گروه نظر خود را ارائه می‌کردند و برای تصویب به مسئولان بالاتر می‌فرستادند.

نظامی برای فرجام خواهی قانونی وجود نداشت، البته کسی که مورد سوء ظن قرار می‌گرفت، می‌توانست مدرك بخواهد و معمولاً اجازه داشت به نوعی از خود دفاع کند. گروه‌های کار می‌توانستند محکومیتهای گوناگونی، از جمله انتقاد علنی، اخراج از کار و انواع و اقسام کنترل را وضع کنند، و بیشترین محکومیتی که آنها می‌توانستند اعمال کنند، فرستادن شخص خطاکار به روستاها برای کار بدنی بود. فقط موارد بسیار جدی به دستگاه قضایی رسمی که آن هم زیر نظر حزب بود ارجاع می‌شد. خط مشی اصلی هر یک از جنبشها را مقامات عالی رتبه صادر می‌کردند و گروههای کار ناچار از اطاعت محض بودند. اما وقتی که به امور فردی می‌رسید، قضاوت- و حتی خلق و خوی- یک گروه خاص هم ممکن بود مهم باشد.

در هر جنبشی، فردی که پکن او را هدف قرار می‌داد، تحت رسیدگی دقیق قرار می‌گرفت، که بیشتر از طریق همکاران و همسایگان بود تا پلیس. این کلید خلاقیت مائو بود که همهٔ مردم کشور را به عنوان دستگاه کنترل در اختیار گرفته بود. البته با توجه به سختگیری رژیم، تعداد اندکی از خطاکاران هم توانستند از چشم تیزبین مردم فرار کنند، مخصوصاً در جامعه‌ای که روحیات پنهان کاری یک سنت قدیمی محسوب می‌شد. اما «کارآیی» این جنبش برای مردم گران تمام شد، زیرا ضوابط این جنبشها بسیار مبهم بود، و به علت انتقام گیریهای شخصی و حتی شایعه پراکنی، بسیاری از مردم بیگناه محکوم شدند.

عمه جان ینگ به کار بافندگی مشغول بود تا بتواند ضمن ادارهٔ زندگی خود،

از مادر و برادر عقب افتاده‌اش هم نگهداری کند. هر شب تا دیروقت کار می‌کرد و در نتیجهٔ کار زیاد زیر نور ضعیف، چشمانش کم سو شده بود. تا اینکه در ۱۹۵۲ توانست با مقداری پس انداز و قرض، دو دستگاه بافندگی دیگر بخرد و برای کار به دو نفر از دوستانش بدهد. با اینکه آنها درآمد حاصله را تقسیم می‌کردند، ولی در تئوری، عمه ام کارفرما محسوب می‌شد، زیرا صاحب دستگاه‌ها بود. در جنبش پنج شیطان، هر کس که افراد دیگری را در استخدام داشت، به نوعی مورد سوء ظن قرار می‌گرفت، حتی در کارهای کوچکی مثل کار عمه جان ینگ، که در واقع یک کار مشارکتی بود. عمه ام قصد داشت از دوستان خود بخواهد که دست از کار بکشند، اما در عین حال نمی‌خواست آنها فکر کنند که از کار اخراج شده اند. ولی پس از مدتی آن دو دوست، خودشان به عمه ام گفتند که بهتر است کارشان را ترك کنند، زیرا فکر می‌کردند مبادا کسی دیگر در این مورد گزارش دهد و عمه ام خیال کند که کار آنها بوده است.

در اواسط ۱۹۵۳ جنبشهای سه شیطان و پنج شیطان به پایان رسید، سرمایه داران به زانو در آمدند و کومیتنگ هم ریشه کن و نابود شد. جلسات توده‌ای رو به پایان بود، زیرا مسئولان تشخیص دادند که بیشتر اطلاعاتی که به آنان می‌رسد، واقعی نیست؛ و اتهامات از آن پس به صورت انفرادی بررسی می‌شد.

در ماه مه ۱۹۵۳ مادرم برای زایمان سومین فرزندش به بیمارستان رفت. بچه در روز بیست و سوم همان ماه چشم به جهان گشود: یک پسر که نامش را جین مینگ گذاشتند. جین مینگ در همان بیمارستان مبلغان مذهبی که من به دنیا آمدم متولد شد، اما مبلغان مذهبی این بیمارستان هم مثل سایر نقاط چین، اخراج شده بودند. مادرم در این زمان تازه به سرپرستی قسمت رفاه عمومی شهر بیین ترفیع یافته و همچنان تحت نظر خانم تینگ که به عنوان منشی حزب در شهر انتخاب شده بود، کار می‌کرد. در آن موقع مادربزرگم هم به دلیل ابتلا به آسم شدید در بیمارستان بستری بود. من هم از ناحیهٔ ناف دچار عفونت شده بودم و با دایه ام در بستر می‌بردم. به دلیل اینکه ما وابستگان «خانوادهٔ انقلابی» بودیم، تحت بهترین مراقبتها قرار داشتیم و رایگان مداوا می‌شدیم. پزشکان

مایل بودند تختهای محدود بیمارستان را به مسئولان و خانواده‌های آنان اختصاص دهند، هیچگونه خدمات بهداشت عمومی برای عامهٔ مردم وجود نداشت؛ مثلاً روستاییان باید هزینه‌های بیمارستان را خود پرداخت می‌کردند.

خواهرم و عمه جان ینگ هم نزد دوستانی در بیرون شهر زندگی می‌کردند، بنابراین پدرم در خانه تنها بود. روزی خانم تینگ برای ارائهٔ گزارشی در مورد کارخودش نزد پدرم آمد. بعد از مدتی گفت که سرش درد می‌کند و می‌خواهد دراز بکشد. پدرم به او کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد و در حال کمک به او بود که، خانم تینگ سعی کرد پدرم را در آغوش بگیرد و ببوسد. پدرم ناگهان خود را عقب کشید و گفت: «شما مطمئناً خیلی خسته اید». و بلافاصله از اتاق بیرون رفت. پس از چند دقیقه سراسیمه برگشت. لیوان آبی را که در دست داشت، روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «شما باید بدانید که من عاشق همسرم هستم»، و پیش از آنکه خانم تینگ دست به کاری بزند، دوباره از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. پدرم زیر لیوان تکه‌ای کاغذ گذاشته بود که روی آن این کلمه به چشم می‌خورد: «اخلاق کمونیستی».

چند روز بعد مادرم از بیمارستان مرخص شد. همین که او و نوزادش به خانه وارد شدند، پدرم گفت: «ما به محض اینکه بتوانیم باید ببین را برای همیشه ترك کنیم». مادرم نمی‌توانست تصور کند که چه موضوعی موجب این تصمیم شده است. پدرم توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و اینکه خانم تینگ مدتهاست به او نظر دارد. مادرم که بیشتر مات و مبهوت شده بود تا عصبانی، گفت: «اما چرا با این عجله؟» پدرم پاسخ داد: «او زن مصممی است. ترسم از این است که دوباره کاری بکند. ضمناً او زن انتقام جویی هم هست. چیزی که مرا بیش از همه نگران می‌کند این است که به تو صدمه‌ای بزند، این برایش آسان است، چون تو تحت نظر او کار می‌کنی». مادرم پرسید: «یعنی این قدر پلید است؟ من شایعاتی شنیده ام که وقتی او در زندان کومینتنگ بود، زندانیان را اغوا کرده، ... البته مردم دوست دارند شایعه پراکنی کنند». سپس با لبخند ادامه داد: «به هر حال من تعجب نمی‌کنم که او به تو نظر داشته باشد، اما تو که فکر

نمی کنی او واقعاً باعث ناراحتی من شود؟ او بهترین دوست من در اینجاست».

پدرم گفت: «تو متوجه نیستی، در خصلت انسان چیزی هست به نام جنون رسوایی، من می دانم که او چه احساسی دارد. من خیلی با تدبیر عمل نکردم، باید او را رسوا می کردم، تقصیر من بود. متأسفانه من سربزنگاه از روی احساس عمل کردم. او زنی است که انتقام خواهد گرفت».

مادرم می توانست تجسم کند که پدرم چگونه مانع خانم تینگ شده، اما نمی توانست تصور کند خانم تینگ تا این اندازه خبیث باشد که موجب از هم پاشیدگی زندگی آنها شود. بنابراین پدرم، حکایت سلف خود، آقای شو، فرماندار سابق یبین را برای مادرم تعریف کرد.

آقای شو، دهقان فقیری که در راهپیمایی بزرگ به ارتش سرخ پیوسته بود، از خانم تینگ دل خوشی نداشت و از او به خاطر عشوه گریهایش انتقاد می کرد. او با طرز آرایش موی خانم تینگ هم که در آن شرایط حالت زننده ای داشت مخالف بود و بارها در این باره به او تذکر داده بود. اما خانم تینگ نمی پذیرفت و به آقای شو گفته بود که به شما ربطی ندارد، آقای شو هم به انتقادات خود افزود تا آنکه سرانجام خانم تینگ با او دشمن شد و تصمیم گرفت به یاری شوهرش از او انتقام بگیرد.

در دفتر آقای شو زنی کار می کرد که صیغهٔ یکی از افسران کومینتنگ بود و شوهرش به تایوان گریخته بود. این زن سعی می کرد خود را به آقای شو که ازدواج هم کرده بود نزدیک کند و شایعاتی هم در مورد روابط آنها وجود داشت. خانم تینگ این زن را وادار به امضای ادعانامه ای کرد که آقای شو به او سوء نظر دارد. با اینکه آقای شو فرماندار بود، ولی آن زن، خانم تینگ و شوهرش را خطرناکتر تشخیص داد. به هر حال آقای شو متهم شد که از موقعیت شغلی خود سوء استفاده کرده و سعی داشته با زن صیغه ای یک افسر کومینتنگ رابطه برقرار کند، و این برای یک سرباز کهنه کار کمونیست گناهی نابخشودنی بود.

روش معمول در چین برای ضربه زدن به یک نفر این بود که چند اتهام مختلف را یک جا بر او وارد کنند تا موضوع واقعی تر جلوه کند. خانم و آقای تینگ «جرم» دیگری هم برای متهم کردن آقای شو پیدا کردند. آقای شو قبلاً یک

بار نظرات خود را دربارهٔ سیاستهای رسمی بکن، در نامه‌ای به صورت کتبی به مقامات حزب نوشته بود. با توجه به منشور حزب، این حق او بود. به علاوه، او در مقام یک سرباز کهنه کار که در راهپیمایی بزرگ شرکت داشته، امتیاز مخصوص داشت. پس احساس اطمینان می کرد که می تواند آشکارا شکایاتش را بیان کند. خانم و آقای تینگ از این موضع بهره بردند و ادعا کردند که او با حزب مخالف است.

با ردیف کردن این دو اتهام، آقای تینگ خواستار اخراج آقای شو از حزب شد. آقای شو اتهامات وارده را رد کرد، او گفت اتهام اول که اصلاً حقیقت ندارد و او هرگز به آن زن نظر نداشته و با او بسیار مؤدب بوده است. در مورد اتهام دوم هم او کار اشتباهی نکرده بود و مقصود خاصی برای مخالفت با حزب نداشته است. کمیتهٔ حزب که مسئولیت ادارهٔ منطقه را به عهده داشت، شامل چهار نفر بود: خود آقای شو، آقای تینگ، پدرم، و دبیر اول حزب. پس، در این شرایط، سه نفر دیگر باید درباره آقای شو داوری می کردند. پدرم از او دفاع کرد؛ چون اطمینان داشت که آقای شو درمورد اول بی گناه است، و نوشتن نامه را هم کاملاً قانونی می دانست.

وقتی موضوع به رأی گیری کشید، پدرم بازنده شد و سرانجام عذر آقای شو را خواستند. دبیر اول حزب از آقای تینگ حمایت کرد. یکی از دلائل او این بود که آقای شو در شاخهٔ «نادرست» ارتش سرخ خدمت کرده بود. آقای شو در اوایل دهه ۱۹۳۰، یکی از افسران ارشد ارتش در سیچوان معروف به جبههٔ چهارم بود. این شاخه در ۱۹۳۵، در راهپیمایی بزرگ، با بخشی از ارتش سرخ که مائو آن را رهبری می کرد، متحد شد. فرماندهٔ این جبهه که یک افراطی به نام چنگ گو تائو بود، بر سر رهبری ارتش سرخ با مائو رقابت کرد و سرانجام بازنده شد. او سپس با سربازانش از راهپیمایی بزرگ بیرون رفت. سرانجام پس از تلفات سنگین، دوباره ناچار به مائو پیوست. اما در ۱۹۳۸، پس از آنکه کمونیستها به یان آن رسیدند، او به سوی نیروهای کومینتنگ رفت. بدین سبب هر کس که در جبههٔ چهارم خدمت کرده بود، مجبور بود این بدنامی را تحمل کند و طرفداری افراد این جبهه از مائو با سوء ظن همراه بود. این مسأله بخصوص برای اهالی سیچوان بسیار حساس تلقی می شد، زیرا بسیاری از افراد

جبههٔ چهارم میچوانی بودند.

پس از به قدرت رسیدن کمونیستها، این قبیل بلندپروازیهای مسکوت، به هر قسمتی از انقلاب که مائو مستقیماً رهبری و کنترل آن را به عهده نداشت، نسبت داده می‌شد، از جمله به نهضت زیرزمینی، که از با معلومات ترین، شجاع ترین و معتقدترین کمونیستها تشکیل شده بودند. در شهر یینن، تمام اعضای قبلی نهضت زیرزمینی احساس می کردند که به نوعی تحت فشار قرار دارند. در میان مسائل مختلف، این حقیقت هم بود که بسیاری از اعضای محلی نهضت زیرزمینی ازخانواده‌های ثروتمند بودند، و خانواده‌های آنان از کمونیستها صدمه دیده بودند. علاوه بر آن، این افراد نسبت به نیروهای ارتش کمونیست که از خانواده‌های روستایی و اغلب بی‌سواد بودند، تربیت بهتری داشتند و بنابراین به آنها حسادت هم می شد.

با اینکه پدرم، جنگجوی انقلابی ارتش بود، ولی واقعاً به افراد نهضت زیرزمینی خیلی نزدیک تر بود. در هر موقعیتی، او با محرومیت اجتماعی آنها که موذیانه پیش برده می‌شد مخالفت می کرد و بی پرده اعضاء سابق نهضت زیرزمینی را می ستود. اغلب می گفت: «این مسخره است که کمونیستها را به دو دستهٔ "زیرزمینی"، و "روزمینی" تقسیم کنیم». در واقع اغلبِ کسانی که او برای انجام کارها انتخاب می کرد، جزء اعضای نهضت زیرزمینی بودند و این به دلیل لیاقت و کاردانی آنان بود.

پدرم معتقد بود که بدگمانی به افرادی مثل آقای شو که در جبههٔ چهارم خدمت کرده بودند، پذیرفتنی نیست و برای اعادهٔ حیثیت به او کوشش می کرد. پدرم به او پیشنهاد کرد که یینن را ترک کند تا از دردسرهای آینده جلوگیری شود و او هم چنین کرد، و آخرین شام را هم با خانوادهٔ ما خورد. آقای شو به چنگدو، پایتخت ایالت سیچوان، منتقل شد، در آنجا او را به عنوان کارمند ساده در ادارهٔ جنگلداری ایالت به کار گماردند. او از آنجا نامه‌ای برای فرجامخواهی به کمیتهٔ مرکزی حزب نوشت و از پدرم هم به عنوان شاهد نام برد. پدرم هم نامه‌ای در حمایت از پژوهش خواهی او نوشت. ملتها بعد، آقای شو از اتهام «مخالفت با حزب» تبرئه شد، اما اتهام کوچک تر او که داشتن رابطهٔ نامشروع بود به قوت خود باقی ماند. آن زن صیغه‌ای که اقامهٔ اتهام کرده

بود، از ترس آن را تکذیب نکرد، اما آشکارا آنقدر گفته‌های بی‌پایه و اساس و نامربوط به زبان آورده بود که گروه تحقیق به دروغ بودن این اتهام پی بردند. به آقای شو تقریباً شغل سطح بالاتری در پکن، در وزارت جنگلداری داده شد، اما هرگز موقعیت پیشین خود را به دست نیاورد.

نکته‌ای که پدرم می‌خواست در بیان این ماجرا، برای مادرم روشن کند، این بود که خانم و آقای تینگ برای تسویه حسابهای قدیم از هیچ کاری فرو گذار نمی‌کنند. او داستانهای بیشتری تعریف کرد و مصر بود که آنها زودتر پیین را ترك کنند. درست روز بعد، او به سوی چنگدو حرکت کرد که یک روز راه به طرف شمال بود. مستقیم نزد استاندار که او را خوب می‌شناخت، رفت و تقاضای انتقال کرد، و دلیل آورد که پیین موطن اوست و تقاضاهای مکرر تعداد زیادی از وابستگانش، خدمت او را در آنجا دشوار ساخته است. دلیل اصلی را افشا نکرد، چون مدرکی علیه خانم و آقای تینگ نداشت.

لی دا چنگ، استاندار ایالت سیچوان، کسی بود که با معرفی جیانگ کینگ، همسر مائو، به عضویت حزب در آمده بود. او با پدرم اظهار همدردی کرد و گفت که به او کمک می‌کند تا منتقل شود، ولی از او خواست که عجله نکند، چون همهٔ مشاغل مناسب در چنگدو اشغال شده بود. پدرم گفت که بیش از این نمی‌تواند صبر کند، و هر کاری را خواهد پذیرفت. استاندار، پس از تلاش بسیار سرانجام از منصرف کردن پدرم ناامید شد و به او ریاست ادارهٔ آموزش و هنر را پیشنهاد کرد. اما متذکر شد: «این سمت بسیار پایین تر از لیاقت شماست». پدرم گفت که مهم نیست همین قدر که کاری باشد، مشکلی نخواهد داشت.

او به قدری نگران بود که دیگر به پیین برنگشت، و پیغامی برای مادرم ارسال کرد که هر چه زودتر به او ملحق شود. زنان خانواده، مادرم را از مسافرت با این عجله، آن هم پس از زایمان منع کردند، ولی پدرم بیم داشت که مبادا خانم تینگ دست به کاری بزند و به محض آنکه دورهٔ نقاهت پس از زایمان سپری شد، محافظ خود را به پیین فرستاد تا مادرم را بیاورد.

برادرم جین مینگ را به دلیل اینکه هنوز کوچک بود، همراه نبردند. دایه‌های خواهر و برادرم هم می‌خواستند همانجا بمانند. دایه جین مینگ او را

خیلی دوست داشت و از مادرم خواست که او را نزد خود نگه دارد. مادرم پذیرفت، چون به دایهٔ برادرم اعتماد کامل داشت.

مادرم، مادربزرگم، خواهرم و من به همراه دایه ام و محافظ پدرم، روزی در ماه ژوئن پیش از غروب آفتاب پیین را ترك کردیم. ما با بار محقرمان که از دو چمدان بیشتر نبود، به زحمت در یک جیپ جا گرفتیم. در آن زمان مسئولان دولتی مثل پدر و مادرم جز چند تکه لباس ضروری چیز دیگری نداشتند. ما در جادهٔ خاکی پر دست اندازی راه می سپردیم تا آنکه صبح فردای آن روز به شهر تیجینگ رسیدیم. روز بسیار گرمی بود و ما ناچار بودیم ساعتها منتظر قطار بمانیم.

سرانجام قطار وارد ایستگاه شد، اما ناگهان من به دستشویی نیاز پیدا کردم، دایه ام مرا بغل کرد و به لب سکو برد. مادرم که نگران بود مبادا قطار حرکت کند، سعی کرد جلوی او را بگیرد. دایه ام که هرگز به عمرش قطار ندیده بود و برنامهٔ حرکت قطار هم برایش مفهومی نداشت، به مادرم تشر زد و گفت: «نمی توانید به راننده بگویید صبر کند؟ ایرهانگ باید جیش کند». دایه ام فکر می کرد همهٔ مردم، مثل خودش، به طور خودکار باید اول نیاز مرا در برآورده کنند!

با توجه به رتبه های گوناگون ما، هر یک در واگنهای متفاوت قطار تقسیم شدیم. مادرم با خواهرم به واگن درجهٔ دو با تخت خواب رفتند، مادربزرگم در واگن دیگر صندلی نرمی داشت، من و دایه ام به کوپه ای رفتیم که «کوپهٔ مادران و کودکان» نامیده می شد. به دایه ام یک صندلی سفت و به من تخت خواب بچه تعلق گرفت. محافظ پدرم هم در واگن چهارم بر یک صندلی سفت نشست.

قطار پت پت کنان به آرامی راه افتاد، مادرم از پنجره به شالیزارهای برنج و مزارع نیشکر بیرون خیره شده بود. گاه گاهی دهقانها در مزارع گل آلود دیده می شدند که زیر کلاه های لبه دار حصیری خود، مثل خواب آلوده ها در حال راه رفتن بودند. مردها از کمر به بالا لخت بودند. آب جویبارها با آب بندهای گلی، برای تقسیم بین شالیزارهای بی شمار، آرام به جلو حرکت می کرد.

مادرم افسرده بود. برای دومین بار در طول چهار سال، او و شوهر و خانواده اش ناچار از ترك جایی شده بودند که عمیقاً به آن وابسته بودند. اول از

شهر مادرم جنچو، و حالا هم از شهر پدرم، یینین. به نظر می رسید انقلاب کمونیستی نتوانسته بود برای مسائل آنها راه حلی بیابد و در واقع، برای آنها مسائل جدیدی ایجاد کرده بود. برای نخستین بار مادرم گذرا و مبهم به این حقیقت می اندیشید که، همانگونه که انسانها انقلاب می کنند، همان گونه هم از راه ضعفهایشان انقلاب کمونیستی بر آنان تحمیل می شود. اما این فکر به مغزش نرسید که نه تنها انقلاب کاری به این ضعفها ندارد، بلکه در واقع بر روی بعضی از آنها و بیشتر بر بدترین آنها تکیه می کند.

قطار در ساعات اولیهٔ بعد ازظهر به چنگدو رسید و مادرم در انتظار زندگی جدیدی بود. او دربارهٔ چنگدو خیلی چیزها شنیده بود. این شهر، پایتخت امپراتوری باستانی بود و به خاطر معروف ترین محصول خود، «شهر ابریشم» نامیده می شد. در عین حال آنجا را «شهر ختمیها» هم می خواندند، و می گفتند که در توفان تابستانی، همهٔ شهر پوشیده از گلبرگ می شود. مادرم حدود بیست و دو ساله بود. در همین سن و سال، حدود بیست سال قبل، مادرش زندانی واقعی خانهٔ شوهر نظامی متوفایش، زیر نظر چشمان تیزبین مستخدمان او زندگی می کرد و در واقع بازیچه و مایملک مردش بود. اما دست کم، مادرم انسانی مستقل بود و با همهٔ بدبختیهایش، مطمئن بود که با وضع اسفناك مادرش، به عنوان یک زن چینی پیش از انقلاب، قابل مقایسه نیست. او می اندیشید که همهٔ این پیشرفتها مرهون انقلاب است. قطار اندك اندك در ایستگاه چنگدو ایستاد و او با تمام وجود تصمیم گرفت که دوباره خود را به آرمان بزرگ بسپارد.

فصل دهم

«درد و رنج، از تو کمونیست بهتری می سازد»

سوء ظن به مادرم

(۱۹۵۳-۱۹۵۶)

پدرم در ایستگاه راه آهن به استقبال ما آمد. هوا ساکن و طاقت فرسا بود؛ مادر و مادر بزرگم از تکانهای شدید قطار و وزش باد گرم در طول سفر، سخت خسته بودند. ما را برای اسکان موقت مستقیماً به مهمانسرایی بردند که متعلق به دولت ایالتی سیچوان بود. به قدری انتقال مادرم با عجله صورت گرفته بود که نه تنهاشغلی برایش در نظر گرفته نشده بود، بلکه جای مناسبی هم برای زندگی ما فراهم نکرده بودند.

چنگدو، مرکز سیچوان، پر جمعیت ترین ایالت چین بود که در آن زمان شصت و پنج میلیون نفر جمعیت داشت. شهری بزرگ، با حدود نیم میلیون نفر جمعیت که در قرن پنجم پیش از میلاد ساخته شده بود. مارکوپولو در قرن سیزدهم از آن دیدار کرده و از آبادانی آن فوق العاده شگفت زده شده بود. نقشهٔ شهر مثل پکن، با قصرهای قدیمی و دروازه های اصلی که همه در محور شمال- جنوب قرار داشتند، طراحی شده و آن را به شکل زیبایی به دو بخش شرقی و غربی تقسیم کرده بود. تا ۱۹۵۳، شهر به قدری بزرگ شده بود که نقشهٔ زیبای اصلی خود را از دست داده و به سه منطقه اجرایی شرقی، غربی و حومه تقسیم شده بود.

چند هفته پس از ورود ما به شهر، به مادرم نیز شغلی داده شد. در مورد کارش، براساس قوانین و آداب و سنن چین قدیم با پدرم مشورت کردند، نه با

خود مادرم. پدرم گفت هرکاری که باشد خوب است، به شرط آنکه مستقیماً زیر نظر او کار نکند، بنابراین شغل سرپرستی ادارهٔ رفاه عمومی منطقهٔ شرقی شهر به مادرم واگذار شد. از آنجا که واحد کاری شخص، مسئول واگذاری جای زندگی او را نیز به عهده داشت، چند اتاق این واحد کاری در یک حیاط قدیمی را به مادرم واگذار کردند. ما همه به آن اتاقها نقل مکان کردیم، در حالی که پدرم در آپارتمان کوچک محل کارش باقی ماند.

اقامتگاه ما در همان محوطه‌ای قرار داشت که ادارهٔ منطقهٔ شرقی بود. ادارات دولتی معمولاً در عمارتهای بزرگ مصادره شده از مسئولان کومیتنگ یا ملاکان بزرگ قرار داشتند. همهٔ کارکنان دولت، حتی مسئولان عالیرتبه، در دفتر کار خود زندگی می کردند. هیچکس اجازهٔ پخت غذا در خانه نداشت، و همه در غذاخوری غذا می خوردند. در غذاخوری آب جوش هم تأمین می شد، هر کس با بردن فلاسک می توانست آب جوش مورد نیاز را بگیرد و به خانه ببرد.

شنبه‌ها تنها روزی بود که متأهلین اجازه داشتند با همسرانشان بگذرانند. در بین مسئولان کلمهٔ «گذراندن شنبه» مفهوم خاصی داشت. به تدریج این نوع زندگی سازمان داده شده از رسمیت افتاد و زوجها اوقات بیشتری را با هم می گذراندند، ولی هنوز در دفاتر کار خودشان زندگی می کردند و بیشتر اوقات خود را هم در همانجا بودند.

مسئولیت ادارهٔ مادرم شامل فعالیتهای گوناگون بود، از جمله سوادآموزی، بهداشت، تفریحات و ارائهٔ نظرات مردم به مسئولان. در بیست و دو سالگی مادرم مسئولیت انجام تمام این امور را برای حدود ربع میلیون نفر بر عهده داشت و او بقدری گرفتار وظایفش بود که ما به ندرت او را می دیدیم. دولت در پی ایجاد واحدی انحصاری، به نام «اتحادیهٔ خرید و بازاریابی» برای تجارت کالاهای اساسی مثل غله، پنبه، روغن و گوشت بود. هدف این بود که دهقانها را مجبور کنند محصولات خود را فقط به دولت بفروشند، تا بعد با سهمیه بندی بین جمعیت شهری و مناطقی که در عرضهٔ محصول کمبود داشتند تقسیم شود.

هرگاه که حزب کمونیست چین سیاست تازه ای آغاز می کرد، همراه آن تبلیغات وسیعی به راه می انداختند تا سیاست تازه را در تمام مناطق تفهیم کنند و جا بیندازند. این تبلیغات بخشی از کار مادرم بود تا مردم را متقاعد کند که

تغییرات جدید برای بهبود اوضاع است. بخش اصلی پیام این بار حول این محور می گشت که چین جمعیّتی انبوه دارد و هرگز تا کنون مسائل مربوط به غذا و پوشاك آن حل نشده است و دولت در نظر دارد از تقسیم عادلانهٔ نیازهای ضروری میان مردم مطمئن شود و در حالی که عده‌ای گرسنه هستند، تعدادی گندم و ارزاق عمومی دیگر را احتکار نکنند. مادرم این کار خود را با شور و شوق بسیار آغاز کرد، و هر روز سوار دوچرخهٔ خود می شد و در جلسات مختلف و فراوان شرکت و سخنرانی می کرد و کار خود را حتی تا آخرین ماههای حاملگی فرزند چهارمش ادامه داد. او از کاری که داشت لذت می برد و به آن ایمان داشت.

تنها در آخرین دقایق حاملگی بود که به بیمارستان رفت تا فرزند دیگری را که یک پسر بود، در پانزدهم سپتامبر ۱۹۵۴ به دنیا آورد. این نیز زایمانی خطرناك بود. دکتر آماده شده بود بیمارستان را ترك کند و به خانه اش برود که مادرم خود را به او رساند. مادرم می دانست که مسأله ای پیش آمده است، چون به طور غیر عادی از او خون می رفت و اصرار کرد که دکتر بماند و او را معاینه کند. پس از معاینه معلوم شد که قسمتی از جفت نیست. برای پیدا کردن آن باید عمل جراحی سختی صورت می گرفت، بنابراین دکتر مادرم را بیهوش کرد و دوباره رحم را مورد معاینه قرار داد. دکتر ها آن قسمت را پیدا کردند و سرانجام جان مادرم نجات پیدا کرد.

پدرم به روستاهای اطراف می رفت و سعی داشت حمایت مردم را برای برنامهٔ خرید انحصاری دولت برانگیزد. او به تازگی به پایهٔ ده، ارتقاء یافته و قائم مقام ادارهٔ رفاه خلقی ایالت سیچوان شده بود. یکی از وظائف اصلی او سنجش نظرات مردم در برابر سیاستهای ویژهٔ دولت بود که در مورد آن، چه احساسی داشته و از چه چیزهایی شکایت دارند؟ از آنجا که دهقانان اکثریت قابل توجهی را تشکیل می دادند، پدرم بیشتر اوقات خود را برای درك احساسات و نظرات آنان، در روستاها می گذراند. او هم مثل مادرم، به کارش که موجب برقراری رابطه بین دولت و حزب با مردم شده بود، سخت ایمان و علاقه داشت.

در روز هفتم پس از زایمان، یکی از همکاران پدرم اتومبیلی فرستاد تا مادرم

را به خانه بیاورند. به طور معمول اگر مردی در سفر بود، حزب مسئولیت مراقبت از همسر او را به عهده می گرفت. مادرم از این موضوع خوشحال شد، چون تا«خانه» حدود نیمساعت پیاده راه بود. امّا پس از چند روز که پدرم بازگشت، همکارش را توبیخ کرد. زیرا طبق قوانین، مادرم زمانی می توانست از اتومبیل دولتی استفاده کند که پدرم هم در آن اتومبیل باشد. پدرم گفت: استفاده از اتومبیل وقتی که او در آن نیست، قوم و خویش پروری است. همکارش گفت از آن جهت استفاده از اتومبیل را مجاز دانسته که مادرم به تازگی تحت عمل جراحی سختی قرار گرفته و خیلی ضعیف شده بود. پدرم پاسخ داد اما قانون، قانون است. برای مادرم تحمل این همه سختگیری مشکل شده بود. این دومین بار بود که پس از عمل زایمان سخت، به او حمله می کرد. مادرم پرسید که اصلاً چرا پدرم برای آوردن او به خانه در آنجا نبوده تا لزومی به قانون شکنی نباشد؟ پدرم پاسخ داد که سرگرم کار مهم تری بوده است. مادرم می توانست تعلق خاطر او را به کارش درك کند، چون خود او نیز چنین بود. با اینهمه سخت دلخور شد.

دوروز پس از تولد، برادر نوزادم، شیائو هی، دچار اگزما شد. مادرم فکر کرد که شاید علت آن نخوردن زیتون سبز پخته در طول تابستان به خاطر مشغلهٔ زیاد بوده است. چینیها اعتقاد دارند که زیتون، گرمی بدن را از بین می برد و در صورت نخوردن آن، گرمای بدن به صورت التهاب پوست بیرون می زند. چند ماه دستهای شیائو هی را به نرده های گهواره اش می بستند تا خودش را نخاراند و وقتی شش ماهه شد، او را به بیمارستان تخصّصی پوست فرستادند. در این زمان مادر بزرگم باید خیلی زود خودش را به جنچو می رساند، زیرا مادرش سخت بیمار بود.

دایهٔ شیائو هی دختری روستایی اهل یبین بود، با موهای زیبای مشکی بلند و چشمانی دلفریب که نادانسته و از روی اتفاق فرزند خود را کشته بود. او در حالی که دراز کشیده بود تا به فرزندش شیر دهد، خوابش برده و بچه خفه شده بود. او از طریق دوستان خانوادگی، نزد عمه جان ینگ رفته و خواهش کرده بود که توصیه نامه ای به او بدهد تا بتوانند نزد خانوادهٔ ما بیاید. قصدش این بود که به یک شهر بزرك برود تا سرگرم باشد. عمه ام علی رغم گفتهٔ عده ای از

زنان محلی که این زن فقط قصد دارد به چنگدو برود تا از شرّ شوهرش خلاص شود، به او توصیه نامه داد. عمه جان ینگ، با اینکه ازدواج نکرده بود، امّا به شادی مردم اصلاً حسادت نمی کرد، بخصوص در ماجراهای عاشقانه در واقع او همیشه از شادی مردم خوشحال بود و ضعفهای انسانها را باشکیبایی و همدردی درك می کرد و دربارهٔ مردم پیش داوری نمی کرد.

پس از چند ماه گفته شد که این دایه با یک گورکن در محوطهٔ خانه رابطه دارد. پدر و مادرم این موضوع را مسأله شخصی و خصوصی تلقی کردند و بر آن چشم بستند.

وقتی برادر کوچکم برای مداوا به بیمارستان پوست منتقل شد، این دایه هم همراه او رفت. کمونیستها تاحد زیادی بیماریهای مقاربتی را از بین برده بودند، اما هنوز چند نفر از مبتلایان به این بیماری در یکی از بخشهای بیمارستان بستری بودند. یک روز دایهٔ برادرم با یکی از بیماران آن بخش در رختخواب دیده شد. مسئولین بیمارستان این موضوع را به مادرم خبر دادند و اخطار کردند که شیردادن این دایه به برادرم خطرناك است. مادرم عذر دایه را خواست. پس از آن شیائو هی را دایهٔ من و دایهٔ برادر دیگرم، جین مینگ که حالا از یبین برگشته بود، پرستاری می کردند.

در اواخر ۱۹۵۴، دایهٔ جین مینگ به مادرم نامه ای نوشته و تقاضا کرده بود که دوباره نزد خانوادهٔ ما بیاید، زیرا زندگی با شوهرش که سخت الکلی شده بود و پیوسته او را کتک می زد، دشوار شده بود. مادرم هیجده ماه بود که جین مینگ را ندیده بود، از یک ماهگی او. اما بازگشت برادرم به خانه سخت دردناك بود: برای مدت درازی به مادرم اجازه نمی داد که حتی به او دست بزند و تنها کسی را که «مادر» صدا می کرد، دایه اش بود.

پدرم نیز در ایجاد ارتباط نزدیک با جین مینگ دچار مشکل بود، اما رابطهٔ پدرم با من خوب بود. چهار دست و پا روی زمین راه می رفت تا به من سواری بدهد. معمولاً چند تا گل هم روی یقه اش می گذاشت تا بوکنم و اگر آن را فراموش می کرد، من باغ را نشان می دادم و باسر و صدا می فهماندم که کمی فوراً برود و گل بیاورد. او معمولاً صورت مرا می بوسید. یک بار که ریش خود را نتراشیده بود، من اخم و شکایت کردم، و جیغ زدم: «ریش پیر، ریش پیر».

تا ماه‌ها پس از آن، پدرم را ریش پیر (لائو هوچی) صدا می کردم. بعد از آن، او مرا با احتیاط بیشتر می بوسید. من شیفتهٔ این بودم که تاتی کنان به دفتر کار او بروم و با کارکنان بازی کنم. معمولاً دنبال آنها می رفتم و با اسمهای مختلفی که خودم ساخته بودم، صدایشان می کردم و برایشان شعرهای کودکانه می خواندم و پیش از سه سالگی به «سیاستمدار کوچولو» معروف شده بودم.

فکر می کنم که محبوبیت من در واقع به این خاطر بود که مسئولان می خواستند زنگ تفریحی داشته باشند و کمی سرگرم شوند و من با وراجیهای کودکانهٔ خود این کار را می کردم. من خیلی چاق و تپل بودم و همکاران پدرم دوست داشتند مرا روی پایشان بنشانند و نیشگون بگیرند.

وقتی کمی بیش از سه سال داشتم، مرا به همراه خواهر و برادرانم به مهدکودکهای شبانه روزی جداگانه فرستادند. من آن موقع نمی فهمیدم که چرا به آنجا فرستاده شده‌ام و برای اعتراض رویان سرم را می کشیدم و پاره می کردم. همیشه در مهد کودک برای مربیان دردسر درست می کردم و هر روز شیرم را روی میز می ریختم و بعد هم ظرف روغن کبد ماهی را برمی گرداندم. در مهد کودک بعد از نهار، بچه‌ها باید می خوابیدند، امّا من با تعریف داستانهای ترسناکی که از خودم می ساختم، مانع این کار در خوابگاه می شدم. به زودی مربیان فهمیدند و به عنوان تنبیه مجبورم کردند که در آستانهٔ در بنشینم.

ما را به این سبب به مهد کودک فرستاده بودند که کسی برای نگهداریمان وجود نداشت. روزی در جولای ۱۹۵۵، به مادرم و هشتصد نفر دیگر از کارکنان منطقهٔ شرقی گفته شد که تا اطلاع ثانوی محوطهٔ ساختمان را ترک نکنند. جنبش سیاسی جدیدی آغاز شده بود، این بار به منظور کشف «ضد انقلابیون مخفی». همه باید به طور کامل بررسی می شدند.

مادرم و بقیهٔ کارکنان بی هیچگونه پرسشی دستور را اطاعت کردند. آنان به هر حال زندگی جمعی داشتند. به علاوه، این خیلی طبیعی بود که حزب برای اطمینان از بقای جامعهٔ نوین بخواهد اعضای خود را کنترل کند. مثل بیشتر رفقایش، مادرم نیز زندگی خود را وقف هدفش کرده بود و این مانع اعتراض به هر گونه شدت عمل می شد.

پس از یک هفته، تقریباً بیشتر همکاران مادرم بیگناه شناخته شدند و

اجازه یافتند که آزادانه آنجا را ترك کنند. امّا مادرم یکی از چند استثنا بود. به او گفته شد که بعضی مسائل در گذشته اش هنوز روشن نیست. او ناچار بود اتاق خواب خود را ترك کند و در قسمت دیگری از ساختمان اداره بخوابد. به او اجازه دادند چند روزی به خانه بیاید و اوضاع را رویه راه کند، زیرا گفته شده بود که احتمال دارد برای مدت زیادی تحت نظر باشد.

این جنبش جدید، از عکس العمل مائو به حرکت بعضی از نویسندگان کمونیست، مخصوصاً نویسندهٔ مشهوری به نام هو فنگ سرچشمه گرفته بود. آنها لزوماً با مائو اختلاف عقیدتی نداشتند، بلکه خواستار اندکی آزادی و استقلال تفکر بودند که مائو آن را بر نمی تابید. او از آن بیم داشت که هر تفکر مستقلی ممکن است به اطاعت عمومی از او لطمه وارد آورد. مائو اصرار داشت که چین جدید باید به عنوان واحد فکر و عمل کند، و اقدامات سختی لازم است تا بتوان کشور را یکپارچه نگه داشت و گرنه از هم خواهد پاشید. چند نفر از نویسندگان پیشرو دستگیر شدند و انگ «توطئه گران ضدانقلابی» به آنان زده شد که اتهامی وحشتناك بود، زیرا فعالیتهای «ضدانقلابی» تنبیه سختی به همراه داشت، از جمله محکومیت به مرگ.

این حرکت نشانهٔ آغازی بر پایان بخشیدن به بیان نظرات مستقل شخصی در چین بود. همهٔ وسایل ارتباطی پس از به قدرت رسیدن کمونیستها در دست حزب قرار داشت، اما بعد از این جنبش بود که افکار همهٔ ملت سخت زیر نظر قرار گرفت.

مائو اعلام کرد که به دنبال «جاسوسهای کشورهای امپریالیستی و کومینتنگ، طرفداران تروتسکی، افسران سابق کومینتنگ، و خائنانی در میان کمونیستها»ست. او ادعا می کرد که ایشان تلاش دارند کومینتنگ و «امپریالیست آمریکا» را، که از به رسمیت شناختن پکن سرباز می زد و چین را سرسختانه تحت فشار گذاشته بود، دوباره به قدرت برسانند. جنبش سرکوب ضدانقلابیون قبلی، که دوست مادرم هوئی گی در آن اعدام شد، مستقیماً افراد کومینتنگ را هدف قرار داده بود، اما هدف جنبش فعلی، افراد درون حزبی و کارکنان دولت بودند که سابقاً با کومینتنگ ارتباط داشتند.

گردآوری اطلاعات مفصل در مورد گذشتهٔ افراد، بخشی حیاتی از نظام

کنترل کمونیستها حتی پیش از به قدرت رسیدن آنان بود. پروندهٔ اعضای حزب در بخش اداری تشکیلات حزب نگهداری می‌شد. سوابق کسانی را که عضو حزب نبودند و برای دولت کار می‌کردند، مسئول واحد کار آنها جمع آوری می‌کرد و در قسمت پرسنلی واحد نگهداری می‌شد. هرساله رؤسا، گزارشی کتبی دربارهٔ همهٔ کارکنان می‌نوشتند و در پرونده‌های آنها قرار می‌گرفت. هیچکس حق نداشت پروندهٔ خود را مطالعه کند. فقط کسانی که مجوز داشتند می‌توانستند پروندهٔ دیگران را بخوانند.

کسانی در این جنبش مورد هدف قرار می‌گرفتند که در گذشتهٔ شخصی خود به گونه‌ای هر چند جزئی و کمرنگ، با کومینتنگ ارتباط داشتند. تحقیقات را گروهی از مأموران انجام می‌دادند که هیچگونه ارتباطی با کومینتنگ نداشتند. مادرم یکی از مظنونین درجه اول بود. دایه‌های ما هم به علت روابط خانوادگی خود مورد سوءظن بودند.

یک گروه کاری مسئولیت رسیدگی و تحقیق در مورد مستخدمان و کارکنان جزء مثل راننده‌ها، باغبانها، مستخدمان خانگی، آشپزها و سرایدارها را در دولت ایالتی به‌عهده داشتند. شوهر دایه‌ام که به دلیل قماربازی و قاچاق تریاك به زندان افتاده‌بود، موجب شد که دایهٔ من «عنصر نامطلوب» ارزیابی شود. دایهٔ جین مینگ با یک خانوادهٔ ملاك وصلت کرده‌بود و شوهرش یک افسر جزء در نیروهای کومینتنگ بود. با اینکه دایه‌ها موقعیت شغلی چندان مهمی نداشتند، و حزب برای تحقیق دربارهٔ آنان سختگیری نمی‌کرد، با اینهمه این دو نفر باید کار خود را در خانواده ما ترك می‌کردند.

این موضوع را زمانی به مادرم اطلاع دادند که قبل از بازداشتش برای مدت کوتاهی به خانه آمده‌بود. وقتی به دایه‌ها خبر داد، آنها پریشان و آشفته شده‌بودند، زیرا آنها واقعاً جین مینگ و مرا دوست داشتند. دایهٔ من در ضمن می‌ترسید که وقتی به ییبین برگردد، درآمد خود را از دست بدهد، به همین خاطر، مادرم نامه‌ای به فرماندار شهر ییبین نوشت تا برای او کاری پیدا کند. او با کمک فرماندار در یک چایکاری مشغول کار شد و توانست دختر کوچکش را برای زندگی نزد خود بیاورد.

دایهٔ جین مینگ نمی‌خواست نزد شوهرش برگردد. او در چنگدو با یک

سرایدار آشنا شده بود و قصد داشت با او ازدواج کند. این زن مثل باران اشک می ریخت و به مادرم التماس می کرد تا به او کمک کند از شوهرش طلاق بگیرد و با این مرد ازدواج کند. طلاق گرفتن بسیار مشکل بود، ولی او می دانست که یک کلمه سفارش از طرف پدر و مادر من، بخصوص پدرم، کمک بزرگی خواهد بود. اگر او طلاق می گرفت، با این سرایدار ازدواج می کرد، به طور خودکار از طبقهٔ «ملاکان» جدا می شد به طبقهٔ کارگران می پیوست، و در این صورت مجبور نبود خانوادهٔ مارا ترك کند. مادرم در این باره با پدرم گفتگو کرد، ولی او مخالفت کرد: «چطور می توانی ترتیب طلاق کسی را بدهی؟ که مردم بگویند کمونیستها خانواده ها را به هم می زنند؟» مادرم پاسخ داد: «پس بچه ها چه می شوند؟ اگر هر دو دایه بروند، کی از آنها مواظبت می کند؟» پدرم برای این موضوع هم جواب داشت: «آنها را به مهد کودك بفرست».

وقتی مادرم به دایهٔ جین مینگ گفت که ناچار باید از خانه برود، او تقریباً از حال رفت. اولین خاطرهٔ تلخ زندگی جین مینگ جدایی او از دایه اش بود. روزی به هنگام غروب آفتاب کسی او را جلوی در ورودی برد. دایه اش با لباس زنان روستایی، شامل بلوز سادهٔ نخی با تکمه های پروانه ای شکل در پهلو، و با بغچه ای پارچه ای در دست آنجا ایستاده بود. جین مینگ می خواست دایه اش را بغل کند، اما وقتی دستهایش را دراز کرد، او را دور از دسترس خود یافت. گریه از چشمان دایه می بارید. بعد از پله ها پایین آمد و به طرف در خروجی در گوشهٔ حیاط رفت. یک نفر دیگر هم همراه دایه بود که جین مینگ نمی شناخت. دایه در حالی که از در محوطه بیرون می رفت، اندکی مکث کرد و برگشت. جین مینگ فریاد می کشید، لگد می زد و گریه می کرد، اما او را نزدیکتر نبردند. دایهٔ او مدت زیادی بی حرکت زیر طاق دروازه در حالی که به جین مینگ چشم دوخته بود، ایستاد. سپس به سرعت رفت و ناپدید شد؛ و جین مینگ هرگز او را دوباره ندید.

مادربزرگم هنوز در ایالت منچوری بود. مادرش در اثر ابتلا به مسل فوت کرده بود. پیش از آنکه مادرم «در خانهٔ سازمانی تحت نظر قرار گیرد»، چهار فرزند خود را روانهٔ مهد کودك کرد و به سبب شتابی که صورت گرفت، ماچهار بچه در مهد کودکهای گوناگون تقسیم شدیم.

وقتی مادرم را به سوی بازداشتگاه می بردند، پدرم به او توصیه کرد: «با حزب کاملاً صادق باش و به آن اعتماد کن. حزب دربارهٔ تو رأی درستی خواهد داد». تنفر و خشم وجود مادرم را فرا گرفته بود. او بدنبال قه ای گرم تر و خصوصی تر را انتظار می کشید. به هر حال، با احساس آزردگی از پدرم، در یک روز شرجی تابستان، او برای دومین بازداشت خود آماده شده بود ـ این بار به وسیلهٔ حزب خودش.

تحقیق در بارهٔ اعضاء، به خودی خود، ننگ و بدنامی به همراه نداشت. فقط نشان می داد که نکاتی در گذشتهٔ فرد وجود دارد که باید روشن شود. اما به هرحال مادرم از این بابت ناراحت بود که بعد از آنهمه از خودگذشتگی واضح نسبت به آرمان کمونیستی، باید این تجربهٔ توهین آمیز را تحمل کند. ولی از سوی دیگر کاملاً امیدوار و خوش بین بود که ابرهای تیرهٔ سوءظن که هفت سال همراه او بود، سرانجام از بین خواهد رفت. مادرم از چیزی شرم نداشت تا آن را پنهان کند. او یک کمونیست از خود گذشته بود و احساس اطمینان می کرد که حزب این موضوع را درك خواهدکرد.

گروه مخصوص سه نفره ای برای تحقیق از مادرم تشکیل شده بود. سرپرستی آن را شخصی به نام آقای کواتگ، مسئول امور خلقی شهر چنگدو، به عهده داشت که از لحاظ شغلی، ردهٔ او نسبت به پدرم پایین تر، ولی از مادرم بالاتر بود. خانوادهٔ این مرد با خانوادهٔ ما آشنایی کامل داشتند. با همهٔ اینکه او با مادرم هنوز مهربان بود، ولی رفتاری بسیار رسمی تر و درونی تر در پیش گرفته بود.

مانند زندانیان سیاسی دیگر، برای مادرم چند زن «همنشین» هم در نظر گرفته شد که همه جا همراه او بودند، حتی در دستشویی. موقع خواب هم روی همان تختی می خوابیدند که مادرم می خوابید. به مادرم گفته بودند که این به خاطر حفاظت از اوست. اما او به طور تلویحی متوجه شد که معنی «حفاظت» یعنی جلوگیری از خودکشی یا سعی در توطئه با دیگران.

یکی از چند زنی که نوبتی کنار مادرم بودند، باید از این وظیفه کنار گذاشته می شد، چون به خود او سوءظن می رفت و باید بازجویی می شد. هر یک از این همنشینان مادرم باید گزارش روزانه ای از رفتار او تهیه می کردند.

مادرم همهٔ این زنها را می شناخت زیرا با اینکه آنان در ادارهٔ مادرم نبودند، ولی در ادارات مختلف همان منطقه کار می کردند. رفتار آنان بسیار دوستانه بود و مادرم بجز نداشتن آزادی کامل، مشکل دیگری نداشت.

بازجویان و همچنین همنشینان مادرم، جلسه های بازجویی را مانند گفت وگوهای دوستانه اداره می کردند، ولی موضوع گفت وگو بی نهایت ناخوشایند بود. در وهلهٔ اول فرض بر گناهکار بودن متهم نبود، ولی او باید در بازجوییها بی گناهی خود را اثبات می کرد. از آنجا که هیچگونه آیین دادرسی قانونی وجود نداشت، شخص مظنون فرصت کافی برای دفاع از خود در برابر اتهامات و زخم زبانها را نداشت.

پروندهٔ مادرم شامل گزارشهایی از همهٔ مراحل زندگی اش بود ـ زمان دانشجویی که با نهضت زیرزمینی همکاری می کرد، فدراسیون زنان در جنچو و مشاغلی که در یبین داشت. همهٔ این گزارشها را، رؤسای وقت او نوشته بودند. نخستین مسأله ای که مورد توجه قرار گرفت، آزادی او از زندان کومینتنگ در ۱۹۴۸ بود و اینکه با توجه به اتهام سنگینش، چگونه خانوادهٔ او توانستند از زندان آزادش کنند؟ او حتی شکنجه هم نشد! آیا این دستگیری نیرنگی نبود تا او بتواند برای رخنه به درون کمونیستها و به دست آوردن شغل راهی بجوید و به عنوان مأمور کومینتنگ کار کند؟

بعد مسألهٔ دوستی با هوئی گی را پیش کشیدند، کاملاً روشن بود که رؤسای مادرم در فدراسیون زنان جنچو در این مورد از او انتقاد و آن را در پرونده اش درج کرده بودند. از آنجا که هوئی گی سعی داشت خود را از طریق مادرم به کمونیستها نزدیک کند تا امنیت خود را تضمین کرده باشد، گروه تحقیق مدعی بودند شاید مادرم هم به همان طریق خود را به کومینتنگ نزدیک می کرد، تا اگر آنها پیروز شدند، جایی برای خود دست و پا کرده باشد.

همان سؤال دربارهٔ خواستگاران او پیش کشیده شد. آیا این خود او نبود که آنان را تشویق می کرد، تا ضمانتی برای آینده اش دست وپا کند؟ و بعد باز می گشتند به همان سوءظن اصلی و خطرناك که آیا کسانی به مادرم دستور نداده بودند تا درون حزب کمونیست نفوذ و برای کومینتنگ کار کند؟

مادرم در موقعیت دشواری قرار داشت: نمی توانست بیگناهی خود را اثبات

کند. همهٔ کسانی که در مورد آنها از او سؤال می شد، یا اعدام شده بودند و یا به تایوان و یا جای دیگری که او نمی دانست، گریخته بودند. البته، به هر حال آنها افراد کومینتنگ بودند و اعترافاتشان نمی توانست پذیرفته شود. گاهی در مورد مطلبی بارها و بارها از او سؤال می کردند و او در خشم فکر می کرد چگونه می تواند آنها را متقاعد کند.

از مادرم همچنین به سبب روابط دایی اش با کومینتنگ و روابط خود او با همشاگردیهایی که پیش از ورود کمونیستها به جنچو به انجمن جوانان کومینتنگ پیوسته بودند، سؤال شد. به اعضای بازجویی تفهیم شده بود کسانی را که پس از تسلیم ژاپنیها به شاخه ای از انجمن جوانان کومینتنگ پیوسته بودند «ضد انقلاب» محسوب کنند. مادرم می کوشید توضیح دهد که ایالت منچوری استثنا بود و اینکه دولت کومینتنگ در این ایالت بعد از اشغال ژاپنیها نمایندهٔ سرزمین مادری چین تلقی می شد. گر چه مادرم به این مطلب اشاره نکرد، ولی خود مائو زمانی یکی از مسئولین رده بالای کومینتنگ بود. به علاوه دوستان مادرم پس از یکی دو سال همگی به کمونیستها روی آورده بودند. اما به مادرم گفته شد حالا معلوم شده که همهٔ آن دوستان قدیمی ضد انقلاب شناخته شده اند. با اینکه مادرم در زمرهٔ هیچ دستهٔ مشکوکی نبود، از او بیجا سؤال می کردند که چرا و چگونه روابط زیادی با افراد کومینتنگ داشته است؟

مادرم شش ماه در بازداشت بسر برد. در این مدت مجبور بود در چندین پیاده روی در ردیف «عُمّال دشمن» که آنها را به خط کرده و به راهپیمایی می بردند، شرکت کند. مظنونان و محکومان را دستبند می زدند و در میان فریادها و شعارها و مشتهای گره کردهٔ ده ها هزار نفر از مردم راهی بازداشتگاه می کردند. در میان آنان «ضدانقلابیونی» بودند که «اقرار» کرده بودند و در نتیجه برایشان مجازات خفیف تری در نظر گرفته شده بود، به این معنی که آنها را به زندان نمی فرستادند. در میان آنها یکی از دوستان مادرم هم بود. او پس از راهپیمایی خودکشی کرده، زیرا در بازجوییها از فرط ناامیدی به دروغ اقرار کرده بود. هفت سال بعد حزب دریافت که او در تمام آن ماجراها بیگناه بود.

مادرم را برای «عبرت گرفتن» به این راهپیماییها می بردند. اما او شخصیّتی محکم داشت و درست به عکس بسیاری دیگر، بیمی به دل راه نداد و در مقابل

منطق فریبنده و چرب زبانیهای بازجویان دچار تردید نشد و با افکار باز، داستان زندگی خود را با کمال صداقت نوشت.

شبهای درازی بیدار دراز می‌کشید، بی آنکه بتواند ناخشنودی خود را از این رفتار غیر عادلانه فرونشاند. در حالی که به صدای وزوز حشرات بیرون پشه‌بند در گرمای خفهٔ تابستان گوش می‌داد، تا پاییز که باران به پنجره‌ها می‌خورد و تا زمستان که سکوتی سرد همه جا را فرا گرفته بود، مادرم شبهای بسیاری را در اندیشهٔ سوء ظنهای ناعادلانه به خود گذراند. بخصوص شک آنها به دستگیریش به دست نیروهای کومینتنگ بیش از همهٔ اتهامات، او را آزار می‌داد. مادرم از کارهایی که در بازداشتگاه کومینتنگ کرده بود، به خود می‌بالید و هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است روزی دستگیری او به دست دشمن، باعث منزوی کردنش از انقلاب شود. ولی بعد خودش را متقاعد می‌کرد تا از حزب که سعی داشت یکپارچگی خود را حفظ کند، رنجیده خاطر نشود.

در کشور چین، هر کسی تا حدودی مورد بی‌عدالتی قرار می‌گرفت و این در مورد مادرم دست کم برای یک هدف با ارزش بود. او به خاطر می‌آورد که حزب از اعضا خواسته است تا خود را کاملاً وقف حزب کنند و این جمله را مرتب با خود تکرار می‌کرد: «شما آزمایش می‌شوید، و درد و رنج از تو کمونیست بهتری می‌سازد.»

ولی در عین حال، این احتمال را که شاید به عنوان یک «ضدانقلابی» طبقه‌بندی شود، در ذهن مجسم می‌کرد. اگر این اتفاق می‌افتاد، فرزندانش نیز آلوده می‌شدند و زندگی همهٔ خانواده تباه می‌شد. تنها راه نجات خانواده این بود که از پدرم طلاق بگیرد و مادری خود را از فرزندانش «سلب» کند. شبها گاهی به این آیندهٔ وحشتناک فکر می‌کرد، ولی می‌دانست که نباید گریه کند. او حتی در رختخوابش نمی‌توانست از این پهلو به آن پهلو شود، چون «همنشین» او در کنارش خوابیده بود و بی‌توجه به دوستی بین آنان، مجبور بود کوچکترین حرکت و اطلاعات را در مورد او گزارش کند. گریه را به پای این می‌گذاشتند که شخص احساس می‌کند. حزب به او ظلم می‌کند یا اعتمادش نسبت به حزب سلب شده است. هردوی اینها ناپذیرفتنی بود و احتمال داشت که در رأی نهایی اثر منفی داشته باشد.

مادرم با در حالی که دندان می‌فشرد، فکر می‌کرد که باید به حزب اعتماد داشته باشد. با آنکه دوری از خانواده برای او بسیار مشکل بود و دلش برای بچه‌ها فوق العاده تنگ شده بود، پدرم حتی یکبار هم به ملاقات او نرفت و یا نامه ای برایش ننوشت ـ ارسال نامه و ملاقات، ممنوع بود. آنچه مادرم بیش از هر چیز نیاز داشت شانه ای بود تا سر بر آن نهد و یا دست کم کلمه ای از عشق بشنود.

اما به او تلفن می شد. سخنان اطمینان بخش و شوخیهایی که از آن سوی خط می‌شنید موجب تسلای او بود. تنها دستگاه تلفن در آن قسمت روی میز خانمی قرار داشت که مسئول پرونده‌های محرمانه بود. وقتی به او تلفن می‌شد، «همنشینان» مادرم به دلیل علاقه ای که به او داشتند و می خواستند کمی آسوده باشد، وانمود می‌کردند که گوش نمی دهند. زن مسئول پرونده‌های محرمانه، جزء گروه تحقیق نبود، بنابراین حق نداشت به حرفهای او گوش دهد یا گزارش کند. همنشینان او هم کاری نمی‌کردند که این تلفنها برای مادرم دردسرآفرین شود. آنها فقط گزارش می دادند: «سرپرست چانگ تلفن زد و مسائل خانوادگی مطرح شد». دربارهٔ مهربانی شوهر او، یعنی پدرم حرفهایی زده می شد؛ اینکه به مادرم خیلی توجه دارد و با او مهربان است. یکی از همنشینان جوان مادرم به او گفته بود که می خواهد با مردی مثل پدر من ازدواج کند. هیچکس نمی دانست تلفن کننده پدرم نیست. بلکه یکی دیگر از مسئولان عالیرتبه است که در جریان جنگ علیه ژاپن، از کومینتنگ به کمونیستها روی آورده بود و به‌خاطر سابقه اش در ارتش کومینتنگ کمونیستها به او سوء ظن داشتند و او را در ۱۹۴۷ به زندان انداخته بودند، تا اینکه سرانجام بیگناه شناخته شد. او تجربه هایش را به مادرم منتقل می کرد و به او قوت قلب می داد؛ در واقع او همیشه دوست خوبی برای مادرم باقی ماند. پدرم در آن شش ماه طولانی حتی یکبار هم تلفن نکرد. او در سالهای متمادی کمونیست بودن آموخته بود که حزب ترجیح می دهد شخص مظنون هیچگونه ارتباطی با دنیای خارج نداشته باشد، حتی با همسرش. نگاه پدرم به قضیه اینطور بود که با تسلی دادن به مادرم تلویحاً نوعی بی اعتمادی نسبت به حزب را ایجاد خواهد کرد. مادرم هرگز نتوانست پدرم را برای این بی‌توجهی و رها کردن او

در موقعیّتی که بیش از همه چیز به حمایت و عشق نیاز داشت، ببخشد. یکبار دیگر پدرم ثابت کرده بود که حزب را در اولویت قرار داده است.

یک روز صبح در ماه ژانویه، زیر باران شدید، در حالی که مادرم غرق در افکار خود خیره به کپهٔ علفهای جمع شده زیر داربست یاسمنهایی که جوانه‌های سبز و فراوانشان به هم تابیده بود، نگاه می‌کرد، او را احضار کردند که آقای گوانگ، سرپرست گروه تحقیق را ببیند. او به مادرم گفت که اجازه دارد به سرکار خود بازگردد. اما هرشب باید گزارش بدهد. حزب در مورد او هنوز به نتیجهٔ قطعی نرسیده بود.

مادرم پی برد که تحقیقات به بن بست رسیده است. اکثر مظنونان را نمی‌توانستند تأیید یا تکذیب کنند. با آنکه مادرم چندان راضی نبود، ولی در اعماق ضمیر خود، از اینکه برای اولین بار پس از شش ماه فرزاندانش را می‌دید، بسیار هیجان زده بود.

ما بچه‌ها در مهد کودکهای شبانه روزی مختلف، پدرمان را نیز به‌ندرت می‌دیدیم. او اکثر اوقات در بیرون شهر بود. در موارد بسیار نادری هم که به چنگدو می‌آمد، روزهای شنبه محافظ خود را می‌فرستاد تا خواهرم و مرا به خانه ببرد. پدرم هرگز کسی را به دنبال پسرها نفرستاد زیرا احساس می‌کرد آنها هنوز خیلی کوچکند و نمی‌تواند از عهده‌شان برآید. «خانه»، دفتر کار او نیز بود. وقتی ما آنجا می‌رفتیم، او همیشه مجبور بود برای شرکت در جلسه بیرون برود، بنابراین محافظش در دفتر او را به روی ما قفل می‌کرد و ما کاری جز درست کردن حباب صابون نداشتیم. یکبار بقدری حوصلهٔ من سر رفته بود که آب صابون مفصّلی خوردم و چند روز بیمار شدم.

وقتی به مادرم گفتند که می‌تواند برود، اولین کار او این بود که روی دوچرخه‌اش پرید و به طرف مهد کودکهای ما روان شد. او بخصوص نگران جین مینگ بود، زیرا با آنکه او دو سال و نیمه شده بود، مادرم خیلی کم او را دیده بود. اما پس از شش ماه استفاده نکردن از دوچرخه چرخهای آن باد نداشت، و هنوز مسافت کمی را از دروازهٔ بازداشتگاه بیرون نرفته بود که باید می‌ایستاد و چرخها را باد می‌کرد. هرگز اینقدر در عمرش ناشکیبا نبود، با بیقراری دور مغازه قدم می‌زد و به نظرش می‌رسید مردی که چرخها را باد

می کند، با بی علاقگی و تنبلی این کار را می کند.

اول به دیدار جین مینگ رفت. وقتی به مهد کودك او رسید، مربی با سردی نگاهی به او انداخت و گفت که جین مینگ یکی از معدود بچه هایی بود که در آخر هفته کسی به دنبالش نمی آمد. پدرم خیلی به ندرت به دیدار او رفته و هرگز او را به خانه نبرده بود. مربی گفت جین مینگ اوایل سراغ «مامان چن» را می گرفت و از مادرم پرسید: «شما که او نیستید؟» مادرم توضیح داد: «مامان چن» دایهٔ او بوده. وقتی که پدر و مادرها به دنبال فرزندانشان می آمدند، جین مینگ در گوشهٔ اتاق پنهان می شد. مربی با لحنی سرزنش آمیز گفت: «شما باید مادر ناتنی باشید». مادرم نمی توانست توضیحی بدهد.

وقتی جین مینگ را آوردند، او در دورترین نقطه ایستاد و به مادرم نزدیک نمی شد. بی سر و صدا آنجا ایستاده بود و باحالت غضب آلودی حاضر نبود که به مادرم نگاه کند. مادرم هلویی پوست کند و از او خواست برای خوردن آن جلو بیاید، اما جین مینگ تکان نخورد. مادرم ناچار شد هلوها را روی دستمالش بگذارد و به طرف دیگر میز هل دهد. جین مینگ منتظر ماند تا او دستش را بکشد و بعد بلافاصله هلوها را برداشت و بلعید؛ و این کار دوباره تکرار شد. به فاصلهٔ یک چشم به هم زدن سه تا هلو خورد. برای اولین بار از زمان بازداشت، مادرم به خود اجازه داد که اشکش سرازیر شود.

من شبی را که مادرم به سراغم آمد به یاد دارم. در آن زمان نزدیک چهار سال داشتم، و در تخت خوابم بودم که میله هایی چون قفس داشت. یک طرف دیوارهٔ تخت را پایین آورده بودند تا او بتواند در کنار آن بنشیند و در حالی که دست مرا در دستهای خود داشت، خوابیدم. می خواستم دربارهٔ ماجراها و شیطنتهایم با او حرف بزنم. وقتی به خواب می رفتم، می ترسیدم دوباره برای همیشه ناپدید شود. هر وقت که فکر می کرد من به خواب رفته ام و می خواست دست خود را بکشد، من محکم دست او را می چسبیدم و گریه می کردم. او ناچار تا نیمه های شب آنجا ماند. وقت رفتن من جیغ می کشیدم، اما او دست خود را کشید و رفت. نمی دانستم که دوران «زندانی مشروط» او به پایان رسیده است.

فصل یازدهم

«پس از جنبش ضد راستگرایی کسی دهان باز نمی کند»
چین در سکوت
(۱۹۵۶-۱۹۵۸)

ما بچه‌ها همچنان در مهد کودک ماندیم، هم به این دلیل که در خانه پرستار نداشتیم و هم اینکه آزادی مادرم مشروط بود و هر شب باید گزارش می‌داد. به هر صورت او نمی‌توانست از ما مراقبت کند، چون مثل بقیهٔ مردم چین درگیر شعار تبلیغاتی «پیش به‌سوی سوسیالیسم» بود.

وقتی مادرم در بازداشت بسر می‌برد، مائو به تلاش خود برای تغییر ساختار چین سرعت بخشیده بود. در جولای ۱۹۵۵، او فرمان سرعت بخشیدن به ایجاد مزارع اشتراکی را صادر کرد و در ماه نوامبر هم به طور ناگهانی اعلام کرد که صنعت و تجارت که تا آن موقع خصوصی بود، می‌باید ملی شود.

مادرم برای کمک به این جنبش در نظر گرفته شده بود. طبق این برنامه، دولت با صاحبان اصلی شریک می‌شد و ایشان هر ساله پنج درصد ارزش مؤسسهٔ خود را به مدت بیست سال دریافت می‌کردند. از آنجا که به طور رسمی هیچگونه تورّمی وجود نداشت، این به عنوان پرداخت کامل ارزش مؤسسه‌های خصوصی تلقی می‌شد. صاحبان اصلی ضمناً می‌توانستند در مقام مدیر در مؤسسه بمانند و دستمزدهای نسبتاً بالایی هم دریافت دارند، ولی یک رئیس عضو حزب، در رأس مؤسسه می‌ماند.

مادرم سرپرست گروهی بود که مسئولیت ملی کردن بیش از صد کارگاه

مواد غذایی، نانوایی و رستوران را در منطقه مادرم به عهده داشت. با اینکه هنوز آزادی به مادرم مشروط بود و مجبور بود هر شب گزارش دهد و حتی نمی‌توانست روی تخت خود بخوابد، شغلی به این اهمیت را به او واگذار کرده بودند.

حزب انگ بدنام *کانک‌چی‌شی‌یانگ* به او زده‌بود، به معنی «در استخدام ولی تحت نظر». این مطلب را کسی نمی‌دانست، جز خود او و افرادی که درگیر مشکلش او بودند. اعضای گروه مادرم خبر داشتند که او شش ماه در بازداشت بوده، ولی نمی‌دانستند که هنوز تحت نظر است.

وقتی مادرم بازداشت شد، نامه‌ای به مادر بزرگم نوشت و از او خواست که برای مدتی در منچوری بماند. مادرم بهانه‌ای سر هم کرد، چون نمی‌خواست مادر بزرگم با اطلاع از بازداشت او نگران شود.

زمانی که برنامهٔ ملی کردن صنایع آغاز شد، مادر بزرگم هنوز در جنچو زندگی می‌کرد، او هم مشمول این برنامه بود. پس از آنکه در ۱۹۵۱ جنچو را همراه دکتر شیا ترك کرده‌بود، داروخانهٔ دکتر شیا را برادر مادر بزرگم، یولین، اداره می‌کرد. وقتی دکتر شیا در ۱۹۵۲ درگذشت، مالکیت داروخانه به مادر بزرگم رسید. حالا دولت قصد داشت آن را بخرد. برای انجام اینگونه معاملات، گروهی متشکل از اعضای گروه کار و نمایندگان کارکنان و مدیریت تشکیل می‌شد تا داراییهای موجود را ارزیابی کنند و دولت «قیمت عادلانه» بپردازد. معمولاً برای خوش آمد مسئولان، رقمها را بسیار ناچیز تعیین می‌کردند. ارزشی که برای داروخانهٔ دکتر شیا تعیین شده‌بود، به طور مسخره‌ای پایین بود، با اینهمه برای مادر بزرگم یک امتیاز داشت؛ و آن اینکه، او در ردیف «خرده سرمایه‌دار» طبقه‌بندی شد و به همین علت مسائل بعدی برایش ساده‌تر بود. مادر بزرگم، از اینکه به نوعی از او سلب مالکیت می‌شد خوشحال نبود، ولی چیزی نمی‌گفت.

به عنوان بخشی از جنبش ملی کردن، رژیم یک سلسله حرکتهای جمعی سازماندهی کردکه با بوق و کرنا و جلسات پی در پی که گاهی هم علیه سرمایه‌داران تشکیل می‌شد، همراه بود. مادر بزرگم دریافت که همهٔ سرمایه‌داران ترجیح می‌دهند دولت دارایی آنها را به طور کامل بخرد و حتی

تشکر هم می کردند. بسیاری از آنان می گفتند که آنچه روی داده بسیار بهتر از آن است که انتظار داشتند؛ چون شنیده بودند که در شوروی موسسه های خصوصی کاملاً مصادره شده بودند. حال آنکه دست کم در چین به صاحبان مشاغل غرامت پرداخت می شد. از آن گذشته، دولت کسی را وادار نمی کرد که فعالیت تجاری خود را به او واگذار کند. هر که راضی بود، چنین می کرد. البته، همه باید راضی می بودند.

مادر بزرگم سر در گم شده بود، نمی دانست آیا باید از آرمانی که دخترش خود را وقف آن کرده بود آزرده خاطر باشد، یا آنطور که به او می گفتند، خوشحال از اینکه سهم خود را می گیرد. این داروخانه ثمرهٔ تلاش سخت دکتر شیا و تنها راه گذران مادر بزرگم و همینطور دخترش بود و از اینکه می دید به همین سادگی از دستش خارج می شود، ناراضی بود.

چهار سال پیش از آن، در زمان جنگ کره، حزب مردم را تشویق کرده بود که با بخشیدن اشیاء قیمتی خود، دولت را در خرید هواپیماهای جنگی یاری کنند. مادر بزرگم نمی خواست جواهراتی راکه ژنرال شو و دکتر شیا به او هدیه داده بودند از دست بدهد، زیرا تنها منبع درآمد او در مواقع ضروری به حساب می آمدند؛ ضمن اینکه ارزش عاطفی هم برای او داشتند. اما مادرم به طرفداری از حزب برخاست. او احساس می کرد که جواهرات یادگار گذشتهٔ منسوخند، و با حزب هم نظر شده بود که این چیزها ثمرهٔ «استثمار توده ها» هستند و در نتیجه باید به آنها باز گردانده شوند. او حرفهای کلیشه شده ای هم در مورد حفاظت از چین در برابر تجاوز «امپریالیسم آمریکا» و غیره زد، که هیچ مفهومی برای مادر بزرگم نداشت. جان کلام مادرم این بود: «مادر، اینها را برای چه می خواهی؟ امروزه کسی از این چیزها استفاده نمی کند. تو نباید برای ادامهٔ زندگی به آنها متکی باشی. حالا که ما حزب کمونیست داریم، چنین دیگر فقیر نمی ماند. از چه می ترسی؟ به هر حال تو مرا داری. من از تو مواظبت می کنم. تو دیگر نباید نگران باشی. من مردم را تشویق به دادن اعانه می کنم. این بخشی از کار من است. چطور می توانم از آنها بخواهم که اعانه بدهند، در حالی که مادر خودم این کار را نمی کند؟» مادر بزرگم تسلیم شد. او برای دخترش حاضر به انجام هر کاری بود. تمام جواهرات خود را، بجز یک جفت النگو،

یک جفت گوشوارهٔ طلا که هدیهٔ عروسی اش از دکتر شیا بود، تسلیم کرد. او از دولت رسید گرفت، ولی مهم‌تر از آن «ستایش میهن‌پرستی پرشور» او بود.

مادر بزرگم گرچه احساسش را پنهان می کرد، ولی برای از دست دادن جواهراتش همیشه ناراحت بود. آنها گذشته از دلبستگیهای عاطفی عملاً موجب اطمینان خاطر او بودند. مادر بزرگم دائماً در ناامنی زندگی می کرد، و اینکه آیا می توانست به حزب کمونیست اعتماد کرد که از همه برای همیشه مراقبت کند؟

حالا چهار سال بعد از آن، او دوباره در موقعیتی قرار گرفته بود که باید از چیزی که خود سخت به آن نیاز داشت، دست بکشد و به دولت واگذارد. این آخرین چیزی بود که داشت. امّا این بار در واقع ناگزیر بود. او نمی خواست دخترش سرافکنده باشد و می کوشید که دخترش حتی ذره‌ای هم به خاطر او شرمنده نشود.

ملی کردن داروخانه مدت زیادی طول نکشید و مادر بزرگم تا پایان برنامه در منچوری باقی ماند. مادرم نمی خواست مادر بزرگم تا آزادی کامل او و تا زمانی که بتواند در اقامتگاه خود زندگی کند، به سیچوان بازگردد. و این تا تابستان ۱۹۵۶ که مقررات «آزادی مشروط» او لغو شد و آزادی کامل خود را به دست آورد، طول کشید. گرچه در آن زمان هم هنوز دربارهٔ او تصمیم نهایی گرفته نشده بود.

سرانجام در پایان همان سال نتیجهٔ نهایی صادرشد. رأی نهایی را مسئولان حزبی چنگدو صادر کردند و گفته‌های مادرم را که هیچ رابطهٔ سیاسی با کومینتنگ نداشته است، پذیرفتند. با این تصمیم صریح، مادرم کاملاً تبرئه شد. حالا او احساس آرامش و آسودگی خیال می کرد، زیرا خوب می دانست که امکان داشت پرونده‌اش مثل بسیاری دیگر «به سبب کمبود مدارك کافی» همچنان باز بماند. در این صورت او ناچار باید این بدنامی را تا واپسین دم عمر به دوش می کشید. امّا حالا فکر می کرد که موضوع خاتمه یافته است. خودش را مدیون رئیس گروه تحقیقات، آقای کوانگ، می دانست، زیرا معمولاً مسئولان برای حفظ موقعیتشان، در دادن رأی، خود شیرینی می کردند و دچار لغزش می شدند. تصمیم آقای کوانگ در پذیرفتن گفته‌های مادرم نیاز به

شجاعت داشت.

پس از هجده ماه نگرانی عمیق، او دوباره تبرئه شد، شانس آورده بود، چون در نتیجهٔ این جنبش، به بیش از صد و شصت هزار زن و مرد انگ «ضد انقلابی» زده شد، و برای سه دهه زندگی شان تباه گردید. تعدادی از دوستان مادرم در جنچو هم در میان آنان بودند، کسانی که در واحدهای مختلف اتحادیه جوانان کومینتنگ عضویت داشتند. به طور خلاصه آنها را «ضد انقلابیون» نامیدند، از مشاغل خود اخراج و مجبور به انجام کارهای یدی شدند.

این جنبش به منظور ریشه کن کردن آخرین بقایای خانواده‌هایی بود که از کومینتنگ حمایت می کردند و با صف مقدم آنها ارتباط داشتند. در طول تاریخ چین، اگر شخصی به مرگ محکوم می شد، گاهی اوقات تمام خانواده، زن، مرد، بچه‌ها و حتی نوزادان او هم اعدام می شدند. این اعدامها ممکن بود تا نه درجه از وابستگان را شامل شود. شخصی که به ارتکاب جرمی متهم می شد، احتمالاً زندگی همهٔ همسایگانش به خطر می افتاد.

تاکنون کمونیستها کسانی را که گذشتهٔ «نامطلوب» داشتند، میان خود می پذیرفتند. بسیاری از فرزندان دشمنان کمونیست به مقامات بالایی هم رسیده بودند. در حقیقت رهبران اولیهٔ کمونیستها از خانواده‌هایی با گذشتهٔ «نامطلوب» بودند. اما بعد از ۱۹۵۵ ریشهٔ خانوادگی بسیار مهم جلوه کرد. همچنان که سالها می گذشت و مائو یکی پس از دیگری به تعقیب و آزار مخالفان می پرداخت، شمار محکومین بالا می گرفت و هر قربانی بسیاری دیگر و اول از همه خویشان نزدیکش را، لو می داد.

به سبب اینگونه سرنوشتهای غم انگیز، و شاید تا اندازه‌ای به سبب کنترلهای پولادین، چین در ۱۹۵۶ از هر زمانی دراین قرن پایدارتر شده بود. تجاوزهای خارجی، جنگ داخلی، مرگ و میر جمعی ناشی از گرسنگی، راهزنی، تورم، همه به نظر می رسید که مربوط به گذشته بوده اند. این ثبات که رؤیای مردم چین بود، مدیون اعتقاد و تلاش مستمر کسانی چون مادرم بود.

در تابستان ۱۹۵۶ مادر بزرگم به چنگدو برگشت. اولین کاری که کرد رفتن به مهد کودکها و برگرداندن ما بچه‌ها به محل اقامت مادرم بود. مادر بزرگم اصولاً علاقه‌ای به مهد کودك نداشت. به عقیدهٔ او مربیان نمی توانستند مراقب

آن همه بچه باشند. وقتی خواهرم و من ـ که ظاهراً خوب و آرام بودیم ـ او را دیدیم با داد و فریاد خواستیم که به خانه برگردیم. پسرها موضوع دیگری بودند، مربی جین مینگ از انزوای مفرط او شکایت داشت و می گفت که نمی گذارد هیچ آدم بزرگی به او نزدیک شود. او فقط به آرامی و با لجاجت سراغ پرستار قیلی خود را می گرفت. وقتی مادر بزرگم شیائو هی را دید، بغضش ترکید و گریه سرداد. او از فرط لاغری مثل یک عروسک چوبی شده بود، با لبخندی بی معنی که بر صورت داشت. او را هرجا که می گذاشتند، به هر حالتی، چه نشسته و چه ایستاده، بی حرکت همانجا می ماند. حتی نمی دانست چطور بگوید که به دستشویی نیاز دارد و به نظر می رسید حتی نمی تواند گریه کند. مادر بزرگم او را در آغوش کشید و از همان لحظه به بعد نوهٔ مورد علاقه اش شد.

پس از بازگشت به آپارتمان مادرم، مادربزرگم دق و دلی خود را سر پدر و مادرم خالی کرد و آنها را «والدین سنگدل» خواند. او نمی دانست که مادرم هیچ چاره ای نداشته است.

مادر بزرگم به تنهایی نمی توانست از ما چهار بچه نگهداری کند، بنابراین دوتا از ما که بزرگتر بودیم، یعنی من و خواهرم را در روزهای کاری هفته به مهد کودك می فرستادند. هر صبح دو شنبه، پدرم و محافظش ما را بر شانه های خود سوار می کردند و در حالی که جیغ می کشیدیم و آنها را می زدیم و موهایشان را می کشیدیم، به مهد کودك می بردند.

این ماجرا تا مدتی ادامه داشت. تا اینکه، من برای اعتراض و مخالفت، ناخودآگاه راهی پیدا کردم. در مهد کودك مریض می شدم و آنچنان تب می کردم که دکترها نگران می شدند؛ اما به محض آنکه مرا به خانه می آوردند، به طور معجزه آسایی خوب می شدم. سرانجام، رضایت دادند که من و خواهرم در خانه بمانیم.

در نظر مادر بزرگم، همهٔ گلها و درختها، و ابر و باران موجودات زنده ای بودند که قلب و احساس، و قوهٔ تشخیص خوب و بد داشتند. اگر ما آیین کهن بچه های چینی یا «تینگ هوا» (گوش کردن به نصایح و اطاعت) را رعایت می کردیم، سالم می ماندیم و گرنه هر بلایی ممکن بود سرمان بیاید. وقتی ما

پرتقال می خوردیم، مادر بزرگم به ما در مورد قورت دادن هستهٔ آن هشدار می داد: «اگر به حرف من گوش نکنید، یک روز دیگر نمی توانید وارد خانه شوید، چون هر هستهٔ کوچک یک نهال پرتقال است که دلش می خواهد مثل شماها بزرگ شود. بعد، به آرامی در شکم شما بزرگ و بزرگتر می شود و یک روز، ای داد و بیداد! از سر شما بیرون می زند! برگ در می آورد و پرتقال می دهد، آن وقت از در خانه هم بزرگتر می شود و ...».

فکر اینکه بتوانم روی سرم یک درخت پرتقال حمل کنم، بقدری برایم هیجان بخش بود که یک روز مخصوصاً یک هستهٔ پرتقال قورت دادم. فقط یکی، نه بیشتر. نمی خواستم روی سرم باغ پرتقال حمل کنم، چون حتماً خیلی سنگین می شد. تمام آن روز نگران این بودم که آیا کاسهٔ سرم باز شده است یا نه. چند بار حتی خواستم از مادر بزرگم بپرسم که آیا اجازه داریم از پرتقالهایی که روی سرمان سبز می شود بخوریم، ولی جلوی خود را گرفتم تا متوجه نشود من دستور او را اطاعت نکرده ام. تصمیم داشتم که اگر او درخت پرتقال را روی سرم دید وانمود کنم که اتفاقی بوده است. آن شب را خیلی بد خوابیدم. احساس می کردم که چیزی در جمجمه ام رو به بالا فشار می آورد.

اما معمولاً قصه های مادر بزرگم با خوشحالی مرا به خواب می برد. او داستانهای فراوانی در قالب شعرهای کلاسیک چین می دانست. درضمن، ما کتابهای بسیاری هم در مورد حیوانات، پرندگان، افسانه ها و اسطوره ها داشتیم. کتاب کودکان از نویسندگان خارجی هم داشتیم مثل کتابهای هانس کریستین اندرسن و افسانه های ازوپ. همین طور کتابهای هود سوار کار، سفید برفی و هفت کوتوله، و سیندرلا از جمله مونسهای دوران بچگی ما بودند.

گذشته از داستانهای مادر بزرگم، من آوازهای کودکانه را هم دوست داشتم. آنها اولین تجربه های من از شعر بودند. اساس زبان چینی بر مبنای زیر و بم اصوات است، شعر چینی نوعی موسیقی و ضرباهنگ دارد. من مسحور شعرهای کلاسیک مادر بزرگم می شدم که به آواز می خواند، در حالی که معنی آنها را هم به درستی نمی فهمیدم. او این شعرها را به سبک قدیم می خواند و آوازها را با «تحریر» و بالا و پایین بردن ریتم و وزن آنها اجرا می کرد. یک روز مادرم به طور اتفاقی، شعرهایی را که مادر بزرگم از بر می خواند و مربوط به

پانصد سال قبل از میلاد مسیح بود، شنید و فکر کرد که این شعرها برای ما خیلی مشکلند و خواست مادرش را از ادامهٔ آن بر حذر دارد، اما مادر بزرگم اصرار کرد و گفت بچه ها مجبور نیستند معنی شعرها را بفهمند، فقط بگذار از موسیقی کلام آن لذت ببرند. او از اینکه ستور خود را حدود بیست سال قبل در شهر یشین جاگذاشته بود، اغلب افسوس می خورد.

برای برادرانم، قصه های قبل از خواب یا خواندن کتاب چندان جالب نبود. اما خواهرم که با هم اتاقی مشترك داشتیم، درست مثل من بود. او هم عاشق این قصه ها بود و چون حافظهٔ خوبی داشت، در سه سالگی همگان را با خواندن بی غلط قصهٔ منظوم و طولانی پوشکین «ماهیگیر و ماهی قرمز» به تحسین وا می داشت.

زندگی خانوادگی ما آرام و همراه با مهر و صفا بود. با همهٔ رنجشی که مادر از پدرم داشت، به ندرت با او بگو مگو می کرد، دست کم نه پیش ما بچه ها. عشق و علاقهٔ پدرم به ما که حالا بزرگتر شده بودیم، به ندرت از طریق تماس فیزیکی نشان داده می شد. از لحاظ سنتی، معمول نبود که پدرها بچه هایشان را بغل کنند و یا احساس خود را با بوسیدن و در آغوش گرفتن آنها نشان دهند. پدرم به پسرها کولی می داد و یا دستی به شانهٔ آنها می زد یا موهایشان را نوازش می کرد، ولی همین کارها را هم به ندرت در مورد ما دخترها انجام می داد. وقتی ما از سه سالگی گذشتیم، پدرم خیلی با احتیاط و هماهنگ با آداب و سنن قدیم که توصیه می کرد از نزدیک شدن به دختران خود پرهیز کنند، ما را از زیر بغل بلند می کرد. وقتی خواب بودیم بی اجازهٔ قبلی من و خواهرم به اتاق ما وارد نمی شد.

مادرم هم به اندازه ای که علاقه داشت، نمی توانست با ما تماس نزدیک داشته باشد. او هم مقررات خاص دیگری را با نوعی خشک اندیشی کمونیستی رعایت می کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ یک کمونیست موظف بود که کاملاً خود را وقف انقلاب کند و کار کسانی که به نوعی به فرزندانشان احساس نشان می دادند، به عنوان تقسیم وفاداری، ناپسند تلقی می شد. هر لحظه از زندگی یک کمونیست، به غیر از خوردن و خوابیدن، متعلق به انقلاب بود، و باید به کار کردن می گذشت. باید هر کاری، بی ربط به انقلاب، مثل به دوش گرفتن

فرزندان، یا بغل کردن آنها هرچه زودتر متوقف می شد.

اوایل، عادت به این کار برای مادرم سخت بود، و او می باید پیوسته پیش همکاران حزبی اش به خاطر «اولویت دادن به خانواده» از خود انتقاد می کرد؛ امّا سرانجام، به کار مدام عادت کرد. وقتی شبها به خانه می آمد، ما ساعتها بود که خوابیده بودیم. او به نفسهای آرام بخش ما گوش می داد و این شادترین لحظات روز او بود.

هر وقت که فرصت می کرد ما را در آغوش می کشید و به آرامی می خاراند یا غلغلک می داد، مخصوصاً آرنجها را که خیلی هم لذت بخش بود. بهشت واقعی برای من زمانی بود که سرم را بر پای او می گذاشتم و گوشم را نوازش می کرد. در چین پاك کردن گوش روشی سنتی برای سر کیف آوردن بود. از زمان بچگی به یاد دارم که گوش پاك کنهای حرفه ای برای انجام این کار میز کوچکی به دوش داشتند که به یک طرف آن صندلی حصیری آویزان بود و طرف دیگر تعداد زیادی خلالهای پرزدار.

با آغاز ۱۹۵۶ مسئولان می توانستند روزهای یکشنبه را تعطیل کنند. پدر و مادرم ما را به پارکها و محلهای بازی می بردند، و ما بچه ها در آنجا تاب می خوردیم، چرخ و فلک سوار می شدیم، یا در شیبهای پوشیده از چمن غلت می زدیم. خاطره ای به یاد دارم که یک بار به طرز هیجان انگیز و خطرناکی در حال پشتک و معلق زدن بودم و انتظار داشتم که باسرعت به دستهای پدر و مادرم بیفتم، اما به جای آن، خوردم به دو درخت، یکی پس از دیگری.

با این همه مادر بزرگم از غیبت مکرّر پدر و مادرم ناراحت و مشوّش بود و در حالی که آه می کشید و سرش را تکان می داد، می گفت: «اینها دیگر چه پدر و مادری هستند؟». او برای آنکه جای خالی آنها را پر کند، تمام انرژی و احساس خود را وقف ما کرده بود. ولی از عهدهٔ چهار بچهٔ کوچک برنمی آمد، بنابراین مادرم از عمه جان ینگ خواست که نزد ما بیاید. او و مادر بزرگم روابط بسیار خوبی با هم داشتند، و این همکاری تا اوایل سال ۱۹۵۷ که یک مستخدمه به اعضای خانواده افزوده شد، ادامه داشت. آمدن او اتفاقاً با نقل مکان ما به یک اقامتگاه جدید که خانهٔ سابق نمایندهٔ مسیحیان بود، همراه شد. پدرم هم با ما به خانهٔ جدید آمد. بنابراین برای اولین بار، تمام خانواده زیر یک سقف جمع

شدیم.

مستخدمهٔ جدید ما هجده ساله بود. اوایل او بلوز و شلوار گلدار به تن می کرد که در نظر اهالی شهر، با تکبر شهرنشینی و همینطور با معیارهای کمونیستی که از رنگهای ملایم و ساده استفاده می کردند، خیلی پرزرق و برق به نظر می آمد. خانمهای شهری، مثل زنان روسی لباسهای کوتاه می پوشیدند، ولی مستخدمهٔ ما سنّت دهقانی لباس پوشیدن خود را حفظ کرده بود. او بجای استفاده از تکمه های جدید پلاستیکی، از نوع پارچه ای دکمه استفاده می کرد که در پهلوی لباس دوخته می شد و به جای کمربند، بند شلوار نخی می بست. بسیاری از زنان روستایی وقتی به شهر می آمدند، طرز لباس پوشیدن خود را تغییر می دادند که مثل دهاتیها نباشد. اما او اصلاً از لباس خود خجالت نمی کشید و این نشان دهندهٔ شخصیت نیرومند او بود. او دستهای بزرگ و خشنی داشت. چهره ای آفتاب سوخته با دو چاله دائمی در گونه های گل انداخته اش و لبخند شرم آگین و صادقانه که مشخصهٔ او بود. همهٔ خانواده خیلی زود با او انس گرفتند. او با ما غذا می خورد و کارهای خانه را با مادر بزرگ و عمه ام تقسیم می کرد. مادر بزرگم از اینکه دو همراه و محرم راز در کنارش داشت، خیلی خوشحال بود، زیرا مادرم هرگز در خانه نبود.

مستخدمه از خانواده ای ملاك بود. او پیش از آمدن به خانهٔ ما، دیگر قادر نبود در روستا، تبعیض دائمی را که در حق او قائل می شدند، تحمل کند. در ۱۹۵۷ دوباره این امکان حاصل شده بود که افرادی از خانواده های «نامطلوب» به استخدام درآیند. جنبش مربوط به ۱۹۵۵ به پایان رسیده و اوضاع به طور کلی آرام تر شده بود.

کمونیستها نظامی ایجاد کرده بودند که در آن، همه مجبور بودند محل اقامت خود را ثبت کنند. فقط آنهایی که به عنوان شهرنشین نامشان ثبت شده بود، مشمول سهمیهٔ مواد غذایی می شدند. نام مستخدمهٔ ما به عنوان روستایی ثبت شده بود، بنابراین وقتی نزد ما آمد سهمیهٔ مواد غذایی نداشت، اما سهمیهٔ خانواده آنقدر بود که او هم شکم خود را سیر کند. تا اینکه یکسال بعد، با کمک مادرم، محل ثبت نام او به شهر چنگدو منتقل شد.

خانوادهٔ ما به او دستمزد هم پرداخت می کرد. نظام پرداخت مقرری دولت

در ۱۹۵۶ متوقف شده و پدرم هم محافظ خود را از دست داده بود و جای او را یک مستخدم مشترك مرد گرفته بود که در دفترش خرده کاریهایی مثل آوردن چای و تدارك اتومبیل را انجام می‌داد. پدر و مادرم حقوق ثابتی دریافت می‌کردند که میزان آن بستگی به پایهٔ آنها داشت. رتبهٔ مادرم هفده و رتبهٔ پدرم ده بود و این بدان معنی بود که او دو برابر مادرم حقوق می‌گرفت. از آنجا که کالاهای ضروری ارزان بود، و زندگی مصرفی هم مفهومی نداشت، جمع درآمد پدر و مادرم بیش از نیازشان بود. پدرم در عین حال یکی از اعضای طبقهٔ خاص، معروف به *گائوگان*، یعنی «مسئولان رده بالا» هم محسوب می‌شد. این اصطلاح، مخصوص افرادی با رتبهٔ سیزده و بالاتر بود و در سراسر ایالت سیچوان که در آن زمان جمعیتی حدود هفتاد و دو میلیون نفر داشت، شاید شامل دویست نفر می‌شد و کمتر از بیست نفر از این تعداد، رتبهٔ ده و بالاتر داشتند.

در بهار ۱۹۵۶ مائو سیاست دیگری در پیش گرفت: مشهور به «صد گل» که از عبارت «بگذار صد گل بشکفد» گرفته شده بود، مفهوم آن این بود که در هنر، ادبیات و تحقیقات علمی آزادی بیشتری برای مردم قائل شوند. حزب در نظر داشت حمایت افراد تحصیل کرده را که دولت به آنان نیازمند بود، به دست آورد، زیرا کشور از لحاظ صنعتی وارد مرحلهٔ «پس از بازسازی» شده بود.

سطح آموزش عمومی کشور همیشه در حد بسیار پایینی بود. جمعیت زیاد ـ بیش از ششصد میلیون نفر در آن زمان ـ و اکثریت بسیار بالایی از آن هرگز از استاندارد قابل قبول زندگی برخوردار نبودند. کشور را همیشه حکومتهای استبدادی اداره می‌کردند که با بیسواد و ناآگاه نگه داشتن مردم و در نتیجهٔ اطاعت محض آنان، حکومت داشتند. در عین حال مسأله زبان هم وجود داشت: نوشتن خط چینی فوق العاده مشکل است؛ این خط بر اساس دهها هزار حرف شکل یافته که به اصوات وابسته نیست و هر کدام با حرکات پیچیدهٔ مختلف قلم نوشته می‌شود و باید همهٔ آنها را به طور مجزا به خاطر سپرد. در نتیجه صدها میلیون نفر از مردم کاملاً بیسواد بودند.

هر باسوادی با هر اندازه سواد «روشنفکر» محسوب می‌شد. در حکومت

کمونیستی که اساس سیاست بر طبقه‌بندی اقشار جامعه قرار داشت، «روشنفکران» هم به عنوان طبقه‌ای مشخص، اگر چه مبهم، محسوب می‌شدند، علاوه بر مهندسان، تکنیسینها، نویسندگان، معلمان، پزشکان و دانش پیشه گان شامل پرستاران، دانشجویان، و هنرمندان نیز در طبقه جای داشتند.

در سایهٔ سیاست صد گل، کشور حدود یکسال در آرامش نسبی بسر بُرد. تا اینکه در بهار ۱۹۵۷، حزب، روشنفکران را تشویق کرد که تا بالاترین سطح، مقامهای حزبی را مورد انتقاد قرار دهند. مادرم فکر کرد که این کار موجب آزادی بیشتری خواهد شد. بعد از سخنرانی مائو در این باره که به تدریج در سطوح مختلف حزب باز پخش می‌شد تا به سطح او رسید، مادرم را بقدری هیجان زده کرد که سراسر شب خواب به چشمش نیامد. احساس می‌کرد که چین واقعاً به صورت کشوری پیشرفته، با حزبی دموکرات، در خواهد آمد؛ حزبی که از انتقاد در جهت بهبود استقبال می‌کند. او از اینکه کمونیست بود، احساس غرور می‌کرد.

هنگامی که سخنرانی مائو، دربارهٔ درخواست انتقاد از مسئولان مطرح شد، نکات دیگری که در همان زمان عنوان کرده بود پوشیده ماند. او اشاراتی هم به بیرون کشیدن مارهای خوش خط و خال از سوراخهایشان کرده بود؛ به بیان دیگر شناسایی کسانی که جرأت کرده بودند با او و رژیمش مخالفت کنند. یکسال پیش از آن، خروشچف، رهبر شوروی، در «سخنرانی محرمانه»اش استالین را به باد انتقاد گرفته بود و این موجب نگرانی مائو شد که خود را همسان استالین می‌پنداشت. مائو با قیام مردم مجارستان، در پاییز همان سال بیشتر عصبی شد. این قیام، اگر چه دیری نپایید، ولی اولین حرکت موفقیت آمیز برای براندازی یک رژیم کمونیستی به حساب می‌آمد. مائو می‌دانست که بخش بزرگی از تحصیل کرده‌های چین، خواهان اعتدال و آزادی هستند. او قصد داشت از «قیام چینی ـ مجاری» جلوگیری کند. در حقیقت مائو به طور موثری به رهبران مجارستان فهمانده بود که درخواست او برای انتقاد، یک دام بوده است و علی رغم پیشنهاد همکارانش برای متوقف کردن جنبش، آن را گسترده تر کرد تا تمام مخالفان بالقوه، از سوراخهایشان بیرون کشیده شوند.

او از کارگران و دهقانان واهمه ای نداشت، و مطمئن بود که آنها از کمونیستها که شکمهایشان را سیر کرده و به زندگی شان ثبات بخشیده اند، راضی اند. او اصولاً به این طبقات به چشم تحقیر می نگریست و معتقد بود که آنها از نظر فکری یارای مقابله با رژیم او را ندارند. اما هیچوقت به روشنفکران اعتماد نداشت. آنها نقش مهمی در مجارستان به عهده داشتند و به نظر می رسید که نسبت به طبقات دیگر، از استقلال بیشتری برخوردارند.

مسئولان و روشنفکران، غافل از این مانور مائو، به درخواست او پاسخ دادند و شروع به انتقاد کردند. به پیروی از خواست مائو، آنها می توانستند «هر چه می خواهند، تمام و کمال بگویند». مادرم با خوشحالی تمام این جمله را در مدارس، بیمارستانها و مراکز تفریحی که تحت نظارت او بود تکرار می کرد. هر نظر و انتقادی، می توانست در سمینارها، پوسترها، و اعلامیه های دیواری اظهار شود. افراد صاحب نام با انتقادهایی که در روزنامه ها می نوشتند، برای مردم الگو شده بود.

مادرم هم تقریباً همانند بقیهٔ مسئولان، با بعضی انتقادات رو به رو شد. مهم ترین انتقاد از سوی مدارس این بود که او به مدارس «کلیدی» (*چانگ ـ دیان*) توجه بیشتری دارد. در چین چند مدرسه و دانشگاه خاص بود که دولت توجه بیشتری به آن داشت و اکثر بودجهٔ محدود آموزش به آنها اختصاص می یافت. این مدارس معلمان و امکانات بهتری داشتند و باهوش ترین شاگردان را انتخاب می کردند. درنتیجه درصد بالاتری از آنان برای ورود به دانشگاهها و مدارس عالی، مخصوصاً دانشگاههای «کلیدی» تربیت می شدند. بعضی معلمان از مادرم شکایت داشتند که با بودجه آنها توجه بیشتری به مدارس «کلیدی» می کند. معلمان هم درجه بندی شده بودند. به معلمان خوب پایهٔ افتخاری داده می شد و در نتیجه آنها حقوق بالاتری دریافت می کردند و سهمیهٔ مخصوص مواد غذایی، به هنگام کمبود، اسکان بهتر، و بلیت افتخاری تئاتر هم می گرفتند. اکثر معلمان تحت نظر مادرم، از خانواده های «نامطلوب» بودند و بعضی از معلماتی که ترفیع نگرفته بودند شکایت داشتند که او بیشتر به روحیهٔ حرفه ای توجه دارد تا «زمینهٔ طبقاتی». مادرم انتقاد از اعمال تبعیض در مورد مدارس «کلیدی» را پذیرفت و از خود در این مورد انتقاد کرد، ولی تأکید

داشت که مد نظر قرار دادن روحیات حرفه ای، به عنوان معیار ترفیع، کار اشتباهی نبوده است.

یک مورد انتقاد هم عنوان شد که مادرم با نفرت آن را نشنیده گرفت. خانم مدیر یکی از مدارس ابتدائی، در ۱۹۴۵ به کمونیستها پیوسته بود، یعنی قبل از مادرم، و از اینکه از او دستور می گرفت سخت ناراحت بود. این زن به تصور اینکه مادرم، شغل خود را صرفاً به خاطر موقعیت پدرم به دست آورده بود، به او حمله کرد.

شکایتهای دیگری هم وجود داشت، مثلاً مدیران مدارس می خواستند معلمها را خود انتخاب کنند، نه اینکه مقامات بالاتر آنها را به مدارس بفرستند. مسئولان بیمارستانها تقاضا کردند که خودشان بتوانند گیاهان و سایر داروها را تهیه کنند، زیرا عرضهٔ آن از طرف دولت نیاز آنان را برآورده نمی کرد. جراحان خواهان بدست آوردن سهمیهٔ غذایی بیشتری بودند. آنها شغل خود را به اندازهٔ بازیگران کونگ فو در تئاترهای سنتی، شاق و پرزحمت می دانستند، حال آنکه سهمیهٔ آنان یک چهارم کمتر بود. یکی از کارکنان رده پایین گله داشت که کالاهای مشهور قدیمی مثل «قیچی پوکمارك ونگ» و «برسهای برنزهو» در بازار پیدا نمی شود و جای آنها را کالاهای تولید انبوه با کیفیت نامرغوب گرفته است. مادرم با بسیاری از این نظرات موافق بود، اما نمی توانست کاری بکند، زیرا در بیشتر آنها سیاست دولت دخیل بود. تنها کاری که از او برمی آمد این بود که مسائل را به مقامات بالاتر گزارش کند.

در اوایل تابستان ۱۹۵۷، در مدت یک ماه، موجی از انتقادات که اغلب گله گزاری شخصی یا پیشنهادهای عملی غیر سیاسی برای بهبود اوضاع بود، همه جا را فرا گرفت. در آغاز ماه ژوئن، بخشی از سخنرانی مائو درباره «بیرون کشیدن مارهای خوش خط و خال از سوراخشان» به صورت شفاهی و دهان به دهان تا سطح مادرم رسید.

در این سخنرانی، مائو گفته بود که «راستگرایان» با جار و جنجال به حزب کمونیست و نظام سوسیالیستی چین حمله کرده اند. او گفته بود که این راستگرایان حدود یک تا ده درصد روشنفکران را تشکیل می دهند، و باید سرکوب شوند. برای ساده کردن قضیه، حدوداً پنج درصد، بین دو حدّی که

مائو اعلام کرده بود، باید از راستگرایان گرفتار می شدند. برای رسیدن به این درصد، مادرم مجبور بود در سازمانهای تحت نظر خود بیش از صد نفر را شناسایی و معرفی می کرد.

مادرم از بعضی انتقاداتی که از او می شد راضی نبود. اما تعداد اندکی از این انتقادات را می شد به طریقی «ضد کمونیستی» یا «ضد سوسیالیستی» به حساب آورد. او از مطالعهٔ روزنامه ها نتیجه گیری کرده بود که حملاتی هم به انحصار قدرت در دست کمونیستها و نیز نظام سوسیالیستی شده است. اما در مدارس و بیمارستانهای تحت نظر او از این مطالب خبری نبود. پس او کجا می توانست این تعداد راستگرا پیدا کند.

وانگهی، فکر می کرد این عادلانه نیست که مردم را به خاطر کاری که به آن دعوت و حتی به آن ترغیب شده اند کیفر کرد. از آن گذشته، مائو قول مؤکد داده بود که برای اظهار عقیده به کسی آزار نخواهد رساند. این خود مادرم بود که با هیجان و خوشحالی از مردم خواسته بود انتقادهای خود را با صدای بلند اعلام کنند.

این معضل برای میلیونها مسئول دیگر هم در سراسر چین به همین گونه وجود داشت. در شهر چنگدو، جنبش ضد راست گرایی آغازی کُند و دردناك داشت. مسئولان منطقه، کسی به نام آقای هاو را که منشی حزب در مؤسسهٔ تحقیقاتی بود و بسیاری از دانشمندان بلندپایهٔ ایالت سیچوان هم در آن مشغول کار بودند، مایهٔ عبرت دیگران قرار دادند. از او انتظار می رفت که تعداد چشمگیری راستگرا معرفی کند، ولی او در گزارش خود اعلام کرد که حتی یک نفر هم در مؤسسه او «راستگرا» نیست. رئیس او گفته بود: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟» بعضی از این دانشمندان در خارج و در کشورهای غربی تحصیل کرده بودند و ادامه داد: «آنها بایستی آلودهٔ جامعهٔ غربی شده باشند، چطور از آنها انتظار دارید که تحت سلطهٔ کمونیستها خوشحال باشند؟ چطور هیچ راستگرایی در بین آنها نیست؟» آقای هاو در پاسخ گفت: «حقیت این است که آنها به دلخواه خود به چین آمده اند و این نشان می دهد که ضد کمونیست نیستند و ادامه داد که حاضر است شخصاً در این مورد ایشان را ضمانت کند. به آقای هاو چندین مورد اخطار شد که موضع خود را بهبود

بخشد. سرانجام خود او را «راستگرا» معرفی کردند، و از حزب و همین طور شغلش اخراج شد. پایهٔ اجتماعی او سخت تنزل کرد، و در نتیجه حقوق او بسیار کاهش یافت، چنانکه او را به کار جارو کشی در مؤسسه‌ای که روزی ادارهٔ آنجا را به عهده داشت، گماردند.

مادرم آقای هاو را می شناخت، و از اینکه بر سخن خود ایستاده بود، به او خیلی احترام می گذاشت. آنها دوستی خوبی را آغاز کردند که تا امروز هم ادامه دارد. مادرم روزهای زیادی را در کنار او گذراند، و اضطراب و نگرانی خود را با او در میان می گذاشت. مادرم در سرنوشت او، تقدیر خود را می دید که در صورت نرسیدن به حد نصاب معرفی راست گرایان دچار آن می شد.

هر روز بعد از جلسات پی در پی، مادرم در مورد پیشرفت جنبش ضد راستگرایی به مسئولان شهری حزب گزارش می داد. کسی که مسئولیت این عملیات را در شهر چنگدو به عهده داشت آقای ینگ بود. مردی بلند قامت، لاغر اندام و متکبر. قرار بود مادرم تعداد راستگرایانی را که به دام افتاده بودند اعلام کند. نام راستگریان چندان مهم نبود؛ مسأله مهم تعداد بود.

اما او از کجا می توانست بیش از صد نفر «راستگرای ضدکمونیست، ضد سوسیالیست» پیدا کند؟ سرانجام یکی از معاونین مادرم، به نام آقای کانک که مسئول تعلیم و تربیت قسمت شرقی شهر بود، اطلاع داد که خانم مدیرهای یکی دو مدرسه چند معلم درمدارس خودشان معرفی کرده اند. یکی از آنها معلم یک مدرسه ابتدائی بود که شوهرش، یک افسر کومینتنگ، در جنگ داخلی کشته شده بود. این زن سخنی به این مضمون گفته بود که «حالا وضع چین بدتر از گذشته است». یک روز این معلم با مدیر مدرسه که به او تذکر داده بود بی توجه و بی دقت است، بگومگو کرد. او هم عصبانی شد و مدیر مدرسه را کتک زد. چندین معلم سعی کردند که او را آرام کنند و یکی از آنها گفت که مواظب باشد، چون مدیر مدرسه حامله است. گزارش شده بود که او با فریاد می گفت: می خواهم «شر این حرامزادهٔ کمونیست را بِکَنَم» (منظورش بچهٔ در شکم خانم مدیر بود).

مورد دیگر معلمی بود که شوهرش با کومینتنگ به تایوان گریخته بود. گزارش شده بود که او به زنان معلم جوان دیگر، جواهرات اهدائی شوهرش را

نشان داده و اینطور سعی کرده بود که آنها به زندگی او در حکومت کومینتنگ حسادت کنند. خانم معلمهای جوان همچنین اظهار داشتند او گفته بود که خیلی بد شد آمریکا در جنگ کره پیروز نشد تا وارد چین شود.

آقای کانگ توضیح داد که حقایق را بررسی کرده است. تحقیق بیشتر در این مورد به مادرم مربوط نمی‌شد. در اینگونه موارد هشداردادن در حکم حمایت از راستگرایان بود و صداقت همکارانش را زیر سؤال می‌برد.

رؤسای بیمارستانها و معاونان که مسئول ادارهٔ بهداشت بودند، به تنهایی کسی را به عنوان «راستگرا» معرفی نکردند. ولی مسئولان رده‌های بالاتر فرمانداری شهر چنگدو چند تن از پزشکها را که در جلسات انتقاد کرده بودند، به عنوان راستگرا معرفی کردند.

همهٔ این راستگریان کمتر از ده نفر بودند، خیلی کمتر از سهمیهٔ او. حوصلهٔ آقای ینگ هم از بی علاقگی مادرم و همکاران او، در معرفی راستگریان سر رفت و به مادرم تذکر داد، از اینکه نمی‌تواند راستگریان را معرفی کند نشان می‌دهد که خود او «عامل راستگرا»ست. اتگ «راستگرا» نه تنها موجب طرد سیاسی و از دست دادن شغل می‌شد بلکه مهم تر از همه این بود که فرزندان و خانوادهٔ متهم نیز از تبعیضاتی که بر آنان مقرر می‌شد، زجر می‌کشیدند و آینده‌شان به خطر می‌افتاد. بچه‌هایشان از مدرسه و جایی که زندگی می‌کردند، طرد می‌شدند و کمیتهٔ محلی جاسوسی می‌کرد که با چه کسانی رفت و آمد می‌کنند. اگر راستگرایی به روستا تبعید می‌شد، دهقانان شاق‌ترین کارها را به او و خانواده‌اش واگذار می‌کردند. ولی هیچکس به طور مشخص چگونگی برخورد بااین اتهام را نمی‌دانست و همین نبودن قطعیت، خود عامل نیرومندی برای ترس بود.

این معما دامن گیر مادرم شده بود. اگر او را راستگرا معرفی می‌کردند، باید از فرزندان خود چشم می‌پوشید و یا آیندهٔ آنان را خراب می‌کرد. شاید پدرم ناچار می‌شد او را طلاق دهد، وگرنه خود او هم به لیست سیاه وارد می‌شد و مورد سوء ظن همیشگی قرار می‌گرفت. اگر مادرم حتی فداکاری می‌کرد و از او طلاق می‌گرفت، باز هم خانواده برای همیشه مورد سوء ظن بودند. اما از سوی دیگر، حفظ زندگی خود و خانواده‌اش، می‌توانست به قیمت از بین رفتن

زندگی بیش از صد نفر آدم بیگناه گردد.

او در این باره به پدرم چیزی نگفت؛ یعنی فکر می کرد پدرم چه می تواند بکند؟ او آزرده بود، زیرا مقام بالای پدرم موجب می شد که مجبور نباشد با این مسائل بخصوص رو به رو باشد. این کارکنان رده های پایین و متوسط مثل آقای ینگ، مادرم و معاونین او، مدیران مدارس و مسئولان بیمارستان بودند که باید چنین تصمیمهای دردناکی می گرفتند.

یکی از مؤسسه های حوزهٔ سرپرستی مادرم دانشکدهٔ تربیت معلم شمارهٔ دو چنگدو بود. دانشجویان این دانشکدهٔ بورس تحصیلی داشتند که شامل شهریه و هزینه زندگی می شد. بنابراین، چنین مؤسسه هایی به طور طبیعی مورد توجه جوانان خانواده های فقیر بود. اولین خط قطاری که ایالت سیچوان یا به عبارتی «سرزمین غله خیز بهشتی» را با بقیهٔ چین پیوند می داد، اخیراً تکمیل شده بود. در نتیجه مواد غذایی، به مقدار زیاد، از این ایالت به دیگر نقاط چین انتقال می یافت و به همین سبب قیمت بسیاری از کالاها یک شبه دو تا سه برابر شد. دانشجویان این مؤسسه که دیدند قدرت خریدشان به نصف کاهش یافته، دست به تظاهرات زدند و تقاضای کمک هزینهٔ تحصیلی بیشتر کردند. آقای ینگ رفتار این دانشجویان را با قیام مجارستان در ۱۹۵۶ مقایسه کرد و آنها را «وابستگان روحی روشنفکران مجارستان» نامید. او دستوری صادر کرد که بنابر آن، هر دانشجویی که در تظاهرات شرکت داشته، «راستگرا» محسوب شود. این دانشکده حدود سیصد دانشجو داشت که صد و سی نفر از آنان در تظاهرات شرکت داشتند. آقای ینگ به همهٔ اینها انگ «راستگرا» زد. با اینکه این دانشکده از مؤسسه های تحت ادارهٔ مادرم نبود، و او فقط مسئولیت مدارس ابتدائی را به عهده داشت، امّا چون در همان منطقهٔ مادرم واقع شده بود، مسئولان شهر، دانشجویان را به عنوان سهمیهٔ او در نظر گرفتند.

مادرم برای ضعف خود در ابتکار عمل مورد بخشش قرار نگرفت. آقای ینگ نام او را برای تحقیقات بیشتر به عنوان یک مظنون راستگرا یادداشت کرد. اما پیش از آنکه بتواند در این باره دست به کاری بزند، خود او به راستگرایی متهم شد.

در مارس ۱۹۵۷ آقای ینگ برای شرکت در کنگرهٔ سرپرستان واحدهای امور

خلقی شهرها و ایالات که از تمام مناطق چین در آن حضور داشتند به پکن رفته بود. در بحثهای گروهی، نمایندگان تشویق به انتقاد از ادارهٔ امور در مناطق خودشدند. آقای ینگ هم تقریباً با حالت غیرمغرضانه ای شروع کرد به انتقاد از دبیر اول حزب ایالت سیچوان، لی جینگ کوان، که همیشه به کمیسر لی معروف بود. پدرم سرپرستی نمایندگان ایالت سیچوان را در کنفرانس به عهده داشت، بنابراین، دربازگشت، بنا به وظیفه، گزارشی در این باره نوشت. وقتی جنبش ضد راستگرایی آغاز شد، کمیسر لی که از انتقادهای آقای ینگ آزرده شده بود، در جلسه ای، ماجرا را با کفیل سرپرستی نمایندگان در میان گذاشت، ولی این مرد با زیرکی خاصی، وقتی آقای ینگ شروع به انتقاد کرد، به بهانهٔ دستشویی از جلسه بیرون رفت. در اواخر جنبش، کمیسر لی سرانجام به آقای ینگ انگ راستگرا زد. وقتی پدرم این موضوع را شنید، سخت عصبانی شد و چون فکر می کرد در سقوط آقای ینگ تا حدی مسئول بوده است، بسیار ناراحت بود. مادرم سعی می کرد او را آرام کند که: «تقصیر تو نیست»، ولی درد و رنج پدرم هرگز پایان نیافت.

بسیاری، از این موقعیتها برای تسویه حسابهای شخصی استفاده می کردند. بعضی فکر می کردند که آسان ترین راه برای تأمین سهمیهٔ خود، قربانی کردن دشمنانشان است. عده ای دیگر با دید انتقام جویانهٔ محض به دنبال قضیه بودند. در شهر بین، خانم و آقای تینگ با بسیاری از انسانهای کاردان که روابط خوبی نداشتند، یا به آنها حسادت می ورزیدند، تسویه حساب کردند. تقریباً همهٔ دستیاران پدرم که او انتخاب کرده و یا ترفیع داده بود، به عنوان راستگرا معرفی شدند. یکی از دستیاران قبلی پدرم که مورد علاقهٔ بسیار او بود، «راستگرای افراطی» معرفی شد. اتهام او تنها این جمله بود که اتکاء چین به شوروی نباید «مطلق» باشد. در آن زمان حزب مدعی بود که باید باشد. او به سه سال کار در یکی از اردوگاه های چین محکوم شد و برای احداث جاده در کوهستانی دورافتاده بیگاری کرد. جایی که بسیاری از هم بندانش جان سپردند.

نهضت ضد راستگرایی اثر چندانی بر مردم عادی نداشت. دهقانان و کارگران به زندگی خود ادامه می دادند. ولی در عوض، یک سال بعد که این جنبش به پایان رسید، حداقل پانصدوپنجاه هزار دانشجو، معلم، نویسنده،

هنرپیشه، دانش پیشه و افراد حرفه ای دیگر به عنوان «راستگرا» معرفی شده و اغلب از مشاغل خود اخراج و مجبور به کار یدی در کارخانه ها و مزارع شدند. بعضی از آنان را برای انجام کارهای سخت به اردوگاه ها فرستادند. آنها و خانواده هایشان شهروندان درجهٔ دو کشور محسوب می شدند. درس عبرت بسیار سخت و روشن بود: هیچ گونه انتقادی تحمل نخواهد شد. از آن به بعد مردم شکایت و حتی اظهارنظر را کنار گذاشتند و به شوخی می گفتند: «بعد از سه شیطان، هیچکس نمی خواست پول داشته باشد و پس از جنبش ضد راستگرایی هم کسی دهان باز نمی کند».

اما اثر فاجعهٔ ۱۹۵۷ بیش از بستن دهان مردم بود. احتمال مورد سوء ظن قرار گرفتن، قابل پیش بینی نبود. تعیین سهمیه برای معرفی افراد، با خصومتهای شخصی همراه بود و موجب شد تا اشخاص بی گناه اذیت و آزار شوند.

تکیه کلامهای تا حدودی روشن کنندهٔ جوّ آن روزها بود. در میان مقولات راستگرایی «راستگرایان قرعه کشی شده» (*چوجیان یو پی*) مشمول کسانی بود که با قرعه کشی به راستگرایی متهم شده بودند، و «*راستگرای توالتی*» (*سی سویو پی*) شامل کسانی می شد که در خلال جلسه های قرعه کشی راستگرایی، به دستشویی رفته و غیاباً راستگرا معرفی شده بودند. همینطور راستگرایانی بودند که به آنها گفته می شد: «آب زیرکاه» (*یو دو بو فنگ*) این دسته بی آنکه چیزی علیه کسی گفته باشند، راستگرا شناخته شده بودند. وقتی رئیس با کارمندش روابط خوبی نداشت می توانست بگوید: «این آدم به نظر درست نمی آید». یا: «پدرش را کمونیستها اعدام کرده اند، چطور می تواند از ما متنفر نباشد؟ فقط به زبان نمی آورد». گاهی یک رئیس مهربان و انساندوست ضد آن را انجام می داد: «من چه کسی را باید به چهار میخ بکشم؟ نمی توانم این کار را بکنم. بگویید که من راستگرا هستم». به اینها «راستگرایان خود اقرار» (*زی رن یو پی*) می گفتند.

برای بسیاری از مردم سال ۱۹۵۷ نقطهٔ عطف بود. با آنکه مادرم هنوز خود را وقف آرمان کمونیستی خویش کرده بود، ولی دربارهٔ رفتارهای کمونیستی کم کم شک و تردید می کرد. او دربارهٔ این شکها با دوستش آقای هائو، کسی که

از سرپرستی مؤسسه تحقیقات پاکسازی شده بود، گفتگو می‌کرد، ولی هرگز آنها را با پدرم در میان نمی‌گذاشت. نه به این دلیل که پدرم شکی نداشت، بلکه بدین سبب که او هم در این موارد با مادرم بحث نمی‌کرد. مقررات حزب، مثل دستورات ارتش، گفتگو دربارهٔ سیاستهای حزب را میان اعضا ممنوع کرده بود. در اساسنامهٔ حزب هم به صراحت قید شده بود که هر عضوی موظف است از سازمان حزب خود، بی‌قید و شرط اطاعت کند و کارکنان ردهٔ پایین‌تر، می‌باید از مقامات ردهٔ بالاتر فرمانبرداری کنند. اگر کسی نظری یا انتقادی داشت، می‌توانست آن را فقط به مسئول بالاتر خود که مظهر تشکیلات حزب تلقی می‌شد، منتقل کند. این مقررات شبه نظامی را کمونیستها از زمانی که در یان آن بودند، و حتی پیش از آن، رعایت می‌کردند و در پیشبرد موفقیتهای آنها نقش مهم و اساسی داشت؛ زیرا در جامعه‌ای که روابط شخصی، هر گونه قانونی را تحت الشعاع قرار می‌داد، یک وسیلهٔ سهمگین برای ابراز قدرت ضروری به نظر می‌رسید. پدرم کاملاً خود را در اختیار این مقررات قرار داده بود. او اعتقاد داشت که اگر آشکارا توضیح و دلیل خواسته شود، انقلاب حفظ نخواهد شد و ادامه پیدا نخواهد کرد. در «انقلاب» شخص باید از جناح خود، حتی اگر کاملاً درست و برحق هم نباشد، تا زمانی که از جناح دیگر بهتر است، طرفداری کند. اتحاد یک ضرورت بی‌قید و شرط محسوب می‌شد.

مادرم می‌دانست در رابطهٔ پدرم با حزب، او یک بیگانه است. یک روز که او جرأت کرده بود پاره‌ای نظرات انتقادی خود را دربارهٔ شرایط فعلی به زبان آورد، پدرم کوچکترین واکنشی نشان نداد، و او با عصبانیت گفت: «تو یک کمونیست خوب، اما یک شوهر بد هستی!» پدرم سری تکان داد و گفت که خودش هم می‌داند.

پدرم، چهارده سال بعد، دربارهٔ ماجرایی که چیزی نمانده بود در ۱۹۴۷ برای او اتفاق افتد با ما بچه‌ها گفتگو کرد. در آن روزهایی که او مرد جوان بیست ساله‌ای در یان آن بود، با یک زن نویسندهٔ مشهور به نام دینگ لینگ آشنایی نزدیک پیدا کرده بود. در مارس ۱۹۵۷، وقتی پدرم در مقام سرپرست نمایندگان ایالت سیچوان برای شرکت در کنفرانس امور خلق، به پکن رفته بود، آن نویسنده برای او پیغامی فرستاد تا وی را در تیانجین، محلی در نزدیکی

پکن، ملاقات کند. پدرم اول در نظر داشت برود، ولی چون برای بازگشت به خانه، عجله داشت از رفتن منصرف شد. چند ماه بعد دینگ لینگ را به عنوان راستگرای شماره یک در چین معرفی کردند. پدرم به ما گفت: «اگر من به ملاقات او رفته بودم، کارم تمام بود».

فصل دوازدهم

«زن کدبانو بدون مواد هم می تواند غذا بپزد»

قحطی

(۱۹۶۲-۱۹۵۸)

پاییز ۱۹۵۸ ، در شش سالگی، به مدرسه‌ای رفتم که از آنجا تا خانه حدود بیست دقیقه راه بود و باید از کوچه های سنگفرش می گذشتم. هر روز در راه مدرسه، چشم به زمین می دوختم و نقطه به نقطهٔ آن را زیر نظر می گرفتم تا میخی شکسته یا سنجاقی زنگ زده، یا قراضهٔ هر فلز دیگری را میان گل و لای سنگفرشها پیدا کنم. اینها خوراك کوره های تولید فولاد بود، که مشغولیت اصلی من تلقی می‌شد. بله، در شش سالگی، من هم در حال کمک به تولید فولاد بودم، در رقابت با همشاگردیهایم، تا بیشترین آهن قراضه را تحویل دهم. صدای شورانگیز موسیقی که از بلندگوها پخش می شد همه جا به گوش می‌رسید، و روی دیوارها، تابلوها و پوسترها، شعارهایی با خطوط درشت به چشم می خورد که«زنده باد جهش بزرگ به پیش» و «همه باهم، فولاد تولید کنیم!». اگر چه من دلیل آن را نمی دانستم، ولی شنیده‌بودم که صدر مائو به مردم دستور داده است مقدار زیادی فولاد تولید کنند. در مدرسهٔ ما دیگهای ذوب فلز که شبیه خمره بودند به جای دیگ غذا بر اجاقهای آشپزخانه کار گذاشته‌شده بود. آهنهای قراضه، از جمله قابلمه های قدیمی ـ که حالا همه کج و معوج شده بودند ـ به این کوره‌ها ریخته می‌شد. آتش اجاق پیوسته افروخته بود تا آنها را ذوب کند. معلمان به نوبت زیر اجاقها هیزم می گذاشتند و آهن قراضه‌های درون خمره را هم می‌زدند. در مدرسه، ما آموزش چندان نمی دیدیم، چون بیشتر معلمها و نیز شاگردان بزرگتر و نوجوانان سرگرم

خمره ها بودند. بقیهٔ ما هم به نوبت آپارتمان معلمان را تمیز می کردیم و بچه های آنها را نگه می داشتیم.

به یاد دارم که یکبار با بقیهٔ بچه ها به عیادت یکی از معلمها به بیمارستان رفتیم. دستهایش بر اثر پاشیده شدن آهن مذاب به سختی سوخته بود. امّا پزشکان و پرستاران هم با لباسهای سفید، شتابزده در جنب و جوش بودند؛ چون آنها هم دیگری برای ذوب فلز داشتند که باید شبانه روز زیر آن کندهٔ درخت می گذاشتند، حتی زمانی که مشغول عمل جراحی بودند.

اندك مدتی پیش از آنکه مدرسه را آغاز کنم، خانوادهٔ ما از اقامتگاه قدیمی نایب اسقف، به مجموعه ای مسکونی که در عین حال مرکز اداره های دولتی منطقه نیز بود، نقل مکان کرد. این مجموعه شامل چندین خیابان، ساختمانهای اداری و تعدادی خانه های مسکونی بود. دیوار بلندی این محوطه را از دنیای خارج جدا می کرد. درست درون دروازهٔ اصلی این مجموعه، باشگاه سابق ارتشیان آمریکا در جنگ جهانی دوم قرار داشت و ارنست همینگوی در ۱۹۴۱ در آن اقامت گزیده بود. ساختمان این باشگاه به سبک ساختمانهای قدیمی چین ساخته شده بود، با ستونهای سنگین و بزرگ به رنگ قرمز تیره و با سقفی از سفال زرد که لبه های آن به بالا برگشته بود. اکنون این ساختمان به دبیرخانهٔ استانداری سیچوان تبدیل شده بود.

کورهٔ بسیار بزرگی در محل پارکینگ مجموعه، محل تجمع رانندگان، کار گذاشته شده بود. شبها آسمان با نور آتش این کوره روشن می شد و من سر و صدای کسانی را که دور آن جمع بودند، از اتاقم ـ در حدود سیصد متری آنجا ـ می شنیدم. قابلمه های خانوادهٔ ما با دیگر وسائل آهنی آشپزی به این کوره ریخته شده بود. ما برای از دست دادن این وسایل، در مضیقه نیفتادیم، زیرا نیازی به آنها نداشتیم، چون کسی اجازه نداشت به طور خصوصی برای خود غذا بپزد و همه باید در غذاخوری غذا می خوردیم. به نظر می رسید که این کوره سیری ناپذیر است. از تختخواب والدینم با فنرهای آهنی که خیلی نرم و راحت بود گرفته، تا نرده های آهنی پیاده روها و تمام چیزهای آهنی دیگر به این کوره ریخته می شد. من ماه تا ماه، پدر و مادرم را نمی دیدم. آنها اغلب تا بامداد به خانه نمی آمدند، و باید در دفاتر کارشان، مراقب درجهٔ حرارت کوره ها

می شدند که مبادا پایین بیاید.

در این دوره مائو همهٔ راهها را به آرزوی خام خود منتهی می دانست تا چین را در ردیف قدرتهای بزرگ صنعتی در آورد. او فولاد را «سپهبد» صنعت تلقی می کرد و دستور داده بود تولید آن در عرض یک سال به دو برابر و از ۵/۳۵ میلیون تن در ۱۹۵۷ به ۱۰/۷ میلیون تن در ۱۹۵۸ برسد. اما بجای آنکه صنعت واقعی فولاد را با کارگران ماهر گسترش دهد، تصمیم گرفته بود که همهٔ مردم را به همیاری در این موضوع وا دارد. مائو برای همهٔ واحدها سهمیهٔ تولید تعیین کرده بود و مردم ماهها کار و زندگی عادی خود را رها می کردند تا به سهمیه های تعیین شده دست یابند. پیشرفت اقتصادی مملکت در این پرسش ساده خلاصه شده بود که چند تن فولاد می توانیم تولید کنیم و همهٔ ملت به این کار بخصوص افتاده بودند. آمارهای رسمی نشان می داد که حدود صد میلیون دهقان، کار کشاورزی خود را رها کرده بودند تا فولاد تولید کنند؛ در حالی که آنها می باید غذای ملت را تهیه می کردند. همهٔ درختان از بین رفته بود تا سوخت کوره ها تأمین شود. کوه ها و تپه ها لخت شده بود. اما نتیجهٔ این فعالیت گروهی و همه جانبه در تولید فولاد، به اندازه ای بود که مردم آن را «مدفوع گلّه» (نیوشی جی دا) یا «پشگل بی مصرف» می خواندند.

این وضعیّت بی معنی نه تنها نشانگر بی توجهی مائو به فعالیتهای اقتصادی، بلکه به سبب بی اعتنائی «متافیزیک» وار او به شرایط بود که شاید خصیصه ای قابل توجه در یک شاعر باشد، اما برای یک رهبر سیاسی، آنهم با قدرت انحصاری، مطلب کاملاً جداگانه ای است. یکی از اجزاء تشکیل دهندهٔ این علم ماوراءالطّبیعی، بی توجهی ژرف او به زندگی انسانها بود. اندك ملتی پیش از این جریانها، او به سفیر فنلاند گفته بود: «حتی اگر آمریکا بمبهای اتمی قوی تری هم داشته باشد و از آنها در چین استفاده کند، ممکن است کرهٔ زمین را سوراخ کند و یا آنکه زمین را به طور کلی، متلاشی سازد که اگر چنین شود، احتمالاً ممکن است اثر بزرگی هم در منظومهٔ شمسی بگذارد، ولی هنوز در برابر همهٔ گیتی، به طور کلی اثر چندانی نخواهد نداشت».

تجربهٔ اخیر او از روسیه، به اراده گرایی مائو، دامن زده بود. با آنکه دلسردی مائو از خروشچف، پس از انتقادهای تند او از استالین در ۱۹۵۶، روز

به روز بیشتر شده بود، برای شرکت در اجلاس سران کمونیست جهان در ۱۹۵۷ به مسکو رفت. وقتی از این سفر بازگشت، کاملاً قانع شده بود که شوروی و همدستانش از سوسیالیسم عدول کرده و «رویزیونیست» شده اند. او تنها چین را به عنوان یک کشور کمونیست واقعی می دید. بنابراین راه جدیدی را باید در پیش می گرفت؛ و جنون خود بزرگ بینی و اراده گرایی، به آسانی در افکارش با یکدیگر آمیخته بودند.

علاقهٔ افراطی مائو به فولاد، مثل دیگر دلمشغولیهای او، به طور کلی بدون چون و چرا پذیرفته شد. مثلاً او گنجشکها را دوست نداشت چون گندم می خوردند. بنابراین، همهٔ خانواده ها، برای رفع این مشکل بسیج شده بودند. ما بیرون خانه می نشستیم و هر چیز فلزی را، از سنج گرفته تا قابلمه به هم می زدیم تا گنجشکها را بترسانیم و از درختها بپرانیم تا سرانجام از فرط خستگی بیفتند و بمیرند. من حتی امروز هم می توانم به روشنی به یاد آورم که با خواهر و برادرانم و همینطور مأموران دولتی زیر درخت توت می نشستیم و سر و صدا راه می انداختیم.

اهداف اقتصادی بسیار خوبی وجود داشت؛ مثلاً مائو ادعا می کرد که صنعت چین ظرف پانزده سال می تواند از صنعت کشورهای آمریکا و انگلیس پیشی بگیرد. برای چینیها، این دو کشور نمایندهٔ دنیای سرمایه داری بودند و پیش افتادن از آنها پیروزی بر دشمنان تلقی می شد. این اهداف بر غرور مردم می افزود و موجب اشتیاق آنان بود. آنها از اینکه رژیم چین را آمریکا و اکثر کشورهای قدرتمند غربی به رسمیت نشناخته بودند، احساس حقارت می کردند و به اندازه ای مشتاق نشان دادن استقلال خویش به جهانیان بودند که ناخودآگاه می خواستند به معجزه ایمان داشته باشند و مائو سرچشمهٔ الهام آنها بود. مردم بیقرارانه در پی راهی بودند که سر راهشان قرار داشت. روحیهٔ پیش به سوی پیشرفت، احتیاط را تحت الشعاع قرار داده بود، همانطور که نادانی و بی خبری بر دلیل و منطق پیروز شده بود.

در اوایل ۱۹۵۸، اندك مدتی پس از بازگشت از مسکو، مائو حدود یکماه از شهر چنگدو دیدار کرد. او با اشتیاق تصور می کرد چین قادر به انجام هر کاری است، بخصوص ربودن عنان رهبری جهان سوسیالیسم از شوروی. در چنگدو

بود که او شعار «جهش بزرگ به پیش» خود را مطرح کرد. در شهر رژه و نمایش بزرگی ترتیب داده شده بود، اما شرکت کنندگان حتی نمی دانستند مائو آنجاست: او همیشه از نگاهها پنهان بود. در این اجتماعات شعار جدید دیگری هم عنوان شد که: «زن کدبانو، بدون مواد غذایی هم می تواند غذا بپزد» و این درست برخلاف ضرب المثل واقع بینانهٔ قدیم چینی بود که می گفت: «هر چقدر هم که یک زن توانا باشد، بدون مواد نمی تواند غذا بپزد». برگفته های پوچ و بی محتوا سخت پافشاری می شد. رؤیاهای غیر ممکن باید به واقعیت تبدیل می شدند.

بهار آن سال بسیار زیبا بود. یک روز مائو برای گردش به پارکی به نام کلبهٔ خیزرانی دوفو، شاعر قرن هشتمی سلسله تانگ، آمد. کارکنان واحدهای اداری منطقهٔ شرقی زیر نظر مادرم، مسئول حفاظت قسمتی از این پارك بودند. او و همکارانش ضمن نگهبانی وانمود می کردند که توریست هستند. مائو به ندرت برنامهٔ از قبل تعیین شدهٔ خود را رعایت می کرد، یا اجازه می داد مردم از حرکات دقیق بعدی او آگاه باشند، بنابراین، مادرم ساعتها در چایخانه نشسته بود و چای سر می کشید تا بتواند بیدار بماند. سرانجام خسته شد و به همکاران خود گفت که می رود قدم بزند. در حال قدم زدن اتفاقاً به قسمت مورد حفاظت مسئولان منطقهٔ غربی شهر، وارد شد. کارکنان این منطقه مادرم را نمی شناختند و او را تحت نظر گرفتند و تعقیب کردند. منشی حزب در منطقهٔ غربی که مطلع شده بود «زن مظنونی» وارد پارك شده است خود را رساند، اما به محض آنکه چشمش به مادرم افتاد، به مأموران تحت امرش با خنده گفت: «این چه کاری بود که کردید، این دوست قدیمی ما رفیق شیا از منطقهٔ شرقی است». بعد از این ماجرا رئیس منطقه، آقای گو، به سبب «خارج شدن از محل استحفاظی بدون رعایت مقررات» مادرم را مورد انتقاد قرار داد.

مائو از چند مزرعه هم در دشت چنگدو بازدید کرد. تا آن موقع تعاونیهای دهقانی کوچک بودند. در اینجا بود که مائو دستور داد همهٔ آنها ادغام شده، به مؤسسه های بزرگتری تبدیل شوند، و بعد نام آنها به «کمونهای خلق» تبدیل شد.

در تابستان آن سال، سراسر چین به این واحدهای جدید که هر کدام بین دوهزار تا بیست هزار خانوار را در بر می گرفت، سازماندهی شدند. یکی از اولین طلایه داران این نهضت، منطقه ای به نام شوشی در ایالت هبی واقع در شمال چین بود، که مورد بازدید مائو قرار گرفت. رئیس این منطقه با حرارت خاصی می خواست ثابت کند مردم آنجا لیاقت آن را داشته اند که مورد بازدید و توجه مائو قرار بگیرند و ادعا کرد که تولید غلهٔ آنها بعد از این ده برابر خواهد شد. مائو پس از لبخندی طولانی، گفت: «بعد این همه غذا را چه می کنید؟ از سوی دیگر واقعاً فکر بدی نیست که غذای بیشتری تولید شود. دولت که آن را نمی خواهد، دیگران هم که بیشتر از مصرفشان دارند. پس دهقانان می توانند پیوسته غذا بخورند. شما می توانید پنج وعده در روز غذا بخورید!» مائو به وجد آمده بود، عرضهٔ غذای فراوان، رؤیای همیشگی کشاورزان چینی بود. بعد از این گفتهٔ مائو، دهقانان برای اینکه هر چه بیشتر مسرت خاطر رهبر بزرگ خود را تأمین کنند، ادعا کردند که بیش از پانصد هزار کیلو سیب زمینی در هر مو (ششصد و هفتاد متر مربع)، شصت و پنج هزار کیلو گندم در هر مو، و گل کلمهایی هر کدام به وزن دویست و پنجاه کیلو تولید خواهند کرد.

در این دوره، خیال پردازی در خود و انتقال آن به دیگران، و باور داشتن به آنها، تا حد زیادی مرسوم بود. دهقانان نهالهای چند قطعه زمین را در می آوردند و در یک قطعه می کاشتند تا به مسئولان حزب نشان دهند که محصول معجزه آسا بوده است. «مزارع پوتمکین»[1] مانندی را به متخصصان کشاورزی، خبرنگاران، بازدیدکنندگان از مناطق دیگر، و خارجیان ساده لوح و گمراه شده نشان می دادند. معمولاً این محصولات پس از چند روز، به سبب انتقال بی موقع نشاء و فشردگی و تراکم بیش از اندازه از بین می رفت، ولی بازدیدکنندگان نمی دانستند و یا نمی خواستند که بدانند. بخش عظیمی از مردم به سوی این آشفته بازار دیوانه وش هدایت شده بودند. خود فریبی و مردم فریبی

---

۱. اشاره به مزارعی با ظاهری آباد و باطنی توخالی که گریگوری پوتمکین، مرد پرقدرت روسیه، در بازدید ملکه کاترین دوم از کریمه برپا ساخته بود ـ م.

ملت را مشغول کرده‌بود. بسیاری از مردم، از جمله متخصصان کشاورزی و مسئولان حزب می گفتند که معجزه را به چشم خود دیده‌اند. کسانی که نتوانسته بودند خود را با ادعاهای خیالی تطبیق دهند، کم کم به شک و تردید می افتادند و خود را سرزنش می کردند. تحت حکومت دیکتاتوری همچون مائو، در کشوری که اطلاعات یا مطرح نمی شد و یا جعلی بود، برای مردم عادی بسیار مشکل بود که به تجربیات و تخصص خود متکی باشند. علاوه بر اینها، چنان موج عظیمی از اشتیاق مملکت را فرا گرفته بود که حتی توجه افراد خونسرد را هم جلب می کرد. کنار نهادن واقعیتها و دل بستن به مائو و ایمان به او بسیار آسان بود. بهترین و آسان ترین راه، همراهی با این حال و هوای جنون‌آمیز بود؛ در حالی که درنگ و اندیشه و ملاحظه‌کاری موجب گرفتاری و دردسر می شد.

در یک کاریکاتور دولتی، دانشمندی به شکل موش ترسیم شده بود که فریاد می کشید: «اجاق تو فقط به درد چای درست کردن می خورد». در کنار او کارگر غول آسایی که میل بند بزرگی در دست داشت و میل فولاد مذاب زیر پایش روان بود، پاسخ می داد: «چقدر می توانی بنوشی؟». بسیاری که به بیهودگی این وضعیت پی می‌بردند، از بیم جان چیزی بر زبان نمی‌آوردند، مخصوصاً پس از جنبش ضد راستگرایی ۱۹۵۷. کسانی که صدای خود را به نشانهٔ تردید به این مهملات بلند می کردند، خیلی زود وادار به سکوت یا اخراج می شدند و این بدان معنی بود که به خانواده‌های خود ستم کرده و آیندهٔ تاریکی برای فرزندانشان به‌وجود آورده‌اند.

در بسیاری از جاها، کسانی را که به گزافه گوییهای اضافه تولید تن در نمی دادند، آنقدر می زدند تا از گفته های خود باز گردند. در یبین، دستهای بعضی از مسئولان واحدهای تولید را از پشت به هم می بستند و در مرکز ده با سر و صدا و فریاد از او می پرسیدند:

ـ «چقدر گندم در هر مو می توانی تولید کنی؟»

ـ «چهار صد جین» (حدود دویست کیلو که رقمی معقول بود).

سپس او را می زدند: «چقدر گندم در هر مو می توانی به دست آوری؟»

ـ «هشتصد جین».

حتی همین رقم غیر ممکن هم بس نبود. مرد بیچاره را باز هم می زدند، یا آویزان نگه می داشتند، تا سرانجام می گفت: «ده هزار جین». بعضی مواقع، آنها را به دلیل اضافه نکردن میزان محصول به حالت آویزان نگه می داشتند تا می مردند، یا پیش از آنکه بتوانند میزان مورد نظر آنها را به زبان آورند جان می باختند.

بسیاری از مسئولان و دهقانان معمولی که این نمایشها را اجرا می کردند، به این گزافه گوییهای مسخره اعتقاد نداشتند، اما ترس از تهمت آنها را وادار به ادامهٔ این اعمال می کرد. آنها دستورات حزب را اطاعت می کردند و تا وقتی بر اساس گفته های مائو عمل می کردند، گزندی به آنان نمی رسید. نظام استبدادی که آنها نیز در آن غوطه ور بودند، موجب از بین رفتن و انحراف احساس مسئولیت شده بود. حتی پزشکها هم دربارهٔ معالجهٔ امراض علاج ناپذیر به گزافه گویی افتاده بودند.

معمولاً کامیونهای مملو از دهقانان به مجموعهٔ مسکونی ما می آمدند تا با پوزخند در مورد موفقیتهای بی نظیر و خارق العادهٔ خود گزارش دهند. یک روز خیار بزرگی آورده بودند که نصف کامیون را گرفته بود. روز دیگر گوجه فرنگی بزرگی آوردند که دو بچه آن را به زور حمل می کردند. یک روز دیگر خوك بسیار بزرگی را به زور در کامیون جا داده بودند. دهقانان مدعی شده بودند که خوکی به این بزرگی را پرورش داده اند. این خوك از خمیر کاغذ ساخته شده بود، اما من در کودکی خود تصور می کردم که واقعی است. شاید مرا هم بزرگسالانی که در اطرافم بودند و وانمود می کردند که واقعی است، گمراه کرده بودند. مردم آموخته بودند که از دلیل و منطق روی برتابند و با ادا و تظاهر زندگی کنند.

تمامی ملت به مرض گفتن جمله های دو پهلو دچار شده بودند. کلمات از واقعیت، مسئولیت و افکار واقعی مردم جدا شده بود. دروغ به آسانی گفته می شد، زیرا کلمات معانی خود را گم کرده بودند ـ ومردم اینها را جدّی نمی گرفتند.

این رفتارها با سازمان دادن بیشتر جامعه مستحکم تر شده بود. اوایل به هنگام ایجاد کمونها، مائو گفت که مهمترین امتیاز متصور بر آنها، این است که

«به سادگی قابل کنترل هستند»، زیرا دهقانان بجای آنکه تا حد زیادی تنها رها شوند، در نظامی منظم قرار می گیرند. آنان دستورات کاشت را با جزئیات کامل از مقامات بسیار بالا دریافت می کردند. مائو تمام امور کشاورزی را به هشت جزء «خاك، کود، آب، تخم، کاشت متراکم، محافظت، مراقبت، و تکنولوژی»، تقسیم کرده بود. کمیتهٔ مرکزی حزب در پکن دستور العملی در دو صفحه تهیه کرده بود که چگونه دهقانان در تمام سرزمین چین مزارع خود را طبق آن رونق دهند. یک صفحهٔ این دستور العمل دربارهٔ چگونگی استفاده از کود و صفحهٔ دیگر آن دربارهٔ کاشت محصول به صورت متراکم بود. این دستور العملها را که به گونه ای مسخره ساده شده بود، باید دهقانان به اجرا در می آوردند. به دهقانان دستور داده شده بود که کشت خود را به شکل فشرده در فعالیتهای کوچک مختلف، یکی پس از دیگری انجام دهند.

ایجاد غذاخوری در کمونها، حرکت سازمان یافتهٔ دیگری بود که اشتغال ذهنی مائو را در آن زمان به خود اختصاص می داد. او در روش بی محتوای خود، کمونیسم را این گونه تعریف کرده بود که «دارای غذاخوریهای عمومی با غذای مجانی هستند». اما این حقیت که غذاخوری به خودی خود نمی توانند غذا تولید کنند، مورد توجه او واقع نشده بود. در ۱۹۵۸، رژیم غذا خوردن در خانه را ممنوع کرد. هر دهقانی باید در غذاخوری کمون غذا می خورد. داشتن وسائل آشپزخانه و در بعضی جاها، داشتن پول ممنوع بود. همهٔ مردم تحت مراقبت کمون و دولت بودند. دهقانان هر روز پس از کار روزانه به غذاخوری می رفتند و تا آنجا که می خواستند می خوردند ـ کاری که هرگز تا پیش از آن قادر به انجامش نبودند، حتی در بهترین سالها و در حاصل خیزترین مناطق ـ آنها تمام مواد غذایی ذخیره شده در دهکده ها را مصرف می کردند یا به هدر می دادند. البته دهقانان برای کار به مزارع می رفتند، اما چقدر کار انجام می شد، مهم نبود، زیرا تولیدات حالا متعلق به دولت بود و هیچ اثری در زندگی آنها نداشت. مائو این پیش بینی را که چین در حال رسیدن به جامعهٔ کمونیستی است، مطرح می کرد و مفهوم آن در نزد چینیان «استفادهٔ مشترك از تولیدات» بود، و دهقانان اینگونه تعبیر می کردند که به هرحال، بی توجه به مقدار کاری که انجام می دهند، سهم خود را دریافت خواهند کرد. بنابراین بی هیچگونه

انگیزه ای برای کار کردن، آنها فقط به مزارع می رفتند و اوقات خود را به بیهودگی و چُرت زدن می گذراندند.

در هر حال کشاورزی به دلیل اولویت دادن به تولید فولاد نادیده گرفته شده بود. بسیاری از دهقانان پس از آنکه ساعتها اوقات خود را برای جمع آوری هیزم، آهن قراضه و سنگ معدن آهن برای پر کردن کوره ها و روشن نگه داشتن اجاقها می گذراندند، خسته می شدند. مزارع به طور کلّی به عهدهٔ زنان و کودکان گذاشته شده بود که همهٔ کارها را هم با دست انجام می دادند، زیرا از حیوانات هم برای تولید فولاد و رسیدن به سهمیه های تعیین شده، استفاده می کردند. بنابراین وقتی فصل درو و برداشت محصول در پاییز ۱۹۵۸ فرا رسید، افراد کمی در مزارع مشغول به کار بودند.

شرکت نکردن مردم در هنگام برداشت محصول در ۱۹۵۸، نشانگر این اخطار بود که در آیندهٔ نزدیک با کمبود غذا روبرو خواهند شد؛ با اینهمه آمارهای دولتی حاکی از افزایش دو رقمی محصولات کشاورزی بود. در همان سال رسماً اعلام شد که محصول گندم چین گوی سبقت را از آمریکا ربوده است. روزنامهٔ حزب، روزنامهٔ خلق، این موضوع را مطرح کرده بود که «چگونه با مسألهٔ اضافه تولید محصول برخورد کنیم؟».

واحد اداری پدرم مسئولیت انتشار مطبوعات را در ایالت سیچوان که مثل سایر انتشارات در دیگر ایالات، ادعاهای عجیب و غریب می کرد، به عهده داشت. مطبوعات، بلندگوی حزب بودند و وقتی پای مصلحت حزب در میان بود، نه پدرم و نه هیچکس دیگر، نمی توانست مطلبی برای گفتن در این وسائل ارتباطی داشته باشد. آنها فقط بخشی از این تسمهٔ نقالهٔ عظیم بودند. پدرم با نگرانی نظاره گر خراب شدن اوضاع و احوال بود و تنها راه را توسّل به رهبران رده بالای حزب می دانست.

در پایان ۱۹۵۸، او نامه ای به کمیتهٔ مرکزی حزب در پکن نوشت و عنوان کرد که تولید فولاد به این گونه نمی تواند هدفدار و موثر باشد و موجب هدر رفتن منابع دیگر می شود. دهقانان خسته شده بودند، نیروی کار آنان به هدر می رفت و کمبود مواد غذایی به چشم می خورد. پدرم خواستار عکس العمل فوری حزب شد. او نامه اش را به استاندار ایالت سپرد تا به مقامات بالاتر

تحویل دهد. آقای لی دا چنگ، استاندار و مرد شمارهٔ دو ایالت که اولین سمت پدرم را وقتی از ییین به چنگدو آمد به او داده‌بود، با او رفتاری بسیار دوستانه داشت.

استاندار لی به پدرم اظهار داشت که نامه را نخواهد فرستاد. او گفت که نکتهٔ جدیدی در آن دیده نمی‌شود و ادامه داد: «حزب خودش همه چیز را می‌داند، تو فقط به آن اعتقاد داشته باش». مائو گفته‌بود که تحت هیچ شرایطی روحیهٔ مردم نباید تضعیف شود. او می‌گفت که «جهش بزرگ به پیش» موجب شده که حال روحی مردم از یأس به توانمندی مبدل شود و در حال حاضر آنها روحیه‌ای بالا دارند که نمی‌باید به هیچ عنوان به مخاطره افتد.

استاندار لی در عین حال گفت که در میان مسئولان ایالت کسانی بوده‌اند که به پدرم لقب خطرناك «مخالف» داده‌اند، اما او مخالفت خود را با نظر آنان اعلام کرده‌است. فقط کاردانی، وفاداری محض به حزب و راسخ بودن پدرم در رعایت مقررات بود که موجب ادامه کارش شده‌بود. استاندارد گفت: «خوب شد که شما تردید خود را، به حزب اعلام کردید، نه به مردم». او به پدرم اخطار کرد که دخالت در اینگونه موارد برایش خیلی گران تمام خواهد شد و سرانجام، این گرفتاریها می‌تواند برای خانوادهٔ پدرم و «دیگران» ـ که به وضوح منظور خود او به عنوان دوست پدرم بود ـ دردسر ایجاد کند. پدرم دیگر اصرار نکرد. او از این بحث به گونه‌ای قانع شده‌بود، ضمن اینکه بازی خطرناکی هم در پی داشت و او در شرایطی نبود که مصالحه نکند.

اما پدرم و کسانی که در واحد روابط عمومی کار می‌کردند، تعداد زیادی شکایات را به عنوان بخشی از وظائف کاری خود، جمع کرده و به پکن ارسال داشتند. نارضایتی همگانی بین مردم و نیز مسئولان وجود داشت. در حقیقت، «جهش بزرگ به پیش» موجب شکاف جدی میان رهبری حزب، از زمان به قدرت رسیدن رژیم کمونیستی در یک دههٔ قبل شده‌بود. مائو ناچار شد از دو شغل مهم خود، از یکی که کم اهمیت‌تر بود، یعنی ریاست دولت، به نفع لیو شائوچی کنار رود. بدین ترتیب لیو مرد شمارهٔ دو چین شد، اما اعتبار او صرفاً وابسته به اعتبار مائو بود که شغل اصلی و کلیدی رهبری حزب را به‌عهده داشت.

سر و صدای مخالفت به اندازه‌ای زیاد شده بود که سرانجام حزب متقاعد شد، و سمینار ویژه‌ای را در ماه ژوئن ۱۹۵۹ در تفریحگاه کوه لوشان، در مرکز چین برگزار کرد. در این کنفرانس وزیر دفاع وقت، مارشال پنگ دهویی، نامه‌ای به مائو تسلیم کرد که در آن از برنامهٔ جهش بزرگ به پیش انتقاد شده و دشواریهایی را که به خاطر این برنامه پیش آمده بود گوشزد کرد و خواستار راههای معقول‌تری برای برنامه‌ریزی اقتصادی شد. لحن نامه درواقع خیلی ملایم بود و حتی با این جملهٔ خوشبینانه به پایان رسیده بود که: «در این صورت، در عرض چهار سال به انگلیس خواهیم رسید». اما با اینکه پنگ یکی از قدیمی‌ترین رفقای مائو و یکی از نزدیکترین افراد به او بود، مائو نتوانست حتی این انتقاد مختصر را هم تحمل کند، مخصوصاً در زمانی که او حالت دفاعی گرفته بود و می‌دانست که اشتباه کرده است. مائو با زبانی تأثرانگیز که به این طرز بیان علاقه هم داشت، از این نامه به عنوان «بمبارانی به قصد ویرانی کوه لوشان» نام برد و پاشنهٔ کفش خود راکشید و گردهمایی را برای یک ماه به درازا کشاند وسخت به مارشال پنگ حمله کرد. پنگ و چند نفری که ظاهراً از او حمایت می‌کردند، «راستگرایان فرصت طلب» معرفی شدند. پنگ از وزارت دفاع خلع شد و در خانه‌اش تحت نظر قرار گرفت تا اینکه سرانجام او را زودتر از موعد بازنشسته کردند، به سیچوان فرستادند و شغل پَستی به او واگذار کردند.

مائو برای حفظ قدرت خود ناچار بود نقشه‌های سختی بکشد؛ البته در این کار هم خیلی کار کشته بود. یکی از کتابهای مورد علاقهٔ او که به بقیهٔ رهبران حزب هم توصیه می‌کرد آن را بخوانند، مجموعه‌ای چند جلدی و قدیمی دربارهٔ قدرت دربار و توطئه چینی بود. در واقع ماهیت مائو در یک دربار قرون وسطایی که در آن قدرت خود را به رخ ملازمان و زیردستانش بکشد بهتر قابل درك بود. او در عین حال استاد «تفرقه انداختن و حکومت کردن» نیز بود و می‌توانست از تواناییهای افراد برای از بین بردن دیگران استفاده کند. در پایان گردهمایی، تنها تعداد اندکی از مسئولان رده بالا، با توجه به سرخوردگیهای خصوصی خود از سیاستهای مائو، در مقام دفاع از مارشال پنگ برآمدند. تنها کسی که دستش رو نشد، دنگ شیائو پینگ، دبیر اول حزب بود که پایش

شکسته بود. مادر خوانندهٔ دنگ در منزل با غرولند می گفت: «تمام عمر مزرعه دار بوده ام و هرگز این طریق بیهودهٔ مزرعه داری را نشنیده ام!» وقتی مائو مطلع شد که دنگ در حال بازی بیلیارد پایش شکسته است، اظهار داشت: «واقعاً چقدر آسوده».

کمیسر لی، دبیر اول ایالت سیچوان، با مدارکی که حاوی اظهارات تهیه شده مارشال پنگ در لوشان بود، به چنگدو برگشت. مطالب این مدارك بین کسانی که دارای رتبهٔ هفده و بالاتر بودند پخش شد، و از آنها خواسته شد که رسماً موافقت یا مخالفت خود را با این اظهارات بیان دارند.

پدرم دربارهٔ بحثهای لوشان از استاندار سیچوان چیزهایی شنیده بود. در جلسهٔ نظرخواهی پدرم چند اظهار نظر مبهم درمورد نامهٔ پنگ بیان داشت. بعد کاری کرد که هرگز پیش از آن نکرده بود: به مادرم گفت که این یک تله است. مادرم از این بابت تکان سختی خورد. این نخستین بار بود که پدرم بیش از قوانین حزبی، به مادرم اهمیت داده بود و دربارهٔ حزب با او گفتگو می کرد.

مادرم از اینکه بسیاری از مردم هم به این اطلاعات محرمانه دست یافته بودند تکان خورد. در «نظرخواهی» مشترك نیمی از همکارانش نارضایتی و مخالفت سخت خود را به نامهٔ پنگ نشان دادند و اظهار کردند که انتقادات در آن نامه «کاملاً غیر واقعی» است. به نظر می رسید که بقیه قدرت حرف زدن را از دست داده اند، و زیر لب سخنان دوپهلویی می گفتند. مردی هم طوری رفتار کرد که طرف هر دو را داشته باشد: «من در موقعیتی نیستم که موافقت یا مخالفت کنم، زیرا نمی دانم مدارك و مطالبی را که مارشال پنگ ارائه داده است، حقیقت دارد یا نه. اگر حقیقت دارد، من از او حمایت می کنم. البته که اگر حقیقت نداشته باشد حمایت نخواهم کرد».

رئیس مرکز غله و رئیس ادارهٔ پست چنگدو، هردو از سربازان کهنه کار ارتش سرخ و تحت فرمان مارشال پنگ بودند. آنها هر دو گفتند که با اظهارات فرماندهٔ قدیم و مورد احترام خود موافقند و اضافه کردند که تجربیات شخصی خودشان هم در این منطقه نظرات پنگ را تأیید می کند. مادرم هم آرزو می کرد که ای کاش شهامت آنان را می داشت. اما او به بچه هایش فکر می کرد که چه بلایی بر سر آنها خواهد آمد؟ او دیگر آن روحیهٔ آزاد دوران دانشجویی خود را

نداشت. وقتی نوبت به او رسید، گفت: «نظراتی که در نامه عنوان شده است با سیاستهای حزب در دو سه سال اخیر هماهنگی ندارد».

آقای گو، رئیس مادرم از اظهارات او راضی نشد. زیرا نظر او را به خوبی نشان نمی‌داد. مادرم روزهای پی در پی را در اضطراب و نگرانی بسیار می گذراند. به آن دو سرباز قدیمی ارتش سرخ که از آقای پنگ حمایت کرده بودند، انگ «راستگرایان فرصت طلب» خورد، از شغلهایشان اخراج و به انجام کار اجباری فرستاده شدند. مادرم را به جلسه ای احضار کردند تا به سبب «داشتن تمایلات راستگرایانه» مورد انتقاد قرار گیرد. در این جلسه، آقای گو یکی دیگر از «خطاهای جدی» مادرم را نیز عنوان کرد. در ۱۹۵۹ نوعی بازار سیاه مرغ و تخم مرغ به طور ناگهانی در چنگدو به وجود آمده بود. به سبب اینکه کمونها مرغهای دهقانان را جمع آوری می کردند، آنها قادر به پرورش مرغ نبودند و مرغ و تخم مرغ در مغازه هایی که دولت آنها را اداره می کرد، یافت نمی شد. چند دهقان که به طریقی، یکی دو مرغ در خانه زیر لحاف و غیره نگهداری کرده بودند به طور مخفیانه آنها را در کوچه و پس کوچه ها حدود بیست برابر قیمت رسمی می فروختند. مسئولان هر روزه تعدادی مأمور می فرستادند تا این دهقانان را دستگیر کنند. یکمرتبه، وقتی آقای گو از مادرم خواسته بود که به چنین مأموریتی برود، او گفته بود: «عرضهٔ مایحتاج روزانهٔ مردم چه اشکالی دارد». به خاطر همین جمله، به مادرم برای تمایلات راستگرایانه اش اخطار شد.

به این سبب که بسیاری از مسئولان با نظرات پنگ موافقت کرده بودند، تسویهٔ آنان به عنوان «راستگرایان فرصت طلب» یکبار دیگر حزب را به لرزه درآورد. این پاکسازی درسی هم به همراه داشت و آن اینکه، اختیارات مائو، هر چقدر هم که اشتباه باشد، رقابت ناپذیر است. مسئولان می توانستند ببینند که هر چقدر هم که از موقعیت شغلی بالایی برخوردار باشند ـ به هر حال مارشال پنگ وزیر دفاع بود ـ و از هر جایگاهی هم برخوردار باشند ـ پنگ ظاهراً مورد علاقهٔ مائو بود ـ اگر مائو از آنان رنجیده خاطر شود، مغضوب خواهند شد. همچنین می دانستند، کسی نمی تواند عقیدهٔ خود را بگوید و بعد استعفا کند یا آنکه حتی بدون اظهار نظر استعفا دهد. زیرا استعفا «اعتراض» تلقی

می شد و ناپذیرفتنی بود. هیچ راهی برای خروج از مخمصه وجود نداشت. دهان اعضای حزب و همینطور مردم محکم بسته شده بود. پس از این شرایط، «جهش بزرگ به پیش» شدّت بیشتری گرفت و دیوانه وار به پیش می رفت. اهداف اقتصادی غیرممکن دیگری نیز از بالا دیکته شد.

کشاورزان بیشتری برای تولید فولاد بسیج شدند و دستورات مستبدانه تری باریدن گرفت که در نهایت موجب هرج و مرج در مناطق روستایی گردید.

در پایان ۱۹۵۸، در اوج جنبش «جهش بزرگ به پیش»، عملیات ساختمانی عظیمی در پکن، پایتخت چین، آغاز شد. ده ساختمان بزرگ باید در طول ده ماه ساخته می شد و برای روز اول اکتبر ۱۹۵۹ که جشن دهمین سالروز پیدایش جمهوری خلق چین بود، آمادهٔ بهره برداری می گردید.

یکی از این ده ساختمان، تالار بزرگ خلق بود. عمارت بزرگ ستونداری شبیه ساختمانهای روسی که در قسمت شرقی میدان تیانانمن، بناشد. نمای مرمرین این ساختمان، بیش از چهار صد متر طول داشت و تالار چلچراغ آن می توانست پذیرای چندین هزار نفر باشد. اینجا را برای ملاقاتهای مهم و همینطور برای پذیرایی رهبران حزب از میهمانان خارجی آماده می کردند. همهٔ اتاقهای این ساختمان که همگی بسیار عالی بودند، به نام ایالتهای مختلف چین نامگذاری شده بود. پدرم مسئول دکوراسیون اتاق سیچوان بود. وقتی کار دکوراسیون به اتمام رسید، او از چند رهبر حزب که ارتباطی با ایالت سیچوان داشتند دعوت کرد تا از آنجا بازدید کنند. دنگ شیائو پینگ که اهل سیچوان بود، به همراه مارشال هو لانگ آمدند. هو لانگ شخصیتی همچون رابین هود داشت و یکی از بنیانگذاران ارتش سرخ و همچنین دوست نزدیک دنگ بود.

در یک لحظه پدرم از بیرون اتاق احضار شد و این دو نفر را باشخص دیگری که از رفقای قدیمشان، و در حقیقت برادر دنگ بود، تنها گذاشت. آنها با خود در حال گفتگو بودند که پدرم به اتاق بازگشت، و شنید که مارشال هو، در حالی که به دنگ اشاره می کرد به برادر او می گفت: «او، در واقع باید بر مسند قرار گیرد». در این لحظه چشمشان به پدرم افتاد و سخن خود را قطع کردند.

پس از این ماجرا پدرم پیوسته نگران بود. او می دانست که برحسب تصادف شاهد اشاراتی دربارهٔ عدم رضایت در سطح بالای رژیم بوده است. هر کار

قابل تصوری را که انجام می داد یا نمی داد، همراه با خطر مرگ بود. در واقع هیچ اتفاقی برای او نیفتاد، اما وقتی حدود ده سال بعد در این باره با من سخن می گفت، اشاره کرد که از آن به بعد همواره در ترس و وحشت بسر برده است. او با استفاده از عبارتی به مفهوم «جرمی مستحق گردن زدن» ادامه داد: «فقط به خاطر شنیدن همان چند کلمه ای که بوی خیانت به وطن می داد». مطلبی که او شنیده بود نشانگر یأس و سرخوردگی از مائو بود. این نه تنها نظر رئیس جمهور، لیوشائوچی، بلکه عقیدهٔ بسیاری از رهبران دیگر هم بود.

در پاییز ۱۹۵۹، لیو برای بازدید از یک انجمن محلی به نام «شکوه سرخ» به چنگدو آمد. سال پیش از آن، مائو از شنیدن ارقام نجومی تولید برنج در آنجا بسیار هیجان زده شده بود. پیش از رسیدن لیو، مسئولان محلی کسانی را که احتمال می دادند آنها را لو خواهند داد، گرفتند و در یک معبد جا دادند و در آن را هم قفل کردند. اما لیو مثل «موش کور» بود ودر حالی که داشت از برابر معبد می گذشت، ایستاد و خواست نگاهی به داخل آن بیندازد. مسئولان بهانه های گوناگون آوردند، حتی گفتند امکان فرو ریختن دارد، اما لیو پاسخ «نه» نمی پذیرفت. سرانجام قفل گرد و خاك گرفته بزرگ باز شد و گروهی از دهقانها با جامه های مندرس در حالی که از نور روز چشمان خود را باز و بسته می کردند، بیرون آمدند. مأموران شرمنده، سعی کردند به لیو بگویند که این افراد شرور را برای اینکه لطمه ای به جان میهمان عزیزشان نزنند، زندانی کرده بودند. دهقانان خود خاموش بودند، زیرا رؤسایشان در عین ناتوانی کامل از انجام کارهای اجرایی، چنان ابهتی داشتند که اختیار مرگ و زندگی مردم در دستشان بود و اگر می خواستند کسی را تنبیه کنند، ضمن دادن بدترین کار ممکن تا حدّ امکان غذای کمتری نیز می دادند، و به دنبال بهانه بودند تا با ایجاد مزاحمت او را متهم و حتی دستگیر کنند.

رئیس جمهور از زندانیان چند سؤال کرد، اما دهقانان فقط لبخند زدند و زیر لب من من کردند. در نظر آنها ناراحتی رئیس جمهور بهتر بود تا روسای منطقه، رئیس جمهور چند دقیقه بعد به پکن باز می گشت، اما روسای محلی تمام عمر با آنها بودند.

مدتی بعد یکی دیگر از رهبران عالیرتبه به نام مارشال جوده به همراه یکی از منشیهای مخصوص مائو به چنگدو آمدند. جوده خود اهل سیچوان، فرماندهٔ ارتش سرخ، و عامل اصلی پیروزی کمونیستها بود. از ۱۹۴۹ او از نظرها پنهان بود تا اینکه از چند منطقهٔ نزدیک چنگدو بازدید کرد. روزی در حالی که از کنار رودخانهٔ ابریشم به آرامی می گذشت و به پاویلیونها، نیزارها، و درختان بید که بر چایخانه های اطراف ساحل رودخانه سایه افکنده بودند، نگاه می کرد، یکباره احساساتی شد و با حالتی شعرگونه گفت: «سیچوان واقعاً بهشت زمین است...». منشی مائو هم به سبک شعرهای سنتی بیت دومی هم آهنگ با بیت اول او سرود و گفت: «افسوس که توفان زشت فریب و کمونیسم دروغین آن را ویران می کند». مادرم که همراه آنان بود با خود گفت: «من هم با تمام وجود با آن موافقم».

مائو در عین حالی که به همکارانش سوءظن داشت و هنوز از انتقادهای مطرح در لوشان عصبانی بود، لجوجانه به سیاستهای دیوانه وار اقتصادی خود ادامه می داد. با اینکه او از نتایج مخرب آنها بی اطلاع نبود و محتاطانه اجازه می داد، چند تایی که غیر عملی تر بودند تغییر کنند، ولی برای «حفظ آبرو» نمی توانست این سیاستها را به طور کلّی کنار بگذارد. در این میان، در حالی که دههٔ ۱۹۶۰ هم آغاز شده بود، قحطی بزرگی سراسر چین را فرا گرفت.

در چنگدو سهمیهٔ ماهیانهٔ برنج هر نفر به نه کیلو، روغن خوراکی به صد گرم و گوشت هم به صد گرم، کاهش یافت، تازه اگر این اقلام به دست می آمد. چیزهای دیگر، از جمله کلم به ندرت یافت می شد. بسیاری از مردم به ورم روده مبتلا شده بودند، مرضی که علّت آن سوءتغذیه بود و آب زیر پوست جمع می شد، رنگ بیمار زرد می شد و ورم می کرد. یکی از راههای کارساز و معروف معالجهٔ این مرض، خوردن کلورلا[1] بود که عقیده داشتند از لحاظ پروتئینی بسیار قوی است. کلورلا وارد ادرار می شد، و دفع ادرار به جای دستشویی در خلط دان انجام می شد، تا دانه های کلورلا بیرون آیند. این تخمها بعد از یکی دو روز بزرگ شده و چیزی شبیه تخم ماهی می شدند، بعد آنها را از

---

۱ ـ نوعی جلبک تک سلولی سبزرنگ ـ م.

ادرار بیرون آورده، می شستند و با برنج می پختند. با اینکه خوردن آن واقعاً چندش آور بود، ولی به واقع ورم را می خواباند.

مثل بقیهٔ مردم، پدرم نیز سهمیهٔ غذایی محدودی داشت. اما در مقام یک مأمور عالیرتبه از امتیازاتی برخوردار بود. در محوطهٔ زندگی ما دو سالن غذاخوری وجود داشت. یکی کوچکتر که مخصوص مسئولان قسمتها و خانوادهٔ آنها بود و سالن بزرگتری برای استفادهٔ بقیه افراد که مادر بزرگم، عمه جان ینگ و پرستارمان شامل این گروه می شدند. بیشتر مواقع، ماغذاهایمان را از غذاخوری می گرفتیم و در خانه می خوردیم. مواد غذایی موجود در سالنهای غذاخوری بیش از آن بود که در بیرون مجموعه یافت می شد. فرمانداری شهر مزارع مخصوص به خود داشت و در عین حال «هدایایی» هم از استانداریها می رسید. این مواد غذایی ارزشمند را میان غذا خوریها تقسیم می کردند، البته به غذاخوری کوچکتر سهم بیشتری داده می شد.

پدر و مادرم در مقام مسئولان حزب، کوپنهای مخصوص مواد غذایی هم داشتند. معمولاً من و مادر بزرگم به مغازه های مخصوص خارج از محوطهٔ زندگی خود می رفتیم و با ارائه این کوپنها مواد غذایی می گرفتیم. کوپنهای مادرم آبی بود و شامل سهمیهٔ ماهیانه پنج عدد تخم مرغ، تقریباً چهل گرم باقلا و همین مقدار شکر می شد. کوپنهای پدرم زرد رنگ بود؛ و به علت درجهٔ سازمانی بالاتر، او دو برابر مادرم سهمیه دریافت می کرد. ما غذاهایی را که از غذاخوری می گرفتیم و همچنین مواد غذایی تهیه شده از مغازه‌ها را، در خانه جمع می کردیم و دور هم می خوردیم. بزرگترها همیشه مقداری از سهم خود را به ما بچه ها می دادند، بنابراین من هیچوقت گرسنه نمی ماندم. اما بزرگترها دچار کمبود ویتامین بودند. مادر بزرگم به نوعی ورم خفیف روده مبتلا شد. او کلورلا در خانه عمل آورد و استفاده کرده من هم می دانستم که آن را می خورند، ولی از دلیل آن سر در نمی آوردم. یکبار مقدار کمی از آن را برای امتحان خوردم و بلافاصله بالا آوردم. مزهٔ تهوع آوری داشت و هرگز دوباره آن را امتحان نکردم.

من از قحطی که اطرافم را فرا گرفته بود، بسیار کم اطلاع داشتم. یک روز در راه مدرسه در حال خوردن قرصی نان بودم که یکمرتبه بچه ای پرید و آن را از

دستم قاپید. من مات و مبهوت او را نگاه می کردم؛ پسری بود بسیار لاغر و رنگ پریده، با پاهای برهنه که فقط لباس زیر به تن داشت. او در کوچه های گلی می دوید و نان در دستش را می لمباند. وقتی این ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کردم، چشمان پدرم را غم فراگرفت؛ دست نوازشی به سرم کشید و گفت: «دخترم تو خوشبختی، بچه های دیگر در سن و سال تو از گرسنگی در حال مرگند».

در آن دوران، اغلب مجبور بودم برای معاینهٔ دندانهایم به بیمارستان بروم. هر وقت که می رفتم، از دیدن آدمهایی که از فرط ورم به بزرگی بشکه شده بودند، با پوست نازك و براق، حالم منقلب می شد. بیمارها را با گاری به بیمارستان می آوردند و تعداد آنها بسیار زیاد بود. وقتی از دندانپزشکم پرسیدم که این مردم چه مرضی دارند، خانم دکتر با آه سردی گفت: «ورم روده». از او پرسیدم که این چه نوع مرضی است و او زیر لب چیزهای مبهمی در رابطه با کمبود مواد غذایی گفت.

بیشتر مردم مبتلا به این مرض، دهقان بودند. گرسنگی در روستاها خیلی بیشتر از شهرها بود. چون آنها سهمیه تضمین شده ای نداشتند. سیاست دولت این بود که اول مواد غذایی شهرها را تأمین کند، و مسئولان کمونها با زور تولید غلهٔ کشاورزان را می گرفتند. در بسیاری از مناطق، دهقانانی که سعی می کردند مواد غذایی تولیدی خود را پنهان کنند دستگیر شده، کتک می خوردند و یا حتی شکنجه می شدند. مسئولان مزارعی که نارضایتی خود را از جمع آوری مواد غذایی از کشاورزان گرسنه نشان می دادند از کار برکنار می شدند و یا بعضی از آنها کتک می خوردند. در نتیجه، کشاورزان که در واقع خود تولید کنندهٔ مواد غذایی بودند، به صورت میلیونی در سراسر چین از گرسنگی می مردند.

بعدها فهمیدم که چندین نفر از وابستگان من، از سیچوان تا منچوری، در این قحطی جان باختند. در میان آنان برادر عقب افتادهٔ پدرم بود که در ۱۹۵۸، آغاز قحطی، به علت آنکه به توصیه افراد خانواده توجه نکرد، از عهدهٔ گرسنگی بر نیامد و مرد. سهمیه ها را ماهیانه می دادند و او سهمیهٔ یکماه خود را در عرض چند روز خورد و بقیهٔ ماه چیزی برایش باقی نماند. خواهر مادر بزرگم، لن، و شوهرش پی اوی «وفادار»، به سبب روابط قبلی با ادارهٔ اطلاعات کومینتنگ به

روستایی در شمال ایالت منچوری که مردمی غریب نواز نداشت، تبعید شده بودند و هر دو بر اثر گرسنگی مردند. وقتی اندك اندك کمبود مواد غذایی آغاز شده، مسئولان دهکده سرخود، مواد را تقسیم می کردند و بیشتر سهمیه ها را به خودشان اختصاص می دادند. غیر محلی بودن پی او و همسرش در آن دهکده به این معنی بود که آن دو جزو اولین کسانی باشند که سهمیه شان کم شود. بچه های آنها زنده ماندند، زیرا پدر و مادرشان غذای خود را به بچه ها می دادند. پدر همسر یولین هم مرد. او در آخرین روزهای عمر از فرط گرسنگی محتویات بالش خود و ساقه های سیر می خورد.

یکشب، وقتی حدوداً هشت ساله بودم، زن لاغر اندامی به خانهٔ ما آمد که بسیار پیر و فرتوت بود و صورتش پر از چین و چروك. آنقدر لاغر و نحیف بود که به نظر می آمد حتی تحمل وزش باد را هم ندارد. او خود را پیش پای مادرم به زمین انداخت؛ به طوری که پیشانیش محکم به زمین خورد و مادرم را به عنوان «ناجی» دخترش خطاب کرد. او مادر مستخدم ما بود. به مادرم می گفت: «اگر به خاطر شما نبود، دخترم نمی توانست زنده بماند...». من آن موقع معنی این حرفها را نمی فهمیدم، تا اینکه یک ماه بعد نامه ای برای مستخدم مارسید. در نامه آمده بود که مادر او اندك مدتی پس از ترك خانه ما، وقتی خبر مرگ شوهر و پسر کوچکش را شنید، مرد. من هرگز صدای هق هق گریهٔ مستخدممان را فراموش نمی کنم، او با قلبی شکسته روی تراس ایستاده و به ستون چوبی تکیه داده بود و سعی می کرد نالهٔ خود را در دستمالی که در دست داشت، خفه کند. مادر بزرگ هم در حالی که چهار زانو روی تختش نشسته بود، گریه می کرد. من که به کنج پشه بند مادر بزرگم خزیده بودم، شنیدم که با خود می گفت: «اگر کمونیستها خویند، پس چرا اینهمه مردم می میرند...». سالها بعد شنیدم که یکی دیگر از برادران مستخدم ما و زن برادرش هم در فاصلهٔ کمی پس از آن مردند. خانواده های ملاکان را برای دریافت سهمیهٔ مواد غذایی در مناطق قحطی زده، در انتهای فهرست قرار داده بودند.

در ۱۹۸۹، یکی از مسئولانی که در رفع قحطی در آن دوره فعالیت داشت، به من گفت که جمع مردمی که در ایالت سیچوان مردند به هفت میلیون نفر می رسید. این رقم، ده درصد جمعیت یک استان غنی بود. بنابراین، با همین

درصد ارقام قابل قبول تلفات قحطی در کل کشور حدود سی میلیون نفر می‌شد.

در ۱۹۶۰، روزی دختر سه سالهٔ همسایهٔ دیوار به دیوار عمه‌ام جان ینگ در یبین گم شد. چند هفته بعد، این زن بچه‌ای را در کوچه دید که بازی می‌کرد و لباسی شبیه لباس دختر گمشده‌اش به تن داشت. جلو رفت و آن را از نزدیک بازدید کرد، لباس علامتی داشت که نشان می‌داد لباس بچهٔ اوست. به پلیس اطلاع داد. سرانجام مشخص شد که پدر و مادر این دختر گوشت خشک شدهٔ قرمه می‌فروشند. آنها بچه‌ها را می‌دزدیدند و می‌کشتند و گوشت آنها را به جای گوشت خرگوش به قیمت گزاف می‌فروختند. آن زن و مرد را اعدام کردند و سر و صدا را خواباندند، اما مردم از بچه‌دزدی در آن زمان، به طور وسیعی مطلع بودند.

سالها بعد یکی از همکاران پدرم را ملاقات کردم. او بی‌اغراق مردی بسیار مهربان و کاردان بود. او با اندوه عمیقی به من گفت که در طول قحطی فقط در یک منطقه شاهد چه فجایعی بوده است. سی و پنج درصد دهقانان آن منطقه از گرسنگی مرده بودند، منطقه‌ای از لحاظ کاشت و تولید محصول خوب، اما میزان برداشت خیلی کم شده بود، زیرا مردان برای تولید فولاد بسیج شده‌بودند- و در غذا خوری کمون هم مقدار زیادی از مواد غذایی به هدر می‌رفت. او تعریف می‌کرد که یک روز ناگهان مردی به اتاق کارش آمد و خود را بر زمین انداخت و با گریه و زاری فریاد می‌کشید که عمل وقیحی انجام داده و التماس می‌کرد که به مجازات برسد. سرانجام معلوم شد که بچهٔ خود را کشته و گوشتش را خورده است. گرسنگی مثل نیرویی غیر قابل کنترل بر او غالب شده و باعث شده بود دست به چاقو ببرد. این دوست در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، دستور داد دهقان قاتل را دستگیر کنند. بعدها او را برای عبرت بچه‌کشها تیرباران کردند.

توجیه رسمی قحطی این بود که خروشچف یکباره چین را وادار کرده‌است بدهی کلان خود را که در زمان جنگ کره برای کمک به کرهٔ شمالی متحمل شده‌بود، پرداخت کند. رژیم با طرح این بهانه‌ها سعی در سوء استفاده از تجربیات سخت و دردآلود گذشته عامه مردم را داشت که بیشتر

دهقانان بی زمین بودند و می توانستند خاطرات پرداخت اجازه زمین یا بازپرداخت وام خود را به طلبکاران بی رحم به یاد آورند. با انتساب مسائل به شوروی، مائو یک دشمن خارجی هم درست کرده بود که ضمن مقصر قلمداد کردن او، مردم را هم تجدید سازمان کند.

دلیل دیگری که برای قحطی عنوان می شد «بلایای بیسابقهٔ طبیعی» بود. چین کشور بسیار پهناوری است و هرساله به علت وجود آب و هوای بد، معمولاً بخشی از آن با کمبود مواد غذایی روبرو می شد. هیچکس بجز رهبران عالیرتبهٔ حزب به اطلاعات کشور دسترسی نداشتند. در حقیقت به علت بی تحرکی و ایستایی جامعه، تعداد بسیار اندکی از مردم از وقایعی که در مناطق دیگر و یا حتی در روستای دیگر اتفاق می افتاد، خبر داشتند. بسیاری از مردم آن موقع فکر می کردند، و هنوز هم فکر می کنند، که دلیل قحطی بلایای طبیعی بوده است. من تصویر کاملی از ماجرا ندارم، اما در گفتگوهایی که با مردم بسیاری در مناطق مختلف چین انجام دادم، تعداد کمی از آنها شاهد خشکسالی و بلایای طبیعی در مناطق خرد بودند. آنها فقط قصه های زیادی دربارهٔ مرگ و میر ناشی از گرسنگی داشتند تا تعریف کنند.

در سمیناری که در اوایل ۱۹۶۲ برگزار شد و هفت هزار نفر از مسئولان عالیرتبه در آن حضور داشتند، مائو عنوان کرده بود که در جریان قحطی، هفتاد درصد بلایای طبیعی و سی درصد هم اشتباهات انسانی دخیل بوده است. رئیس جمهور لیوشائوچی وسط حرف مائو پریده و بی مقدمه گفته بود: بفرمایید سی درصد بلایای طبیعی و هفتاد درصد اشتباهات انسانی. پدرم در این کنفرانس حضور داشت، وقتی برگشت، به مادرم گفت: «می ترسم رفیق شائوچی به دردسر افتاده باشد».

وقتی این سخنرانیها برای طبقات پایین تر مثل مادرم پخش شد، گفته های رئیس جمهور لیو را سانسور کرده بودند. و این در حالی بود که به عامه مردم، حتی ارقامی را هم که مائو به کار برده بود چیزی نمی گفتند. پنهان داشتن اطلاعات از مردم، برای خاموش نگه داشتن آنها کمک بزرگی بود؛ بنابراین شکایات زیادی علیه حزب دیده نمی شد. با توجه به این امر که بیشتر مخالفان در چند سال اخیر کشته و یا سرکوب شده بودند، روشن نبود که آیا مردم عادی

باید حزب را مقصر بدانند یا نه. هیچگونه فساد یا احتکار غله بین مسئولان دیده نمی‌شد. وضع مسئولان حزب فقط به اندازهٔ بسیار اندکی از مردم عادی بهتر بود. در واقع، در بعضی از روستاها، آنها جزء اولین کسانی بودند که گرسنگی کشیده و می‌مردند. شرایط قحطی بسیار بدتر از اوضاع مردم در دوران کومینتنگ بود، اما به گونه‌ای متفاوت. به هنگام تسلط کومینتنگ، گرسنگی مردم با خودنماییها و افراط و تفریطهای بی اندازه همراه بود.

قبل از قحطی، بسیاری از مسئولان کمونیست که از خانواده‌های ملاك بودند، پدر و مادر خود را به شهرها آورده بودند، تا با آنها زندگی کنند. وقتی قحطی بالا گرفت، حزب دستور داد که این زنان و مردان پیر به روستاهای خود بازگردند و با بقیهٔ دهقانان محلی در زندگی سخت و طاقتفرسا شریک باشند ـ یعنی گرسنگی بکشند. عقیده بر این بود که مسئولان کمونیست نمی‌باید از امتیازات خود استفاده کنند و به پدر و مادرشان که«دشمن طبقاتی» هم هستند، امتیازاتی بدهند. بعضی از پدر بزرگها و مادربزرگهای دوستان من ناچار چنگدو را ترك کردند و در دوران قحطی جان خود را از دست دادند.

بیشتر دهقانها در دنیایی زندگی می کردند که نمی توانستند بیش از محدودهٔ روستای خود را ببینند، و لذا مسئول به وجودآوردن قحطی را رؤسای بلافصل خود می دانستند که آن دستورات مصیبتبار را صادر کرده بودند. میان مردم چنین عقیده‌ای رایج بود که رهبران حزب خوبند و فقط مسئولان رده پایین بد هستند.

«جهش بزرگ به پیش» و قحطی وحشتناك ناشی از آن عمیقاً پدر و مادر مرا تحت تأثیر قرار داد. با اینکه از همه چیز مطلع نبودند، ولی باور نداشتند که «بلایای طبیعی» عامل این مصیبت بوده باشد. احساس گناهی جانکاه آنان را فراگرفته بود. آنها در زمینهٔ تبلیغات کار می کردند، و درست در مرکز ماشین اطلاعات گمراه کننده قرار داشتند. پدرم برای تسکین وجدان خود و همچنین برای پرهیز از کارهای اجرایی نادرست روزانه، داوطلبانه به مناطق روستایی می رفت تا در امداد به قحطی زدگان شرکت کند. این کار بدان معنی بود که می باید در کنار دهقانان باشد و با آنان گرسنگی بکشد. با این کار، او خود را با دستورات مائو، تطبیق داده و در «بدبختی و خوشبختی توده‌ها شریک شده بود»، اما کارکنان زیر دستش از این کار او دلخور بودند، زیرا باید به نوبت

همراه پدرم می رفتند که معنی آن گرسنگی کشیدن بود.

از اواخر ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱ که بدترین مراحل قحطی بود، من به ندرت پدرم را می دیدم. او در روستاها، برای زنده ماندن مثل دهقانان برگ سیب زمینی، پوست درخت و انواع مختلف گیاهان را می خورد. یک روز که در مرز بین دو شالیزار راه می رفت، مرد دهقان لاغر اندامی را دید که به آهستگی قدم بر می داشت و از فاصله دور معلوم بود که برایش راه رفتن دشوار است. بعد یکباره آن مرد از نظر ناپدید شد. وقتی پدرم به سمت او دوید، دید که از فرط گرسنگی، وسط مزرعه افتاده و مرده است.

پدرم هر روز از چیزهایی که می دید مات و مبهوت می شد. اگرچه او به ندرت شاهد بدترین وقایع بود، زیرا به طور معمول مسئولان محلی همه جا همراه پدرم می رفتند و محاصره اش می کردند؛ اما پدرم به ورم روده و عزم کبد و افسردگی عمیقی دچار شد. چند بار پس از بازگشت از سفر، مستقیم به بیمارستان رفت. در ۱۹۶۱ ماهها در بیمارستان بستر برد. او تغییر کرده بود؛ دیگر آن کمونیست مؤمن دیروزی نبود. حزب هم رضایتی از او نداشت و از اینکه «اجازه داده بود روحیه انقلابی اش رو به زوال برود» مورد انتقاد قرار گرفت، و به او دستور دادند از بیمارستان خارج شود.

او اوقات بسیاری را به ماهیگیری می پرداخت. رو به روی بیمارستان رودخانه زیبایی به نام نهر یشمی جاری بود. شاخه های پر پیچ و خم درختان بید بستر آب را در بر گرفته، و ابرها در آسمان با حرکات خود هر لحظه به شکلی در می آمدند. من بر ساحل شیب دار رودخانه می نشستم و ضمن نظارهٔ ابرها، پدرم را در حال ماهیگیری، نگاه می کردم. فضا آکنده از بوی تعفن بود. بالای ساحل رودخانه که جزء محوطهٔ بیمارستان محسوب می شد، قبلاً محلّ باغچه های گل بود، ولی حالا کارکنان و بیماران در آنها سبزی می کاشتند تا از سبزیجات بیشتری استفاده کنند هنوز هم وقتی چشمان خود را می بندم، می توانم کرمها و حشراتی که برگهای کلم را می خوردند ببینم. برادرانم این کرمها را برای پدرم می گرفتند تا به عنوان طعمه برای ماهی از آنها استفاده کند. وضع باغچه ها غم انگیز و رقت بار بود. معلوم بود که پزشکان و پرستاران در کار کشاورزی هیچ مهارتی ندارند.

در طول تاریخ چین، وقتی عالمان و مأموران عالیرتبه، از سیاستهای امپراتوران دلسرد و سرخورده می شدند، به ماهیگیری روی می آوردند. بنابراین، ماهیگیری نشانهٔ کناره گیری و فرار از سیاست بود؛ به نوعی یأس و عدم همکاری.

پدرم به ندرت می توانست ماهی بگیرد، یکبار شعری سروده بود که این گونه آغاز می شد: «نه برای ماهی به ماهیگیری می روم». اما دوست و همراه ماهیگیری تفننی پدرم که یکی از مدیران قسمت اداری او بود، همیشه چند تا از ماهیهای صید خود را به پدرم می داد. چون در ۱۹۶۱، درست در اوج قحطی، مادرم دوباره حامله شده بود، و چینیها خوردن ماهی را برای رشد موی بچه ضروری می دانستند. مادرم فرزند دیگری نمی خواست. چون علاوه بر مسائل مختلف، پدر و مادرم حقوق ماهیانه دریافت می کردند؛ و این بدان معنی بود که دولت دیگر کسی را به عنوان پرستار یا دایه در اختیار آنها نمی گذاشت. چهار بچه، مادربزرگم و تعدادی از افراد خانوادهٔ پدرم که همگی باید با حقوق دریافتی آنها زندگی را می گذراندیم، دیگر پول چندانی باقی نمی گذاشت. مقدار زیادی از حقوق پدرم هم صرف خرید کتاب می شد، بخصوص کتابهای چند جلدی ادبیات کلاسیک، که هر دوره از آنها به اندازهٔ حقوق دوماه او بود. گاهی مادرم به طور ضمنی غر می زد که کسانی در موقعیت او، فقط با یک اشاره مختصر به ناشران، بعضی از کتابها را به عنوان «استفادهٔ کاری»، مجانی می گیرند. ولی پدرم اصرار داشت که پول همه چیز را بپردازد.

عقیم شدن، سقط جنین، و حتی جلوگیری از حاملگی دشوار بود. کمونیستها در ۱۹۵۴ برنامهٔ تنظیم خانواده را طرح ریزی کرده بودند، و مادرم مسئول اجرای این طرح در منطقهٔ خود بود. در آن زمان او شیائو هی را حامله بود و ماههای آخر حاملگی خود را می گذراند، و اغلب جلسات را باشوخی انتقاد آمیزی از خود آغاز می کرد. اما مائو مخالف کنترل زاد و ولد بود. او در نظر داشت با افزایش جمعیت، کشور بزرگ و قدرتمندی از چین بسازد.

مائو می گفت اگر آمریکاییها روی چین بمب اتم هم بیندازند، چینیها فقط «با تولید نسل دوباره» می توانند با سرعت به جمعیت اولیهٔ خود برسند. او

همچنین از فلسفهٔ فئودالی «دست بیشتر، زندگی بهتر»، پیروی می‌کرد. در ۱۹۵۷، مائو خود یک استاد مشهور دانشگاه را که طرفدار جلوگیری از زاد و ولد بود، راستگرا خواند. بعد از آن به تدرت از طرح برنامه‌ریزی خانوار نامی به میان می‌آمد.

مادرم قبلاً در ۱۹۵۹ حامله شده‌بود، اما نامه‌ای برای حزب نوشت و تقاضای سقط جنین کرد. این روندی معمول بود. یکی از دلیلهای نیاز به مجوّز حزب، خطرناك بودن سقط جنین در آن زمان بود. مادرم عنوان کرده‌بود که درگیر امور مربوط به انقلاب است و اگر فرزند دیگری نداشته باشد، بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند. به او اجازهٔ داده‌شد، و به سبب ابتدایی بودن روشی که صورت گرفت، عمل خیلی دردآور بود. اما وقتی مادرم دوباره در ۱۹۶۱ حامله شد، سقط جنین او، هم از لحاظ پزشکی و هم از نظر حزب که تصریح کرده‌بود دست کم سه سال باید میان دو سقط جنین فاصله باشد، غیر ممکن بود.

مستخدمهٔ ماهم حامله بود. او با مستخدم قبلی پدرم که حالا در یک کارخانه کار می‌کرد، ازدواج کرده‌بود. مادر بزرگم برای هر دو زن حامله با تخم مرغهای سهمیه‌ای، و ماهیهایی که پدرم و دوست همکارش می‌گرفتند، غذا می‌پخت.

مستخدمهٔ ما در پایان ۱۹۶۱ فرزند پسری به دنیا آورد و منزل ما را برای تشکیل خانواده ترك کرد. او وقتی هنوز نزد ما کار می‌کرد، به غذاخوری می‌رفت و غذای همهٔ ما را می‌گرفت و می‌آورد. یک روز پدرم او را دید که هنگام آوردن غذا تکه‌ای گوشت در دهانش گذاشت و با ولع خاصی شروع به خوردن کرد. پدرم راه خود را کج کرد تا مبادا او ببیند و خجالت بکشد. پدرم در این باره تا سالها بعد به کسی چیزی نگفت، یعنی تا هنگام تعمق در این نکته که چگونه اهداف و آرزوهای دوران جوانی او، و اصلی ترین آنها یعنی پایان بخشیدن به گرسنگی، چقدر با وضع فعلی متناقض از آب در آمدند.

با رفتن مستخدمه از خانه، خانواده به سبب شرایط بد اوضاع غذایی، دیگر توان استخدام کس دیگری را نداشت. خواستاران این گونه مشاغل ـ زنان روستایی ـ مجاز به دریافت سهمیهٔ مواد غذایی در شهر نبودند. بنابراین

مادربزرگم و عمه‌ام مسئولیت مواظبت از ما پنج بچه را به عهده داشتند.

کوچکترین برادرم، شیائو فنگ، در هفدهم ژانویهٔ ۱۹۶۳ متولد شد. او بین ما تنها بچه‌ای بود که شیر مادر خورد. قبل از به دنیا آمدنش، مادرم تصمیم داشت تا او را به کس دیگری بسپارد، اما وقتی به دنیا آمد، دلبستگی عجیبی به او پیدا کرد و فرزند مورد علاقه‌اش شد. همهٔ ما با او بازی می‌کردیم و برای ما در حکم یک اسباب بازی بزرگ بود. او در آغوش عشق و علاقهٔ همه ما بزرگ شد و مادرم همین را دلیل اعتماد به نفس و آرامش او می‌داند. پدرم اوقات زیادی را با او می‌گذراند، کاری که هرگز با بچه‌های دیگر نکرده بود. وقتی شیائو فنگ به اندازهٔ کافی بزرگ شده بود تا با اسباب بازیها بازی کند، پدرم روزهای شنبهٔ هر هفته او را به مغازهٔ بالای خیابان می‌برد و برایش یک اسباب بازی جدید می‌خرید. لحظه‌ای که شیائو فنگ به هر دلیلی، گریه می‌کرد، پدرم همه چیز را رها می‌کرد و به سوی او می‌دوید تا آرامش کند.

در آغاز ۱۹۶۱، مرگ دهها میلیون نفر سرانجام مائو را واداشت تا سیاستهای اقتصادی خود را رها کند. او سرانجام با بی‌میلی و اکراه به رئیس جمهور لیو که شخص واقع بینی بود و همینطور دنگ شیائو پینگ، منشی حزب، اجازه کنترل بیشتر در مسائل مملکت را داد. مائو ناچار شد که از خود انتقاد کند. اما انتقاد از خود او، سراسر ترحم به خود بود و همیشه اینطور وانمود می‌کرد که او بهای نالایقی و بی صلاحیتی مسئولان را در تمام چین می‌پردازد. او بعدها به طور سخاوتمندانه‌ای به حزب توصیه کرد که از این تجربهٔ مصیبت بار «درسهایی بگیرند»، اما این درسها هر چه بود، عقیدهٔ مسئولان رده‌های پایین تر را در بر نداشت. مائو به آنها گفته بود که از مردم جدا شده‌اند و تصمیماتی که گرفته اند منعکس کنندهٔ احساسات مردم نبوده است. انتقاد از خودهای پی در پی مسئولان که از مائو شروع شده بود سرانجام بر تمام مسئولیتهای واقعی سرپوش گذاشت و هیچکس هم درسی نگرفت.

با اینهمه اوضاع رو به بهبود بود. رهبران واقع بین تر حزب دست به تغییرات متوالی و اساسی زدند. در این اوضاع و احوال بود که دنگ شیائو پینگ اظهار کرد: «فرقی نمی‌کند که گربه سیاه یا سفید باشد، همینکه موش بگیرد، گربهٔ خوبی است». تولید انبوه فولاد توسط مردم متوقف شد. تزهای احمقانه دیگر

اقتصادی نیز متوقف، و به جای آنها سیاستهای واقع بینانه معرفی شدند. غذاخوریهای عمومی از میان برداشته شد، و درآمد دهقانان را وابسته به کاری کردند که انجام می دادند. وسائل خانواده ها از جمله ابزار آلات کشاورزی و حیوانات خانگی که توسط کمونها مصادره شده بود، به کشاورزان بازگردانده شد، و به آنان اجازه دادند که باغچه های کوچکی برای کشت خصوصی خود در نظر بگیرند. در بعضی مناطق، به نحو کارآمدی به خانواده های دهقانی زمین اجاره داده شد. در صنعت و تجارت، اصول اقتصادی بازار مورد حمایت و ترغیب قرار گرفت و در عرض دو سه سال چرخ اقتصاد دوباره به حرکت در آمد.

همگام با تعدیل روشهای اقتصادی، آزادیهای بیشتری در سیاست نیز داده شد. انگ «دشمن طبقاتی» از پیشانی بیشتر مالکان زمین پاك شد. از افراد زیادی که به دلایل گوناگون در جنبشهای مختلف سیاسی پاکسازی شده بودند، اعادهٔ حیثیت گردید. در میان آنها «ضد انقلابیون» از ۱۹۵۵، «راستگرایان» از ۱۹۵۷، و «فرصت طلبان راستگرا» از ۱۹۵۹ نیز دیده می شدند. به مادرم در ۱۹۵۹ به سبب «تمایلات راستگرایانه» اخطار شده بود، اما در ۱۹۶۲ به عنوان غرامت، پایهٔ سازمانی او را در خدمات کشوری از هفده به شانزده ترقی دادند. در ادبیات و هنر هم آزادی بیشتری داده شد. به طور کلی آرامش بیشتری بر فضای مملکت غالب آمد. برای پدر و مادرم، مثل بسیاری دیگر، این گونه به نظر می رسید که رژیم می تواند خود را اصلاح کند و از اشتباهات گذشته درس بگیرد و مملکت را اداره کند. و این موجب به دست آمدن اعتماد دوبارهٔ مردم به دولت شد.

وقتی این وقایع در مملکت در جریان بود، من داخل حفاظی که در پس دیوارهای بلند مجموعهٔ دولتی قرار داشت زندگی می کردم، و هیچ رابطهٔ مستقیمی با مصیبت نداشتم. در این «بی خبری» بود که سالهای نوجوانی را آغاز کردم.

فصل سیزدهم

«کوچولوی پر ادا و اصول»
در حفاظی ممتاز
(۱۹۵۸-۱۹۶۵)

در حالی که بلوزی صورتی و شلواری سبز از پارچهٔ فلانل به تن داشتم و یک روبان صورتی بزرگ هم به موهایم بسته بودم، در ۱۹۵۸، مادرم دستم را گرفت و برای ثبت نام به مدرسهٔ ابتدایی برد. ما مستقیماً به اتاق مدیر مدرسه، که همراه مسئول آموزش و یکی از معلمان انتظارمان را می کشیدند، وارد شدیم. آنها همه لبخندزنان مادرم را «سرپرست شیا» خطاب می کردند و برخوردشان با او، مثل برخورد با افراد مهم بود. بعدها فهمیدم که این مدرسه تحت سرپرستی مادرم قرار داشت.

چون شش سال بیش نداشتم، باید مصاحبه ای اختصاصی از من صورت می گرفت. زیرا به علت کمبود مدرسه، معمولاً بچه های هفت ساله را می پذیرفتند. حتی برای پدرم هم مهم نبود که این بار قانون را نادیده بگیرد، او و مادرم هر دو می خواستند که من مدرسه را زودتر آغاز کنم. حفظ کردن شعرهای کلاسیک و خوش خطی من، مسئولین مدرسه را قانع کرد که به اندازهٔ کافی پیشرفته هستم تا مدرسه را آغاز کنم. پس از آنکه رضایت خانم مدیر مدرسه و همکارانش را در آزمایش جلب کردم، آنها مرا به عنوان یک مورد استثنائی پذیرفتند. پدر و مادرم خیلی به من افتخار می کردند. بسیاری از کودکان همکاران آنها موفق نشده بودند به این مدرسه وارد شوند.

همه تلاش داشتند فرزندانشان را در این مدرسه ثبت نام کنند، زیرا بهترین مدرسهٔ چنگدو و مهمترین مدرسهٔ «کلیدی» در کل ایالت بود. ورود به مدارس

و دانشگاههای کلیدی خیلی سخت، و کاملاً متکی به شایستگی فرد بود؛ فرزندان خانواده های مسئولان هم از امتیاز خاصی برخوردار نبودند.

هر بار که به معلم جدیدی معرفی می شدم، مرا به عنوان «دختر سرپرست چانگ و سرپرست شیا» معرفی می کردند. مادرم اغلب به عنوان بخشی از وظایفش، برای کنترل اوضاع مدرسه با دوچرخه به آنجا می آمد. یک روز که هوا یکباره سرد شده بود، او برای من یک ژاکت سبز مخمل کبریتی آورد که جلوی آن با انواع گلهای مختلف گلدوزی شده بود. مدیر مدرسه خودش سر کلاس آمد و آن را به من داد. در برابر چشم همکلاسیهایم که به من خیره شده بودند خجالت کشیدم، من هم مثل بقیهٔ بچه ها دلم می خواست «پذیرفته» و مانند هم سن و سالان خودم باشم.

از ما هر هفته امتحان می گرفتند و نتایج آن را روی تابلوی اعلانات نصب می کردند. من همیشه جزء شاگردان ممتاز بودم که بالطبع مورد حسادت و دلخوری کسانی که عقب تر از من بودند واقع می شدم. گاهی اوقات آنها مرا «کوچولوی پر ادا و اصول» (جیان جین شیائو جی) می خواندند و با کارهایی مثل گذاشتن قورباغه در کشوی نیمکت و گره زدن موهایم به پشت صندلی ناخشنودی خود را نشان می دادند. آنها می گفتند که من «روحیهٔ جمعی ندارم و دیگران را تحقیر می کنم». اما من فقط دوست داشتم که تنها باشم.

دورهٔ تحصیلات در چین، شبیه مدارس کشورهای غربی بود، بجز وقتی که ناچار مشغول تولید فولاد بودیم. هیچگونه مسائل سیاسی تدریس نمی شد، در عوض در بسیاری از رشته های ورزشی مثل دو، پرش طول و ارتفاع، و همینطور ژیمناستیک ـ که اجباری بود ـ و شنا فعالیت می کردیم. همهٔ بچه ها یک ورزش اختصاصی بعد از مدرسه داشتند و من برای تنیس انتخاب شدم. اول پدرم با این که من احتمالاً یک ورزشکار زن از آب درآیم ـ که البته هدف از آموزش ورزش هم همین بود ـ مخالفت کرد، اما بعد مربی تنیس که خانم بسیار زیبا و جوانی بود، با شلوار کوتاه و جذاب خود پیش پدرم رفت تا با او گفت وگو کند. در میان شغلهای گوناگون پدرم، مسئولیت ورزش ایالت هم به عهدهٔ او بود. مربی خندهٔ ملیحی تحویل پدرم داد و گفت که چون تنیس یک ورزش ظریف است و در اکثر مناطق هم آن را بازی نمی کنند، لذا بهتر است

دختر شما با شرکت در این رشته، سرمشقی «برای خلق» باشد. پدرم به ناچار پذیرفت.

من معلمهایم را خیلی دوست داشتم. همهٔ آنها عالی بودند و مطالب درسی را بسیار جذّاب و با هیجان بیان می‌کردند. معلم علوم ما، آقای دالی نظریهٔ مربوط به اقمار مصنوعی در مدار زمین را به ما درس می‌داد (روسها آن روزها اولین قمر مصنوعی خود را به فضا فرستاده بودند) و می‌گفت که احتمال دارد به کُرات دیگر برویم. سر کلاس او حتی شیطان‌ترین بچه‌ها هم به صندلی خود میچسبیدند. من از شاگردان دیگر شنیده بودم که می‌گفتند او راستگراست، ولی هیچکدام از ما معنی آن را نمی‌دانستیم و برایمان فرقی هم نمی‌کرد.

مادرم سالها بعد به من گفت که آقای دالی نویسندهٔ کتابهای داستانهای علمی تخیلی برای کودکان بوده است. او در ۱۹۵۷ مقاله‌ای نوشته بود دربارهٔ موشهایی که غذا می‌دزدیدند و خود را فربه می‌کردند. نوشته، کنایه به مسئولان تلقی شد و نویسندهٔ آن به عنوان راستگرا معرفی گردید، و به دنبال آن ممنوع القلم شد. قرار بود به روستاها تبعید شود، ولی مادرم توانست جایی برای او در مدرسهٔ ما در نظر بگیرد. بسیار نادر بود که مسئولی شهامت به خرج دهد و یک راستگرا را دوباره سر کاری بگذارد.

مادرم چنین شجاعتی را داشت و به همین دلیل هم مسئولیت این مدرسه را به عهدهٔ او واگذار کرده بودند. زیرا با توجه به موقعیت محلی، مدرسه باید تحت نظر منطقهٔ غرب چنگدو قرار می‌گرفت، اما مسئولان شهر آن را به منطقهٔ مادرم در شرق اختصاص دادند. آنها در نظر داشتند بهترین معلمها در این مدرسه تدریس کنند، حتی اگر دارای پیشینهٔ «نامطلوب» باشند، و سرپرست امور مردمی غرب شهر جرأت واگذاری شغلی به آنها را نداشت. مسئول آموزش مدرسه همسر یک افسر کومیتنگ تبعیدی به اردوگاه کار بود. معمولاً افرادی با سابقه او نمی‌توانستند چنین مشاغلی داشته باشند. اما مادرم با انتقال او از مدرسه مخالفت کرد و حتی به عنوان پاداش برای او درجهٔ افتخاری هم در نظر گرفت. رؤسا موافقت کردند، ولی مسئولیت مستقیم این اعمال نامتعارف را به عهدهٔ خود او گذاشتند و مادرم هم پذیرفت. موقعیت شغلی پدرم موجب

شده بود تا مادرم نسبت به همکارانش، از احساس امنیت بیشتری برخوردار باشد.

در ۱۹۶۲ از پدرم دعوت شد تا فرزندان خود را در مدرسه‌ای که به تازگی تأسیس شده بود ثبت نام کند. این مدرسه درست در کنار مجموعه‌ای قرار داشت که ما زندگی می‌کردیم. نام این مدرسه را به سبب وجود درختهای چنار در آن خیابان، «درخت چنار» گذاشته بودند. از آنجا که هیچ مدرسهٔ مهمی تحت سرپرستی قسمت غرب شهر قرار نداشت، این مدرسه را با این هدف در آن قسمت ساخته بودند که به مدرسهٔ مهمی تبدیل شود. بسیاری از معلمان خوب مدارس دیگر را هم به این مدرسه انتقال دادند. این مدرسه به زودی به «مدرسهٔ اشراف» معروف شد، زیرا فرزندان مسئولان عالیرتبهٔ ایالت در آن ثبت نام کرده بودند.

پیش از تأسیس مدرسهٔ درخت چنار، یک مدرسهٔ شبانه روزی در چنگدو وجود داشت که مخصوص فرزندان افسران ارتش بود. چند نفر از مسئولان کشوری هم فرزندان خود را به آنجا فرستاده بودند. این مدرسه از لحاظ آموزشی ضعیف بود، و به علت اینکه بچه‌های آن دربارهٔ درجات ارتشی پدرانشان رقابت می‌کردند، به فخر فروشی معروف شده بود. دراین مدرسه بین شاگردان جملاتی از این دست رد و بدل می‌شد که: «پدر من فرمانده لشگر است، اما پدر تو فقط یک سرتیپ است!». آخر هفته‌ها ستون درازی از اتومبیل، با مستخدم و محافظ و راننده، در بیرون مدرسه منتظر بودند تا دانش‌آموزان را به خانه ببرند. خیلی از مردم فکر می‌کردند که افکار بچه‌ها در این مدرسه خراب خواهد شد. پدر و مادر من همیشه مخالف این مدرسه بودند.

مدرسهٔ درخت چنار به عنوان یک مدرسهٔ اختصاصی برای طبقهٔ خاص تأسیس نشده بود، و پس از ملاقات پدر و مادرم با مدیر و چند نفر از معلمان مدرسه، احساس کردند که در اینجا به اصول اخلاقی و مقررات خیلی اهمیت می‌دهند. در این مدرسه برای هر کلاس بیست و پنج شاگرد در نظر گرفته بودند، در حالی که تعداد شاگردان در مدرسه قبلی پنجاه نفر در هر کلاس بود. از امتیازات مدرسهٔ درخت چنار، برای مسئولان عالیرتبه یکی هم نزدیکی آن به

محل زندگی آنان بود، اما پدر من که به تازگی ملایم‌تر شده بود، این موضوع را در نظر نگرفت.

بیشتر همکلاسیهای جدید من فرزندان مسئولان ادارات ایالت بودند و بعضی از آنان در مجموعهٔ مسکونی ما زندگی می‌کردند. گذشته از مدرسه، تمام دنیای من در این مجموعه خلاصه می‌شد. باغچه‌های آن پر از درخت و گلهای زیبا بود. درختانی مثل نخل، بوته‌های زنبق، خرزهره، ماگنولیا، گلهای کاملیا، رُز، گیاهانی از جنس بامیه، و حتی یک جفت درخت سپیداریسیار نادر که کنار هم رشد کرده بودند و گاه همچون عاشقان همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. این دو درخت خیلی هم حساس بودند: اگر خراش کوچکی روی تنهٔ یکی از آنها کشیده می‌شد هر دو درخت می‌لرزیدند و برگهایشان پرپر می‌شد و به زمین می‌ریخت. در طول تابستان، وقت ناهار، من روی چهارپایهٔ سنگی استوانه‌ای شکلی زیر دار بست بوته‌های لوبیا می‌نشستم، آرنج خود را بر میز کنار آن می‌گذاشتم و کتاب می‌خواندم یا شطرنج بازی می‌کردم. اطرافم را باغچه‌هایی با گلهای گوناگون فرا گرفته و در فاصلهٔ اندکی از من درخت نارگیل کمیابی متکبرانه سر به آسمان کشیده بود. گل دوست داشتنی من یاسمن بود که روی داربست بزرگی قرار داشت، و وقتی به گُل می‌نشست، رایحهٔ دل‌انگیز آن اتاق مرا معطر می‌کرد. دوست داشتم کنار پنجرهٔ اتاقم بنشینم و بوی دل‌آویز آن را استشمام کنم.

اوایل نقل مکان ما به این مجموعه، در خانهٔ زیبای یک طبقه‌ای با حیاط اختصاصی زندگی می‌کردیم. این خانه به سبک خانه‌های قدیمی چینی ساخته شده بود، و هیچگونه امکانات رفاهی جدید مثل آب لوله کشی، سیفون دستشویی و حمام کاشی شده نداشت. در ۱۹۶۲ ساختمان چند آپارتمان به سبک منازل غربی با تمام تسهیلات رفاهی در قسمتی از مجموعه ساخته شد، و یکی از آنها را به خانوادهٔ ما واگذار کردند. پیش از نقل مکان به این آپارتمان عجیب و غریب، من به آنجا رفتم و شیرهای آب جادویی، سیفون دستشویی، و گنجه آیینه‌ای روی دیوار آن را از نظر گذراندم. دستم را به روی کاشیهای سفید و براق دیوارهای حمام می‌کشیدم و می‌دویدم. کاشیها خنک و لطیف بودند.

این آپارتمانها شامل سیزده دستگاه بود؛ چهار دستگاه برای مسئولان واحدها و بقیه برای رؤسای ادارات. آپارتمان ما یک طبقهٔ کامل را در بر می گرفت، در حالی که آپارتمانهای رؤسای ادارت در یک طبقه به دو واحد تقسیم شده بود. اتاقهای آپارتمان ما جادارتر بود و پنجره‌ها توری داشت، ولی آپارتمانهای رؤسای ادارات کوچکتر بودند و پنجره‌هایشان توری نداشتند. آپارتمان ما دارای دو دستشویی بود، در حالی که آپارتمانهای دوواحدی فقط یکی داشت. ما سه روز در هفته آب گرم داشتیم، ولی آنها نداشتند، ما در آپارتمانمان تلفن داشتیم ـ که آن زمان در چین خیلی نادر بود ـ ولی آنها نداشتند. مسئولان پایین تر، بلوك ساختمانی دیگری را که در مجموعهٔ کوچکتری در سوی دیگر خیابان قرار داشت، در اختیار داشتند و تسهیلات رفاهی آنان یک درجه هم از تسهیلات رفاهی رؤسای ادارات پایین تر بود. شش نفر منشی حزب که هستهٔ اصلی رهبری ایالت را تشکیل می دادند، هر کدام دارای خانهٔ مخصوصی با حیاط اختصاصی در قسمت داخلی تر مجموعه بودند: محلی خلوت و دنج، پشت دو دروازه، که پیوسته در جلوی آنها نگبهانان مسلح لرتش پاسداری می دادند، و فقط افراد مجاز اجازهٔ ورود داشتند. داخل این دروازه‌ها خانه‌هایی دو طبقه، مجزا از هم بود، هر طبقه مخصوص یکی از منشیهای حزب. جلوی در منزل منشی اول حزب، لی جینگ کوان، نگبهان دیگری هم ایستاده بود. بنابراین من در محیطی رشد یافتم که سلسله مراتب و امتیازات کاملاً رعایت می شد.

همهٔ افراد بزرگسالی که در مجموعهٔ اصلی کار می کردند، می باید کارت خود را هنگام ورود از دروازهٔ اصلی، به نگهبانان نشان دهند. بچه‌ها کارت ورودی نداشتند و نگهبانان آنها را می شناختند. اگر قرار بود میهمان بیاید، باید تشریفات خاصی رعایت می شد. میهمانان باید فرمهایی پر می کردند و بعد نگهبان به آپارتمان ما زنگ می زد و یک نفر مجبور بود تا دم دروازهٔ اصلی برود و میهمانان را با خود بیاورد. کارکنان مجموعه، اجازه نمی دادند بچه های متفرقه وارد مجموعه شوند؛ می گفتند نمی خواهند زمین آنجا کثیف و ریخته پاشیده شود. این موجب می شد که ما نتوانیم دوستان خودرا به خانه بیاوریم. در سراسر چهار سالی که در آنجا زندگی می کردیم

من فقط چند بار دوستانم را به خانه آوردم.

بجز مواقع رفتن به مدرسه، به ندرت از مجموعه خارج می‌شدم. گاهی با مادربزرگم به مغازه‌ها می‌رفتیم، ولی احساس نمی‌کردم نیاز به خرید چیزی دارم. خرید برای من بیگانه بود، پدر و مادرم فقط در مراسم مخصوص به من پول توجیبی می‌دادند. غذاخوری مجموعهٔ ما مثل یک رستوران بود، و غذای بسیار خوبی هم سرو می‌کرد. به غیر از دوران قحطی، حداقل هفت هشت رقم غذا وجود داشت که می‌توانستیم انتخاب کنیم. آشپزها همه انتخاب شده، و دارای «پایهٔ یک» یا «پایهٔ مخصوص» بودند. آشپزهای سطح بالا هم مثل معلمان درجه بندی می‌شدند. در خانهٔ ما همیشه انواع شیرینی و میوه وجود داشت. چیز دیگری هم نبود که من بخورم، البته بجز آب نبات. یکبار در اول ژوئن که روز مخصوص بچه‌ها بود، با پول توجیبی که داشتم، بیست و شش تا از آنها را یکباره، پشت سر هم خوردم.

زندگی داخل مجموعه، خیلی جامع و مستقل بود، با مغازه‌های مخصوص به خود، آرایشگاه، سینما، و سالن رقص؛ و همینطور لوله کش و مهندس. رقص آن موقع خیلی طرفدار داشت. روزهای آخر هفته میهمانهای رقص برای طبقات مختلف کارکنان دولتی برگزار می‌شد. در سالن رقص سابق ارتش آمریکا میهمانی مخصوص کارکنان روسای ادارت و بالاتر برگزار می‌شد. آنجا همیشه ارکستر حاضر داشت، و هنرمندان زن و مرد ایالت را برای رونق بخشیدن به محیط، دسته جمعی به آنجا دعوت می‌کردند تا هنرنمایی کنند. بعضی از این هنرمندان زن گاهی به آپارتمان ما می‌آمدند و با پدر و مادرم گفتگو می‌کردند، و بعد با هم به گردش در اطراف مجموعه می‌رفتیم. من از اینکه با آنان دیده شوم خیلی مفتخر بودم، زیرا هنرمندان در چین، چه زن و چه مرد، از جاذبهٔ خاصی برخوردار بودند. در مورد لباس هنرمندان، سختگیری چندانی نمی‌شد و اجازه داشتند که نسبت به بقیهٔ لباسهای پرزرق و برق تری بپوشند، آنها حتی آزاد بودند که روابط عاشقانه برقرار کنند. از آنجا که هنرمندان هم تحت سرپرستی واحد اداری پدرم بودند، او رئیس آنها تلقی می‌شد. اما آنها بین او و بقیهٔ مردم تفاوتی قائل نبودند، و حتی سر به سر پدرم هم می‌گذاشتند و او را «ستارهٔ رقص» می‌نامیدند. پدرم فقط لبخندی می‌زد که به نظر می‌رسید با

قدری خجالت همراه باشد. انواع رقصهای معمول در سالن اجرا می شد و زنان و مردانی که می توانستند برقصند خیلی موقراته روی کف براق سالن حرکات موزون رقص را انجام می دادند. او خوب می رقصید و از آن لذت می برد. اما مادرم خیلی رقص نمی دانست؛ او نمی توانست خود را با ریتم آهنگ هماهنگ کند. بنابراین چندان هم رقص دوست نداشت. در فواصل برنامه، بچه ها اجازه داشتند به وسط سالن بروند، ما دست همدیگر را می گرفتیم و سُر می خوردیم، مثلاً اسکیت می کردیم. حال و هوای محیط، گرمی، بوی عطرهای گوناگون، خانمهایی که لباسهای جذاب به تن داشتند و مردان با تیپهای مخصوص، همه دنیایی رؤیایی برای من می ساخت.

بعدازظهر روز شنبه فیلم نشان می دادند. در ۱۹۶۲، که فضای کلی مملکت از آرامش بیشتری برخوردار بود، حتی فیلمهایی از هنگ کنگ به نمایش در می آمد، که بیشتر داستانهای عشقی بود. این فیلمها که برای ما حالت نگاه به دنیای خارج از چین را داشت، خیلی پرطرفدار بودند. البته فیلمهای انقلابی و قیامهای مردمی هم فراوان نشان داده می شد. پردهٔ نمایش در دو نقطه بر پا شده و با توجه به پایهٔ سازمانی تماشاگران درجه بندی شده بود، یکی تالار برگزیده که سالنی وسیع، و صندلیهای بزرگ و راحت داشت و دیگری سالنی وسیع تر در محوطه ای دیگر که همیشه شلوغ بود. من یکبار به این سالن رفتم، زیرا می خواستم فیلمی را که آنجا نمایش می دادند ببینم. صندلیها پیش از آغاز فیلم اشغال شده بود. کسانی که دیر می آمدند. باید برای خودشان چهارپایه می آوردند.

تعداد زیادی هم ایستاده فیلم می دیدند. اگر کسی پشت سر مردم قرار می گرفت، باید روی چهارپایه می ایستاد تا بتواند چیزی ببیند. من این موضوع را نمی دانستم، و برای خودم چهارپایه نبرده بودم. پشت سر عده ای افتاده بودم ونمی توانستم چیزی ببینم. نگاهم به آشپزی افتاد که می شناختم؛ او روی نیمکت کوتاهی که دو نفر می توانستند بنشینند، ایستاده بود. وقتی چشمش به من افتاد، در آن فشار جمعیت از من خواست که پیش او بروم. نیمکت خیلی باریک بود و من واقعاً تعادل نداشتم. مردم هم دائم فشار می آوردند بالاخره با فشار جمعیت به زمین افتادم. به قدری محکم زمین خوردم که آرنجم به لبهٔ

چهار پایه ای خورد و زخمی شد که هنوز هم اثر آن باقی است.

در تالار برگزیده بیشتر فیلمهای خاصی به نمایش در می آمد که بقیه مجاز به تماشای آن نبودند، حتی کارکنان این سالن. اینها را «فیلم مرجع» می نامیدند و بیشتر از فیلمهای غربی سانسور شده بودند. برای اولین بار من دامن کوتاه و یا بیتلها را در این فیلمها دیدم. به خاطر دارم یک بار فیلمی نشان دادند که مرد هیزی زنی را در کنار دریا دید می زد و زنی که مورد تماشای دزدانهٔ او قرار گرفته بود یک سطل آب روی سرش ریخت. فیلم خلاصه شدهٔ مستند دیگری نیز به یاد دارم که در آن نقاشان آبستره، از شمپانزه ای استفاده می کردند تا روی کاغذ رنگ بپاشد؛ و مردی هم با نشیمنگاه خود پیانو می نواخت.

فکر می کنم این فیلمها را به این دلیل نمایش می دادند که نشان دهند چقدر غرب رو به زوال می رود. این گونه فیلمها فقط برای مسئولان عالیرتبه نمایش داده می شد، که حتی خود آنها هم دربارهٔ غرب چیزی نمی دانستند. گاهی فیلمهایی از غرب را در سالنی کوچک نمایش می دادند تا بچه ها نتوانند آن را ببینند. من خیلی کنجکاو بودم و به پدر و مادرم التماس می کردم که مرا هم برای دیدن ببرند. یکی دو بار آنهاموافقت کردند. در آن زمان رفتار پدرم با بچه ها خیلی ملایم بود. نگهبانی هم جلوی در می ایستاد، ولی چون من با پدر و مادرم آمده بودم. اعتراضی نمی کرد. این فیلمها کاملاً خارج از فهم بودند. در یکی از آنها به نظر می رسید که خلبان آمریکایی بعد از پرتاب بمب اتم روی ژاپن دیوانه شده بود. در صحنه ای از یک فیلم سیاه و سفید دیگر نمایندهٔ اتحادیهٔ اصناف در یک ماشین مورد حملهٔ دو نفر اوباش قرار گرفت؛ و خون از گوشهٔ دهانش جاری شد. من خیلی ترسیده بودم. اولین بار در زندگیم بود که عملی وحشیانه می دیدم و منجر به جاری شدن خون می شد (تنبیه بدنی دانش آموزان در زمان کمونیستها ممنوع شده بود). فیلمهای چینی آن دوره خیلی احساساتی و عاطفی، ملایم و شورانگیز بود. اگر قرار بود در فیلمی زور و خشم به کار برده شود، آن را به سبک تئاترهای چینی اجرا می کردند.

من از نوع لباس پوشیدن کارگران غربی متحیر شده بودم، چون همهٔ آنها لباسهای پاکیزه، بی کوچکترین وصله به تن داشتند، و این از زمین تا آسمان با تصورم، در مورد آنچه که توده های ستمدیده در کشورهای کاپیتالیستی، باید به

تن می کردند، تفاوت داشت. بعد از تماشای فیلم، از مادرم در این باره پرسیدم و او چیزی در مورد «استاندارد نسبی زندگی» گفت. من منظور او را نفهمیدم، و این سؤال در ذهنم همچنان بی پاسخ ماند.

به عنوان کودک، تصور من از غرب لکهٔ تیره ای از فقر و بدبختی بود، و چیزی شبیه بی خانمانی «دخترك کبریت فروش» در داستان هانس کریستین اندرسن. وقتی در مهد کودك نمی خواستم غذای خود را تمام کنم، مربی می گفت: «به آن بچه هایی که در دنیای سرمایه داری گرسنگی می کشند، فکر کن!» وقتی در مدرسه می خواستند ما را به کار بیشتری وادار کنند، معلمها اغلب می گفتند: «شماها خوش شانس هستید که می توانید مدرسه بروید و کتاب بخوانید؛ در کشورهای سرمایه داری بچه ها باید کار کنند تا هزینهٔ زندگی خانواده های گرسنهٔ خود را تأمین کنند». بیشتر وقتها وقتی بزرگ ترها می خواستند ما چیزی را قبول کنیم، می گفتند که مردم در غرب خواهان آن هستند، ولی نمی توانند به دست آورند، پس ما باید برای این همه خوشبختی سپاسگزار باشیم. یک روز دختری را در کلاس دیدم که بارانی نیمه شفاف صورتی رنگ به تن داشت و من هیچوقت شبیه آن را ندیده بودم. پیش خودم فکر کردم چقدر خوب می شد اگر می توانستم چتر کهنه و معمولی ام را با یکی از آنها عوض می کردم. اما بلافاصله خودم را برای داشتن این تمایلات «بورژوایی» سرزنش کردم و در دفتر خاطرات خود نوشتم: «به حال آن همه بچه در دنیای سرمایه داری فکر کن که تصور داشتن چتر را هم نمی توانند بکنند»!

در نظر من خارجیها ترسناك می نمودند. چینیها همه چشمان میشی و موهای مشکی دارند، پس آنها کسانی را که دارای رنگ مو و چشم متفاوت بودند غریبه محسوب می کردند. تجسم من از خارجیها کم و بیش گفتارهای قالبی رسمی بود: کسانی با موهای بور ژولیده، رنگ چشم متفاوت، دماغ خیلی خیلی دراز، مثل مستها لنگ لنگان راه می روند و یا شیشهٔ کوکاکولا به حلق خود می ریزند و هنگام نشستن پاهای خود را به شکل ناهنجاری دراز می کنند. یا اینکه خارجیها همیشه با حالت و آهنگ عجیب و غریبی «هلو» می گویند. من معنای «هلو» رانمی دانستم و فکر می کردم نوعی فحش باشد. وقتی پسرها بازی «جنگ پارتیزانی» می کردند که تقلید آنها از وسترن آمریکایی

بود، دشمنها، خارهایی به دماغ خود می چسباندند و مرتب «هلو» می گفتند.

در سال سوم مدرسهٔ ابتدائی، وقتی نه ساله بودم، من و همکلاسیهایم تصمیم گرفتیم کلاس خود را با گل و گیاه تزئین کنیم. یکی از دخترها گفت که می تواند مقداری گل جالب و استثنائی از باغ کلیسای کاتولیکی که در خیابانی بنام خیابان پل مطمئن قرار داشت و پدرش مسئول مراقبت از آن بود، بیاورد. قبلاً پرورشگاهی در مجاورت این کلیسا قرار داشت که حالا تعطیل شده بود، ولی کلیسا هنوز زیر نظر دولت فعالیت می کرد، اما کاتولیکها مجبور شده بودند ارتباط خود را با واتیکان قطع کرده و به یک سازمان «میهن پرستی» ملحق شوند. به علت تبلیغاتی که در مورد دین رواج داشت، کلیسا حالتی اسرارآمیز و ترسناك پیدا کرده بود. اولین بار که در عمرم دربارهٔ تجاوز جنسی مطلبی خواندم، در یک کتاب رمان بود و به یک کشیش نسبت داده شده بود. در این کتاب کشیشها را همچنین به عنوان جاسوسان ثابت قدم امپریالیستها شناخته و انسانهای دیوصفتی شناسانده بودند که از کودکان معصوم در پرورشگاه ها برای تجربیات پزشکی استفاده می کردند.

من هر روز سر راه خود به مدرسه، از خیابان درختکاری شدهٔ پل مطمئن عبور می کردم و در ورودی کلیسا و نمای بیرونی آن را می دیدم. در چشمان چینی من، ستونهای این کلیسا که از سنگ مرمر سفید و به سبک معماری یونان بود، در مقایسه با ستونهای ساختمانهای چینی که همیشه از چوب رنگ شده ساخته می شد، کاملاً متفاوت و بیگانه می نمود. خیلی مایل بودم داخل این کلیسا را ببینم و قبلاً هم از دوستم خواسته بودم مرا به خانهٔ خودشان ببرد تا آنجا را از نزدیک ببینم، ولی او گفته بود پدرش مایل نیست مهمان به خانه بیاید و همین آنجا را برایم بیشتر اسرارآمیز می کرد. وقتی سر کلاس، این دختر پیشنهاد کرد که حاضر است از باغ منزلشان گل بیاورد، من با علاقهٔ خاصی داوطلب شدم که همراه او بروم.

وقتی به دروازهٔ کلیسا رسیدیم، من هیجان زده بودم و نزدیک بود قلبم از کار بیافتد. به نظر می رسید با ابهت ترین دری است که در عمر خود دیده ام. دوستم روی پنجه بلند شد تا کوبهٔ آهنی در را به صدا در آورد. دریچهٔ کوچکی که روی

دروازه قرار داشت، با سرو صدا بازشد، و پیرمرد چروکیده ای که تقریباً دولا شده بود، ظاهر گردید. او به نظر من مثل زن جادوگر، در یکی از داستانهای مصورِ جن و پری می آمد. اگرچه صورتش را نتوانستم به درستی ببینم، پیش خود مجسم کردم که دماغی دراز و عقابی شکل دارد، با کلاه لبه داری بر سر و آماده است سوار دسته جارو شود و در آسمان گردش کند. این موضوع که او از لحاظ جنسیت با زن جادوگر متفاوت بود، برایم اهمیت نداشت. به او نگاه نکردم و از جلوی در، با عجله گذشتم. بلافاصله در برابر من در حیاط کوچک و تمیز، باغچه ای قرار داشت. به قدری هیجان زده بودم که ندیدم چه گیاهانی در آن کاشته شده است؛ چشمانم فقط به شکلهای مختلف گلها با رنگهای گوناگون افتاد، و یک فواره که در وسط باغچهٔ سنگلاخ قرار داشت. دوستم دستم را گرفت و از زیر طاقیهای دور حیاط عبور داد. در بالای حیاط، دری را باز کرد و گفت که اینجا کشیش موعظه می کند. موعظه! من با این لغت در کتابی برخورد کرده بودم، و در آن کشیشی با استفاده از کلمهٔ «موعظه» رمزی را به جاسوس امپریالیست دیگری منتقل کرده بود. وقتی از آستانهٔ در به اتاق بزرگ و تاریکی که به نظر می رسید سالن باشد، رسیدم، بیشتر عصبی شده بودم، برای یک لحظه نتوانستم چیزی ببینم. بعد چشمم به مجسمه ای در گوشهٔ سالن افتاد. این اولین بار بود که صلیب می دیدم. پیشتر رفتم و به نظرم آمد که مجسمهٔ روی صلیب، بالای سرم به پرواز در آمده است، خیلی عظیم و با هیبت بود. خون روی مجسمه، طرز ایستادن و حالت چهرهٔ آن، دست به دست هم داده و احساس وقوع واقعهٔ وحشتناکی در من ایجاد کرده بود. برگشتم و با عجله از ساختمان کلیسا بیرون رفتم. در محوطهٔ حیاط، نزدیک بود با مردی که طناب سیاهی در دست داشت برخورد کنم. او دستش را دراز کرد تا جلوی زمین خوردن مرا بگیرد، ولی فکر کردم می خواهد به من حمله کند، خودم را کنار کشیدم و فرار کردم. جایی پشت سرم در بزرگی به صدا در آمد. همه چیز در اطرافم بجز صدای فواره وحشت انگیز به نظر می رسید. دریچهٔ کوچک را باز کردم و تمام راه را تا آخر خیابان بدون توقف و با سرعت دویدم. قلبم داشت از جا کنده می شد و سرم گیج می رفت.

برادرم جین مینگ که یک سال از من کوچکتر بود، برخلاف من از لحاظ

فکری مستقل بود. او به علوم علاقهٔ بسیار داشت و بسیاری از مجله های مشهور علمی را می خواند. با اینکه این مجله ها هم مثل بقیه پر از تبلیغات همیشگی بودند، ولی گزارشهایی هم از پیشرفت علم و تکنولوژی در غرب می نوشتند. این مقالات، جین مینگ را سخت تحت تاثیر قرار می داد، او از دیدن عکسهای لیزر، هواناو، هیلکوپتر و وسائل الکترونیکی و ماشین آلات در این مجلات لذت می برد. علاوه بر اینها با «فیلمهای مستندی» که نشان داده می شد، تصویری کلی از غرب در ذهن داشت. در او احساسی در حال تبلور بود، که هر چه در مدرسه، روزنامه ها و به طور کلی به وسیلهٔ بزرگ ترها در مورد جهنم بودن غرب و بهشت موعود بودن چین گفته می شود، صادقانه نیست.

آمریکا به خصوص، به عنوان یک کشور کاملاً پیشرفته، توجه جین مینگ را به خود مشغول کرده بود. یک روز وقتی یازده سال داشت، روی میز شام با هیجان مخصوصی در بارهٔ لیزری که در آمریکا ساخته شده بود توضیح می داد، و بعد به پدرم گفت که عاشق آمریکاست، پدرم که سخت نگران شده بود، نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. سرانجام دست نوازشی بر سر جین مینگ کشید، و رو کرد به مادرم و گفت: «چکار می توانیم بکنیم؟ وقتی این بچه بزرگ شود راستگرا خواهد شد!»

جین مینگ پیش از دوازده سالگی، بر اساس عکسهایی که در کتابهای کودکان دیده و یا خوانده بود، چند «اختراع» کرد. از جملهٔ آنها تلسکوپی که با آن سعی می کرد ستارهٔ دنباله دار هالی را ببیند و میکروسکوپی که با استفاده از شیشهٔ لامپ ساخته بود. یک روز او می خواست که یک «تفنگ» خودکار بادی را که فقط سنگهای کوچک و چوب پنبه پرتاب می کرد، ترمیم و کاملتر کند. برای انجام این کار از یکی از همشاگردی خود که پدرش افسر ارتش بود، خواست که چند عدد روکش خالی فشنگ به او بدهد. دوستش بالاخره چند تا فشنگ به دست آورد، ته آنها را درآورد، باروتهای آنها را خالی کرد و به جین مینگ داد، غافل از آنکه چاشنی فشنگها هنوز در ته آنها باقی مانده است. جین مینگ یکی از فشنگها را در جلد خمیردندانی که دو سوی آن را بریده بود، پیچاند و با انبر روی اجاق ذغال سنگی آشپزخانه گرفت تا داغ شود. یک کتری روی ذغال سنگها قرار داشت و جین مینگ انبر خود را زیر این کتری گرفته بود

که یکمرتبه صدای وحشتناکی برخاست و کتری سوراخ شد. همه به طرف آشپزخانه دویدند تا ببینند چه اتفاقی افتاد. خود جین مینگ خیلی ترسیده بود، نه از انفجار، بلکه از پدرم، که چهره اش کاملاً مرعوب کننده شده بود.

اما پدرم جین مینگ را نزد، یا حتی به او پرخاش نکرد. فقط مدتی به او نگاه تندی کرد و بعد گفت که به اندازهٔ کافی ترسیده و می رود کمی قدم بزند. جین میگ بقدری از این رفتار پدرم خوشحال شده بود که بالا و پایین می پرید. هرگز فکر نمی کرد که قضیه به این راحتی فیصله یابد. پدرم بعد از برگشتن، به او گفت که حق ندارد به هیچ تجربهٔ جدیدی دست بزند مگر اینکه یک بزرگتر بالای سرش باشد. اما پدرم مدت چندانی پیگیر این فرمان نشد و به زودی جین مینگ مثل قبل به کارهایش ادامه داد.

من چند بار در کارهایش به او کمک کردم. یک بار ما نوعی آسیاب ساختیم که از شیر آب نیرو می گرفت و می توانست ذغال را پودر کند. البته جین مینگ مهارت و مغز خود را برا ی ساخت آن به کار انداخته بود. علاقهٔ من چندان طول نکشید.

جین مینگ هم به همان مدرسهٔ مهمی می آمد که من می رفتم. آقای دالی، معلم علومی که به عنوان راست گرا محکوم شده بود، به او هم درس می داد، و نقش بسیار مهمی در باز کردن دروازهٔ دنیای علوم بر او داشت. جین مینگ در تمام عمرش، خود را مدیون او می داند.

دومین برادر سن، شیائو هی که در ۱۹۵۴ به دنیا آمد، نوهٔ مورد علاقهٔ مادربزرگم بود، ولی چندان مورد توجه و التفات پدر و مادرم نبود؛ لابد به این دلیل که فکر می کردند مادربزرگم به اندازهٔ کافی به او محبت می کند. او چون احساس می کرد مورد علاقهٔ والدینم نیست، در مقابل آنها جبهه می گرفت و این آنها را آزار می داد. مخصوصاً پدرم را، که نمی توانست در برابر چیزهایی که به نظرش نادرست می آمد، کوتاه بیاید. گاهی بقدری از دست شیائو هی خشمگین می شد که او را کتک می زد. ولی بعد پشیمان می شد و در اولین فرصت دست نوازش بر سر او می کشید و می گفت، از اینکه کنترل خود را از دست داده بسیار متاسف است. مادربزرگم با چشمانی گریان شروع به بگومگو با پدرم می کرد و پدرم هم او را متهم می کرد که شیائو هی را لوس کرده است.

این کشمکش به طور دائم بین آنها جریان داشت و همین به طور اجتناب ناپذیری باعث شده بود که مادربزرگم بیشتر به شیائو هی بچسبد و او را بیشتر لوس کند.

پدر و مادرم فکر می کردند که فقط پسرها را باید دعوا کنند و کتک بزنند، نه دخترها را. فقط دو مورد بود که خواهرم شیائو هانگ از دست پدرم کتک خورد. یکبار وقتی پنج سال داشت و اصرار کرده بود قبل از غذا شیرینی بخورد، وقتی برایش غذا کشیدند گفت که میل ندارد. پدرم گفت که خودت اصرار کردی شیرینی بخوری. شیائو هی از این گفتهٔ پدرم رنجید و شروع به فریاد کشیدن کرد و قاشق خود را پرت کرد. پدرم یک سیلی به او زد و او هم گرد گیر را برداشت که پدرم را بزند، پدرم گردگیر را از دست او گرفت و شیائو هانگ دست به جارو برد. بعد از کشمکش، پدرم او را به اتاق مشترك من و خواهرم انداخت و در را به روی او قفل کرد و چند بار تکرار کرد: «خیلی لوس! خیلی لوس!» و خواهرم ناهار آن روزش را از دست داد.

شیائو هانگ تا حدودی بچهٔ لجباز و یک دنده ای بود. به دلایلی او مطلقاً نه به سینما، نه به تئاتر، و نه به مسافرت می رفت، به خوردن خیلی چیزها هم علاقه نداشت. مثلاً وقتی می خواستند به او شیر یا گوشت بدهند، جیغ و داد می کرد. وقتی بچه بودم من هم از او پیروی می کردم و خیلی از فیلمها و غذاهای خوشمزه را از دست می دادم.

امّا من شخصیت متفاوتی داشتم و پیش از آنکه به سالهای نوجوانی برسم مردم می گفتند که هم معقول و فهمیده ام و هم با احساس. پدر و مادرم هرگز به روی من دست دراز نکردند و یا حرف تندی نزدند، حتی در مواقعی که می خواستند از من ایراد بگیرند، خیلی با ظرافت و دقت این کار را می کردند، درست مثل اینکه بزرگ شده ام و به راحتی قلبم می شکند. آنها مرا خیلی دوست داشتند، مخصوصاً پدرم که همیشه برای قدم زدن بعد از شامش مرا همراه خود می برد و همینطور وقتی که به دیدار دوستانش می رفت. بیشتر دوستان نزدیک او از سربازان کهنه کار انقلابی بودند و با هوش وکاردان به نظر می رسیدند و معلوم بود که از دیدگاه حزب، در گذشتهٔ آنها چیزی «نامطلوب» وجود داشته است، زیرا مشاغل پایینی به آنها واگذار شده بود. یکی از آنها در واحدی از ارتش سرخ خدمت کرده بود که رقیب مائو، چنگ گو تائو، آن را

رهبری می کرد. دوست دیگر او دان جون بود و همسر او یکی از مسئولان حزب بود که پدرم همیشه سعی می کرد او را نادیده بگیرد. این زن به طور طاقتفرسایی بدخلق و عبوس بود. من همیشه از این گردهمایی بزرگ ترها لذت می بردم، اما بیش از هر کاری علاقه مند بودم که با کتابهایم تنها بمانم و در تمام روزهای تعطیل مدرسه، از صبح تا شب، در حالی که سر موهای خود را می جویدم، کتاب می خواندم. علاوه بر کتابهای ادبی، از جمله شعرهای نسبتاً سادهٔ کلاسیک، به داستانهای علمی و تخیلی بسیار علاقه مند بودم. به خاطر دارم کتابی دربارهٔ مردی خواندم که چند صباحی در کره ای دیگر زندگی می کرد و بعد وقتی به زمین بازگشت، قرن بیست و یکم شده و همه چیز تغییر کرده بود. مردم بجای غذا، قرص می خوردند و با هواناو مسافرت می کردند و تلفن آنها تصویر ویدئویی داشت، و من هم خود را با تمام این وسایل در قرن بیست و یکم حس می کردم.

من کودکی خود را در مسابقه برای رسیدن به آینده سپری کردم، عجله داشتم که زودتر بزرگ شوم و همیشه در این رؤیا بودم که وقتی بزرگتر شدم می توانم چه کاره باشم. از لحظه ای که خواندن و نوشتن آموختم، کتابهایی را که نوشتهٔ بیشتری داشت، به کتابهای مصور ترجیح می دادم. ولی در کارهای دیگر بسیار کم حوصله بودم؛ مثلاً وقتی آب نبات می خوردم، هرگز آنها رانمی مکیدم، بلکه می جویدم. من حتی قرص مکیدنی سرفه را نیز می جویدم.

روابط ما خواهر و برادرها خیلی خوب بود. طبق سنت، پسرها با دخترها خیلی به ندرت بازی می کردند، ولی ما دوستان خوبی بودیم و خیلی به یکدیگر علاقه داشتیم. حسادت و رقابت در بین ما اندك بود و به ندرت دعوا می کردیم. هر وقت خواهرم می دید من گریه می کنم، او هم بی اختیار گریه می کرد، او از اینکه مردم از من تعریف می کردند، ناراحت نمی شد. روابط خوب ما زبانزد شده بود، به طوری که همه از پدر و مادرم می پرسیدند چکار کرده اند که چنین روابطی داریم.

پدر و مادرم به همراه مادربزرگم، فضای محبت آمیزی در خانهٔ ایجاد کرده بودند. ما همیشه شاهد عشق و علاقه میان پدر و مادرمان بودیم، و هرگز دعوا و مرافعهٔ آنها را ندیدیم. مادرم هرگز سوخوردگی و یاس خود را از پدرم، به ما

نشان نمی داد. بعد از دورهٔ قحطی، پدر و مادرم به همراه اکثر مسئولان دیگر، برخلاف دههٔ ۱۹۵۰، خود را کاملاً وقف کارشان نکرده بودند. زندگی خانوادگی جای برجسته و شاخصی برای خود پیدا کرده بود، و ناسپاسی و خیانت تلقی نمی شد. پدرم در این دوران که بیش از چهل سال داشت، خیلی آرام بود و به مادرم نزدیک تر شده بود. پدر و مادرم وقت بیشتری را با هم می گذراندند، و من که بزرگ تر می شدم، شاهد عشق آنها به یکدیگر بودم.

یک روز شنیدم که پدرم تعریف و تمجید یکی از همکارانش را از مادرم نقل می کرد. همسر این شخص به زیبایی معروف بود. او به پدرم گفته بود: «ما دو نفر خیلی خوش شانسیم که چنین همسرهای برجسته ای داریم، به اطرافت نگاه کن، سطح آنها خیلی بالاتر از بقیه است». پدرم در حالی که تبسمی بر لب داشت و به یاد حرفهای همکارش و آن صحنه افتاده بود، ادامه داد: «البته من خیلی مؤدبانه لبخند زدم، اما در واقع فکر می کردم، تو چطور می توانی همسرت را با همسر من مقایسه کنی؟ همسر من خودش به تنهایی سطح خاصی دارد!».

یکبار پدرم به گردشی سه هفته ای برای دیدار از مناظر دیدنی کشور که برای مسئولان واحدهای امور خلقی تمام ایالات چین ترتیب داده بودند، رفت و قرار بود طی این مدت آنها را به سراسر مملکت ببرند. این تنها مسافرت پدرم در تمام مدت کاریش بود، و امتیازی مخصوص تلقی می شد. از گروه در سراسر مسیر میهمان نوازی خاصی می شد و یک عکاس هم با آنها سفر می کرد تا در مسیر از آنها عکس بگیرد. اما پدرم بی قرار شده بود. در آغاز هفتهٔ سوم، وقتی گروه به شانگهای رسیدند، دلش برای اهل خانه تنگ شده و به بقیه گفته بود که حالش خوب نیست، و با هواپیما به چنگدو برگشت. بعد از آن همیشه مادرم او را «پیرمرد خرفت» صدا می کرد و می گفت: «خانه ات را که یاد نمی برد، من هم که غیبم نمی زد ـ حداقل نه در آن یک هفته ـ چه موقعیت خوبی را برای گردش از دست دادی!». من همیشه احساس می کردم وقتی مادرم این حرفها را می زد، واقعاً از «دلتنگی بچگانهٔ» پدرم خوشحال شده بود.

پدر و مادرم در روابطشان با بچه ها به دو چیز خیلی اهمیت می دادند؛ یکی درس ما بود. آنها بدون توجه به گرفتاریهای روزانه و کاری، همیشه تکالیف ما

را مرور می کردند. دائماً با معلمان تماس داشتند و خیلی جدی به مغز ما فرو کرده بودند که هدف زندگیمان باید رسیدن به تحصیلات عالی باشد. آنها پس از پایان دورهٔ قحطی، به علت اینکه اوقات فراغت بیشتری داشتند، اکثر شبها به نوبت در درسهایمان به ما کمک می کردند.

مادرم معلم ریاضی ما بود، و پدرم ادبیات چینی به ما می آموخت. وقتی اجازه یافتیم که کتابهای ضخیم و صحافی شدهٔ پدرم را که در اتاق مطالعه اش از زمین تا سقف چیده شده بود، بخوانیم، آن شبها برای ما بسیار رسمی و جدی بود. ما پیش از آنکه کتابهای او را ورق بزنیم، باید دستهایمان را می شستیم. کتابهای لوشون، نویسندهٔ بزرگ معاصر چین را می خواندیم و همینطور شعرهایی از دوران طلایی شعر چینی، که حتی برای بزرگترها هم خواندن آن دشوار بود.

توجه پدر و مادرم به تحصیل، با پرورش اخلاقیات ما همراه بود. پدرم می خواست که ما شهروندانی با اصول اخلاقی و شرافتمند بار آییم ـ چیزی که او فکر می کرد انقلاب کمونیستی پیام آور آن خواهد بود. با توجه به سنت مردم چین، او نامهایی روی برادرانم گذاشت که هر کدام نمایشگر صفتی بودند: چی یعنی «صادق» را روی جین مینگ، پو به معنی «بی پیرایه» را روی شیائو هی، و فَنگ به معنی «فسادناپذیر» را روی شیائو فنگ گذاشته بود. پدرم اعتقاد داشت که این صفات بارز را که در گذشته ضعیف شده بودند، کمونیستها دوباره احیا خواهند کرد. بخصوص فساد که چین قدیم را از توان انداخته بود. او یکبار جین مینگ را به خاطر ساختن هواپیمای کاغذی، از کاغذهای سرنسخه دار واحد اداری اش، سرزنش کرد. ما هر وقت می خواستیم از تلفن استفاده کنیم باید از پدرم اجازه می گرفتیم. از آنجا که شغل پدرم سرپرستی انتشار روزنامه‌ها و مجلات هم بود، بنا براین روزنامه ها و ماهنامه‌ها برای او ارسال می شد. او ما را تشویق به خواندن آنها می کرد، ولی نمی توانستیم آنها را از اتاق مطالعهٔ او بیرون ببریم. در پایان ماه او همهٔ آنها را جمع می کرد و به واحد اداری خود می برد تا روزنامه های کهنه دوباره برای بازیابی استفاده شود. من خیلی از روزهای یکشنبهٔ خسته کننده را به همراه او، روزنامه ها را کنترل می کردم که مبادا یکی از آنها کم باشد.

پدرم همیشه با ما جدی و سختگیر بود، و همین موجب بروز تنش دایمی بین او و مادربزرگم و همینطور ما می شد. در ۱۹۶۵ یکی از دختران شاهزاده سیهانوك از کامبوج، به چنگدو آمده بود تا رقص باله اجرا کند. این افتخار بزرگی برای جامعه ای کاملاً منزوی مثل چین بود. من سر از پانمی شناختم که این باله را ببینم. پدرم بلیت افتخاری داشت و بهترین بلیتها را هم برای هر اجرایی به او می دادند و اغلب مرا هم همراه خود می برد. این بار، به عللی او نتوانست برود. بلیتها را به من داد و گفت بایستی آن را با بلیت شخص دیگری که در ردیفهای عقب تر است عوض کنم تا در بهترین صندلی نشینم.

آن شب من کنار در ورودی تئاتر در حالی که بلیت خود را در دست داشتم، ایستادم. مدعوین همه وارد سالن می شدند، در واقع همه با توجه به مقام خود، بلیت افتخاری داشتند. یک ربع ساعت گذشت و من هنوز بیرون ایستاده بودم. از اینکه برای تعویض بلیت از همه سؤال می کردم، خجالت می کشیدم. سرانجام تعداد مردمی که وارد می شدند کم شد، و باله هم در حال شروع بود. نزدیک بود گریه کنم و آرزو می کردم که ای کاش پدر دیگری داشتم. در این لحظه یکی از ماموران رده پایین ادارهٔ پدرم را دیدم. همهٔ جرأت خود را جمع کردم و لباس او را از عقب کشیدم، خنده ای کرد و بلافاصله اجازه داد از صندلی او که درست در عقب سالن بود استفاده کنم. او تعجب نکرد، زیرا سختگیری پدرم با فرزندانش، در مجموعه زبانزد همگان بود.

در آغاز سال جدید چینی در ۱۹۶۵، نمایش مخصوصی برای معلمان مدرسه ترتیب داده بودند. من و پدرم با هم به این نمایش رفتیم، او به جای اینکه اجازه دهد من در کنارش بنشینم، بلیت مرا با یکی دیگر که در عقب بود عوض کرد، و گفت مناسب نیست که جلوی معلمانم بنشینم. من به سختی می توانستم من نمایش را ببینم و احساس ناراحتی می کردم. بعدها شنیدم که معلمها چقدر در این مورد از پدرم تشکر کرده بودند. آنها از اینکه مسئولان دیگر اجازه می دادند فرزندانشان جلوی آنها بنشینند ـ که نوعی بی احترامی به معلم بود ـ ناراحت بودند.

در طول تاریخ چین معمول بود که فرزندان مسئولان، خودپسند باشند و از امتیازات مخصوص خود سوء استفاده کنند؛ و این موجب آزردگی خاطر

بسیاری می‌شد. یکبار یکی از نگهبانان جدید، دختر نوجوانی را که ساکن مجموعهٔ زندگی ما بود نشناخته و اجازهٔ ورود به او نمی‌داد. این دختر برسر او فریاد کشید و او را با کیف بنددار خود زد. بعضی از بچه‌ها با آشپزها، راننده‌ها و کارکنان دیگر با تکبّر و بی‌ادبانه صحبت می‌کردند. مثلاً آنها را به اسم کوچک صدا می‌زدند که در چین کوچکترها هرگز نباید چنین کاری می‌کردند؛ این منتها درجهٔ بی‌احترامی بود. من هیچوقت نگاه غم‌آلود آشپزی را که در غذاخوری مجموعه برای یکی از پسرهای همکار پدرم غذا کشید از یاد نمی‌برم. پسرك غذا را برگرداند، و ضمن صداکردن اسم کوچک او، گفت که این غذا خوب نیست. آشپز سخت دلشکسته و آزرده شده بود، ولی چیزی نگفت. چون نمی‌خواست پدر این پسر را از خود ناراحت کرده باشد. بعضی از پدر و مادرها کوچک ترین عکس‌العملی درباره این رفتارهای فرزندانشان نشان نمی‌دادند، ولی پدر من از کوره در می‌رفت و اغلب می‌گفت: «این مسئولان به هیچ وجه کمونیست نیستند».

برای پدر و مادرم خیلی مهم بود که بچه‌هایشان مؤدب باشند و به همه احترام بگذارند. ما کارکنان مجموعه را «عمو» یا «عمه» و یا چیزی شبیه آن صدا می‌کردیم که از قلیم نحوهٔ بیان مؤدبانه یک کوچکتر نسبت به بزرگتر بود. ما بعد از اینکه غذایمان تمام می‌شد، همیشه ظروف کثیف را به آشپزخانه می‌بردیم. پدرم می‌گفت که این کار را به خاطر احترام به آشپز بکنیم، وگرنه آنها ناچار بودند که خود میزها را تمیز کنند. رعایت همین نکات کوچک، موجب شده بود تا مورد لطف کارکنان مجموعه قرار بگیریم. مثلاً اگر ما دیر می‌کردیم غذایمان را گرم نگه می‌داشتند. باغبانها همیشه به من گل و میوه می‌دادند. راننده‌ها همیشه با خوشرویی راه خود را کج می‌کردند تا مرا سوار یا پیاده کنند، البته این کار بدون اطلاع پدرم صورت می‌گرفت، زیرا او هرگز اجازه نمی‌داد ما بی‌آنکه خودش حضور داشته باشد، سوار اتومبیل شویم.

آپارتمان مدرن ما در طبقهٔ موم قرار داشت و از بالکن آن می‌توانستیم کوچهٔ سنگفرش باریک بیرون دیوار مجموعه را ببینیم. یک طرف کوچه دیوار آجری مجموعه بود، و طرف دیگر خانه‌های یک طبقه‌ای که به صورت پلکانی ساخته شده بودند ـ نمونه‌ای از خانه‌های فقیرنشین در چنگدو. کف این خانه‌ها خاکی

بود و دستشویی یا آب لوله کشی نداشتند. سر در این منازل از الوارهای موازی درست شده بود که از دو قطعهٔ آنها به عنوان در استفاده می کردند. اتاق جلویی متصل به اتاق پشت آن بود و آن هم متصل به اتاقی دیگر، واین خانه را تشکیل می داد. در عقبی این خانه ها به یک خیابان دیگر باز می شد. از آنجا که دیوارهای کناری این خانه ها با همسایگان مشترك بود، آنها پنجره نداشتند. ساکنان برای آنکه هوا به خانه وارد شود یا نور بتابد، هر دو در جلو و عقبی را باز می گذاشتند. اغلب و بخصوص در بعدازظهرهای گرم تابستان، ساکنان این خانه ها در پیاده رو باریک می نشستند و مشغول خواندن، خیاطی و یا گپ زدن می شدند. آنها می توانستند از پیاده رو مستقیم به بالا نگاه کنند و بالکن بزرگ آپارتمان ما را با پنجره های شیشه ای ببینند. پدرم گفته بود که ما نباید احساس مردمی را که در این کوچه زندگی می کردند جریحه دار کنیم، پس اجازه نداشتیم در بالکن بازی کنیم.

پسرهایی که در این کلبه ها زندگی می کردند، عصرهای تابستان، اغلب در خیابانها به کار دستفروشی مواد حشره کش می پرداختند. آنها برای جلب مشتری با آواز بلند اجناس فروشی خود را تبلیغ می کردند و برنامهٔ عصرهای من برای مطالعه، معمولاً با این صداهای غمناك قطع می شد. من با توجه به یادآوریهای دائم پدرم، دریافته بودم که مطالعه در یک اتاق بزرگ و خنک، با کف پارکت و پنجرهٔ توری دار، امتیاز بزرگی است. پدرم می گفت: «شماها نباید فکر کنید که از آنها بالاتر هستید، شما فقط خوش شانس ترید که اینجا زندگی می کنید. می دانید ما چرا به کمونیسم نیاز داریم؟ برای اینکه همه بتوانند در خانه های خوبی مثل این و حتی خیلی بهتر از این زندگی کنند».

پدرم بقدری از این حرفها زده بود که وقتی بزرگتر شدم، از امتیازاتی که داشتم احساس خجالت می کردم. گاهی پسرهایی که در مجموعه زندگی می کردند، روی بالکن می ایستادند و ادای این فروشندگان جوان دوره گرد را در می آوردند. من از این کار آنها خجالت می کشیدم. زمانی که با اتومبیل پدرم بیرون می رفتیم، همیشه وقتی که اتومبیل برای اخطار به مردم بوق می زد شرمنده می شدم. اگر آنها به اتومبیل ما نگاه می کردند، من به صندلی فرو می رفتم و سعی می کردم از چشم آنها پنهان باشم.

من در آغاز نوجوانی بسیار جدی بودم. دلم می خواست تنها باشم و اغلب دربارهٔ اصول اخلاقی که موجب سردرگمی ام شده بود، فکر کنم. اشتیاق چندانی به ورزش، رفتن به بازار و بازی با بچه های دیگر نداشتم و خیلی کم با دخترهای دیگر گپ می زدم. اگر چه خیلی اجتماعی و محبوب بودم، ولی همیشه به نظر می رسید نوعی فاصله میان من و دیگران وجود دارد. در چین مردم خیلی زود با هم آشنا می شوند، مخصوصاً زنان. اما من از بچگی، همیشه دلم می خواست تنها باشم.

پدرم به این جنبهٔ شخصیت من توجه داشت، و با آن موافق بود. معلم های من پیوسته می گفتند بیشتر باید «روح تعاون و همکاری» داشته باشم، حال آنکه پدرم می گفت، خودمانی بودن با دیگران می تواند چیز مخربی باشد. با این حمایت او، من «فاصله» و «خلوت» خود را حفظ می کردم. در زبان چینی برای این دو مفهوم کلمات خاصی وجود ندارد. اما به طور غریزی، بسیاری از مردم آرزو داشتند چنین باشند، و این به طور قطع شامل خواهر و برادرانم و خود من نیز می شد. مثلاً جین مینگ سخت اصرار داشت که مستقل باشد و این به نظر بعضی، غیراجتماعی بودن می آمد، اما در حقیقت او خیلی هم اجتماعی و با همسالان خود معاشرتی و خونگرم بود.

پدرم اغلب به ما می گفت: «فکر می کنم این سیاست بسیار خوبی است که مادرتان به شما اجازه داده تا آزادانه در چراگاه پرسه بزنید». پدر و مادرمان، ما بچه ها را آزاد گذاشته بودند و به این نیازمان که دنیای مخصوص و جداگانه ای داشته باشیم، احترام می گذاشتند.

فصل چهاردهم

«پدر نزدیک است، مادر نزدیک است، اما هیچکدام نزدیکتر از صدر مائو نیستند»

آیین مائو

(۱۹۶۴-۱۹۶۵)

«صدر مائو»، چنانکه ما همیشه او را به این نام می خواندیم، در۱۹۶۴، وقتی دوازده ساله بودم، مستقیماً وارد زندگی من شد. مائو که پس از قحطی به طور موقت عقب نشینی کرده بود، دوباره بازگشت به صحنهٔ سیاست را آغاز کرده و در ماه مارس سال قبل از آن، اعلامیه ای برای همهٔ مردم کشور، بخصوص جوانان، صادر کرده بود که از «لی فنگ عبرت بگیرند».

لی فنگ سربازی بود که می گفتند در بیست و دو سالگی، در ۱۹۶۲ فوت کرده است. او برای کمک به پیرها، بیماران و فقیران خیلی زحمت کشیده بود. او همهٔ پس انداز خود را به نهادهای مردمی هدیه می کرد و حتی سهمیهٔ غذای خود را به رفقای بستری در بیمارستان می داد.

لی فنگ بزودی اثر عجیبی بر زندگی من گذاشت: ما هر روز عصر بعد از ترك مدرسه، می خواستیم «مثل لی فنگ، کارهای نیک انجام دهیم». به ایستگاه راه آهن می رفتیم تا به زنان پیر در حمل چمدانهایشان کمک کنیم، همانگونه که لی فنگ این کار را می کرد. گاهی باید بغچه ها را به زور از دست آنها می گرفتیم، چون بعضی از زنان روستایی فکر می کردند ما دزد هستیم. در روزهای باراتی، من با یک چتر در خیابان می ایستادم و با هیجان بسیار امیدوار بودم خانم پیری رد شود و فرصت پیدا کنم او را تا خانه اش همراهی کنم ـ همانگونه که لی فنگ این کار را می کرد. اگر می دیدم کسی سطلهای آب را با دیرك بر دوش حمل می کند ـ خانه های قدیمی هنوز آب لوله کشی نداشتند ـ

جرات به خرج می دادم و پیشنهاد کمک می کردم، با اینکه نمی دانستم این چیزها چقدر سنگین اند.

به تدریج در طول ۱۹۶۴، تأکید بر کردار نیک پیشاهنگی، به آیین مائو تبدیل شد. معلمها می گفتند که جوهر و عصارهٔ لی فنگ «عشق بیکران و اخلاص او به صدر مائو» بوده است. لی فنگ همیشه پیش ازهر کاری به گفته های مائو فکر می کرد. دفترچهٔ خاطرات او چاپ شده و کتاب درس اخلاق ما شده بود. تقریباً در هر صفحه از این دفترچه عهد و پیمانی با مائو دیده می شد: «من باید آثار صدر مائو را مطالعه کنم، به گفته های صدر مائو توجه داشته باشم، دستورات صدر مائو را انجام دهم و یک سرباز خوب برای صدر مائو باشم». ما عهد کرده بودیم که راه لی فنگ را ادامه دهیم و آماده باشیم که «بر فراز کوه تیغها و به دریای آتش فرو شویم»؛ و «بدنهای خود را خرد و خمیر کنیم و استخوانهایمان را تا حدّ تکه های ریز بشکنیم»، تا «بی هیچگونه شکی خود را تسلیم رهبر بزرگمان ـ مائو کرده باشیم». آیین مائو و آیین لی فنگ، دو روی یک سکه بودند: یکی نشانگر کیش شخصیّت بود و دیگری نتیجهٔ ذاتی آن، یعنی آیین بی شخصیتی.

من اولین مقاله از مائو را در سال ۱۹۶۴ خواندم، زمانی که دو شعار «خدمت به خلق» و «مبارزهٔ طبقاتی را هرگز فراموش نکنید»، زندگی ما مردم را احاطه کرده بود. عصارهٔ این دو شعار تعارف آمیز در شعری از لی فنگ به نام «چهار فصل» آمده بود که ما همه با تمام وجود آن شعر را حفظ کردیم:

همچون بهار رفقایم را به گرمی پذیرا می شوم.

همچون تابستان برای کارهای انقلابی پر از حرارتم.

همچون تند باد پاییز که برگهای فرو ریختهٔ درختان را می برد، تک روی را از خود دور می کنم.

و همچون زمستان سخت، با دشمن طبقاتی سنگدل و بی رحمم.

همراه با این اشعار، معلمان می گفتند که در یاری رساندن و کردار نیک، باید مراقب باشیم که به چه کسی کمک می کنیم: به «دشمن طبقاتی» نباید کمک کرد. اما من نمی توانستم بفهمم که چه کسانی دشمن طبقاتی هستند و وقتی در این باره پرسیدم، نه معلمها و نه پدر و مادرم هیچکدام مایل نبودند به تفصیل

شرح دهند. یکی از جوابها این بود: «مثل افراد شرور در فیلمها»، ولی من در اطراف خود کسی را نمی یافتم که همچون شخصیتهای بد سینما باشد. مسألهٔ بزرگی درست شده بود. دیگر مایل نبودم بسته های زنان پیر را حمل کنم. چون امکان نداشت بتوانم از آنها بپرسم: «آیا شما دشمن طبقاتی هستید؟»

ما گاهی هم برای تمیزکردن خانه هایی می رفتیم که در کوچه های مجاور مدرسه مان قرار داشتند. در یکی از این خانه ها، مرد جوانی در صندلی حصیری خود لم داده بود و در حالی که ما پنجره های اتاقش را تمیز می کردیم، با تبسمی حاکی از بدگمانی به درستی کارمان، ما را نظاره می کرد. او نه تنها به ما کمک نمی کرد، بلکه دوچرخه اش را هم از آلونک خود بیرون می آورد تا تمیز کنیم. یکبار به ما گفت: «چقدر بد شد که شماها لی فنگ واقعی نیستید و هیچ عکاسی هم نیست که عکس شما را برای چاپ در روزنامه بگیرد.» (عکس کارهای نیک لی فنگ به طور معجزه آسایی به وسیلهٔ عکاس مخصوص روزنامه گرفته می شد). ما همه از این جوانی که لم می داد و از دوچرخهٔ کثیفش متنفر بودیم. آیا او می توانست یک دشمن طبقاتی باشد؟ اما ما همه می دانستیم که او یک کارگر فنی در کارخانه است و بارها گفته بودند که کارگران بهترین طبقه ای هستند که می توانند انقلاب ما را رهبری کنند. من دچار سردرگمی شده بودم.

یکی از کارهایی که بعد از مدرسه می کردم، هل دادن گاریهایی بود که انسان آن را می کشید. بار این گاریها معمولاً بلوکهای سیمانی یا تکه های بزرگ سنگ ماسه ای بود، باری بسیار سنگین که هر قدمی به جلو، واقعاً تلاش بسیار گاریچی را می طلبید. حتی در هوای سرد و با آنکه سینهٔ این مردان باز بود، قطرات عرق از سر و صورت و پشت آنها سرازیر می شد. اگر جاده کمی هم شیب داشت، کشیدن گاری برای بعضی از آنان واقعاً کار شاقی بود. هر وقت یکی از آنها را می دیدم، موجی از ترحم و غم مرا فرا می گرفت. از آغاز نهضت فراگیری از لی فنگ، من در راه منتظر می ماندم تا یکی از این گاریها بیاید و کمک کنم و بعد از تنها اندکی کمک به یکی از آنها واقعاً خسته و کوفته می شدم. بعد از اینکه از کمک دست می کشیدم، مرد گاریچی در حالی که سعی می کرد، از سرعتش نکاهد و لحظه ای را از دست ندهد، نگاهی از گوشهٔ چشم همراه با لبخند غیر محسوسی تحویل من می داد.

یک روز یکی از همکلاسیها خیلی جدی به من گفت که بیشتر گاریچیها، دشمن طبقاتی اند و به همین سبب این کار سخت بدنی به آنها واگذار شده است. بعد گفت که درست نیست به آنها کمک کنم. از آنجا که طبق رسوم، همیشه برای اجازهٔ کارها نزد معلم می رفتیم، در این مورد هم از معلم خود سؤال کردم. اما او به جای اعتماد به نفس همیشگی خود، آشفته به نظر می رسید و گفت که پاسخ این پرسش را نمی داند و مرا بیشتر گیج کرد. در واقع، این موضوع حقیقت داشت، گاریچیها یا به علت روابط قبلی خود با کومینتنگ مجبور به این کار یا قربانی تصفیه حسابهای سیاسی بودند. روشن بود که معلم نمی خواست این مطلب را به من بگوید، ولی از من خواست که دیگر به آنها کمک نکنم. از آن به بعد، هر وقت که به طور اتفاقی در خیابان گاری می دیدم، چشمم را از قامت خم شدهٔ کسی که با زحمت فراوان آن را می کشید، می گرداندم و دلتنگ و افسرده رد می شدم.

برای ایجاد تنفر بیشتر از دشمن طبقاتی در ما، مدارس برگزاری جلسه های منظمی را آغاز کرده بودند که آنها را «یادآوری تلخیها و انعکاس آن بر خوشبختی» می نامیدند و در آن مسن ترها دربارهٔ بدبختیهای چین پیش از پیروزی کمونیستها سخن می گفتند. نسل ما، «زیر پرچم سرخ» در چین متولد شده بود و هیچگونه تصوّری از زندگی تحت فرمان کومینتنگ نداشت. ولی فکر می کردیم لی فنگ متولّد آن زمان بوده و همین دلیل تنفر شدید او از دشمنان طبقاتی و علاقهٔ عمیق اش به صدر مائو بوده است. او هفت ساله بود که گویا مادرش پس از آنکه مورد تجاوز یک ملاك قرار گرفت، خود را حلق آویز کرد.

کارگران و دهقانان به مدرسهٔ ما می آمدند و سخنرانی می کردند. ما می شنیدیم که سراسر کودکی آنان در گرسنگی، یا برهنگی در زمستانهای سرد و مرگهای دردناك و زودرس سپری شده بود. آنها به ما می گفتند که چقدر سپاسگزار صدر مائو هستند که زندگیشان را نجات داده و لباس و غذا در اختیارشان گذاشته است. یکی از سخنرانان، عضو قبیله ای به نام یی بود که تا اواخر دههٔ ۱۹۵۰ هنوز نظام برده داری در آن رواج داشت. خود او برده بود و زخمها و خراشهای ناشی از کتکهای وحشتناکی را که به فرمان اربابش به او زده بودند، به ما نشان داد. هر وقت سخنرانها به شرح مصیبتهای خود

می پرداختند، سالن از صدای شعارهای حاضران می لرزید. در پایان این جلسات، من متحیر و متنفر از کارهای کومیتنگ، با شور و حرارت به مائو وفادارتر می شدم.

برای نشان دادن اینکه زندگی بی وجود مائو چگونه می توانست باشد، هر از گاهی غذاخوری مدرسه چیزی می پخت تحت عنوان «غذای ناخشنودی» و مثلاً غذایی بود که مردم فقیر در دوران کومیتنگ می خوردند. این غذا شامل ترکیبی از گیاهان ناشناخته بود و من از خود می پرسیدم که نکند آشپز با پختن این غذا شوخی اش گرفته باشد ـ توصیف ناپذیر بود: بارها پس از خوردن آن، بالا آوردم.

یک روز ما را برای «آگاهیهای طبقاتی» به نمایشگاهی در مورد تبت بردند: عکسهایی از سیاهچالها که در آنها عقربها می خزیدند و وسایل وحشتناکی برای شکنجه وجود داشت. از جمله وسیله ای برای از حلقه در آوردن چشم و چاقوهایی برای بریدن زرد پی مچ پا. مردی که بر صندلی چرخدار برای سخنرانی به مدرسهٔ ما آمده بود، می گفت قبلاً در تبت، رعیت بوده و دو قوزك پای او را برای یک خلاف جزئی، خُرد کرده بودند.

از ۱۹۶۴، خانه های بزرگ را هم به عنوان «موزهٔ آگاهیهای طبقاتی» به روی مردم گشوده بودند تا نشان دهند که دشمنان طبقاتی، مثل ملاکان، پیش از آمدن مائو، به قیمت خون و عرق دهقانان در چه عمارتهایی زندگی می کردند. در طول تعطیلات سال جدید چینی در ۱۹۶۵، پدرم ما را به یکی از این عمارتها برد، که بسیار معروف بود و از شهر حدود دو ساعت و نیم با ماشین فاصله داشت. این سفر اگر چه توجیه سیاسی داشت، ولی در واقع بهانه ای بود برای گردش بیرون شهر و خوشامدگویی به فصل بهار، تا بر اساس سنت قدیمی چینی «روی سبزه های نرم و لطیف قدم بزنیم». این یکی از موقعیتهای نادری بود که خانوادهٔ ما به طور دسته جمعی به سفر کوتاهی به خارج از شهر می رفت.

در حالی که اتومبیل از دشتهای سبز چنگدو، بر جادهٔ آسفالته ای که درختان اوکالیپتوس در کنار آن به طور مرتب کاشته شده بود، عبور می کرد، من با اشتیاق تمام از پنجره، بیرون را تماشا می کردم که بیشه های زیبا، خانه های

مزارع را در بر گرفته و مه روی کلبه های خیزرانی، از لا به لای برگهای نی هویدا بود. هر از گاهی، شاخه هایی از شکوفه های زود رس درختان هلو، کنار جویبارهایی که تقریباً در اطراف هر بیشه ای روان بود، سر می کشید. پدرم از ما خواسته بود که پس از این سفر انشائی بنویسیم و مناظر را تشریح کنیم. بنابراین، من همه چیز را با دقت زیاد نگاه می کردم. بعضی چیزها برای من سؤال برانگیز بود: در آن دشت چند تک درخت در جاهایی کاملاً لخت دیده می شد، با تنها چند شاخه و برگ بر فراز آنها ـ مثل چوب پرچم، با کلاهی سبز. پدرم توضیح داد که در دشتهای متراکم چنگدو هیزم کمیاب بود و دهقانها تا آنجا که دستشان می رسید شاخه ها را می بریدند تا به عنوان سوخت استفاده کنند. مطلبی که او نگفت این بود که تا چند سال پیش، آنجا پر از درخت بود، ولی بیشتر آنها را بریده بودند تا به عنوان هیزم برای تولید فولاد در دوران «جهش بزرگ به پیش» استفاده کنند.

به نظر می رسید این مناطق روستایی بسیار ثروتمندند. بازار شهر که برای صرف نهار در آنجا توقف کردیم، مملو از دهقانها بود با لباسهای شاد و نو؛ مسن ترها دستار سفید براقی بر سر داشتند و پیش بند تمیزی به رنگ آبی تیره به کمر بسته بودند. اردکهای بریان طلایی از پنجرهٔ رستورانهای پر از مشتری آویزان بود. بخار مطبوعی از زیر سرپوش بخارپزهای بزرگ خیزرانی در دکه های خیابانهای شلوغ بر می خاست. ماشین ما آهسته از بازار گذشت و در برابر ادارهٔ فرمانداری که جلوی دروازهٔ عمارت آن دو شیر سنگی چمباتمه زده بودند، توقف کرد. پدر من در ۱۹۶۱ در زمان قحطی، مدتی را در این منطقه گذرانده بود و حالا، پس از چهار سال، مسئولین محلی در نظر داشتند به او نشان دهند که چقدر اوضاع تغییر کرده است. ما را به رستورانی بردند که یک اتاق خصوصی در آن برای ما رزرو شده بود. در حالی که از میان مشتریهای رستوران به زحمت عبور می کردیم، دهقانها به ما خیره شده بودند: غریبه هایی که رؤسای محلی با احترام آنها را هدایت و راهنمایی می کردند. روی میزها مملو از ظرفهای پر از غذاهای مختلف و عجیب بود که آب به دهان می آورد. من خیلی به ندرت غذایی بجز چیزی که در غذاخوری به ما می دادند، خورده بودم و غذاهای گوناگون رستورانهای این بازار، شگفت زده ام

کرده بود. اسامی غذاها هم خیلی نوظهور بود: «کوفته مروارید»، «سه گلوله»، «کله شیر». پس از صرف غذا، در حالی که دهقانهای محلی چشم از ملازمان ما بر نمی داشتند، مدیر رستوران برای بدرقهٔ ما به پیاده رو آمد.

در راه موزه، اتومبیل ما از یک کامیون روباز، حامل عده ای پسر و دختر از مدرسهٔ من، سبقت گرفت. معلوم بود که آنها هم مثل ما به موزهٔ «آگاهیهای طبقاتی» می رفتند. یکی از معلمها ما در پشت کامیون ایستاده بود. او به من لبخند زد، اما من از فرط خجالت به خاطر تفاوت میان دو وسیله ای که ما را به آنجا می برد ـ ما با ماشین و راننده و او در کامیون روباز در جاده ای ناهموار و در سرمای اوایل بهار ـ خود را به زیر صندلی فرو بردم. پدرم که برادر کوچکترم را روی زانو نشانده و جلوی اتومبیل نشسته بود، معلم مرا شناخت و متقابلاً به او لبخند زد. اما وقتی به عقب برگشت تا توجه مرا هم جلب کند، دید که غیبم زده. تبسمی از روی خوشحالی کرد و گفت خجالت من نشان دهندهٔ ویژگی من است؛ این خوب است که از امتیازاتی که دارم خجالت بکشم، تا اینکه خودنمایی کنم.

موزه به نظر من بسیار تکان دهنده و هولناك بود. مجسمه هایی از دهقانان بی زمین وجود داشت، که مجبور شده بودند اجاره های سرسام آور و گزاف بپردازند. یکی از مجسمه ها نشان می داد که یک مالک از دو پیمانهٔ مختلف استفاده می کرد: یکی کوچکتر برای قرض دادن غله و یکی هم بزرگتر برای پس گرفتن ـ آنهم با بهرهٔ کمرشکن. در این عمارت اتاقی برای شکنجه و سیاهچالی با قفسی آهنین بر روی لجن کثیف وجود داشت. قفس به قدری کوتاه بود که نمی شد داخل آن ایستاد و آنقدر باریک که نمی شد نشست. به ما گفته شد که ملاکان برای تنبیه دهقانانی که توانایی پرداخت اجارهٔ خود را نداشتند، از آن استفاده می کردند. اتاق دیگری بود مخصوص سه زن شیرده تا مالک از شیر ایشان بنوشد، زیرا عقیده داشت شیر انسانی از انواع دیگر شیرها مفیدتر است. خوراك زن صیغه ای پنجم این مالک روزی سی اردك بود ـ البته نه گوشت اردکها، بلکه فقط پاهای آنها که به نظر او خیلی لذیذ بودند.

اما به ما نگفتند برادر این مالک که ادعا می شد اعمال او غیر انسانی بوده است، در همان روزها یکی از وزرای دولت پکن بود و این مقام را در ازای

خوش خدمتی اش در تسلیم شهر چنگدو به کمونیستها در ۱۹۴۹ به دست آورده بود. در تمام مدتی که مشغول بازدید «روزهای آدم خوری کومینتنگ» بودیم، پیوسته به ما یادآوری می شد که چگونه باید شکرگزار مائو باشیم.

آیین مائو با خاطرات دستکاری شدهٔ ناخوشایند مردم از دوران گذشته عجین شده بود. دشمن طبقاتی را جنایتکاران شرور و بی رحمی معرفی می کردند که در نظر داشتند چین را به روزهای سیاه کومینتنگ باز گردانند و معنی آن برای ما بچه ها، از دست دادن مدرسه، کفشهای زمستانی و غذا بود. به ما گفته می شد به این دلایل است که باید با این دشمنان برخورد کنیم و آنها را از بین ببریم. می گفتند که در ۱۹۶۲ در خلال «دوران سخت» ـ که تعبیر با حسن نیت رژیم از قحطی بود ـ چیانگ کای شک تجاوز خود را به سرزمین اصلی چین از سر گرفته و سعی در بازگشت داشته است.

علی رغم همهٔ این حرفها و فعالیتها، هنوز مفهوم دشمن طبقاتی برای من و بسیاری از همسالانم، مبهم و همچون اشباحی ساختگی باقی مانده بود. آنها مربوط به گذشته و گذشتهٔ دور بودند. مائو نتوانسته بود به آنها نقش عمدهٔ یک دشمن روزمره ببخشد. یکی از دلایل آن، با کمال شگفتی، این بود که او گذشته را کاملاً از بین برده بود. با این حال، تصور داشتن دشمن در وجود ما کاشته شده بود.

همزمان، مائو بذر پرستش خود را در دل ما می کاشت و من و همسالانم در این تلقینهای خام و در عین حال موثر غرق بودیم. تأثیر این تلقینها تا اندازه ای بدین سبب بود که مائو با زیرکی جایگاه والای اخلاق را به خود اختصاص داده بود: به همان طریق که خشونت نسبت به دشمن طبقاتی، وفاداری به خلق تلقی می شد، اطاعت کامل از او هم زیر پوشش فریبندهٔ از خود گذشتگی قرار گرفت. به دشواری می شد از تأثیر جملات پر طمطراق بر کنار ماند، مخصوصاً که هیچگونه نظر و عقیدهٔ دیگری از سوی بزرگسالان ابراز نمی شد. در حقیقت این بزرگترها بودند که سخت برای تقویت آیین مائو تبانی می کردند.

برای دو هزار سال، چین را امپراتورانی اداره کرده بودند که هم قدرت اجرایی و هم اقتدار روحی را با هم داشتند. احساسات مذهبی مردم در دیگر نقاط دنیا که به خداوند معطوف بود، در چین همیشه به سوی امپراتور سوق

داده می شد. والدین من هم همانند صدها میلیون چینی دیگر تحت تأثیر این سنت قدیمی قرار داشتند.

مائو خود را در پرده‌ای راز گونه پیچیده و بیشتر از خود، وضعی خدأگونه ساخته بود. خیلی کم در انظار ظاهر می شد و دور از دسترس مردم بود. او از سخن گفتن در رادیو پرهیز می کرد و تلویزیون هم وجود نداشت. تعداد اندکی، بجز اطرافیان چاپلوس، می توانستند با او تماس بگیرند. حتی رفقای رده بالای او هم، فقط چند باری او را در مراسم رسمی دیده بودند. پس از پان ان، پدرم فقط چند بار چشمش به او افتاده بود و آنهم در گردهماییهای خیلی بزرگ. مادرم فقط یکبار در ۱۹۵۸ وقتی مائو به چنگدو آمده بود و همهٔ مسئولین درجهٔ هیجده به بالا را احضار کردند تا با او عکس دسته جمعی بگیرند، مائو را دیده بود. بعد از شکست کامل «جهش بزرگ به پیش» مائو به طور کامل پنهان شده بود.

پس مائوی امپراتور در قالب یکی از مظاهر تاریخ چین نمودار شد: رهبری که قیام دهقانان سراسر کشور را به عهده داشت و سلسلهٔ پوسیده پیشین را از بین برد؛ و امپراتور جدید اندیشمندی شد که کاملاً اقتدار خود را اعمال می کرد. از این جهت می توان گفت که مائو، مقام الوهیت/امپراتوری را، خود به چنگ آورد. او باقی پایان بخشیدن به جنگ داخلی و به ارمغان آوردن صلح و استواری در کشور بود، چیزی که همیشه مردم چین سخت آرزومند آن بودند ـ به طوری که می گفتند: «سگ بودن در زمان صلح بهتر از انسان بودن در زمان جنگ است». تحت رهبری مائو بود که چین به عنوان یک قدرت جهانی به حساب آمد و بسیاری از چینیها، احساس حقارت و خجالت خود را از چینی بودن کنار گذاشتند و این برای آنان فوق العاده باارزش بود. در واقع، مائو چین را به روزهای پرشکوه امپراتوری قرون وسطی بازگرداند و ایالات متحدهٔ آمریکا هم کمک کرد تا از همهٔ جهان منزوی شود. او با بستن چشم مردم به روی دنیای خارج، به آنان امکان داد دوباره احساس عظمت و والایی کنند. با این وجود، غرور ملی بقدری برای چینیها اهمیت داشت که اکثر مردم از صمیم قلب سپاسگزار مائو بودند و کیش شخصیت پرستی او را تهاجمی و ناخوشایند تصور نمی کردند. نداشتن امکان دسترسی به هرگونه اطلاعات واقعی و ارائهٔ منظم

اطلاعات نادرست باعث شده بود که اکثر چینیها قادر به تمیز دادن میان موفقیتهای مائو و شکستهای او نباشند و یا نتوانند نقش نسبی او و دیگر رهبران را در دستاوردهای کمونیستها تشخیص دهند.

ترس، هیچگاه در ایجاد و گسترش آیین مائو غایب نبود. بسیاری از مردم به شرایطی نزول کرده بودند که حتی جرأت فکر کردن را هم به خود نمی دادند، تا مبادا افکارشان به طور غیر ارادی بیرون بزنند. حتی اگر افکار نامتعارفی هم در سر داشتند، تعداد کمی از آنها، این افکار را به فرزندانشان منتقل می کردند، تا مبادا پیش بچه های دیگر از دهانشان بپرد و موجب بروز فاجعه ای برای خود و همینطور والدینشان شود. در سالهای سرمشق از لی فنگ، به مغز بچه ها فرو شده بود که اولین و تنها وفاداری آنها باید مخصوص مائو باشد. در سرود معروفی آمده بود: «پدر نزدیک است، مادر نزدیک است، اما هیچکدام نزدیکتر از صدر مائو نیستند». به ما آموزش می دادند تا این گونه فکر کنیم که اگر کسی، از جمله والدینمان، خود را کاملاً وقف مائو نکرده باشند، «دشمن» ما هستند. بسیاری از والدین، بچه های خود را به همرنگی با جماعت تشویق می کردند، زیرا این مطمئن ترین راه برای آیندهٔ آنان بود.

خودسانسوری، حتی ابتدائی ترین اطلاعات راهم شامل می شد. به عنوان مثال به من هرگز از یولین، یا دیگر وابستگان مادر بزرگم چیزی گفته نشده بود. راجع به بازداشت مادرم در ۱۹۵۵، یا حتی راجع به قحطی هم چیزی به من نگفته بودند ـ در حقیقت هر چیزی را که باعث برانگیخته شدن شک در مورد رژیم یا مائو می شد از ما پنهان می کردند. والدین من تقریباً همانند همهٔ پدر و مادرهای دیگر در چین، هرگز چیزی نامتعارف به فرزندان خود نمی گفتند.

براساس سنت چینی، مردم در سال نو به خود قول می دهند که رفتارشان را بهبود بخشند و در ۱۹۶۵ نیت سال جدید چینی من این بود که «از مادر بزرگم اطاعت کنم». پدرم با شنیدن این نیت سری تکان داد و گفت: «تو نباید این را بگویی، توفقط باید بگویی که از صدر مائو اطاعت می کنم». در روز سیزدهمین سال تولدم، در ماه مارس همان سال، هدیهٔ پدرم برخلاف همیشه، کتابهای علمی تخیلی نبود، بلکه مجموعه ای چهار جلدی از آثار فلسفی مائو بود.

در تمام این مدت فقط یک نفر، به من چیزی گفت که مغایر تبلیغات رسمی

بود؛ و او مادر خواندهٔ دنگ شیائو پینگ بود که گاهی اوقات با دخترش که کارمند یکی از ادارات دولتی بود و در آپارتمانی مجاور آپارتمان ما سکونت داشت، زندگی می کرد. او بچه ها را خیلی دوست داشت و من پیوسته به آپارتمان او رفت و آمد می کردم. وقتی من و دوستانم از غذاخوری خیارشور کش می رفتیم یا گل هندوانه و گیاهان مختلف دیگر را از باغچهٔ مجموعه می کندیم، از ترس والدینمان آنها را به خانه نمی بردیم، بلکه به آپارتمان این خانم می رفتیم و او آنها را می شست و برایمان سرخ می کرد تا بخوریم. این خیلی برای ما هیجان انگیز بود، چون یک چیز غیر مجاز می خوردیم. او آن موقع حدود هفتاد سال داشت، ولی خیلی جوانتر به نظر می رسید، با پاهایی کوچک، چهره ای ظریف و لطیف، اما مصمّم. همیشه یک ژاکت طوسی نخی به تن می کرد و کفشهای نخی سیاهش را خود می بافت و می پوشید. بسیار آرام بود و به همهٔ ما بچه ها یکسان نگاه می کرد. من خیلی دوست داشتم در آشپزخانه اش بنشینم و با او حرف بزنم. یک روز، وقتی حدود سیزده سال داشتم، بعد از یک مراسم پر احساس «گفته های تلخ» مستقیم به دیدار او رفتم. من که تحت تأثیر آن سخنرانی قرار گرفته و برای کسانی که در زمان کومینتنگ زندگی کرده بودند احساس ناراحتی و همدردی می کردم، گفتم: «مادر بزرگ دنگ، شما باید زیر سلطهٔ آن حکومت دیوانه خیلی زجر کشیده باشید! چقدر سربازها شما را چپاول و غارت کردند! و آن ملّاکان خون آشام! چه کارها که با شما نکردند؟» او در جواب گفت: «خوب آنها همیشه هم غارت نمی کردند... و همیشه هم دیوصفت نبودند...». این گفتهٔ او مثل یک خبر غیر مترقبه مرا تکان داد. گفتهٔ او برای من آنقدر تکان دهنده بود که هرگز در مورد آن به کسی چیزی نگفتم.

در آن زمان هیچکدام از ما ها نمی دانستیم که آیین مائو و تأکید بر مبارزهٔ طبقاتی، بخشی از نقشهٔ او برای یک زورآزمایی در برابر رئیس جمهور لیوشائوچی و دبیر اول حزب، دنگ شیائو پینگ بوده است. مائو از کارهای لیو و دنگ دل خوشی نداشت. بعد از دورهٔ قحطی، آنها هم اقتصاد و هم جامعه را به گونه ای آزادتر اداره می کردند و این شیوهٔ اداره به نظر مائو، بیشتر حاکی از روح سرمایه داری بود تا سوسیالیسم. مطلبی که بیش از هر چیز موجب

ناخشنودی او شده بود، موفقیت این روش اداره کشور در عمل بود که او آن را «روش سرمایه داری» می خواند، حال آنکه روش انتخابی او، یعنی «روش صحیح»، مصیبت به بار آورده بود. مائو به عنوان مردی واقع بین، با وقوف به این قضیه، اجازه داده بود تا آنها به روش خود در ادارهٔ مملکت ادامه دهند. اما در عین حال نقشه می کشید که ایده‌ها و نظرات خود را دوباره تحمیل کند. او منتظر بود تا کشور به اندازهٔ کافی جان بگیرد و قادر به تحمل آرمان جدید باشد، در عین حال خود او هم می باید به اندازهٔ کافی صاحب قدرت می شد تا بتواند دشمنان بانفوذش را از حزب براند.

مائو اعتقاد داشت که ایدهٔ توسعه و پیشرفت صلح آمیز خفقان آور است. در مقام یک رهبر نظامی بی قرار و یک شاعر جنگجو، او عملیات نظامی می خواست ـ عملیات نظامی خشن ـ و مبارزهٔ دائمی بشر را یک ضرورت برای توسعهٔ جامعه می دانست. کمونیسمی را که او ایجاد کرده بود، به مذاق خودش خیلی شکیبا و ملایم می آمد که بیشتر در صدد سازگاری است تا برخورد. از ۱۹۵۹ از جنبشهای سیاسی که مردم را به جان هم بیاندازد، سراغی نبود.

مائو آزرده خاطر شده بود. احساس می کرد مخالفانش با نشان دادن بی لیاقتی اش به او توهین کرده اند. باید انتقام می گرفت و با علم به اینکه مخالفانش از حمایت گستردهٔ مردمی برخوردار بودند، او نیاز داشت اقتدار و قدرت خود را هرچه بیشتر گسترش دهد و برای رسیدن به این، نیازمند رسیدن به مقام الوهیت بود.

در حالی که اوضاع اقتصادی رو به بهبودی می رفت، مائو منتظر فرصت ماند. اما با بهبود نسبی اوضاع اقتصادی، بخصوص پس از ۱۹۶۴، او خود را برای برخورد و رویارویی با عظمت نهفته اش آماده می کرد. فضای آزادیهای نسبی، در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ اندك اندك رو به تیرگی نهاد.

برنامهٔ رقصهای هفتگی در مجموعه، در ۱۹۶۴ متوقف شد و همینطور هم فیلمهای هنگ کنگی. مدل موی مادرم تبدیل به موهای صاف و کوتاه شد. بلوز و ژاکتهایش، دیگر رنگی و خوش دوخت نبودند، رنگ لباسهایش ساده و ملایم شده و در تن درست مثل بشکه می نمود. من مخصوصاً از اینکه او نمی توانست دامن بپوشد، خیلی ناراحت بودم. همین چندی پیش از آن بود که او با تأنی از

دوچرخه‌اش پیاده شد و با وقار در حالی که دامن طرح پیچازی سفید و آبی کوتاه خود را به تن داشت، به طرف من می‌آمد. من به تنهٔ درخت چناری که بیرون مجموعهٔ محل اقامتمان را سایه می‌کرد، تکیه داده بودم. بعد از ظهرهای تابستان، من اغلب شیائو فنگ را در کالسکهٔ حصیری‌اش به آنجا می‌بردم و با هم منتظر مادر می‌شدیم.

مادر بزرگم، آن موقع در اواسط پنجاه سالگی بیشتر از مادرم ظاهری زنانه داشت. با اینکه کتهایش با طرح سنتی و همه به رنگها خاکستری کمرنگ بودند، ولی از موهای بلند سیاه و پرپشت خود خیلی خوب مراقبت می‌کرد. بر اساس سنت قدیمی چینیها ـ که کمونیستها هم آن را به ارث برده بودند ـ موی زنها در سیانسالی، یعنی بالای سی سالگی، می‌باید به قدری کوتاه باشد که به شانه‌های شخص نرسد. ولی مادر بزرگم موهای خود را بسیار منظم، به شکل مدل گوجه‌ای پشت سرش جمع می‌کرد و همیشه موهایش را با سنجاقهای گلدار تزئین می‌کرد؛ سنجاقهایی با گلهای مرواریدگونه ماگنولیا و یا گلهای سفید یاسمن که برگچه‌های سبز تیره‌ای آنها را دربر گرفته بود. هرگز موهایش را با شامپوهای مغازه نمی‌شست، چون فکر می‌کرد که شامپو موهایش را خشک و تیره می‌کند. بجای آن، میوهٔ شیرین درخت اقاقیای چینی را می‌جوشاند و از محلول آن استفاده می‌کرد. میوه‌ها را مالش می‌داد تا نوعی کف معطر از آن تولید می‌شد، بعد به آرامی موهای پرپشت سیاه خود را به ظرف حاوی این محلول سفید لغزنده فرو می‌برد. شانهٔ چوبی خود را هم در عصارهٔ تخمهای دارابی می‌گذاشت تا شانه به راحتی لای موهایش بلغزد. آخرین مرحله، معطر کردن موها با مقداری معجون درختچه‌های همیشه بهاری از تیرهٔ زیتون بود که خود او تهیه می‌کرد، چون عطر در مغازه‌ها پیدا نمی‌شد. من شانه کردن موهایش را به یاد دارم. تنها کاری بود که با دقت و تأمل صورت می‌داد، وگرنه در بقیهٔ کارها سرعت و چابکی خاصی داشت. ابروهایش را هم با یک مداد ذغالی، خیلی کم، رنگ می‌کرد و در ضمن به صورتش پودر می‌مالید. به خاطر دارم که با چشمانی درخشان و خندان، با دقت و تمرکز کامل در آینه خود را براندار می‌کرد و فکر می‌کنم که این اوقات، بهترین لحظات زندگی او بود.

با اینکه من همیشه ازبچگی نظاره گر شیوهٔ آرایش کردن او بودم، ولی به تازگی این کار برایم عجیب و غیر عادی می نمود. زنانی که خود را آرایش می کردند، در کتابها و فیلمها، شخصیّتی رذل و شرور داشتند، مثل زنان صیغه ای. من به صورت مبهم می دانستم که مادر بزرگ دوست داشتنی ام یک زن صیغه ای بوده است؛ اما در عین حال آموخته بودم که چگونه با واقعیتهای متضاد، زندگی کنم و آنها را به بخشهای مجزایی از زندگیم تقسیم کنم. وقتی با مادر بزرگم به خرید می رفتیم، می دیدم که او با صورت آرایش شده اش ـ اگر چه بسیار ساده بود ـ و گلهای روی سرش با بقیهٔ مردم تفاوت دارد. مردم هم به او توجه داشتند. ولی او با قامتی افراشته و غرور خاصی که توأم با شتابزدگی بود، به راه خود ادامه می داد.

مادر بزرگم، به سبب زندگی در داخل مجموعه، می توانست پنهانی چنین کارهایی بکند. اگر محل زندگی او بیرون این محوطه بود، تحت کنترل کمیتهٔ محلی قرار می گرفت. این کمیته ها سرپرستی افراد بزرگسال غیرشاغل را که به واحدهای کاری خاصی متعلق نبودند، به عهده داشتند. افراد این کمیته های محلی به طور معمول از مردان بازنشسته و زنان خانه دار پیر تشکیل شده بود که بعضی از آنها در فضولی زیانزد خاص و عام بودند و به هرجایی سرک می کشیدند. اگر مادر بزرگم زیر نظر این کمیته ها زندگی می کرد، به او تذکر داده می شد و یا به طور علنی مورد انتقاد قرار می گرفت، اما مجموعهٔ ماکمیته ای نداشت. فقط مادر بزرگم باید هفته ای یکبار به جلساتی می رفت که پدر یا مادرزنها/شوهرها همراه یا مستخدمان و پرستاران مجموعه در آن جمع می شدند تا با سیاستهای حزب آشنا شوند، ولی در سایر اوقات آزاد بود. در حقیقت، او از شرکت در این جلسات لذت می برد، چون شرایطی پیش می آمد تا بتواند با زنهای دیگر گفت وگو کند و همیشه با چهره ای خندان و با آخرین شایعات، از این جلسات برمی گشت.

پس از ورودم به مدرسهٔ متوسطه، در پاییز ۱۹۶۴، سیاست هر روز بیشتر و بیشتر به زندگی من نفوذ می کرد. در نخستین روز مدرسه به ما گفتند که برای بودن در آنجا، باید از صدر مائو تشکر کنیم، زیرا «خط طبقاتی» او باعث بهره مندی ما در ثبت نام شده است. مائو مدارس و دانشگاه ها را متهم کرده بود که

بسیاری از فرزندان افراد بورژوا بدان وارد شده اند. حالا، دستور داده بود که اولویت ثبت نام باید به خانواده هایی با «زمینهٔ مناسب» (چو شن هائو) داده شود. این بدان معنی بود که والدین دانش آموزان، مخصوصاً پدر، باید از کارگران، دهقانان، افسران و مسئولین حزبی باشند. بهره گیری از ضابطه «خط طبقاتی» در جامعه، این معنی را به همراه داشت که همه چیز یک انسان، با نوع خانوادهٔ او و حادثهٔ تولدش مشخص می شود.

با اینهمه وضعیت طبقاتی یک خانواده اغلب مبهم و نامشخص بود. ممکن بود یک کارگر قبلاً در استخدام کومینتنگ بوده یا یک کارمند در هیچ یک از مقوله های تعیین شده جا نمی گرفت؛ یک روشنفکر «عنصر نامطلوب» بود، اما اگر همین شخص عضو حزب بود چه جایگاهی داشت؟ چگونه می توانستند فرزندان این افراد را طبقه بندی کنند؟ پس بسیاری از مسئولین ثبت نام، راه مطمئن تری پیش گرفتند و به ثبت نام فرزندان اعضای حزب اولویت دادند که شامل نیمی از شاگردان کلاس ما می شد.

مدرسهٔ جدید من، مدرسهٔ متوسطهٔ شماره چهار، بهترین مدرسه در سراسر منطقه بود و شاگردان خود را درتمام ایالت سیچوان از طریق امتحان ورودی و از میان دانش آموزانی با نمرات عالی انتخاب می کرد. در سالهای قبل، ملاك ورود به این مدرسه فقط قبولی در امتحان ورودی بود. ولی درسالی که من وارد شدم، نمرات امتحان ورودی و سوابق خانوادگی به طور مساوی به عنوان شرایط تعیین شده بود.

در دو امتحانی که گذراندم، نمرهٔ صد در ریاضی و نمرهٔ صد «ممتاز» در زبان چینی گرفتم که غیر معمولی بود. پدرم همیشه توی کله ام فرو کرده بود که نباید روی عنوان خانوادگی تکیه کنم و خودم هم مایل نبودم که «خط طبقاتی» در ورود من به این مدرسه تأثیری داشته باشد. اما بعد دیگر به این موضوع فکر نکردم، اگر صدر مائو اینطور خواسته بود، پس باید چیز خوبی باشد.

در این دوره بود که «فرزندان مقامات رده بالا» (گائو گن ذی دی) برای خود تقریباً یک طبقهٔ خاص اجتماعی شده بودند. بی تردید آنها خود را یک گروه برگزیده تلقی می کردند، که از خانواده های قدرتمند و غیر قابل دسترسی هستند. از آنجا که مسأله مورد توجه همه، از مائو گرفته تا کارکنان رده پایین،

دائماً اظهار نظر دربارهٔ رفتار این بچه ها بود، آنها از همیشه متکبرتر و خودخواه تر شده بودند. حرکات آنها موضوع همیشگی مقالات روزنامه ها و باعث القای این فکر شده بود که یک گروه استثنایی هستند.

پدرم با توجه به فضای موجود، همیشه به ما هشدار می داد که با دیگر بچه های مسئولان رده بالا، تشکیل دار و دسته ندهیم. در نتیجه، تعداد دوستان من اندك بود، چون به ندرت، با شاگردانی از «طبقات دیگر» معاشرت می کردم. وقتی می خواستم با اینها دوستی آغاز کنم، در می یافتم که بقدری اهمیت سوابق خانوادگی ما را محدود کرده است که هیچگونه تجربیات مشترکی یا هم نداریم، پس وجوه مشترك کمتری هم برای آغاز دوستی داشتیم.

پس از ورودم به این مدرسه، دو نفر از معلمان به دیدار والدینم آمدند تا بپرسند، چه زبان خارجی می خواهند من یاد بگیرم. آنها انگلیسی را بجای زبان روسی که تنها زبان خارجی دیگر بود، انتخاب کردند. معلمها در ضمن می خواستند بدانند من در سال اول واحد شیمی یا فیزیک بردارم که آنها در این مورد گفتند هر طور مدرسه صلاح می داند.

من از لحظهٔ ورودم به این مدرسهٔ جدید، سخت به فضای آن علاقه مند شدم. مدرسه دروازه ای باشکوه داشت که سقف پهن آن را کاشیهای لعابی آبی رنگ با کتیبهٔ کنده کاری شده پوشانده بود. یک ردیف پله های سنگی از داخل به سقف راه داشت و نمای خارجی آن روی شش ستون الواری به رنگ سرخ قرار گرفته بود. درختان سبز سرو که به ردیف و منظم کاشته شده بود، حالتی با شکوه به فضای ورودی مدرسه می بخشید.

تاریخ تأسیس مدرسه به سال ۱۴۱ قبل از میلاد باز می گشت و نخستین مدرسه ای بود که دولت محلی تأسیس کرد. در مرکز این مدرسه معبد باشکوهی قرار داشت، که در زمانهای دور به کنفوسیوس اهداء شده بود. ساختمان آن را به خوبی حفظ کرده بودند، ولی دیگر از آن به عنوان معبد استفاده نمی شد، بلکه درون آن شش میز پینگ پنگ قرار داده بودند که ستونهای عظیم معبد آنها را از هم جدا می کرد. جلوی درهای کنده کاری شدهٔ آن، یک سلسله پلکان به سوی پایین سرازیر می شد و به زمینی باز و وسیع منتهی می گردید که برای عظمت بخشیدن به معبد طراحی شده بود. برای کلاسهای درس، ساختمان دوطبقه ای

احداث شده بود که جویباری در پشت آن روان بود و سه پل قوسی شکل آن را به زمین پشتی متصل می کرد. بر لبه های سنگ ماسه ای این پلها، شکلهای کوچک شیر و حیوانات دیگر نقش شده بود. پشت این پلها را باغ زیبایی از درختان هلو و چنار فرا گرفته بود. دو مشعل بزرگ برای سوزاندن عود در پایین پلکان جلوی معبد قرار داشت، ولی دیگر از دود آبی رنگ ناشی از سوزاندن عود خبری نبود. زمینهای دو طرف معبد به زمین والیبال و بسکتبال تبدیل شده بود. در فاصلهٔ دورتری دو زمین چمن قرار داشت که ما در فصل بهار، در زنگهای تفریح روی آنها می نشستیم یا دراز می کشیدیم و از تابش آفتاب لذت می بردیم. پشت معبد، زمین چمن دیگری بود و پشت آن، در پای تپهٔ کوچکی، باغ میوه ای، پر از درخت، بوته های مو و گیاهان سرسبز دیگر.

در جاهای مختلف مدرسه آزمایشگاههایی وجود داشت که ما در آنها درس بیولوژی و شیمی می خواندیم و آزمایش می کردیم و طرز استفاده از میکروسکوب و تشریح حیوانات مرده را هم فرا می گرفتیم. در تالار کنفرانس، برای ما فیلمهای آموزشی نشان می دادند. من برای فعالیتهای بعد از مدرسه به گروه بیولوژی ملحق شده بودم و به همین منظور دور تپه و باغ پشت معبد با معلمها قدم می زدیم و دربارهٔ نام و خصوصیات انواع مختلف گیاهان درس می گرفتیم. جعبه های مخصوص تخم کشی و پرورش حیوانات با درجه حرارت کنترل شده وجود داشت که ما می توانستیم ببینیم چگونه نوزاد قورباغه رشد می کند و جوجه اردکها تخم را می شکنند و بیرون می آیند. در فصل بهار، شکوفه های درختان هلو، مدرسه را همچون دریایی صورتی رنگ می کرد. اما من از همه بیشتر، به ساختمان دو طبقهٔ کتابخانه علاقه داشتم که به شکل عمارات سنتی چینی ساخته شده بود. دور هر دو طبقهٔ ساختمان را بالکن ستوندار فرا گرفته بود و در آنها صندلیهایی به شکل بال پرندگان گذاشته بودند که به طرز زیبایی رنگ آمیزی شده بود. من همیشه در گوشه ای که دوست داشتم روی یکی از این صندلیهای بال شکل می نشستم و ساعتها مطالعه می کردم. گاهی که خسته می شدم، دست دراز می کردم و برگهای بادبزنی شکل درخت نادر ژنگو را لمس می کردم. یک جفت از این درختها بیرون در جلویی

کتابخانه، بلند و باوقار افراشته بود. این تنها منظره‌ای بود که می‌توانست توجه مرا از درس منحرف کند.

روشن‌ترین خاطرات من از معلمهاست. آنها در کار خود بهترین بودند و بیشترشان پایهٔ ویژه داشتند، کلاس درس آنها مایهٔ مسرت بود و من هرگز خسته نمی‌شدم.

اما روز به روز تلقینهای سیاسی بیشتر به مدرسه نفوذ می‌کرد. به تدریج برنامه‌های صبحگاهی تبدیل به تعلیمات و اندیشه‌های مائو شده و جلسات مخصوصی برای خواندن و مطالعهٔ مدارک حزبی برپا شده بود. در کتاب ادبیات زبان چینی ما حالا بیشتر شعار و تبلیغات بود تا متنهای کلاسیک ادبی و سیاست که به طور کلی شامل آثار مائو بود، جزء برنامهٔ آموزشی شد.

تقریباً همهٔ فعالیتهای آموزشی سیاسی شده بود. یک روز در مراسم صبحگاهی، مدیر مدرسه اعلام کرد که چشم دانش آموزان معاینه خواهد شد. او گفت صدر مائو مطلع شده که تعدادی زیادی از بچه‌ها عینک به چشم دارند و این نشان می‌دهد که بر اثر کار زیاد به چشمان خود لطمه زده‌اند. مائو دستور داده بود تا در این مورد تدبیری اندیشیده شود. همهٔ ما بچه‌ها تحت تأثیر توجه او قرار گرفته بودیم؛ تا آنجا که بعضی با گریه، تشکر و سپاسگزاری می‌کردیم. بعد از آن، هر روز صبح دانش آموزان باید پانزده دقیقه ورزش چشم می‌کردند: یکسری حرکات که پزشکان ابداع کرده بودند و با موسیقی همراه بود. بعد از ماساژ نقاط اطراف چشم، همگی به طور دقیق باید به درختهای بلند [=تبریزی] و بید بیرون پنجره خیره می‌شدیم. به عقیدهٔ آنها، رنگ سبز آرامش بخش بود. من درهمان حال که از نگاه به برگ درختان غرق لذت بودم، به مائو فکر می‌کردم و برای وفاداری به او، با خود پیمان مجدد می‌بستم.

به ما مکرر گفته می‌شد که نباید اجازه دهیم چین «رنگ عوض کند»، یعنی از نظام کمونیستی به کاپیتالیستی تغییر یابد. شکاف میان چین و روسیه که در اوایل مثل یک راز پنهان نگه داشته شده بود، سرانجام در اوایل ۱۹۶۳ از پرده بیرون افتاد. به ما گفتند از هنگام زمامداری خروشچف، پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، اتحاد جماهیر شوروی را کاپیتالیسم بین المللی احاطه کرده است و بچه‌های روسی دوباره به بدبختی و بیچارگی افتاده‌اند، درست مثل بچه‌های

چینی تحت حکومت کومینتنگ. یک روز معلم درس سیاسی ما، پس از اخطارهای بی حد و حصر دربارهٔ راهی که روسیه انتخاب کرده بود، به ما گفت: «اگر مواظب نباشید، کشور ما به تدریج رنگ عوض خواهد کرد، از سرخ روشن به قرمز تیره، بعد طوسی و بعد هم سیاه». اتفاقاً در اصطلاح سیچوانی «قرمز تیره» دقیقاً همانگونه تلفظ می شد که نام من (ایر هانگ). همکلاسیها همه زیر چشمی به من نگاه کردند و خندیدند.

احساس کردم که باید فوراً از شر این اسم خلاص شوم. آن شب به پدرم التماس کردم که نام دیگری برای من انتخاب کند. او هم پذیرفت و پیشنهاد کرد که چنگ را انتخاب کنم که دو معنی داشت: «نشر» و «استقلال زودرس» که نشان دهندهٔ علاقه و امید او به نویسنده شدن من در سنین جوانی بود. ولی من این اسم را نپذیرفتم. به پدرم گفتم نامی می خواهم که «کمی چاشنی نظامی در آن باشد». خیلی از دوستانم اسامی خود را طوری عوض کرده بودند که کلماتی مثل «ارتش» یا «سرباز» در آن گنجانده شده بود. انتخاب پدرم نشان دهندهٔ مطالعات کلاسیک او بود. اسم جدید، من «یانگ»، واژه ای بود بسیار پیچیده و قدیمی به معنی «وقایع جنگی» و فقط در اشعار کلاسیک و چند نوشتهٔ قدیمی پیدا می شد. این نام خاطرهٔ جنگهای قدیمی میان شوالیه ها را با سپرهای براق و نیزه های منگوله دار و شیههٔ اسبان، زنده می کرد. وقتی نام جدیدم را عنوان کردم، حتی بعضی از معلمها هم معنی آن را نمی دانستند.

در این زمان مائو از مردم خواسته بود که سرمشق از لی فنگ را به سرمشق از ارتش تبدیل کنند. تحت فرماندهی وزیر دفاع، لین بیائو، که در ۱۹۵۹ جانشین پنگ دهویی شد، ارتش برای اجرای آیین مائو پیشقدم شده بود. مائو ضمناً می خواست ملت را بیشتر به ارتش وابسته کند. او در شعری که به تازگی سروده بود و به خوبی هم تبلیغ می شد، زنان را تشویق می کرد که «لباسهای زنانه را از تن به درآرند و جامهٔ ارتشی بپوشند». به ما گفته می شد که آمریکاییها منتظر فرصت اند تا به چین تجاوز کنند و کومینتنگ را دوباره به قدرت برسانند و برای شکست این تجاوز احتمالی، لی فنگ شب و روز تلاش می کرد تا بر ضعف بدنی خود غلبه کند و قهرمان پرتاب نارنجک دستی شود. تمرینات بدنی یکباره بسیار مهم و حیاتی شد. رشته های مختلف ورزشی شامل دو، شنا، پرش

طول، ژیمناسیک، پرتاب وزنه و پرتاب نارنجکهای چوبی اجباری شد. علاوه بر برنامهٔ آموزشی دو ساعت ورزش در هفته، چهل و پنج دقیقه ورزش بعد از ساعات مدرسه اجباری شده بود.

من هیچوقت استعداد ورزشی نداشتم و بجز تنیس، از رشته های دیگر متنفر بودم. قبلاً این موضوع مهمی نبود، ولی حالا با شعارهایی مثل: «بدن خود را قوی سازتا از مام میهن دفاع کنیم». مفاهیم سیاسی پیدا کرده بود. بدبختانه بیزاری من از ورزش با این فشارها بیشتر شد. مثلاً وقتی می خواستم شنا کنم، این تصاویر در مغزم ردیف می شد که آمریکاییهابه کشور ما تجاوز کرده اند و در ساحل رودخانهٔ مواج مرا تعقیب می کنند و از آنجا که شنا نمی دانستم، تنها شانسم انتخاب میان غرق شدن و دستگیری توسط آمریکاییها بود. اغلب، ترس باعث گرفتگی عضلاتم در آب می شد و یکبار نزدیک بود در استخر غرق شوم. علی رغم رشتهٔ اجباری شنا که در فصل تابستان هر هفته انجام می گرفت، من هرگز تا زمانی که در چین بودم شنا یاد نگرفتم.

پرتاب نارنجک دستی هم به دلایلی که واضح بود، خیلی مهم محسوب می شد، اما من در کلاس، همیشه از همه عقب تر بودم. در تمرینات نارنجک دستی فقط می توانستم آن را چند متر پرتاب کنم. احساس می کردم همکلاسیهایم عزم مرا برای جنگ با امپریالیسم آمریکا زیر سؤال برده اند. یکبار در جلسهٔ هفتگی سیاسی، کسی در بارهٔ ناکامی پی در پی من در پرتاب نارنجک دستی انتقاد کرد. احساس می کردم که در دلشان می گویند: «تو نوکر آمریکاییها هستی!» صبح روز بعد در گوشه ای از زمین ورزش ایستادم، دو آجر به دستهایم گرفتم و آنها را به جلو دراز کردم. در خاطرات لی فنگ که آن را با همهٔ وجودم از حفظ بودم، خوانده بودم که او با این روش ماهیچه های خود را قوی کرده بود تا بتواند نارنجک دستی را بیشتر پرتاب کند. بعد از چند روز که بازوهایم کبود و ورم کرده بودند، این کار را کنار گذاشتم، امّا هر وقت تکه چوبی به دستم می دادند، به قدری عصبی می شدم که دستهایم بی اختیار می لرزید.

یک روز در ۱۹۶۵، ناگهان به ما گفته شد که چمن زمینها را از ریشه در آوریم چون طبق گفتهٔ مائو، چمن، گل و نگهداری حیوانات خانگی عادتهای

بورژوایی بودند و باید از بین می رفتند. چمن در چمنزار مدرسهٔ ما نوعی بود که من هرگز در هیچ جایی خارج از چین ندیده ام. این نوع چمن در چین به معنی «غلطیدن روی زمین» است. این چمنها در تمام سطح زمین سفت می خزید و هزاران ریشه می دوانید و به سوی عمق زمین رشد می کرد و مثل پنجه های آهنین می شد. زیرزمین این ریشه ها باز می شدند و ریشه های جدیدتری ایجاد می کردند و به هر طرفی متمایل می شدند. در مدت کوتاهی چمن روی زمین رشد می کرد و زیر زمین نیز به هم می تابید، وچنان به زمین می چسبید، که گویی مثل سیمهای آهنی به زمین میخ شده اند. برای کندن این چمن اغلب انگشتهای من صدمه می دید و زخمهای عمیق و طولانی مدّت بر می داشت. چون برای بیرون کشیدن ریشه ها ناچار بودیم از بیل باغبانی استفاده کنیم و بارها بیل به دست من می خورد. هر تکه از چمن که کنده نمی شد، بعد از گرم شدن هوا یا بارش باران، دوباره رشد می کرد و ما باید دوباره به جنگ آنها می رفتیم.

کندن گلها آسان تر بود، ولی مشکلات احساسی بیشتری داشت، چون کسی قلباً مایل نبود گلها را بکند. مائو قبلاً هم چندین بار به چمنها و گلها حمله کرده و گفته بود که باید بجای آنها کلم و پنبه کاشته شود؛ اما حالا او می توانست فشار بیاورد و دستورات خود را عملی کند ـ اما فقط تا حدی. مردم گل و گیاه خود را دوست داشتند و لذا چند باغچه در این جنبش مائو دست نخورده باقی ماند.

منظرهٔ از ریشه در آوردن گلهای زیبا، بسیار ناراحت کننده بود، اما از مائو آزرده خاطر نشدم. برعکس از خودم به دلیل وجود ضعف بورژوایی متنفر شده بودم. آن روزها من به انتقاد از خود عادت کرده بودم و به طور خودکار برای تمایلی که به خلاف دستورهای مائو داشتم، خود را سرزنش می کردم. درحقیقت، این تمایلات در من ترس ایجاد می کرد. اما ممکن نبود بتوانم آنها را با کسی در میان بگذارم. در عوض، سعی می کردم آنها را سرکوب کنم و افکار خود را به راه راست هدایت کنم. بنابراین زندگی من با ملامت و سرزنش از خود توأم شده بود.

این خود آزمایی و انتقاد از خود، ویژگی چین در زمامداری مائو بود. به ما

گفته شده بود که انسانهای جدید و بهتری خواهیم شد. اما در واقع همهٔ این درون نگری هیچ هدفی نداشت جز اینکه انسانها از داشتن هر گونه افکار مستقل محروم باشند.

جنبهٔ مذهبی آیین مائو، در جامعه ای مثل چین که روحیهٔ غیرمذهبی سنتی داشت، نمی توانست بی آنکه از موفقیتهای عظیم اقتصادی تهی باشد، شکل بگیرد. کشور از قحطی رها شده و سطح زندگی مردم به طور چشمگیری بهبود یافته بود. در چنگدو، اگرچه برنج هنوز سهمیه بندی بود، ولی گوشت، مرغ و سبزیجات فراوان بود. کوهی از خربزهٔ زمستانی، شلغم و بادنجان در پیاده روی بیرون مغازه ها به چشم می خورد، زیرا برای انبارکردن آنها به اندازهٔ کافی جا نبود. این نوع اجناس شبها بیرون می ماندند و تقریباً کسی به آنها دست نمی زد و در مغازه ها آنها را به قیمت بسیار ناچیزی می فروختند. تخم مرغ که زمانی خیلی باارزش بود، بقدری زیاد شده بود که در سبدهای بزرگ می گذید. تا چند سال قبل از آن پیداکردن حتی یک هلو غیرممکن بود، ولی حالا خوردن هلو را «وطن پرستی» می دانستند و مأموران به خانهٔ مردم هلو می بردند و آنها را تشویق می کردند که هلو را تقریباً مجانی قبول کنند.

داستانهای بسیاری از موفقیتهای گوناگون بر سر زبانها بود که موجب تقویت غرور ملی شده بود. در اکتبر ۱۹۶۴، چین اولین آزمایش هسته ای خود را انجام داد. تبلیغات فراوانی در این باره به راه افتاد و با سر و صدای زیاد، اخبار دستیابی کشور را به علم و صنعت، انتشار می دادند، بخصوص در این رابطه که می توانند «در مقابل امپریالیسم قُلدر قد علم کنند». آزمایش هسته ای همزمان با برکناری خروشچف روی داد و ادعا می شد که مائو درست عمل می کند. در ۱۹۶۴ فرانسه چین را تا سطح سفیر کبیر به رسمیت شناخت ـ نخستین کشور صنعتی غربی که دست به این اقدام زد. این موضوع در چین شور و شعفی به راه انداخت و آن را پیروزی بزرگی در مقابل آمریکا دانستند که از به رسمیت شناختن جایگاه مشروع چین امتناع می کرد.

علاوه بر اینها، ایذاء و اذیت سیاسی به صورت عمومی وجود نداشت و مردم تا حدودی راضی بودندو همهٔ این دستاوردها را به مائو نسبت می دادند. اگرچه رهبران بلندپایه به میزان سهم مائو آگاه بودند، ولی مردم عادی کاملاً در

تاریکی محض بسر می بردند. در این چندساله من شعرهای ملی/میهنی بسیاری سروده بودم و با تشکر از مائو برای کامیابیهایش، با خود عهد بسته بودم که وفاداری ام به او پایدار بماند.

در ۱۹۶۵، سیزده سال داشتم. در شب اول اکتبر آن سال، که شانزدهمین سالروز پیدایش جمهوری خلق چین بود، آتش بازی بزرگی در میدان مرکزی چنگدو برگزار شد. در شمال میدان، دروازهٔ یک قصر امپراتوری قدیمی وجود داشت که اخیراً با بازسازی به عظمت و شکوه قرن سوم خود ـ وقتی که چنگدو پایتخت سلسله ای و شهری محصور و پررونق بود ـ بازگردانیده شده بود. این دروازه، به استثنای رنگ آن، مشابهت زیادی با دروازهٔ *صلح آسمانی* در پکن داشت که حالا سر در ورودی شهر ممنوعه شده بود. سقف سر در، منقش به کاشیهای سبزکمرنگ و دیوارهای خاکستری بود. زیر سقف شیشه ای این عمارت کلاه فرنگی، ستونهای عظیم قرمز تیره قرار داشت؛ و نرده های آن از سنگ مرمر سفید ساخته شده بود. من با خانواده ام و مقامات عالیرتبهٔ ایالت سیچوان، پشت این نرده ها در جایگاه مخصوص ایستاده بودیم و از جشن لذت می بردیم و منتظر شروع آتش بازی بودیم. در میدان، پنجاه هزار نفر در حال خواندن و رقصیدن بودند. آتش بازی پر سروصدا، در حدود چند متری جایی که من قرار داشتم آغاز شد. لحظه ای بعد، آسمان از شکلهای پرشکوه و رنگهای زیبای آتش بازی روشن شده بود و دریایی از امواج پی در پی نور ایجاد می شد. صدای آواز و موسیقی از زیر دروازهٔ امپراتوری با این جشن و سرور مجلل در هم می آمیخت، بعد از لحظاتی که در آسمان خبری نبود، با صدای انفجار ناگهانی، نور زیبایی همچون گل شکفت و همراه آن پرده ای بلند و عظیم آسمان را فرا گرفت. پرده در وسط آسمان کشیده و بلندتر می شد و در میان نسیم پاییزی به آرامی نوسان می کرد و در روشنایی فراز میدان این کلمات می درخشید: «زنده باد رهبر کبیر ما صدر مائو» اشک در چشمانم حلقه زده بود: «چه خوشبختم، واقعاً چقدر خوشبختم که در عصر مائوتسه تونگ زندگی می کنم!». این را بارها با خود تکرار کردم و فکر می کردم: «بچه های دنیای سرمایه داری چطور می توانند بی آنکه نزدیک صدرمائو باشند و بدون امیدواری به اینکه او را از نزدیک ببینند، زندگی کنند؟» می خواستم برای آن بچه ها کاری

کنم تا از آن وضع اسفناك نجاتشان دهم. همان وقت و همان جا، عهد کردم که بیشتر تلاش کنم تا چین قوی‌تری بسازیم، تا بتواند انقلاب جهانی را حمایت و هدایت کند. من نیاز داشتم که سخت‌تر و بیشتر تلاش کنم تا مستحق دیدار صدرمائو هم باشم. این هدفِ زندگی من بود.

فصل پانزدهم

«اول خراب کن، بعد سازندگی راه خود را می یابد»
آغاز انقلاب فرهنگی
(۱۹۶۶-۱۹۶۵)

در آغاز دههٔ ۱۹۶۰، علی رغم همهٔ مصیبتهایی که مائو به وجود آورده بود، هنوز رهبر بلامنازع چین محسوب می شد و مردم مثل بُت او را می پرستیدند. اما چون در حقیقت افراد واقع بین مملکت را اداره می کردند، تا حدودی آزادی ادبیات و هنر وجود داشت. نمایشها، اپراها، فیلمها، و رُمانها، پس از یک خواب زمستانی و سکوت طولانی اجرا و منتشر می شدند. هیچیک از این آثار، حزب را به ظاهر مورد انتقاد قرار نمی دادند و دربارهٔ موضوعات جدید به نظرت مطلبی به میان می آمد. در این دوران مائو حالت دفاعی داشت و هرچه بیشتر به همسرش، جیانگ چینگ که در دههٔ ۱۹۳۰ هنرپیشه بود، رو آورده بود. آن دو به این نتیجه رسیده بودند که از مفاهیم و موضوعات تاریخی برای گوشه کنایه و زخم زبان علیه دولت و شخص مائو استفاده می شود.

در چین، همیشه رسم بر این بود که از کنایه های تاریخی برای بیان مخالفت استفاده می شد و حتی کنایه های بخصوصی، به طور گسترده میان مردم قابل درك بود و در طرح مسائل روز به صورت مراجع رمزی و سر بسته مورد استفاده قرار می گرفت. در آوریل ۱۹۶۳ مائو «نمایشنامه های ارواح» را ممنوع کرد. این نمایشنامه ها نوعی ادبیات غنی در داستانهای سنتی قدیمی بود که در آن ارواح قربانیان، از کسانی که آنان را کشته بودند انتقام می گرفتند. به نظر مائو، این ارواح انتقام گیرنده، به طور آزارنده ای به دشمنان طبقاتی شبیه بودند که حکومت او آنها را تابود کرده بود.

مائو و همسرش همچنین توجه شان را به نوع دیگری از آثار کلاسیک، «نمایشنامه های مینگ ماندارین»، معطوف کردند که قهرمان داستان «*هایی روی*» بود، یکی از مأموران عالیرتبهٔ سلسله مینگ (۱۶۴۴-۱۳۶۸) که در میان مردم چین به عنوان مظهر عدالت و شجاعت شهرت بسیار داشت. *هایی روی* با به خطر انداختن جان خود، امپراتور را به خاطر مردمِ رنج کشیده مورد نکوهش قرار داده بود؛ و سرانجام هم از کار برکنار و تبعید شد. به تلقی مائو و همسرش، این مأمور عالیرتبهٔ قدیمی چین، مظهر مارشال پنگ دهویی بود، وزیر دفاع سابق که در ۱۹۵۹ با سیاستهای مصیبت بار مائو که منجر به قحطی شده بود، مخالفت کرد. تقریباً بلافاصله پس از طرد پنگ، داستانهایی از نوع «مینگ ماندارین» دوباره به طور چشمگیری رواج یافت. خانم مائو سعی کرد که این نمایشنامه ها را محکوم کند، ولی وقتی با نویسندگان و دست اندرکاران هنر تماس گرفت، آنها اعتنایی نکردند.

در ۱۹۶۴، مائو اسامی سی و نه نفر از هنرمندان، نویسندگان و محققان را برای محکومیت ارائه کرد. او انگ «کارشناسان ارتجاعی بورژوایی» بر آنها زد که مقولهٔ جدیدی از دشمنان طبقاتی بود. از این اسامی، دو تن مشهور و معروف تر بودند: وو هان مشهورترین نمایشنامه نویس در نوع «مینگ ماندراین» و پرفسور ماینچو، اولین اقتصاددان برجستهٔ طرفدار کنترل زاد و ولد. پرفسور ماینچو در ۱۹۵۷ هم، به خاطر دفاع از سیاست کنترل زاد و ولد راستگرا شناخته شده بود. بعدها مائو به این حقیقت پی برد که کنترل زالد و ولد ضروری است، ولی چون پرفسور عملاً نشان داده بود که مائو به راه خطا می رود، مورد خشم او قرار گرفت.

این لیست به صورت علنی منتشر نشد و سی و نه نفر افراد آن را واحدهای حزبی پاکسازی نکردند. اما مائو این لیست را دست به دست، به مسئولین رده های پایین تر تا سطح مادرم رساند، با دستوراتی دربارهٔ دستگیری سایر «کارشناسان ارتجاعی بورژوایی». در زمستان ۶۵-۱۹۶۴، مادرم در رأس یک واحد کاری، به مدرسه ای معروف به «بازار گاوِنر»، اعزام شد. دستور این بود که در میان معلمهای برجسته و کسانی که نویسندهٔ کتاب و یا مقاله هستند، دنبال افراد مشکوک باشد.

مادرم متوحش شده بود، مخصوصاً اینکه پاکسازی شامل کسانی می شد که او برای آنها احترام بسیار قائل بود؛ وانگهی، نمی دانست دنبال کدام «دشمن» باید بگردد و چه کسی را باید پیدا کند. گذشته از اینها، با خاطراتی که اخیراً مردم از ایذاء و اذیت داشتند، تعداد اندکی جرأت می کردند دهان به مخالفت باز کنند. مادرم احساس خود را از این مأموریت، برای آقای پائو، مافوقش، که مسئولیت این جنبش را در چنگدر به عهده داشت، فاش کرد.

سال ۱۹۶۵ به پایان رسید و مادرم هنوز هیچ کاری نکرده بود. آقای پائو هم اصرار چندانی به او نکرد. این بی تحرکی روحیهٔ مسئولان حزب را نشان می داد. بیشتر آنها نه تنها از ایذاء و اذیت دیگران ناراحت بودند، بلکه می خواستند با تلاششان، سطح زندگی مردم ترقی کند و خود آنها هم زندگی عادی داشته باشند. ولی کسی را جرأت مخالفت با مائو نبود و در واقع همه یاری می کردند تا کیش شخصیت پرستی او بیشتر پیشرفت کند. تعداد اندکی هم که با نگرانی نظاره گر رب النوع شدن مائو بودند، می دانستند که برای توقف او کاری از دستشان بر نمی آید: مائو دارای چنان قدرت و شخصیتی شده بود که آیین او مقاومت ناپذیر به نظر می رسید. پس بیشترین کاری که انجام آن میسر بود، شرکت در نوعی مبارزهٔ منفی بود.

مائو عکس العمل مسئولان حزب را در برابر تقاضای خود برای تعقیب مخالفان سیاسی، نشانگر ضعف وفاداری آنان به خود دانست و اینکه ایشان دل به میامتهای رئیس جمهور لیو ودنگ شیائوپینگ بسته اند. شک او وقتی به یقین تبدیل شد که روزنامه های حزب مقاله ای را که مائو دستور چاپ آن را داده بود ـ پیرامون محکومیت ووهان و نمایشنامه اش دربارهٔ مینگ ماندراین ـ نپذیرفتند.

هدف مائو از انتشار آن مقاله، بسیج مردم برای تعقیب و آزار مخالفان سیاسی بود، ولی حالا به چشم خود می دید، نظام حزبی که باید به عنوان میانجی میان او و مردم عمل می کرد، به مطالب او وقعی نمی گذارد. در نتیجه، او کنترل نظام را از دست داده بود. کمیتهٔ حزب در پکن، جایی که ووهان معاون شهردار و رئیس واحد مرکزی امور خلق بود و همین واحد مسئولیت انتشارات و هنر را هم به عهده داشت، در برابر مائو ایستاده بود و نمی خواست ووهان را محکوم و یا از مقامش اخراج کند.

مائو احساس کرد، مورد تهدید واقع شده است. حس می کرد شخصیتی مثل استالین پیدا کرده که ـ خروشچف او را محکوم کرد، آن هم در حالی که هنوز زنده است. پس تصمیم گرفت که حرکت بازدارنده ای را آغاز کند و لیو شائوچی را که به عنوان «خروشچف چین» می انگاشت، با همکارش دنگ و همینطور طرفدارانشان در حزب از میان بردارد. این نقشه را او در غالب عنوان فریندهٔ «انقلاب فرهنگی» گنجانید. مائو می دانست که در این جنگ سخت، یکه و تنها خواهد بود؛ اما همین به او احساس رضایت فراوانی می داد. چون احساس می کرد در برابر چیزی به عظمت دنیا به مبارزه برخاسته است و مانورش در مقیاسی وسیع انجام می گیرد. مائو حتی تا حدودی نسبت به خودش دلسوزی هم می کرد، زیرا خود را همچون قهرمان داستانی می پنداشت که در برابر فوج دشمن نیرومندی، مثل ماشین بزرگ حزب، ایستاده است.

در دهم نوامبر ۱۹۶۵، پس از چند بار تلاش ناکام برای چاپ مقالهٔ محکومیت نمایشنامهٔ ووهان در پکن، مائو سرانجام توانست در شانگهای، شهری که طرفدارانش مسئولیت امور زا به عهده داشتند، آن را به چاپ برساند. در این مقاله بود که برای نخستین بار اصطلاح «انقلاب فرهنگی» ظاهر شد. روزنامهٔ اصلی حزب، *روزنامهٔ خلق* و همینطور روزنامهٔ پکن، که صدای حزب در پایتخت تلقی می شد، ازچاپ آن خودداری کردند؛ ولی در ایالات مختلف، چند روزنامه این مقاله را چاپ کردند. آن زمان روزنامهٔ ایالتی حزب، روزنامهٔ سیچوان، تحت نظارت پدرم فعالیت می کرد و او مخالف چاپ این مقاله بود، زیرا احساس می کرد هدف مقاله حمله به مارشال پنگ و مستلزم اذیت و آزار مخالفان سیاسی است. پدرم به ملاقات مسئول امور فرهنگی ایالت رفت و او پیشنهاد کرد که قضیه را با تلفن با دنگ شیائو پینگ در میان نهند. دنگ در دفتر کار خود نبود و تلفن را مارشال هولانگ، دوست نزدیک او و یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب پاسخ داد؛ یعنی همان کسی که پدرم در ۱۹۵۹، بر حسب اتفاق جملهٔ: «واقعاً او (دنگ) باید بر مسند حزب قرار بگیرد» را از او شنیده بود. هولانگ گفت مقاله را چاپ نکنند.

سیچوان یکی از آخرین ایالاتی بود که مقاله را در هیجدهم دسامبر، مدتها پس از آنکه سرانجام روزنامهٔ خلق آن را در سی ام نوامبر چاپ کرد، به چاپ

رساند. این مقاله تحت شرایطی در *روزنامهٔ خلق* چاپ شد که چوئن لای، نخست وزیر وقت ـ که در این جنگ قدرت، صلح طلب تلقی می شد ـ یادداشتی به عنوان «سردبیر» به آن افزود و عنوان کرد که «انقلاب فرهنگی» می باید بحثی علمی و آموزشی، یعنی غیرسیاسی باشد و به هیچ رو نباید به محکومیت سیاسی منجر شود.

در طول سه ماه پس از آن، مخالفان مائو و همینطور خود چوئن لای، دست به تحرّکات سختی زدند تا نظر مائو را در بارهٔ تعقیب و آزار مخالفان سیاسی تغییر دهند. در فوریهٔ ۱۹۶۶، زمانی که مائو در پکن نبود، در اجلاس عمومی اعضای کمتیه مرکزی حزب، قطعنامه ای به تصویب رسید که «بحث آموزشی» نباید به اذیت و آزار تبدیل شود. مائو بعد به این قطعنامه اعتراض کرد ولی به اعتراض او وقعی نهاده نشد.

در ماه آوریل از پدرم خواستند گزارش مستندی پیرامون کلیات قطعنامهٔ فوریهٔ اجلاس تهیه کند تا بر اساس آن «انقلاب فرهنگی» در ایالت سیچوان هدایت شود. گزارش پدرم به عنوان «مدرك آوریل» شناخته شد. در این مدرك آمده بود: بحث و بررسی باید کاملاً جنبهٔ علمی و آموزشی داشته باشد، هیچگونه اتهامی به وجود نیاید، همه در برابر واقعیت برابرند و حزب نباید با به کار گیری قدرت، روشنفکران را سرکوب کند.

درست زمانی که گزارش در ماه مه برای چاپ آماده شده بود، جلوی انتشار آن گرفته شد. زیرا تصمیم جدیدی از طرف اجلاس حزب اتخاذ شده بود. این بار مائو در تصمیم گیری حضور یافته و با مشارکت چوئن لای، بر دیگر آراء رجحان یافته بود. مائو قطعنامهٔ فوریه را پاره کرد و اعلام کرد که تمام محققان ناراضی و عقایدشان می باید «سرکوب شوند». او اشاره کرد، این مسئولین حزب کمونیست هستند که از محققان مخالف و دیگر دشمنان طبقاتی حمایت می کنند. او این مسئولان را «قدرتمندانی»نامید که «راه سرمایه داری را طی می کنند» و به آنان اعلام جنگ داد. آنها را «پیروان کاپیتالیسم» شناخته شدند و بدین ترتیب انقلاب عظیم فرهنگی رسماً آغاز شد.

ولی واقعاً این «پیروان کاپیتالیسم» که بودند؟ خود مائو هم در این باره مطمئن نبود. او می دانست که می باید همهٔ اعضای کمیتهٔ حزب را در پکن تغییر

دهد و چنین هم کرد. در عین حال در نظر داشت که از شر لیوشائوچی و دنگ شیائوپینگ و «هیأت عامل بورژوایی در حزب» خلاص شود. اما در کل نظام عظیم حزب، نمی دانست چه تعدادی به او وفادارند و چه تعدادی طرفدار لیو و دنگ و روندگان به «راه سرمایه داری» هستند. او چنین فرض کرد که یک سوم افراد حزب را در اختیار دارد و برای آنکه حتی یکی از دشمنان او هم از دستش به در نرود، تصمیم گرفت حزب کمونیست را کاملاً از قدرت ساقط کند. هواداران او، می توانستند از این مهلکه جان سالم به در برند. این جملهٔ خود مائو بود که: «اول خراب کنید، بعد سازندگی راه خود را می یابد». مائو از احتمال تخریب حزب نمی هراسید، زیرا مائوی امپراتور همیشه مائوی کمونیست را تحت الشعاع قرار می داد. او از آسیب رساندن بیش از حد لزوم هم واهمه ای نداشت، حتی به کسانی که از همه به او وفادارتر بودند. یکی از اسوه های بزرگ مائو، یک نظامی باستانی به نام تسائو تسائو، جملهٔ جاودانه ای گفته بود که مائو آشکارا به این جمله احترام می گذاشت: «من ترجیح می دهم که همه را به اشتباه به بهشت بفرستم و هیچکس نمی باید در بهشت از من ایراد بگیرد». نظامی مذکور وقتی این جمله را به زبان آورد که دریافته بود زن و شوهر پیری را به اشتباه اعدام کرده است؛ به تشخیص او، این مرد وزن پیر به او خیانت کرده بودند، حال آنکه به واقع، زندگی او را نجات داده بودند.

اعلام جنگ مبهم مائو، مردم و اکثر مسئولین حزب را آشفته و سردرگم کرده بود. شمار اندکی از هدف و مقصود او آگاهی داشتند و یا می دانستند که چه کسانی این بار دشمن تلقی می شوند. پدر و مادر من هم، مثل دیگر مسئولان رده بالای حزب می دانستند که مائو تصمیم دارد چند نفر از مسئولان را تنبیه کند، ولی هیچکس نمی دانست که این افراد چه کسانی خواهند بود. می توانست خود آنها باشد، دلهره و نگرانی همه را در خود فرو برده بود.

در این میان، مائو تنها حرکت مهم سازماتی خود را انجام داد: زنجیرهٔ فرماندهی شخصی اش را در بیرون دستگاه حزب به وجود آورد و با توجه به اینکه او رسماً ادعا می کرد این حرکت تحت نظر اعضاء و کمیتهٔ مرکزی حزب قرار دارد ـ او توانسته بود وانمود کند که دستورات حزب را عملی می سازد.

نخستین حرکت مائو انتخاب مارشال لین بیائو به عنوان جانشین خودش بود. لین در ۱۹۵۹ بجای پنگ دهویی، به وزارت دفاع رسیده و توانسته بود تا حدود بسیاری کیش شخصیت پرستی مائو را در نیروهای مسلح گسترش دهد. مائو همچنین هیئت جلیدی را، به‌عنوان مسئولان انقلاب فرهنگی تشکیل داد. این هیئت تحت نظر منشی سابق او چن بودا و رئیس ضد جاسوسی اش، کانگ شنگ و همسرش، خانم مائو، فعالیت می کرد. بدین ترتیب این افراد، رهبران بالفعل انقلاب فرهنگی شدند.

حرکت بعدی مائو، رخنه به رسانه‌های گروهی و عمدتاً *روزنامهٔ خلق* بود که به عنوان روزنامهٔ رسمی حزب بیشترین قدرت و اقتدار را داشت و مردم عادت کرده بودند آن را صدای رژیم تلقی کنند. او در سی ویکم ماه مه، چن بودا را به سرپرستی آن گمارد، پس راه مطمئنی هموار کرد که می توانست مستقیم از طریق آن با صدها میلیون نفر سخن بگوید.

با آغاز ژوئن ۱۹۶۶، مقاله های مشمئزکنندهٔ *روزنامهٔ خلق*، یکی پس از دیگری، بر سر مردم باریدن گرفت و خواهان «ایجاد اقتدار مطلق صدر مائو» و «از میان بردن تمام هیولاها و مارهای شیطان» (دشمنان طبقاتی) شد. هدف این مقالات تشویق و ترغیب مردم بود تا راه مائو را در پیش بگیرند و با پیوستن به انقلاب عظیم و بی سابقهٔ فرهنگی به تکلیف خود عمل کنند.

در مدرسهٔ ما، با آغاز ماه ژوئن، تعلیم و تربیت کاملاً متوقف شد، با اینحال ناچار بودیم به مدرسه برویم. بلندگوهای قوی، سرمقاله‌ها و عناوین صفحهٔ اول *روزنامهٔ خلق* را ـ که ما به حکم اجبار باید هر روز آن را مطالعه می کردیم و اغلب تصویر مائو یک صفحهٔ کامل آن را می گرفت ـ به گوش مردم می رساندند. هر روزه ستونی مخصوص نقل قولهای مائو در نظر گرفته می شد. من هنوز شعارهایی را که بارها سر کلاس می خواندیم و تا عمیق ترین لایه‌های مغزم نفوذ کرده بود به وضوح به یاد دارم: «صدر مائو خورشیدی تابان در قلب ماست!»، «ما هر مخالف صدر مائو را از میان می بریم!»، «همهٔ مردم دنیا رهبر بزرگ ما صدر مائو را می پرستند!». در روزنامه صفحه‌هایی را به اظهار نظرهای ستایشگرانهٔ خارجیها دربارهٔ مائو اختصاص داده و عکسهایی از انبوه مردم اروپا چاپ می کردند که تلاش داشتند مقالات و کتابهای مائو را

به دست آورند. غرور ملی مردم چین، بدین ترتیب، برای تقویت آیین مائو بسیج شده بود.

خواندن روزانهٔ روزنامه، بزودی جای خود را به حفظ کردن «اندیشهٔ صدر مائو» داد که در یک کتاب جلد پلاستیک قرمز جمع آوری شده بود و به «کتابچهٔ سرخ» شهرت یافت. به همهٔ دانش آموزان یک جلد از این کتاب داده شد و گفتند که «مثل چشمانمان» از آن نگه داری کنیم. ما هر روز شعاری از این کتاب را بارها و بارها هماهنگ و یکصدا فریاد می کشیدیم. من هنوز کلمه به کلمهٔ آن شعارها را به یاد دارم.

یک روز، در *روزنامهٔ خلق* خواندیم که دهقان پیری، سی و دو تصویر مائو را بر دیوارهای اتاق خواب خود چسبانده تا به محض برخاستن از خواب بتواند «صدر مائو» را به هر طرفی که چرخید، ببیند. بنابراین ما هم سر تا پای دیوارهای کلاسمان را با عکسهای مائو که لیختدی به نهایت مهربانانه بر لب داشت، تزئین کردیم. اما خیلی زود ناچار شدیم آنها را پایین بکشیم. چون شایع شده بود که آن دهقان از عکسها به عنوان کاغذ دیواری استفاده می کرد، زیرا تصویر مائو روی بهترین کاغذ چاپ می شد و ضمناً مجانی هم بود. بعد معلوم شد خبرنگاری که داستان الصاق تصاویر مائو را به دیوارها نوشته بود، به عنوان مبلغ «سوء استفاده از صدر مائو»، دشمن طبقاتی شناخته شد. برای نخستین بار ترس از صدر مائو به ضمیر ناخودآگاه من نفوذ کرد.

مثل مدرسهٔ «بازار گاو نر» در مدرسهٔ ما هم یک گروه کاری مستقر شد. این گروه با اکراه، چند تن از بهترین معلمهای مدرسه را به عنوان «عوامل ارتجاعی بورژوایی» شناسایی کرده بودند، ولی این موضوع را از شاگردان پنهان داشتند. در ژوئن ۱۹۶۶، به هر ترتیب، انقلاب فرهنگی سایهٔ وحشت خود را بر گروه کاری مدرسه گسترد و افراد گروه احساس کردند که سرانجام باید چند نفری را متهم کنند، بنابراین، به طور ناگهانی نام چند نفر به عنوان متهم در مدرسه منتشر شد.

این گروه همچنین چند نفر از معلمان و شاگردان را که جزء متهمان نبودند، سازمان داد تا پوستر و شعارهای انتقادی بنویسند، این پوسترها و شعارها بزودی همه جا را فرا گرفت. معلمها به دلایل گوناگون در این عملیات فعالیت

می‌کردند: پیروی و وفاداری از دستورات حزب، حسادت به شخصیت و امتیازهای معلمهای دیگر ـ و ترس.

در میان محکومان نام معلم ادبیات چینی من، آقای چی، که واقعاً به او علاقه‌مند بودم، به چشم می‌خورد. با توجه به یکی از اعلامیه‌های دیواری، او در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ عنوان کرده بود: «فریاد زنده باد جهش بزرگ به پیش!، شکم گرسنهٔ ما را سیر نمی‌کند ـ می‌کند؟» من نمی‌دانستم جهش بزرگ به پیش موجب به وجود آمدن قحطی شده است و با آنکه از گفتهٔ او سر در نمی‌آوردم، در عین حال می‌دانستم که حرف نامربوطی زده است.

موضوعی آقای چی را از دیگران متمایز می‌ساخت. من نمی‌توانستم انگشت روی آن موضوع بگذارم، ولی حالا فکر می‌کنم در حالات و گفتار او گوشه و کنایه وجود داشت. گفته‌هایش همیشه با نیمی سرفه و نیمی خندهٔ استهزاء آمیز همراه بود، حالتی که نشان می‌داد مطلبی ناگفته دارد. یکبار در برابر سؤال من، همین حالت از او سرزد. در یکی از فصول کتاب درسی ما قطعه‌ای بود از خاطرات لو دینگی، سرپرست وقت امور خلقی مرکز، پیرامون تجربیاتش در راهپیمایی بزرگ. آقای چی توجه ما را به یک نکتهٔ واضح جلب کرد تا با دقت بخوانیم. در توصیف راه‌پیمایان، آمده بود که افراد در پیچ و خم کوهستانی در حال حرکت بودند، در دل تاریکی شب بی‌ستاره، فقط با استفاده از نور ضعیف چراغ قوه‌هایی که همراه داشتند، راه می‌سپردند. وقتی به مقصد شبانهٔ خود رسیدند، «همه یورش آوردند تا کاسه‌ای پر از غذا را بقاپند و شکم گرسنهٔ خود را با آن سیر کنند». این جمله عمیقاً مرا به فکر واداشته بود، چون همیشه برای ما شرح می‌دادند سربازان ارتش سرخ، آخرین لقمهٔ خود را به رفقایشان تعارف می‌کردند و خود گرسنه می‌ماندند. تصور اینکه آنها «بقاپند» برای ما غیر ممکن بود. نزد آقای چی رفتم و از او در این باره سؤال کردم. او با همان حالت نیمه خنده و نیمه سرفهٔ همیشگی خود گفت که هنوز نمی‌دانم گرسنه بودن یعنی چه و به سرعت موضوع را عوض کرد، اما من قانع نشده بودم.

با اینهمه برای آقای چی احترام بسیاری قایل بودم. از اینکه می‌دیدم او و دیگر معلمانی که برای من محترم بودند، محکوم شده‌اند، قلبم شکست. من

از اینکه گروه از تمام شاگردان و معلمان خواسته بود اعلامیه‌های دیواری برای «افشاء و محکومیت آنان» تهیه کنند نفرت داشتم.

من چهارده سال داشتم و به طور غریزی با همهٔ فعالیتها و عملیات ستیزه‌جویانه مخالف بودم و نمی‌دانستم که چه بنویسم. از اعلامیه‌های دیواری وحشت داشتم. بچه‌ها با مرکب سیاه روی اوراق سفید بزرگ با لحنی خشن و عجیب و غریب، شعارهایی می‌نوشتند که «کلهٔ سگ کثیف فلانی را له می‌کنیم» و یا «اگر فلانی تسلیم نشود، هلاکش می‌کنیم». بنابراین، اندك اندك به حال کودك گریز پا از مدرسه در آمدم و در خانه ماندم. برای این کارم، در پایان جلسات متعددی که آن زمان همهٔ زندگی شاگردان مدرسه را تشکیل می‌داد، به عنوان کسی که «خانواده را در اولویت اول قرار داده»، مورد انتقاد قرار گرفتم. من از این جلسات می‌ترسیدم و احساس خطری غیر منتظره سراسر وجودم را فرا گرفته بود.

روزی معاون مدرسه، آقای کان، که مردی شاد و شنگول و پر انرژی بود، به عنوان پیرو کاپیتالیسم و حامی معلمهای محکوم، مورد اتهام قرار گرفت. تمام خدمات او در مدرسه طیّ سالیان متمادی، «کاپیتالیستی» تلقی شد ـ حتی تشکیل کلاسهای مطالعهٔ آثار مائو ـ چون در مقایسه با درسهای آموزشی دیگر، ساعتهای کمتری را به این مطالعات ویژه اختصاص داده بود.

به همان اندازه، از اتهام «ضد صدر مائو» بودن آقای شان، منشی با شور و حرارت انجمن جوانان کمونیست مدرسه، دچار ضربهٔ روحی شدم. او مرد جوان برازنده‌ای بود که من سخت مشتاق بودم تا در پانزده سالگی ـ حداقل سن ورود به انجمن ـ به یاری او، به انجمن جوانان کمونیست راه یابم.

آقای شان، معلم فلسفهٔ مارکسیسم شاگردان بین شانزده تا هیجده ساله بود و به بچه‌ها تکالیف مقاله نویسی می‌داد. او زیر برخی قطعه‌ها را که فکر می‌کرد مهم‌اند خط می‌کشید. حالا شاگردان او، با چسباندن و سر هم کردن این قطعه‌های مختلف که ربطی به هم نداشتند، عبارتهای بی‌معنی و چرندی درست کرده و در اعلامیه‌های دیواری ادعا کرده بودند که این عبارتها «ضد مائو» هستند. سالها بعد دانستم که این روش سرهم کردن دلبخواه جملات بی‌ربط، از ۱۹۵۵ ـ سالی که مادرم اولین بازداشت خود را تحت سلطهٔ

کمونیستها گذراند ـ رواج داشته و بعضی از نویسندگان با استفاده از این روش، به همکاران نویسندهٔ خود حمله می کردند.

آقای شان سالها بعد به من گفت که دلیل اصلی قربانی شدن او و معاون مدرسه این بود که آنها آن روز در مدرسه حاضر نبوده اند و به عنوان عضو در گروه کاری دیگری انجام وظیفه می کرده اند و به همین سبب، به راحتی سپر بلا شدند. افزون به اینکه آن دو رابطهٔ خوبی هم با مدیر مدرسه که پشت این قضایا بود و به مشکلات دامن می زد، نداشتند. آقای شان با انلوه به من گفت: «اگر آن روز ما آنجا بودیم و او نبود، آن مدیر نابکار نمی توانست حتی شلوارش را نگه دارد، چون خیلی کثافت کاری داشت».

آقای کان، معاون مدرسه، خود را وقف حزب کرده بود و احساس می کرد در حقِّ او ظلم و بی انصافی روا داشته اند. سرانجام، یک شب، یادداشتی نوشت و گلوی خود را با تیغ برید. همسرش که اتفاقاً آن روز زودتر از معمول به خانه آمده بود، او را به سرعت به بیمارستان رساند. گروه کاری مدرسه سر و صدای اقدام به خودکشی او را در نیاوردند، چون برای عضوی مثل آقای کان اقدام به خودکشی به معنای افشاگری بود و در نظر مردم این کار از دست دادن اعتقاد به حزب و تلاش برای محکوم کردن محسوب می شد. بنابراین کوچکترین بخششی دربارهٔ کسی که اقدام به خودکشی می کرد، در نظر گرفته نمی شد. اما گروه دست و پای خود را گم کرده بودند. آنها خیلی خوب می دانستند که بدون در نظر گرفتن هر گونه عدالتی، یک محکوم درست کرده اند.

وقتی مادرم ماجرای آقای کان را شنید گریه کرد؛ چون به او علاقهٔ خاصی داشت و می دانست که مرد بسیار خوش بینی است و باید زیر فشارهای سختی قرار گرفته باشد تا دست به چنین کاری بزند.

مادرم اجازه نداد، در مدرسه ای که زیر نظر او کار می کرد، کارکنان به راهی کشیده شوند تا با سراسیمگی قربانی ایجاد کنند. اما نوجوانان محصل مدرسه که روزنامهٔ خلق آنها را به هیجان آورده بود، علیه معلمهای خود دست به کار شدند. این روزنامه نوشته بود: نظام امتحانی که «با محصلان مثل دشمن رفتار می کند» (نقل قول از مائو)، باید در هم کوبیده شود، زیرا بخشی از طرحهای

آلودهٔ «روشنفکران بورژوا» است (دوباره نقل قول از مائو) و بیشتر معلمان از این گروه‌اند. این روزنامه «روشنفکران بورژوا» را برای پر کردن مغز جوانان از آشغالهای سرمایه داری که منجر به آمادگی افکار برای بازگشت دولت کومینتنگ می‌شد، محکوم کرده بود. مائو گفته بود: «ما نمی توانیم بیش از این اجازه دهیم روشنفکران بورژوا مدارس ما را در اختیار داشته باشند».

یک روز مادرم با دوچرخه‌اش به مدرسه‌ای رفت، بچه‌ها را دید که مدیر مدرسه، مسئول آموزش و معلمان ممتاز را که بر اساس نوشته‌های رسمی روزنامه، به عنوان «مسئولان ارتجاعی بورژوا» تشخیص داده بودند و همینطور، معلمانی را هم که دوست نداشتند، به داخل کلاسی ریخته و در کلاس را بسته و روی در آن نوشته بودند: «کلاس شیاطین». معلمها هم مقاومت نکرده بودند، چون انقلاب فرهنگی همه را سر درگم کرده بود، به نظر می رسید که شاگردان مدرسه خود صاحب اختیارند، اختیاری نامشخص ولی در عین حال واقعی. همه جا مملوّ از شعارهایی بود که بیشتر عناوین *روزنامهٔ خلق* بودند.

مادرم را برای نشان دادن کلاسی که حالا تبدیل به «زندان» شده بود می‌بردند. او از میان انبوه دانش آموزان عبور کرد. بعضی از آنان خشمگین بودند، تعدادی خجالت می کشیدند، بعضی نگران بودند و بقیه هم نامطمئن به نظر می‌رسیدند. پس از ورود مادرم به مدرسه، هر لحظه شاگردان بیشتری دور او جمع می‌شدند. مادرم به عنوان رئیس این واحد کاری، بیشترین اختیار را داشت و مورد تأیید حزب هم بود. بچه‌ها منتظر دستورات او بودند، چون پس از اینکه معلمها را به «زندان» انداخته بودند، نمی دانستند بعد چه باید بکنند.

مادرم با قدرت دستور داد «کلاس شیاطین» باز شود. شاگردها دچار هیجان و اضطراب شده بودند، ولی هیچکس با دستور او مخالفت نکرد. چند نفر از شاگردان پسر با هم پچ پچ کردند، ولی وقتی مادرم از آنان خواست تا بلندتر صحبت کنند، ساکت شدند. بعد به دانش آموزان گفت که کار آنان غیر قانونی بوده است، چون نمی باید کسی را بی اجازه در بازداشت نگه می داشتند و اینکه آنها نباید به معلمان خود که از شاگردانشان توقع احترام و قدردانی دارند، بی احترامی کنند. در کلاس باز شد و «زندانیان» آزاد شدند.

مادرم بسیار شجاع بود که بر خلاف جریان آب شنا کرد. بسیاری از رؤسای واحدهای کاری دیگر برای حفظ خودشان، افراد کاملاً بیگناه را قربانی می‌کردند. در حقیقت مادرم حتی انگیزهٔ بیشتری هم برای قربانی کردن دیگران داشت، چون مسئولان ایالتی تا کنون چندین نفر را سپر بلای خود ساخته بودند و پدرم سخت دلشوره داشت که نفر بعدی او باشد. چند نفر از همکاران پدرم مخفیانه به او گفته بودند که در بعضی از سازمانهای تحت نظارتش حرفهایی حاکی از سوءظن به او، برسر زبانهاست.

والدین من هرگز چیزی به من یا خواهر و برادرانم نمی‌گفتند. قید و بندی که قبلاً موجب سکوت آنها دربارهٔ مسائل سیاسی می‌شد، هنوز هم مانع از افشای افکارشان نزد ما بود و حالا محدودیت آنان برای سخن گفتن بیشتر هم شده بود. موقعیت به‌قدری پیچیده و سردرگم بود که حتی خود آنان هم قدرت درك آن را نداشتند؛ پس چگونه می‌توانستند به ما چیزی بگویند که درك کنیم؟ و به هر حال درددل کردن چه سودی داشت؟ کاری از کسی بر نمی‌آمد. علاوه بر آن، داشتن اطلاعات هم به خودی خود خطرناك بود. در نتیجه من و خواهر و برادرانم هیچگونه آمادگی برای انقلاب فرهنگی نداشتیم، با این همه احساس مبهمی وجود ما را فراگرفته بود که مصیبتی قریب الوقوع در حال جریان است.

در این شرایط، در آغاز ماه اوت، ناگهان، مثل آنکه توفانی سراسر چین را در برگرفته باشد، میلیونها نفر «گارد سرخ» سر برآوردند.

فصل شانزدهم

«دستیابی به اعماق زمین و آسمانهای مرتفع»
گاردهای سرخ مائو
(ژوئن تا اوت ۱۹۶۶)

در حکومت مائو، نسلی از نوجوانان رشد می‌یافت که آمادهٔ مبارزه با دشمنان طبقاتی بودند و درخواستهای غیر مستقیم مطبوعات برای انقلاب فرهنگی، این احساس را برمی‌انگیخت که «جنگی» قریب الوقوع در پیش است. برخی از جوانان آشنا با سیاست، حس می‌کردند که بت آنان، مائو، مستقیماً در این جنگ دخالت دارد و تلقینها چاره‌ای برایشان باقی نگذاشته‌بود، مگر آنکه به طرفداری از او برخیزند. در آغاز ژوئن، چند عضو فعال مدرسهٔ متوسطه، به دانشجویان دانشگاه چینگ هو، یکی از مشهورترین دانشگاه‌های چین در پکن، پیوستند و چندین بار برای بررسی استراتژیهایشان برای نبردی که در پیش داشتند گرد هم آمدند. در نهایت تصمیم گرفتند خود را «گاردهای سرخ مائو» بنامند. آنها جمله‌ای از مائو را که در روزنامهٔ خلق عنوان شده‌بود برگرفتند و شعار خود قرار دادند: «شورش موجه است».

اوّلین اعضای گارد سرخ، فرزندان «مسئولان رده بالا» بودند. فقط آنها، با آن چنان پشت گرمی می‌توانستند در عملیاتی این چنین شرکت داشته باشند. وانگهی، آنها در محیط سیاسی رشد یافته و بیش از بقیهٔ مردم چین به توطئه‌های سیاسی علاقه‌مند بودند. خانم مائو به این موضوع پی برده بود و در ماه جولای به آنها اجازهٔ ملاقات داد. در اول اوت، مائو رُست معمول خود را گرفت و نامه‌ای سرگشاده‌ای برای آنان نوشت و «گرمترین و پرشورترین حمایت» خود را از آنان اعلام کرد. او در نامهٔ خود با زیرکی خاصی گفتهٔ قبلی

خود را به این گونه تصحیح کرد که: «شورش علیه ارتجاعیون موجه است». برای نوجوانان متعصب، این جمله همانند دستور خداوند بود و گروههای گارد سرخ ناگهان در همه جای پکن و سپس در سراسر چین سر برآوردند.

مائو، گاردهای سرخ را به عنوان گروه ضربت مخصوص خود در نظر گرفته بود. او می دید که مردم به خواسته های پی درپی او مبنی بر حمله به پیروان کاپیتالیسم پاسخ مثبت نمی دهند. زیرا اولاً حزب کمونیست اجزاء تشکیل دهنده فراوان داشت و علاوه بر آن هنوز تجربهٔ سال ۱۹۵۷ از افکار مردم محو نشده بود. در آن سال هم مائو از مردم خواسته بود تا از مسئولان حزب انتقاد کنند، ولی به کسانی که به این خواستهٔ پاسخ مثبت داده بودند، انگ راستگرا خورد و بدنام شدند. بیشتر مردم، ظنین شده بودند که مبادا دوباره همان تذبیر ـ «اغفال مار و بیرون کشیدن او از سوراخ برای انداختن کله اش» ـ اعمال شده باشد.

بنابراین، مائو برای به حرکت درآوردن مردم، باید از حزب سلب مسئولیت می کرد و وفاداری کامل و اطاعت بی چون و چرای آنان را به خویش معطوف می ساخت. برای دستیابی به این مهم، او نیاز به القای وحشت داشت ـ وحشتی سخت که جلوی هر عامل دیگری را بگیرد و بر هر بیمی، ناشی از منابع دیگر غالب شود. بنابراین، او پسرها و دخترهای نوجوان و جوانان حدوداً بیست ساله را عوامل ایده آل خود تشخیص داد. این قشر از جامعه، با تعصباتی نسبت به آیین شخصی مائو و نظریهٔ نظامی «مبارزهٔ طبقاتی»، رشد یافته بودند. آنها مجموعه شرایط جوانی ـ شورشی بودن، بی باکی، اشتیاق مبارزه برای «هدف عادلانه» و ماجراجویی ـ را در خود داشتند. آنها بی مسئولیت، ناآگاه، آمادهٔ خشونت و در عین حال قابل کنترل هم بودند. فقط این قشر از جامعه قادر بود، نیروی بسیار عظیمی را که مائو برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه بدان نیاز داشت، در اختیار او بگذارد و هرج و مرجی به پا کند که بنیادحزب را تکان دهد و بعد آن را از هم بپاشد. عملیات گاردهای سرخ در یک شعار خلاصه شده بود: «ما عهد می کنیم در برابر هر کس که جرأت کند در برابر انقلاب فرهنگی بایستد و با صدر مائو مخالفت کند، بایستیم و جنگی خونین به راه اندازیم!».

تاکنون روال کار بر این مبنا بود که همهٔ خط مشیها و دستورها از طریق و تحت کنترل نظام حزب ابلاغ می شد. مائو اینک این راه ارتباطی را کنار گذاشته بود و مستقیماً با توده های جوان تماس می گرفت. او این حرکت را با آمیختن دو روش کاملاً متفاوت به انجام می رساند. یکی نوشته های پر طمطراق مبهم و لفاظیهای اغراق آمیز در مطبوعات، که بی پرده بود و دیگر فریبکاریهای مرموز و فعالیتهای تبلیغی که مسئولان انقلاب فرهنگی، به ویژه همسرش آن را به اجرا در می آوردند. آنها بودند که واقعاً معنی این لفاظیها را تفسیر و تکمیل می کردند. جملاتی همچون «شورش علیه مسئولان»، «انقلاب در آموزش»، «از میان بردن دنیای قدیم برای تولد دنیای جدید»، «ایجاد نسل جدید» ـ شعارهایی در دههٔ ۱۹۶۰، بسیار مورد توجه غربیها قرار گرفت ـ و به عنوان کنش خشن تلقی شد. مائو خشونت پنهان را در جوانان دریافته بود و اعتقاد داشت، با توجه به ایجاد آمادگی در جوانان و تعطیل کلاسهای درسی، آنها را به آسانی می توان به حرکت درآورد و از انرژی بی حد و حصر ایشان برای ویرانی و هرج و مرج بهره برد.

برای تحریک و تبدیل جوانان به توده های مخرّب، اما کنترل شده، قربانی هم لازم بود. شناخته ترین هدف برای این کار در مدارس، معلمها بودند که تعدادی از آنان را در چند ماه گذشته، گروههای کار و مسئولان مدارس، قربانی کرده بودند. دوباره دانش آموزان شورشی دست روی آنها گذاشتند. معلمها در مقایسه با والدین هدف بهتری بودند، چرا که والدین تنها به صورت مجزا و منفک می توانستند مورد حمله قرار گیرند. همچنین این قشر در فرهنگ چین از هویت بیشتری در مقایسه با والدین برخوردار بودند. بنابراین در سراسر چین به معلمها مدرسه اهانت شد و حتی کتک خوردند و گاهی تا سرحدّ مرگ کتک می خوردند. بعضی از شاگردان مدرسه حتی زندانهایی درست کرده بودند و معلمها را در آنها شکنجه می دادند.

اما این همه به تنهایی برای نوع تروری که مائو خواستار آن بود کافی نبود. در هیجده اوت، تظاهرات عظیمی در میدان تیانانمن در مرکز پکن راه انداخته شد و بیش از یک میلیون نفر از جوانان در آن شرکت کردند. لین بیائو، برای نخستین بار به عنوان جانشین و سخنگوی مائو ظاهر گردید. روی سخن

او با گاردهای سرخ بود، تا تصدی امور را در مدارس به عهده بگیرند و از «شرّ چهار چیز قدیمی»، یعنی «ایده‌های قدیمی، فرهنگ قدیمی، سنت قدیمی و عادات قدیمی»، خلاص شوند.

پس از این درخواست مبهم، گاردهای سرخ در سراسر چین به خیابانها ریختند و با تمام قدرت، خشم خود را با تمایل به ویرانگری، تعصب و جهل و نادانی، بروز دادند. به خانه‌های مردم یورش بردند، عتیقه‌های آنها را شکستند و آثار نقاشی و خطاطی را پاره کردند. آتش به پا کردند تا کتابها را بسوزانند. خیلی زود تقریباً همهٔ گنجینه‌های خصوصی از میان رفت. بسیاری از نویسندگان و هنرمندان بعد از اینکه با بیرحمی و قساوت کتک خوردند و مورد بی‌احترامی قرار گرفتند و پس از آنکه ناچار شاهد تبدیل آثار خود، به خاکستر بودند، خودکشی کردند. موزه‌ها هم مورد تهاجم قرار گرفتند. قصرها، پرستشگاهها، مقبره‌های قدیمی، مجسمه‌ها، معابد چینی، حصارهای دور شهر ـ هرچیزی که «قدیمی» بود، مورد تخریب و غارت و چپاول قرار گرفت. تعداد محدودی از آثار، مثل شهر ممنوعه، به این سبب باقی ماندند که نخست وزیر چوئن لای نیرویی برای محافظت از آنها ارسال داشته و دستور مخصوص داده‌بود که در حفظ آنها بکوشند. گاردهای سرخ درآنجا که بیشتر حمایت می‌شدند، با زور بیشتری به خرابکاری خود ادامه می دادند.

مائو این حرکات گاردهای سرخ را با جملهٔ «به راستی خیلی خوب!» گرامی داشت و به ملت چین دستور داد که از آنان حمایت کنند.

او گاردهای سرخ را تشویق کرد که دامنهٔ عملیاتی قربانیان خود را گسترش دهند و بر موج ایجاد وحشت بیفزایند. نویسندگان مشهور، هنرمندان، محققان و بسیاری از انسانهای عالیقدر که تحت حمایت همان رژیم کمونیستی از امتیازات خاصی برخوردار شده بودند، به عنوان «کارشناسان ارتجاعی بورژوایی» محکوم شدند. با کمک همکاران این افراد که به دلایل مختلف، از حسودی گرفته تا تعصب، از آنان متنفر بودند، گاردهای سرخ شروع به آزار آنها کردند. «دشمنان طبقاتی» قدیمی هم جای خود را داشتند: ملاکان و سرمایه داران قبلی، افرادی که با کومینتنگ رابطه داشتند، کسانی که در عملیات سیاسی قبل به‌عنوان «راستگرا» معرفی شده‌بودند ـ و فرزندان آنها.

تعداد زیادی از این «دشمنان طبقاتی» اعدام یا به اردوگاه های کار اجباری فرستاده نشده بودند، بلکه «تحت نظر» قرار داشتند. قبل از انقلاب فرهنگی، پلیس اجازه داشت اطلاعات مربوط به آنان را فقط به کارکنان مسئول ارائه دهد؛ ولی حالا روش کار تغییر کرده بود. رئیس شهربانی، شیی فوچی، یکی از سرسپردگان مائو، به افراد خود دستور داده بود اطلاعات مربوط به «دشمنان طبقاتی» را در اختیار گاردهای سرخ قرار دهند و گاردهای سرخ را در مورد خیانتهای آنان از قبیل «اهداف براندازی دولت کمونیست» مطلع سازند.

تا زمان آغاز انقلاب فرهنگی، شکنجه، که آشکارا با اذیت کردن تفاوت داشت، ممنوع بود. ولی حالا شیی به افراد پلیس دستور داده بود خود را «محدود به مقررات قدیمی نکنند و مهم نیست که این قوانین را مسئولان پلیس صادر کرده باشند یا دولت». او بعد از اینکه گفت: «من موافق نیستم که مردم به قصد کشت کتک بخورند»، ادامه داد: «اما اگر بعضی از گاردهای سرخ اینقدر از دشمنان طبقاتی متنفرند، که می خواهند آنها را بکشند، شما نباید جلوی آنها بگیرید».

موجی از ضرب و جرح و شکنجه کشور را فرا گرفته بود، بخصوص در غارت خانه ها. تقریباً همواره و بی استثناء گاردهای سرخ، اعضای خانواده ها را وادار می کردند که زانو بزنند و سجده کنند. بعد با سگک برنجی کمربندهای خود آنها را کتک می زدند. یک طرف سرشان را از ته می تراشیدند، فرم تحقیر آمیزی که به «کلهٔ سایه و روشن» معروف شده بود و نمادی در چین قدیم را به یاد می اورد. بیشتر اموال این افراد یا از بین می رفت و یا غارت می شد.

اوضاع در پکن، جایی که مسئولان انقلاب فرهنگی برای تحریک و برانگیختن جوانان در دسترس بودند، بدتر از همه جا بود. در مرکز این شهر چند سالن تئاتر و سینما را به مکانهای شکنجه تبدیل کرده بودند و محکومین را از تمام نقاط شهر پکن به این مکانها می بردند. مردم عادی از رفتن به اطراف این نقاط پرهیز می کردند؛ زیرا در خیابانهای اطراف آنها صدای فریاد محکومین طنین انداخته بود.

نخستین گروه گاردهای سرخ را فرزندان مسئولان عالیرتبه تشکیل می دادند. اما وقتی افراد دیگری از خانواده های مختلف به این گروه ملحق

شدند، بعضی از فرزندان مسئولان عالیرتبه توانستند جایگاه مخصوص خود را حفظ و به عنوان «پیش قراولان» عمل کنند. مائو و محارم دربارش برای افزایش قدرتشان چند حرکت دیگر انجام دادند. در دومین گردهمایی بزرگ گاردهای سرخ، لین بیائو بازوبند مخصوص گارد سرخ را به دست کرده بود که یعنی او هم یکی از آنهاست. خانم مائو در روز اول اکتبر، روز ملی چین، در میدان تیانانمن در برابر دروازهٔ صلح آسمانی، به آنان «پاسداران شرف» لقب داد. در نتیجهٔ «تئوری اصل وراثت»، در عده‌ای از این جوانان عقیده‌ای به شکل تکان دهنده‌ای پرورش یافته و در سرودی خلاصه شده بود: «پسر یک پدر قهرمان همیشه مرد بزرگی است، پدر ارتجاعی چیزی جز یک حرامزاده به وجود نمی آورد»! چندین نفر از مسئولان عالیرتبه که خود را به این «تئوری» مجهز کرده بودند، با فرزندان خانواده‌های «نامطلوب» رفتاری ظالمانه داشتند و حتی آنها را شکنجه می کردند.

مائو هم در برابر همهٔ این رخدادها بی تفاوت بود، تا روح وحشت و هرج و مرجی که می خواست، بر مردم مسلط شود. او در این باره که چه کسانی مورد تعرض قرار گیرند و یا عاملان جنایت چه افرادی باشند، وسواس به خرج نمی داد. این قربانیهای اولیه، هدف واقعی مائو نبودند و او در واقع علاقه و اعتمادی به گاردهای سرخ نداشت و فقط از آنان سوء استفاده می کرد. آنها به سهم خود انسانهای مخرب و شکنجه گری بودند که نمی توانستند همیشه به مائو وفادار باشند آنها فقط دوران پر شور و شری را می گذراندند و مجوز گرفته بودند تا در اعمال بدترین غریزه های خود افراط کنند.

فقط تعداد اندکی از گاردهای سرخ عملاً در خشونت و قساوت دخالت داشتند. بسیاری از آنان به دلیل بی در و پیکر بودن سازمان گاردهای سرخ از انجام اعمال دیوصفتانه پرهیز می کردند و به طور کلی هیچیک از آنان مجبور به انجام کارهای ناپسند و ناشایست نبودند. در حقیقت مائو شخصاً دستور قتلی را برای گاردهای سرخ صادر نکرد، فرمانهای او برای اعمال خشونت نیز ضد و نقیض بودند. هر کس می توانست بی آنکه مرتکب کارهای خلاف یا خشونت شود، خود را سرسپردهٔ مائو بداند. بنابراین کسانی که دست به حرکات خشونت آمیز می زدند، بعدها نمی توانستند به سادگی مائو را مسئول بدانند.

اما تشویقها و حمایتهای بی سرو صدای او از فجایع غیر قابل انکاربود. روز هیجده اوت در نخستین گردهمایی از هشت تظاهرات بزرگی که در مجموع سیزده میلیون نفر در آنها شرکت داشتند، او از یک گارد سرخ زن نامش را پرسید. وقتی آن دختر پاسخ داد، «بین بین» (یعنی مهربان و ملایم) مائو به نشانهٔ مخالفت گفت، «خشن باش» (یائو وو ما). مائو خیلی به ندرت در انظار سخن می گفت و این اظهار نظر او که خیلی هم بر آن تبلیغ شد، مثل وحی مُنزَل بود. روز پانزدهم سپتامبر، در سومین گردهمایی عظیم، وقتی فجایع گاردهای سرخ به حد اعلای خود رسیده بود، سخنگوی رسمی او، لین بیائو، در حالی که مائو را در کنار خود داشت، اعلام کرد: «جنگجویان گارد سرخ، جهتگیری مبارزاتی شما همیشه درست بوده است. شماها به درستی و با تمام وجود با پیروان کاپیتالیسم، مأموران ارتجاعی بورژوایی، خون آشامان و انگلها جنگیده اید. شما کار درستی کرده اید! و کار خود را به نحو شگفت آوری عالی به انجام خواهید رساند». در این لحظه ابراز احساسات پر شور با شعارهای کرکنندهٔ «زنده باد صدر مائو»، گریه های کنترل ناشدنی و فریاد اعلام وفاداری، جمعیت را در میدان وسیع تیانانمن فرا گرفته بود. مائو پدرانه دست تکان می داد و این حرکت او جمعیت را بیشتر از خود بی خود می کرد.

مائو از طریق مسئول انقلاب فرهنگی، بر گاردهای سرخ پکن کنترل داشت. بعد آنها را به ایالات مختلف می فرستاد تاجوانان محلی را در انجام امور یاری کنند. در جنچو، ایالت منچوری، برادر مادر بزرگم، یولین و همسرش مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و بعد با دو فرزندشان به منطقهٔ بی آب و علفی از کشور تبعید شدند. وقتی کمونیستها اوایل بر اوضاع مسلط شدند، یولین به خاطر داشتن کارت پلیس مخفی کومینتنگ مورد سوءظن قرار گرفت، ولی برای او و خانواده اش تا آن زمان هیچ اتفاقی نیافتاده بود. خانوادهٔ ما هم آن موقع از این موضوع خبر نداشتند. مردم از رد و بدل کردن اطلاعات و اخبار به یکدیگر پرهیز می کردند. با اتهاماتی که عمدی سر هم می شد و عواقب وحشتناکی که در پی داشت، هرگز کسی نمی دانست چه مصیبتی را ممکن است بر سر طرف مقابل، یا آنها بر او وارد آورند.

مردم سیچوان آگاهی اندکی از وسعت وحشت در پکن داشتند، زیرا فجایع

کمتری در این ایالت رخ داده بود ـ تا اندازه‌ای به این دلیل که گاردهای سرخ ایالت، مستقیماً از سوی مسئولان انقلاب فرهنگی تحریک نشده بودند. علاوه بر آن، پلیس ایالت سیچوان به گفته‌های رئیس شهربانی پکن، آقای شی، توجه نکردند و نپذیرفتند افرادی را که به عنوان «دشمنان طبقاتی» در اختیار داشتند، تحویل گاردهای سرخ بدهند. با این وجود گاردهای سرخ سیچوان، همانند دیگر ایالات، اعمال گاردهای سرخ پکن را تقلید می‌کردند. در سراسر نقاط چین همان هرج و مرجی حاکم بود که در پکن وجود داشت ـ هرج و مرجی کنترل شده. گاردهای سرخ شاید از خانه‌هایی که اجازه داشتند به آنها یورش بردند، غارت کردند، اما خیلی به‌ندرت از مغازه‌ها چیزی دزدیده می‌شد. اکثر بخشهای اقتصادی، از جمله بازرگانی و تجارت، سرویسهای پستی و حمل و نقل، به طور عادی به کار خود ادامه می‌دادند.

در مدرسهٔ من در شانزده اوت، با کمک چند نفر از گاردهای سرخ پکن، تشکیلات گارد سرخ به‌وجود آمد. من با تظاهر به بیماری در خانه مانده‌بودم تا از جلسات سیاسی و شعارهای وحشتناك رهایی یابم و از وجود تشکیلات اطلاع نداشتم تا اینکه، با تلفن مرا احضار کردند که «در انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریا شرکت کنم». وقتی به مدرسه آمدم، دانش آموزانی را دیدم که با غرور بسیار بازوبندی به دست داشتند وروی آن با حروف طلایی نوشته شده‌بود: «گارد سرخ».

در روزهای اول تشکیل، گاردهای سرخ وجههٔ خاصی به عنوان فرزندان مائو داشتند. روز اول گذشت، بدون اینکه از من خواسته‌شود به آنها بپیوندم و من بلافاصله درخواست خود را به رهبر گاردهای سرخ کلاس دادم، پسر پانزده ساله‌ای به نام گنگ، که همیشه دلش می‌خواست با من صحبت کند، ولی وقتی موقعیت پیش می‌آمد، خجالتی و بی‌سر و زبان می‌نمود. برای من عجیب بود که گنگ چگونه گارد سرخ شده است و آن حرکات عجیب را انجام می‌دهد. ولی می‌دیدم که بیشتر فرزندان مسئولان رده بالا گارد سرخ شده‌اند. رئیس گاردهای مدرسه یکی از پسران کمیسر لی، منشی اول حزب در ایالت سیچوان بود. من طبیعتاً فوری باید پذیرفته می‌شدم، چون فقط چند نفر از شاگردان مدرسه، پدرانی با مقام بالاتر از پدر من داشتند. اما گنگ به طور خصوصی به

من گفت که خیلی ملایم و «غیر فعال» شمرده شده ام و برای پذیرفته شدن، باید خشن تر باشم.

از ماه ژوئن مقرراتی غیر رسمی وجود داشت که همه می باید در طول بیست و چهار ساعت در مدرسه بمانند و خود را به طور کامل وقف انقلاب فرهنگی کنند. من یکی از چند نفری بودم که این کار را نکردم. ولی در این شرایط فکر کودکانهٔ گریز پایی، در من احساس خطر ایجاد کرد و احساس کردم باید در مدرسه بمانم. پسرها در کلاسها می خوابیدند، تا ما دخترها بتوانیم در خوابگاهها اقامت کنیم. دانش آموزان غیر گارد سرخ هم به گروههای گارد سرخ پیوسته بودند و در فعالیتهای مختلف آنان شرکت می کردند.

فردای روزی که به مدرسه بازگشتم، مرا با چند نفر از دانش آموزان به خیابانها فرستادند تا نام آنها را عوض کنیم و اسامی «انقلابی»تری بر آنها بگذاریم. نام خیابانی که ما در آن زندگی می کردیم، معروف به خیابان تجارت بود و بحثی میان بچه ها در گرفته بود که چه نامی روی آن بگذاریم. بعضی پیشنهاد کردند «جادهٔ سرمشق» که نشانگر نقش رهبران حزب در ایالت باشد. عده ای گفتند «خیابان خادمین خلق»، یعنی همان چیزی که بنا به گفتهٔ مائو، مسئولان باید می بودند. سرانجام بی آنکه به نتیجه ای برسیم آنجا را ترك کردیم، زیرا مسألهٔ مهمتری حل ناشدنی بود: تابلوی نام خیابان روی دیوار بلندی قرار داشت و دور از دسترس ما بود. تا آنجا که به خاطر دارم، هیچکس هرگز برای تعویض نام به آنجا بازنگشت.

در پکن، گاردهای سرخ بسیار پرشورتر بودند. دربارهٔ موفقیتهای آنها می شنیدیم که: «عمارت مخصوص مبلّغین مسیحی انگلیس در «جادهٔ ضد امپریالیستی» و سفارت روسیه در «جادهٔ ضد رویزیونیستی» قرار دارد.

در چنگدو خیابانها نامهای قدیمی خود را از دست دادند، مثل «پنج نسل زیر یک سقف» (ویژگی پیروان کنفوسیوس)؛ «درخت بلند و بید سبز» (سبز رنگ انقلابی نبود)، «اژدهای یشمی» (سمبلی از قدرت فئودال) نام آنها به ترتیب به «قدیمی را ویران کنید»، «شرق سرخ است»، و «انقلاب»، تغییر یافت. تابلوی یک رستوران مشهور، به نام «رایحهٔ دلنشین»، خرد شد و نام آن را به «دود باروت» تبدیل کردند.

وضع رفت و آمد وسائط نقلیه برای چند روزی آشفته شده بود. رنگ قرمز، به معنی «توقف»، به طور تحمل ناپذیری ضد انقلابی شمرده می شد. در حالی که این رنگ باید معنی «رفتن» را می داد. وسائط نقلیه نباید، چنانکه معمول بود، از سمت راست حرکت می کردند، بلکه باید به سمت چپ هدایت می شدند. چند روزی پلیس راهنمایی را کنار زده و ترافیک را خود ما دانش آموزان کنترل می کردیم. من در گوشهٔ خیابان می ایستادم و به دوچرخه سواران می گفتم که از سمت چپ حرکت کنند. در چنگدو ماشین یا چراغ راهنمایی زیاد نبود، اما سر چهار راههای بزرگ واقعاً هرج و مرجی به راه افتاده بود. سرانجام، به همت چوئن لای که توانسته بود رهبران گارد سرخ پکن را قانع کند، دوباره وضع به حالت اول بازگشت. اما بچه ها برای این موضوع هم توجیه پیدا کردند: یک گارد سرخ در مدرسه به من گفت که وسائط نقلیه در انگلیس از سمت چپ حرکت می کنند، بنابراین ما باید در سمت راست باشیم تا روحیهٔ ضد امپریالیستی خود را نشان دهیم، اما او اشاره ای به آمریکا نکرد.

من به عنوان یک بچه، همیشه از فعالیتهای گروهی خجالت می کشیدم و حالا در چهارده سالگی، حتی بیشتر مخالف آن شده بودم. اما این حالت وحشتناك خود را مرکوب می کردم و این دلیل احساس گناه دائمی بود که در تمام مدّت تحصیلم از خود داشتم که در مسیر مائو حرکت نمی کنم. پیوسته به خودم گوشزد می کردم که باید افکارم را با توجه به تئوریهای جلید انقلابی بازسازی کنم. اگر چیزی برای من قابل درك نبود، باید خود را اصلاح می کردم و تطبیق می دادم. در هر حال، با مشکلات فراوان سعی کردم که از دست زدن به اعمال ستیزه جویانه، مثل گرفتن جلوی افراد پیاده و زدن موی سر آنان یا قیچی کردن شلوار یا دامنهای تنگ و یا شکستن پاشنهٔ بلند کفشها، پرهیز کنم. اینها، به گفتهٔ گاردهای سرخ پکن، نشانه های منحط بورژوایی بودند.

موهای خود من مورد انتقاد همشاگردیهایم قرار می گرفت؛ بایستی آن را تا نرمهٔ گوش کوتاه می کردم. در حالی که برای از دست دادن موهای بافته ام، پنهانی گریه می کردم، به خاطر «خرده بورژوا» بودن خود شرمنده بودم. تا قبل از آن، به عنوان یک نوجوان، مستخدم ما طوری موهایم را مرتب می کرد که

روی سرم مثل شاخه های درخت بید پریشت می شد. او این فرم مو را «آتش بازی در آسمان» می خواند. تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰ من موهای خود را در دو رشته می بافتم و حلقه هایی از گل ابریشم دور آنها می پیچیدم. صبحها، در حالی که با عجله صبحانه می خوردم، مادر بزرگم یا مستخدمهٔ خانه با دستهای مهربانشان موهای مرا مرتب می کردند. از تمام رنگهای گل ابریشم، رنگ صورتی بسیار مورد علاقهٔ من بود.

پس از ۱۹۶۴، در پی اعلامیهٔ مائو مبنی بر پیش گرفتن زندگی ساده و بی پیرایه، برای هماهنگی بیشتر با مبارزهٔ طبقاتی، من به شلوار خود وصله می زدم تا همچون «پرولتاریا» باشم. موهایم را هم مثل همه، از فرق باز می کردم و می بافتم، بی آنکه از گل استفاده کنم، اما داشتن موهای بلند هنوز در آن زمان ممنوع نشده بود. مادر بزرگم موی مرا، در حالی که تمام مدت غرّولند می کرد، کوتاه کرد. موهای خود او بلند ماندند، زیرا هیچوقت در آن زمان از خانه بیرون نرفت.

چایخانهٔ مشهور چنگدو نیز به اتهام «منحط» بودن مورد حمله قرار گرفت. من دلیل آن را نمی فهمیدم، ولی سؤال هم نکردم. در تابستان ۱۹۶۶ آموخته بودم که روحیهٔ منطقی خود را پنهان دارم، کاری که بسیاری از مردم چین مدتها می کردند.

چایخانهٔ سیچوانی جای منحصر به فردی است، در کنار نیزار و یا زیر سایبان یک درخت بزرگ. دور میزهای چهارگوش کوتاه صندلیهای دسته دار ساخته از خیزران، چیده بودند که حتی پس از سالها استفاده، هنوز بوی خوش ملایمی از آنها استشمام می شد. برای آماده کردن چای، مقدار اندکی برگ چای به فنجان می انداختند و آب جوش روی آن می ریختند. بعد در فنجان را می گذاشتند، بخار از شکاف اطراف بیرون می زد و عطر یاسمن یا دیگر شکوفه ها، همراه بخار در هوا پخش می شد. سیچوان انواع فراوانی چای دارد. یاسمن به تنهایی خود پنج نوع مختلف چای است.

چایخانه ها همانقدر برای مردم ایالت سیچوان مهم اند که «بار» برای مردم انگلیس. مردم، بخصوص پیرمردها، زمان درازی را اینجا ضمن نوشیدن چای، به چپقهای بلند خود پک می زدند و از تخمه و آجیلی که در بشقاب روی

میزها بود می خوردند. پیشخدمت، با کتری آب جوش در دست، بین صندلیها می چرخید و از فاصلهٔ یک متری آب جوش را با مهارت خاصی به فنجانها می ریخت. یک پیشخدمت ماهر می توانست سطح چای را از لبهٔ فنجان بالاتر بگیرد بی آنکه چای سرریز شود. وقتی بچه بودم، اگر چه مرا به ندرت به چایخانه می بردند، ولی همیشه به ریختن آب جوش از لولهٔ کتری خیره می شدم، آنقدر که والدینم منعَم می کردند.

در چایخانه ها، مثل کافه های اروپایی، برای مشتریان، روزنامه هم روی تنه های ساخته شده از خیزران می گذاشتند. بعضی از مشتریها اصلاً برای خواندن روزنامه به آنجا می رفتند، ولی بیشتر برای دیدار با یکدیگر و گپ زدن و رد و بدل کردن خبرها و شایعات می آمدند. اغلب وسیلهٔ سرگرمی هم پیدا می شد، از جمله نقّالی که با زدن دستکهای چوبی همراه بود.

چایخانه ها شاید به این دلیل که جای فراغت بود و کسانی که آنجا دور هم می نشستند، قصد نداشتند در انقلاب شرکت کنند، بسته شدند. یک روز من همراه چند تا از شاگردان بین سیزده تا شانزده سالهٔ مدرسه که بیشتر هم گارد سرخ بودند، به یکی از این چایخانه های کوچک کنار ساحل رودخانهٔ ابریشم رفتیم. میزها و صندلیها در بیرون چایخانه زیر یک درخت مخصوص چینی پراکنده بودند. نسیم عصر تابستان که از سمت رودخانه می وزید، همراه خود رایحهٔ دل انگیز شکوفه های سفید را می گستراند. در حالی که از روی سنگفرش ناهموار ساحل به سمت چایخانه می رفتیم، مشتریان که بیشتر مرد بودند، سرخود را از روی صفحه های شطرنج بلند کردند. ما زیر درخت ایستادیم. از گروه ما چند فریادی برآمد که: «جمع کنید! جمع کنید!»، «در این جای بورژوایی پرسه نزنید!» یکی از دانش آموزان پسر کلاس ما، گوشهٔ صفحه مقوایی شطرنج را که در نزدیکترین میز بود گرفت و به طرفی پرت کرد و مهره های چوبی روی زمین پخش شد.

مردهایی که شطرنج بازی می کردند، جوان بودند. یکی از آنها جلو پرید و مشت خود را گره کرد، ولی دوستش زود گوشهٔ کت او را گرفت و کشید. به آرامی همه شروع کردند به جمع کردن مهره های شطرنج. دانش آموز پسری که صفحهٔ شطرنج را پرتاب کرده بود، یک مشت از مهره ها را برداشت و به

طرف رودخانه انداخت و گفت: «بازی شطرنج تمام شد! شماها نمی دانید که این یک عادت بورژوایی است؟».

تربیت من طوری بود که مؤدب باشم و به اشخاص بزرگتر احترام بگذارم، اما حالا انقلابی بودن بدین مفهوم بود که پرخاشگر و ستیزه جو باشم. ملایمت معنای «بورژوایی» داشت. من بارها به این دلیل مورد انتقاد قرار گرفتم و این یکی از دلایل مشخصی بود که اجازهٔ ورود به گروه گاردهای سرخ را به من نمی دادند. درطول سالهای انقلاب فرهنگی، من خود شاهد بودم، به کسانی که زیاد «متشکرم» می گفتند، حمله می شد و آن را یک نوع «تزویر بورژوایی» تلقی می کردند؛ بنابراین ادب و نزاکت رو به اضمحلال و ضعف می رفت.

اما آن موقع در بیرون آن چایخانه، دیدم که بیشتر بچه ها، از جمله گاردهای سرخ، از این طرز جدید صحبت و امر و نهی به بقیه ناراحت و معذب اند. فقط چند نفر از ما توانستند دهان بازکنند و حرفی بزنند. بعضی فقط به آرامی شروع کردند به چسباندن اعلامیه های مستطیلی شکل روی دیوارهای چایخانه و تنهٔ درخت بیرونی.

مشتریها به آرامی، به ساحل رودخانه رفتند. در حالی که دور شدن آنها را نظاره می کردم، آشفتگی و سردرگمی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. تا همین چند ماه پیش، این بزرگسالها شاید می توانستند به ما بگویند که بروید گم شوید. ولی حالا می دانستند که حمایت مائو از گاردهای سرخ، به آنها قدرت داده است. وقتی به آن دوره فکر می کنم، به یاد می آورم که بعضی از بچه ها به خاطر این نمایش قدرت به بزرگترها، چقدر هیجان زده شده بودند. یک شعار مشهور گاردهای سرخ این بود: «ما می توانیم به آسمان پرواز و به زمین رخنه کنیم، چون رهبر بزرگ ما صدر مائو فرماندهٔ کل ماست!». همانطور که از این بیان پیداست، گاردهای سرخ برای ابراز و تصریح عقاید و خصوصیات خود، آزادی واقعی نداشتند؛ از آغاز نیز آنها کسی نبودند جز وسیله ای در دست فرمانروایی مستبد.

در اوت ۱۹۶۶، گیج و سردرگم، در ساحل رودخانه ایستاده بودم، تا آنکه با چند دانش آموز دیگر به درون چایخانه رفتیم. بعضی، از مسئول چایخانه خواستند که آنجا را تعطیل کند. بعضی دیگر شروع به چسباندن اعلامیه به

دیوارها کردند. بسیاری از مشتریها برای رفتن از جا برخاسته بودند، اما در گوشه‌ای پیرمردی همچنان نشسته بود و به آرامی چای می‌نوشید. من در کنارش ایستادم، از اینکه می‌باید مثل یک مأمور باشم، خجالت می‌کشیدم. او نگاهی به من انداخت و به چای نوشیدن پر سر و صدای خود ادامه داد. صورتش پر از خطوط عمیق بود، تقریباً مثل عکسهایی که از «طبقهٔ کارگر» در تبلیغات نشان می‌دادند. دستهایش مرا به یاد داستانهای کتاب درسی‌ام درمورد دستهای یک دهقان انداخت: دستهایش می‌توانستند دسته‌های بوتهٔ خاردار را بدون ناراحتی کپه کنند. شاید این پیر مرد از گذشتهٔ خود که جای سؤال و تردید نداشت مطمئن بود یا از عمر درازش که تا کنون مورد احترام بود و یا فکر می‌کرد من چندان پر ابهت نیستم. به هر حال، او همین طور روی صندلی نشسته‌بود و به من توجهی نمی‌کرد. همهٔ جرأت خود را به کار بردم و باصدای آرامی از او خواستم: «لطفاً ممکن است از اینجا بروید؟» بی‌آنکه به من نگاه کند گفت: «کجا بروم؟» گفتم: «به خانه»، او به طرف من برگشت. در صدایش هیجانی وجود داشت، ولی به آرامی سخن می‌گفت: «خانه؟ کدام خانه؟ من در یک اتاق کوچک با دو نوه‌ام زندگی می‌کنم. کلبه‌ای که با پرده‌های حصیری محصور شده، آن هم فقط برای خواب، همین. وقتی بچه‌ها خانه هستند من برای اینکه قدری سکوت و آرامش داشته‌باشم، اینجا می‌آیم. چرا شماها می‌خواهید این را از من بگیرید؟».

گفته‌هایش تکانم داد و شرمنده‌ام کرد. نخستین بار بود که مستقیماً شرایط فلاکت بار زندگی یک انسان را می‌شنیدم. برگشتم و از کنار او رفتم.

این چایخانه هم، مثل همهٔ چایخانه‌های دیگر در ایالت سیچوان، برای پانزده سال بسته ماند ـ تا ۱۹۸۱ ـ که با تغییرات دنگ شیائو پینگ دوباره باز شدند. من در ۱۹۸۵ با یکی از دوستان انگلیسی‌ام به آنجا بازگشتم. ما زیر همان درخت بی‌نظیر نشستیم و خانم پیشخدمت پیری کتری به دست نزد ما آمد و فنجانهای ما را از شست سانتی پر کرد. در کنار ما، افرادی شطرنج بازی می‌کردند؛ این یکی از لحظات خوش آن سفر بازگشت من بود.

وقتی لین بیائو اعلام کرد که هرچیز نشان‌دهندهٔ فرهنگ قدیمی باید از بین برود، بعضی از شاگردان مدرسه دست به تخریب همه چیز زدند. با توجه به

قدمت دوهزارسالهٔ مدرسهٔ ما، خیلی از چیزهای آن عتیقه بودند و بنابراین، آنجا به محل اصلی عملیات تبدیل شد. ورودی مدرسه را که سقف کاشی کاری شده و رُخبام کنده کاری شده داشت، باچکش خرد کردند. همین بلا بر سر سقف معبد بزرگ آمد که به عنوان سالن پینگ پنگ از آن استفاده می شد و کاشیهای لعابی آن از بین رفت. دو مشعل بزرگ جلوی معبد که برای سوزاندن عود بود، واژگون شد و چند نفر از شاگردها روی آن ادرار کردند. در باغ پشت کلاسها، بچه ها با کلنگ و دیلمهای بزرگ آهنی، بی اعتنا به همه چیز، سراغ شکلهای برجستهٔ روی پلهای سنگ ماسه ای رفتند و آنها را خرد کردند. در یک طرف زمین ورزش دو لوح بلند مستطیل شکلی قرار داشت که از سنگ ماسه ای قرمز ساخته شده بودند و هر کدام شش متر بلندی داشت. چند گفته از کنفوسیوس با خط زیبایی بر آنها کنده شده بود. طناب بلندی را به دور آنها گره زدند و دو گروه طناب را می کشیدند. تخریب آنها چند روزی طول کشید، چون پایهٔ لوحها عمیق بود و بچه ها مجبور شدند از بیرون کارگر بیاورند تا دور پایه ها را خالی کنند. سرانجام این اثر تاریخی در میان فریادهای شادی فرو ریخت و زمین اطراف آن برجسته شد.

همهٔ چیزهای دوست داشتنی من در مدرسه، در حال نابودی بودند. برایم غم انگیزتر از همه، زیر و روشدن کتابخانه بود: سقف کاشی کاری شدهٔ طلایی آن، پنجره هایی که با ظرافت کنده کاری شده بودند، صندلیهای آبی رنگ و... قفسه های کتاب واژگون شدند و بعضی از بچه ها کتابها را بی هیچ دلیلی پاره کردند. بعد نوارهای کاغذی سفیدی را به شکل ضربدر درآورده و با کلمات سیاه روی درها و پنجره هایی که از تخریب در امان مانده بود، به نشانهٔ بسته بودن کتابخانه، چسباندند.

کتابها هدف اصلی مائو برای نابودی بودند. زیرا این کتابها در چند ماههٔ اخیر نوشته نشده بودند، پس در سراسر صفحات آنها از گفته های مائو خبری نبود، بعضی از گاردهای سرخ اظهار کردند که همهٔ آنها «علف هرزهٔ سمی» اند. بجز کتابهای کلاسیک مارکسیستی، آثار استالین، مائو و لوشون فقید، که خانم مائو از نام او برای انتقام گیریهای شخصی خود سوءاستفاده می کرد، بقیهٔ کتابها در سراسر چین سوزانده شدند. کشور بیشتر میراث نوشتاری خود را از کف

داد. خیلی از کتابهایی که به طریقی محافظت شده بودند، بعدها بجای سوخت در اجاقهای مردم سوختند.

ولی در مدرسهٔ من آتش به پا نشد. سرپرست گاردهای سرخ مدرسه محصل بسیار هوشیاری بود: پسر هفده ساله ای که از نحیفی مثل دخترها بود و بیشتر به این دلیل سرپرست گاردهای سرخ شده بود که پدرش رئیس حزب ایالت بود، تا به خاطر خواست یا جاه طلبی خودش. او نمی‌توانست از تخریب و ویرانگری جلوگیری کند، ولی ترتیبی داد تا جلوی سوزاندن کتابها گرفته شود.

مثل بقیهٔ بچه ها، من هم می باید در این «عملیات انقلابی» شرکت می کردم ولی، مثل خیلیهای دیگر، توانستم از انجام این امور شانه خالی کنم - زیرا تخریب شکل سازمان یافته ای نداشت و کسی هم به طور حتم نمی‌دانست که در آن شرکت داشته ام یا نه. فقط می دیدم که بسیاری از شاگردان از همهٔ این رفتارها متنفراند، ولی کسی سعی در متوقف کردن آن نداشت. خیلی از پسرها و دخترها، مثل خود من، ممکن بود باخود فکر کنند که اگر از این ویرانگریها احساس ناراحتی و نارضایتی می کنند، دراشتباهند و لازم است خود را اصلاح کنند. ولی در ضمیر ناخودآگاه خودمان، همه می دانستیم که اگر مخالفتی می کردیم، بلافاصله تحقیر می شدیم.

در آن روزها «جلسات محکومیت» مشخصهٔ اصلی انقلاب فرهنگی بود. این جلسه ها، با شرکت انبوهی افراد متعصب برگزار می شد و به ندرت بدون خشونت و ضرب و جرح خاتمه می یافت. دانشگاه پکن تحت سرپرستی مائو، در این مورد سرآمد بود. در نخستین روز جلسهٔ انتقادی در هیجدهم ژوئن، بیش از شصت استاد و رؤسای دانشکده ها و بخشها، از جمله رئیس دانشگاه، لگد و کتک خوردند و ناچار شدند ساعتها زانو زده بر زمین بمانند. با شعارهای زننده و غیر انسانی و با زور، کلاه بوقی به سر آنها فرو کردند. مرکب سیاه، که رنگ دیوها بود، روی صورتشان مالیدند و تمام بدن آنها را با کاغذهای شعار پوشاندند. دو نفر از دانشجویان دست محکومان را از پشت پیچیده و دستها را با چنان خشمی بالا می آوردند که چیزی نمانده بود از جا درآید. این کار را «هواپیمای جت» می نامیدند، که خیلی زود در کلیهٔ جلسات تقبیحی در تمام کشور باب شد.

یکبار مرا گاردهای سرخ همکلاسم برای شرکت در اینگونه جلسات احضار کردند. وقتی چند نفر از معلمها را دیدم که روی سکوی زمین ورزشی ایستاده‌اند و سرهای آنها پایین است و دستهایشان به حالت «هواپیمای جت» پیچانده شده است، بقدری وحشت سراپای وجودم را گرفت که در بعداز ظهر گرم تابستان احساس سرما می کردم. بعضی از آنها را با زدن به پشت زانوهایشان مجبور کردند که زانو بزنند، در حالی که تعدادی دیگر را، از جمله معلم زبان انگلیسی ام که مرد مسّن باادبی بود، مجبور کردند روی نیمکتهای باریک و بلند بایستند. برای این مرد پیر حفظ تعادل روی آن نیمکت مشکل بود و لغزید افتاد و پیشانیش به لبهٔ تیز نیمکت خورد و شکافته شد. یکی از گاردهای سرخ که نزدیک او ایستاده‌بود به طور غریزی دست دراز کرد تا به او کمک کند، اما بلافاصله به خود آمد و تظاهر به خشونت کرد و با حالت مبالغه آمیزی، مشت خود را گره کرده و فریاد کشید: «بلند شو برگرد روی نیمکت!». او نمی خواست ببینند که رفتارش با «دشمنان طبقاتی» ملایم است. خون سرازیر شده از پیشانی این معلم در یک طرف صورتش لخته شده بود.

او هم، مثل بقیهٔ معلمها، به انواع مختلف و عجیب و غریب اتهامات متهم شده‌بود؛ ولی واقعیت این بود که آنها را به این دلیل که درجهٔ بالاتری داشتند و در نتیجه بهترین هم محسوب می شدند، یا به این دلیل که بعضی از دانش آموزان از آنان کینه به دل داشتند، به زور به آنجا آورده بودند.

من سالهابعد متوجه شدم که دانش آموزان مدرسهٔ ما، تقریباً با ملایمت رفتار کرده‌بودند؛ چون این مدرسه بهترین مدرسه بود و شاگردان آن در امور درسی مستعد و درخشان بودند. در مدارسی که دانش آموزان بی بند و بارتری داشت، بعضی از معلمها تا سرحدمرگ کتک خورده‌بودند. من فقط شاهد کتک خوردن یک معلم در مدرسه‌ام بودم، معلم فلسفه که تنبلها را کنار گذاشته‌بود و به همین دلیل بعضی از شاگردان از او متنفر بودند و او را «فاسد» خطاب می کردند. «مدرك» این اتهام منعکس کننده میزان عقب ماندگی افکار در انقلاب فرهنگی بود: این زن با شوهرش در اتوبوس آشنا شده‌بود و آنها بعد از آشنایی، عاشق هم شده‌بودند ـ و عشقی که بر اثر ملاقات اتفاقی به وجود آمده‌باشد ـ نشانهٔ نوعی بی بند و باری تلقی می شد. پسرها او را به دفتر مدرسه بردند و با او

«انقلابی رفتار کردند» که حسن تعبیری از کتک زدن بود. پیش از کتک زدن او، مخصوصاً مرا هم صدا زدند و مجبورم کردند در این مراسم شرکت کنم. آنها گفتند: «وقتی او تو را که بهترین شاگردش هستی آنجا ببیند چه فکری می کند؟». من شاگرد مورد علاقهٔ او بودم و اغلب کارهای مرا تشویق می کرد. اما دلیل دیگری هم برای حضور من در آنجا وجود داشت و آن اینکه بیش از اندازه ملایم بودم و نیاز به آموختن «درس انقلابی» داشتم.

وقتی کتک زدن او شروع شد، من خود را پشت انبوه شاگردانی که در آن دفتر کوچک حلقه زده بودند پنهان کردم. دو سه نفر از همکلاسیها به من سقلمه زدند تا در کتک زدن او شرکت کنم، اما توجهی نکردم. معلمم را در وسط اتاق می زدند، او با زاری و شیون بر زمین می غلطید، موهایش آشفته و ژولیده شده بود. در حال گریه، التماس می کرد که دست نگهدارند، ولی پسرهایی که او را می زدند با صدای سرد و بی روحی گفتند: «حالا تو التماس کن! مگر این تو نبودی که وحشیگری می کردی؟ حالا درست و حسابی التماس کن!» و دوباره او را زدند، بعد دستور دادند در برابر آنها به سجده بیافتد و بگوید: «لطفاً سروران من، از کشتن من در گذرید!».

مجبور کردن کسی به سجده و التماس، نهایت تحقیر بود. او نشست و با نگاههای بی فروغ به رو به رو خیره شد. من چشمان او را از لا به لای موهای ژولیده اش دیدم. در چشمانش رنج و استیصال و بیهودگی هویدا بود؛ در حالی که نفس نفس می زد و صورتش مثل گچ سفید شده بود. من به آرامی از اتاق بیرون رفتم. چند نفری از شاگردان هم دنبال من آمدند. پشت سرمان می توانستیم فریاد شعارهای دانش آموزان را بشنویم. اما صداهایشان لرزان و نامطمئن بود. خیلی از دانش آموزان ترسیده بودند. من که قلبم داشت از جا کنده می شد، خیلی زود از آنجا دور شدم. ترسیده بودم که مبادا خود مرا هم بگیرند و بزنند. اما کسی دنبالم نیامد و بعد هم مورد انتقاد قرار نگرفتم.

در آن روزها علی رغم کمبود شور و علاقهٔ آشکار، دچار هیچگونه دردسری نشدم. گذشته از اینکه گاردهای سرخ سازماندهی درستی نداشتند، من با توجه به «تئوری اصل وراثت» قرمز درخشان متولد شده بودم، زیرا پدرم مسئول

عالیرتبه بود. اگر چه مورد تأیید نبودم، ولی بجز انتقاد، دست به کار دیگری نزدند.

در آن زمان، گاردهای سرخ، کلیهٔ دانش آموزان را به سه گروه تقسیم کرده بودند: «سرخها»، «سیاهها»، «خاکستریها». سرخها از خانواده های «کارگران، دهقانان، انقلابیون، مسئولان، افسران انقلابی و انقلابیون شهید» بودند، «سیاهها» شامل کسانی بودند که والدینشان از طبقات «ملاکان، دهقانان ثروتمند، ضدانقلابیون، عناصر نامطلوب و راستگرا» بودند. «خاکستریها» از خانواده های گوناگون مثل فروشندگان مغازه ها و کارمندان بودند. درسال ورود من به این مدرسه، هنگام ثبت نام، همهٔ شاگردان را غربال کرده و از گروه سرخها دست چین کرده بودند. اما با فشار انقلاب فرهنگی، چند مجرمی باید پیدا می شد. در نتیجه چند نفری «خاکستری» یا «سیاه» تشخیص داده شدند.

یکی از همکلاسیهای من در آن سال، دختری بود به نام آی لینگ، ما دوستان قدیمی بودیم و من اغلب به خانه آنها رفت و آمد می کردم و خانواده اش را خوب می شناختم. پدر بزرگ او اقتصاد دانی صاحب نام بود و خانواده اش از زندگی خوبی در حکومت کمونیستها برخوردار بودند: خانه ای بزرگ، زیبا و مجلل با باغی بسیار عالی داشتند ـ خیلی خیلی بهتر از آپارتمان ما. کلکسیون عتیقه جات آنها توجه و علاقهٔ مرا جلب کرده بود، مخصوصاً شیشه های اتفیه که پدر بزرگ آی لینگ، وقتی در دههٔ ۱۹۲۰ در آکسفورد تحصیل می کرد، با خود از انگلیس آورده بود.

حالا، ناگهان، آی لینگ «سیاه» شناخته شد. شنیدم که دانش آموزان همکلاسی اش به خانهٔ آنها یورش برده و همهٔ عتیقه جات، از جمله شیشه های اتفیه را خرد کرده بودند و پدر و مادر و پدر بزرگش را با سگک برنجی کمربندشان کتک زده بودند. روز بعد دیدم او روسری به سر دارد. همکلاسیهایش سر او را مدل «سایه و روشن» تراشیده بودند. بعد او مجبور شده بود موهای خود را کاملاً از ته بتراشد. ما با هم نشستیم و گریه کردیم. من بدجوری احساس ناتوانی می کردم، چون نمی توانستم کلماتی بیابم که موجب تسلی خاطر او شود.

در کلاس من هم گاردهای سرخ جلسه ای تشکیل دادند و همه می باید سابقهٔ

خانوادگی خود را بیان می کردیم، تا بر اساس آن گروه بندی شویم. من با آسودگی کامل اعلام کردم: «مسئولان انقلابی». سه چهار نفر از شاگردها گفتند: «کارمندان اداره». در زبان ویژهٔ آن روز، این عنوان با کلمهٔ «مسئولان» که مقام ارشدتری را احراز می کرد، متفاوت بود. تقسیم بندیها مشخص نبود، زیرا تعریف خاصی از «ارشدیت» وجود نداشت. با اینهمه، این برچسبهای مبهم که هرکدام نمایانگر نوع «سابقهٔ خانوادگی» بودند، فضای خاصی ایجاد می کرد و به طرق مختلف مورد استفاده قرار می گرفت. دختری که پدرش فروشندهٔ مغازه بود، با چند نفر از شاگردان که فرزندان «کارمندان ادارات» بودند، همگی «خاکستری» شناخته شدند. بعد اعلام شد که آنها باید تحت مراقبت قرار بگیرند، زمینهای مدرسه را جارو بزنند و توالتها را تمیز کنند و همیشه سرخود را به علامت تعظیم خم نگه دارند و برای سرزنش شنیدن از هر گارد سرخی، آماده باشند. همچنین موظف بودند افکار و اعمال خود را هر روزه گزارش دهند.

آنها یکباره به نظر آرام و پژمرده شدند؛ انرژی و اشتیاقی، که تا آن روز به وفور در آنان دیده می شد، فروکش کرد. یکی از این دخترها سر به زیر انداخته و اشک از گوته هایش سرازیر بود. من با او دوست بودم. بعد از جلسه به طرف او رفتم تا برای آرامش اش چیزی بگویم، اما وقتی سر بر داشت، خشم و آزردگی و تقریباً تنفر را در چشمانش دیدم. بعد بی آنکه حتی یک کلمه به زبان آورم، از کنارش گذشتم و با افسردگی به زمین زیرپای خود خیره شدم. اواخر ماه اوت بود. بوی دل انگیز بوته های یاسمن کیپ همه جا را معطر کرده بود، حال آنکه وجود هر رایحهٔ عطری در آنجا عجیب به نظر می رسید.

نزدیک غروب به سمت خوابگاه باز می گشتم که چیزی در پنجرهٔ طبقهٔ دوم یکی از کلاسها، در حدود چهل متری، به سرعت از نظرم گذشت و صدای خفه مانندی از سوی ساختمان شنیدم. شاخه های درختان پرتقال مثل غبار جلوی چشمانم را گرفته و مانع دید کامل من بودند. نمی دانستم چه خبر شده، اما بچه ها به طرف صدا شروع به دویدن کردند. در میان سردرگمیها و حرفهای عجیب و غریب ماجرا را فهمیدم: یک نفر خود را از پنجره بیرون انداخته بود.

بی اختیار دستهایم را روی صورتم بردم و چشمانم را پوشاندم. به طرف

خوابگاه دویدم، سخت ترسیده بودم. در برابر چشمم آن شکل خمیدهٔ نامشخص را می دیدم که میان زمین و هوا بود. به سرعت پنجرهٔ اتاق را بستم، اما همهمهٔ کسانی که هیجان زده در باره این اتفاق صحبت می کردند، از شیشه های نازك می گذشت و به گوشم می رسید.

دختر هفده ساله ای دست به خودکشی زده بود. پیش از انقلاب فرهنگی، او یکی از رهبران انجمن جوانان کمونیست و در مطالعهٔ آثار مائو و سرمشق از لی فنگ، نمونه بود. او کارهای خوب، زیاد کرده بود، مثل شستن لباس رفقا، تمیز کردن توالتها و... او اغلب در این مورد که بچه ها چگونه تعلیمات مائو را با وفاداری کامل انجام دهند، در مدرسه سخنرانی داشت؛ و با همشاگردیها در حال قدم زدن، گفت وگو می کرد. در چهره اش وظیفه شناسی و هدفمندی نمایان بود و وظائف خود را با کسانی که قصد داشتند به انجمن جوانان بپیوندند، بسیار دوستانه و صمیمی انجام می داد. اما حالا، یکباره، او را جزو «سیاه»ها طبقه بندی کرده بودند: پدرش «کارمند اداره» بود، در شهرداری کار می کرد و عضو حزب نیز بود. اما بعضی از همکلاسیها که پدرشان مقام بالاتری داشت و از این دختر ناراحتی داشتند، تصمیم گرفتند او را در رده بندی، «سیاه» قرار دهند. در طول چند روز قبل از آن، او با سایر «سیاه ها» و «خاکستریها» مجبور شده بود چمنهای زمین ورزش را بکند. همکلاسیها برای تحقیر بیشتر او، موهای زیبایش را تراشیدند و کلهٔ او به طرز عجیبی تاس شد. در عصر همان روز «سرخها» در کلاس برای او و بقیهٔ محکومان سخنرانی تند و توهین آمیزی کرده بودند. او با عصبانیت پاسخ داده بود که بیش از آنها به صدر مائو وفاداراست، ولی «سرخها» به او سیلی زده و گفته بودند که حق ندارد از وفاداری خود نسبت به مائو چیزی بگوید زیرا که «دشمن طبقاتی» است. بعد او هم به طرف پنجره می دود و خود را بیرون می اندازد.

گاردهای سرخ که مبهوت و مرعوب شده بودند، او را با سرعت به بیمارستان رساندند. او نمرد، اما برای همیشه فلج شد. وقتی چند ماه بعد اورا در خیابان دیدم، به چوبهای زیر بغل خود تکیه کرده بود و نگاهش فروغی نداشت.

شبی که او دست به خودکشی زد، من نتوانستم بخوابم، وقتی چشمانم را

می بستم، شیح او را در برابر خود می دیدم که غرق در خون است. وحشت زده بودم و لرز داشتم. فردای آن روز مرخصی استعلاجی خواستم که به من داده شد. به نظر می رسید خانه تنها جایی است که در آن بتوان از وحشت مدرسه گریخت و از ته دل آرزو می کردم که هرگز ناچار نشوم خانه را ترك کنم.

فصل هفدهم

«می خواهی بچه هایمان سیاه شوند؟»
پدر و مادرم بر سر دوراهی
(اوت- اکتبر ۱۹۶۶)

اما این بارخانه آرامش بخش نبود. به‌نظر می آمد که پدر و مادرم آشفته و پریشانند و به‌ندرت به من توجه دارند. پدر یا در آپارتمان قدم می‌زد، یا خود را در اتاق مطالعه‌اش زندانی کرده‌بود. مادرم سبدهای پر از کاغذهای باطلهٔ گلوله‌شده را یکی پس از دیگری به اجاق آشپزخانه می ریخت. به‌نظر می‌رسید مادر بزرگم هم در انتظار مصیبت است. چشمان پر شور او که به پدر و مادرم دوخته‌شده‌بود، پر اضطراب و نگران می‌نمود. من بیم‌زده نظاره گر آنها بودم، ولی می‌ترسیدم سؤال کنم که چه پیش آمده است.

پدر و مادرم دربارهٔ گفتگوی چند شب قبل خود چیزی به من نمی گفتند. آنها کنار پنجره‌ای باز، نشسته‌بودند. بیرون خانه، صدای بلندگویی که به تیر چراغ برق وصل شده‌بود، نقل قولهای بی‌سروته مائو را با فریاد تکرار می کرد، مخصوصاً یکی از آنها را که بنا به تعریف او، در هر انقلابی خشونت و درگیری وجود دارد، زیرا «آشفتگی افکار وحشیانهٔ طبقه‌ای، موجب سرنگونی طبقهٔ دیگر می‌شود». این جمله‌ها که بارها و بارها به شکل شعار با فریادهای بلند تکرار می‌شد، باعث ایجاد ترس و در بعضی هیجان می گردید. هر از گاهی بلندگو خبرهای «پیروزی گاردهای سرخ» را به گوش مردم می‌رساند که به خانه‌های بیشتری از «دشمنان طبقاتی» یورش برده و «کله‌های کثیفشان را خرد کرده‌اند».

پدرم که از پنجره غروب زیبای خورشید را تماشا می‌کرد، به سمت مادرم

برگشت و به آرامی گفت: «من انقلاب فرهنگی را نمی فهمم. اما فقط این را می دانم، مسائلی که جریان دارد، بی نهایت غلط است. این انقلاب فرهنگی با هیچیک از اصول مارکسیستی یا کمونیستی همخوانی ندارد. مردم حقوق اولیه و انسانیت خود را از دست داده اند. این غیر قابل توجیه است. من یک کمونیستم، وظیفه دارم این مصیبت بزرگ را تا آنجا که می توانم متوقف کنم؛ ناچارم نامه ای به رهبری حزب، صدر مائو، بنویسم».

در چین عملاً هیچ راهی وجود نداشت تا مردم بتوانند نارضایتی و شکایت خود را بیان کنند، یا در سیاستها و خط مشیها اثر بگذارند، بجز اینکه ملتمسانه از رهبران درخواست کنند. در این مورد بخصوص، فقط شخص مائو بود که می توانست شرایط پیش آمده را تغییر دهد. پدرم هرگونه فکر و تصوری هم که دربارهٔ نقش مائو داشت، تنها کاری که می توانست بکند آن بود که عرضحال خود را تقدیم او کند.

اما بنابه تجربهٔ مادرم، «شکایت کردن» بسیار خطرناك بود. کسانی که دست به این کار زده بودند، خود و خانواده هایشان متحمّل عقوبت سختی شدند. مادرم که به آسمان سرخ فام دور دست خیره شده بود، مدت درازی خاموش ماند. می کوشید وحشت، خشم و درماندگی خود را کنترل کند. سرانجام گفت: «چرا می خواهی مثل شب پره خودت را به آتش بیاندازی؟».

پدرم پاسخ داد: «این یک آتش معمولی نیست. پای مرگ و زندگی خیلی از مردم در میان است. این دفعه باید کاری بکنم».

مادرم با عصبانیت گفت: «بسیار خوب، تو که به فکر خودت نیستی، هیچ توجهی هم که به همسرت نداری، من می پذیرم. اما بچه هایمان چه می شوند؟ می دانی وقتی مسأله پیدا کنی، چه به روز آنها خواهد آمد. می خواهی بچه هایمان «سیاه بشوند».

پدرم، که گویی سعی در متقاعد کردن خود داشت، متفکرانه گفت: «هر موجودی بچه هایش را دوست دارد. می دانی که پلنگ درنده هم پیش از آنکه روی طعمه ای بپرد و او را بکشد، همیشه اول برمی گردد تا مطمئن شود توله هایش سالمند. حتی حیوان درنده هم به فکر بچه هایش هست، تا چه رسد به انسان، اما یک کمونیست باید بیش از اینها باشد. او باید به فکر بچه های

دیگر هم باشد. پس فرزندان این محکومان بیچاره چه می شوند؟».

مادرم برخاست و رفت. سودی نداشت؛ رفت و در خلوت خود گریست.

پدر نوشتن نامه را آغاز کرد. پیش نویسها را یکی پس از دیگری پاره می کرد. او همیشه در نوشتن وسواس داشت و نوشتن نامه برای صدر مائو مطلب کوچکی نبود. او نه تنها باید موضوعهایی را که می خواست بیان کند، طبقه بندی می کرد، بلکه عواقب احتمالی آن را هم باید به حداقل می رساند، بخصوص برای خانواده اش. به عبارت دیگر، انتقاد او نباید به حالت شکایت بیان می شد. او تحمل آزردن مائو را نداشت.

فکر نوشتن نامه در پدرم از ماه ژوئن آغاز شده بود. بسیاری از همکارانش مورد بی مهری مسئولان قرار گرفته بودند و او قصد داشت از آنان دفاع کند، اما وقایع پیش آمده مانع اجرای نقشه اش می شد. در میان مسائل مختلف، نشانه هایی وجود داشت مبنی بر اینکه خود او نیز روز به روز به قربانی شدن نزدیکتر می شود. یک روز مادرم اعلامیه ای را در مرکز چنگدو دیده بود که به پدرم با تصریح به نامش حمله کرده و او را «مخالف شماره یک انقلاب فرهنگی در سیچوان» خوانده بودند. این اتهام بر اساس دو مطلب به وجود آمده بود: در زمستان سال گذشته، او از چاپ مقالهٔ محکومیت نمایشنامه های مینگ ماندارین که فرمان اولیهٔ مائو برای انقلاب فرهنگی بود، خودداری کرد؛ و پیش نویس «مدرك آوریل» را تهیه کرد که مخالف ایذاء و اذیت بود و کوشیده بود انقلاب فرهنگی را به بحث غیرسیاسی محدود کند.

وقتی مادرم دربارهٔ این اعلامیه به پدرم اطلاع داد، او بلافاصله پاسخ داد که کار رهبران ایالتی حزب است. زیرا از دو مطلبی که او به خاطر آنها محکوم شده بود، فقط شمار اندکی از افراد عالیرتبه خبر داشتند. پدرم مطمئن شده بود که حالا تصمیم گرفته اند او را سپر بلای خود کنند؛ و دلیل آن را هم می دانست. دانشجویان دانشگاهها در چنگدو حالا لهٔ تیز حملهٔ خود را به طرف رهبران ایالتی نشانه رفته بودند. دانشجویان دانشگاهها، در مقایسه با دانش آموزان مدارس متوسطه، اطلاعات بیشتری داشتند و این اطلاعات را مسئولان انقلاب فرهنگی به آنها می دادند. به دانشجویان گفته شده بود که مقصود واقعی مائو آن است که «پیروان کاپیتالیسم» ـ یعنی مسئولان کمونیست ـ را از میان

بردارد. دانشجویان معمولاً از بچه های مسئولان عالیرتبه نبودند، چون بیشتر مسئولان کمونیست پس از تأسیس جمهوری خلق در ۱۹۴۹، ازدواج کرده بودند و بنابراین فرزندان دانشگاهی نداشتند. وضع دانشجویان با تعویض مقامات هیچ تغییری نمی کرد، ولی از اینکه با مسئولان عالیرتبه در بیافتند، خوشحال می شدند.

مقامات ایالت سیچوان از خشونتهای دانش آموزان دبیرستانهای متوسطه، به تنگ آمده بودند، ولی دانشجویان دانشگاهها واقعاً وحشت به دل آنها می انداختند. احساس می کردند باید سپر بلای مشهوری پیدا کنند تا خشم دانشجویان فرو بنشیند. پدر من یکی از مسئولان عالیرتبه در زمینه «فرهنگ» بود و می توانست به عنوان هدف اصلی انقلاب فرهنگی ملّنظر باشد. پدرم به عنوان کسی که به اصول خود پایبند است شهرت داشت، بنابراین وقتی مسئولان نیاز به اتفاق آرا و اطاعت داشتند، احساس می کردند که بدون وجود او بهتر می توانند عمل کنند.

پدرم خیلی زود به مخمصه افتاد. روز ۲۶ اوت از او خواسته شد، در جلسه ای که برای دانشجویان دانشگاه سیچوان، معتبرترین دانشگاه ایالت، ترتیب داده شده است، شرکت کند. دانشجویان قبلاً به رئیس و کارکنان ارشد دانشگاه حمله کرده بودند و حالا حملات خود را به طرف مقامات ایالتی حزب نشانه می رفتند. جلسه به صورت ظاهر برای شنیدن شکایات دانشجویان ترتیب داده شده بود. کمیسر لی، همراه مقامات عالیرتبهٔ حزب با آمادگی کامل، در جایگاه نشستند. سالن بزرگ دانشگاه، بزرگترین سالن در چنگدو، پر از جمعیت بود.

دانشجویان به قصد ایجاد ناآرامی به این گردهمایی آمده بودند و یکباره جار و جنجال به پا شد. دانشجویان در حال دادن شعار، پرچمهای خود را تکان می دادند و چند نفر از آنان به روی سن پریدند که میکروفون را بگیرند. اگر چه پدر من رئیس جلسه نبود، با این حال مسئولان از او خواستند که شرایط را تحت کنترل در آورد. پدرم در برابر دانشجویان قرار گرفته بود، اما بقیهٔ مسئولان حزب سالن را ترك کردند.

پدرم فریاد می کشید: «آیا شما دانشجوی تحصیل کرده اید، یا لات و قلدر؟

آیا می شود با دلیل و منطق صحبت کنید؟» معمولاً مقامات، به خاطر حفظ موقعیت، خونسردی خود را حفظ می کنند. اما پدرم درست مثل دانشجویان فریاد می کشید. متأسفانه صلابت او، در آنها تأثیری نکرد و او هم در میان فریادها و شعارها مجبور به ترک سالن شد. بلافاصله پس از آن اعلامیه های درازی منتشر شد و در آنها او را «سرسخت ترین پیرو کاپیتالیسم و جان سختی که در برابر انقلاب فرهنگی ایستاده است» معرفی کردند.

اجلاس آن روز نقطهٔ عطفی شد. پس از این گردهمایی بود که گاردهای سرخ دانشگاه سیچوان نام سازمانی خود را به «۲۶ اوت» تغییر دادند. سازمان ۲۶ اوت هستهٔ مرکزی اتحاد در تمام ایالت گردید، که شامل یک میلیون نفر می شد و نیروی اصلی انقلاب فرهنگی را در ایالت سیچوان تشکیل می داد.

پس از گردهمایی، مسئولان ایالت به پدرم دستور دادند که برای «محافظت» خود، تحت هیچ شرایطی آپارتمانش را ترک نکند. پدرم متوجه شد که اول او را بی هیچ حمایتی، مثل طعمه در برابر دانشجویان قرار داده اند و بعد هم او را در واقع در خانهٔ خودش، تحت نظر گرفته اند. او در نامهٔ خود به مائو، به این تعدی و دردسری هم که برایش ایجاد کرده بودند اشاره کرد. یک شب در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از مادرم خواست، حالا که آزادی اش را از دست داده است، نامه را، او به پکن ببرد.

مادرم هرگز علاقه مند به نامه نوشتن او نبود، ولی حالا نظرش تغییر کرده بود. موضوعی که عقیدهٔ او را عوض کرد، این حقیقت بود که پدرم به جامهٔ یک محکوم درآمده بود. محکومیت پدرم به این معنی بود که بچه های او جزو «سیاه ها» شمرده خواهند شد و مادرم می توانست به عواقب آن پی ببرد. رفتن به پکن و یاری جستن از مقامات، اگرچه دور از دسترس به نظر می رسید، ولی تنها بخت مادرم برای نجات همسر و فرزندانش بود. او تصمیم گرفت که نامه را ببرد.

در آخرین روز ماه اوت، سر و صدایی که از اتاق پدر و مادرم شنیده می شد، مرا از چرت ناآرامم بیدار کرد. آهسته به طرف اتاق مطالعهٔ او که در آن نیمه باز بود، رفتم. پدرم وسط اتاق ایستاده بود و چند نفر دور او را گرفته بودند. من آنها را می شناختم، از کارکنان واحد اداری او بودند. آنها لبخند چاپلوسانهٔ

همیشگی خود را هنگام دیدار با پدرم به لب نداشتند و خیلی سرد و خشک به نظر می رسیدند. شنیدم که پدرم می گفت: «ممکن است از طرف من از مسئولان حزب ایالت تشکر کنید؟ من خیلی از توجه آنان متشکرم. اما ترجیح می دهم به مخفیگاه نروم، یک کمونیست نباید از دانشجویان بترسد».

صدای او آرام، اما هیجان زده بود و مرا ترساند. بعد صدای مردی را که به نظرم رئیس گروه می آمد شنیدم که با حالت تهدیدآمیزی می گفت: «اما سرپرست چانگ، به طور قطع حزب بهتر می داند، دانشجویان دانشگاه به شما حمله می کنند و می توانند خیلی هم خشن باشند. حزب احساس می کند شما باید تحت مراقبت قرار بگیرید، این تصمیم حزب است. شما بهتر می دانید که یک کمونیست مجبور است تحت هر شرایطی دستورات حزب را اطاعت کند».

پس از اندکی سکوت، پدرم به آرامی گفت: «من تصمیم حزب را اطاعت می کنم و یا شما می آیم». بعد شنیدم که مادرم پرسید: «امّا او را کجا می برید.» صدای مرد ناشکیبا را شنیدم که گفت: «دستور حزب این است که هیچکس نباید بداند کجا». پدرم وقتی از اتاق مطالعه بیرون می آمد، مرا دید و دستم را گرفت و گفت: «پدرت برای مدتی به جایی می رود، برای مادرت دختر خوبی باش».

مادرم و من او را تا در پهلویی مجموعه بدرقه کردیم. در این مسیر طولانی افراد ادارهٔ پدرم صف کشیده بودند. قلبم به تندی می زد و پاهایم یارای رفتن نداشت. پدر بسیار مضطرب به نظر می آمد. دستش در دست من می لرزید. من با دست دیگرم دست او را نوازش می کردم.

ماشینی بیرون محوطه پارك بود، در عقب آن برای پدرم باز نگه داشته شده و دو مرد در ماشین نشسته بودند، یکی در صندلی جلو و دیگری در صندلی عقب. چهرهٔ مادرم درهم بود، ولی آرام به نظر می رسید. به چشمان پدرم نگاهی کرد و گفت: «نترس، انجام می دهم». پدرم بی آنکه من یا مادرم را در آغوش بگیرد سوار ماشین شد. چینیها خیلی کم، محبت خود را با اینجور چیزها در انظار عموم نشان می دهند، حتی در مواقع بسیار غیرعادی.

من متوجه نشدم پدرم را توقیف کرده اند، چون تمام اعمال و حرکات آنها نشان می داد که برای «حفاظت» او اقدام می کنند. در چهارده سالگی، هنوز

نیاموخته بودم که رفتارهای مزوّرانهٔ رژیم را کشف کنم. این روش مزوّرانه و نادرست به این دلیل پیش گرفته شده بود که هنوز مسئولان تصمیم نگرفته بودند با پدرم چه باید بکنند. مثل اکثر موارد شبیه به آن، پلیس در این میان هیچ نقشی نداشت. کسانی که پدرم را بردند، افراد واحد اداری خود او بودند و با اجازهٔ شفاهی کمیتهٔ ایالتی حزب، دست به این کار می زدند.

به محض رفتن پدر، مادرم چند تکه لباس به چمدان گذاشت و به ما گفت که به پکن می رود. نامهٔ پدرم هنوز به صورت پیش نویس و ناخوانا بود و باید در آن اصلاحاتی صورت می گرفت. پدرم، درست لحظه ای که متوجه شد کارمندان اداره به سوی او می آیند، نامه را در دست مادرم فشرد.

مادر بزرگم، برادر چهار ساله ام، شیائو فنگ، را در آغوش کشیده بود و گریه می کرد. من تصمیم گرفتم با مادرم به ایستگاه قطار بروم. وقت نداشتیم که منتظر اتوبوس بمانیم، بنابراین با عجله سوار یک تاکسی سه چرخه شدیم.

ترس و آشفتگی وجودم را فرا گرفته بود. مادرم هیچ حرفی در مورد اتفاقی که افتاده بود نمی زد. به نظر می رسید تحت فشار روحی سختی قرار دارد و غرق در افکار خود است. وقتی از او پرسیدم چه شده؟ به طور خلاصه گفت، به وقتش می فهمی و دیگر هیچ حرفی نزد. حدس زدم مطلب باید پیچیده تر از آن باشد که توضیح دهد، وانگهی به علت کوچکی، خیلی چیزها را به من نمی گفتند. در ضمن تشخیص دادم که او در حال برآورد موقعیت پیش آمده و کشیدن نقشه برای حرکات بعدی است و من قصد نداشتم تمرکزش را به هم بزنم. مطلبی که نمی دانستم این بود که خود او هم با خود در حال جنگ بود تا سر از این شرایط پیچیده درآورد.

هردوی ما در تاکسی سه چرخه، در حالی که دستهای یکدیگر را دردست داشتیم، خاموش و آشفته نشسته بودیم. مادرم پیوسته به پشت سر خود نگاه می کرد. می دانست که مسئولان موافق رفتن او به پکن نیستند و فقط به این دلیل به من اجازه داده بود او را همراهی کنم که اگر مسأله ای پیش آمد شاهدی وجود داشته باشد. در ایستگاه، او یک بلیت «صندلی سخت» برای قطار بعدی به مقصد پکن خرید. قطار تا سپیده دم حرکت نمی کرد، بنابراین ما روی نیمکت در سالن انتظار که مثل یک انباری بی دیوار بود، نشستیم.

من و او کنار هم این ساعات طولانی را سپری می کردیم و در سکوت در انتظار روشنایی روز به زمین سیمانی میدان جلوی ایستگاه خیره شده بودیم. چند لامپ ضعیف بی حباب روی تیرهای چوبی چراغ برق، نور اندکی بر چاله های آب باران، بجا مانده از توفان سهمگین صبح روز قبل، می افکند. من در لباس تابستانی خود احساس سرما می کردم. مادرم بارانی خود را دور من پیچید. شب به کندی سپری می شد و مادرم از من خواست که بخوابم. خیلی خسته بودم، سرم را روی پای او گذاشتم و چرت زدم.

مدتی بعد با حرکت زانوی او از خواب پریدم. سر برداشتم و دونفر را درپارانی کلاه دار دیدم که در برابر ما ایستاده بودند. آنها با مادرم در مورد چیزی به آرامی بحث می کردند. در آن حال خواب آلوده نمی توانستم متوجه حرفهای آنها بشوم. حتی نتوانستم بفهمم که آنها مردند یا زن. به طور مبهمی شنیدم که مادرم با صدای آرام و خونسردی گفت: «من گاردهای سرخ را صدا می کنم». دو نفری که بارانی کلاه دار خاکستری به تن داشتند ساکت شدند. بعد با هم نجوایی کردند و رفتند، واضح بود که نمی خواستند توجه کسی را جلب کنند.

هنوز روشنایی روز برنیامده بود که مادرم سوار قطار پکن شد و رفت. سالها بعد او برای من توضیح داد که آن دو نفر، دو زن از کارکنان رده پایین واحد اداری پدرم بودند و او هم آنها را می شناخت. آن دو به مادرم می گفتند که مسئولان، مسافرت او را به پکن، حرکتی «بر خلاف مصالح حزب» تشخیص داده اند. مادرم اساسنامهٔ حزب را ـ که هر عضوی دارای حق فرجام خواهی از رهبران است ـ به آنان گوشزد کرد. وقتی این دو مأمور اشاره کردند که در ماشین چند مرد منتظرند و می توانند او را به زور توقیف کنند، مادرم گفته بود اگر این کار را بکنند، گاردهای سرخ اطراف ایستگاه را به کمک خواهد خواست و به ایشان خواهد گفت که آنها سعی می کنند او را از رفتن به پکن برای دیدار با صدر مائو منع کنند. از مادرم پرسیدم چطور می توانست مطمئن باشد که گاردهای سرخ بجای حمایت از او بازداشتش نمی کردند و ادامه دادم: «فرض کنیم آنها شما را به عنوان یک دشمن طبقاتی که سعی در فرار دارد به گاردهای سرخ معرفی می کردند؟» مادرم لبخندی زد و گفت: «من حساب کردم که آنها این ریسک را نمی کنند. مجبور بودم قمار کنم. راه دیگری برایم باقی نمانده بود».

در پکن، مادرم نامهٔ پدرم را به «دفتر شکایات» تحویل داد. در طول تاریخ، فرمانروایان چین هرگز اجازه نداده بودند یک نظام قانونی مستقل، دفاتری داشته باشد تا افراد معمولی بتوانند با مراجعه به آنها دعاوی خود را علیه رؤسایشان اقامه کنند و کمونیستها هم این سنت را به ارث برده بودند. در طول انقلاب فرهنگی، بسیاری از سران کمونیست قدرت خود را از دست داده بودند و خیلی از مردم که در گذشته مورد ایذاء و اذیت آنان قرار گرفته بودند، برای فرجام خواهی به سمت پکن روان می شدند. اما مسئولان انقلاب فرهنگی بزودی روشن کردند که «دشمنان طبقاتی» حق شکایت ندارند، حتی علیه «پیروان کاپیتالیستی»؛ و اگر چنین می کردند، تنبیه آنان دو برابر می شد.

اما مسائل در مواردی که مربوط به مقامات ارشدی مثل پدرم می شد، به دفتر شکایات تحویل می گردید. به همین سبب، به مادرم توجه خاصی شد. او در ضمن یکی از نادر همسران محکومانی بود که به خود جرأت رفتن به پکن و فرجام خواهی داده بود، چون همسران تحت فشار بودند تا میان خود و همسران متهمشان، «خط بکشند»، یا آنکه با شکایت به پیشواز گرفتاری بروند. مادرم تقریباً بلافاصله از طرف معاون نخست وزیر، تائوچو، که سرپرست ادارهٔ مرکزی امور خلق و یکی از رهبران انقلاب فرهنگی در آنموقع بود، پذیرفته شد. مادرم نامهٔ پدرم را به او داد و درخواست کرد که دستور دهد مسئولان ایالت سیچوان پدرم را آزاد کنند.

چند هفته بعد، تائوچو دوباره با مادرم دیدار کرد. این بار او نامه ای به مادرم داد مبنی بر اینکه پدرم کاملاًمطابق قانون اساسی و با هماهنگی رهبری حزب در ایالت سیچوان عمل کرده است و بلافاصله باید آزاد شود. تائو چو قضیه را مورد تحقیق و بررسی قرار نداد، بلکه گفته های مادرم را پذیرفت. زیرا مسأله ای که برای پدرم اتفاق افتاده بود، اتفاقی معمولی بود و قبلاً هم سابقه داشت؛ مسئولان حزب در سرتاسر کشور چین از روی ترس و وحشت سپر بلایی انتخاب می کردند تا خود را حفظ کنند. تائوچو نامه را بجای آنکه از طریق متعارف، که دچار بی نظمی و آشفتگی بود بفرستد، مستقیماً به دست مادرم داد.

تائوچو نشان داد که بابقیهٔ مطالب پدرم در نامه اش که شامل بیماری همه گیر

سپر بلا درست کردن و خشونتهای همه جا گیر بود، احساس همدردی می کند و موافقت دارد. مادرم توانست دریابد که او هم مایل است اوضاع تحت کنترل درآید و به همین دلیل، تائوچو هم بلافاصله بعد از لیوشائوچی و دنگ شیائو پینگ، به عنوان «سومین نفر از بزرگترین پیروان کاپیتالیست» محکوم شد.

در این میان، مادرم از روی نامهٔ تائوچو با دست رونوشت برداشت و رونوشت را برای مادر بزرگم پست کرد و از او خواست آن را به واحد اداری پدرم نشان دهد و به آنها بگوید که فقط در صورت آزادی پدرم برخواهد گشت. او از این واهمه داشت که وقتی به سیچوان بازمی گردد، مسئولان ایالت توقیفش کنند و نامه را بگیرند ـ وپدرم را هم آزاد نکنند. با این فکر و برای رفع این احتمال، بهترین کاری که می توانست بکند این بود که در پکن بماند و تا آنجا که می تواند به اصرارهای خود ادامه دهد.

مادر بزرگم متن نامهٔ تائوچو را که با خط مادرم رونویسی شده بود، به مسئولان ایالت ارائه داد. ولی آنها اظهار داشتند که اینها همه سوءتفاهم است و مقصود آنان فقط محافظت از پدرم بوده است؛ و اصرار کردند که مادرم باید فوراً بازگردد و به دخالتهای فردی خود خاتمه دهد.

مأموران چندین بار به آپارتمان ما آمدند و سعی کردند که مادر بزرگم را متقاعد کنند به پکن برود و مادرم را بازگرداند. یکی از آنها به او گفت: «من واقعاً به آیندهٔ دختر شما فکر می کنم، چرا اصرار دارد با حزب سوءتفاهم ایجاد کند؟ حزب فقط در صدد محافظت از داماد شماست. دختر شما به هشدارهای حزب توجهی نکرده و به پکن رفته است. من نگرانم که اگر برنگردد به عنوان مخالف حزب محسوب شود و شما می دانید که این موضوع چقدر جدّی است. شما که مادر او هستید باید کاری کنید که به صلاح اوست. حزب قول داده به محض آنکه او بازگردد و از خود انتقاد کند، بخشوده خواهد شد».

تصوّر اینکه دخترش دچار مشکل خواهد شد، مادربزرگم را رفته رفته سست کرد. بعد از چندین جلسه گفتگو با مأموران، مادر بزرگم مردد شده بود. سرانجام یک روز برای او تصمیم گرفته شد و به او گفتند که پدرم دچار حالت روانی شده و در صورتی او رابه بیمارستان خواهند فرستاد که مادرم برگردد.

مأموران حزب دو بلیت به مادر بزرگم دادند، یکی برای خود او و دیگری

برای شیائو فنگ و آنها با قطار که سی و شش ساعت تا مقصد راه بود، راهی پکن شدند. به محض اینکه مادرم اخبار را شنید، به واحد اداری پدرم تلگراف زد که در راه بازگشت است و برای بازگشت به خانه دست به تمهیداتی زد. در هفتهٔ دوم ماه اکتبر مادرم با مادر بزرگ و شیائو فنگ برگشتند.

در طول غیبت مادرم، تمام ماه سپتامبر، من در خانه کنار مادربزرگم مانده بودم و شاهد تحلیل رفتن او ناشی از نگرانی اش بودم؛ اما نمی دانستم اوضاع از چه قرار است؟ پدرم کجاست؟ آیا او را توقیف کرده اند، یا اینکه از او محافظت می کنند؟ آیا خانواده ام دچار دردسر شده یا خیر؟ من نمی دانستم ـ هیچکس هم چیزی نمی گفت.

توانستم در این مدت درخانه بمانم، زیرا گاردهای سرخ هرگز کنترل سفت و سختی را که حزب اعمال می کرد، رعایت نمی کردند. به علاوه یک نفر «پارتی» هم در واحد گاردهای سرخ مدرسه داشتم. او کنگ، رئیس پانزده سالهٔ دست و پاچلفتی ما بود که کوچکترین کوششی برای بازگرداندن من به مدرسه نمی کرد. اما در اواخر سپتامبر تلفنی یا اصرار از من خواست تا پیش از اول اکتبر، روز ملی چین، به مدرسه بازگردم، وگرنه هرگز نخواهم توانست به گاردهای سرخ بپیوندم.

من برای پیوستن به گاردهای سرخ اجباری نداشتم، بلکه مشتاق آن بودم. علی رغم اتفاقاتی که در اطرافم می افتاد، تنفر و وحشت من به جریان خاصی معطوف نبود و هرگز به مغزم خطور نکرد که انقلاب فرهنگی و یا گاردهای سرخ را صراحتاً زیر سؤال ببرم. آنها را مائو به راه انداخته بود و مائو هم ماورای تفکر و تعمق بود.

من هم مثل بسیاری از مردم چین، در آن روزها، قادر به منطقی فکر کردن نبودم. ما بقدری مطیع و محدود بودیم و با ترس و تلقین زندگی می کردیم که انحراف از راه مائو برایمان غیر قابل تصور بود. وانگهی، ما سردم غرق در لفاظیهای فریبنده، اطلاعات نادرست و ریا و دورویی بودیم که عملاً تشخیص موقعیت و داوری عاقلانه برایمان ناممکن بود.

در مدرسه شنیدم که خیلی از «سرخها» اعتراض کرده اند که چرا به گروه گاردهای سرخ پذیرفته نمی شوند. به همین دلیل قرار شده بود در روز ملی

چین، نام نویسی بلند بالایی صورت بگیرد و بقیهٔ «سرخها» هم به عضویت درآیند. بنابراین درست در زمانی که انقلاب فرهنگی مصیبت به خانهٔ ما ارمغان آورده بود، من عضو گارد سرخ شدم.

از گرفتن بازوبند سرخ با حروف طلایی نقش بر آن ذوق زده شده بودم. لباس مد روز گاردهای سرخ، اونیفورمهای قدیمی ارتش بود، با کمربندهای چرمی، مثل لباسی که مائو در شروع انقلاب فرهنگی به تن داشت. می خواستم مد را رعایت کرده باشم، بنابراین بلافاصله پس از نام نویسی به خانه آمدم و از یک چمدان قدیمی، کت رنگ پریدهٔ خاکستری رنگ لنینی را که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، اونیفورم مادرم بود، بیرون آوردم. کمی گشاد بود، از مادربزرگم خواستم آن را اندازه کند و با کمربندی که از شلوار پدرم درآوردم، لباسم تکمیل شد. اما اگر چه در این لباس احساس ناراحتی می کردم و خود را فردی تهاجمی می دیدم، با این حال آن را به تن کردم.

بلافاصله پس از آن مادر بزرگم به پکن رفت. به این علت که تازه به گاردهای سرخ پیوسته بودم، مجبور بودم در مدرسه بمانم. اما به سبب وقایعی که در خانه اتفاق افتاده بود، حضور در مدرسه برایم با ترس و وحشت دائمی همراه بود. وقتی «سیاه‌ها» و «خاکستریها» را می دیدم که مجبور به تمیز کردن دستشوییها و زمینها هستند و سرهایشان پایین است، به تدریج خوف عجیبی بر من غالب می شد که مبادا من هم مثل یکی از آنها بشوم. وقتی گاردهای سرخ شب هنگام برای یورشهای خانگی بیرون می رفتند، پاهایم سست می شد، که مبادا به خانهٔ ما بریزند. وقتی دانش آموزان را می دیدم که نزدیک من یواش و در گوشی نجوا می کنند، تپش قلبم بیشتر می شد: آیا در این باره گفت‌وگو می کنند که باید یک «سیاه» باشم یا اینکه پدرم دستگیر شده است.

اما برای خود پناهگاهی یافتم: دفتر پذیرش گارد سرخ. مراجعه کنندگان زیادی به مدرسه می آمدند. از ماه سپتامبر ۱۹۶۶، جوانان هر روزه بیشتر و بیشتر در حال سفر به نقاط مختلف کشور بودند. برای تشویق این جوانان به مسافرت و تبادل نظرات و اطلاعات، حمل و نقل، غذا و محل سکونت را مجانی در اختیارشان می گذاشتند.

دفتر پذیرش، قبلاً سالن سخنرانی مدرسه بود. در بدو ورود این جوانان

خانه به دوش ـ و اغلب بی هدف ـ فنجانی چای می دادیم و کمی با آنان گفت وگو می کردیم. اگر ادعا می کردند که برای کار بخصوصی آمده اند، دفتر پذیرش ترتیب ملاقات آنان را با یکی از رهبران گارد سرخ مدرسه می داد. من به این دلیل خود را به این دفتر منتقل کردم که افراد آن مجبور نبودند در عملیات، مثل سرپرستی «سیاه ها» و «خاکستریها»، یا یورشهای خانگی شرکت کنند. آنجا را به دلیل پنج دختری هم که با من کار می کردند، دوست داشتم. این دخترها گرم و صمیمی بودند و تعصب کمتری داشتند و من از لحظهٔ ورودم به آنجا احساس آرامش می کردم.

بسیاری به این دفتر رفت و آمد می کردند و تعدادی هم همان اطراف می چرخیدند تا با ما دخترها همکلام شوند. معمولاً جلوی در صف بود و عده ای دائم مراجعه می کردند. حالا که یاد آن روزها می افتم، می بینم آن پسرهای جوان در واقع دنبال این بودند که با دختری گفت وگو کنند. آنها هنوز غرق در انقلاب نشده بودند. اما به یاد دارم که من خیلی جدی بودم و همیشه از نگاه پرهیز می کردم و به چشمکهایشان پاسخ نمی دادم و خیلی دقیق و جدی از تمام اراجیفی که با لفت و لعاب می گفتند، یادداشت بر می داشتم.

در یک شب گرم تابستان، دو زن میانسال تقریباً درشت اندام به دفتر پذیرش که طبق معمول شلوغ بود، آمدند و خود را سرپرست و معاون سرپرست کمیتهٔ محلی جایی نزدیک مدرسه معرفی کردند. خیلی مرموز و جدی حرف می زدند و طوری رفتار می کردند که گویی مأموریتی مهم دارند. من هیچوقت از این طرز رفتار تصنعی خوشم نمی آمد، بنابراین به آنها توجهی نکردم. بعد معلوم شد که خبر جنجال برانگیزی داده اند. کسانی که آن اطراف پرسه می زدند فریاد کشیدند: یک کامیون بگیر! یک کامیون بگیر! همه بیایید برویم آنجا! قبل از اینکه بفهمم چه شده، همراه هجوم جمعیت از اتاق بیرون آمدم و سوار کامیون شدم. از آنجا که مائو به کارگران دستور داده بود از گاردهای سرخ حمایت کنند، کامیونها و راننده ها به طور دائم در خدمت ما بودند. در کامیون شلوغ، با فشار، نزدیک یکی از آن زنها جا گرفتم. او داستان خود را دوباره تکرار می کرد و از اینکه دوستی و همکاری ما را جلب کرده، اشتیاق در چشمانش موج می زد. می گفت که در همسایگی آنها همسر یکی از افسران کومیتنگ

زندگی می کند که خود افسر به تایوان فرار کرده و زن او عکسی از چیانگ کای شک در خانه مخفی کرده است.

من از این زن، بخصوص از لبخندهای چاپلوسانه اش خوشم نیامد و از اینکه باعث شده بود برای اولین بار به یورش خانگی بروم، از او تنفر داشتم. پس از مدت کوتاهی، کامیون جلوی یک کوچهٔ باریک ایستاد. ما همه پایین پریدیم و به دنبال آن دو زن، در مسیر سنگفرش کوچه راه افتادیم. شب تاریکی بود، تنها نور از شکاف بین الوارهای تخته ای که دیوار خانه ها را تشکیل می داد، بیرون می زد. من طوری قدم بر می داشتم که عقب تر حرکت کنم. آپارتمان زن متهم دو اتاق داشت و آنقدر کوچک بود که همهٔ ما در آن جا نشدیم. من از اینکه بیرون مانده بودم خیلی خوشحال بودم؛ اما چیزی نگذشت که یک نفر فریاد کشید: جا برای کسانی که بیرون ایستاده اند باز شده است، بیایید داخل و «درس مبارزهٔ طبقاتی بگیرید».

به محض آنکه با فشار، همراه چند نفر دیگر به اتاق وارد شدیم، بوی تعفن مدفوع و ادرار و چرك بدن مشامم را پر کرد. اتاق زیر و رو شده بود. بعد زن متهم را دیدم. حدود چهل سال داشت و نیمه لخت، وسط اتاق زانو زده بود. اتاق او را یک لامپ پانزده واتی روشن می کرد و در پرتو آن نور ضعیف، پیکر زانو زدهٔ این زن، بسیار مشمئزکننده به نظر می آمد. موهایش آشفته بود و به نظر می رسید جاهایی از آن خون آلود است. از زور جیغهایی که از روی استیصال می کشید، چشمانش از حدقه داشت بیرون می زد، می گفت: «سروران گارد سرخ! من تصویری از چیانگ کای شک ندارم! قسم می خورم که ندارم!». سرش را بقدری محکم به زمین می کوفت که صدای بلند برخورد ضربه های متوالی آن به گوش می رسید و خون از پیشانیش روان شده بود. پشت او بریده بریده و کبود بود. وقتی به سجده افتاد، بوی مدفوع فضا را پر کرد. من بقدری وحشت کرده بودم که چشمان خود را برگرداندم. شکنجه گر او، پسر هفده ساله ای به نام چیان بود که تا آن موقع پسر خوبی به نظرم می آمد، چیان روی صندلی لم داده بود و در حالی که با سگک برنجی کمربند چرمی خود بازی می کرد، با صدای وارفته ای گفت: «حقیقت را بگو، وگرنه دوباره می زنمت».

پدر چیان در تیت افسر ارتش بود. اغلب افسرانی که برای مأموریت به تبت

فرستاده می شدند، خانوادهٔ خود را در چنگدو، یعنی نزدیکترین شهر بزرگ به آن سرزمین در چین، می گذاشتند؛ چون تبت جایی غیر مسکونی بود و مثل یک سرزمین وحشی محسوب می شد. بیشترها من تحت تأثیر رفتار محجوب چیان قرار گرفته بودم که نشان دهندهٔ مهربانی او بود. در حالی که سعی می کردم لرزش صدایم را کنترل کنم، زیر لب گفتم: «آیا صدر مائو به ما یاد نداده که بجای مبارزهٔ خشن بدنی (وودو) از مبارزه لفظی (ون دو) استفاده کنیم؟ آیا ما نباید ... ؟».

اعتراض ضعیف مرا چند نفر دیگر هم در اتاق به زبان آوردند. اما چیان، نگاه تنفرآمیزی از گوشهٔ چشم به ما کرد و محکم گفت: «باید بین خودتان و دشمنان طبقاتی خط بکشید. صدر مائو می گوید: رحم به دشمن، ظلم به خلق است! ' اگر شماها از خون می ترسید، لازم نیست گارد سرخ باشید!» چهرهٔ او از فرط تعصب زشت شده بود. ما ساکت شدیم؛ اگر چه برای رفتارش، نمی توانستیم به غیر از تنفر، حالت دیگری نسبت به او داشته باشیم، برای بحث با او هم توانایی نداشتیم. به ما آموخته بودند که باید با دشمنان طبقاتی بی رحم بود. در غیر اینصورت خودمان دشمنان طبقاتی محسوب می شدیم. من برگشتم و به سرعت به باغچهٔ پشت آن خانه رفتم. باغچه پر از گاردهای سرخ بیل به دست بود. از درون خانه صدای ضربه های شلاق که دوباره از سر گرفته شده بود، همراه جیغ و فریاد به گوش می رسید و مو به تن انسان راست می شد. فریادهای آن زن برای بقیهٔ کسانی هم که در باغچه بودند تحمل ناپذیر شده بود، چون خیلیها از کندن دست کشیدند و یکی گفت: «اینجا چیزی نیست، بزنید برویم! بزنید برویم». در حالی که از برابر اتاق رد می شدیم، چشمم به چیان افتاد که بی اعتنا بالای سر قربانی خود ایستاده بود. بیرون در خانه، زن خبرچین را با چشمانی فرو افکنده دیدم. حالا نگاه او سرشار از ترس و حقارت شده بود. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی صدایش در نیامد. وقتی نگاهم به چهرهٔ او افتاد، برایم آشکار شد که هیچ عکسی از چیانگ کای شک در میان نبوده است. او این زن بیچاره را از روی کینه توزی متهم کرده بود و از گاردهای سرخ برای تسویهٔ حسابهای قدیم سوء استفاده می کرد. وقتی از کامیون بالا می رفتم، وجودم را خشم و تنفر فرا گرفته بود.

فصل هجدهم

«بیشتر از یک خبر بزرگ و عالی»
دیدار از پکن
(اکتبر تا دسامبر ۱۹۶۶)

من بهانه ای برای خروج از مدرسه یافتم و صبح روز بعد دوباره به خانه آمدم. خانه خالی بود: پدرم در بازداشت، مادر و مادر بزرگم و شیائو فنگ هم در پکن بودند. خواهر و برادران نوجوانم هر یک برای خود در نقاط مختلف دیگر به‌سر می‌بردند.

جین مینگ از ابتدا از انقلاب فرهنگی تنفر داشت. او شاگرد همان دبیرستانی بود که من بودم و در سال اول درس می‌خواند. او می‌خواست دانشمند شود، اما این شغل «بورژوایی» را انقلاب فرهنگی محکوم کرده‌بود. جین مینگ با چند پسر دیگر از همکلاسیهایش، پیش از انقلاب فرهنگی تشکیل گروهی داده‌بودند که عاشق ماجراجویی و کشف رازها بود. آنها گروه خود را «برادری آهنین» نامیدند و جین مینگ برادر شمارهٔ یک محسوب می‌شد. او قدی بلند داشت و در درسهایش بسیار باهوش بود. از معلومات شیمی خود استفاده می‌کرد و هر هفته جادوگریهای جدیدی به همکلاسیهای خود نشان می‌داد. او چون از کلاس جلوتر بود، اغلب غیبت می‌کرد. رفتار او نسبت به پسرهای دیگر گروه بسیار عادلانه و بزرگوارانه بود.

به هنگام تشکیل سازمان گارد سرخ مدرسه، در شانزدهم اوت، انجمن «برادری» جین مینگ هم در آن ادغام شد. او و گروهش مسئول چاپ و پخش اعلامیه‌ها در خیابانها بودند. اعلامیه‌ها را گاردهای سرخ بزرگتر که هنوز نوجوان بودند، می‌نوشتند و چنین عناوینی داشت: «اعلامیهٔ افتتاحیهٔ نخستین

گروه از اولین لشگر گاردهای سرخ مدرسهٔ شمارهٔ چهار» (همه سازمانهای گارد سرخ اسامی پر شکوه و دهن پر کن داشتند). «اعلامیهٔ رسمی» (دانش آموزی اعلام کرده بود که نام خود را به «هانگ یاسدار صدر مائو» تغییر می دهد). «مهمتر از همهٔ خبرهای عالی و بزرگ» (یکی از مسئولان انقلاب فرهنگی به تازگی به گاردهای سرخ اجازه شرفیابی داده بود)؛ و «آخرین آموزشهای برتر» (چند کلمه از سخنان مائو منتشر شده بود).

حوصلهٔ جین مینگ خیلی زود از این اراجیف به سر آمد و کم کم از مأموریتهایش غیبت می کرد. ضمناً به دختر سیزده ساله ای، همسن و سال خودش، علاقه مند شده بود. به نظر جین مینگ، این دختر به یک خانم تمام عیار می ماند ـ زیبا، آرام و اندکی تودار و خجالتی. جین مینگ هیچوقت به سراغ این دختر نرفت، بلکه فقط دورادور از او ستایش می کرد.

یک روز دانش آموزان کلاس او به خط شدند تا برای یورش به خانه ای به مأموریت بروند. گاردهای سرخ بزرگتر چیزهایی دربارهٔ وجود «روشنفکران بورژوایی» در آن خانه گفته بودند. همهٔ اعضای خانواده را اسیر کردند و در حالی که گاردهای سرخ بقیهٔ خانه را تفتیش می کردند، به آنها دستور دادند دریک اتاق جمع شوند. جین مینگ مسئول مراقبت از این خانواده شد و از بخت او، نگهبان دیگر اتاق همان دختر بود.

فقط «سه اسیر» دربند آن دو نفر بودند: یک مرد میانسال، پسر و عروسش. کاملاً واضح بود که آنها منتظر این تهاجم بودند و با بی تفاوتی که در چهره شان هویدا بود، نشسته و طوری به چشمان جین مینگ خیره شده بودند که گویی فضا را نگاه می کنند. جین مینگ از نگاه بی تفاوت آنها خیلی آزرده شده بود. حضور آن دختر هم که حوصله اش سر رفته بود و یکسره به در نگاه می کرد، او را معذّب و عصبی کرده بود. دخترك چند تا از پسرها را دید که یک جعبهٔ چوبی بسیار بزرگ پر از عکس را حمل می کنند، به آهستگی به جین مینگ گفت که قصد دارد به عکسها نگاهی بکند و اتاق را ترك کرد.

جین مینگ پیش اسیرها تنها ماند و بر ناآرامی اش مرتب افزوده می شد. پس از مدتی زن زندانی برخاست و گفت که می خواهد به بچه اش شیر بدهد. جین مینگ بلافاصله موافقت کرد.

لحظه‌ای پس از رفتن آن زن از اتاق، زیبای دلبند جین مینگ با عجله وارد اتاق شد و با تندی از او پرسید: چرا زندانی آزادانه می گردد. وقتی جین مینگ گفت که او اجازه داده، دخترك به خاطر «ملایمت با دشمنان طبقاتی» بر سرش فریاد کشید. دخترك کمربندی چرمی به کمر داشت و جین مینگ فکر می کرد که برای «ترکه ای» تر شدن آن را بسته است. او کمربند خود را باز کرد و درحالی که بر سر جین مینگ فریاد می کشید، مطابق روش معمول گاردهای سرخ، آن را جلوی بینی جین مینگ گرفت. جین مینگ گویی لال شده بود. دیگر نمی شد آن دختر را شناخت. بالکل تغییر کرده بود. یکباره آن حالت خانمی و جذابیت توأم با شرم و حیای او به زشتخویی تبدیل شده بود. بدین ترتیب نخستین عشق جین مینگ از دست رفت.

اما جین مینگ هم داد و فریاد او را بی پاسخ نگذاشت. دخترك از اتاق بیرون رفت و با یک گارد سرخ بزرگتر، سردستهٔ گروهشان، برگشت. سردسته هم کمربندش را جلوی بینی جین مینگ گرفته بود و طوری فریاد می کشید که آب دهانش به سر و صورت جین مینگ می پاشید. بعد ساکت شد و فهمید که نباید جلوی دشمنان طبقاتی به اختلافات داخلیشان دامن بزنند. بنابراین دستور داد جین مینگ به مدرسه برگردد و منتظر محاکمه باشد.

آن شب، گروه گارد سرخ کلاس جین مینگ، بی حضور او جلسه‌ای تشکیل دادند. وقتی پسرها به خوابگاه برگشتند، از نگاه به چشمان او پرهیز می کردند. برای چند روزی پسرها از او فاصله می گرفتند. بعد از آن به جین مینگ گفتند که با آن دختر ستیزه جو در حال بحث بوده اند. او «تسلیم» جین مینگ را «در مقابل دشمنان طبقاتی» گزارش کرده و با اصرار خواسته بود به سختی تنبیه شود، اما گروه برادری آهنین از جین مینگ دفاع می کرد. بعضی از بچه ها از اینکه دخترك با دیگران هم با همین حالت تهاجمی رفتار می کرد، دلخور بودند.

با این حال، جین مینگ تنبیه شد و به او دستور دادند که همراه «سیاهها» و «خاکستریها» به کار کندن چمن مشغول شود. دستور سائو برای ریشه کن کردن چمن، به علت سختی طبیعت آن، به نیروی کار دائم نیاز داشت و این نیاز با نوعی تنبیه تازه برای «دشمنان طبقاتی» تأمین می شد.

جین مینگ فقط چند روزی را به از ریشه کندن چمن مشغول بود. گروه برادری آهنین او نمی توانست شاهد مجازات او باشد. اما گارد سرخ مدرسه او را «دلسوز دشمنان طبقاتی» شناختند و دیگر برای یورشهای خانگی دنبالش نفرستادند و او از این بابت خیلی هم خوشحال بود. اندکی بعد، با دوستان گروه برادری خود برای گردش به دور کشور سفر کردند. آنها به همه جای چین رفتند و رودها و کوهها را زیر پا گذاشتند، اما برخلاف بیشتر گاردهای سرخ، جین مینگ هرگز برای دیدار مائو به پکن نرفت و تا آخر سال ۱۹۶۶ به خانه بازنگشت.

خواهرم، شیائو هانگ، در پانزده سالگی از اعضای تشکیل دهندهٔ گارد سرخ مدرسهٔ خود بود. ولی او فقط یکی از صدها نفر داوطلب برای این کار بود، زیرا مدرسه مملو از فرزندان مقاماتی بود که برای فعالیت با هم رقابت می کردند. او بقدری از فضای نظامیگری و خشونت متنفر و وحشت زده بود که در مرز فروپاشی روانی قرار گرفت. بنابراین در اوایل سپتامبر برای یاری جستن از پدر و مادرم به خانه روآورد، ولی مطلع شد که آنها خانه نیستند؛ پدرم در بازداشت بسر می برد و مادرم هم در پکن. اضطراب و نگرانی مادر بزرگم حال عصبی او را شدیدتر می کرد و در نتیجه به مدرسه اش برگشت. خواهرم داوطلب شد که در کتابخانهٔ مدرسه که مثل کتابخانهٔ مدرسه من زیر و رو و تعطیل شده بود، نگهبانی دهد. از این راه، شب و روز خود را به مطالعه می گذراند و تا آنجا که می توانست «میوه های ممنوعه» را می بلعید و همین موجب آرامش او شده بود. در اواسط ماه سپتامبر، او هم برنامه ای ترتیب داد تا با دوستان خود به تور دور کشور برود و مثل جین مینگ تا پایان سال به خانه بازنگشت.

برادر دیگرم شیائو هی تقریباً دوازده ساله بود و به همان مدرسهٔ مهمی که من درس می خواندم، می رفت. به هنگام تشکیل گروه گارد سرخ در دبیرستانها، شیائو هی و دوستانش برای پیوستن به آنها بسیار مشتاق بودند. نزد آنها گارد سرخ بودن، به معنای آزادی و زندگی بیرون از خانه بود که شبها تا صبح بیدار بمانند و در برابر بزرگترها قدرت نمایی کنند. آنها به مدرسه آمدند و التماس کردند که به گاردهای سرخ ملحق شوند. برای آنکه شرشان کنده شود،

یکی از گاردهای سرخ به شوخی گفت: «شما می توانید اولین لشگر ارتش از جوخهٔ چهار هزار و نهصد و شصت و نه را تشکیل دهید» و بدین ترتیب شیائو هی سرپرست قسمت تبلیغات گروه بیست نفری پسران شد، بقیهٔ دوستانش هم «فرمانده»، «رئیس امور کارکنان» و مشاغل دیگر را عهده دار شدند. حتی هیچیک از آنها سرباز عادی نشد.

شیائو هی دوبار در کتک زدن معلمها شرکت کرد. یکی از آنها، معلم ورزش بود که به اتهام «عنصر بد» محکوم شده بود. بعضی از دخترهای هم سن و سال شیائو هی هم از مزاحمتهای این معلم ورزش، در طول تعلیمات ورزشی، شکایت داشتند. بنابراین پسرها خدمت او رسیدند، تا دخترها را تحت تأثیر خود قرار دهند. مورد دیگر، معلم اخلاق بود. تنبیه بدنی در مدارس ممنوع شده بود، اما این خانم معلم به پدر و مادرها شکایت می کرد و از آنها می خواست که پسرهایشان را تنبیه کنند.

یک روز پسرها برای یورش به خانه ای آماده شدند. مأموریت آنها یورش به خانه ای بود که شایع شده بود اعضای آن از نیروهای قدیمی کومینتنگ هستند. آنها واقعاً نمی دانستند در آن خانه چه باید بکنند. ذهن آنها را این تصور مبهم اشغال کرده بود که دنبال چیزی شبیه دفترچهٔ خاطرات بگردند که درآن، آرزوی بازگشت چیانگ کای شک و تنفر از حزب کمونیست نوشته شده باشد.

این خانواده پنج پسر گردن کلفت و خشن داشتند. آنها دستها را به کمر زده و با تهدید و ارعاب دم در خانه ایستاده بودند و به بچه ها نگاه می کردند. فقط یکی از بچه ها جرأت به خرج داد و پاورچین پاورچین قدم پیش گذارد، که یکی از پسرهای خانواده یقهٔ او را گرفت و با یک دست بیرون انداخت. این کار موجب شد که «لشگر» شیائو هی از اقدامات بیشتر و «حرکات انقلابی» دست بردارند.

پس در هفتهٔ دوم ماه اکتبر، وقتی شیائو هی در مدرسه زندگی می کرد و از آزادی خود لذت می برد، جین مینگ و خواهرم به مسافرت رفته بودند و مادر و مادر بزرگم هم در پکن بسر می بردند. من تنها در خانه بودم که یک روز بی اطلاع قبلی، پدرم دم در ظاهر شد.

این بازگشتی آرام و خوفناك بود. پدرم خیلی تغییر کرده بود. غرق در افکار

خود بود و حالتی حواس پرت داشت. چیزی دربارهٔ اینکه کجا بوده و یا چه اتفاقی براش افتاده به زبان نیاورد. دیدم که سراسر شب را بی آنکه بخوابد در اتاقش قدم می زد. من هم بقدری نگران و وحشت زده شده بودم که نمی توانستم بخوابم. خوشبختانه دو روز بعد، مادرم با مادربزرگ و شیائو فنگ از پکن برگشتند و خیال من راحت شد.

مادرم بلافاصله به واحد اداری پدرم رفت و نامهٔ تائوچو را به قائم مقام رئیس اداره تسلیم کرد. بلافاصله، پدرم را به بیمارستان فرستادند. مادرم هم اجازه یافت همراه او به بیمارستان برود.

من هم به دیدار آنها می رفتم. بیمارستان در جای زیبایی بیرون شهر قرار داشت و هر دو سوی آن را جویبار فرا گرفته بود. به پدرم یک سوئیت داده شده بود که شامل یک اتاق نشیمن با قفسه های خالی، یک اتاق خواب با یک تخت دونفرهٔ بزرگ و یک حمام با کاشیهای سفید و براق بود. در بالکن، چند درخت اوسمنتوس بوی سرمست کننده ای در فضا می پراکندند. وقتی نسیم می وزید، شکوفه های طلایی رنگ آنها بر زمینی عاری از هر گونه سبزی می ریخت.

پدر و مادرم هر دو به نظر آرام و آسوده می آمدند. مادرم می گفت که هردوی آنها هر روز برای ماهیگیری کنار جویبار می روند. احساس کردم در امان هستند، بنابراین به آنها گفتم که قصد دارم برای دیدار صدر مائو به پکن بروم. مدت درازی بود که تقریباً مثل بقیهٔ مردم، می خواستم به این سفر بروم. اما به خاطر شرایط پدر و مادرم وحمایت از آنها، این کار را نکرده بودم.

دیدار از پکن، بسیار مورد تشویق واقع می شد ـ غذا، مسکن، حمل و نقل همه مجانی، اما به هیچ عنوان مازمان یافته نبود. من با پنج دختری که در دفتر پذیرش کار می کردند، دو روز بعد چنگلو را ترك کردیم. وقتی قطار سوت زنان به سمت شمال شروع به حرکت کرد، من احساسی آمیخته از هیجان و همینطور نگرانی آزاردهنده ای برای پدر داشتم. بیرون پنجره قطار، در دشت چنگلو مزارع درو شدهٔ برنج به چشم می خورد و مربعهای خاك سیاه آنها از بین زمینهای طلایی رنگ، مشخص بود و به چهل تکه می ماند. روستاهای اطراف علی رغم تحریکات مسئولان انقلاب فرهنگی، به سرکردگی

خانم مائو، بسیار اندك تحت تأثیر آشوبها و بلواها قرار گرفته بودند. مائو می‌خواست شکم مردم سیر باشد و بتوانند «انقلابی باشند». بنابراین، به طور کامل از همسرش پشتیبانی نمی‌کرد. دهقانان هم می‌دانستند که اگر در این جریانات شرکت کنند، تولید مواد غذایی متوقف خواهد شد و همانطور که تجربهٔ قحطی چند سال قبل به آنان آموخته بود، اولین کسانی خواهند بود که گرسنگی بکشند. کلبه‌های میان بیشه زارها مثل همیشه زیبا و آرامش بخش بودند. باد به آرامی، دود ممتد برخاسته از کلبه‌ها را موج می‌داد و آن را در میان نیزارها پراکنده می‌کرد. کمتر از پنج ماه از آغاز انقلاب فرهنگی می‌گذشت، ولی دنیای من کاملاً تغییر کرده بود. به زیبایی و آرامش دشت خیره بودم و حسرت سراسر وجودم را فرا گرفته بود. خوشبختانه بیمی از انتقاد برای این حالت «حسرت بار» خود که بورژوایی محسوب می‌شد، نداشتم، زیرا هیچیک از دخترها افکار ملامتگر نداشتند و اتهامجو نبودند. من کاملاً با آنها احساس راحتی می‌کردم.

دشت پر رونق چنگدو بزودی جای خود را به تپه‌های کم ارتفاع داد و کوههای برفی غرب سیچوان، از فاصلهٔ دور می‌درخشیدند. طولی نکشید که قطار از تونلهای مختلف، در دل کوههای بلند و افراشتهٔ کین عبور کرد. این رشته کوهها ایالت سیچوان را از سرزمینهای شمالی چین جدا می‌کردند. با توجه به اینکه تبت در غرب ایالت سیچوان و دره‌های مخاطره‌آمیز یانگ تسه در شرق آن قرار دارند و مردم سیچوان همسایگان جنوبی خود را وحشی می‌دانستند، این ایالت تقریباً همیشه خودکفا بود و سیچوانیها به داشتن روحیهٔ مستقل معروف بودند. به همین سبب، مائو همیشه نسبت به تمایلات تاریخی این مردم که لب مرز استقلال خواهی بودند، حساسیت نشان می‌داد و همیشه سعی می‌کرد این ایالت تحت کنترل و تسلط سخت پکن باشد.

پس از کوههای کین، مناظر به طور چشمگیری تغییر کردند. سرزمین سبز ملایم جای خود را به خاکهای سخت قهوه‌ای رنگ داد و کلبه‌های خیزرانی دشت چنگدو جای خود را به ردیفهایی از آلونکهای غار مانند گلی. در چنین غارهایی بود که پدرم پنج سال از جوانی خود را گذراند. ما فقط حدود صد و پنجاه کیلومتر با یان آن، جایی که مائو بعد از راهپیمایی بزرگ، حکومت خود را

در آن تشکیل داد، فاصله داشتیم. در آنجا بود که پدرم به دنبال آرزوی رسیدن به اهداف جوانی خود، صادقانه کمونیست شد. من در حالی که به او فکر می کردم، اشک از چشمانم جاری بود.

دو روز و یک شب در راه بودیم. ملازمان ما اغلب می گفتند، به حال ما که به زودی صدر مائو را ملاقات می کنیم، غبطه می خوردند.

در ایستگاه قطار پکن، باشعارهای بزرگ، به کسانی مثل ما به عنوان «میهمانان صدر مائو» خوش آمد می گفتند. شب از نیمه گذشته بود که به آنجا رسیدیم، ولی میدان جلوی ایستگاه مثل روز روشن بود. نور افکنهای گردان، به روی هزاران نفر از جوانان با بازوبند سرخ که با لهجه های مختلف غیر واضح صحبت می کردند، می چرخید و نور می افکند. همه در برابر ایستگاه ـ که یک ساختمان بی روح سبک رومی بود ـ به گفت وگو، فریاد کشیدن و خندیدن و یکی به دو کردن مشغول بودند. تنها اثر معماری چینی، بام مناره های ساعت در طرفین ساختمان بود که یک اثر تقلیدی پاویلیون گونه بود.

در حالی که با چشمان خواب آلوده، لنگ لنگان بیرون می رفتم، زیر نورافکنهای قوی، سخت تحت تأثیر عظمت پر زرق و برق و نوآوری سنگهای مرمر درخشان ساختمان ایستگاه قرار گرفتم. چشم من به دیدن ستونهای تیره رنگ چهارگوش الواری قدیمی و دیوارهای زبر آجری عادت داشت. به پشت سرم نگاه کردم و در حالی که موجی از احساس سراپایم را فرا گرفته بود، عکس بسیار بزرگی از مائو را دیدم که در مرکز ساختمان زیر سه کلمهٔ طلایی رنگ «ایستگاه پکن»، به تقلید از خط خود او، آویزان بود.

بلندگوها ما را به اتاقهای پذیرش در گوشهٔ ایستگاه فرا خواندند. در پکن هم، مثل بقیهٔ شهرهای دیگر چین، کارکنان دولتی عهده دار تهیهٔ غذا و مسکن این جوانان در سفر بودند. خوابگاه های دانشگاه ها، مدرسه ها، هتلها و حتی اداره های دولتی ناچار از خدمت بودند. پس از ساعتها انتظار در صف، اتاقی در دانشگاه کوینگ هو، یکی از معروفترین دانشگاههای کشور، به ما اختصاص داده شد. ما را با اتوبوس به آنجا بردند و گفتند که غذا در غذاخوری ارائه خواهد شد. سرپرستی این تشکیلات بزرگ و مراقبت از میلیونها جوان در حال سفر را، چوئن لای به عهده داشت. او امور روزمره را انجام می داد تا مائو

درگیر مسائل کوچک نباشد. بی وجود چوئن لای، یا کسی مثل او، کشور ـ و انقلاب فرهنگی نیز ـ از دست می رفت. مائو این موضوع را برای همهٔ اطرافیانش روشن کرده بود که چو نباید مورد حمله قرار گیرد.

گروه ما در کار خود بسیار جدی بود و دیدار با صدر مائو، تنها کاری بود که در پیش داشتیم. اما بدبختانه، به پنجمین بازدید او از گاردهای سرخ در میدان تیانانمن نرسیدیم؛ کار دیگری هم نمی توانستیم بکنیم. فعالیتهای تفریحی و دیدار از جاهای دیدنی برایمان مطرح نبود، زیرا با روحیهٔ انقلابی سازگاری نداشت. بنابراین تمام وقت خود را در محوطهٔ دانشگاه، از روزنامه های دیواری یادداشت بر می داشتیم. مائو گفته بود یکی از دلایل و مقاصد سفر «مبادلهٔ اطلاعات دربارهٔ انقلاب فرهنگی» است؛ و این کاری بود که ما سعی در انجام آن داشتیم: بردن شعارهای گارد سرخ پکن به چنگدو.

در واقع دلیل دیگری هم برای بیرون نرفتن از محوطهٔ دانشگاه وجود داشت: وسایل حمل و نقل به طور شگفت آوری شلوغ و پر جمعیت بود و دانشگاه هم در حومهٔ شهر، حدود پانزده کیلومتری مرکز پکن قرار داشت. با این وجود ما باید به خود تلقین می کردیم که بی میلی ما به خروج از محوطه، انگیزهٔ درستی دارد.

اقامت در محوطهٔ دانشگاه سخت آزار دهنده بود. حتی حالا هم بوی دستشوییهای ته راهرو که به اتاقهای ما می رسید، در مشامم می پیچد. توالتها گرفته بود و آب و کثافت بر کف دستشوییها روان بود. خوشبختانه ورودی دستشوییها لبه داشت و از جاری شدن آن به راهرو جلوگیری می کرد. اداره های اجرایی و خدمات دانشگاه از کار افتاده بودند و کسی برای تعمیرات حضور نداشت. اما بچه هایی که از روستاها آمده بودند، هنوز از دستشوییها استفاده می کردند: کود برای یک دهقان چندان هم غیر بهداشتی نبود. آنها وقتی با زحمت از توالتها بیرون می آمدند، جای پاهایشان در طول راهرو و اطاقها برجای می ماند.

یک هفته سپری شد و از اجتماع مجدد برای دیدار با مائو خبری نبود. بی آنکه به زبان بیاوریم، به دوری از این شرایط آزار دهنده نیاز داشتیم. تصمیم گرفتیم به شانگهای برویم و از جایی که حزب کمونیست در

۱۹۲۱ تشکیل شده‌بود، بازدید کنیم. سپس به محل تولد مائو در هونان در جنوب مرکزی چین رفتیم.

این دیدارها، چیزی مثل رفتن به جهنم از آب درآمد: قطارها به طرزی باورنکردنی پربود. سلطهٔ فرزندان مقامات در تشکیلات گارد سرخ ته کشیده‌بود، زیرا پدر و مادر آنها به عنوان پیروان کاپیتالیسم مورد حمله قرار گرفته بودند. «سیاه‌ها» و «خاکستریها» ی تحت ستم هم برای خود گروه‌های گارد سرخ تشکیل داده‌بودند و به مسافرت می‌پرداختند. رنگهای مشخص کنندهٔ سوابق خانوادگی، رنگ باخته بودند. به خاطر دارم که در قطار به دختر زیبایی برخوردم، دختری میان باریک حدود هجده ساله، با چشمانی به طور غیر عادی گشاده و مژه‌هایی بلند و پرپشت. طبق معمول گفت وگوی ما پیرامون «سوابق خانوادگی» آغاز شد. من از روحیهٔ این دختر دوست داشتنی که بی‌شرم و حیا به «سیاه» بودن خود اشاره کرد، تعجب کردم. به نظر می‌رسید او با اعتماد کامل، ما «سرخ»ها را، به عنوان دوست خود پذیرفته است.

هرشش نفر ما در رفتارهایمان بسیار انعطاف پذیر و غیر نظامی بودیم و شادی در کویهٔ ما موج می‌زد. بزرگترین عضو گروه شش نفرهٔ ما، دختر هیجده ساله ای بود که مورد توجه همه بود. ما او را «تپلی» صدا می‌کردیم، زیرا اندکی چاق بود؛ خیلی هم زیاد می‌خندید، با صدای بلند مثل خوانندگان اپرا. آواز هم زیاد می‌خواند، البته فقط شعرهایی که شامل گفته‌های صدر مائو بود. هر آهنگ دیگری بجز این و چند تای دیگر، در مدح مائو، مثل بقیهٔ تفریحات ممنوع بود و این ممنوعیت تا ده سال بعد که انقلاب فرهنگی جریان داشت، ادامه یافت.

این لحظات، علی رغم نگرانی دائمی برای پدرم و همینطور رنج و عذاب خود مسافرت، بهترین و خوش ترین اوقات زندگی من از آغاز انقلاب فرهنگی بود. هر سانت قطار پر از آدم بود، حتی قفسهٔ چمدانها و توالتها هم پر از آدم بود و هیچکس نمی‌توانست داخل آنها شود. فقط عزم راسخ ما برای دیدن جاهای مقدس چین، استمرار این سفر را ممکن می‌ساخت.

یکبار سخت به دستشویی نیاز پیدا کردم. به وضع فشرده‌ای کنار پنجرهٔ قطار نشسته‌بودم ـ چون پنج نفر در یک صندلی باریک که مخصوص سه نفر بود،

توی هم چپیده بودیم ـ با زحمت بسیار خود را به دستشویی رساندم. اما وقتی رسیدم، دیدم که استفاده از آن غیر ممکن است. حتی اگر پسری که روی سیفون نشسته و پاهایش را روی درپوش دستشویی گذاشته بود، بلند می شد و دختری هم که نزدیک پاهای این پسر روی درپوش نشسته بود، برمی خاست و خود را به طریقی لای افرادی که دستشویی را اشغال کرده بودند جا می داد، باز هم استفاده از دستشویی، پیش چشم این همه دختر و پسر، غیرممکن بود. بنابراین به جای خودم برگشتم و درحالی که بغض گلویم را گرفته بود، نشستم. وحشت بی قراریم را بدتر کرده بود و پاهایم می لرزید. تصمیم گرفتم برای رفتن به دستشویی در ایستگاه بعد پیاده شوم. پس از مدتی که به نظرم بسیار طولانی آمد، قطار در ایستگاه کوچک تاریکی ایستاد. پنجره باز بود و من چهار دست و پا خود را بیرون انداختم، اما موقع برگشت نمی توانستم دوباره به داخل قطار برگردم.

شاید بین شش نفر دوستانم، کمتر از همه ورزیده بودم؛ قبلاً هر وقت که لازم بود از پنجره وارد شوم، یکی از دوستانم از روی سکو مرا بلند می کرد و بقیه هم از داخل کوپه می کشیدند تا وارد قطار شوم. این بار با آنکه چهار نفر مرا به سمت داخل می کشیدند، نمی توانستم بدن خود را به اندازهٔ کافی بالا بکشم و سر و آرنجهایم را داخل ببرم، با اینکه هوا سرد بود ولی سخت عرق کرده بودم. قطار راه افتاد. با ترس و لرز به اطراف نگاه کردم تا کسی را برای کمک پیدا کنم. چشمم به پسر بچهٔ لاغر اندام و سیه چرده ای افتاد که در کنارم بود؛ اما او قصد کمک نداشت. من کیفم را در جیب ژاکتم گذاشته بودم و موقع بالارفتن از پنجرهٔ قطار، کاملاً پیدا بود. پسرك با دو انگشت کیف را از جیبم در آورد. او مخصوصاً این لحظه را که قطار در حال شروع حرکت بود، انتخاب کرده بود. زدم زیر گریه. پسرك مکثی کرد و نگاهی به من انداخت؛ پشیمان شد و کیف را سرجایش گذاشت. بعد پای راستم را گرفت و بلندم کرد. در حالی که قطار سرعت می گرفت، روی میز فرود آمدم.

پس از این حادثه، در من نسبت به جیب برهای نوجوان نرمشی پیداشد. در سالهای بعد که انقلاب فرهنگی گسترش یافت و بی نظمی اقتصادی به وجود آمد، دزدی رواج یافته بود و من یکبار تمام کوپنهای غذای یکساله را از دست

دادم. با این همه هر بار که می شنیدم پلیس یا سایر مأموران برقراری «نظم و قانون» یک جیب بر گرفته و کتک زده اند، دچار عذاب وجدان می شدم. شاید بدین خاطر که در آن زمستان، روی سکوی ایستگاه قطار، آن پسرك در جامعه ای که اساس و پایهٔ آن بر ریاکاری قرارداشت، از خود انسانیت نشان داده بود.

روی هم رفته در این سفر ما حدود سه هزار کیلومتر را، به طور خسته کننده ای پیمودیم و من هرگز در عمرم دوباره چنین تجربه ای نکردم. از خانهٔ قدیمی مائو که تبدیل به موزه و زیارتگاه شده بود، دیدار کردیم. این خانه با تصوّری که من از خانهٔ دهقان استثمار شده در ذهن داشتم، بسیار متفاوت بود. زیر یک عکس بزرگ از مادر مائو، نوشته شده بود، او بسیار مهربان بود و چون خانواده اش نسبتاً مرفه بودند، اغلب به فقرا غذا می داد. پس والدین رهبر بزرگ ما دهقانان ثروتمندی بوده اند! اما دهقانان ثروتمند که دشمنان طبقاتی هستند! پس چرا والدین صدر مائو قهرمان معرفی می شوند، در حالی که دیگر دشمنان طبقاتی آنقدر منفورند؟ این سؤال بقدری در وجودم وحشت انگیخت که بلافاصله آن را سرکوب کردم.

وقتی در اواسط نوامبر به پکن بازگشتیم، پایتخت از سرما یخ زده بود. مسئولان دفاتر پذیرش، دیگر در ایستگاه قطار مستقر نبودند، زیرا این محوطه برای تعداد بیشماری از جوانان که از راه می رسیدند بسیار کوچک بود. کامیونی ما را به یک پارك برد و تمام شب را آنجا ایستادیم تا برای سکونتمان محلی ترتیب بدهند. نمی توانستیم بنشینیم، چون زمین پوشیده از یخ بود و سرما هم غیرقابل تحمل. من همانطور ایستاده، چند لحظه ای چرت زدم. به زمستان سخت پکن عادت نداشتم و خانه را هم در روزهای پاییز ترك کرده بودم، لباس زمستانی هم همراه نداشتم. باد به مغز استخوان انسان اثر می کرد و شب نیز پایان ناپذیر به نظر می رسید ـ همینطور صف که دور دریاچه وسط پارك پیچ می خورد و تا چشم کار می کرد ادامه داشت.

سرانجام صبح فرا رسید و ما درحالی که کاملاً از پا افتاده بودیم، هنوز در صف ایستاده بودیم. بالاخره تا رسیدن به محل سکونتمان، مدرسهٔ مرکزی تئاتر، غروب شده بود. از اتاق محل سکونت ما زمانی به عنوان کلاس

آواز استفاده می شد. حالا فقط دو ردیف تشک حصیری روی زمین انداخته بودند، نه ملافه بود و نه بالشت. در آنجا با چند افسر نیروی هوایی برخورد کردیم که اظهار کردند از طرف صدر مائو مأموریت دارند مراقب ما باشند و به ما تعلیمات نظامی بدهند. همهٔ ما از اینهمه محبت صدر مائو تکان خوردیم.

تعلیمات نظامی برای گاردهای سرخ دستاوردی جدید بود. مائو در نظر داشت جلوی خرابکاریهای احتمالی را که خود ایجاد کنندهٔ آن بود، بگیرد. صدها نفر از گاردهای سرخ را که در محل مدرسهٔ تئاتر اقامت داشتند، افسران نیروی هوایی به صورت یک «هنگ» سازمان داده شده در آورند. ما روابط خوبی با این افسران برقرار کرده بودیم؛ بخصوص با دو نفر از آنها روابط بهتری داشتیم و همانگونه که معمول بود، خیلی زود از سوابق خانوادگیشان جویا شدیم. فرماندهٔ گروهان، تا پیش از آن، دهقانی از اهالی شمال کشور بود، حال آنکه کمیسر سیاسی در خانواده‌ای روشنفکر، در شهر سرسبز سوچو، بزرگ شده بود. یک روز پیشنهاد کردند که هر شش نفر ما را به باغ وحش ببرند، ولی خواستند که به کسان دیگر در این باره حرفی نزنیم. چون ماشین جیپ آنها بیش از این ظرفیت نداشت. بعلاوه، آنها گفتند که واقعاً نمی باید ما را به فعالیتهای بی ربط با انقلاب فرهنگی، مشغول کنند. ما هم برای آنکه مشکلی برای آنها پیش نیاید عذر خواستیم و گفتیم که می خواهیم «در خدمت انقلاب باشیم». اندکی بعد، این دو افسر یک کیسه سیب رسیدهٔ درشت که به نذرت در چنگدو یافت می شد و چند تاهم شکلات شاه بلوطی که شنیده بودیم سوغات پکن است، برایمان آوردند. برای تلافی این مهربانی، ماهم مخفیانه به اتاق آنها رفتیم و لباسهای کثیفشان را جمع کردیم و با اشتیاق زیاد شستیم. به یاد دارم که چگونه با کلّی زحمت، با این اونیفورمهای خاکی که در آب یخ زمستان خیلی سنگین و سخت شده بودند، کلنجار می رفتم. مائو به مردم گفته بود که نیروهای مسلح را مرمشق خود قرار دهند، زیرا در نظر داشت مردم نیز، همانند ارتش سازمان ببینند و بیاموزند تا فقط به شخص او وفادار باشند. مرمشق قرار دادن نیروهای مسلح، با ایجاد دلبستگی نسبت به آنان توأم شده بود و در این رابطه تعداد زیادی کتاب، مقاله، آهنگ و حتی رقص منتشر و

رواج یافته بود که نشان می داد چگونه دختران، با شستن لباسهای سربازان به آنها کمک می کنند.

من حتی لباسهای زیر آنها را هم شستم، ولی هیچ فکر ناجوری به مغزم خطور نکرد. فکر می کنم خیلی از دختران هم سن و سال من آنقدر درگیر اغتشاشهای کوبندهٔ سیاسی بودند که فرصتی برای فکر به احساسات دیگر نوجوانی باقی نمی ماند. اما همه اینطور نبودند. کنترل نکردن والدین، عده ای را به بی بند و باری کشانده بود. وقتی به خانه بازگشتم، دربارهٔ یکی از همکلاسیهای قبلی ام، دختر زیبای پانزده ساله ای شنیدم که با چند نفر از گاردهای سرخ از پکن به مسافرت رفته بود و سرانجام از یکی از آنها حامله می شود. پدرش به شدّت او را کتک زد و همه جا با نگاههای سرزنش آمیز همسایه ها و شایعه هایی که با آب و تاب فراوان بیان می کردند، رو به رو بود. دخترك خود را حلق آویز کرد و یادداشتی نوشت که از «فرط خجالت ادامهٔ زندگی برایش امکان ندارد». هیچ کس دربارهٔ این مفهوم قرون وسطایی شرم چیزی نگفت؛ حال آنکه می شد این موضوع را به عنوان یکی از اهداف یک انقلاب فرهنگی واقعی در نظر گرفت؛ ولی این مسائل هرگز مورد توجه مائو نبود و درمیان چیزهای «منسوخی» که گاردهای سرخ را تشویق به نابود کردن آنها می کرد، قرار نداشت.

انقلاب فرهنگی همچنین خیلیها، مخصوصاً دختران جوان را، خشک اندیش بار آورده بود. یکی دیگر از دخترهای همکلاسی من نامه ای عاشقانه از پسر شانزده ساله ای دریافت کرد. اما در پاسخی که به این نامه داد، آن پسر را «خائن به انقلاب» خواند و نوشت: «در حالی که دشمنان طبقاتی هنوز زیادند و مردم در دنیای سرمایه داری بدبختی می کشند، چطور جرأت می کنی به این موضوعات وقیح فکر کنی». این طرز برخورد را چند دختر دیگر هم که می شناختم نشان دادند.، زیرا مائو از دخترها خواسته بود حالت نظامی داشته باشند. ظرافتهای زنانه در مالهایی که نسل ما رشد می یافت، محکوم شده بود. خیلی از دخترها سعی می کردند راه رفتن، حرف زدن و حرکات مردهای جسور را تقلید کنند و کسانی که چنین نمی کردند مسخره می شدند. به هرحال امکان چندانی هم برای ظهور ظرافتهای زنانه وجود نداشت. اول از

همه اینکه ما اجازه نداشتیم هیچ لباسی بجز بلوز و شلوارهای بی قواره آبی، خاکستری و یا سبز بپوشیم.

آن چند افسر نیروی هوایی، هر روز چندین بار ما را به دور زمینهای بسکتبال مدرسهٔ تئاتر دو می دادند. غذاخوری هم در مجاورت این زمینها قرار داشت و چشمان من بلافاصله پس از آنکه برای دو به خط می شدیم، به غذاخوری خیره می شد؛ حتی موقعی که تازه صبحانه خورده بودم. غذا دائماً ذهن مرا مشغول می کرد. نمی دانستم این گرسنگی دائم از کمبود مصرف گوشت بود، یا سرما و یا خستگی ناشی از تمرینهای نظامی. اغلب یاد دستپختهای سیچوانی، مثل جوجه اردك بریان، ماهی ترش و شیرین، «مرغ مست» و ده ها نوع غذای لذیذ گوشتی دیگر می افتادم.

هیچیک از ما شش دختر به پول داشتن عادت نداشتیم. به عقیدهٔ ما خرید کردن نوعی حالت «کاپیتالیستی» بود، بنابراین علی رغم اشتغال ذهنی ام به غذا، فقط چند شکلات شاه بلوطی آبدار خریدم و آن هم بعد از اینکه افسران نیروی هوایی چند تایی به ما داده بودند و اشتهای من برانگیخته شده بود. البته پس از کلی فکر و نظرخواهی از دخترهای دیگر، تازه از خودم پذیرایی کردم. وقتی بعد از پایان سفر به خانه برگشتم، بلافاصله پس از اینکه چند تا بیسکویت بیات بلعیدم، پولی را که مادر بزرگم داده بود، تقریباً دست نخورده به او برگوداندم. مادر بزرگم مرا در آغوش کشید و مرتب می گفت: «چه دختر دیوانه ای!».

وقتی از پکن برگشتم، روماتیسم را هم به خانه سوغات آورده بودم. پکن بقدری سرد بود که آب در شیرها یخ می زد، با اینهمه ما در فضای آزاد، بی بالاپوش، مشق نظامی می دیدیم. آب گرمی نبود تا پاهای یخ زدهٔ ما را گرم کند. وقتی به پکن رسیدیم، به هریک از ما یک پتو داده بودند. چند روز بعد، دخترهای بیشتری آمدند، ولی دیگر پتوی اضافی نبود تا به آنها بدهند. ما تصمیم گرفتیم سه تا از پتوهای خودمان را به دخترهای تازه وارد بدهیم و از سه تای دیگر، شش نفری استفاده کنیم. تربیت ما طوری بود که می باید به رفقای نیازمندمان کمک می کردیم. به ما گفته بودند این پتوها را برای دوران جنگ انبار کرده بودند، اما صدر مائو دستور داده بود آنها را

برای آسایش گاردهای سرخ بیرون آورند. ما از بن دل از مائو تشکر و سپاسگزاری کردیم. و حالا که تقریباً بی پتو مانده بودیم، از ماخواسته شد که حتی بیشتر از مائو تشکر کنیم؛ چون در واقع آنچه را که چین داشت، به ما ارزانی کرده بود.

پتوها کوچک بود و روی دو نفر را نمی پوشاند، مگر اینکه چسبیده به هم می خوابیدند. کابوسهای بد ناشی از دیدن اقدام به خودکشی آن دختر، پس از بازداشت پدر و رفتن مادرم به پکن در من بدتر شده بود. شبها خیلی بد می خوابیدم و اغلب از پتو بیرون می افتادم. گرمای اتاق بسیار اندك بود و در خواب سرما بیشتر بر من اثر می کرد. وقتی پکن را ترك کردیم، ، زانوهایم ملتهب شده بود و به سختی می توانستم آنها را خم کنم.

ناراحتی من به اینجا ختم نشد. بعضی از کسانی که از روستاها آمده بودند، حامل کک و شپش بودند. یک روز در اتاق محل اقامتمان یکی از دوستانم سخت گریه می کرد. همان موقع لکه های کوچک سفید تخم شپش را در درز زیر بغل زیرپوشش دیده بود. خیلی ترسیدم، چون شپش خارش آور است و خارش آن گاهی با چرك و کثافت همراه می شود. از آن روز به بعد، روزی چند بار لباسهایم را کنترل می کردم و آرزو داشتم صدر مائو ما را زودتر ببیند تا بتوانیم به خانه برگردیم.

در بعد از ظهر روز بیست و چهارم نوامبر، من در یکی از جلسات معمولی مطالعهٔ گفته های مائو که در اتاق پسرها برقرار می شد (افسران و پسرها از روی حجب و حیا، به اتاق دخترها نمی آمدند) شرکت کرده بودم. افسر فرمانده مهربان ما، با حالی غیرعادی و شاد وارد اتاق شد و گفت که می خواهد معروفترین سرود انقلاب فرهنگی: «وقتی به دریا می رویم، سکان دار می خواهیم» را برای ما اجرا کند. او هرگز قبلاً این کار را نکرده بود و ما همگی خوشحال و هیجان زده شدیم. هنگام هم آوازی دست تکان می داد، چشمانش برق می زد و گونه هایش گل انداخته بود. وقتی سرود تمام شد، هیجان زده اما آرام اعلام کرد که خبرهای خوبی دارد، بلافاصله فهمیدیم که چه می خواهد بگوید. او با هیجان گفت: «ما همه فردا به دیدار صدر مائو خواهیم رفت». بقیهٔ حرفهای او در میان هلهلهٔ شادی ما غرق شد. بعد از فریادهای شورانگیز،

هیجان ما با سردادن شعار «زنده باد صدر مائو» و «ما همیشه گوش به فرمان صدر مائو خواهیم بود!» به اوج رسید.

افسر فرماندهٔ ما گفت که هیچکس نباید پس از این محوطهٔ دانشگاه را ترك کند و اینکه ما وظیفه داریم برای اطمینان خاطر بیشتر مواظب یکدیگر باشیم. اینکه از همه بخواهند مواظب همدیگر باشند خیلی عادی بود. وانگهی، این برای اطمینان بیشتر از ایمنی صدر مائو بود و ما همه از انجام آن خوشحال می‌شدیم. پس از شام، این افسر فرمانده، نزدیک من و هم اتاقیهایم آمد و خیلی آرام و جدی گفت: «می خواهید کاری کنید که ایمنی صدر مائو تأمین شود؟» گفتیم: «البته». او اشاره کرد که ساکت باشیم و با همان حالت نجوا ادامه داد: «ممکن است فردا صبح قبل از حرکت، شما اعلام کنید که ما همه همدیگر را بگردیم تا هیچکس چیزی را که نباید، با خود نیاورد؟ می دانید ممکن است جوانها گاهی قوانین را فراموش کنند...». او قبلاً این قوانین را اعلام کرده بود ـ در گردهمایی نباید چیزی آهنی همراه داشته باشیم، حتی کلید.

بیشتر ما آن شب نتوانستیم بخوابیم و شب را با هیجان بسیار صبح کردیم. ساعت چهار صبح برخاستیم و در صفهای متشکل برای پیاده روی یکساعت و نیمه تا میدان تیانانمن جمع شدیم. پیش از حرکت گروه ما، با اشارهٔ افسر فرمانده، تپلی برخاست و پیشنهاد تفتیش کرد. عده‌ای فکر می کردند، پیشنهاد او وقت همه را می گیرد، اما افسر فرمانده با خوشحالی از او حمایت کرد و گفت که اول از خودش شروع کنند. بعد پسری را پیش خواند تا او را تفتیش کند؛ و یک دسته کلید بزرگ در جیب او پیدا شد. رفتار فرمانده طوری بود که گویی واقعاً بی توجهی کرده، بعد هم خندهٔ پیروزمندانه ای تحویل تپلی داد. بقیهٔ ما هم همدیگر را بازرسی کردیم. این روش انحرافی و غیر مستقیم انجام کارها ، اعمال مائوئیستی را منعکس می کرد. طوری وانمود می کردند که انجام این کارها خواست مردم است تا دستور مقامات بالا. دو رویی و تظاهر کاری درست و صحیح محسوب می شد.

در آن هوای زودهنگام صبحگاهی، خیابانها پر رفت و آمد بود. گاردهای سرخ از همه جای اطراف پایتخت به سوی میدان تیانانمن در حرکت بودند. شعارهای گوشخراش همچون صدای امواج خروشان از جمعیت بر

می خاست. در حال سردادن شعار، دستها و کتابچه های سرخ خود را به سوی هوا بلند می کردیم و این، همچون خط قرمز چشمگیری در دل تاریکی آن بامداد نمایان بود. هنوز روشنایی روز بر نیامده بود و تازه سپیده می خواست بدمد که به میدان رسیدیم. من در ردیف هفتم از جلو در پیاده روی پهن قسمت شمالی خیابان صلح جاویدان در شرق میدان تیانانمن جا گرفته بودم. صفوف بسیار دیگری پشت سر من قرار داشت. پس از اینکه ما را به ردیف مرتب کردند، افسر مسئول ما دستور داد روی زمین سفت چهار زانو بنشینیم. با زانوهای ملتهب من، این حالت نشستن با درد فراوان همراه بود و به زودی پاهایم خواب رفتند. بیش از اندازه احساس سرما می کردم، خواب آلوده و خسته هم بودم، زیرا شب قبل نخوابیده بودم. افسران پیوسته در حال رهبری سرود بودند و برای تقویت روحیهٔ افراد، بچه ها را به رقابت در خواندن سرود وا می داشتند.

نزدیک ظهر امواج پر هیجان فریاد «زنده باد صدر مائو» از قسمت شرقی میدان برخاست. من بقدری خسته و بیحال بودم که نتوانستم تشخیص دهم مائو بزودی در یک ماشین روباز از جلوی ما رد می شود. یکمرتبه فریادهای رعدآسا در اطراف من سرداده شد: «زنده باد صدر مائو! زنده باد صدر مائو». کسانی که در ردیفهای جلو بودند، با هیجان شدید بالا و پایین می پریدند و با دستهای برافراشته، کتابچه های سرخ خود را تکان می دادند. من فریاد می زدم: «بنشینید! بنشینید!» و بیهوده گریه می کردم. افسر فرماندهٔ گروه ما گفته بود که در طول برنامه همه باید بنشینیم. اما فقط چند نفری مقررات را رعایت کردند: اشتیاق دیدار مائو دیوانه وار بچه ها را به هیجان آورده بود.

من مدت درازی نشسته بودم و پاهایم کرخ و بی حس شده بود. برای چند ثانیه تنها چیزی که می توانستم ببینم دریای خروشان کله ها بود. سرانجام وقتی با زحمت بسیار روی پاهایم ایستادم، فقط توانستم آخرین اتومبیل کاروان ماشینها را ببینم؛ رئیس جمهور لیو شائو چی در حالی که صورتش را به سوی ما چرخانده بود، عبور کرد.

اعلامیه های دیواری به تازگی حملهٔ خود را به لیوشائوچی، به عنوان «خروشچف چین» و مخالف اصلی مائو آغاز کرده بودند. اگرچه او رسماً محکوم نشده بود، ولی زوال و نابودی او نزدیک به نظر می رسید. در خبر

روزنامه‌ها از تجمع گاردهای سرخ، نامی از او به میان نمی‌آمد و موقعیت نامعلومی داشت. دراین مراسم، چنانکه شایستهٔ او بود، باید به عنوان مرد شماره دو در کنار مائو می‌ایستاد، حال آنکه در انتهای کاروان در یکی از آخرین ماشینها جا داشت.

لیو آرام، ولی خسته به نظر می‌رسید. اما من هیچگونه احساسی نسبت به او نداشتم. با اینکه او رئیس جمهور بود، ولی نزد نسل ما چندان جایگاهی نداشت. ما تنها با علاقهٔ سرشار به آیین مائو پرورش یافته بودیم؛ و اگر لیو مخالف مائو بود، به نظر طبیعی می‌آمد که باید شرّ خود را می‌کند و می‌رفت.

در آن لحظه، با دریای خروشانی از فریاد جوانان در اعلام وفاداری به مائو، لیو حتماً احساس می‌کرد که موقعیت او سخت بغرنج است. طنز قضیه اینجا بود که او خود ابزاری برای رشد خداگونهٔ مائو بود و موجب بروز چنین احساس متحجرانه در جوانان ملتی شد که عمدتاً غیر مذهبی بودند. لیو و رفقایش شاید به این امید که با به خدایی رساندن مائو باعث تسکین و خشنودی او می‌شوند، می‌اندیشیدند که او به این شکوه و جلال راضی خواهی شد و امور را به آنان واگذار خواهد کرد؛ اما مائو خواستار قدرت مطلق بود، هم در زمین و هم در آسمان. و شاید دیگر کاری از دست آنها بر نمی‌آمد: آیین مائو توقف ناپذیر می‌نمود.

اما من در صبح روز بیست و پنجم نوامبر ۱۹۶۶ به فکر این مسائل نبودم. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، دیدن صدر مائو بود. پس چشمان خود را خیلی زود از لیو به طرف جلوی کاروان برگرداندم و قامت رشید و مصمم مائو را از پشت دیدم، که دست راست خود را برای جمعیت تکان می‌داد او لحظه‌ای بعد ناپدید شد. قلبم ریخت، آیا این سهم من از دیدار مائو بود؟ فقط یک نگاه مختصر و آن هم از پشت سر؟ به نظرم خورشید درخشان یکباره رنگ باخت و خاکستری شد. دور و برم گاردهای سرخ داد و قال راه انداخته بودند. دختری که کنارم ایستاده بود انگشت سبابهٔ دست راست خود را شکافت و آن را فشرد تا خون از آن جاری شود و بتواند کلماتی را روی دستمالی که مرتب و منظم چند لا کرده بود بنویسد. من دقیقاً کلماتی را که می‌خواست بنویسد می‌دانستم. زیرا این کار را بارها و بارها، دیگر گاردهای سرخ به نحو تهوع آوری تکرار و تبلیغ

کرده بودند: «من امروز خوشحالترین انسان در جهانم. من رهبر کبیرمان صدر مائو را دیده ام». در حالی که نظاره گر کار این دختر بودم، احساس ناامیدی بیشتر در من گسترش یافت. زندگی به نظرم پوچ و بی معنی می نمود. فکری در مغزم موسو زد: شاید بهتر باشد خودکشی کنم؟

اما لحظه ای بعد این فکر از مغزم پاك شد. حالا وقتی به آن زمان فکر می کنم، حدس می زنم که ایدهٔ خودکشی واقعاً یک اقدام ناخودآگاه و عکس العملی بود که نشانگر نابودی و تباهی همهٔ آرزوهایم بود، مخصوصاً پس از تحمل آن همه مشقت در راه این سفر: قطار لبریز از آدم، زانوهای ورم کرده، گرسنگی و سرما، خارش بدن، دستشوییهای کثیف، خستگی ـ همهٔ این سختیها در آخر بی نتیجه مانده بود.

زیارت ما تمام شد و چند روز بعد راهی خانه شدیم. به اندازهٔ کافی در این مسافرت به زحمت افتاده بودم و فقط آرزوی یک حمام گرم، اتاقی گرم و استراحت داشتم. اما فکر خانه مشوشم می کرد. با همهٔ سختیهایی که تحمّل کردم، این سفر در مقایسه با زندگی ام پیش از آن، هرگز توأم با ترس و بیم نبود. در طی مدتی بیش از یک ماه، در کنار هزاران هزار گارد سرخ، من هرگز خشونتی ندیدم و یا ترسی احساس نکردم. این جمعیت انبوه، با آن هیجان شدید، بسیار منظم و آرام بودند. همهٔ کسانی که دیدم، رفتاری دوستانه داشتند.

درست پیش از ترك پکن، نامه ای از مادرم رسید؛ نوشته بود پدرم کاملاً بهبود یافته و همه در چنگدو سردماغ و سالمند. اما در پایان اضافه کرده بود که هر دوی آنها به اتهام پیروان کاپیتالیسم، مورد انتقاد قرار گرفته اند. قلبم فرو ریخت. حالا دیگر کاملاً برایم روشن شده بود که پیروان کاپیتالیسم ـ مقامات کمونیست ـ هدف اصلی انقلاب فرهنگی هستند. بزودی دریافتم که این برای خانواده ام و من چه مفهومی دارد.

فصل نوزدهم

«اگر نیت بر محکومیت باشد، مدرك هم درست می شود»
آزار پدر و مادرم
(دسامبر ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۷)

یک پیرو کاپیتالیسم در حقیقت می باید مقام پرقدرتی می بود تا اهداف و سیاستهای سرمایه داری را دنبال کند، اما به واقع، هیچ مقامی، برای انتخاب و ادامهٔ هرگونه سیاستی کوچکترین امکانی نداشت. دستورات مائو و مخالفین او، هر دو، طوری وانمود می شد که دستورات حزبی است و مسئولان به اطاعت و انجام آنها موظّفند ـ حتی اگر در انجام آن وظائف ناچار بودند راه خود را کج و یا حتی عقب گرد کنند. اگر آنها با دستور خاصی مخالف بودند، حداکثر کاری که می توانستند بکنند، مقاومت منفی بود که این را هم باید سخت پنهان می کردند. پس در این صورت، تشخیص اینکه یک مسئول براساس کاری که انجام می داد، پیرو کاپیتالیسم است یا نه، ناممکن به نظر می آمد.

بسیاری از مسئولان نظرات خاص خود را داشتند، ولی نه قانون حزب اجازهٔ افشاء آنها را در برابر مردم می داد و نه مسئولان جرأت این کار را داشتند. بنابراین هر عقیده و نظری که مسئولان داشتند، مردم عادی و جامعه به طور کلی، از آن بی اطلاع بودند.

اما همین مردم عادی، همان نیرویی بودند که اینک به دستور مائو، می باید به پیروان کاپیتالیسم حمله کنند؛ البته بی داشتن هر گونه اطلاعات و اختیاراتی که قادر به داوری بی طرفانه باشند. بنابراین، مسئولان را تنها به سبب شغلشان، به عنوان پیروان کاپیتالیسم تشخیص و مورد حمله قرار می دادند. ارشدیت شغلی هم تنها ملاك تعیین کننده نبود. ملاك قطعی این بود که آیا شخص رهبری

واحد نسبتاً مستقلی را به عهده دارد یا نه. همهٔ جمعیت کشور به واحدهای کاری مختلف سازمان بندی شده بودند و کسانی که به مردم اعمال قدرت می کردند رؤسای بلافصل آنها ـ رهبران واحدها ـ بودند. پس برای حمله به این افراد، مائو از آشکارترین گروه آزرده خاطر و خشمگین بهره برداری کرد، عیناً به همان طریقی که دانش آموزان را علیه معلّمها برانگیخت. رهبران واحدها در عین حال، حلقه های اصلی زنجیرهٔ ساختار قدرت در حزب کمونیست بودند، که مائو قصد داشت از شرّ آن خلاص شود.

به سبب اینکه پدر و مادر من هردو، جزء مسئولان واحد خود بودند، به اتهام پیروان کاپیتالیسم محکوم شدند. در چین ضرب المثلی هست که می گوید: «وقتی نیّت بر محکومیت باشد، مدرك هم درست می شود». بر این اساس همهٔ مسئولان واحدهای بزرگ و کوچک را در سرتاسر چین، مردم زیر نظر آنها، به اتهام «پیروان کاپیتالیسم» محکوم کردند. در علت محکومیت این افراد به طور خلاصه ادعا می شد: «ضدیت با مائو» و اعمال سیاستهای کاپیتالیستی. این سیاستها شامل این موارد بود: اجازه دادن به برپایی بازارهای آزاد در روستاها، طرفداری از بهبود وضع مهارت کارگران، اجازهٔ آزادی نسبی در زمینهٔ ادبیات و هنر و تشویق رقابت در رشته های ورزشی ـ که حالا جنون کاپ و مدال بورژوایی محسوب می شد. تا آن وقت بیشتر مسئولان از اینکه مائو مخالف اجرای این سیاستهاست، اطلاعی نداشتند ـ چون این دستورات و رهنمودها همه از طریق حزبی صادر می شد که رهبری آن را مائو به عهده داشت. ولی حالا، به طور ناگهانی، به مسئولان می گفتند که همهٔ این سیاستها از «مرکز فرماندهی بورژوایی» در درون حزب سرچشمه می گرفته است.

در هر واحد کاری، افرادی اعضای فعال شدند. آنها را گاردهای سرخ شورشی، یا به طور خلاصه «شورشی» می نامیدند. این افراد ضمن نوشتن اعلامیه های دیواری و اعلان شعارهایی مثل «مرگ بر پیروان کاپیتالیستی»، جلساتی هم برای محکومیت رؤسای خود ترتیب می دادند. اتهامات مسئولان اغلب بی مورد و غیر واقعی بود، زیرا محکوم به آسانی می گفت که دستورات حزب را انجام داده است ـ مائو همیشه به مسئولان گفته بود که بدون چون و چرا باید از دستورات حزب اطاعت کنند و هرگز از وجود «فرماندهی بورژوایی»

حرفی به میان نیاورده بود. پس چگونه مسئولان می توانستند از وجود آن مطلع باشند؟ و چطور می توانستند غیر از دستوراتی که می گرفتند عمل کنند؟ در عین حال مسئولان طرفداران بسیاری هم داشتند و بعضی تظاهراتی هم برای حمایت از آنان به راه می انداختند. این گروهها را «وفاداران» می نامیدند. پیوسته میان این گروه و افراد شورشی درگیریهای لفظی و تن به تن رخ می داد و مائو هیچگاه به طور مشخص اعلام نکرده بود که همهٔ رؤسای حزب باید محکوم شوند، به همین سبب شورشیها مردد بودند که مبادا مسئولی را مورد تهاجم قرار دهند که پیرو کاپیتالیسم نباشد. درعین حال، شورشیها نمی دانستند بیش از نوشتن اعلامیه و سردادن شعار و راه انداختن جلسات تقبیح، دیگر چه باید بکنند؟

بنابراین وقتی در دسامبر ۱۹۶۶ به چنگدو بازگشتم، در خانه، به وضوح فضایی از تردید و بلاتکلیفی احساس کردم.

پدر و مادرم هر دو در خانه بودند. درماه نوامبر، بیمارستانی که پدرم در آن بستری بود، از آنها خواسته بود آنجا را ترك کنند؛ زیرا مقرر شده بود که پیروان کاپیتالیسم به واحدهای خود بازگردند تا تقبیح شوند. غذاخوری کوچک مجموعه تعطیل شده بود و همهٔ ما ناچار بودیم غذای خود را از غذاخوری بزرگ که مطابق معمول به کار خود ادامه می داد، تهیه کنیم. علی رغم اینکه نظام حزبی فلج شده بود و پدر و مادرم به سرکار خود حاضر نمی شدند، اما حقوق خود را هر ماه دریافت می کردند. پدر و مادر من هر دو در واحدهایی کار می کردند که مستقیماً با فرهنگ سروکار داشت و رؤسای مستقیم آنها در پکن در آغاز انقلاب فرهنگی، مورد خشم مائو قرار گرفته از کار برکنار شده بودند. پس آن دو درخط مقدم آتش قرار داشتند و آنها را در همه اعلامیه های دیواری، با ذکر نام مورد اهانتهای معمول مثل: «چانگ شو یو اعدام باید گردد» و «شیا دی هانگ سوزانده باید گردد» قرار داده بودند. اتهامات ترتیب داده شده برای آنها، تقریباً در سرتاسر کشور گریبانگیر همهٔ مدیران واحدهای امور مردمی شده بود.

جلساتی در واحد اداری پدرم برای محکومیت او تشکیل گردید و بر سرش فریادها کشیدند. مثل باقی مبارزه های سیاسی در چین، انگیزهٔ اصلی خصومتها را مسائل شخصی تشکیل می داد. در رأس کسانی که پدرم را متهم کرده بودند، شخصی به نام خانم شو، قرار داشت. او به نحو بارزی سخت مغرور و از خود

راضی بود و قائم مقامی ریاست یکی از قسمتها را به عهده داشت. مدت درازی بود که آرزو می کرد از شرّ این پیشوند «قائم مقام» خلاص شود. او تصور می کرد که پدرم جلوی ترفیع او را گرفته است و برای انتقام عزم جزم کرده بود. حتی یک مرتبه به صورت پدرم تف انداخت و به او سیلی زد. ولی به طور کلی خصومت و عداوت افراد شورشی نسبت به پدرم محدود بود. خیلی ازکارکنان به پدرم علاقه مند بودند و به او احترام می گذاشتند و برخورد خشمگینانه ای نداشتند. در خارج از دفاتر اداری و در سازمانهایی که پدرم مسئولیت رهبری آنها را داشت، مثل روزنامهٔ سیچوان نیز جلسات تقبیحی علیه او برپاشد. ولی کارکنان آنجا کوچکترین خصومت شخصی با پدرم نداشتند و جلسات برای حفظ ظاهر تشکیل می شد.

هیچگونه جلسهٔ محکومیتی علیه مادرم برگزار نشد. به عنوان یکی از مسئولان بلافصل مردمی، تعداد واحدهایی که مادرم تحت نظارت داشت بیشتر از پدرم بود- مدارس، بیمارستانها و گروههای تفریحی بسیار. معمولاً کسی در موقعیت او، باید از سوی افراد شاغل در این سازمانها، مورد اتهام و محکومیت قرار می گرفت. اما خیال او از طرف همهٔ آنها آسوده ماند. مادرم مسئول حل مسائل خانوادگی هم بود، مثل انتقال از خانه ای به خانهٔ دیگر و مقرری و مستمری افراد و او وظایفش را خیرخواهانه و به نحو درستی انجام داده بود. او طیّ جنبشهای سیاسی قبلی بسیار کوشیده بود تا کسی مورد تعدی و ایذاء و اذیت قرار نگیرد و در حقیقت از کسان بسیاری حمایت و پشتیبانی کرده بود. مردم خطری را که او پیشتر به جان خریده بود، در نظر گرفتند و محبتهای او را با تقبیح نکردنش پاسخ دادند.

در نخستین شبی که به خانه بازگشتم، مادر بزرگم غذای مخصوصی را به همراه برنج دم پخت در برگهای خرما، برایم پخت. مادرم گزارش نوید بخشی از اتفاقاتی که برای خودش و پدرم افتاده بود به من داد و گفت که با پدرم به این نتیجه رسیده و توافق کرده اند که پس از انقلاب فرهنگی مقامی نداشته باشند؛ و از مقامات تقاضا خواهند کرد که شهروندان معمولی باشند و از زندگی خانوادگی لذت ببرند. بعدها دانستم که این آرزویی دست نیافتنی و رؤیای فریبنده ای بیش نبود، زیرا حزب کمونیست به کسی اجازه انتخاب نمی داد؛

ولی در آن زمان، پدر و مادرم به چیزی نیاز داشتند تا به آن متوسل شوند.

پدرم می گفت: «حتی یک رئیس جمهور کاپیتالیست هم می تواندیک روزه شهروند معمولی باشد. این چیز خوبی است که شخص قدرت دائمی نداشته باشد. در غیر این صورت وسوسه می شوند تا از قدرتشان سوء استفاده کنند». بعد به خاطر رفتار مستبدانه اش با اعضای خانواده، از من عذرخواهی کرد و ادامه داد: «شماها مثل جیرجیرکهایی هستید که به خاطر زمستانی سخت، سرد و خاموش مانده اید؛ خوب است که شما جوانان، علیه ما نسل گذشته، شورش کنید» و بعد در حالی که با خود فکر می کرد، مرا مخاطب قرار داد و گفت: «این بد نیست که مسئولانی مثل من مورد انتقاد ـ و حتی سرزنش ـ قرار بگیرند».

این تلاشی بی فرجام بود که پدر و مادرم می کوشیدند، تا با انقلاب فرهنگی به طریقی کنار بیایند. آنها از احتمال از دست دادن امتیازاتی که مقامشان به ارمغان آورده بود، ناراحت نبودند ـ در حقیقت سعی می کردند، پیش خود، آن را چیزی مثبت تلقی کنند.

سال ۱۹۶۷ فرا رسید و یکباره انقلاب فرهنگی شتاب بیشتری گرفت. در نخستین مرحله، با اعمال گاردهای سرخ، جوّی از وحشت حاکم بود. ولی حالا مائو به هدف اصلی خود روی آورده بود: تغییر «هیأت عامل بورژوازیی» و جایگزین کردن نظام تک قدرتی خود. بجای سلسله مراتب موجود در حزب. لیوشائوچی و دنگ شیائو پینگ و همینطور تائوچو، رسماً محکوم و بازداشت شدند. روز نهم ژانویه، *روزنامهٔ خلق* و رادیو اعلام کردند که «توفان ژانویه» از شانگهای، جایی که شورشیها آنجا را در اختیار داشتند، آغاز شده است. مائو از همهٔ مردم چین خواست که از آنها پیروی کنند و پیروان کاپیتالیسم را از قدرت به زیر بکشند.

«سلب قدرت» (*دو ـ کوان*)! در چین، جمله ای سحرآمیز بود. قدرت به مفهوم تحت تأثیر قراردادن سیاستها و خطّ مشی ها نبود ـ بلکه به معنی داشتن مجوز برای سوء استفاده از مردم بود. قدرت، علاوه بر پول، برای صاحب آن، امتیاز، هیبت، تملق و چاپلوسی و فرصت برای انتقام گیری به ارمغان می آورد. در چین، تقریباً کوچکترین دریچهٔ اطمینانی برای مردم عادی وجود

نداشت. سراسر کشور مثل یک دیگ زودپز، از بخار فشرده و متراکم شده بود. برای سرگرمی مردم هیچگونه مسابقات فوتبال، گروههای مخالف، نظامهای دادخواهی و یا حتی فیلمهای تفریحی وجود نداشت. حتی به زبان آوردن جمله ای علیه سیستم و بی عدالتیهای آن، امکان نداشت، تا چه رسد به برگزاری تظاهرات. حتی سخن گفتن از سیاست ـ که برای تسکین فشار در اکثر جوامع عامل قابل توجهی است ـ ممنوع بود. زیردستان برای ستاندن حق خود از زورمندان، توانایی اندکی داشتند. اما اگر کسی به نوعی رئیس دستگاهی یا جایی بود، صاحب این موقعیت می شد که سیل خشم خود را بر کسی فرو بریزد. بنابر این، وقتی مائو در خصوص «صلب قدرت» پیام خود را با سروصدا راه انداخت، دانسته بود که خیل عظیمی از مردم عادی، تمایل دارند از کسی انتقام بگیرند. داشتن قدرت، اگر چه خطرناك، بسیار مطلوب تر و جذاب تر از بی قدرتی بود، بخصوص برای کسانی که هرگز طعم آن را نچشیده بودند. حالا، امر بر مردم عادی مشتبه شده بود که مثلاً مائو گفته است، قدرت را ریخته اند تا مردم تصاحب کنند.

در واحدهای کاری چین، روحیهٔ شورش بیش از حد تقویت شده بود. همچنین تعداد شورشیها: همه، از کارگران گرفته تا معلمها، متصدیان مغازه ها، حتی کارمندان دولتی، دست به کار شده بودند و خود را «شورشی» می نامیدند؛ با تقلید از شورشیهای شانگهای، در سراسر کشور، «وفاداران» سردرگم را مورد ضرب و شتم قرار می دادند تا تسلیم شوند. گاردهای سرخ اولیه، مثل آنچه در مدرسه من تشکیل شده بود، فرو پاشیدند. زیرا فرزندان مقامات بلند پایه ای آنها را سازمان داده بودند که حالا به والدینشان حمله می شد. بعضی از گاردهای سرخ که مخالف جریان جدید انقلاب فرهنگی بودند، دستگیر شدند. یکی از پسران کمیسر لی، به این بهانه که سختی از دهانش علیه خانم مائو پریده است، از دست شورشیها کتک مفصّلی خورد.

کارکنان واحد اداری پدرم که او را دستگیر کرده و برای بازداشت برده بودند، حالا شورشی شده بودند. خانم شو، علاوه بر اینکه به ریاست قسمتی در واحد کاری پدرم رسیده بود، رهبری همهٔ گروههای شورشی را در واحدهای اداری سیچوان به عهده داشت.

به محض تشکیل، گروههای شورشی به جناحهای مختلف تجزیه شدند و برای به‌دست آوردن قدرت، تقریباً در همهٔ واحدهای کاری در سراسر چین با هم به جنگ و جدال پرداختند. همهٔ این جناحها مخالفان خود را به «ضد انقلاب فرهنگی» و یا وفاداری به سیستم قدیمی حزب متهم می‌کردند. در چنگدو، گروههای مختلف بلافاصله در هم ادغام و به دو دستهٔ مخالف هم تبدیل شدند و هرکدام را گروههای شورشی دانشگاهها سرپرستی می‌کردند: گروه «۲۶ اوت»، از دانشگاه سیچوان، که تندروتر و ستیزه‌جوتر بودند و گروه «چنگدوی سرخ» از دانشگاه چنگدو، که میانه‌روتر عمل می‌کردند. هر یک از این دو گروه فرماندهی میلیونها نفر را در سرتاسر ایالت به عهده داشتند. در واحد کاری پدرم، خانم شو و افرادش، به «۲۶ اوت» وابسته شدند و گروه مخالف ـ که افراد معتدلتری بودند و پدرم به آنها علاقه داشت و ترفیع بخشیده بود و آنها هم به پدرم ابراز ارادت می‌کردند ـ به چنگدوی سرخ پیوستند.

در بیرون خانهٔ ما، پشت دیوارهای مجموعه، هر دو گروه ۲۶ اوت و چنگدوی سرخ، بلندگوهای بزرگی برفراز درختها و تیرهای چراغ برق بسته بودند و شب و روز با افشاگریها و ناسزاگوییها به یکدیگر می‌پریدند. یکشب شنیدم که گروه ۲۶ اوت، صدها نفر از هواخواهان خود را جمع کرده و به کارخانه‌ای که پایگاه چنگدوی سرخ بود، حمله‌ور شده‌اند. آنها کارگران را با استفاده از روشهای گوناگون از جمله «فواره‌های آوازخوان» (شکافتن سر به طوری که خون از آن فوران بزند) و «نقاشیهای منظره» (زدن صورت به قالب)، شکنجه کردند. چنگدوی سرخ در اعلامیهٔ خود اعلام کرد که چندین نفر از کارگران، خود را از بالای ساختمان به زیر افکنده‌اند. استنباط من این بود که آنها خودکشی کردند، زیرا قادر به تحمل شکنجه نبوده‌اند.

یکی از اهداف اصلی شورشیها، نخبگان حرفه‌ای در سازمانهای گوناگون بود؛ آنها نه تنها پزشکها، هنرمندان، نویسندگان و محققان مشهور را در نظر داشتند، بلکه مهندسان، سرکارگران و حتی جمع‌کنندگان کود را هم هدف حمله‌های خود قرار داده بودند. این افراد را متهم می‌کردند که از پیروان کاپیتالیسم ترفیع گرفته‌اند، اما در حقیقت، ایشان هدف حسادت همقطاران

خود واقع شده بودند. همهٔ اختلافات شخصی دیگر هم به نام انقلاب تسویه می شد.

«توفان ژانویه» خشونت سبعانه ای را علیه پیروان کاپیتالیسم به راه انداخت. قدرت، از مقامات مسئول حزبی سلب شده بود و مردم برای آزار دادن آنها تحریک شده بودند. آنهایی که از رؤسای حزبی خود متنفر بودند، از این فرصت برای انتقام جویی استفاده می کردند؛ با این همه قربانیهای جنبشهای قبلی، اجازه عمل نداشتند. مدتی پیش از آن، مائو با حیله گری پیشدستی کرده و مشغول اتصابات جدید شده بود. او نمی دانست چه کسانی را در این مرحله به کار بگمارد، بنابراین، جاه طلبان عاشق کار با نشان دادن اشتیاق خود به خشونت و سختگیری، امیدوار بودند که بجای قدرتمندان قدیم بنشینند. جناحان رقیب با بیرحمی و خشونت، می کوشیدند از هم پیشی بگیرند. بیشتر مردم کشور به دلایل مختلف درگیر این جریان شده بودند: ترس، دنباله روی، شیفتگی به مائو، علاقه به تسویه حسابهای شخصی یا فقط اعمال خشونت.

سرانجام موج خشونت دامنگیر مادرم نیز شد. البته نه از سوی کارکنان تحت سرپرستی اش، بلکه اساساً از سوی مجرمانی که پیشتر، در حوزهٔ فعالیت او، با ولگردی در خیابانها، امور می گذراندند؛ یعنی دزدها، تجاوزگران، قاچاقچیان مواد مخدر و پااندازها. برخلاف «تبهکاران سیاسی» که به دنبال منافع خود در انقلاب فرهنگی بودند، تبهکاران اجتماعی علاقه داشتند و تشویق می شدند که فقط افراد برگزیده را مورد حمله قرار دهند. آنها چندان چیزی علیه مادرم در دست نداشتند، اما او یکی از کارکنان عالیرتبه در منطقهٔ خود بود و همین کفایت می کرد.

تبهکاران در خیابانها برای تقبیح مادرم، جلسه هایی تشکیل می دادند. یک روز او، در حالی که صورتش نشاندهندهٔ درد بسیار بود، به خانه آمد. به او دستور داده بودند که روی خرده شیشه ها زانو بزند. مادر بزرگم سراسر شب را با موچین و سوزن از زانوهای او خرده شیشه در می آورد. روز بعد مادر بزرگم یک جفت زانو بند ضخیم برای او فراهم کرد. یک کمربند ایمنی لایه دار هم برایش دوخت، زیرا کمر جایی بود که همیشه هدف مشتهای مهاجمان قرار می گرفت.

چند بار مادرم را با کلاه بوقی، در خیابانها گرداندند. یک قاب سنگین هم از گردنش آویزان کردند که نام او را با یک ضربدر بزرگ، بر آن نوشته بودند؛ و این نشانگر تحقیر و سقوط شخص بود. بعد از چند قدم راه رفتن، او و همکارانش را مجبور می کردند که زانو بزنند و در برابر جمعیت سجده کنند. بچه ها، مادرم را مسخره می کردند و می خندیدند. بعضی فریاد می کشیدند که پیشانی بر زمین کوبیدن آنها به اندازهٔ کافی محکم نبوده و می خواستند تا دوباره این کار را بکنند. بعد مادرم و همکارانش مجبور بودند پیشانی خود را با صدای بلند، دوباره به پیاده روی سنگی بکوبند.

یک روز زمستان، در یکی از مکانهای عمومی، جلسهٔ تقبیح برگزار شد. قبل از آغاز جلسه، در حالی که شرکت کنندگان در غذاخوری مشغول نهار خوردن بودند، به مادرم و همکارانش دستور دادند، در فضای باز، زانو بزنند. این شکنجه، برای یکساعت و نیم در هوای بارانی بر زمینی پوشیده از سنگ ریزه ادامه یافت. باران حتی به پوست او نفوذ کرده بود و باد گزنده ای، سرمای سخت را از لباس خیس او تا مغز استخوانش نفوذ می داد. وقتی جلسه آغاز شد، مادرم مجبور بود روی سکو به حالت تعظیم بایستند، در عین حال باید لرزیدن خود را هم کنترل می کرد. در حالی که نعره زدنهای وحشیانه ادامه داشت، کمر و گردن او به شدت درد گرفت. مادرم کمی چرخید و سعی کرد که سرش را اندکی بلند کند تا از دردی که بر او مستولی شده بود بکاهد. یکباره ضربهٔ شدیدی بر پشت سر خود احساس کرد و برزمین افتاد.

مدتی بعد تازه متوجه شد که چه شده است. زنی که در ردیف جلو نشسته بود، صاحب فاحشه خانه بوده و وقتی کمونیستها روسپیگری را سفت و سخت کنترل می کردند، زندانی شده بود. همهٔ فکر این زن مشغول مادرم شده بود، شاید به این سبب که او تنها زن روی سکو بود. درست در لحظه ای که مادرم می خواست سرخود را بلند کند، این زن از جا پرید و قصد داشت با درفشی که به دست داشت، مستقیم به گوش چپ او فروکند. یکی از محافظان شورشی که پشت سر محکومان ایستاده بود، این زن را در آن حال دید و مادرم را به سمت جلو هل داد. اگر به خاطر حرکت آن مرد نبود، او گوش خود را از دست می داد.

مادرم در این باره چیزی به ما نگفت؛ او به ندرت دربارهٔ اتفاقاتی که برایش می‌افتاد گفت وگو می‌کرد. وقتی هم درمورد خرده‌شیشه‌های کمک خواست، آن را خیلی عادی مطرح کرد و سعی می‌کرد موضوع را تا سرحد امکان غیر مهیج جلوه دهد. او هرگز کبودیهای بدنش را نشان نمی‌داد، همیشه خوددار و نوید بخش بود. نمی‌خواست ما نگران حال او باشیم. اما مادربزرگم زجر او را درك می‌کرد. او در برابر چشمان خود، نظاره‌گر اضطراب و نگرانی مادرم بود و سعی داشت درد و رنج خود را پنهان کند.

یک روز مستخدم سابق خانواده به دیدارمان آمد. او و شوهرش از معدود کسانی بودند که علی رغم وقایع انقلاب فرهنگی از خانوادهٔ ما نبریدند. من از گرمی و محبتی که به خانه ما می‌آوردند، احساس شادی و سپاس می‌کردم - با توجه به اینکه آنها خطر اتهام «همدردی با پیروان کاپیتالیسم» را هم متحمل می‌شدند. متأسفانه، او از روی بی‌اطلاعی، مطلبی در مورد اینکه مادرم را در خیابان به خط کرده و رژه می‌برده‌اند، گفت. مادر بزرگم مجبورش کرد که ادامه دهد و بعد یکباره، پس از شنیدن جریان، از حال رفت و سرش محکم با صدای بلند به زمین خورد. کاملاً بیهوش شده‌بود. بعد که به تدریج به هوش آمد، در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود گفت: «آخر مگر دختر من چه کرده که مستحق این اعمال باشد؟»

مادرم دچار خونریزی شد. و تا شش سال بعد، در ۱۹۷۳ که رحم او را بیرون آوردند، خونریزی همچنان ادامه داشت. گاهی خونریزی به حدی بود که از حال می‌رفت و او را به بیمارستان می‌رساندند. دکترها هورمون تجویز می‌کردند تا جریان خون کنترل شود و من و خواهرم آمپولهای او را تزریق می‌کردیم. او می‌دانست که وابستگی دارویی به هورمون خطرناك است، ولی هیچ راه حل دیگری وجود نداشت. این تنها راه ممکن برای شرکت و تحمل جلسات تقبیحی بود.

در این میان، شورشیهای ادارهٔ پدرم بر اذیت و آزار خود نسبت به او می‌افزودند. واحد کاری پدرم یکی از مهمترین اداره‌های دولت ایالتی بود، بنابراین فرصت طلبان بیشتری هم در آنجا تجمّع کرده‌بودند. خیلی از کارکنانی که در گذشته وسیلهٔ اطاعت از نظام قدیمی حزب بودند، حالا به عنوان

شورشیهای ستیزه‌جوی خشن، به سرپرستی خانم شو، زیر پرچم ۲۶ اوت جمع شده‌بودند.

یک روز گروهی از آنها با خشونت وارد آپارتمان ما شدند و به طرف اتاق مطالعهٔ پدرم رفتند. به قفسه‌های کتاب نگاهی انداختند و پدرم را خیلی «جان سخت» دانستند که هنوز «کتابهای ارتجاعی» خود را نگه داشته است. چون قبلاً، در جریان کتابسوزانی نوجوانان گارد سرخ، خیلی از مردم کلکسیون کتابهای خود را آتش زده‌بودند، اما پدرم این کار را نکرده بود. حالا هم برای حفظ کتابهایش، به کتابهای مقوایی مارکسیستی اشاره کرد. اما خانم شو فریاد کشید: «سعی نکن ما گاردهای سرخ را گمراه کنی!» و بعد چند تا از کتابهای کلاسیک چینی را که با کاغذهای برنج به صورت خیلی نازك جلد شده بودند برداشت و گفت: «تو اینجا خیلی هم علفهای هرزهٔ سمی داری!».

پدرم در پاسخ گفت: «منظور تو از ما گاردهای سرخ چیست، تو اینقدر پیری که می‌توانی مادر آنها باشی و به همین دلیل باید شعور بیشتری هم داشته باشی».

خانم شو سیلی محکمی به صورت پدرم نواخت. چند نفر از آنها سعی می‌کردند جلوی لیخندشان را بگیرند، بقیه هم با تغیّر و خشم بر سر پدرم عربده می‌کشیدند. بعد کتابها را از قفسه‌ها بیرون کشیدند و در کیسه‌های نخی که با خود آورده‌بودند ریختند. وقتی همهٔ کیسه‌ها پرشد، آنها را به پایین پله ها بردند و رو به پدرم گفتندکه آنها را فردا، بعد از جلسهٔ محکومیت او، در مجموعهٔ محل سکونت ما آتش خواهند زد؛ و به پدرم دستور دادند: «برای عبرت گرفتن» باید شاهد سوختن آنها باشد. در ضمن دستور دادند کتابهای باقی مانده را خود پدرم بسوزاند.

آن روز عصر وقتی به خانه آمدم، پدرم را در آشپزخانه دیدم. او در ظرفشویی سیمانی بزرگ، آتش افروخته بود و کتابهایش را به شعله‌های آتش می‌انداخت.

برای اولین بار در زندگی‌ام گریهٔ پدرم را دیدم؛ اشک مردی که هرگز گریه نکرده‌بود، بسیار دردناك، مأیوس کننده و خشم آور بود. هر ازگاهی همراه با هق‌هق‌های شدید، پا به زمین می‌کوبید و سرش را به دیوار می‌زد.

من بقدری ترسیده بودم که تا مدتی جرأت نمی کردم برای آرام کردن او کاری بکنم. سرانجام دست دور کمر او انداختم و او را از پشت در آغوش گرفتم، ولی نمی دانستم چه بگویم. او هم چیزی نگفت. پدرم هر سکه پس انداز خود را خرج خرید کتابهایش کرده بود. کتابها زندگی او بودند. بعد از این حادثه، می توانستم تشخیص دهم که دگرگونی سختی در افکارش پدید آمده است.

او ناچار از رفتن به جلسات انتقادی بود. خانم شو و گروهش معمولاً تعداد زیادی از شورشیهای بیرون از اداره را هم خبر می کردند تا به تعداد افراد بیفزایند و در انجام خشونتها از آنها کمک بگیرند. به طور معمول جلسه را با سرود آغاز می کردند: «ده هزار سال، ده هزار سال دیگر و باز هم ده هزار سال دیگر، معلم کبیر، رهبر کبیر، فرماندهٔ کبیر، سکان دار کبیر ما صدر مائو زنده باشد!». در طی سه دفعه ای که «ده هزار سال» و چهار دفعه ای که کلمه «کبیر» را فریاد می کشیدند، همهٔ حاضران کتابچه های سرخ خود را هماهنگ بلند می کردند. پدرم این کار را نکرد و گفت: «ده هزار سال» دعایی برای امپراتور بودو برای صدر مائو که یک کمونیست است، مناسب نیست.

با این گفته سیلی از فریاد و کتک به سوی پدرم روان شد. در جلسهٔ دیگری، به تمام افرادی که آماج حملات قرار گرفته بودند، دستور داده شد در برابر عکس بزرگ مائو، در بالای سکو، زانو بزنند و پیشانی به خاك بسایند. بقیهٔ محکومان همه طبق دستور عمل کردند، ولی پدرم این کار را هم نکرد. او گفت که زانو زدن و سجده کردن یک کار غیر محترمانهٔ فئودالی است که کمونیستها ی متعهد، تصمیم به از بین بردن آن دارند. شورشیها بر سرش فریاد کشیدند، زانوهایش را فشار دادند گردنش را خم کردند، ولی او هنوز تا آنجا که توانست با قامتی راست ایستاد. پدرم با عصبانیت فریاد کشید: «زانو نمی زنم! تعظیم نمی کنم!» جمعیت خشمگین به او گفتند: «تعظیم کن و به گناهت اعتراف کن!» پدرم پاسخ داد: «من هیچ جرمی مرتکب نشده ام و سرم را هم خم نخواهم کرد!».

چند مرد درشت اندام جوان سعی کردند او را با زور به زانو در آورند، ولی وقتی رهایش می کردند، دوباره می ایستاد، سرش را بلند می کرد و معترضانه به جمعیت می نگریست. مهاجمان موهایش را کشیدند و بر سرش کوبیدند، ولی او همچنان سخت مقاومت می کرد. جمعیت هیجان زده فریاد می کشیدند که او

«ضد انقلاب فرهنگی» است، پدرم با عصبانیت فریاد کشید: «این چه انقلاب فرهنگی است؟ هیچ چیز فرهنگی در آن وجود ندارد! این فقط قساوت است!».

مردانی که او را زیر کتک گرفته بودند فریادمی کشیدند: «فرماندهٔ انقلاب فرهنگی صدر مائو ست! تو چطور جرأت می کنی با آن مخالفت کنی؟» پدرم صدایش را بلندتر کرد و گفت: «من مخالف آنم، حتی اگر صدر مائو رهبر آن باشد!».

سکوتی محض حکمفرما شد: «مخالفت با صدر مائو»، جرمی که جزای آن مرگ بود. خیلی از مردم به خاطر این اتهام، بدون هیچگونه مدرکی جان خرد را از دست داده بودند. شورشیها از اینکه می دیدند پدرم از گفتهٔ خود وحشت نکرده است، مات و مبهوت مانده بودند. اندکی بعد که از بهت در آمدند، دوباره کتک زدن را از سر گرفتند و از او خواستندحرفهای کفرآمیزش را پس بگیرد؛ ولی پدرم نپذیرفت. با خشم و عصبانیت دستهایش را بستند و کشان کشان به ادارهٔ پلیس بردند و تقاضای بازداشت اش را کردند. اما افراد پلیس نپذیرفتند. پلیس به نظم و قانون و مقامات حزب احترام می گذاشت و در عین حال از شورشیها متنفر بود؛ آنها به شورشیها گفتند که برای زندانی کردن مقامی به ارشدیت پدرم نیاز به مجوز دارند و کسی چنین دستوری صادر نکرده است.

پدرم پیومته کتک می خورد، ولی برسر گفتهٔ خود ایستاده بود. او تنها کسی در مجموعه بود که مقاومت کرد ـ در حقیقت تا آنجا که من می دانستم. بسیاری از مردم، از جمله شورشیها در خفا او را تحسین می کردند. هر از گاهی افراد خیلی غریبه، وقتی با اعضای خانوادهٔ ما برخورد می کردند، زمزمه کنان می گفتند که چگونه پدرم آنان را تحت تأثیر قرار داده است. بعضی از پسرهای همکلاس برادرانم گفته بودند که دوست دارند، استخوانهایشان به محکمی استخوانهای او باشد.

پدر و مادرم، هر دو پس از تحمّل شکنجهٔ روزانه به خانه می آمدند و مادر بزرگم از آنها پرستاری می کرد. آن روزها، مادر بزرگم دلخوری خود را از پدرم کنار گذاشته بود و پدرم هم با او ملایم تر رفتار می کرد. مادر بزرگم بر زخمهای او مرهم می گذاشت و پماد مخصوصی برای جلوگیری از کبودی، بر

بدن او می مالید و نوعی داروی نوشیدنی به او می خوراند که از پودر سفیدی به نام بای یائو ساخته می شد و برای مداوای آسیب دیدگیهای داخلی به کار می رفت.

به پدر و مادرم دستور داده شده بود که پیوسته در خانه بمانند و منتظر احضار برای جلسات بعدی باشند. امکان مخفی شدن وجود نداشت: سراسر چین مثل یک زندان بود؛ هر خانه ای و هر خیابانی را خود مردم زیر نظر و مراقبت گرفته بودند. در این سرزمین وسیع، هیچ جایی برای مخفی شدن پیدا نمی شد.

پدر و مادرم حتی مجاز نبودند برای استراحت از خانه بیرون بروند. «تفریح» یک مفهوم کهنه و قدیمی شده بود: کتاب، نقاشی، ادوات موسیقی، ورزش، ورق بازی، شطرنج، چایخانه ها و بارها، همه ناپدید شده بودند. پارکها ویران شده و زمین آنها پس از بیرون کشیدن ریشهٔ گل و چمن به صورت بایر در آمده بود و پرندگان اهلی و ماهیهای قرمز حوض آنها از بین رفته بودند. سینما، تئاتر و کنسرت، همه ممنوع شده بودند: خانم مائو تمام منهای تئاتر و پرده های سینما را به هشت «نمایش انقلابی» اختصاص داده بود که خود او در تهیهٔ آنها دست داشت؛ و دیدن این نمایشها و فیلمها تنها تفریح مجاز مردم بود. در ایالات دیگر، مردم حتی جرأت اجرای همین نمایشها را هم نداشتند. یکی از کارگردانهای نمایش محکوم شد، فقط به این دلیل که گریم یکی از قهرمانهای نمایش ـ که قرار بود شکنجه شود ـ به نظر خانم مائو اقراطی رسیده بود. او را به دلیل «مبالغه در نمایش درد و رنج مبارزات انقلابی» به زندان افکندند. ما حتی به فکر قدم زدن در بیرون هم نبودیم. بیرون رفتن از خانه، با دیدن جلسات تقبیحی خشونت آمیز در گوشه و کنار خیابانها، و اعلامیه های شرارت بار دیواری و شعارهای وحشت آور، آمیخته بود. مردم مثل آدمهای احمقی که چهره هایشان حالت هراس یا خشونت داشته باشد، رفت و آمد می کردند. علاوه بر آن، کبودی صورت پدر و مادرم نشاندهندهٔ محکومیت آنان بود؛ و در صورت بیرون رفتن از خانه، احتمال اینکه مورد اذیت و آزار قرار بگیرند وجود داشت.

به عنوان نمونه ای از وحشت آن دوره اینکه، هیچکس جرأت سوزاندن یا بیرون انداختن هیچ روزنامه ای را نداشت. در تمام صفحات اول عکس مائو

چاپ شده و در هر چند سطری گفته هایش نقش بسته بود. روزنامه ها باید نگهداری می شدند و اگر کسی را در حال از بین بردن روزنامه می دیدند، بلبختی او فرا می رسید. حتی نگهداری آنها هم مسأله ساز بود، چون ممکن بود موش عکس مائو را بجود و یا کاغذها پوسیده شوند. هرکدام از این موارد ارتکاب جرم علیه مائو محسوب می شد. در واقع، نخستین جنگ وسیع فرقه ای در چنگدو، این گونه آغاز شد که بعضی از گاردهای سرخ بر حسب تصادف روی روزنامهٔ کهنه ای، که عکس مائو در آن بود، نشسته بودند. یکی از دوستان مدرسه ای مادرم را بقدری مورد تعقیب و پرس و جو قرار داده بودند که مجبور به خودکشی شد: او در یکی از اعلامیه های دیواری نوشته بود که «با تمام وجود صدر مائو را دوست دارم» اما به دلیل سهو القلم، کلمهٔ «با تمام وجود» شبیه کلمه ای شده بود به معنی «با کمال تأسف».

یک روز در فوریهٔ ۱۹۶۷، در دل این وحشت توانکاه، پدر و مادرم گفت وگویی طولانی با هم داشتند و سالها بعد در مورد آن با من سخن گفتند. مادرم بر لبهٔ تختخوابشان نشسته بود و پدرم هم بر یک صندلی حصیری در مقابل او. پدر به مادرم می گفت که حالا معنی واقعی انقلاب فرهنگی را می فهمد و همین تمام دنیای او را از هم پاشیده است. او به روشنی می دید که انقلاب فرهنگی به هیچ رو در صدد دموکراتیک کردن جامعه، یا اعطای حق بیان با آزادی بیشتر به مردم نیست. بلکه فقط یک تسویه حساب شخصی و پاکسازی برای قدرت بیشتر بخشیدن به شخص مائوست.

پدرم بسیار آرام و شمرده سخن می گفت و کلماتش را با دقت انتخاب می کرد. مادرم گفت: «اما صدر مائو همیشه سخاوتمند و باگذشت بوده، او حتی پویی را بخشید. پس چرا نمی تواند او رفقای هم رزمش که برای بنای چین نو در کنار او جنگیده اند، گذشت کند چطور می تواند اینقدر با آنان خشن باشد؟».

پدرم با صدای آرام و پر احساسی گفت: «پویی که بود؟ یک جنایتکار جنگی، بدون داشتن هیچگونه حمایت مردمی. کاری نمی توانست بکند، اما...»، بعد سکوتی پرمعنا بر او غالب شد. مادرم معنای گفتهٔ او را می فهمید: مائو هیچگونه اعتراض و مخالفتی را تحمّل نمی کرد. مادرم پرسید: «حالا چرا

ما، ما که فقط دستورات را اجرا می کردیم؟ چرا اینهمه مردم بیگناه درگیر شده اند؟ این همه خرابکاری و بیچارگی؟».

پدرم پاسخ داد: «شاید صدر مائو فکر می کند نمی تواند به هدفش برسد، مگر آنکه تمام کشور را زیر و رو کند. او همیشه کامل و دقیق بوده است ـ و هرگز هم از تعداد تلفات ترسی به خود راه نمی دهد».

پس از مکثی تأمّل برانگیز پدرم ادامه داد: «هر طور که حساب کنی، این نمی تواند یک انقلاب باشد. به چنگ آوردن قدرت شخصی به قیمت از بین رفتن مردم و کشور، حتماً اشتباه است. در حقیقت فکر می کنم جنایت است».

بوی مصیبت و فاجعه به مشام مادرم می رسید. بعد از این دلیلها شوهرش مجبور بود دست به کاری بزند. در حالی که مادرم انتظار حرفهای دیگری را می کشید، پدرم گفت: «برای صدر مائو نامه ای خواهم نوشت».

مادرم سرش را در میان دو دست گرفت و با حالتی عصبی گفت: «چه فایده ای دارد؟»، بعد بغضش ترکید و ادامه داد: «چرا فکر می کنی صدر مائو به حرف تو گوش می کند؟ چرا خودت را می خواهی برای هیچ از بین ببری؟ این دفعه برای بردن نامه ات روی من حساب نکن!».

پدرم جلو آمد و مادرم را بوسید و گفت: «من نمی خواستم تو آن را ببری، پستش می کنم». بعد سر مادرم را بالا گرفت و در حالی که به چشمان او نگاه می کرد و با صدایی یأس آلود و ناامید گفت: «دیگر چه می توانم بکنم؟ چه راه حلی دارم؟ من حرفم را می زنم. شاید دردی را درمان کند. من باید این کار را بکنم، حتی اگر فقط برای آسودگی وجدانم باشد».

مادرم گفت: «چرا وجدان تو باید اینقدر مهم باشد؟ مهمتر از بچه هایت؟ می خواهی آنها جزء، سیاه ها بشوند؟».

سکوتی طولانی میان آن دو برقرار شد. بعد پدرم با تردید گفت: «فکر می کنم تو باید از من طلاق بگیری و بچه ها را آنطور که دلت می خواهد بزرگ کنی». دوباره هر دو سکوت کردند. مادرم در این فکر بود که شاید او هنوز در بارهٔ نوشتن نامه تصمیم قطعی نگرفته باشد، چون خود پدرم از عواقب آن کاملاً مطلع بود. به طور قطع مصیبت به بار می آورد.

روزها گذشت. در اواخر ماه فوریه، هواپیمایی که در سطح خیلی پایین،

روی چنگدو پرواز می‌کرد، هزاران ورقه بیرون ریخت که از آسمان خاکستری رنگ و گرفتهٔ شهر شناور به طرف زمین می‌آمدند. روی این اوراق کپی بخشنامه ای به تاریخ هفدهم فوریه و به امضای کمیتهٔ مرکزی ارتش، بلند پایه‌ترین هیأت نظامی، درج شده‌بود. در این نامه به شورشیها دستور داده‌شده‌بود دست از اعمال خشونت آمیز خود بردارند. این نامه اگر چه مستقیماً انقلاب فرهنگی را محکوم نکرده‌بود، ولی کاملاً روشن بود که سعی در توقف آن دارد. یکی از همکاران مادرم اعلامیه را به او نشان داد. موجی از امیدواری پدر و مادرم را فرا گرفت. شاید ژنرالهای کهنه‌کار و مورد احترام مردم قصد دخالت دارند. تظاهرات عظیمی در خیابانهای چنگدو در حمایت از دستور سران ارتش به راه افتاد.

این اعلامیه نتیجهٔ مخالفتها، در پشت درهای بسته، در پکن بود. در اواخر ژانویه، مائو برای نخستین بار از ارتش خواسته‌بود که از شورشیها حمایت کنند. اکثر فرماندهان نظامی رده بالا، بجز لین بیائو که وزیر دفاع بود، از این اعمال خشمگین و عصبانی بودند. در روزهای چهارده و شانزده فوریه، فرماندهان ارتش دو جلسهٔ طولانی با رهبران سیاسی حزب برگزار کردند. مائو خود را کنار کشیده‌بود، همینطور قائم مقام او، لین بیائو. ریاست جلسات را چوئن لای به عهده‌داشت. فرماندهان نیروهای مشترك و اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست که هنوز پاکسازی و تصفیه نشده‌بودند، در این جلسات حضور داشتند. ژنرالها، فرماندهان ارتش کمونیستی بودند؛ سربازان کهنه کاری که در راهپیمایی بزرگ شرکت داشتند و قهرمانان انقلاب محسوب می‌شدند. آنها انقلاب فرهنگی را به سبب اینکه موجب آزار و اذیت مردم بیگناه و بی‌ثباتی کشور شده‌بود، محکوم کردند. یکی از معاونان جلسه به نام تان چن لین، با خشم فریاد زده‌بود: «من در تمام عمرم از صدر مائو اطاعت کرده‌ام، ولی حالا بیش از این دیگر از او فرمانبرداری نخواهم کرد!». بلافاصله پس از این جلسه، سران ارتش برای متوقف کردن خشونت، دست به کار شدند. شرایط بخصوص در ایالت سیچوان ناگوار گزارش شده‌بود، به همین دلیل، آنها روز هفدهم فوریه بخشنامه ای مخصوص این ایالت صادر کردند.

چوئن لای از حمایت اکثریت امتناع کرد و طرف مائو را گرفت. کیش

شخصیتی مائو به او قدرتی اهریمنی اعطا کرده بود و عقوبت کار مخالفان خیلی زود فرا می رسید. گروه اراذل و اوباشی که مائو آنها را کارگردانی می کرد، به اعضای مخالف کمیته مرکزی و فرماندهان ارتش حمله کردند، به خانهٔ آنها یورش بردند و طی جلسه های سراسر خشونت آمیز آنها را تقبیح کردند. وقتی به اشارهٔ مائو ژنرالها مورد تنبیه قرار گرفتند، ارتش کوچک ترین حرکتی در حمایت از آنان از خود نشان نداد.

این تنها تلاش ضعیف برای ایستادگی در برابر مائو و انقلاب فرهنگی اش را، «جریان مخالف فوریه» نامیدند. رژیم گزارش مفصلی از این ماجرا منتشر کرد و خشونت سخت را علیه پیروان کاپیتالیسم برانگیخت.

برگزاری جلسه ها در فوریه، برای مائو نقطهٔ عطفی محسوب شد. او تقریباً همه را مخالف سیاستهای خود دیده بود و این موجب شد تا همه چیز حزب به طور کلی، به دور ریخته شود و بجز نام از آن چیزی باقی نماند. کمیتهٔ مرکزی حزب، عملاً جای خود را به مسئولان انقلاب فرهنگی دادند. لین بیائو بزودی دست به تصفیه و پاکسازی فرماندهان نظامی وفادار به ژنرالها زد و فعالیت ستاد مرکزی ارتش را دفتر شخص او به عهده گرفت که همسرش آن را اداره می کرد. مائو در جلسه های سرّی، درست مثل دربارهای قرون وسطایی، دسیسه و توطئه می چید و اداره کنندگان آن، همسران، پسرخاله ها و دخترعموها و ملازمان چاپلوس درباری بودند. مائو نمایندگانی به ایالتهای مختلف کشور اعزام کرد تا «کمیته های انقلابی» تشکیل دهند. این کمیته ها، وسیله ی جدید اعمال قدرت شخصی مائو بودند و بجای نظام حزب تا پایین ترین سطح نشستند.

نمایندگان مائو در ایالت سیچوان، بر حسب اتفاق، آشنایان قدیم پدر و مادرم، خانم و آقای تینگ بودند. پس از اینکه خانوادهٔ ما یین را ترک کرد، خانم و آقای تینگ عملاً کنترل منطقه را در اختیار گرفتند. آقای تینگ دبیر حزب شده و خانم تینگ هم به ریاست حزب در شهر یین، مرکز منطقه، رسیده بود.

خانم و آقای تینگ با استفاده از موقعیت خود، به آزار و اذیت بی پایان و انتقام گیریهای شخصی افتاده بودند. یکی از این موارد، مشمول مردی شد که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ محافظ خانم تینگ بود. خانم تینگ چندین بار سعی

کرده بود که او را اغوا کند. . . . سرانجام خانم تینگ به او تهمت اقدام به تجاوز زد و به دنبال آن، او به سه سال کار اجباری در اردوگاه محکوم شد.

نامهٔ بی امضایی که تمام ماجرا را فاش کرده بود، به دست کمیتهٔ حزب ایالت سیچوان می رسد؛ و کمیته هم دستور تحقیقات می دهد. خانم و آقای تینگ به این دلیل که خوانده های این دعوا بودند، نمی باید نامه را می دیدند، اما یکی از دوستان صمیمی آنان، نامه را به آنها نشان داده بود. آن دو همهٔ کارکنان دولت را در یبین مجبور کردند تا در موارد مختلف گزارش بنویسند تا بدین طریق، دستخط همه را کنترل کنند. خانم و آقای تینگ هرگز ندانستند نویسندهٔ نامه که بوده است و جریان تحقیقات هم بجایی نیانجامید.

در یبین، مقامات مسئول و مردم عادی به یک اندازه از خانم و آقای تینگ وحشت داشتند. جنبشهای سیاسی مکرر و نظام جیره بندی، فرصتهای مناسبی برای دست درازی و تجاوز به حقوق مردم، به آنان داده بود.

در ۱۹۵۹، خانم و آقای تینگ از دست فرماندار یبین که در ۱۹۵۳، جانشین پدرم شده بود، آسوده شدند. او یکی از سربازان قدیمی و کهنه کار راهپیمایی بزرگ بود و شهرت خویش، حسن حسادت خانم و آقای تینگ را برمی انگیخت. او به «لی صندل حصیری» معروف بود، چون به نشانهٔ نزدیکی به اصالتش، همیشه کفشهای دهقانی می پوشید. در واقع، در طول جهش بزرگ به پیش، او برای وادارکردن دهقانان به تولید بیشتر فولاد، رغبت کمی نشان داده بود و در ۱۹۵۹، چیزهایی هم دربارهٔ قحطی گفته بود. خانم و آقای تینگ او را به عنوان «راستگرای فرصت طلب» محکوم کردند و تا درجهٔ متصدی خرید نوشابه برای غذاخوری، تنزل مقام دادند. او در دوران قحطی مرد. اگرچه شغل وی می توانست فرصت بهتری برای پرکردن شکمش به او بدهد، ولی در کائیلشکافی معلوم شد فقط کاه می خورده است: او تا زمان مرگ مرد صادقی باقی ماند.

یک مورد دیگر، آنهم در سال ۱۹۵۹، در مورد پزشکی پیش آمد که خانم و آقای تینگ او را به عنوان دشمن طبقاتی محکوم کردند؛ چون این پزشک علت مرگ بیماری را، در تشخیص پزشکی خود، به درستی، گرسنگی اعلام کرده بود- و قحطی به طور رسمی نمی بایست مطرح می شد.

بقدری موارد زیاد بود که بعضی از مردم، یا به خطر انداختن زندگی خود، به مسئولین ایالت نامه می نوشتند و برای خانم و آقای تینگ تقاضای مجازات می کردند. در ۱۹۶۲، هنگامی که افراد میانه روتری ادارهٔ امور دولت مرکزی را به عهده داشتند، تحقیقات گسترده ای را دربارهٔ اتهامات مردم در سراسر مملکت آغاز کردند و از بسیاری از مجرمان اعادهٔ حیثیت شد. مسئولان دولتی ایالت سیچوان گروهی تشکیل دادند تا دربارهٔ خانم و آقای تینگ هم تحقیق شود، در نتیجه آن دو را، به خاطر سوء استفاده از قدرت، گناهکار شناختند. آنها از کار برکنار و بازداشت شدند و در ۱۹۶۵ دبیر کل دنگ شیائو پینگ حکم اخراجشان را ازحزب امضاء کرد.

در آغاز انقلاب فرهنگی، خانم و آقای تینگ به طریقی خود را به پکن رساندند و به مقامات انقلاب فرهنگی متوسل شدند. در پکن، آن دو خود را قهرمانان حامی «مبارزهٔ طبقاتی» جلوه دادند و ادعا کردند که به همین دلیل مورد غضب مقامات قدیمی حزب قرار گرفته و آزار دیده اند. در واقع، مادرم یکبار با آنان در دفتر شکایات برخورد کرده بود. آنها با دوستی و صمیمیت از او خواسته بودند نشانی محل اقامت خود را در پکن بدهد، ولی مادرم امتناع کرده بود.

خانم و آقای تینگ را چن بودا، یکی از رهبران انقلاب فرهنگی و رئیس سابق پلرم در یان آن، پذیرفته بود. از طریق او، خانم مائو هم آنها را به حضور پذیرفت و خیلی زود میان روحیهٔ آن دو، با روحیهٔ خود احساس تشابه و نزدیکی کرد. تسویهٔ حسابهای شخصی ـ که بسیاری از آنها جزئی نیز بودند ـ بیشترین انگیزهٔ خانم مائو برای شرکت در انقلاب فرهنگی بود، تا سروکارداشتن با سیاست.

خانم مائو در اذیت و آزار همسر لیو شائو چی دست داشت. سبب آن، همانطور که خودش به گاردهای سرخ گفته بود، ناراحتی او از بابت سفرهای خارجی خانم لیو شائو چی همراه همسرش، رئیس جمهور بود. (مائو فقط دو بار به خارج از کشور سفر کرد؛ هر دو بار به شوروی و هر دو بار بدون خانم مائو). از آن بدتر، دیده شده بود که خانم لیو در سفرهایش به خارج، لباسهای شیک به تن می کرد و جواهرآلاتی می انداخت که هیچکس نمی توانست در چین

ساده و بی پیرایهٔ مائو، از آنها استفاده کند. خانم لیو متهم شد که مأمور سازمان سیا ست و در حالی که با اعدام فاصلهٔ اندکی داشت، به زندان افکنده شد.

خانم مائو، قبل از آنکه همسر مائو شود، در دههٔ ۱۹۳۰، در شانگهای، هنرپیشه‌ای بی اهمیت بود و به همین سبب احساس می کرد که منتقدین و اهل قلم آنجا، به او بی مهری کرده اند. بعضی از این افراد از رهبران جنبش زیرزمینی کمونیستی بودند که پس از پیروزی انقلاب در ۱۹۴۹ جزء شخصیتهای بارز سازمان مرکزی امور خلقی شدند، خانم مائو تا حدودی به سبب انتقام از تحقیرهایی که سی سال پیش در شانگهای متحمل شده بود، یا تصور می کرد که متحمل شده است، با افراطی ترین موضع به دنبال عناصر «ضد صدر مائو» و «ضد سوسیالیسم» در مشاغل مختلف می گشت. از آنجا که مائو در دوران قحطی مقداری عقب نشینی کرده بود، خانم مائو به نحوی به او نزدیکتر شده بود و نجواهایی کینه توزانه در گوش او زمزمه می کرد. خانم مائو برای به زانو درآوردن دشمنان خود، کل نظام تحت نظارت آنها را محکوم کرد؛ و این یعنی کلیهٔ سازمانهای امور خلقی در سراسر چین.

او همچنین از هنرپیشه های زن و مرد شانگهای که حسّ حسادت او را در دوران هنرپیشگی اش برانگیخته بودند، انتقام گرفت. زن هنرپیشه ای به نام ونگ ینگ در یکی از نمایشها نقشی به عهده داشت که خانم مائو در آرزوی ایفای آن نقش بود. سی سال بعد، در ۱۹۶۶، خانم مائو، او و شوهرش را برای تمام عمر به زندان انداخت. ونگ ینگ در ۱۹۷۴ در زندان خودکشی کرد.

هنرپیشهٔ زن معروف دیگری، سان ویی شی، دهها سال قبل با خانم مائو در نمایشنامه ای، در یان آن و در حضور مائو به صحنه رفته بودند. اجرای سان ویی شی گویا بیشتر از خانم مائو مورد توجه قرار گرفته و او محبوب رهبران رده بالا، از جمله مائو، شد؛ و از آنجا که دختر خواندهٔ چوئن لای بود، احساس می کرد نیازی به تملق گویی خانم مائو ندارد. در ۱۹۶۸، خانم مائو ترتیبی داد تا او و برادرش دستگیر و تا سرحد مرگ شکنجه شدند. حتی قدرت چوئن لای هم نتوانست او را نجات دهد.

انتقام گیریهای خانم مائو به تدریج آشکار شده بود و دهان به دهان می گشت. شخصیت واقعی او در سخنرانیهایش که در اعلامیه های دیواری

تکثیر می شد، نیز بروز می یافت. او تقریباً مورد تنفر همگان قرارداشت، اما هنوز در آغاز ۱۹۶۷، دیو صفتی او کاملاً بر مردم آشکار نشده بود.

خانم مائو و خانم و آقای تینگ به یک نوع نژاد بشری متعلق بودند که در چین مائو برای خود اصطلاحی داشت ـ چنگ رن ـ یعنی «کسانی که مسئولان را اذیت و آزار می کنند». خستگی ناپذیری و عزم راسخ منحصر بفردی که آنان برای اذیت و آزار مردم داشتند و همینطور روشهایی که برای خونریزی و خشونت به کار می بردند، واقعاً هراس انگیز و وحشتناك بود. درماه مارس ۱۹۶۷، مائو پای ورقه ای را امضاء کرد که در آن از خانم و آقای تینگ اعادهٔ حیثیت شده و به آنان اختیار داده شده بود که کمیتهٔ انقلابی ایالت سیچوان را سازماندهی کنند.

تشکیلات موقتی به نام کمیتهٔ انقلابی تدارکاتی سیچوان تشکیل شد. اعضای این کمیته را، دو ژنرال ارتش، یکی کمیسر سیاسی و دیگری فرماندهٔ ارتش منطقه چنگدو (یکی از هشت منطقه نظامی چین)، به علاوهٔ خانم و آقای تینگ تشکیل می دادند. مائو دستور داده بود اعضای هر کمیتهٔ انقلابی باید متشکل از سه گروه باشد: ارتش محلی، نمایندگان شورشیها و «مسئولان انقلابی». مقام آخری باید از میان مسئولان قبلی ایالت انتخاب می شد؛ و انتخاب این مسئول به صلاحدید خانم و آقای تینگ بود که در واقع کمیته را اداره می کردند.

در اواخر مارس ۱۹۶۷ خانم و آقای تینگ به دیدار پدرم آمدند. آنها در نظر داشتند او را هم در کمیته بگنجانند. زیرا پدرم در میان همکاران خود به صداقت و عدالت شهرت داشت. حتی خانم و آقای تینگ هم به ارزشهای او احترام می گذاشتند؛ بخصوص اینکه می دانستند، زمانی که مورد غضب واقع شده بودند، پدرم در تحقیقات، برخلاف بسیاری دیگر، انتقادات شخصی خود را علیه آنان نگنجانده بود. وانگهی، آنها به فردی با تواناییهای او نیاز داشتند.

پدرم همانطور که ادب اقتضاء می کرد با آنان به تعارفات معمول پرداخت، ولی مادربزرگم با اشتیاق فراوان به آنها خوش آمد گفت. او دربارهٔ خصومت و انتقامگیری آنان چیز زیادی نمی دانست؛ در ضمن، می دانست که خانم تینگ مجوز استفاده از داروهای با ارزش آمریکایی را برای مادرم، وقتی مرا حامله

بود، صادر کرده بود.

وقتی خانم و آقای تینگ به اتاق مطالعهٔ پدرم پا گذاشتند، مادر بزرگم بلافاصله مقداری خمیر مایه بیرون آورد و بزودی صدای گوشت خورد کردن، فضای آشپزخانه را پرکرد. او گوشت خوك را قیمه قیمه کرد بعد یک دسته پیازچه های ترد تازهٔ خرد شده، با چاشنیهای مختلف مخلوط کرد و بعد روغن تخم کلم داغ را روی پورهٔ فلفل ریخت تا مواد مخصوص پودینگ را که شام سنتی برای خوشامدگویی بود، تهیه کند.

در اتاق پدرم، خانم و آقای تینگ دربارهٔ اعادهٔ حیثیت و موقعیت فعلی خودشان توضیح دادند. بعد اظهار کردند، وقتی که در واحد اداری پدرم بوده اند، شورشیها، به طور خلاصه در مورد مخمصه ای که پدرم درگیر آن شده بود، توضیحاتی داده اند. آنها گفتند که با این همه، همیشه از همان نخستین سالهای اقامت در یبین به او علاقه داشته اند و هنوز هم احترام بسیاری برایش قائلند و مایلند که دوباره با او کارکنند. آنها قول دادند که درصورت همکاری با آنان، از گناهانی که کرده است چشم خواهند پوشید. نه فقط این، بلکه او می تواند دوباره در ساختار جدید رشد کند و مسئول امور فرهنگی ایالت سیچوان باشد. سرانجام آنها این موضوع را برای پدرم روشن کردند که نمی تواند این پیشنهاد را ردکند.

مادرم از طریق اعلامیهٔ دیواری، از انتصاب جدید خانم و آقای تینگ خبرداشت و پدرم نیز از طریق مادرم باخبر شده بود. پدرم بعد از شنیدن این خبر به مادرم گفته بود: «ما نباید شایعات را باور کنیم، این غیر ممکن است!». پدرم باور نمی کرد که این زوج را مائو به چنین مشاغل مهمی گمارده باشد. به هرحال، نفرت و انزجار خود را پنهان کرد و گفت: «متأسفم، من نمی توانم پیشنهاد شما را بپذیرم».

خانم تینگ با پرخاش گفت: «ما داریم به شما لطف بزرگی می کنیم. کسان دیگر برای این مقام و موقعیت به زانو می افتند و التماس می کنند. آیا می دانید در چه شرایطی قرار دارید و اینکه ما حالا کی هستیم؟».

پدرم عصبانی شد و گفت: «من، هرچه را که گفته و کرده ام خودم مسئولیت آن را به عهده می گیرم و هرگز دلم نمی خواهد با شماها قاطی بشوم».

در جریان بگومگوهای داغی که ادامه یافت، پدرم گفت که فکر می کند تنبیه آنان کاملاً عادلانه بوده و هرگز نمی باید برای سپردن مشاغل مهم به آنان اعتماد می شد. آنها مات و مبهوت به پدرم گفتند که مراقب حرف زدن خود باشد؛ چون خود مائو از آنان اعادهٔ حیثیت کرده و عنوان «مسئولان حزب» را به آنها اعطاء کرده است.

خشم پدرم برانگیخته شد: «اما صدر مائو نمی توانسته تمام حقایق را در مورد شماها بداند، شما چگونه می توانید مسئولان حزب باشید؟ شما مرتکب اشتباهات نابخشودنی شده اید». جلوی خودش را گرفت و نگفت: «جرایم».

خانم تینگ با ناباوری فریاد زد: «چطور جرأت می کنی به بیانات صدر مائو اعتراض کنی! جانشین رهبری، لین بیائو، گفته است: هر کلمه از سخنان صدر مائو به طور مطلق حقیقت محض است و هر کلمهٔ او برابر ده هزار کلمه»!.

پدرم گفت: «اگر یک کلمه فقط معنی یک کلمه را می داد، تا همین حالا هم انسان توانسته بود به منتها درجهٔ تعالی رسیده باشد. امکان ندارد که برای انسان، یک کلمه معنی ده هزار کلمه را بدهد. چیزی که جانشین رهبری، لین بیائو گفته است پوچ است و نمی تواند به صورت مطلق پذیرفته شود».

خانم و آقای تینگ، همانطور که بعدها در گزارش خود قید کرده بودند، نمی توانستند باور کنند. آنها به پدرم اخطار کردند که روش فکر کردن، سخن گفتن و حرکاتش بر خلاف جریان انقلاب فرهنگی است که مائو آن را رهبری می کند. پدرم در پاسخ گفت که ای کاش موقعیتی پیش می آمد و در این مورد با صدرمائو بحث می کرد. این کلمات طوری زیانبار و در حکم خودکشی بود که خانم و آقای تینگ زبانشان بند آمد. بعد از مدتی سکوت، آنها قصد رفتن کردند.

مادر بزرگم با شنیدن صدای قدمهای آنها که با عصبانیت برداشته می شد، از آشپزخانه بیرون آمد، دستهایش به خاطر تهیهٔ غذا هنوز آردی بود. بعد با خانم تینگ روبه رو شد و از آنها خواست که برای صرف غذا بمانند. خانم تینگ اعتنائی نکرد و با شتاب از خانه خارج شد و با قدمهای سنگین از پله ها پایین رفت. در پاگرد ایستاد و برگشت و با عصبانیت به پدرم که برای بدرقهٔ آنها از در آپارتمان خارج شده بود، گفت: «دیوانه شده ای؟ من برای آخرین بار

می پرسم: آیا باز هم کمک مرا رد می کنی؟ می دانی که حالا قادرم هرکاری بکنم».

پدرم گفت: «من نمی خواهم با شماها کاری داشته باشم. شما و من موجودات مختلفی هستیم».

بعد پدرم، مادر بزرگ شگفت زده و ترسانم را در پله ها تنها گذاشت و به اتاق مطالعهٔ خود بازگشت. تقریباً بلافاصله بیرون آمد و تخته سنگی را که با آن مرکب درست می کردند، به حمام برد. چند چکه آب روی سنگ ریخت و غرق در تفکر به اتاق مطالعه اش برگشت. پشت میز خود نشست و شروع به مالش یک تکه مرکب به روی سنگ کرد، تا اینکه جوهر سیاه و غلیظی به دست آمد. ورق سفیدی پیش خود گذاشت و طولی نکشید که دومین نامهٔ خود را به مائو نوشت. آغاز نامه بدین گونه بود: «صدر مائو، من به عنوان یک کمونیست در مقابل کمونیستی دیگر، به شما متوسل می شوم تا انقلاب فرهنگی را متوقف کنید». ادامهٔ نامه به توضیح این مطلب که چگونه مملکت چین با آن به مصیبت و بدبختی کشانده شده است، گذشت. نامه را با کلماتی این چنین به اتمام رساند: «بیم من از آن است که با تفویض اختیار و قدرت به افرادی چون لیوجی تینگ و چنگ شی تینگ که بر زندگی دهها میلیون نفر انسان اعمال خواهدشد، اوضاع بدتری در انتظار حزب و مملکت ما باشد».

نامه اش را به آدرس «پکن، صدر مائو» به ادارهٔ پست بالای خیابان برد و با پست سفارشی ارسال کرد. کارمند ادارهٔ پست، در پشت پیشخوان، نامه را گرفت و با نگاهی یأس آلود و نومید، آن را وارانداز کرد. پدرم به خانه بازگشت و منتظر ماند.

فصل بیستم

«من وجدانم را نمی فروشم»
دستگیری پدرم
(۱۹۶۸-۱۹۶۷)

در بعدازظهر روز سومی که پدرم نامهٔ خود را برای مائو پست کرده بود، مادرم در آپارتمان را به روی کسانی که در می زدند گشود. سه مرد داخل شدند؛ هر سه همان اونیفورم آبی بی قواره ای را که تمام مردان چینی می پوشیدند، به تن داشتند. پدرم یکی از آنها را می شناخت: مستخدمی از واحد کاری او که حالا جزء رزمنده های شورشی شده بود. مرد بلند قامتی که صورت لاغرش پر از جوش بود، گفت که آنها از شورشیهای ادارهٔ پلیس هستند و آمده اند پدرم را که «یک ضدانقلابی است و صدر مائو و انقلاب فرهنگی را به ستوه آورده است» دستگیر کنند. سپس او و شخص سومی که کوتاه تر و تنومندتر بود، بازوهای پدرم را گرفتند و به او اشاره کردند که برویم.

آنها کارت شناسایی هم نشان ندادند تا چه رسد به حکم بازداشت. اما تردید نبود که افراد پلیس شورشی با لباسهای شخصی بودند. صلاحیت آنها غیرقابل بحث بود، زیرا با یکی از شورشیهای واحد کاری پدرم آمده بودند.

اگرچه آنها به نامهٔ او برای مائو اشاره ای نکردند، ولی پدرم می دانست که حتماً از ارسال نامه، در بین راه جلوگیری کرده اند. او می دانست که علت دستگیری اش نه تنها نوشته های اعتراض آمیز، بلکه وجود مقاماتی مثل خانم و آقای تینگ بوده که مجوز دستگیری او را صادر کرده اند. با این همه احتمال ضعیفی داد که چنین نباشد. پدرم ظاهراً آرام ولی از درون عصبی بود، با این حال مقاومت نکرد. در حال خروج از آپارتمان مکثی کرد و به مادرم گفت: «از

حزبمان کینه ای به دل راه نده، مطمئن باش که اشتباهات خود را، هر چقدر هم که بزرگ باشند، اصلاح خواهد کرد. از من طلاق بگیر و به بچه ها اطمینان بده که دوستشان دارم. آنها را نترسان.»

وقتی آن شب به خانه آمدم، فهمیدم که پدر و مادرم نیستند. مادربزرگ خبرم کرد که مادرم به پکن رفته تا برای پدرم که شورشیها او را از خانه برده بودند، فرجام خواهی کند. او نگفت «پلیس» چون این ترسناکتر، مصیبت بارتر و بی سرانجام تر از توقیف شورشیها بود.

خیلی زود خودم را به واحد کاری پدرم رساندم و پرسیدم که او را کجا برده اند. پاسخ درستی نشنیدم، بجز انواع نعره و فریادها یی که خانم شو آن را رهبری می کرد: «تو باید بین خودت و پدر ارتجاعی پیرو کاپیتالیست ات خط بکشی» و «هر جا که باشد، خدمتش خواهند رسید». از فرط خشم نزدیک بود، گریه کنم، ولی جلوی خودم را گرفتم. تنفر و انزجار از این به اصطلاح روشنفکران بزرگسال وجودم را فرا گرفته بود. آنها نمی باید تا این اندازه سنگدلی و بیرحمی نشان می دادند. نگاهی مهربانتر، صدایی آرامتر و حتی سکوت هم می توانست در آن روز برای من پذیرفتنی باشد.

پس از آن، فکری در من ریشه دواند که مردم چین دو نوعند: انسان و غیر انسان و آشوبهایی مثل انقلاب فرهنگی است که این ویژگیها را در مردم بروز می دهد؛ خواه گارد سرخ نوجوان باشند، یا شورشیان بزرگسال و یا پیروان کاپیتالیسم.

در این میان، مادرم در ایستگاه منتظر قطار بود تا برای بار دوم به پکن برود. این بار خیلی بیشتر از شش ماه قبل، احساس یأس و نومیدی می کرد. در آن موقع هنوز برای اجرای عدالت امیدی بود. ولی حالا عملاً امیدی وجود نداشت. اما مادرم کسی نبود که تسلیم یأس شود. او تصمیم گرفته بود بجنگند.

او می دانست تنها کسی که این بار می بایست می دید، نخست وزیر چوئن لای بود؛ از هیچ کس دیگر، کاری بر نمی آمد. دیدن هر کس دیگری بجز او، فقط فرجام بد شوهرش، خودش و خانواده اش را تسریع می کرد. مادرم می دانست که چوئن لای خیلی از همسر مائو و مقامات انقلاب فرهنگی منطقی تر

و ملایمتر است ـ و در عین حال از نفوذ قابل توجهی در میان شورشیان که تقریباً روزانه از او دستور می گرفتند، برخوردار است.

اما دیدار با او مثل این بود که کسی بخواهد وارد کاخ سفید شود و یا اینکه پاپ را تنها ببیند. حتی اگر بی آنکه دستگیر می شد و خود را به پکن می رساند و به دفتر درستی از ادارهٔ شکایات هم می رفت، باز نمی توانست نشان بدهد که قصد دارد شخص بخصوصی را ببیند؛ زیرا این را توهین و یا حتی حمله به رهبران دیگر تلقی می کردند. اضطراب و نگرانی مادرم هر لحظه بیشتر می شد؛ نمی دانست که شورشیها تا به حال به غیبت او از خانه پی برده اند یا نه. او در واقع باید در خانه منتظر احضار به جلسهٔ بعدی تقبیحی می ماند. اما از این لحاظ راه گریزی وجود داشت: ممکن بود یک گروه شورشی فکر کنند، او فعلاً در اختیار گروه دیگری است.

همانطور که در ایستگاه منتظر قطار بود، پلاکارد بزرگی توجهش را جلب کرد که بر آن این جمله نقش بسته بود: «اعزام هیأت نمایندگی عرضحال چنگدوی سرخ به پکن». دور پلاکارد را حدود دویست نفر گرفته بودند که تمام آنها در حدود بیست سال من داشتند. پلاکارد دیگری نشان می داد که آنها دانشجوی دانشگاه هستند و برای مقابله با خانم و آقای تینگ به پکن می روند. علاوه بر اینها، پلاکاردها نشان می داد که آنها از نخست وزیر چوئن لای، وقت ملاقات گرفته اند.

در مقایسه با شورشیان رقیب، ۲۶ اوت، گروه چنگدوی سرخ به نسبت مواضع معتدل تری داشتند. با اینکه خانم و آقای تینگ با تمام قدرت از گروه ۲۶ اوت حمایت می کردند، ولی چنگدوی سرخ تسلیم نشده بود و از مواضع خود دست بر نمی داشت. قدرت خانم و آقای تینگ هم، اگرچه از طرف مائو و مقامات انقلاب فرهنگی حمایت می شد، ولی مطلق نبود.

در این شرایط، انقلاب فرهنگی سخت تحت تأثیر جنگهای جناحی بین گروه های شورشی قرار گرفته بود. این جنگها بلافاصله پس از اینکه مائو دستور «مصادرهٔ قدرت» از پیروان کاپیتالیسم را صادر کرد، آغاز شده بود. حالا بعد از گذشت سه ماه، تفاوت بسیار سران شورشی با مقامات برکنارشدهٔ کمونیست، ظاهر شده بود: آنها فرصت طلبان بی انضباطی بودند که حتی نمی

شد مائوئیست متعصب هم محسوبشان کرد. مائو از آنان خواسته بود که متحد شوند و قدرت را در میان خود تقسیم کنند، اما آنان فقط به زبان از آن پیروی می کردند و در دل به آن وقعی نمی نهادند. گروه ها با نقل قول از مائو، به یکدیگر حمله می کردند و از گفته های قدسی مآب اغفال کنندهٔ او، خودخواهانه بهره برداری می کردند ـ استفاده از گفته های مائو در هر موقعیت و شرایطی آسان بود، حتی در بحث بین دو جناح در مورد یک موضوع بخصوص. مائو با اینکه می دانست عواقب «فلسفهٔ» بیروح و خنثای او سرانجام دانشش را خواهد گرفت، ولی بدون از دست دادن فاصلهٔ عرفانَ مآبانهٔ خود، نمی توانست به طور صریح در مسائل دخالت کند.

چنگدوی سرخ، می دانست که برای به زانو درآوردن ۲۶ اوت، باید خانم و آقای تینگ را از اریکهٔ قدرت به زیر می کشید. آنها آوازهٔ کینه توزی و شهوت قدرت پرستی خانم و آقای تینگ را که همگان، بعضی در خفا و عده ای آشکارا از آن سخن می گفتند، شنیده بودند. حتی تأیید مائو از این زوج برای چنگدوی سرخ کافی نبود تا خود را در خط آنها قرار دهند. به همین سبب بود که گروه چنگدوی سرخ، دانشجویان را به پکن می فرستاد. چوئن لای هم، به این سبب که چنگدوی سرخ یکی از جناحهای شورشی سیچوان بود و میلیونها نفر طرفدار داشت، به آنها قول ملاقات داده بود.

مادرم همراه دانشجویان چنگدوی سرخ به طرف محل بازرسی بلیت راه افتاد، بعد وارد سکوی سوار شدن به قطار سریع السیری شد که دودکنان قصد حرکت داشت. در حال واردشدن به کوپه دانشجویان بود که یکی از پسرهای دانشجو او را متوقف کرد و فریاد کشید: «تو کی هستی؟» مادرم با سی و پنج سال سن، قطعاً شبیه یک دانشجو نبود: «تو جزء ما نیستی، برو پایین!»

مادرم در حالی که میلهٔ آهنی در را محکم چسبیده بود، با حالتی گریان گفت: «من هم به پکن می روم، تا علیه خانم و آقای تینگ دادخواهی کنم! من آنها را از قبل می شناسم». آن جوان با ناباوری به مادرم نگاه می کرد. در همان لحظه از پشت سر او دو صدا به گوش رسید، صدای یک مرد و زن جوان که گفتند: «اجازه بده داخل شود! بگذار ببینیم چه می خواهد بگوید!».

مادرم با فشار وارد کوپه شد و بین همان زن و مرد جوان نشست. آنها خود

را افسران ستاد چنگدوی سرخ معرفی کردند. اسم مرد جوان یانگ و اسم زن جوان هم یان بود و هر دو دانشجوی دانشگاه چنگدو بودند.

از صحبتهایی که شد، مادرم فهمید که چندان چیزی دربارهٔ خانم و آقای تینگ نمی دانند. مادرم به بعضی از اذیت و آزارهای آنها که قبل از انقلاب فرهنگی در پیپن به خاطر داشت اشاره کرد و گفت که خانم تینگ در ۱۹۵۳ سعی کرده بود پدرم را اغوا کند. چیزهایی هم در بارهٔ ملاقات اخیر آنها با پدرم و اینکه پدرم حاضر نشد با آنان همکاری کند، گفت. مادرم ادامه داد که خانم و آقای تینگ از این جهت پدرم را دستگیر کرده اند که او نامه ای برای صدر مائو نوشته و با انتصاب آنان به عنوان رهبران جدید ایالت سیچوان مخالفت کرده بود.

یان و یانگ قول دادند مادرم را برای ملاقات با چوئن لای همراه خودشان ببرند. سراسر آن شب مادرم بیدار ماند و نقشه کشید که چگونه با چوئن لای گفت گو کند.

وقتی نمایندگان دانشجویان به ایستگاه پکن رسیدند، فرستاده ای از طرف نخست وزیر منتظر بود. آنان را به یکی از میهمانسراهای دولتی بردند و گفته شد که چوئن لای بعد از ظهر روز بعد، همگی را خواهد پذیرفت.

روز بعد، وقتی دانشجویان بیرون بودند، مادرم اظهاریه ای برای ارائه به چو تهیه کرد؛ چون احتمال داشت نتواند شخصاً با چو ملاقات کند و در هر حال بهتر بود که درخواست به صورت نوشته باشد. ساعت نه شب، مادرم با دانشجویان به سالن بزرگ مردم در سمت چپ میدان تیانانمن رفت. ملاقات در اتاق سیچوان صورت گرفت که پدرم برای تزئین آن در ۱۹۵۹ همکاری کرده بود. دانشجویان به صورت منحنی طوری نشسته بودند که همگی رو به نخست وزیر باشند. صندلی به تعداد کافی نبود، بنابراین این چند نفر روی زمین فرش شده نشستند. مادرم در ردیف آخر روی صندلی نشست.

او می دانست که گفته هایش باید کوتاه و موثر باشد و در حالی که جلسه ادامه داشت، مطالب خود را در مغزش مرور می کرد. در حال خودش بود و توجهی به گفته های دانشجویان نمی کرد. فقط عکس العمل نخست وزیر را زیر نظر داشت، که هرازگاهی به علامت تصدیق گفته های دانشجویان، سر

تکان می داد و گاه و بیگاه به مطالبی کلی در مورد «اطاعت از صدر مائو» و «نیاز به اتحاد» اشاره می کرد. یک نفر هم از مطالب گفته شده یادداشت بر می داشت.

یک مرتبه مادرم صدای نخست وزیر را شنید که برای پایان بخشیدن به جلسه گفت: «آیا مطلب دیگری هم هست؟» مادرم از روی صندلی خود بلند شد و گفت: «جناب نخست وزیر، من هم مطلبی برای گفتن دارم».

چو سر خود را بالا گرفت و نگاهی به مادرم انداخت. واضح بود که او دانشجو نیست. پرسید: «شما کی هستند؟». مادرم نام و شغلش را گفت و بلافاصله ادامه داد: «شوهرم را به عنوان یک «ضدانقلاب فعال» دستگیر کرده اند. من اینجا برای دادخواهی خدمت رسیده ام». بعد نام و شغل پدرم را بیان کرد.

چو حالتی جدّی و مشتاق به خود گرفت. پدرم شغل مهمی داشت. او گفت: «دانشجویان می توانند بروند. من با شما خصوصی گفت وگو می کنم».

مادرم هم مایل بود که با او خصوصی صحبت کند، ولی تصمیم گرفت از این بخت خود به خاطر هدف مهمتری چشم بپوشد و در حالی که یادداشت خود را به دانشجویان ردیف جلو می داد تا به دست چو برسانند، گفت: «جناب نخست وزیر مایلم که دانشجویان هم اینجا به عنوان شاهد بمانند».

نخست وزیر سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب ادامه دهید».

مادرم سریع ولی واضح ادامه داد که پدرم را به دلیل نامه ای که برای صدر مائو نوشته است، دستگیر کرده اند و اینکه پدرم با انتصاب خانم و آقای تینگ به عنوان رهبران جدید ایالت میچوان مخالفت کرده است و آن به سبب سوابق سوء استفاده از قدرتی است که این دو در پیش داشته اند و پدرم شاهد آن بوده است. علاوه بر آن، به طور خلاصه ادامه داد: نامهٔ شوهرم محتوی اشتباهات مهلکی دربارهٔ انقلاب فرهنگی است.

مادرم برای ادای این کلمات خیلی به دقت فکر کرده بود. باید گزارشی توأم با واقعیت به چو می داد، ولی از ترس شورشیها نمی توانست دقیقاً کلماتی را که پدرم استفاده کرده بود، تکرار کند. در عین حال می بایست تا آنجا که ممکن

بود مطالب را خلاصه می کرد. بنابراین گفت: «بعضی از نظرات شوهرم بسیار نادرست است؛ اما او نظرات خود را بین مردم پخش نکرده، بلکه منشور حزب کمونیست را رعایت کرده و آنها را با صدر مائو در میان گذاشته است، که با توجه به اساسنامهٔ حزب، این حق قانونی یک عضو بوده و نباید به عنوان مدرکی برای دستگیری به کار می رفت. من اینجا به شما پناه آورده ام تا دربارهٔ او عدالت اجراء شود».

وقتی چشمان مادرم به چهرهٔ چو افتاد، دانست که او متوجه مضمون دقیق نامهٔ پدرم و حتی محظوریت خود او که قادر نبوده همهٔ حرفهایش را بگوید، شده است. نگاهی به ورقهٔ درخواست انداخت، بعد به طرف همراهش که در حال یادداشت برداشتن بود برگشت و چیزی گفت. سکوت مطلق بر سالن حکمفرما بود و چشمها به نخست وزیر دوخته شده بود.

دستیار، اوراق مارك داری را با سرنسخهٔ شورای حکومت (هیأت دولت)، به او داد. چو با سختی شروع به نوشتن کرد. دست راست او سالها قبل در یان آن بر اثر افتادن از اسب شکسته بود. وقتی نوشتن تمام شد، نامه را به دستیارش داد و او هم آن را با صدای بلند خواند.

«یک: به عنوان یک عضو، چانگ شو یو، حق داشته که برای رهبری حزب کمونیست نامه بنویسد. مهم نیست که مطالب مندرج در نامه محتوی چه اشتباهات فاحشی باشد. باز هم نمی توان با استفاده از آنها او را به عنوان یک ضد انقلابی متهم کرد. دو: به عنوان کفیل ادارهٔ امور خلقی ایالت سیچوان، چانگ شو یو باید به تحقیقات و انتقادات خلق تن در دهد. سه: هر گونه داوری و رأی صادره در مورد چانگ شو یو می بایست تا پایان انقلاب فرهنگی به تأخیر بیافتد. چوئن لای».

زبان مادرم از خوشحالی بند آمده بود. یادداشت چوئن لای، بر خلاف روال همیشگی، خطاب به رهبران جدید سیچوان نبود، بنابراین مادرم مجبور نبود یادداشت را به آنها، یا به شخص دیگری بدهد. چو قصد داشت که او آن را نزد خود نگه دارد و به هرکسی که در عمل معلوم شد مفید است نشان دهد.

یان و یانگ در طرف چپ مادرم نشسته بودند، وقتی او به آنها نگاه کرد، دید که تبسمی ناشی از خوشحالی بر لبانشان نقش بسته است.

دو روز بعد مادرم با قطار به طرف چنگدو بازگشت و تمام راه را در کنار یان و یانگ بود، تا مبادا خانم و آقای تینگ از وجود نامه باخبر شوند و افراد خود را برای گرفتن آن یا دستگیری خود او بفرستند. یان و یانگ هم فکر می کردند که لازم است مادرم کنار آنها باشد تا مبادا ۲۶ اوت او را بربایند. آنها اصرار کردند که همراه مادرم از ایستگاه قطار تا آپارتمان ما بیایند. مادر بزرگم جلوی آنها کلوچه و گوشت خوك و پیازچه گذاشت، که در یک لحظه ترتیب خوردنش را دادند.

من خیلی زود به یان و یانگ علاقه مند شدم. آن دو شورشی بودند، امّا در عین حال بسیار مهربان و به قدری با خانوادهٔ ما گرم و صمیمی رفتار می کردند که باورنکردنی بود. خیلی زود فهمیدم که آنها عاشق یکدیگر هستند و این از نحوهٔ نگاه آنها به هم و رفتارشان در جمع، مشهود بود. شنیدم که مادربزرگم به مادرم گفت که خوب است به آنها برای ازدواجشان هدیه ای بدهیم. مادرم گفت: نه ممکن نیست، چون اگر آشکار شود، به دردسر خواهند افتاد. آن را گرفتن «رشوه» از یک پیرو کاپیتالیسم محسوب می کنند و این جرم کوچکی نیست.

یان دختری بیست و چهار ساله بود و در سال سوم حسابداری، در دانشگاه چنگدو تحصیل می کرد. چهرهٔ سرزنده و بانشاط او را عینکی با قاب ضخیم فرا گرفته بود. همیشه موقع خنده سرش را به عقب می برد و خنده هایش بسیار دلنشین و از ته دل بود. در چین آن روز، ژاکت و شلوار آبی تیره یا خاکستری، لباس ثابت مردها، زنها و بچه ها بود. هیچ لباس طرح داری مجاز نبود، و با اینکه همهٔ لباسها یک فرم و یک رنگ بود، ولی بعضی از زنها سعی می کردند لباسها خود را مرتب تر و با دقت بیشتری بپوشند، ولی یان این گونه نبود. تکمه های لباسش را اشتباه انداخته، موهای کوتاهش را بی دقت، خیلی نامرتب به عقب برده و جمع کرده بود. به نظر می رسید حتی عشق هم نتوانسته او را وادار کند که به ظاهر خود توجه بیشتری داشته باشد.

ولی، معلوم بود که یانگ نسبت به مد بی توجه نیست. او یک جفت کفش حصیری به پا داشت و شلواری که لبه هایش را بالا زده بود. پوشیدن کفشهای حصیری بین دانشجویان نوعی اتحاد با دهقانان، تلقی می شد. یانگ خیلی

باهوش و با احساس به نظر می رسید. من شیفتهٔ او شده بودم.

وقتی با خوشحالی و شادی شام خوردیم، یان و یانگ خداحافظی کردند. مادرم تا پایین پله ها همراهشان رفت، آنها آرام به او گفتند که یادداشت را در جای مطمئنی مخفی کند. مادرم با من و خواهر و برادرانم درباره ملاقات با چو چیزی نگفت.

آن شب مادرم به دیدن یکی از همکاران قدیمی خود رفت و یادداشت را به او نشان داد. او، چن مو بود، مردی که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ در پیین با پدر و مادرم کار می کرد و با هر دو به خوبی کنار آمده بود. در عین حال، روابط خود را با خانم و آقای تینگ حفظ کرده و بعد از اعادهٔ حیثیت آنها، همدستشان شده بود. مادرم باخواهش از او خواست که به خاطر گذشته ها برای آزادی پدرم کمک کند. چن مو قول داد که در این مورد با خانم و آقای تینگ گفت وگو کند.

مدتی بیش نگذشت که در ماه آوریل، ناگهان پدرم ظاهر شد. من از دیدن او سخت خوشحال و آسوده خاطر شدم، اما خیلی زود، شادی من به وحشت و کابوس تبدیل شد. برق عجیبی در چشمان او بود. اصلاً نمی گفت که کجا بوده و وقتی صحبت می کرد، گفته هایش به سختی قابل فهم بود. او روزها و شبهای متمادی نمی خوابید و از پلّه های آپارتمان بالا و پایین می رفت و با خودش حرف می زد. یک روز، تمام اعضای خانواده را مجبور کرد که زیر باران تند، بیرون بروند و بایستند و گفت: «این تجربهٔ توفان انقلاب است». یک روز دیگر، بعد از اینکه پاکت حقوقش را گرفت، آن را به اجاق آشپزخانه انداخت و گفت: «فداکردن اموال خصوصی». این حقیقت وحشتناك به تدریج بر ما روشن شد که پدرم دیوانه شده است.

کانون دیوانگیهای او مادرم بود. به او پرخاش می کرد و او را «بی شرم» و «ترسو» خطاب می کرد واتهام می زد که «وجدانش را فروخته است». بعد، بی مقدمه، به طور ناخوشایندی در برابر چشم بقیهٔ اعضای خانواده به طرف او می رفت و مرتب می گفت که چقدر دوستش دارد و اینکه چقدر برای او شوهر بدی بوده و التماس می کرد: «مرا ببخش و در کنارم بمان».

پدرم در نخستین روز آزادی خود، با شک و تردید به مادرم نگاه می کرد و از او می پرسید که این چند روزه را کجا بوده. مادرم می گفت که به پکن رفته تا

برای او دادخواهی کند. بعد سرش را با ناباوری تکان می‌داد و از مادرم مدرك می‌خواست. مادرم نمی‌خواست دربارهٔ یادداشت چوئن لای چیزی به او بگوید. چون می‌دانست که پدرم حالت طبیعی ندارد و می‌ترسید که اگر یادداشت را به او بدهد، ممکن است که در صورت درخواست «حزب» آن را حتی تحویل خانم و آقای تینگ بدهد. مادرم هیچ اشاره‌ای به یان و یانگ هم به عنوان شاهد نکرد، چون ممکن بود پدرم درگیری با چنگدوی سرخ را کار اشتباهی بداند.

او با وسواس زیاد، مرتب از این مسائل پرس و جو می‌کرد. هر روز از مادر بازجویی می‌کرد و اگر تناقضی در داستان مادرم پیدا می‌شد، بر شک و آشفتگی او می‌افزود. رفتارهای جنون‌آمیز او نسبت به مادرم به مرز خشونت رسیده بود. من و خواهر و برادرانم، به کمک مادرمان می‌شتافتیم و سعی می‌کردیم که داستان مادر را که خود ما هم از آن بی اطلاع بودیم، ساخته و پرداخته و تکرار کنیم تا بیشتر مورد اطمینان پدر قرار گیرد. البته هر وقت از ما می‌پرسید، آشفتگی بیشتری در مسأله پیدا می‌شد.

قضیه از این قرار بود که وقتی پدرم در زندان بسر می‌برد، بازجوهای او پیوسته گفتند که اگر «اقرارنامه» ننویسد، همسر و فرزندانش او را ترك خواهند کرد. اصرار بر نوشتن اقرارنامه، کار متداول و رایجی بود. مجبور کردن مجرم به اینکه به «گناه» خود اقرار کند، برای از بین بردن روحیهٔ او ضروری بود. اما پدرم تأکید می‌کرد که مطلبی برای اقرار ندارد و چیزی هم نخواهد نوشت.

بعد بازجوها به او گفته بودند که مادرم او را محکوم کرده است. وقتی پدرم درخواست کرده بود، به مادرم اجازهٔ ملاقات بدهند، به او گفته بودند اجازهٔ ملاقات داده شده، ولی خود او نپذیرفته؛ تا نشان دهند که مادرم میان خود و او «خط کشیده است». وقتی بازجوها متوجه شدند که پدرم دچار توهّم شنیداری شده ـ که نشانگر بیماری اسکیزوفرنیا ست ـ توجه او را به همهمه های ساختگی در اتاق مجاور جلب کردند و گفتند که مادرم هم در آنجاست اما نمی‌خواهد او را ببیند، مگر اینکه اقرارنامه را بنویسد. بازجوها بقدری نقش خود را ماهرانه بازی می‌کردند که پدرم فکر کرده بود واقعاً صدای مادرم را در اتاق مجاور می‌شنود. در این شرایط بود که افکارش اندك اندك مختل شد، با این همه

اقرارنامه ای ننوشت.

وقتی پدرم را آزاد می کردند، یکی از بازجوها گفت، به او اجازه می دهند به خانه برود و تحت نظارت همسرش باشد و گفتند: «او از طرف حزب تعیین شده تا تو را تحت نظر بگیرد» و اینکه خانه، زندان جدید اوست. او علت آزادی سریع خود را نمی دانست و در آن حال روانی، مطلب را باور کرده بود.

مادر از اتفاقی که برای پدرم در زندان افتاده بود، اطلاع نداشت. وقتی پدرم از او می پرسید که چرا آزاد شده است، مادرم نمی توانست توضیح قانع کننده ای ارائه دهد. او نه تنها نمی توانست درباره یادداشت چوئن لای چیزی بگوید، بلکه راجع به ملاقات چن مو هم که دست راست خانم و آقای تینگ بود، نمی توانست حرفی بزند. پدرم قبول نمی کرد که همسرش از خانم و آقای تینگ تقاضای مرحمت کرده باشد. در این دور باطل، بر محظور مادرم و دیوانگی پدرم، هر دو، افزوده می شد و یکی باعث تشدید وضع دیگری می گردید.

مادرم درصدد بود برای معالجهٔ او کاری بکند. بنابراین به کلینک پزشکی که وابسته به دولت ایالتی سابق بود رفت. به بیمارستانهای روانی مراجعه کرد. اما هر جا که می رفت کارکنان پذیرش به محض شنیدن نام پدرم سر تکان می دادند. آنها نمی توانستند بی اجازه و تأیید مقامات، پدرم را بپذیرند ـ حتی حاضر نبودند برای صدور مجوز تقاضا کنند.

بنابراین، مادرم به واحد کاری پدرم رفت و از گروه شورشی که آن را تحت کنترل داشت، برای بستری شدن پدرم تقاضای مجوز کرد؛ این همان گروهی بود که خانم شو آن را رهبری می کرد و بالطبع آلت دست خانم و آقای تینگ بود. خانم شو با عصبانیت به مادرم گفت که پدرم بیماری روانی را بهانه کرده تا از مجازات اعمالش فرار کند و مادرم هم با استفاده از تجربیات پزشکی خود (اشاره به دکتر شیا) به او در این راه کمک می کند. یکی از شورشیها گفت که پدرم مثل «سگی است که به آب افتاده و بی هیچ لطف و مرحمتی باید شلاق بخورد». جمله ای که نشانگر بیرحمی و شقاوت انقلاب فرهنگی بود.

تحت راهنماییها و دستورهای خانم و آقای تینگ، شورشیها با اعلامیه های دیواری علیه پدرم، مزاحم او می شدند. گویا خانم و آقای تینگ «سخنان جنایتکارانه ای» را که پدرم در جلسات تقبیحی، در گفت وگویش با آنان و در

نامه اش به مائو بیان داشته بود، به خانم مائو گزارش کرده بودند. بنابراین اعلامیه ها، خانم مائو از خشم و عصبانیت، از جایش بلند شده و گفته بود: «برای مردی که جرأت کرده وقیحانه به رهبر بزرگ حمله کند، زندان و حتی مجازات مرگ، خیلی مهربانانه است! باید آنقدر تنبیه شود، سرمشقی برای دیگران باشد!».

وحشتی که این اعلامیه در من ایجاد کرده بود، توصیف ناپذیر است. همسر مائو پدرم را محکوم کرده بود! و این مطمئناً پایان زندگی او بود. اما، شگفت آنکه، یکی از خصلتهای ددمنشانهٔ خانم مائو به ما کمک کرد: او بیشتر خود را درگیر انتقام گیریهای شخصی می کرد تا موضوعات سیاسی و چون پدرم را نمی شناخت و هیچ کینه و دشمنی شخصی با او نداشت، موضوع را پیگیری نکرد. ما از این مطلب در آن موقع خبر نداشتیم، با این همه، من برای تسلی و دلداری خودم سعی می کردم فکر کنم که گفته های خانم مائو احتمالاً فقط یک شایعه است. اعلامیه ها غیررسمی بود، چون «توده ها» آنها را می نوشتند و مثل رسانه های رسمی تلقی نمی شد. اما در ته دل، می دانستم که مطالب عنوان شده، حقیقت است.

با غرض و کینهٔ خانم و آقای تینگ به پدرم و محکومیت خانم مائو، جلسات تقبیح او بیرحمانه تر و خشن تر شدند، ولی هنوز پدرم اجازه داشت در خانه زندگی کند. یک روز وقتی که به خانه برگشت، یکی از چشمانش آسیب دیده بود. روز دیگر، او را سوار کاسیونی که آهسته حرکت می کرد، دیدم که در خیابانها به نمایش گذاشته شده بود. قاب بزرگی با سیم نازکی به گردنش آویخته شده بود که گردن او را کج می کرد؛ دستهایش را به طرز وحشیانه ای به پشت او پیچانده بودند. با اینکه چند مرد شورشی سرش را به زور به پایین فشار می دادند، معهذا سر خود را بالا نگه دارد. چیزی که بیش از همه آزارم داد این بود که زیر تمام این فشارها، کاملاً بی تفاوت به نظر می رسید؛ گویا که در عالم جنون، حس از بدنش رفته بود.

پدرم تمام عکسهای خانوادگی را که خانم و آقای تینگ در آنها بودند پاره کرد. روکش لحاف و ملحفه هایش را با خیلی از لباسهای خانواده سوزاند. پایه های میز و صندلی را هم می شکست و می سوزاند.

یک روز عصر مادرم روی تختخواب در حال استراحت بود و پدرم هم بر صندلی بازودار مورد علاقه‌اش در اتاق مطالعه لم داده بود. یکمرتبه از جا پرید و با قدمهای محکم به اتاق خوابشان رفت. بعد صدای برخورد و داد و فریاد شنیدیم، به سوی اتاق دویدیم، دیدیم که پدرم گردن مادرم را محکم چسبیده بود. فریاد کشیدیم و سعی کردیم او را کنار بکشیم. به نظر می آمد مادرم داشت خفه می‌شد. بعد با یک تکان شدید، مادرم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

مادر به آرامی نشست. رنگ صورتش پریده بود و دست خود را بر گوش سمت چپش گذاشته بود. پدرم با ضربه بر سمت چپ سر مادرم، او را از خواب پرانده بود. صدای مادرم خیلی ضعیف بود، ولی آرام به نظر می رسید. رو کرد به مادربزرگم که گریه می‌کرد و گفت: «نترس حالم خوبست». بعد به ما بچه‌ها گفت: «ببینید حال پدرتان چطور است و بعد هم به اتاق خودتان بروید». سپس بر آینهٔ بیضی شکل که در قاب تختخواب ساخته شده از چوب کافور قرار داشت، تکیه کرد و من در آینه دیدم که با دست راستش بالش را چنگ می‌زد. مادربزرگم آن شب را تا صبح جلوی اتاق خواب والدینم نشست. من هم نمی‌توانستم بخوابم. در این فکر بودم که اگر در اتاق قفل بود و به مادرم حمله می کرد چه اتفاقی می افتاد؟

آسیب گوش چپ مادرم برای همیشه ماند و تقریباً کر شده بود. مادرم فهمید که ماندن او در خانه خطرناك است و روز بعد به واحد کاری خود رفت تا جایی برای زندگی او پیدا کنند. شورشیهای ادارهٔ او بسیار همدلی کردند و یکی از کلبه‌های باغبانی گوشهٔ باغ را در اختیار مادرم گذاشتند، اتاق کوچکی حدود دوونیم در سه متر که فقط برای یک تختخواب و یک میز جا بود، بی آنکه بین این دو برای رفت و آمد فاصله‌ای باشد.

آن شب، من، مادربزرگم و شیائو فنگ، کنار مادرم بر یک تخت به هم چسبیدیم و خوابیدیم. نمی‌توانستیم حتی پاهای خود را دراز کنیم و یا تکان بخوریم. خونریزی مادرم رو به وخامت گذاشته بود. ما همه ترسیدیم، چون تازه به کلبه آمده بودیم و برای استرلیزه کردن سرنگ و سوزن اجاق نداشتیم؛ پس نمی‌توانستیم به او آمپول تزریق کنیم. سرانجام من خسته و ناآرام به خواب رفتم، اما حتم داشتم که نه مادر و نه مادربزرگم تا صبح چشم بر هم نگذاشتند.

تا چند روز جین مینگ نزد پدر زندگی می کرد و من در اتاق جدید مادرم ماندم تا از او مراقبت کنم. در اتاق مجاور، جوانی زندگی می کرد که از رهبران شورشی منطقهٔ مادرم بود. من به او سلام نمی کردم، زیرا نمی دانستم که آیا می خواهد با اعضای خانوادهٔ یک پیرو کاپیتالیسم همکلام شود یا نه، اما با کمال تعجب دیدم که در برخوردها، بسیار خوب سلام و احوالپرسی می کرد. با اینکه کمی خشک بود، ولی رفتار محترمانه ای با مادرم داشت. بعد از دیدن بی اعتناییهای شورشیهای واحد کاری پدرم، رفتار این جوان برای ما آرامش بخش بود.

پس از چند روزی که از نقل مکان ما به آنجا گذشت، یک روز صبح که مادرم لب باغچه مشغول شستن دست و صورت خود بود چون داخل اتاق دستشویی نبود ـ این مرد به او پیشنهاد کرد که در صورت تمایل می توانیم اتاقهایمان را عوض کنیم؛ چون اتاق او دو برابر کلبهٔ ما بود. ما آن روز عصر ترتیب کار را دادیم. او ضمناً کمک کرد که تختخواب دیگری هم بگیریم و بدین ترتیب نسبتاً می توانستیم راحت تر بخوابیم. ما همه از رفتار خوب او بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودیم.

نگاه های این مرد جوان، دزدانه و جدی بود. دوست بسیار زیبایی هم داشت که اغلب نزد او می ماند و این آن روزها خیلی غیر معمول بود، ولی آنها اهمیتی به آگاهی ما از این موضوع نمی دادند. البته پیروان کاپیتالیسم هم در موقعیتی نبودند که داستان بسازند و شایعه پراکنی کنند. وقتی صبحها با آنها رو به رو می شدم، همیشه با مهربانی به من لبخند می زدند و این نشان دهندهٔ خوشبختی شان بود. من آنجا بود که فهمیدم وقتی مردم خوشحال هستند، مهربان هم می شوند.

چون مادرم بهبودی نسبی یافت، من نزد پدر بازگشتم. وضع خانه، افتضاح شده بود: پنجره ها شکسته شده و تکه های سوختهٔ مبل و لباس، همه جا روی زمین افتاده بود. برای پدرم تفاوتی نمی کرد که من آنجا باشم یا نه، مرتب و بی وقفه از این سو به آن سو قدم می زد. شبها من در اتاقم را قفل می کردم و می خوابیدم، چون او نمی توانست بخوابد و دائم می خواست حرف بزند؛ حرفهای بی سر و ته و تمام نشدنی، بی آنکه مقصودی داشته باشد. اما پنجرهٔ

کوچک بالای در اتاق را نمی شد قفل کرد. یکشب از خواب پریدم و دیدم که او از آن دریچه به چابکی خاصی به کف اتاق من پرید. اما هیچ توجهی به من نکرد؛ چند تکه از مبلمان چوب ماهون سنگین را، ظاهراً بی هیچ زحمت زیادی، برداشت و به زمین انداخت. در عالم دیوانگی، خیلی چابک و پر قدرت شده بود. ماندن پیش او مثل یک کابوس بود. خیل وقتها تصمیم می گرفتم که نزد مادرم بروم، اما نمی توانستم خودم را به ترك او راضی کنم.

پدرم یکی دو مرتبه به من سیلی زد، کاری که هرگز نکرده بود، من هم برای پنهان شدن به گلخانهٔ زیر بالکن پناه می بردم و در شبهای سرد بهار، بی صبرانه در انتظار سکوت که نشانهٔ به خواب رفتن او بود، می ماندم.

یک روز، یکباره متوجه شدم که او در خانه نیست. با دلشوره از آپارتمان بیرون دویدم. یکی از همسایگان که طبقهٔ بالا زندگی می کرد از پله ها پایین می آمد. مدتها بود برای آنکه مساله ای پیش نیاید با هم سلام و تعارف نمی کردیم، اما این بار او بی مقدمه گفت: «پدرت داشت می رفت روی پشت بام».

خانهٔ ما در ساختمانی پنج طبقه واقع شده بود. من با عجله به طبقهٔ بالا رفتم. سمت چپ پاگرد، پنجرهٔ کوچکی به پشت بام صاف و پوشیده از ماسهٔ ساختمان چهار طبقهٔ مجاور اشراف داشت. دور تا دور سقف این ساختمان را نرده گرفته بود. در حالی که سعی می کردم از پنجره بالا بروم، پدرم را دیدم که لب پشت بام ایستاده است. به نظرم رسید که پای چپش را بلند کرده و آنطرف نرده ها گذاشته است.

با صدای لرزانی که سعی می کردم عادی و طبیعی باشد، صدا کردم: «پدر». غریزه ام می گفت که نباید او را متوحش کنم.

او مکثی کرد، به طرف من برگشت و گفت: «اینجا چکار می کنی؟»

گفتم: «لطفاً بیا و کمک کن از پنجره بالا بیایم».

سرانجام به نحوی، با چرب زبانی او را از لب بام کنار کشیدم. دستش را گرفتم و به طرف پاگرد آوردم. بدنم می لرزید. به نظر می رسید موضوعی بر او اثر عمیق گذاشته. به جای نگاه های سرد و بی تفاوت و بهت زدگی، حالت او عادی و مثل قبل شده بود. مرا پایین پله ها برد و

روی کاناپه نشاند و یک حوله آورد تا اشکهایم را پاك کند. اما این حالتها که نشانهٔ حال عادی او بود، خیلی کوتاه و زودگذر بودند. پیش از آنکه از شوك درآیم، باید از جای خود بر می خواستم و فرار می کردم، چون دستش را بلند کرده و چیزی نمانده بود که مرا بزند.

شورشیها بجای اینکه برای درمان پدرم اجازه صادر کنند، دیوانگی او را وسیلهٔ تفریح خود یافته بودند. اعلامیه ای به صورت سریال و مسلسل با عنوان «داستان خانگی چانگ دیوانه» یک روز در میان منتشر می شد. نویسندگان آن که از واحدکاری پدرم بودند، او را مسخره می کردند و دست می انداختند. اعلامیه ها را در جاهای پررفت و آمد درست بیرون واحد کاری پدرم نصب می کردند و توجه افراد زیادی به آنها جلب می شد. من خودم را، در برابر چشمان بسیاری که می دانستند دختر او هستم، وادار به خواندن اعلامیه می کردم و کسانی که مرا می شناختند، به اشخاصی که آشنایی نداشتند، معرفی می کردند. قلبم از خشم و درد غیر قابل تحملی برای پدرم می لرزید، ولی می دانستم که عکس العمل مرا به گوش آزاردهندگان او خواهند رساند. بنابراین سعی می کردم آرام باشم و نشان دهم که نمی توانند روحیهٔ ما را تضعیف کنند. هیچ ترس یا حس تحقیری به خود راه نمی دادم، فقط به آنها بی اعتنا بودم.

چه چیزی موجب شده بود تا مردم به هیولا تبدیل شوند؟ دلیل این همه وحشیگری بی سرانجام چه بود؟ در این دوره بود که شیفتگی و علاقهٔ من به مائو رو به زوال گذاشت. قبلاً وقتی کسانی محکوم می شدند، من نمی توانستم نسبت به بی گناهی آنها کاملاً مطمئن باشم. ولی پدر و مادر خود را می شناختم. شك و تردید نسبت به عصمت و لغزش ناپذیری مائو به تدریج در مغزم رسوخ می کرد، ولی در آن مرحله، مثل بسیاری دیگر از مردم، من هم بیشتر همسر او و مسئولین انقلاب فرهنگی را سرزنش می کردم. خود مائو، امپراتور خداگونه، هنوز ماورای شك و تردید قرار داشت.

هر روز که می گذشت ما بیشتر شاهد وخامت حال روانی و جسمی پدرم بودیم. مادرم برای کمک خواستن، دوباره نزد چن مو رفت. او قول مساعد داد. ما منتظر ماندیم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد: سکوت او نشان داد که نتوانسته خانم و آقای تینگ را راضی کند تا پدرم تحت درمان قرار گیرد. از فرط

استیصال و ناچاری، مادرم به مرکز فرماندهی چنگدوی سرخ رفت تا یان و یانگ را ببیند.

در دانشکدهٔ پزشکی سیچوان، قسمتی از چنگدوی سرخ گروه غالب را تشکیل می داد. این دانشکده یک بیمارستان روانی در مجاورت خود داشت و با توصیه ای از چنگدوی سرخ می شد پدرم را در آنجا بستری کرد. یان و یانگ خیلی اظهار همدردی کردند، ولی در این باره باید رضایت رفقای خود را به دست می آوردند.

مائو ملاحظات انسانی را به عنوان «تزویر بورژوایی» محکوم کرده بود. وانگهی، نباید هیچگونه بخششی برای «دشمنان طبقاتی» در نظر گرفته می شد. یان و یانگ باید برای بستری کردن پدرم، یک دلیل سیاسی پیدا می کردند. دلیل خوبی هم وجود داشت: خانم و آقای تینگ او را اذیت و آزار کرده بودند. پدرم می توانست از لحاظ فکری، علیه آنها، به گروه کمک کند، تا آنجا که شاید آن دو را به زانو در آورد و این، بالطبع می توانست موجب سقوط گروه ۲۶ اوت شود.

دلیل دیگری هم وجود داشت: مائو گفته بود که کمیته های جدید انقلابی باید شامل «مقامات مسئول انقلابی» شورشیها و اعضای نیروهای نظامی باشد. هر دو جناح چنگدوی سرخ و ۲۶ اوت می کوشیدند مقاماتی را پیدا کنند تا نمایندگی آنها را در کمیتهٔ انقلابی سیچوان به عهده بگیرد. علاوه بر آن، شورشیها تازه پی برده بودند که چقدر سیاست پیچیده است و وظیفهٔ ادارهٔ یک سازمان چقدر می تواند دلهره آور باشد. بنابراین، آنها به سیاستمداران قابل، به عنوان راهنما نیاز داشتند. چنگدوی سرخ گمان کرد که پدرم می تواند نامزد ایده آل آنها باشد و اجازهٔ معالجهٔ او را صادر کرد.

چنگدوی سرخ می دانست که پدرم به دلیل مطالب کفرآمیز علیه مائو و انقلاب فرهنگی، طرد شده و اینکه خانم مائو او را محکوم کرده است. ولی این ادعاها فقط ساخته و پرداختهٔ دشمنان آنان و در اعلامیه های آمیخته به حقیقت و کذب بیان شده بود. بدین ترتیب آنها می توانستند این مسائل را نادیده بگیرد.

پدرم در بیمارستان روانی دانشکدهٔ پزشکی سیچوان پذیرفته شد. این بیمارستان در بیرون شهر چنگدو قرار داشت و اطراف آن را مزارع فرا

گرفته بود. باد برگهای خیزران را بر دیوارهای آجری و دروازهٔ آهنی آن، نوسان می داد و در دیگری، محوطهٔ مسکونی پزشکها و پرستاران را که دیوار آن از انبوه خزه سرسبز بود، جدا می کرد. در انتهای حیاط، یکسری پلهٔ موزائیکی قرمز رنگ به چشم می خورد و به یک ساختمان دو طبقهٔ بی پنجره منتهی می شد که با دیوارهای سنگی و بلند، محصور بود. پله ها تنها راه دسترسی به بخش روانی بود.

دونفر پرستار مردی که برای بردن پدرم آمده بودند، لباس معمولی به تن داشتند و وانمود کردند که او را برای جلسهٔ تقبیحی دیگری می برند. وقتی به بیمارستان رسیدند، پدرم تقلا کرد که فرار کند، ولی او را کشان کشان به طبقهٔ بالا، به یک اتاق کوچک خالی بردند و در را پشت سر خود بستند تا من و مادرم شاهد صحنه خفت پدرم با کت تنگ نباشیم. من از رفتاری که با زور و فشار با پدرم می شد، قلبم شکست، ولی می دانستم که اینها برای سلامتی خود اوست.

روانپزشک او، دکتر سو، حدود سی ساله می نمود، با چهره ای مهربان و رفتاری حرفه ای. او به مادرم گفت قبل از تشخیص پزشکی، باید یک هفته به مشاهدهٔ اعمال او بگذرد. در پایان هفته، نتیجه گیری او این بود که پدرم دچار اسکیزوفرنیا شده است. به او شوکهای الکتریکی دادند و آمپول انسولین تزریق کردند و برای این کارها باید محکم به تخت بسته می شد. در فاصلهٔ چند روز حال روانی پدرم رو به بهبود گذاشت. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به مادرم التماس می کرد تا از دکتر بخواهد که شیوهٔ معالجهٔ او را تغییر دهد و با صدای غمباری گفت: «این معالجه خیلی دردناك است، حتی از مرگ هم بدتر است». اما دکتر سو تأکید کرد که راه دیگری برای معالجهٔ او وجود ندارد.

بار دیگری که پدر را دیدم، بر تخت نشسته، با مادرم، و یان و یانگ گفت وگو می کرد. آنها همه لبخند به لب داشتند، حتی پدرم هم می خندید. او دوباره سالم به نظر می رسید. من باید وانمود می کردم که به دستشویی می روم، تا اشکهایم را پاك کنم.

بنا به دستور چنگدوی سرخ، پدرم غذای مخصوص می خورد و پرستاری

تمام وقت در خدمت او بود. یان و یانگ و بعضی از کارکنان واحد کاری پدرم که طرفدار او بودند و خود آنها را نیز خائن شو به جلسات محکومیت می‌برد، اغلب از او عیادت می‌کردند. پدرم به یان و یانگ علاقه‌مند شده بود و با اینکه چندان هوشیار نبود، ولی متوجه شد که آن دو عاشق هم هستند و با گرمی سر به سر آنها می‌گذاشت. معلوم بود که آنها هم از این کار پدرم لذت می‌بردند. سرانجام احساس کردم که کابوس به پایان رسیده و پدرم سلامتی خود را بازیافته است و دوباره ما می‌توانیم هرگونه درد و رنج را با هم تحمل کنیم.

معالجه حدود چهل روز طول کشید. در اواسط جولای پدرم به حال طبیعی بازگشته بود. او را مرخص کردند و به همراه مادرم به دانشگاه چنگدو بردند. در آنجا یک سوئیت به آنها داده شد که حیاط کوچک و مستقلی داشت. دانشجوهای محافظ جلوی در نگهبانی می‌دادند. پدر را با نام مستعار صدا می‌کردند و به او گفته بودند که برای ایمنی خودش، بهتر است در طول روز از محوطه حیاط خارج نشود. مادرم غذای خود و او را از آشپزخانهٔ مخصوص می‌آورد. یان و یانگ و دیگر رهبران چنگدوی سرخ، همه رفتار محترمانه‌ای داشتند و هر روز به دیدار پدرم می‌آمدند.

من اغلب، با دوچرخه‌ای که برای یک ساعت کرایه می‌کردم، جادهٔ پر از دست انداز را می‌پیمودم و والدینم را ملاقات می‌کردم. پدرم بسیار آرام به نظر می‌رسید. پیوسته می‌گفت که معالجهٔ خود را مدیون دانشجوها بوده و چقدر ممنون آنهاست.

وقتی هوا تاریک می‌شد، او اجازهٔ خروج داشت و ما برای قدم زدن طولانی در محوطهٔ دانشگاه، با او همراه می‌شدیم. چند محافظ هم با فاصله، ما را همراهی می‌کردند و در مسیرهایی مملو از انبوه یاسمن قدم می‌زدیم. گلهای سفید، به اندازهٔ دست مشت شده، در نسیم تابستانی همه جا را زیبا و معطر کرده‌بودند، و این همچون رؤیایی آرامش بخش بود که از وحشت و خشونت فاصلهٔ بسیار داشت. می‌دانستم که این زندان جدید پدر است، اما آرزو می‌کردم که هرگز ناچار نشود از آن بیرون بیاید.

در تابستان ۱۹۶۷، جنگهای جناحی میان شورشیها افزایش یافته و تقریباً مثل یک جنگ داخلی کوچک سراسر چین را فرا گرفته بود. دشمنی میان

جناحهای شورشی، بسیار بیش از ضدیت ظاهری آنها نسبت به پیروان کاپیتالیسم بود، زیرا با چنگ و دندان برای دستیابی به قدرت می جنگیدند. کانگ شنگ، رئیس ضد جاسوسی مائو و خانم مائو رهبری مقامات انقلاب فرهنگی را در این جنگهای خیابانی به عهده داشتند. آن دو با اعلام اینکه جنگهای جناحی «ادامهٔ مبارزه میان کمونیستها و کومینتنگ» است-بی آنکه بگویند کدام گروه کدامیک از این دو دسته است-در دامن زدن بیشتر به خصومت و دشمنی نقش مهمی داشتند. مقامات انقلاب فرهنگی به ارتش دستور دادند «شورشیها را برای دفاع از خود تجهیز کنند»، بی آنکه بگویند از کدام جناح حمایت شود. به ناچار، واحدهای مختلف ارتشی، جناحهای مختلف را، بنا به ترجیح خودشان مجهز می کردند.

نیروهای ارتش هم در آشوب و اغتشاش بزرگی بسر می بردند، زیرا لین بیائو مشغول تصفیه و پاکسازی مخالفان بود تامردان خود را به جای آنها به کار بگمارد. سرانجام مائو به این نتیجه رسید که بی ثباتی در ارتش قابل تحمل نیست و لین بیائو را مهار کرد. با این همه، مائو با دو نظر مخالف، جنگهای جناحی میان شورشیها را می نگریست. از یک سو می خواست دو جناح متحد شوند و در نتیجه ساختمان قدرت شخصی او بنا شود؛ از سوی دیگر به نظر می آمد که نمی تواند عشق خود را به جنگ و ستیز سرکوب کند. در حالی که درگیریهای خونین سرامر چین را فرا گرفته بود، مائو گفت: «بد نیست که بگذاریم جوانان دراستفاده از وسائل جنگی کمی تمرین کنند-مدت درازی است که جنگی نداشته ایم».

در ایالت سیچوان، نبرد به طور خاصی سخت بود؛ از یک سو به خاطر اینکه این ایالت مرکز صنایع نظامی چین بود و تانکها و زره پوشها و توپها را هر دو طرف مخاصم، از خطوط تولید و انبارها بیرون می بردند و از سوی دیگر به سبب وجود خانم و آقای تینگ که عزم کرده بودند مخالفان خود را از پا درآورند. در یبین، جنگهای سختی با استفاده از تفنگ، نارنجک دستی، خمپاره انداز و مسلسل جریان داشت بیش از یکصد نفر فقط در شهر یبین جان خود را از دست دادند و در پایان، چنگدوی سرخ ناچار شد که شهر را رها کنند.

بسیاری از آنها به شهر مجاور، لوچو، که در تصرف گروه چنگدوی سرخ بود، پناه بردند. خانم و آقای تینگ حدود پنج هزار نفر از اعضای گروه ۲۶ اوت را برای حمله به این شهر اعزام کردند و سرانجام با به جای گذاشتن سیصد کشته و بسیاری زخمی آن را به تصرف در آوردند.

با آنکه در چنگدو زد و خورد به صورت پراکنده صورت می گرفت و فقط افراد متعصب در آن شرکت داشتند، من شاهد رژهٔ دهها هزار نفر از شورشیها بودم که اجساد خون آلود کشته شدگان را می بردند و مردم در خیابانها تیراندازی می کردند.

در این اوضاع و احوال بود که گروه چنگدوی سرخ از پدرم سه چیز خواست: اعلام حمایت از آنان، سخن گفتن دربارهٔ خانم و آقای تینگ و اینکه یکی از راهنمایان و در نهایت نمایندهٔ آنها در کمیته های انقلابی ایالت سیچوان باشد.

پدرم جواب رد داد و گفت که نمی تواند از گروهی علیه گروه دیگر حمایت کند. دربارهٔ خانم و آقای تینگ هم اطلاعاتی در اختیار آنها نمی گذارد، چون ممکن است اوضاع را وخیم تر کند و باعث خصومت و دشمنی بیشتر شود. گفت که نمایندهٔ گروهی در کمیته های انقلابی هم نخواهد شد- و در واقع اصلاً علاقه ای به حضور در آن کمیته ندارد.

در نتیجه، فضای دوستانه به دشمنی گرایید. رؤسای چنگدوی سرخ در این مورد انشعاب کردند. یک دسته می گفتند هرگز با آدمی به سرسختی و لجاجت او برخورد نکرده اند و پدرم را تا آستانهٔ مرگ تحت فشار قرار دادند. با اینهمه نپذیرفت که از او در انتقام گیریها استفاده کنند و با گروه قدرتمندی که جان او را نجات داده بودند، از در مخالفت درآمد. پیشنهاد اعادهٔ حیثیت و بازگشت به قدرت را هم رد کرد. بعضی از آنها با خشم و عصبانیت فریاد می کشیدند: «بگذارید حسابی کتکش بزنیم، تا دست کم با شکستن چند استخوانش درسی به او داده باشیم!».

اما یان و یانگ و بعضی دیگر به پشتیبانی از پدرم برخاستند. یانگ گفت: «شخصیتی مثل او بسیار نادر است. این درست نیست که او را تنبیه کنیم. اگر تا سرحد مرگ هم او را بزنیم باز تسلیم نمی شود؛ و شکنجهٔ او باعث سرافکندگی

همه ما خواهد بود. اینجا ما با انسانی پای بند به اصول رو به رو هستیم!».

به رغم تهدید به کتک و احساس حق شناسی به شورشیها، پدرم بر خلاف اصول خود حرکتی نکرد. یک شب در پایان سپتامبر ۱۹۶۷، ماشینی او و مادرم را به خانه آورد. یان و یانگ بیش از این نتوانسته بودند از او حمایت کنند. آنها به همراه پدر و مادرم تا خانهٔ ما آمدند و خداحافظی کردند.

والدینم بلافاصله پس از آن به دست آقا و خانم تینگ و گروه شو افتادند. خانم و آقای تینگ برای کارکنان روشن کردند که آیندهٔ آنها بستگی به رفتارشان با پدرم خواهد داشت. به خانم شو قول شغلی هم ردیف شغل پدرم در کمیتهٔ انقلابی آیندهٔ ایالت سیچوان داده شد، به شرط آنکه پدرم «کاملاً به زانو درآید». کسانی که نسبت به پدرم همدردی نشان می دادند، خود محکوم می شدند.

یک روز دو مرد از گروه خانم شو، به آپارتمان ما آمدند و پدرم را به یک «جلسه» بردند. پس از مدتی بازگشتند و به من و برادرانم گفتند که می توانیم او را از واحد کاریش به خانه بازگردانیم.

پدرم در محوطهٔ بیرونی واحد کاری خود، به دیوار تکیه داده بود–در حالی که مشخص بود سعی دارد خود را سرپا نگه دارد. چهره اش سیاه و کبود شده و به طور باورنکردنی ورم کرده بود. نیمی از موهایش تراشیده شده بود و واضح بود که این کار را با خشونت کرده اند.

جلسهٔ محکومیتی در کار نبود. وقتی پدرم به واحد کاری خود رسیده بود، او را بلافاصله به یک اتاق کوچک کشیده و تعدادی ناشناس به جانش افتاده بودند و قسمتهای حساس بدنش را هدف مشت و لگد قرار داده بودند. با زور، آب به دهان و دماغ او ریخته بودند تا فرو دهد و بعد با پا روی شکمش پریده بودند. او در حالی که آب، خون و فضولات از بدنش بیرون می زد، از حال رفته بود.

وقتی به هوش آمد، از آن اراذل و اوباش خبری نبود. سخت احساس تشنگی می کرد. خود را از اتاق بیرون کشیده و قدری از آب باران گودال حیاط نوشیده بود. می کوشید که بایستد، ولی نمی توانست. افراد گروه خانم شو در حیاط بودند، اما هیچ کدام قدمی برای کمک برنداشتند.

این اراذل و اوباش از گروه ۲۶ اوت، در شهر چانگ کینگ، حدود دویست

و پنجاه کیلومتری چنگدو، آمده بودند. جنگ سخت و همه جانبه ای آنجا و در سراسر کنارهٔ رودخانهٔ یانگ تسه با استفاده از آتشبار و توپهای سنگین در گرفته بود. گروه ۲۶ اوت مجبور به خروج از شهر شد بسیاری از اعضای آن به چنگدو گریخته بودند که بعضی در مجموعهٔ مسکونی ما جای گرفتند. این افراد ناآرام و سرخورده به گروه خانم شو گفته بودند که مشتهایشان «از زندگی گیاهی خسته شده و می خواهند کمی هم مزهٔ گوشت و خون بچشند» و گروه شورشی، پدرم را تقدیم آنها کردند.

آن شب پدرم که هرگز حتی یکبار هم بعد از کتک خوردنهای فراوان، آه و ناله نکرده بود، از درد گریه می کرد. صبح روز بعد، برادر چهارده ساله ام جین مینگ، به محض بازشدن غذاخوری مجموعه، از آنجا یک گاری دستی گرفت تا پدرم را به بیمارستان ببریم. شیائوی سیزده ساله هم یک ماشین اصلاح خرید و بقیهٔ موهای پدرم را کوتاه کرد. وقتی پدرم کلهٔ بی موئ خود را در آینه نگاه کرد، لبخند تلخی زد و گفت: «خوب شد، دفعه های بعد که به جلسات محکومیت می روم، از بابت کشیدن موهایم خیالم راحت است».

پدر را سوار گاری دستی کردیم و به بیمارستان استخوان درمانی نزدیک خانه بردیم. این بار، بیماری او ربطی به روان درمانی نداشت و نیازی به مجوز برای معاینهٔ او نبود. بیماری روانی بود که حساسیت خاصی داشت، حال آنکه، استخوانها هیچ رنگ ایدئولوژیکی نداشتند. رفتار پزشک هم بسیار گرم و مهربانانه بود. وقتی دیدم چقدر با دقت به پدرم دست می زد، بغض گلویم را گرفته بود. من هل دادنها، سیلی زدنها و کتک زدنهای بسیار دیده و خیلی اندك شاهد مهربانی بودم.

پزشک گفت که دو تا از دنده های پدرم شکسته است. با اینهمه نمی تواند در بیمارستان بستری شود. برای این کار اجازه لازم بود. وانگهی، تعدادی مجروح بدتر از او منتظر بستری شدن بودند. بیمارستان پر از کسانی بود که در جلسه های تقبیحی و جنگهای جناحی مجروح شده بودند. من مرد جوانی را روی برانکارد دیدم که یک سوم مغزش از بین رفته بود. همراه این مرد، به ما گفت که نارنجک دستی به او اصابت کرده است.

مادرم دوباره به دیدار چن مو رفت و از او خواست که به خانم و آقای تینگ

بگوید که دست از سر پدرم بردارند. چند روز بعد چن مو به مادرم گفت که خانم و آقای تینگ در صورتی حاضرند پدرم را «ببخشند» که او یک اعلامیهٔ دیواری بنویسد و در آن از «لیو جی تینگ و چانگ شی تینگ» به عنوان «مسئولان خوب» تحسین کرده باشد. ضمناً گفت که هم اکنون، آنها به طور کامل و صریح مورد تأیید و پشتیبانی مقامات انقلاب فرهنگی هستند و چوئن لای بخصوص از خانم و آقای تینگ به عنوان «مسئولان خوب» یاد کرده است. چن مو اشاره کرد: ادامهٔ مخالفت با آنها مثل «کوبیدن تخم مرغ به سنگ است». وقتی مادرم این مطالب را به پدرم گفت، او پاسخ داد: «چیز خوبی دربارهٔ آنها وجود ندارد که بگویم». مادرم در حالی که اشک می ریخت با التماس گفت: اما این برای برگرداندن شغلت و یا حتی احیای شهرت و اعتبارت نیست، این برای نجات زندگی توست! یک اعلامیه در مقایسه با زندگی چه ارزشی دارد؟ پدرم پاسخ داد: «من وجدانم را نمی فروشم».

برای مدت بیش از یکسال، تا پایان ۱۹۶۸، پدرم به همراه اکثر مقامات رده بالای سابق ایالتی، مرتب در بازداشت و توقیف بود. خانهٔ ما پیوسته مورد هجوم قرار می گرفت و زیر و رو می شد. بازداشتها را حالا «دورهٔ مطالعهٔ افکار مائوتسه تونگ» می نامیدند.

فشار در این «دوره ها» به قدری بود که بسیاری در مقابل خانم و آقای تینگ به خاك افتادند و التماس کردند؛ چند نفر هم دست به خودکشی زدند. اما پدرم هرگز به تقاضای خانم و آقای تینگ دربارهٔ همکاری با آنها پاسخ مثبت نداد. او بعدها گفته بود که چقدر خانوادهٔ مهربانش در این راه او را کمک کرده اند. بسیاری، بعلت طرد خانواده هایشان، دست به خودکشی زده بودند. ما هر وقت اجازه می یافتیم- که خیلی به ندرت بود- به ملاقات پدرم در بازداشتگاه می رفتیم و هر وقت که برای مدت کوتاهی به خانه می آمد او را با مهر و صفا دوره می کردیم.

خانم و آقای تینگ از علاقهٔ سرشار پدرم به همسرش آگاه بودند و کوشش می کردند او را از طریق مادرم از پا در آورند. به مادرم فشار زیادی آورده شد تا او را محکوم کند. او هم دلیلهای زیادی برای رنجش از پدرم داشت. پدرم، مادر او را به جشن عروسی شان دعوت نکرده بود، اجازه داده بود تا مادرم

صدها کیلومتر مسافت دردآور را بپیماید و در مسائل خصوصی اش هرگز با او همدردی کامل نداشت. در شهر یین برای زایمان سختی که در پیش داشت، اجازه نداده بود به بیمارستان بهتری برود. همیشه حزب و انقلاب را به او ترجیح داده بود. اما مادرم همهٔ اینها را درك کرده بود و به پدرم احترام می گذاشت-و مهمتر اینکه، هرگز عشق خود را از او دریغ نکرد-بخصوص حالا که پدرم دچار مشکل شده بود، کنارش ماند. هیچ درد و مصیبتی نمی توانست مادرم را به محکوم کردن پدرم وا دارد.

واحد کاری مادرم به دستورهای خانم و آقای تینگ، برای اذیت و آزار او اعتنا نمی کردند. اما گروه خانم شو و بعضی سازمانهای دیگر که هیچ شناختی از مادرم نداشتند، برای انجام هرگونه خوش خلمتی خوشحال و آماده بودند. مادرم مجبور شد مجموعاً در حدود یکصد جلسهٔ محکومیت شرکت کند. یک بار برای تقبیح او را به پارك ملت، در مرکز چنگدو که محل اجتماع دهها هزار نفر از مردم بود، بردند. بسیاری از شرکت کنندگان در آن تظاهرات مادرم را نمی شناختند. او به اندازهٔ کافی شخص مهمی نبود که استحقاق چنین جمعیتی را داشته باشد.

او برای انواع مختلف موضوعها محکوم شد، کمترین آنها این بود که پدرش یک ژنرال ارتش بوده است. این حقیقت که مادرم به هنگام مرگ ژنرال شو کمتر از دوسال داشت، هیچ تغییری در جرم او نمی داد.

در آن روزها، درمورد جزئیات گذشتهٔ هر پیرو کاپیتالیسم یک یا چند گروه تحقیق می کردند، زیرا مائو می خواست تاریخچهٔ زندگی تمام کسانی را که برایش کار می کردند، کنترل کنند. در مواقعی چهار گروه مختلف دربارهٔ مادرم تحقیق می کردند، که آخرین آنها شامل پانزده نفر بود و این افراد را به نقاط مختلف چین اعزام می کردند. از طریق این تحقیقات بود که مادرم متوجه شد دوستان قدیمی و بستگانش که سالها رابطه ای با آنها نداشت کجاها هستند. مأموران تحقیق بیشتر برای گردش و دیدن مناظر می رفتند و بدون دستیابی به جرمی برای محکومیت او باز می گشتند، اما یک گروه با «خبر دست اول» بازگشت.

در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، دکتر شیا یکی از اتاقهای منزل خود را به یک مأمور

کمونیست به نام یو وو که بعد رئیس مادرم شد، اجاره داده بود. او مسئول جمع آوری اطلاعات نظامی و ارسال آنها به خارج از شهر بود، مأمور کنترل خود یو وو، که در آن وقت برای مادرم ناشناخته بود اینطور وانمود می کرد که برای کومینتنگ کار می کند. در طول انقلاب فرهنگی، او را زیر سخت‌ترین فشارها قرار دادند تا اقرار کند که جاسوس کومینتنگ بوده است. او به نحو فجیعی شکنجه شد و در پایان «اقرار» کرد که حلقه ای جاسوسی تشکیل داده بود و یو وو هم در آن شرکت داشت.

یو وو، هم به طرز وحشیانه ای شکنجه شد و سرانجام برای اینکه پای افراد دیگری به میان کشیده نشود، با قطع رگهای دستش به زندگی خود خاتمه داد. او نامی از مادرم نبرده بود، اما گروه تحقیق از روابط آنها با خبر شدند و ادعا کردند که مادرم هم عضو «این حلقهٔ جاسوسی» بوده است.

مسألهٔ روابط دورهٔ جوانی مادرم با کومینتنگ به درازا کشید. همه سؤالهایی که در ۱۹۵۵ مطرح شده بود، دوباره تکرار شد، اما این بار سؤالها را برای پاسخ گویی مطرح نمی کردند، بلکه آشکارا به مادرم دستور می دادند که اقرار کند جاسوس کومینتنگ بوده است. مادرم پاسخ داد که تحقیقات سال ۱۹۵۵، او را از هر گناهی مبری کرده است، اما در جواب گفته شد که رئیس تحقیقات آن روز آقای کانگ، خود یک «خائن و جاسوس کومینتنگ» بوده است.

آقای کانگ در جوانی به زندان کومینتنگ افتاده بود. افراد کومینتنگ قول داده بودند در صورتی که زندانیان نهضت زیرزمینی کمونیست ورقهٔ انکار را برای چاپ در روزنامهٔ محلی، امضا کنند، آزاد خواهند شد. ولی او و رفقایش از امضای ورقه سر باز زدند، تا اینکه حزب کمونیست به آنان دستور داد که بپذیرند. به آنها گفته شد که حزب به وجودشان نیاز دارد و مهم نیست که یک «بیانیهٔ ضد کمونیستی» غیر واقعی را امضا کنند. آقای کانگ طبق دستور عمل کرد و آزاد شد.

بسیاری دیگر هم همین کار را کردند. در یک مورد مشهور در ۱۹۳۶، شصت و یک نفر از کمونیستهای زندانی از این طریق آزاد شدند. فرمان «انکار» را کمیتهٔ مرکزی حزب صادر و لیوشائوچی اعلام کرده بود. بعضی از این شصت و یکنفر بعدها جزء مقامات رده بالای دولت کمونیستی، از جمله معاون

نخست وزیر و دبیران اول ایالات شدند. در طی انقلاب فرهنگی، خانم مائو و کانگ شنگ آنها را «شصت و یک خائن و جاسوس بزرگ» معرفی کردند. رأی مربوطه را شخص مائو نیز تأیید کرد و آنها مورد بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند. حتی کسانی هم که با آنها رابطهٔ دور داشتند، درگیر مسائل مهلکی شدند.

پس از این جریان، صدها هزار نفر از افراد نهضت زیرزمینی و رابطهای آنها که برخی از شجاعترین مردان و زنان بودند و برای چین کمونیست جنگیده بودند، متهم به «خیانت و جاسوسی» و بازداشت شدند و علاوه بر جلسات محکومیت، بیرحمانه مورد شکنجه قرار گرفتند. با توجه به گزارشهای بعدی، در یونان، ایالت مجاور ایالت سیچوان، بیش از چهارده هزار نفر کشته شدند. در ایالت هبی که پکن را هم در بر دارد، هشتاد و چهار هزار نفر بازداشت و شکنجه شدند و هزاران نفر مردند. مادرم سالها بعد متوجه شد که اولین دوست او، پسر عمو هو، درمیان کشته شدگان بوده است. مادر همیشه فکر می کرد او را کومینتنگ اعدام کرده است، اما در واقع پدرش مدّت زندانی پسر خود را با دادن شمشهای طلا خریده بود. سرانجام کسی به مادرم نگفت که او چگونه جان خود را از دست داد.

آقای کانگ هم به همین جرم متهم شد و زیر شکنجه، دست به خودکشی زد، اما موفق نشد. همین که آقای کانگ مادرم را در ۱۹۵۶ از اتهامات بری ساخته بود، به منزلهٔ اثبات «گناه» مادرم تلقی می شد. مادرم دو سال از اواخر ۱۹۶۷ تا اکتبر ۱۹۶۹ را در بازداشتهای گوناگون گذراند. شرایط او بیشتر بستگی به رفتار نگهبانانش داشت. بعضی از نگهبانان، وقتی تنها بودند، نسبت به او مهربانی می کردند. یکی از آنان، همسر یک افسر ارتش بود که حتی برای خونریزی مادرم دارو تهیه می کرد. همچنین از شوهرش که به غذاهای مخصوص دسترسی داشت، خواسته بود که هر هفته برای مادرم شیر و تخم مرغ بیاورد.

به خاطر مهربانی نگهبانانی مثل او، مادرم اجازه یافت چند بار برای چند روزی به خانه بیاید. امّا خانم و آقای تینگ متوجه شدند و این محافظ مهربان را با زن ترشرویی که مادرم را نمی شناخت عوض کردند. او برای تفریح خود،

مادرم را آزار و شکنجه می داد. هر وقت دلش می خواست او را مجبور می کرد که ساعتها در حیاط دولا بایستد. در زمستان مجبورش می کرد که در آب سرد زانو بزند و این مرحله تا سر حد بیهوشی او ادامه می یافت. دو بار مادرم را زیر شکنجه ای قرار داد که به «نیمکت ببر» معروف بود. مادر باید روی نیمکت باریکی می نشست و پاهایش را به طرف جلو دراز می کرد. تن او را به ستون پشت نیمکت و رانهایش را به خود نیمکت می بستند، تا قادر به حرکت پاها و خم کردن آنها نباشد. بعد با فشار، آجر زیر پاشنه هایش می گذاشتند. هدف این بود که زانو یا استخوان لگن خاصره اش شکسته شود. بیست سال قبل از آن هم، در جنچو، او را در سلول شکنجهٔ کومینتنگ به این نوع شکنجه تهدید کرده بودند. شکنجهٔ «نیمکت ببر» برای مادرم ناگزیر متوقف شد، چون نگهبان او به چند مرد قدرتمند نیاز داشت تا در گذاشتن آجرها کمک کنند. دوبار چند نفر، از روی اکراه و بی میلی کمک کردند، اما بعد از مشارکت در این شکنجه سرباز زدند. سالها بعد معلوم شد این زن یک جنایتکار روانی بوده است و حالاهم در یک بیمارستان روانی بستری است.

مادرم خیلی از «اقرارنامه ها» را امضا کرد. او پذیرفت که با «روش کاپیتالیسم» همراهی کرده است. اما از اینکه پدرم را محکوم کند و همینطور از پذیرفتن اتهام «جاسوسی» که در نهایت پای اشخاص دیگری به میان کشیده می شد، خودداری کرد.

در طی زمان بازداشت مادرم، معمولاً به ما اجازهٔ ملاقات داده نمی شد، حتی نمی دانستیم او کجاست. من بیشتر مواقع در خیابانهایی که احتمال می دادم محل بازداشت او آنجا باشد به امید اینکه چشمم به او بیافتد سرگردان بودم.

دریک دوره، بازداشتگاه مادرم سینمای مخروبه ای در خیابان اصلی مرکز خرید شهر بود. گاهی اجازه داشتیم که بسته ای به مسئول بازداشتش تحویل بدهیم یا اینکه برای چند دقیقه ای او را ببینیم، اما هرگز با او تنها نبودیم. وقتی یک محافظ بی رحم در کثیک بود، ما زیر چشمان زل زدهٔ او می نشستیم. یک روز در پاییز ۱۹۶۸، من یک بسته غذا برای مادرم بردم که آن را نپذیرفتند. هیچ دلیلی هم ارائه نکردند و از من خواستند که دیگر چیزی نفرستم. وقتی مادر

بزرگم این خبر را شنید از حال رفت؛ فکر کرد که مادرم باید مرده باشد.

این دیگر برای ما غیر قابل تحمل بود که ندانیم برای او چه اتفاقی افتاده، من برادر شش سالهٔ خود، شیائو فنگ را بغل کردم و به اطراف آن سینما رفتیم. در خیابان جلوی سینما، بالا و پایین می رفتیم و تمام پنجره‌های ردیف طبقهٔ دوم را خوب بررسی کردیم. در نهایت نومیدی و با بلندترین صدای ممکن، بارها فریاد کشیدیم: «مادر! مادر» رهگذران به ما خیره شده بودند، اما من توجهی نمی کردم. فقط می خواستم او را ببینم. برادرم گریه می کرد، اما از مادر خبری نشد.

سالها بعد، مادرم گفت که آن روز صدای ما را می شنیده، در واقع نگهبان جنایتکار روانی او کمی پنجره را باز کرده بود تا صدای ما واضحتر به گوش او برسد. به او گفته بود اگر با محکوم کردن پدرم موافقت کند و اقرار کند که جاسوس کومینتنگ بوده است، می تواند بلافاصله فرزندانش را ببیند؛ و ادامه داده بود: «در غیر اینصورت، هرگز از این ساختمان زنده خارج نخواهی شد». اما مادرم پاسخ منفی داده بود. در تمام این مدت، او ناخنهایش را به کف دستهای خود فرو می کرد تا در برابر ریزش اشکهایش مقاومت کند.

فصل بیست و یکم

«اعانهٔ ذغال در برف»

خواهر و برادران و دوستانم

(۱۹۶۸-۱۹۶۷)

طیّ سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸، در حالی که مائو می کوشید تا نظام قدرت شخصی خود را برقرار کند، قربانیهای خود، مثل پدر و مادر مرا، در شرایطی نامعلوم و توأم با درد و رنج نگه داشته بود. اضطراب و دلهرهٔ انسانها برای مائو مطرح نبود، گویا مردم فقط برای تحقق اهداف و نقشه های استراتژیک او زنده بودند. اما در عین حال هدف او کشتار جمعی و نسل کشی هم نبود؛ خانوادهٔ ما، مثل بسیاری از مجرمان دیگر، گرسنگی نمی کشیدند. به رغم اینکه پدر و مادرم بر سر مشاغل خود نبودند و حتی جلسه های محکومیت آنها ادامه داشت و اذیت و آزار می شدند، ولی حقوق خود را همه ماهه دریافت می کردند. نهارخوری اصلی در مجموعهٔ زندگی ما، به طور عادی به کار خود ادامه می داد تا شورشیان برای پیشبرد «انقلابشان» در مضیقه نباشند؛ و مثل دیگر خانواده های پیروان کاپیتالیسم، ما هم از آنجا غذا می گرفتیم و می خوردیم. در ضمن، به اندازهٔ بقیهٔ مردم در شهرهای مختلف، از سهمیه های دولتی استفاده می کردیم.

بیشتر مردم شهرنشین برای انقلاب، «به حال انتظار» نگه داشته شده بودند. مائو می خواست مردم باشند و بجنگند. او از نخست وزیر فوق العاده کاردان خود، چوئن لای، حمایت می کرد تا بتواند چرخ رونق اقتصادی را به حرکت

درآورد. او می دانست که به یک مدیر سطح بالای دیگر نیز، به عنوان رزرو، نیاز دارد تا اگر احتمالاً اتفاقی برای چو افتاد، از او استفاده کند. بنابراین، دنگ شیائو پینگ را در محافظت و ایمنی نسبی قرار داد و آنها نمی گذاشتند کشور کاملاً رو به تخریب و ویرانی رود.

اما در حالی که انقلاب ادامه می یافت، بخش عظیمی از اقتصاد داشت فلج می شد. چندین میلیون نفر به جمعیت شهرنشین اضافه شده، با اینحال عملاً، هیچگونه خانه سازی یا دیگر امکانات رفاهی ایجاد نشده بود. تقریباً همه چیز از نمک گرفته، تا خمیردندان ودستمال کاغذی تا انواع غذا و پوشاك، یا به صورت سهمیه بندی بود و یا به طور کلی نایاب. یک سال تمام در چنگدو شکر پیدا نمی شد، و شش ماه بی آنکه یک قالب صابون داده شود، سپری شد.

از آغاز ژوئن ۱۹۶۶، مدارس تعطیل شده بود. معلّمها یا محکوم شده، یا اینکه گروههای شورشی مخصوص به خود را تشکیل داده بودند. تعطیلی مدارس به معنی عدم کنترل بچه ها بود. اما ما در اوقات خالی و آزاد خود چه می توانستیم بکنیم؟ عملاً هیچ نوع کتابی، موسیقی، فیلمی، تئاتری، موزه ای، چایخانه ای وجود نداشت. تقریباً هیچ راهی برای مشغول نگه داشتن خاطر یافت نمی شد ـ مگر بازی ورق که اگر چه رسماً آزاد نبود، ولی مخفیانه رواج داشت. بر خلاف انقلابهای دیگر، در انقلاب مائو، کاری نبود که انجام دهیم. طبیعتاً، «گارد سرخ» بودن اشتغال تمام وقت بسیاری از جوانان شده بود. تنها راهی که این جوانان می توانستند انرژی و سرخوردگی خود را رها کنند، شرکت در جلسه های تقبیحی خشونت آمیز و دعواهای لفظی و بدنی بود.

عضویت در گارد سرخ اجباری نبود. با فروپاشی نظام حزب، کنترل تک تک افراد رو به ضعف نهاده و بیشتر مردم به حال خود رها شده بودند. خیلی از مردم بیکار بودند و اوقات خود را در خانه به بطالت می گذراندند که یکی از نتایج آن به راه افتادن دعواهای تنگ نظرانه بود. ترشرویی و بدخلقی جای خوشرویی و رفتار مؤدبانهٔ قبل از انقلاب فرهنگی را گرفته بود. دیدن دعوا و کشمکش در خیابانها ـ میان مغازه دارها و رانندگان اتوبوس، با رهگذران خیلی عادی بود. نتیجهٔ دیگر آن انفجار جمعیت

بود، به‌دلیل بی‌توجهی مسئولان به امر زاد و ولد، به جمعیت چین در دورهٔ انقلاب فرهنگی، دویست میلیون نفر اضافه شد.

در پایان ۱۹۶۶، من و خواهر و برادران نوجوانم از گارد سرخ سیر شده بودیم. فرزندان خانواده‌هایی که والدینشان محکوم شده بودند، می‌باید بین خود و پدر و مادرشان «خط می‌کشیدند» و بسیاری هم این کار را کردند. یکی از دختران رئیس جمهور لیو شائو چی، اعلامیه‌ای دیواری مبنی بر «افشای» پدرش نوشت. من خیلی از بچه‌ها را می‌شناختم که نام فامیل خود را عوض کردند تا نشان دهند پدرانشان را طرد کرده‌اند. برخی دیگر هرگز به ملاقات والدینشان در بازداشت نرفتند و حتی تعدادی هم در جلسه‌های محکومیت علیه والدینشان مشارکت می‌کردند.

یکبار زمانی که مادرم سخت تحت فشار قرار گرفته بود تا از پدرم طلاق بگیرد، نظر ما را پرسید. برای ما در کنار پدر بودن به این معنی بود که جزء «سیاه‌ها» محسوب خواهیم شد ـ همهٔ ما تبعیض و عذابی را که آنها متحمل می‌شدند دیده بودیم ـ ولی همگی به اتفاق گفتیم که در کنار پدر خواهیم ماند، هرچه پادا باد. مادرم گفت که از ما متشکر است و به ما افتخار می‌کند. عشق و علاقهٔ ما بچه‌ها به پدر و مادرمان پیوسته و هماهنگ با همدلیمان نسبت به درد و رنج آنان و همراه با تحسین و ستایشی که برای صداقت و شجاعت آنان قائل بودیم، افزوده می‌شد؛ همینطور هم تنفر و انزجارمان از شکنجه‌گرانشان. احساس می‌کردیم به نقطهٔ جدیدی از احترام و عشق و علاقه، به والدینمان رسیده‌ایم.

ما خیلی زود رشد کرده بودیم. هیچ رقابت و همچشمی، یکی بدو کردن، دلخوری از هم و هیچیک از مسائل ـ یا سرگرمیهای معمول دورهٔ نوجوانی را نداشتیم. انقلاب فرهنگی موجب از بین رفتن روال معمول نوجوانی، با تمام مشکلاتش شده بود و ما در اوایل این سنین، یکباره به انسانهای بزرگسال معقول تبدیل شده بودیم.

در چهارده‌سالگی، علاقهٔ من به والدینم به اندازه‌ای عمیق بود که امکان نداشت در شرایط عادی این چنین باشد. زندگی من کاملاً در اختیار آنها بود. هر وقت برای مدت کوتاهی به خانه می‌آمدند، با در نظر گرفتن حال آنان، سعی

می کردم که همنشین خوب و سرگرم کننده‌ای باشم. وقتی در بازداشت بودند، بارها نزد شورشیانی که به ما با دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند، می‌رفتم و تقاضای ملاقات می کردم. گاهی اجازه می دادند برای چند دقیقه به همراه یک محافظ، در کنار پدر یا مادرم بنشینم و گفتگو کنیم و به آنها می گفتم که چقدر دوستشان دارم.

من در میان کارکنان سابق دولتی ایالت سیچوان و کارمندان منطقهٔ شرقی چنگدو، به این مشهور شده بودم که با شکنجه گران والدینم با خشم برخورد می کنم. شکنجه گران ضمناً به این دلیل که ترسم را از آنان پنهان می کردم، از من متنفر بودند. یک مرتبه خانم شو بر سرم فریاد کشید و من «مستقیم نگاهش» کردم. خشم و عصبانیت آنها به اینجا منتهی شد، تا در یکی از اعلامیه‌های دیواری خود، به من تهمت بزنند که چنگدوی سرخ، به این سبب معالجهٔ پدرم را بر عهده گرفته که من یانگ را اغوا کرده ام.

گذشته از مواقعی که در خدمت پدر و مادرم بودم، اوقات زیاد بیکاری خود را با دوستان می گذراندم. بعد از اینکه در دسامبر ۱۹۶۷ از پکن بازگشتم، برای یک ماه با تپلی و چینگ چینگ، یکی دیگر از دوستان او، به یک کارخانهٔ تعمیر و نگهداری هواپیما در حومهٔ شهر چنگدو رفتیم. ما باید خود را مشغول می کردیم و با توجه به گفتهٔ مائو، مهمترین کاری که می توانستیم بکنیم این بود که به کارخانه ها برویم و اقدامات شورشیها را علیه پیروان کاپیتالیستها شدت بخشیم، چون سرعت پیشروی اغتشاش در صنعت بسیار آرامتر از خواستهٔ مائو بود.

تنها کاری که از دستمان برآمد این بود که توجه سه نفر از جوانانی را که در تیم بسکتبال منحل شدهٔ کارخانه بازی می کردند، به خود جلب کنیم. ما خیلی وقتها را به قدم زدن در جاده‌های روستایی می گذراندیم و عصرها از رایحهٔ دل انگیز شکوفه‌های تازه جوانه زدهٔ لوبیا لذت می‌بردیم. اما طولی نکشید که اوضاع مصیبت بار پدر و مادرم رو به وخامت گذاشت. من به خانه بازگشتم و کلیهٔ فرمانهای مائو را مبنی بر مشارکتم در انقلاب فرهنگی یکباره و برای همیشه کنار گذاشتم.

دوستی من با تپلی، چینگ چینگ و بازیکنان بسکتبال ادامه یافت. در محفل

دوستانهٔ ما خواهرم شیائو هانگ و چند نفر از دختران هم مدرسه ای دیگرم نیز شرکت می کردند؛ آنها همه از من مسّن تر بودند. ما معمولاً در خانه هایمان همدیگر را ملاقات می کردیم و تمام روز را در آنجا می گذراندیم. گاهی اوقات اغلب شبها را هم همانجا می خوابیدیم، چون کار دیگری نداشتیم.

بحث ما دخترها دور این محور می چرخید که کدام بازیکن بسکتبال به کدام ما علاقه دارد. کاپیتان تیم، پسر برازندهٔ ۱۹ ساله ای به نام سای، مرکز توجه ما شده بود. دخترها نمی دانستند بین من یا چینگ چینگ کدام بیشتر مورد توجه او هستیم و سای هم بسیار ساکت و درون گرا بود. چینگ چینگ چندان دلبستهٔ او بود که هر باربه دیدن سای می رفتیم، با دقت موهایش را می شست و مرتب می کرد، لباسش را اتو می زد و کمی هم آرایش می کرد. ما همه سر به سرش می گذاشتیم.

من هم به سای علاقه داشتم. هر بار که به او فکر می کردم قلبم تندتر می تپید و شبها وقتی از خواب می پریدم، چهرهٔ او به نظرم می آمد و یکباره احساس گرما می کردم. وقتی ترسیده یا آزرده خاطر بودم، در ذهنم نام او را می بردم و با او گفت وگو می کردم. ولی هرگز در این باره چیزی برای او، یا دوستانم، یا حتی صریحاً برای خودم آشکار نکردم. فقط با شرم و حجب در عالم خود، خیالپردازی می کردم. پدر و مادرم سراسر زندگی و افکار مرا تحت تأثیر خود قرار داده بودند. هرگونه زیاده روی و نا پرهیزی در روابط شخصی، خیلی زود به عنوان عدم وفاداری کامل سرکوب می شد. انقلاب فرهنگی موجب شده بود، زندگی دخترانه را با همهٔ عصیانها، دعواها و مرافعه ها و دوستها رها کنم.

اما من بی غرور هم نبودم. زانو و پشت شلوار آبی رنگ باختهٔ خود را با طرحهای مبهم و رنگهای براق وصله می کردم؛ تاحدی که دوستانم از دیدن آنها به خنده می افتادند. مادر بزرگم با حالت اشمئزاز غر می زد: «هیچ دختری مثل تو لباس نمی پوشد». اما من لجاجت می کردم. سعی نداشتم خودم را زیبا بنمایانم، فقط می خواستم متفاوت باشم.

یک روز یکی از دوستانم به ما خبر داد پدر و مادرش که هردو از هنرپیشه های سرشناس بودند، به سبب تحمل ناپذیر بودن محکومیتها، دست به

خودکشی زده‌اند. اندك مدّتی بعد، خبر رسید که برادر یکی دیگر از دوستانم خودکشی کرده‌است. او دانشجوی دانشکدهٔ علوم هوانوردی دانشگاه پکن بود و به همراه عده‌ای از همشاگردیهای خود متهم به تشکیل سازمانی ضد مائو شده‌بودند. وقتی پلیس برای دستگیری او اقدام کرد، خود را از طبقهٔ سوم به زیر انداخت. چند نفر از همراهان «توطئه گر» او به اعدام و چند نفر دیگر به حبس ابد محکوم شدند. تنبیهی معمولی برای همهٔ کسانی که سعی می‌کردند تشکیلاتی علیه مائو سازمان دهند ـ که البته خیلی بندرت صورت می‌گرفت. چنین فجایعی بخشی از زندگی روزمرهٔ مابود.

خانواده‌های تپلی، چینگ چینگ و چند نفر دیگر از دوستانمان صدمه‌ای ندیدند. آنها دوستان من باقی ماندند. ستمگران پدر و مادرمن که توانایی گسترش قدرت خود را تا آن حد نداشتند، نتوانستند گزندی به آنها برسانند. با اینهمه، آنها خطر شناکردن در جهت جریان آب را متحمل شده‌بودند. دوستان من از جمله میلیونها نفر کسانی بودند که قانون سنتی چینیها را ـ «اعانهٔ ذغال در برف» ـ مقدس شمردند. حضور آنها در کنار من، دلگرمی مهمّی بود تا بدترین سالهای انقلاب فرهنگی را پشت سر بگذارم آنها کمکهای زیاد سودمندی به من می‌کردند.

در اواخر ۱۹۶۷، گروه چنگدوی سرخ یورشهای خود را به مجموعهٔ مسکونی ما که در کنترل گروه ۲۶ اوت بود، آغاز کردند و ساختمان ما عملاً به دژی نظامی تبدیل شده‌بود. به ما دستور داده‌شد که خانهٔ خود را در طبقهٔ سوم ترك و به اتاقهای طبقهٔ همکف ساختمان مجاور نقل مکان کنیم.

پدر و مادرم در بازداشت بسر می‌بردند. واحد کاری پدرم که معمولاً امور مربوط به نقل و انتقال کارکنان را انجام می‌داد، حالا فقط فرمان تخلیه را صادر کرد. از آنجا که هیچگونه شرکتی برای حمل و نقل وجود نداشت، بدون کمک دوستانمان، خانوادهٔ ما حتی بی تختخواب می‌ماند. با این حال، ما فقط اسباب و اثاثیهٔ ضروری را انتقال دادیم و چیزهای دیگر، مثل قفسه‌های سنگین کتابهای پدرم را باقی گذاشتیم. ما حتی نمی‌توانستیم آنها را بلند کنیم، تا چه رسد به اینکه از چند طبقه به پایین بکشیم.

اقامتگاه جدید ما بخشی از آپارتمانی بود که در اختیار یک خانوادهٔ پیرو

کاپیتالیسم قرار داشت و حالا دستور داده‌بودند قسمتی را تخلیه کنند. آپارتمانهای شراکتی دیگری هم مثل این، در همهٔ مجموعهٔ مسکونی درست شده‌بود تا طبقه‌های بالایی ساختمان به عنوان پست دیده‌بانی مورد استفاده قرار گیرند. من و خواهرم مشترکاً از یک اتاق استفاده می‌کردیم. ما پنجرهٔ رو به باغ را که حالا خرابه شده‌بود، دائم بسته نگه می‌داشتیم، چون به محض باز کردن آن، بوی تعفن شدید فاضلاب بیرون مجموعه که جلوی آن بند آمده بود، به اتاق می‌آمد. شبها، صدای ناله‌های تسلیم و تیراندازیهای پراکنده به گوش می‌رسید. یک شب، من از صدای شکستن شیشه از خواب پریدم: گلوله‌ای از پنجره رد شده و به دیوار اصابت کرده‌بود. عجیب اینکه، نترسیدم. بعد از آنهمه کابوسهای وحشتناک، حالا گلوله‌ها دیگر مفهوم واقعی خود را از دست داده‌بودند.

برای غلبه بر بیخوابی، سعی می‌کردم شعرهایی به سبک کلاسیک بسازم. نخستین سروده‌ام که موجب رضایت خاطرم شد، روز تولد شانزده‌سالگی‌ام در بیست و پنج مارس ۱۹۶۸ بود. البته جشن تولدی در کار نبود؛ چون پدر و مادرم هر دو در بازداشت بودند. آنشب در حالی که در رختخواب لمیده‌بودم، صدای تیراندازیها و فریاد شورشیها حاکی از انتقادات تلخ و گزنده از بلندگوها با صدای وحشت‌آوری پخش می‌شد. اینها موجب شد که در زندگی خود به نقطهٔ عطفی برسم. همیشه به من گفته می‌شد ـ و بر این باور بودم ـ که در بهشت روی زمین، چین کمونیست، زندگی می‌کنم و دنیای کاپیتالیستی جهنم است. اکنون از خود می‌پرسیدم: اگر بهشت این است، پس جهنم کجاست؟. بنابراین تصمیم گرفتم با چشم خود ببینم که آیا جایی دردناکتر از اینجا هم هست یا نه؟ برای نخستین بار، آگاهانه، از رژیمی که در حکومت آن زندگی می‌کردم، متنفر شدم و آرزو کردم که راه حلی بیابم.

با اینهمه، هنوز، ناخودآگاه از سوء ظن به مائو دوری می‌کردم. او از دورهٔ کودکی، قسمتی از زندگی من شده‌بود. او بت بود، همچون خدا و منبع الهام. هدف زندگی من به نام او تدوین شده‌بود. تا همین یکی دو سال قبل، من با کمال خوشحالی و خوشبختی حاضر بودم به خاطر او بمیرم. با اینکه اعتقاد به نیروی جادویی او از ذهن من بیرون رفته‌بود، ولی همچنان برایم مقدس بود

وتردید ناپذیر ، تا آنجا که نمی توانستم او را هدف سؤال قراردهم .

در این حال و هوا بودم که شعری سرودم شعری دربارهٔ مرگ و نابودی گذشتهٔ معصوم و سراسر تلقین خود که مثل برگهای خشک درخت بر اثر گردبادی سخت به زیر افتاد و به دنیایی پیوست که از آن بازگشتی نیست . سرگشتگی خود را در دنیای جدید چنین بیان کرده بودم که نمی دانستم چگونه و به چه چیز بیندیشم . شعری بود حاکی از تجسس در تاریکی ، کنجکاوی و جستجوگری .

شعرم را بر کاغذ نوشتم . بر تختخواب دراز کشیده بودم و آن را در مغزم مرور می کردم که صدای ضربه هایی به در شنیدم . از نوع ضربه ها ، دانستم که یورش خانگی است . شورشیهای خانم شو چند بار به خانهٔ ما یورش برده بودند . آنها «لوازم لوکس بورژوایی» مثل لباسهای قشنگ مادربزرگم را که از دورهٔ پیش از کمونیسم داشت و کت خز منچوری مادرم و کت و شلوار پدرم را ـ یا اینکه مدل آن سبک مائویی بود ـ با خود برده بودند ؛ حتی شلوار پشمی مرا هم مصادره کرده بودند . آنها پیوسته باز می گشتند تا «مدارکی» علیه پدرم پیدا کنند . ما هم به اینکه محل سکونتمان زیر و رو شود عادت کرده بودیم .

در اضطراب و نگرانی بودم که اگر شعرم را ببینند چه خواهد شد؟ وقتی پدرم مغضوب شد از مادرم خواسته بود شعرهای او را بسوزاند ؛ او می دانست که هر نوشته ای چگونه علیه نویسندهٔ آن تحریف می شود . اما مادرم نتوانست خودش را راضی کند تا همه را از بین ببرد ؛ و چند تایی از آنها را که پدرم برای خود او سروده بود ، نگه داشت . اما همین اشعار موجب شد چندین جلسهٔ تقبیحی سخت برای پدرم تشکیل شود .

در یکی از آن اشعار ، پدرم از اینکه نتوانسته بود به قلهٔ کوهی بلند و خوش منظره برسد ، خود را مورد سرزنش قرار داده بود . خانم شو و رفقایش او را متهم کردند که «برای ناکامی در جاه طلبی خود برای به دست آوردن رهبری عالی چین ضجه و زاری کرده است» .

در یکی دیگر از شعرهایش ، دربارهٔ کار به هنگام شب نوشته بود :

«وقتی تاریکی شب افزونتر شود ، درخشش نور روشنتر جلوه می کند ،
و قلمم برای دیدار سپیدهٔ صبح ، در شتاب است ... »

شورشیها ادعا کردند که منظور پدرم از «تاریکی شب» چین سوسیالیست بوده و او باقلمش در تلاش بوده تا به «سپیدهٔ صبح» یعنی بازگشت کومینتنگ، خوش آمد بگوید (سفید، رنگ ضدّ انقلابیون بود). در آن روزگار، تحلیل و تعبیر نوشته ها به این گونهٔ مضحک بسیار عادی بود. مائو که خود از عاشقان اشعار کلاسیک بود فکر نکرده بود که دست کم این مورد را، از این قانون زشت و نفرت انگیز مستثنی کند. بنابراین، سرودن شعر یکی از کارهای پرخطر محسوب می شد.

وقتی صدای در زدن را شنیدم، به سرعت خود را به دستشویی رساندم و درحالی که مادر بزرگم در را به روی خانم شو و افرادش باز می کرد، در دستشویی را از داخل قفل کردم. دستهایم می لرزید. به هرحال ورقه را ریز ریز کردم و به توالت ریختم، بعد سیفون را کشیدم. زمین را خوب بازرسی کردم که مبادا تکه ای از کاغذ افتاده باشد. اما همهٔ کاغذ پاره ها با کشیدن سیفون از بین نرفته بودند، باید صبر می کردم و دوباره سیفون را می کشیدم. در این لحظه شورشیها در دستشویی را زدند و با خشونت به من دستور دادند که بلافاصله بیرون بیایم، ولی من جواب ندادم.

برادرم جین مینگ هم آن شب خیلی ترسیده بود. از زمان آغاز انقلاب فرهنگی، مرتب به بازار سیاه مخصوص کتاب می رفت. غریزه و استعداد تجاری چینیها به اندازه ای قوی است که انواع بازارهای سیاه، یعنی بزرگترین سوی دماغ و مزاحم دستگاه ضدّ کاپیتالیستی مائو، زیر فشار سخت انقلاب فرهنگی تا پایان آن دوره، پا برجا ماندند.

در مرکز چنگدو، وسط خیابان اصلی مرکز خرید، مجسمهٔ برنزی سون یات سن، رهبر انقلاب جمهوری در ۱۹۱۱ که امپراتوری دو هزار سالهٔ چین را از پا در آورد، قرار داشت. مجسمهٔ او را پیش از به قدرت رسیدن کمونیستها در این محل نصب کرده بودند. مائو به رهبران انقلابی پیش از خود، از جمله سون یات سن، کوچکترین علاقه ای نشان نمی داد. اما مصلحت دیده بود که خود را به سنت موروثی پایبند نشان دهد، بنابراین این مجسمه دست نخورد و زمین اطراف آن گلکاری شده بود. وقتی انقلاب فرهنگی همه گیر شد، گاردهای سرخ به مظاهر باقیمانده از سون یات سن هم یورش بردند، تا اینکه چوئن لای

دستور حفاظت از آنها را صادر کرد. مجسمه باقی ماند، اما باغچهٔ اطراف آن، به این سبب که نشانه‌ای از «انحطاط بورژوایی» بود، متروکه شد. با آغاز دورهٔ یورشهای خانگی گارد سرخ و کتاب سوزانی، چند نفری در این خرابه جمع می‌شدند و به خرید و فروش کتابهایی می‌پرداختند که از گزند سوختن در امان مانده‌بودند. همه نوع آدمی در این محل یافت می‌شد: گاردهای سرخی که می‌خواستند پولی از کتابهای مصادره شده به جیب بزنند؛ تاجرهای سرخورده‌ای که بوی پول به دماغشان رسیده بود؛ محققانی که نمی‌خواستند کتابهایشان سوزانده شود، ولی در عین حال می‌ترسیدند آنها را نگه دارند؛ و سرانجام عاشقان کتاب. همهٔ این کتابها در دوران رژیم کمونیستی و قبل از انقلاب فرهنگی منتشر شده و مجاز بودند. گذشته از کتابهای کلاسیک چینی، کتابهای دیگری از آثار شکسپیر، دیکنز، بایرون، شلی، شاو، تولستوی، داستایفسکی، تورگینیف، چخوف، ایبسن، بالزاك، موپوسان، فلابر، دوما، زولا و خیلی از کتابهای کلاسیک دیگر جهان در آن یافت می‌شد. حتی کتاب شرلوك هولمز اثر کانن دُویل که در چین خیلی مورد علاقهٔ مردم بود، در آنجا به دست می‌آمد.

قیمت کتاب به عوامل گوناگونی بستگی داشت. اگر مهر کتابخانه بر آن بود، معمولاً از خرید آنها پرهیز می‌شد. دولت کمونیستی بقدری در سلطه‌جویی مشهور بود که کسی نمی‌خواست خطر دستیابی به اموال دولتی را که تنبیه سختی به دنبال داشت، متحمل شود. بیشتر مردم تمایل داشتند، کتابهایی بخرند که خصوصی بود و علامت مشخصه‌ای نداشت. کتابهای رمان، با جمله‌ها و عبارتهای بی‌پروا، بسیار گران بودند و در عین حال بزرگترین خطر را هم به همراه داشتند. کتاب **سرخ و سیاه** اثر استندال را جنسی می‌دانستند و قیمت آن به اندازهٔ دستمزد دو هفتهٔ یک فرد متوسط بود.

جین مینگ هر روز برای معامله به این بازار سیاه می‌رفت. سرمایهٔ اولیهٔ او کتابهای یک مغازهٔ بازیافت کاغذ بود. مردم از ترس، مجموعهٔ کتابهای خود را به قیمت کاغذ باطله به آنجا فروخته بودند. جین مینگ با چانه‌زدنهای فراوان خیلی از این کتابها را می‌خرید، بعد آنها را با قیمت بالاتری می‌فروخت و کتابهای بیشتری در بازار سیاه می‌خرید. او آنها را می‌خواند و می‌فروخت و باز هم

کتابهای بیشتری می خرید.

از آغاز انقلاب فرهنگی تا پایان ۱۹۶۸، حداقل هزار جلد کتاب از طریق او رد و بدل شده بود. روزی یک یا دو کتاب می خواند. اما فقط جرأت نگهداری چند تا از آنها را داشت؛ درضمن باید با دقت آنها را مخفی می کرد. یکی از مخفی گاههای او زیر منبع آب متروکهٔ مجموعه بود، تا اینکه رگبار شدید باران کتابهای دلبندش، از جمله *آوای وحش* اثر جک لندن را خراب کرد. البته چند تایی را هم در خانه داخل تشکها و گوشهٔ انباری نگه می داشت. در آن شب یورش، کتاب **سرخ و سیاه** را در زیر تختش مخفی کرده بود، اما مثل همیشه، جلد آن را کنده و بجایش جلد کتاب *برگزیدهٔ آثار مائو تسه تونگ* را چسبانده بود. خانم شو و رفقایش کتاب را بازرسی نکردند.

جین مینگ در دیگر بازارهای سیاه کالا هم معاملاتی می کرد. هنوز از اشتیاق او به علم کاسته نشده بود. در آن زمان در تنها بازار سیاه شهر چنگدو، برای کالاهای فنی، قطعات مختلف رادیو معامله می شد: این شاخه از صنعت به سبب اینکه «گفته های صدر مائو را پخش می کرد» مورد توجه قرار داشت.

جین مینگ قطعات را می خرید و رادیو درست می کرد و به قیمت خوب می فروخت. بعد قطعات بیشتری برای مقاصد شخصی خودش که آزمایش تئوریهای مختلف فیزیک بود و علاقهٔ وافر به آن داشت، خریداری می کرد.

برای دستیابی به پول بیشتر، به خاطر انجام آزمایشهای شخصی، او حتی پلاك مائو هم خرید و فروش می کرد. بسیاری از کارخانه ها، خط تولید اصلی خود را رها کرده و به کار ساخت پلاکهای آلومینیومی مشغول بودند که سر مائو بر آن حک شده بود. داشتن هر نوع کلکسیونی از جمله جمع آوری تمبر و نقاشی به عنوان یک «عادت بورژوایی» ممنوع بود، بنابراین غریزه و استعداد کلکسیونرها بر این کالای مجاز متمرکز شده بود ـ با این حال آنها هم مخفیانه معامله می شد. جین مینگ ثروت کوچکی بهم زد. سکان دار بزرگ هم خیلی کم متوجه این قضیه بود که حتی نقش سر او، بخشی از دارایی دلالان کاپیتالیست است ـ چیزی که او با تمام وجود برای ریشه کردن آن تلاش می کرد.

مأموران، بارها به طور ناگهانی و با قلدری، سعی کردند جلوی آنها را بگیرد معمولاً کامیونهای پر از شورشیها سر می رسیدند، خیابانها را بند

می آوردند و هر کسی را که مظنون بود می گرفتند. بعضی مواقع جاسوسهایی می فرستادند و وانمود می کردند در حال گشتن برای خرید چیزی هستند. بعد صدای سوتی شنیده می شد و شورشیها با شتاب روی به سوی دلالها می آوردند. آنها که دستگیر می شدند اموالشان مصادره می شد و معمولاً کتک می خوردند. یکی از تنبیه های معمول «خون گیری» بود ـ که به لمبر شخص چاقو فرو می کردند. گاهی آنها را پس از شکنجه تهدید می کردند که اگر دوباره به کارهایشان ادامه دهند، تنبیه دوبرابر خواهد شد. اما اغلب دلالها، بارها و بارها باز می گشتند و به کارشان ادامه می دادند.

برادر کوچکتر از او، شیائو-هی، در آغاز ۱۹۶۷ دوازده ساله بود. با توجه به اینکه دلمشغولی نداشت، بزودی خود را در یک دار و دستهٔ خیابانی یافت. تا پیش از انقلاب فرهنگی هیچ گروه یا دسته ای وجود نداشت، ولی حالا تشکیل دار و دسته پر رونق شده بود. دسته را «بار انداز» و رهبر آن را «سکان دار» می نامیدند. بقیهٔ اعضاء را هم «برادر» صدا می کردند. همه یک اسم مستعار داشتند که معمولاً در ارتباط با حیوانات بود: «سگ لاغر» ـ اگر پسر بچه لاغر اندام بود، یا «گرگ خاکستری» ـ اگر موهایش کاکل خاکستری داشت. نام مستعار شیائو هی «سم سیاه» بود، چون بخشی از نامش، هی، معنی «سیاه» می داد و رنگ پوستش هم تیره بود و ضمناً در انجام وظایفش، یعنی پادویی و انجام دستورات ـ که به خاطر کوچکی اش معمولاً به او واگذار می شد ـ بسیار تند و سریع بود.

در اوایل کار، دسته، او را به عنوان ذخیره در نظر گرفته بود، چون شناخت این دسته ها از فرزندان مسئولان رده بالای حزب اندك بود. اعضای دسته ها معمولاً از خانواده های فقیر بودند و اغلب کسانی که پیش از آغاز انقلاب فرهنگی مدرسه را ترك کرده بودند. انقلاب به خانواده های آنها کاری نداشت و آنها هم با انقلاب بیگانه بودند.

بعضی از این بچه ها سعی می کردند از فرزندان مسئولان رده بالا تقلید کنند؛ بی توجه به این موضوع که این مسئولان مورد غضب واقع شده یا به زیر کشیده شده اند. در روزهای فعالیت گارد سرخ، فرزندان مقامات عالیرتبه، با پوشیدن لباسهای قدیم ارتش کمونیستی که از والدینشان گرفته بودند، با بقیهٔ

بچه‌ها متفاوت بودند. بعضی از اعضاء دار و دسته‌های خیابانی هم لباسهای قدیمی خود را از بازار سیاه تهیه می‌کردند، یا لباسهای خود را به رنگ سبز در می‌آورند. اما این بچه‌ها به تکبر و غرور فرزندان افراد برگزیده نبودند و رنگ سبزی هم که به لباسهای خود می‌زدند، رنگ درست و حسابی نبود. بنابراین، فرزندان مقامات و همینطور دوستان خود آنها، ایشان را به عنوان متظاهر، مسخره و ریشخند می‌کردند.

بعدها، فرزندان مسئولان عالیرتبه لباس خود را به ژاکت و شلوار آبی تیره رنگ تغییر دادند. با اینکه اغلب مردم آن روزها لباس آبی می‌پوشیدند، ولی لباس این بچه‌ها سایه روشن مخصوصی داشت، همچنین رنگ ژاکت با شلوار، بر خلاف معمول جامعه یکی بود. پس از اینکه این بچه‌ها، این نوع لباس را به عنوان علامت مشخصهٔ خود قرار دادند، پسرها و دخترهای خانواده‌های دیگر، برای اینکه متظاهر محسوب نشوند، از پوشیدن این گونه لباسها باید پرهیز می‌کردند. همین تفاوت در کفش بچه‌های مقامات هم دیده می‌شد: کفشهای کتانی سفید با بند سیاه و تخت پلاستیکی سفید.

بعضی از اعضای دسته‌های خیابانی هم لباس خاصی برای خود انتخاب کرده بودند. چند تا پیراهن رو هم می‌پوشیدند و بعد روی همهٔ آنها یک ژاکت به تن می‌کردند، بعد یقه همهٔ پیراهنها را بیرون می‌آوردند. هرچه تعداد یقه‌های بیرون زده بیشتر بود، فرد زرنگ‌تر محسوب می‌شد. معمولاً شیائو هی شش یا هفت پیراهن زیر ژاکت خود می‌پوشید ـ و حتی در گرمای سخت تابستان هم دو پیراهن رو هم می‌پوشید. شلوار گرمکن آنها همیشه می‌بایست از زیر شلوار رو که کوتاه شده بود، پیدا باشد. آنها کفشهای کتانی بی‌بند به پا می‌کردند و کلاه اسپرت ارتشی به سر می‌گذاشتند و طوری نوار مقوایی جلوی آن را تا می‌زدند تا لبه کلاه بالا آمده و با ابهت‌تر جلوه کنند.

یکی از راههای اصلی «برادران» شیائو هی برای پر کردن اوقات خالی خود، دزدی بود. هرچه در دستبردها به دست می‌آمد، به سکان‌دار می‌دادند تا بین همه به تساوی تقسیم شود. شیائو هی بسیار ترسوتر از آن بود که چیزی بدزدد، ولی برادرانش سهم او را بی‌کوچکترین تردید و اعتراضی می‌دادند.

دزدی در دوران انقلاب فرهنگی رواج بسیار داشت، مخصوصاً جیب بری

و دوچرخه دزدی. کسانی را می شناختم که دست کم یک بار جیبشان را زده بودند. برای من، به خرید رفتن، معمولاً به از دست دادن کیفم منجر می شد، یا می دیدم یک نفر داد و فریاد می کند که کیفش را زده اند. افراد پلیس هم به گروههای مختلف تقسیم شده بودند، بنابراین نظارت و مراقبت بسیار اندك بود.

وقتی برای نخستین بار در دهۀ ۱۹۷۰ خارجیها به چین سفر کردند، بسیاری از آنها تحت تأثیر «پاکیزگی اخلاقی» جامعه قرار گرفتند: یک جفت جوراب دور انداخته شده، حدود هزار و پانصد کیلومتر از پکن تا شهر گانگ چو فرستاده شد و بسیار تمیز و تا شده در اتاق هتل به دست صاحبش رسید. مسافران نمی دانستند که فقط خارجیها و چینی هایی که تحت مراقبت شدید قرار دارند مشمول چنین توجهاتی واقع می شدند، یا اینکه هیچکس جرأت نمی کرد از آنها دزدی کند، زیرا بعید نبود که دزدیدن حتی یک دستمال از آنها، به مجازات مرگ منتهی شود. آن جوراب تمیز تا شده، کوچکترین رابطه ای با شرایط واقعی جامعه نداشت؛ بلکه فقط بخشی از نمایش رژیم بود.

«برادران» شیائو هی، ضمناً وقت خود را به دنبال کردن دختران هم سیری می کردند. پسربچه های دوازده سیزده ساله ای مثل شیائو هی معمولاً خیلی خجالتی تر از آن بودند که خود دنبال دخترها بیافتند. بنابراین، در مقام پیغام بر پسرهای بزرگتر، نامه های پر از اشتباه آنها را به دست دخترها می رساندند. شیائو هی درخانه را می زد و امیدوار بود که خود دختر در را باز کند، نه پدر یا برادرانش، چون در این صورت مطمئناً چند تا توسری محکم می خورد. گاهی اوقات از شدّت ترس، نامه را از زیر در به داخل خانه می انداخت.

وقتی دختری جواب رد می داد، شیائو هی و دیگر برادران کم سن و سال تر ابزار انتقام گیری می شدند؛ بیرون خانه سر و صدا راه می انداختند و با تیر و کمان پنجره های خانه را هدف قرار می دادند. یا وقتی دختر بیرون می آمد، به او تف می انداختند و فحش می دادند و انگشتهای خود را به آنان حواله می دادند و حرفهای رکیکی می زدند که خود کاملاً معنی آنها را نمی دانستند.

بعضی از دخترها سعی می کردند در این دار و دسته ها برای خود حامیانی دست و پا کنند. دخترهایی که توانایی داشتند، خودشان سکان دار می شدند.

این دخترها که خود را وارد دنیای پسرها کرده بودند، از روی خودنمایی القاب و اسامی عجیب و غریب و نامتعارفی بر خود می نهادند، مثل «گل سیاه تازه»، «شکسته گیلاس شراب» یا «مار افسونگر».

سومین کار اعضای این باندها دعوا و مرافعه بود و با کوچکترین حرکتی، تحریک می شدند. شیائو هی در دعواها خیلی هیجان زده می شد. اما متأسفانه از لحاظ خود او، روحیه ای داشت که خودش آن را «خُلق و خوی بزدلانه» می خواند. به محض اینکه زد و خوردی وخیم می شد، فرار می کرد. خوشبختانه، به شکرانهٔ کمبود کله خری و بی پروایی، سالم ماند، در حالی که پسرهای زیادی در این کشمکشهای خیابانی بی مورد، مجروح و یا حتی کشته شدند.

یک روز عصر، در حالی که او و سایر «برادرانش» طبق معمول در حال پرسه زدن بودند، یکی از اعضای گروه دوان دوان با این خبر آمد که یک بارانداز دیگر به خانهٔ یکی از برادرانشان حمله کرده و از او «خون گیری» شده است. اعضاء به «مقر» خود رفتند و اسلحه هایشان را ـ شامل چوب، آجر، چاقو، زنجیر و چماق ـ برداشتند. شیائو هی یک چماق سه سره را به کمربند چرمی خود چپانده بود. آنها به طرف محلّ واقعه رفتند، ولی دانستند که دشمنان محل را ترك کرده و برادر زخمی را هم خانواده اش به بیمارستان برده اند. مکان دار دستهٔ شیائو هی نامه ای پر غلط نوشت در به مبارزه طلبیدن گروه دیگر و شیائو هی را مسئول بردن این نامه کرد.

در نامه، یک دعوای رسمی در استادیوم ورزشی خلق چین که جای وسیعی بود، تقاضا شده بود. این استادیوم دیگر محل فعالیتهای ورزشی نبود، چون مائو رقابتهای ورزشی را هم محکوم کرده بود؛ ورزشکاران هم باید خود را وقف انقلاب فرهنگی می کردند.

در روز موعود، دستهٔ شیائو هی شامل چندین پسر، در پیست دو میدانی منتظر ایستاده بودند. دو ساعت به آرامی گذشت، بعد مردی که بیست ساله می نمود، در استادیوم ظاهر شد. او «تانگ چلاق»، لات معروف جامعهٔ اراذل چنگدو بود که به رغم جوانیش، همان احترامی را داشت که معمولاً بزرگترها داشتند.

تانگ چلاق، از فلج اطفال چلاق شده بود. پدر او یکی از مقامات کومینتنگ بود، بنابراین، پسرش مجبور بود کارهای بی اهمیتی، در کارگاه کوچک خانوادگیشان که کمونیستها آن را مصادره کرده بودند، به عهده بگیرد. کارکنان این کارگاههای کوچک از مزایای کارگران کارخانه های بزرگ مثل ایمنی شغل، بهداشت مجانی، و بازنشستگی برخوردار نبودند.

گذشتهٔ خانوادگی تانگ، موجب شده بود که او از ادامهٔ تحصیل باز بماند، ولی به طور عجیبی با هوش بود و عملاً رئیس اراذل شهر چنگدو شده بود. حالا او، به تقاضای دستهٔ دیگر، به عنوان میانجی آمده بود تا تقاضای آتش بس موقت کند. چند کارتن از بهترین سیگارها را هم همراه آورده بود تا بین اعضای گروه پخش کند. در ضمن، حامل عذرخواهی بارانداز دیگر و تعهد آنها بود که از عهده خسارات وارده به خانه و مخارج بیمارستان برخواهند آمد. سکان دار دستهٔ شیائو هی پذیرفت: امکان نداشت که حرف تانگ چلاق را به زمین انداخت.

خیلی زود تانگ چلاق دستگیر شد. در آغاز ۱۹۶۸، جدیدترین و چهارمین مرحلهٔ انقلاب فرهنگی آغاز شده بود. مرحلهٔ اول گاردهای سرخ نوجوان بودند؛ بعد شورشیها برای حمله به پیروان کاپیتالیسم سر برآوردند؛ مرحلهٔ سوم جنگهای میان جناحهای شورشی بود؛ و حالا مائو تصمیم گرفته بود به جنگهای جناحی پایان بخشد. او برای آنکه اطاعت آنها را به دست آورد، وحشت را گسترده تر کرد تا نشان دهد هیچکس مصون و در امان نیست. تعداد قابل ملاحظه ای از افرادی که تا کنون در امان بودند، از جمله بعضی از شورشیها، حالا مجرمین و قربانیهای جدید شدند. جنبشهای جدید سیاسی یکی بعد از دیگری کوك سی شد تا دشمنان جدید طبقاتی را از پای درآورند. بزرگترین عملیات جدید تعقیب و آزار مخالفان سیاسی شامل «ختم مقام و عناوین طبقاتی» بود، که گریبان تانگ چلاق را هم گرفت. او پس از پایان انقلاب فرهنگی در ۱۹۷۶ آزاد شد و در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به یک بازرگان و میلیونر تبدیل گردید، یکی از ثروتمندان چنگدو. خانهٔ مخروبه خانوادگی اش را به او باز گرداندند. او هم خانه را خراب کرد و یک ساختمان دو طبقهٔ شیک به جای آن بنا نهاد. وقتی «تب دیسکو» به چین هم رسید، او معمولاً پشت بهترین میزها

می نشست و با مهربانی پسرها و دختران جوانی را که جزء دار و دستهٔ خودش بودند و می رقصیدند، تماشا می کرد و با تأنّی بسته های اسکناس را می شمرد و با آرامش خاصّی، تأکید می کرد که حاضر است همه را میهمان کند تا قدرت، و پول تازه به دست آورده اش را به معرض تماشا بگذارد.

جنبش «ختم مقام و عناوین طبقاتی» زندگی میلیونها نفر را به نابودی کشانید. در یک مورد تنها، در به اصطلاح مسألهٔ داخلی حزب مردم مغولستان، چیزی حدود ده درصد جمعیت بزرگسال مورد شکنجه یا خشونت بدنی قرار گرفتند و دست کم بیست هزار نفر جان خود را از دست دادند. در بررسیهای مقدماتی این جنبش، شش کارخانه و دو دانشگاه را در پکن برای نمونه انتخاب کردند، که زیر نظر مستقیم شخص مائو قرار داشتند. در گزارشی مربوط به یکی از این شش کارخانه، واحد رنگرزی شینهو، چنین نوشته شده بود: «... پس از آنکه به این زن انگ ضد انقلابی زدند، یک روز که به کار اجباری مشغول بود، مأمور محافظ چشم از او برداشت، او هم به سرعت خود را به طبقهٔ چهارم خوابگاه زنان رساند و از پنجره به زیر افکند و کشت. البته این اجتناب ناپذیر است که ضد انقلابی ها خود را بکشند، اما مایهٔ تأسف است که ما حالا یک نمونهٔ منفی کمتر داریم». مائو روی این گزارش نوشت: «در مقایسه با گزارشهای مشابهی که خوانده ام، این بهترین نوشته است».

این جنبش و دیگر جنبشها را کمیته های انقلابی سراسر کشور، اداره می کردند. کمیتهٔ ایالتی سیچوان در دوم ژوئن ۱۹۶۸ تأسیس شد. رهبران آن همان چهار تنی بودند که سرپرستی کمیتهٔ مقدماتی را به عهده داشتند ـ دو نفر از سران ارتش و خانم و آقای تینگ. روسای دو گروه اصلی شورشیها، یعنی چنگدوی سرخ و ۲۶ اوت و بعضی از «مسئولان انقلابی» هم از اعضای کمیته بودند.

این روش جدید برای تحکیم قدرت مائو، بر خانوادهٔ من اثر عمیقی داشت. یکی از نخستین آثار آن، توقیف بخشی از حقوق پیروان کاپیتالیسم بود و فقط اندکی پول نقد به هر نفر در ماه پرداخت می شد. در آمد خانوادگی ما به کمتر از نصف کاهش یافت. هر چند گرسنگی نمی کشیدیم، اما دیگر نمی توانستیم از بازار سیاه خرید کنیم و عرضهٔ مواد غذایی دولتی هم سخت رو به وخامت

گذاشته بود. به عنوان مثال، سهمیهٔ گوشت برای هر نفر در ماه دویست گرم بود. مادربزرگم با نگرانی شب و روز نقشه می کشید تا ما بچه ها تغذیهٔ بهتری داشته باشیم و در عین حال باید برای والدینم هم در بازداشتگاه غذا تهیه می کرد.

تصمیم بعدی کمیتهٔ انقلابی اخراج همهٔ پیروان کاپیتالیسم از مجموعهٔ مسکونی بود تا رهبران جدید در آن اقامت گزینند. خانوادهٔ مرا به چند اتاق بالای یک ساختمان سه طبقه که دفتر یک مجله قدیمی بود و حالا دیگر منتشر نمی شد، منتقل کردند. این طبقهٔ ساختمان آب لوله کشی یا دستشویی نداشت. ما حتی برای مسواك زدن یا خالی کردن یک فنجان چای اضافی باید تا پایین پله ها می رفتیم. اما اینها برای من اهمیتی نداشت، زیرا خانهٔ جدید بسیا زیبا بود و من هم تشنهٔ زیباییها بودم.

بر خلاف آپارتمان ما در مجموعهٔ دولتی که در یک بلوك سیمانی بی روح واقع بود، محل مسکونی جدید عمارتی باشکوه بود که بیرون آن با آجر و چوب نماسازی شده و پنجره هایی که چهارچوبشان قهوه ای متمایل به قرمز بود و زیر یک برآمدگی قوسی شکل قرار داشتند، بر زیبایی آن می افزود. حیاط پشتی ساختمان مملوّ از درختان توت بود و در حیاط جلویی، چفته بندی یک درخت مو قدیمی، بیشهٔ خرزهره، یک درخت توت و درختی بی نام به چشم می خورد که میوه ای مثل فلفل داشت، و در درون برگهای لطیف قایقی شکل آن به صورت خوشه های کوچک رشد می کرد. من بخصوص به درختان تزئینی موز و برگهای کمانی شکل بزرگ آنها سخت علاقه مند شده بودم، که رشد آنها در آب و هوای غیر استوایی آنجا غیرعادی بود.

در آن روزگار، زیبایی بقدری تنفرانگیز بود که خانوادهٔ مرا برای تنبیه به این خانهٔ زیبا فرستاده بودند. اتاق اصلی بزرگ مستطیل شکل آن، با پارکت، کفپوش شده بود و از سه طرف پنجره داشت. به همین سبب نور خوبی به درون می تابید و در روزهایی که هوا صاف بود، منظرهٔ کوههای برفی غرب ایالت سیچوان به چشم می آمد. بالکن آن سیمانی نبود، بلکه از چوبی ساخته شده بود که رنگ قهوه ای متمایل به قرمز داشت، با نرده های منقوش به «سبک یونانی». اتاق دیگری که به بالکن باز می شد، سقف بلند غیر معمولی به ارتفاع شش متر

داشت، با ستونهایی به رنگ قرمز روشن. به محض ورود به این خانهٔ جدید، به آن علاقه‌مند شدم. بعدها معلوم شد که اتاق مستطیلی شکل، در زمستانها، از همه طرف در معرض بادهای تند و توفانی است و از شیشه‌های نازك، سرما به درون اتاق نفوذ می‌کند و به هنگام وزش باد، خاك مثل باران از سقف بلند آن به زمین می‌ریخت. با این همه در شبهای آرام، وقتی در رختخواب دراز می‌کشیدم، نور ماه از پنجره‌ها به درون می‌تابید و سایهٔ برگهای درخت توت بر دیوار، به گونهٔ خیال انگیزی می‌رقصید و مرا سرشار از لذت می‌کرد. از اینکه از مجموعهٔ مسکونی قبلی با تمام میاستهای بیهوده بیرون آمده‌بودیم، احساس آرامش می‌کردم. آرزو می‌کردم که خانوادهٔ ما هرگز حتی نزدیک آن محل هم نروند.

به خیابان محل زندگی جدیدمان نیز علاقه‌مند شدم. نام این خیابان را شهاب سنگ گذاشته‌بودند، چون صدها سال پیش، یک سنگ آسمانی در این محل فرود آمده‌بود. خیابان با قلوه‌سنگهای کوچک فرش شده‌بود و من آن را به خیابان آسفالتهٔ بیرون مجموعهٔ ترجیح می‌دادم.

تنها چیزی که مرا به یاد خانهٔ قبلی می‌انداخت، همسایه‌هایی بودند که در واحد کاری پدرم کار می‌کردند و به گروه شورشی خانم شو تعلق داشتند. نگاه‌های آنها به ما سخت سرد و بی‌روح بود و بسیار نادر پیش می‌آمد که مجبور باشیم با آنها گفت‌وگو کنیم، و آنهم با داد و فریاد همراه بود. یکی از همسایه‌ها سردبیر مجله‌ای بود که فعلاً منتشر نمی‌شد و همسر او نیز معلم مدرسه بود. آنها پسری شش ساله به نام جو جو داشتند که تقریباً همسن شیائو فنگ، برادر کوچک من بود. بعدها یکی از مسئولان رده پایین هم، با دختر پنج سالهٔ خود به این خانواده پیوست. این سه بچه معمولاً درباغ با هم بازی می‌کردند. مادر بزرگم همیشه نگران بازی شیائو فنگ با آنها بود، اما جرأت نمی‌کرد از بازی آنها جلوگیری کند ـ چون ممکن بود همسایه‌ها آن را به عنوان تنفر از شورشیهای صدر مائو محسوب کنند.

در بالای پله‌های مارپیچ قرمز رنگی که به اتاقهای ما منتهی می‌شد، میزی نیم قوس قرار داشت. در گذشته، روی این میز گلدان چینی بزرگی بود که در آن دسته گلهای یاسمن زمستانی یا شکوفه‌های هلو می‌گذاشتند. حال روی میز

چیزی نبود و بچه‌ها معمولاً روی آن بازی می‌کردند. یک روز بچه‌ها «دکتر و مریض» بازی می‌کردند: جوجو دکتر شده‌بود، شیائو فنگ پرستار و دخترك پنج ساله هم نقش بیمار را داشت. دخترك روی شکم، بر میز دراز کشیده و دامنش را برای زدن آمپول بالا زده‌بود. شیائو فنگ تکه چوبی از پایهٔ یکی از صندلیهای شکسته برداشته بود و مثلاً به عنوان «آمپول» در دست داشت. در این لحظه مادر دختر از پله‌های موزائیکی بالا می‌آمد، به پاگرد که رسید، فریادی کشید و دخترش را از روی میز پایین آورد. او چند خراش کوچک بر پای دختر پیدا کرد. بجای اینکه او را به بیمارستان برساند، مستقیم به واحد کاری پدرم که چند خیابان آنطرف تر بود رفت و چند شورشی با خود آورد. به سرعت جمعیت زیادی در باغ جمع شدند. مادرم هم که اتفاقاً برای چند روزی از بازداشتگاه به خانه آمده‌بود، بلافاصله توقیف شد. افراد بزرگسال دور شیائو فنگ را گرفته و با فریاد به او گفتند که اگر نگوید چه کسی به او گفته است «به این دختر تجاوز کند، او را تا سرحد مرگ کتک» خواهند زد. سعی داشتند مجبورش کنند بگوید کار برادرهای بزرگترش بوده است. شیائو فنگ قادر به ادای یک کلمه حرف هم نبود، حتی نمی‌توانست گریه کند. جرجو هم خیلی ترسیده‌بود. او گریه‌کنان می‌گفت که او بوده که از شیائو فنگ خواسته به دختر آمپول بزند. دخترك هم گریه می‌کرد و می‌گفت که هنوز آمپول نزده‌بود. اما بزرگترها بر سر آنها فریاد کشیدند که خفه شوید و به قلدری خود بر سر شیائو فنگ ادامه دادند. سرانجام به پیشنهاد مادرم، جمعیت شیائو فنگ را گرفتند، مادرم را کتار زدند و به بیمارستان خلق رفتند.

به محض اینکه به بخش بیماران سرپایی بیمارستان وارد شدیم، مادر عصبانی دختر و کسانی که به نحو شگفت انگیزی هیجان زده شده‌بودند، شروع کردند در مقابل تمام دکترها و پرستاران و دیگر بیماران بیمارستان به تهمت زدن که: «پسر یک پیرو کاپیتالیسم به دختر یک شورشی تجاوز کرده! و والدین پیرو کاپیتالیسم او باید تاوان این کار را بدهند!». در حالی که دختر در اتاق پزشک مورد معاینه قرار گرفته‌بود، مرد جوان کاملاً غریبه‌ای در راهرو فریاد کشید: «چرا شماها یقهٔ والدین پیرو کاپیتالیسم او را نمی‌گیرید و به قصد کشت نمی‌زنید؟».

وقتی پزشک معاینات دختر را تمام کرد، بیرون آمد و اعلام داشت که هیچ نشانه ای از تجاوز وجود ندارد. گفت که خراشهای روی پاهای دخترك جدید نیست و نمی تواند از تکه چوب شیائو فنگ که به جمعیت نشان می داد و رنگ شده و صاف بود، باشد. بلکه خراشها احتمالاً بر اثر بالارفتن از درخت به وجود آمده است. جمعیت با اکراه و بی میلی متفرق شدند.

آن شب شیائو فنگ هیجان زده بود. صورتش از فرط سرخی کبود شده بود، فریاد می کشید و پرت و پلا و هذیان می گفت. روز بعد مادرم او را بغل کرد و به بیمارستان برد. پزشک مقدار زیادی داروی آرام بخش تجویز کرد. بعد از چند روزی بهبود یافت، اما دیگر با بچه ها بازی نمی کرد. با این حادثه، او عملاً با دوران کودکی اش، در سن شش سالگی، وداع کرد.

پس از نقل مکان به خیابان شهاب سنگ، خانوادهٔ ما به مادر بزرگم و پنج بچه محدود شده بود. اما هر از چندی، از کمک دوست خواهرم شیائو هانگ، که نامش چنگ یی بود، برخوردار می شدیم.

پدر چنگ یی یکی از مأموران رده پایین کومینتنگ بود؛ تا حدودی به این سبب و تاحدی هم به دلیل ابتلا به مرض سل و زخم معده، پدر چنگ یی نتوانست پس از ۱۹۴۹ شغل مناسبی به دست آورد. کارهای گوناگونی مثل تمیز کردن خیابانها و جمع آوری پول آب مشترکین را به عهده داشت. در طول مدّت قحطی، او و همسرش که در چانگ کینگ زندگی می کردند، ازبیماری خود که به خاطر گرسنگی سخت تر و وخیم تر شده بود، جان سپردند.

چنگ یی کارگر یک کارخانهٔ سازندهٔ موتور هواپیما بود و با خواهرم در آغاز ۱۹۶۸ آشنا شد. مثل بسیاری از مردمی که در کارخانه ها کار می کردند، او هم عضو غیر فعالی در گروه شورشی کارخانه، وابسته به جناح ۲۶ اوت بود. در آن روزها، هیچگونه تفریحی وجود نداشت، بنابراین گروههای شورشی، دسته های تفریح مخصوص به خود تشکیل داده بودند و چند آوازی را که از سخنان مائو، یا در مدح و ستایش او بود، می خواندند. چنگ یی که نوازندهٔ خوبی بود، به عضویت یکی از این دسته ها درآمد. خواهر من هم با اینکه در کارخانه کار نمی کرد، ولی چون به این گونه تفریحها علاقه داشت، همراه تپلی و جینگ جینگ به آنها پیوسته بود. او و چنگ یی خیلی زود عاشق هم شدند.

اما روابط آنها، از هر دو طرف، به دشواری برخورد: از یک سو خواهر و کارگران همکار چنگ بی که تصور می کردند، ارتباط با یک خانوادهٔ پیرو کاپیتالیسم، آیندهٔ او را به خطر خواهد انداخت؛ و از سوی دیگر ما که فرزندان مقامات عالیرتبه بودیم، او را تحقیر می کردیم که «جزء ما» نیست. من هم بی منطق، مخالفت می کردم که اشتیاق خواهرم برای ازدواج، موجب ترك والدینم خواهد شد. با این همه عشق آنها دیر زمانی پایید و موجب شد تا خواهرم بتواند دشواریهایی بعدی را تحمل کند. پس از چندی، من هم مثل دیگر اعضای خانواده، به چنگ بی علاقه مند شدم و برای او احترام بسیار قائل بودم. اوعینک به چشم داشت و ما نام او را «عینکی» گذاشتیم.

یکی دیگر از اعضای گروه موزیک که دوست عینکی بود، به تجاری اشتغال داشت و پسر یک راننده کامیون بود: مرد جوانی شاد و شنگول، با دماغی فوق العاده بزرگ، که وجه تمایز او نسبت به بقیهٔ چینیها بود. در آن روزها تنها خارجیانی که ما معمولاً عکسهایشان را می دیدیم آلبانیاییها بودند ـ زیرا کشور کوچک و دور افتادهٔ آلبانی تنها متحد چین بود ـ حتی مردم کرهٔ شمالی هم فاسد و منحط شمرده می شدند. دوستان این پسر جوان او را «ال» که مخفف «آلبانیایی» بود، صدا می کردند.

روزی که ما به خیابان شهاب سنگی نقل مکان می کردیم، ال با گاری به یاریمان شتافت. من که نمی خواستم او به سختی بیافتد، پیشنهاد کردم بعضی چیزها را به محل جدید نبریم. ولی او گفت که همه چیز را خواهیم برد و با خندهٔ خونسردانه ای، مشتهایش را به هم فشرد و با غرور تمام ماهیچهٔ سفت و برجستهٔ بازوهای خود را نشان داد. برادران من از روی تحسین و شگفتی، به بازوهایش سقلمه می زدند.

ال خیلی به تیلی علاقه مند شده بود. روز پس از اسباب کشی، ال او را با چینگ چینگ و من برای نهار به خانه اش دعوت کرد، یکی از خانه های معمولی بی پنجره با کف گلی که در آن مستقیم به پیاده رو باز می شد. این نخستین باری بود که من به چنین خانه هایی وارد می شدم. وقتی به جایی که ال در آن خیابان زندگی می کرد رسیدیم، چند تا پسرهای جوان در گوشه و کنار می پلکیدند. آنها در حالی که با سر سلامی به ال کردند، ما را با چشمانشان دنبال می کردند.

ال که از غرور سرخ شده بود، به طرف آنها رفت و چیزی گفت. بعد با لبخند پرشور نمایانی برگشت و با حالت خودمانی گفت: «به آنها گفتم که شما بچه های مقامات عالیرتبه هستید و من با شما دوست شده ام که وقتی انقلاب فرهنگی تمام شد، از مزایا و امکانات شما استفاده کنم».

من مات و مبهوت شده بودم. اولاً به خاطر اینکه، به نظر می رسید، مطلبی که او به زبان آورد، تصور بسیاری از مردم باشد، یعنی اینکه بچه های مقامات به کالاهای ضروری دسترسی دارند و این درست نبود. در ثانی، من از اشتیاق آشکار او به اینکه برای کسب شهرت و حیثیت پیش دوستانش، با ما رفت و آمد می کند، تعجب کردم. در زمانی که والدین من در بازداشت بسر می بردند، و ما را از آپارتمانمان در مجموعه رانده بودند، موقعی که کمیته های انقلابی سیچوان تأسیس شده و پیروان کاپیتالیسم را معزول کرده بودند و درست زمانی که به نظر می رسید انقلاب فرهنگی به پیروزی نزدیک می شود، ال و دوستانش، از قرار معلوم، هنوز تصور می کردند که مقاماتی مثل پدر و مادر من به سرکار خود باز خواهند گشت.

من بارها و بارها با چنین رفتاری مواجه شدم. هر وقت که از در پر ابهت حیاطمان بیرون می رفتم، همیشه شاهد نگاههای خیرهٔ مردم ساکن در خیابان شهاب سنگی بودم، نگاههایی آمیخته از کنجکاوی و ترس. واضح بود که افکار عمومی، کمیته های انقلابی را، به جای پیروان کاپیتالیسم، موقتی و زودگذر تلقی می کردند.

در پاییز ۱۹۶۸، گروه تازه ای به مدرسهٔ من آمدند، تا ادارهٔ آنجا را به عهده بگیرند؛ آنها خود را «گروه تبلیغی افکار مائوتسه تونگ» می خواندند. آنها سربازها یا کارگرانی بودند که در جنگهای جناحی شرکت نداشتند و وظیفه شان برقرار کردن دوبارهٔ نظم و ترتیب بود. در مدرسهٔ من، مثل تمام مدارس دیگر، این گروه همهٔ دانش آموزانی را که دو سال قبل، پیش از انقلاب فرهنگی، درمدارس ثبت نام کرده بودند، احضار کردند تا بتوانند آنها را به کنترل درآورند. دانش آموزان خارج از شهر را نیز یافته و با تلگراف از آنها خواستند که باز گردند. شمار اندکی جرأت کردند دستور را نادیده بگیرند.

در مدرسه ها، معلمهایی که مجرم شناخته نشده بودند، درس نمی دادند؛

یعنی جرأت نمی‌کردند. همهٔ کتابهای درسی قدیم تحت عنوان «زهر بورژوایی» ممنوع شده‌بود و هیچکس هم آن اندازه جسارت نداشت که کتابهای جدید بنویسد. بنابراین ما فقط در کلاسها می‌نشستیم، جملات مائو را حفظ می‌کردیم و مقالات *روزنامهٔ خلق* را می‌خواندیم. خواندن سرودهایی ساخته شده از گفته‌های مائو، و انجام «رقصهای وفاداری» از جمله کارهای دیگر ما بود؛ این رقصها با چرخاندن و تکان دادن کتابچه‌های سرخ، همراه بود.

«رقصهای وفاداری»، بنا به دستور کمیته‌های انقلابی، به طور اجباری در سراسر چین اجرا می‌شد. این «چرخش»های بی‌معنی و مضحک همه جا اجباری شده‌بود: در مدارس و کارخانه‌ها، در خیابانها، در مغازه‌ها، در ایستگاههای قطار، حتی در بیمارستانها برای بیمارهایی که به دشواری و سختی می‌توانستند حرکت کنند.

به طور کلّی، گروه تبلیغاتی اعزامی به مدرسهٔ ما، نسبتاً مهربان بودند. حال آنکه گروههای دیگر اینچنین نبودند. گروه اعزامی به دانشگاه چنگدو را مستقیماً خانم و آقای تینگ انتخاب کرده‌بودند، چون این دانشگاه مرکز فرماندهی دشمنان آنها یعنی جناح چنگدوی سرخ بود. ین و یانگ بیش از همه رنج و عذاب کشیدند. خانم و آقای تینگ به گروه تبلیغاتی خود در این دانشگاه دستور داده‌بودند به آنها فشار بیاورند تا پدرم را محکوم کنند، ولی آن دو نپذیرفتند سختی علیه پدرم به زبان آورند. بعدها به مادرم گفتند بقدری تحت تأثیر پدرم بوده و به او احترام می‌گذاشته‌اند که تصمیم گرفتند مقاومت کنند.

در پایان ۱۹۶۸، به تمام دانشجویان دانشگاههای چین، بدون هیچگونه امتحانی، عنوان فارغ‌التحصیل اعطاء شد؛ بعد شغلهایی هم برایشان در نظر گرفتند و به تمام نقاط کشور گسیل داشتند. به ین و یانگ اخطار شد، در صورتی که پدرم را محکوم نکنند، آیندهٔ شغلی خوبی نخواهند داشت. اما آنها همچنان پایداری کردند. ین را به یک معدن کوچک ذغال سنگ در کوهستانهای شرق سیچوان اعزام کردند. این تقریباً بدترین شغل ممکن بود؛ زیرا شرایط کار بسیار ابتدائی بود و کوچکترین امکانات ایمنی وجود نداشت. زنها هم مثل مردها باید چهار دست و پا، در معدن ذغال سنگ، سینه خیز می‌رفتند تا

سبدهای ذغال را بیرون بکشند. سرنوشت ین از سویی نتیجهٔ لفاظیها و جمله‌های پر طمطراق آن زمان هم بود: خانم مائو اصرار داشت زنان هم همان کاری را بکنند که مردان می کنند و یکی از شعارهای روز آن دوره این جمله مائو بود که «نصف آسمان روی دست زنان قرار دارد». اما زنان می دانستند که بخشیدن امتیاز برابری با مردان، موجب وادار شدن ایشان به کار سخت خواهد بود.

بلافاصله پس از تخلیهٔ دانشگاهها از دانشجویان، دانش آموزان دبیرستانی، مثل من، دریافتیم که ما را نیز به نواحی و کوهستانهای دوردست خواهند فرستاد تا به کارهای سخت در مزارع مشغول شویم. مائو در نظر داشت که من بقیهٔ عمرم را همچون یک دهقان زندگی کنم.

فصل بیست و دوم

«اصلاح افکار از طریق کار»
کنارهٔ هیمالیا
(ژانویه تا ژوئن ۱۹۶۹)

در ۱۹۶۹ پدر و مادرم، خواهرم، برادرم جین مینگ و من یکی پس از دیگری ازچنگدو اخراج و به بیابانهای دوردست و برهوت ایالت سیچوان گسیل شدیم. ما جزء صدها میلیون نفر شهرنشینی بودیم که به روستاها تبعید می‌شدند. از این طریق، جوانان بیکار دیگر در شهرها پرسه نمی‌زدند تا بیکاری و بی‌حوصلگی آنها مایهٔ دردسر نشود، و بزرگسالانی همچون پدر و مادر من هم «آینده» داشتند: آنها را جزء مدیران قدیمی محسوب می‌کردند که حالا جایشان را کمیته‌های انقلابی مائو گرفته بودند و اعزام آنها به جاهای دوردست، برای انجام کارهای سخت، راه حل آسانی به نظر می‌رسید.

با توجه به لفّاظیهای مائو، ما را به روستاها فرستادند تا «اصلاح شویم». مائو مدافع «اصلاح افکار از طریق کار» برای همگان بود، ولی دربارهٔ رابطه میان این دو، هرگز توضیحی نداد. حتی مطرح کردن چنین پرسشی در حکم خیانت به کشور محسوب می‌شد. در واقع، همهٔ مردم چین می‌دانستند که کارسخت، مخصوصاً در روستا، همیشه یک تنبیه بوده است. کاملاً محسوس بود که هیچکدام از طرفداران و سرسپردگان مائو، اعضای جدید کمیته‌های انقلابی و افسران ارتش مجبور به این کار نبودند و فقط تعداد اندکی از فرزندانشان این کار را می‌کردند. نخستین کسی که از خانوادهٔ ما اخراج شد، پدرم بود. بلافاصله پس از آغاز ۱۹۶۹ او به منطقهٔ می‌یی در ناحیهٔ شیچانگ در کنارهٔ شرقی هیمالیا که منطقه‌ای بسیار دور افتاده بود و امروزه جایگاه پرتاب

ماهواره‌های چین است، اعزام شد. این نقطه در پانصد کیلومتری چنگدو قرار داشت و با کامیون چهار روز سفر بود؛ زیرا در این مسیر، هنوز خطّ آهن نکشیده بودند. در دورهٔ قدیم، از این منطقه به عنوان تبعیدگاه استفاده می‌شد، زیرا عقیده داشتند که در کوهها و آبهای آنجا «حال و هوای شیطانی» و مرموزی نفوذ کرده است. امروز، می‌دانند که منظور از «حال و هوای شیطانی»، بیماریهای نیمه استوایی آن منطقه بوده است.

در این محل اردوگاهی تأسیس کرده بودند تا کارکنان قبلی دولت را در آن جای دهند. از این گونه اردوگاهها، هزاران هزار در سراسر چین وجود داشت. این اردوگاهها را «مدارس کادرها» می‌نامیدند، اما گذشته از اینکه هیچیک از آنها مدرسه نبودند، فقط برای مسئولان هم ایجاد نشده بودند. نویسندگان، دانشمندان، محققان، معلمان، پزشکان، و هنرمندانی که طبق دستور غیر مسئولانه جدید مائو مبنی بر عدم نیاز به تخصص، «بیفایده» تشخیص داده شده بودند، به آنجا اعزام می‌شدند.

در میان مسئولان حزبی، فقط پیروان کاپیتالیسم مثل پدرم و دیگر دشمنان طبقاتی نبودند که به اردوگاهها اعزام می‌شدند؛ بیشتر همکاران شورشی آنان نیز اعزام شده بودند، چون کمیتهٔ انقلابی جدید میچوان نمی‌توانست همهٔ آنها را در موقعیتهای شغلی مختلف جا دهد، بنابراین مشاغل را به عهده گروههای شورشی با پیشینه هایی مثل کارگری، دانشجویی و ارتشی گذاشته بود. «اصلاح افکار از طریق کار» برای مقابله با مسألهٔ مازاد تعداد شورشیان راه حلّ آسانی بود. از واحد کاری پدرم فقط شمار اندکی در چنگدو باقی مانده بودند. خانم شو عنوان کفیل رئیس امور خلقی را در کمیتهٔ انقلابی میچوان کسب کرده بود، و تمام سازمانهای شورشی نیز منحل شده بودند.

«مدارس کادرها» اردوگاه کار اجباری یا گولاگ نبودند، بلکه مناطق دور افتاده‌ای برای بازداشت بودند که زندانیان آزادیهای محدودی داشتند و مجبور بودند، تحت نظارت و سرپرستی، کار سخت و طاقتفرسا انجام دهند. سراسر مناطق قابل کشت چین، به طور فشرده‌ای پر جمعیت بود، بنابراین، تنها مناطق لم یزرع و کوهستانی به عنوان محل مناسبی برای سکنای تبعیدیان شهر نشین انتخاب می‌شد. در عین حال مقرر شده بود که زندانیان مواد غذایی مورد

نیازشان را، خود تولید کنند و خود بسنده باشند. با اینکه حقوق آنان هنوز پرداخت می شد، ولی چیزی هم برای خریدن وجود نداشت. زندگی بسیار سخت و طاقتفرسا بود.

پدر را، به منظور اینکه برای سفرش آماده شود، از بازداشتگاه چنگدو، چند روز پیش از ترك شهر آزاد کردند. تنها کاری که او در نظر داشت انجام دهد، دیدن مادرم بود. مادرم هنوز در بازداشت بسر می برد و پدرم فکر می کرد که شاید هرگز او را دوباره نبیند. پدرم تا آنجا که می توانست، نامه‌ای با فروتنی به کمیتهٔ انقلاب نوشت، و التماس کرد که اجازه دهند همسرش را ملاقات کند، اما تقاضای او رد شد.

سینمای محل بازداشت مادرم، در شلوغ‌ترین خیابان مرکز چنگدو قرار داشت. حالا بیشتر مغازه‌ها نیمه تخلیه بودند و فقط بازار سیاه قطعات رادیو فعال بود و برادرم جین مینگ معمولاً برای معامله به آنجا می رفت. او گاهی مادرم را می دید که کاسه و قاشق به دست، در صف محکومین ایستاده است. غذاخوری سینما هر روز فعال نبود، بنابراین، محکومین هر چند روزی برای صرف غذا به بیرون برده می شدند. کشف جین مینگ به این مفهوم بود که ما گاهی می توانستیم با انتظار در خیابان، مادرمان را ببینیم. گاهی او را همراه محکومان دیگر بیرون نمی آوردند و همین مایهٔ نگرانی و اضطراب ما می شد؛ نمی دانستیم که در آن مواقع محافظ روانی اش، او را تنبیه کرده و اجازه نداده برای غذاخوردن، بیرون بیاید. اما روز بعد از آن، احتمالاً می توانستیم او را در میان شماری مرد و زن خاموش و عبوس، با گردنهای کج ببینیم. همه بازوبندی سفید داشتند و بر آنها چهار کلمهٔ نحس «شیطان ابله، گرگ در پوست میش» با حروف مشکی نوشته شده بود.

پدرم را چند روز پی در پی، از سپیدهٔ صبح تا وقت نهار به آنجا بردم و با هم منتظر ماندیم، اما هیچ نشانی از مادر نبود. بالا و پایین رفتیم و پاهای یخ زدهٔ خود را برای گرم شدن، روی پیاده‌روهای پوشیده از برف و یخ می کوبیدیم. تا اینکه سرانجام یک روز صبح در حالی که مه تیره‌ای بر ساختمان بی روح سینما سایه افکنده بود، مادرم ظاهر شد. از آنجا که بچه های خود را چندین بار در خیابان دیده بود، مرتب نگاه می کرد تا ببیند آیا باز هم آنجا هستیم یا نه. چشمش

به پدرم افتاد، لبهایش می جنبید، اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد. آن دو فقط به هم چشم دوختند، تا اینکه نگهبان بر سر مادرم داد کشید که سرش را پایین بیاندازد. تا مدت زیادی که مادرم از خیابان پیچید، پدرم ایستاد و او را تماشا کرد.

چند روز بعد، پدر رفت. با اینکه آرام و خویشتندار می نمود، ولی من با توجه به نشانه هایی، پی بردم که روانش در مرز فروپاشی است. سخت نگران بودم که مبادا دوباره عقل از سرش بپرد، مخصوصاً حالا که باید شکنجهٔ روحی و جسمی را در انزوا و در جایی دور افتاده، بی حضور خانواده، تحمل می کرد. تصمیم گرفته بودم که در اولین فرصت نزد او بروم، ولی پیدا کردن وسیله برای رفتن به می یی کار آسانی نبود. سرویسهای حمل و نقل عمومی، از رفتن به چنین مکان دورافتاده ای ناتوان بودند. بنابراین، وقتی چند روز بعد شنیدم که دانش آموزان مدرسه را به جایی به نام نینگنان که فقط حدود هفتاد کیلومتر با اردوگاه پدرم فاصله داشت، خواهند فرستاد، بسیار خوشحال شدم.

در ژانویهٔ ۱۹۶۹، همهٔ دانش آموزان مدارس متوسطهٔ چنگدو را به مناطق اطراف سیچوان منتقل کردند. ما باید در روستاها و در میان دهقانان زندگی می کردیم تا آنها ما را «آموزش» دهند. به درستی معلوم نبود که آنها قرار است چه چیزی را به ما بیاموزند، اما به عقیدهٔ مائو، افراد باسواد از دهقانان بیسواد پایین تر و پست تر بودند و نیاز داشتند خود مثل آنها بازسازی کنند. یکی از گفته های او این بود: «دهقانها دستهایی کثیف و پاهایی آلوده به مدفوع گاو دارند، ولی از روشنفکران بسیار تمیزترند».

مدرسهٔ من و خواهرم پر از فرزندان پیرو کاپیتالیسم بود و معلوم بود که آنها را به مناطق دور افتاده خواهند فرستاد. هیچ کدام از فرزندان اعضای کمیته های انقلاب اعزام نشدند. آنها به نیروهای ارتش که تنها انتخاب دیگر و به مراتب راحت تر از زندگی در بیابانها بود، پیوستند. در آن روزگار، یکی از آشکارترین نشانه های قدرت این بود که فرزندان کسی در ارتش جایی دست و پا کند.

روی هم رفته، در حدود پانزده میلیون نفر از جوانان به روستاها گسیل شدند که یکی از بزرگترین جابجاییهای جمعیتی تاریخ است. اعزام این تعداد جوان به روستاها نشانگر نظم و ترتیب در اوج هرج و مرج بود که با سرعت و به

منتها درجه به بهترین نحوی سازمان داده شده بود. به همه کمک مالی دولتی داده می شد تا با آن لباس اضافی، لحاف، ملحفه، چمدان، پشه بند و پارچه برای بستن رختخوابها، تهیه کنند. به جزئیات، با دقت خاصی توجه می شد، به طوری که ما را حتی به کفشهای کتانی، قمقمه های آب، و چراغ قوه هم تجهیز کردند.

این وسایل کمتر در مغازه هایی که جنس چندانی برای فروش نداشتند، یافت می شد، به همین سبب بیشتر آنها به صورت مخصوص تولید می شد. کسانی که از خانواده های فقیرتر بودند، می توانستند کمک مالی بیشتری تقاضا کنند. برای سال اول، از طرف دولت به ما پول توجیبی و سهمیهٔ مواد غذایی، از قبیل برنج، روغن خوراکی و گوشت داده می شد. این لوازم ضروری را می توانستیم از روستاهای محل اقامتمان، به دست آوریم.

از دورهٔ جهش بزرگ به پیش، روستاها به صورت کمون سازماندهی شده بودند. هر کمون تعدادی روستا و رقمی بین دو هزار تا بیست هزار خانوار را در بر می گرفت. گروههای تولیدی تحت نظر کمونها کار می کردند و هر یک از این گروهها، خود چندین واحد تولیدی را اداره می کردند.

یک واحد تولیدی تقریباً برابر با یک دهکده بود و واحد اولیهٔ زندگی روستایی به شمار می آمد. در مدرسهٔ من، تا هشت دانش آموز در یک واحد تولیدی جا می گرفتند و ما اجازه داشتیم همگروهان خود را انتخاب کنیم. من دوستان همگروه خود را از کلاس تپلی انتخاب کردم. خواهرم هم به جای انتخاب همکلاسیهای خود، به گروه ما آمد. ما اجازه داشتیم یکی از اعضای خانواده را همراه خود به جایی که می رفتیم ببریم. برادرم جین مینگ هم در همان مدرسه ای درس می خواند که من بودم، ولی به سبب اینکه هنوز شانزده ساله نشده بود و حداقل شرط سنی لازم را برای اعزام نداشت، در چنگدو باقی ماند. تپلی هم، به علت اینکه تنها فرزند بود، اعزام نشد. من مشتاقانه در انتظار نینگتان بودم.

هیچ تجربه ای از کار بدنی نداشتم و به معنی و ارزش آن هم پر نمی بردم. تصور من از روستا، محیطی ساده بود که سیاست در آن نقشی ندارد. مسئولی از نینگتان برای ما از آنجا سخن گفت: درباره آب و هوای نیمه استوایی و آسمان

آبی بلند، انواع مختلف گلهای خطمی بزرگ تزئینی، موزهایی به بلندی کف پا، و رودخانهٔ شن طلایی ـ بخش بالایی رود یانگ تسه ـ که امواج آن با وزش نسیم های ملایم، در آفتاب تابان می درخشید.

من در دنیای غبار گرفتهٔ بی روح و یکنواخت و دیوارهایی که از فرط شعار سیاه شده بودند، زندگی می کردم و آفتاب تابان و گیاهان استوایی برایم در حکم رؤیا بود. وقتی به گفته های این مسئول گوش می سپردم، خود را در برابر کوهی مملو از شکوفه های گوناگون با رودی طلایی، مجسم کردم. او به «حال و هوای شیطانی» هم اشاره ای کرد که قبلاً دربارهٔ آن در ادبیات کلاسیک خوانده بودم و همین مطلب هم تا حدودی به شکوه و جلال باستانی آن منطقه در تصورم افزود. خطر برای من فقط جنبشهای سیاسی بود.

با همه اینها اشتیاق من برای رفتن به نینگنان، به این منظور بود که فکر می کردم به آسانی می توانم پدرم را ببینم. اما نمی دانستم که میان ما کوههای غیر قابل عبوری به بلندی سه هزار متر قرار دارد: هرگز در نقشه خوانی مهارت نداشتم.

در بیست و هفتم ژانویهٔ ۱۹۶۹، دانش آموزان مدرسه برای رفتن به نینگنان آماده شدند. هر دانش آموزی اجازه داشت یک چمدان و یک تختخواب سفری همراه داشته باشد. بچه ها را چند تا چند تا سوار کامیونها کردند. صندلی کم بود و بیشتر ما بر تختهای سفری خود بر کف کامیون نشستیم. کاروان کامیونها در جاده های روستایی پر دست انداز سه روز بالا و پایین پریدند، تا اینکه سرانجام به مرز شیچانگ رسیدیم. ما از دشتها و کوهستانهای چنگدو که در کنارهٔ شرقی هیمالیا قرار داشت گذشتیم. کامیونها باید به ردیف پشت سرهم حرکت می کردند. سعی کردم عقب بنشینم تا بتوانم رگبار مهیج برف و تگرگ را که در یک لحظه همه جا را سفید می کرد و بلافاصله ابرها کنار می رفت و آسمان فیروزه ای رنگ با آفتاب خیره کننده هویدا می شد، تماشا کنم. این زیبایی توفانی زبان مرا بند آورده بود. در فاصلهٔ دوری در ناحیهٔ غربی، قله ای به چشم می خورد به بلندی هشتصدمتر که بیابان برهوت پشت آن، جای رویش بسیاری از گیاهان دنیا بود. وقتی به غرب آمدم دانستم که اغلب گلهای زیبا، مثل گل صدتومانی، گلهای داودی، بیشتر رزها و خیلی از گلهای دیگر را که ما

روزانه می دیدیم، از این منطقه می آوردند. اینجا زیستگاه پاندا هم بود.

شب بعد، وارد جایی شدیم که نام آنجا، به دلیل محصول اصلی اش، منطقهٔ پنبهٔ نسوز بود. در این منطقهٔ کوهستانی، کاروان ما ایستاد تا از دستشویی استفاده کنیم. در دو کلبه گلی چاله های توالت به طور اشتراکی و در اطراف قرار داشت و پر از کرم و حشره بود. دیدن منظرهٔ درونی این توالتها حال انسان را دگرگون می کرد، دیدن بیرون آن هم مایهٔ وحشت می شد. رنگ چهرهٔ کارگران خاکستری بود، به رنگ سرب، و عاری از هرگونه سرزندگی بودند. من با ترس و لرز از یکی از مسئولان تبلیغات گروه که مرد بسیار خوبی به نام دانگ آن بود، و ما را به سوی مقصدمان همراهی می کرد، پرسیدم: این مرده های متحرك که هستند؟ او پاسخ داد: محکومان لائوگی (یکی از اردوگاههای «اصلاح افکار از طریق کار»). استخراج از معادن پنبهٔ نسوز فوق العاده خطرناك و مضر بود و اساساً با کار اجباری انجام می گرفت، البته با ایمنی اندك و اقدامات بهداشتی ناچیز. این نخستین و تنها باری بود که با کار درمعادن چین روبه رو می شدم.

در روز پنجم، کامیون، دانش آموزان را در یک انبار غله در بالای کوهی پیاده کرد. جار و جنجالهای تبلیغاتی طوری بود که باید در انتظار مراسمی باشیم. مراسمی که در آن برای تازه واردین طبل بزنند و با چرخاندن گلهای سرخ کاغذی، در فضای باز نمایش بزرگی اجرا کنند؛ اما تنها اتفاقی که افتاد این بود که یکی از مسئولان بخش به دیدار ما آمد. او خیلی خشک و تصنعی و بسیار رسمی و کتابی به ما خوش آمد گفت. چند تا دهقان هم آمده بودند تا در حمل چمدانها و تختخوابها به ما یاری کنند. چهره های آنها تیره رنگ و مرموز بود و از حرفهایشان سر در نمی آوردم.

من و خواهرم به همراه دو دختر دیگر و چهار پسری که اعضای گروه ما را تشکیل می دادند، به سوی اقامتگاه جدیدمان راه افتادیم. چهار دهقانی که وسایل ما را می بردند، در سکوت کامل راه می رفتند و به نظر می رسید از سؤالاتی که می کنیم چیزی نمی فهمند. ما هم سکوت اختیار کردیم. ساعتها به سختی و آهسته به ستون یک، در تنگه های پیچ در پیچ کوهستان سبز تیره، راه سپردیم. من بسیار خسته تر از آن بودم که از زیبایی های اطرافم لذت ببرم و فقط

تلاش می کردم تا این راه طاقتفرسا را تحمّل کنم. به همین منظور، به سنگی تکیه دادم تا نفس تازه کنم، آنگاه به اطرافم تا دوردستها نگاه کردم و گروه را، در این کوهستانهای بی انتها و پهناور، بسیار ناتوان و کم اهمیت یافتم. نه راه چاره ای بود و نه خانه ای و نه انسانی به چشم می آمد. تنها صدای وزش باد از جنگلها، و ریزش آب جویبارهای پنهان، به گوش می رسید. یکباره احساس کردم که در اعماق این سرزمین خاموش و ناآشنا در حال محو و نابودی ام.

هنگام غروب آفتاب، به دهکدهٔ تاریکی رسیدیم. آنجا برق نداشت و نفت هم خیلی باارزش بود، به طوری که تا هوا خوب تاریک نمی شد چراغی روشن نمی کردند. مردم جلوی خانه های خود ایستاده و با دهان باز به ما خیره شده بودند؛ نمی دانستم این نشانهٔ علاقهٔ آنهاست یا بی تفاوتی شان. چنین نگاههایی به بسیاری از خارجیانی که بعد از باز شدن درهای چین، در دههٔ ۱۹۷۰، به آنجا آمده بودند، نیز افکنده می شد. در واقع ما برای آن دهقانها، و آنها برای ما، همانند خارجیها بودیم.

اهالی روستا برای ما منزلی تهیه کرده بودند، جایی که از چوب و گل ساخته شده و شامل دو اتاق بزرگ بود، یکی برای پسرها و یکی هم برای ما چهار دختر. دالانی ما را به غذاخوری دهکده می رساند و یک اجاق آجری هم برای آشپزی ما آنجا وجود داشت. من خسته و از پا افتاده، بر الوارهای چوبی که مثلاً تخت مشترك من و خواهرم بود، افتادم. چند تا از بچه های دهکده که دنبال ما راه افتاده بودند، با هیجان زیاد سر و صدا می کردند. بعد شروع کردند به در زدن، اما وقتی در را باز می کردیم با عجله فرار می کردند و بعد دوباره سر و کله شان برای در زدن پیدا می شد. از پنجرهٔ اتاق که عبارت بود از یک سوراخ چهارگوش بر دیوار، به داخل اتاق سرك می کشیدند و سر و صدا راه می انداختند. اول ما لبخند زدیم و آنها را به داخل دعوت کردیم. اما رفتار دوستانهٔ ما موثر واقع نشد. من که به شستشو سخت نیاز داشتم، پیراهن کهنه ای را به عنوان پرده به چهار چوب پنجره میخ کردم و حوله ام را به کاسهٔ دستشویی که لبریز از آب بسیار سرد بود فرو بردم. سعی می کردم خندهٔ بچه ها را که مرتب هم به «پرده» تلنگر می زدند، نادیده بگیرم. به هر حال ما ناچار شدیم ژاکتهای کلفت خود را موقع شستشو هم به تن داشته باشیم.

یکی از پسرها به عنوان سرگروه با اهالی دهکده ارتباط برقرار کرد و به ما توضیح داد که فقط چند روزی فرصت داریم تا همهٔ نیازهای ضروری روزانهٔ خود مثل آب، نفت سفید و هیزم را تهیه کنیم، بعد باید به کار در مزارع می پرداختیم.

همهٔ کارها در نیتگنان با دست انجام می گرفت: روشی که دست کم دوهزارسال سابقه داشت. هیچگونه ماشین آلات و حتی حیوان باربر هم وجود نداشت. دهقانها بقدری در فقر زندگی می کردند که قادر نبودند غذای اسب یا الاغ خود را تأمین کنند. به محض ورود ما، دهقانها یک تانک سفالی گرد را برایمان پر از آب کردند. روز بعد فهمیدیم که هر قطرهٔ آن چقدر باارزش است. برای به دست آوردن آب، باید حدود سی دقیقه، راه باریکی را از کوه بالا می رفتیم تا به جاده برسیم و یک جفت سطل چوبی را با دیرك روی شانه ها حمل کنیم. وزن آنها وقتی که پر بودند به حدود چهل کیلو می رسید. شانه های من حتی برای حمل سطلهای خالی هم درد می گرفت. وقتی پسرها از روی ادب و نزاکت اعلام کردند که آوردن آب را آنها به عهده خواهند گرفت، من در پوست خود نمی گنجیدم.

از آنجا که سه نفر از ما دخترها، از جمله من، هرگز در زندگی غذا نپخته بودیم ـ به خاطر نوع خانواده ای که در آن بزرگ شده بودیم ـ پسرها عهده دار پختن غذا هم شدند. اما ناچار بودیم با مشقت و سختی، به آنها در آشپزی کمک کنیم و آن را یاد بگیریم. برنج پوست نکنده و سبوس دار بود و باید آن را داخل یک آسیاب دستی سنگی می ریختیم و دسته آن را با تمام قدرت می پیچاندیم. بعد آنها را به یک غربال کم عمق که از حصیر بافته شده بود می ریختیم و با حرکت مخصوص دستها طوری تاب می دادیم که پوسته سبک برنج به جلوی غربال می رفت و برنج در عقب باقی می ماند. پس از چند دقیقه، بازوهای من چنان درد می گرفت، که دستهایم می لرزید و نمی توانستم غربال را بلند کنم. این زحمت ما برای هر وعده غذا بود.

مسألهٔ بعدی تهیه سوخت بود. برای رسیدن به جایی که به سبب قوانین حفاظت از جنگلها، تعیین کرده بودند تا از آن هیزم بیاوریم، باید دو ساعت راه می رفتیم. البته فقط اجازه داشتیم شاخه های کوچک را بشکنیم. بنابراین، باید

از درختهای کوتاه کاج بالا می رفتیم و شاخه‌ها را با ضربه‌های چاقویمان می کندیم. بعد شاخه‌های قطع شده را با چیزی می بستیم و به پشت خود حمل می کردیم. من از لحاظ سنی کوچکترین فرد گروه بودم و بنابراین باید یک بستهٔ سبک از شاخه‌های کاج را باخود حمل می کردم. بازگشت به خانه هم دو سه ساعت راه بود، که از تنگه‌های باریک کوههای پر شیب و فراز می گذشت. یکبار وقتی به خانه رسیدیم، اینقدر خسته بودم که احساس می کردم بار باید حدود شصت کیلو باشد. اما وقتی بارم را روی وزنه گذاشتم دیدم که فقط سه کیلوست و این باور نکردنی بود. این مقدار چوب در زمان کوتاهی می سوخت و حتی برای به جوش آوردن آب کتری هم کافی نبود.

در یکی از موارد جمع آوری سوخت، درز شلوار من، وقتی از درخت پایین پریدم، پاره شد. اینقدر خجالت کشیدم که در مسیر بازگشت، خودم را زیر چوبهایی که به پشت داشتم پنهان کردم و سعی کردم کسی پشتم نباشد تا ببیند. پسرها که بسیار مؤدب بودند، از روی نزاکت، اصرار می کردند که من جلوی آنها راه بروم، تا همپای من قدم بردارند. چند بار به تعارف آنها پاسخ دادم و گفتم که خوشحال می شوم اگر پشت سر همه حرکت کنم و بدین ترتیب ناچار بودم قدری نزاکت را رعایت نکنم.

حتی رفتن به دستشویی هم کار آسانی نبود. باید از گذرگاه لغزنده و پرشیبی عبور می کردیم تا به گودالی در کنار آغل بزها می رسیدیم. پشت، یا روی شخص باید به طرف بزهایی می بود که عادت داشتند به مزاحمان شاخ بزنند. من خود را روزها نگه می داشتم. بیرون آمدن از آغل و گذر از سربالایی نیز مشکل بود. هر دفعه که به دستشویی می رفتم، جایی از بدنم سیاه و کبود می شد.

در روز اول آغاز کار، مأموریت من این بود که فضولات بزها و کود توالت را به مزارع کوچکی که اخیراً علفها و گیاهان آنها را سوزانده بودند، ببرم. زمین را که حالا پوشیده از خاکستر گیاهان توأم با فضولات انسان و بزها شده بود، با دست شخم می زدند تا برای کاشت بهاره بارور شود.

من زنبیل را پرکردم و آن را که خیلی هم سنگین شده بود، با زحمت، چهار دست و پا از سربالایی آغل بیرون آوردم. با اینکه کود تقریباً خشک بود، ولی

اندکی از آن از روی ژاکت نخی من به لباسهای زیرم نفوذ کرد؛ مقداری هم سرریز شد و روی موهایم ریخت. بالاخره به مزرعه رسیدم. زنان دهقان با مهارت خاصی، کمر خود را به پهلو خم می کردند و زنبیلها را طوری کج می کردند که تمام محتویات آن به زمین ریخته می شد. اما من نتوانستم زنبیلم را خالی کنم. از فرط استیصال، می خواستم زودتر از وزنی که در پشتم بود خلاص شوم، سعی کردم زنبیل را پایین بیاورم. دست راستم را از بند زنبیل رها کردم و یکباره زنبیل به سمت چپ چرخید و شانهٔ مرا هم با خود کشید و افتادم روی کودها. چندی بعد زانوی یکی از دوستانم به همین طریق دررفت، اما کمر من فقط اندکی دچار کشیدگی شد.

مشقت بخشی از برنامهٔ «بازسازی افکار» بود و به نظر می رسید شوق آور و لذتبخش است، چون انسان به هیئت جدید دهقانها درآمده بود. من تا پیش از انقلاب فرهنگی، با تمام وجود با این طرز فکر ساده لوحانه موافق بودم و بخصوص دست به کارهای سخت می زدم تا از خود انسان بهتری بسازم. یک بار در بهار ۱۹۶۶ من و همکلاسهایم در کار ساخت یک جاده کمک کرده بودیم. از دخترها خواسته شده بود تا به کارهای سبکتر، مثل جدا کردن سنگها بپردازند. تا بعد پسرها آنها را خرد کنند. من پیشنهاد کردم که کار پسرها را انجام بدهم. سرانجام چون باید سنگها را با پتک بزرگی که حتی بلندکردن آن هم برایم مشکل بود، خرد می کردم، دستهایم ورم کرد. حالا، تقریباً سه سال پس از آن ماجرا، آموخته هایم از تعالیم حزبی و آنچه به من تلقین شده بود، از هم پاشیده بود. باورهای کودکانه در من فرو ریخته بود و از کارسخت و درد و رنج در کوهستانهای تینگنان متنفر شده بودم. این کارها به نظرم کاملاً بی معنی و بیهوده می آمد.

به محض ورود به این منطقه، بدنم به خارش شدیدی افتاد. در طی مدت بیش از سه سال، هر بار که به مناطق روستایی می رفتم، خارش دوباره شروع می شد و به نظر نمی رسید دارویی علاج آن باشد. شب و روز از خارش عذاب می کشیدم و نمی توانستم خود را از خاراندن خلاص کنم. سه هفته پس از آغاز زندگی جدید، چند نقطهٔ بدنم زخم شده و عفونت کرده و پاهایم ورم کرده بود. در ضمن به ناراحتی روده همراه با استفراغ هم مبتلا شدم. درست درزمانی که

به نیروی بیشتری نیاز داشتم، سخت بیمار و ناتوان شده بودم و بهداری هم حدود پنجاه کیلومتر از ما فاصله داشت.

خیلی زود به این نتیجه رسیدم که برای دیدار با پدرم بخت چندانی ندارم. نزدیکترین راه تا جادهٔ اصلی، حدود یک روز پیاده‌روی در مسیری سخت و ناهموار بود، با این همه اگر کسی خود را به آنجا هم می‌رساند، باز وسیلهٔ نقلیه عمومی پیدا نمی‌شد. کامیونها بسیار اندك و هر از گاهی عبور می‌کردند و بسیار به ندرت از جایی که من بودم به می یی می‌رفتند. خوشبختانه مسئول امور تبلیغات گروه، دانگ آن، برای بازدید از اوضاع و احوال ما به دهکده آمده بود. وقتی دانست که بیمارم، با مهربانی پیشنهاد کرد که برای معالجه به چنگدو بازگردم. او با آخرین کامیونی که دانش آموزان را به نینگنان آورده بود بازمی‌گشت. بنابراین، بعد از بیست و شش روز اقامت در آنجا، آمادهٔ بازگشت به چنگدو شدم.

وقتی دهکده را ترك می‌کردم، دریافتم که با هیچکدام از دهقانهای محلی آشنا نشده‌ام. تنها معاشرت من با حسابدار دهکده بود که در عین حال باسوادترین فرد آن منطقه هم محسوب می‌شد و معمولاً به سبب نزدیکی و تشابه فکری به دیدار ما می‌آمد. خانهٔ او تنها منزلی بود که به آن قدم گذاشته بودم و تنها چیزی که به خاطر دارم، نگاههای ظنین همسر جوان او بود که بر اثر تابش آفتاب چهره‌ای سیه چرده داشت. او در حالی که بچهٔ آرامش را به پشت بسته بود، رودهٔ خونین یک خوك را تمیز می‌کرد. وقتی به او سلام کردم، با نگاه بی تفاوتی به من خیره شد و جوابی نداد. من با احساس بیگانگی و ناخوشی، به سرعت آنجا را ترك کردم.

طیّ چند روزی که با دهقانها همکاری می‌کردم، چندان حوصله نداشتم و با آنها درست و حسابی گفت وگو نکردم. به نظر می‌رسید ساکنان دهکده بسیار غیراجتماعی، بی علاقه و بی اعتنا و به اندازهٔ کوههای سخت نینگنان از من جدا و متفاوتند. قرار بود ما سعی کنیم با آنها تماس و ملاقات داشته‌باشیم. دوستان و خواهرم که شرایط بدنی بهتری داشتند، شبها بعد از کار روزانه این کار را می‌کردند، ولی من همیشه خسته بودم و بدنم می‌خارید. وانگهی، دیدار با آنها به این معنی بود که بهترین اوقات زندگی خود را می‌گذرانیم؛ حال آنکه من در

ضمیر ناخود آگاهم نپذیرفته بودم که به عنوان یک دهقان به زندگی ادامه دهم. بی‌آنکه برای خود توضیحی داشته باشم، این زندگی را که مائو برایم درست کرده‌بود، رد کردم.

وقتی هنگام خداحافظی فرا رسید، یکباره از ترك زیباییهای نینگنان دلتنگ شدم. به دلیل کشمکش با زندگی، از زیباییهای کوهستانی آنجا غفلت کرده‌بودم. نیتگنان بهار زود رسی داشت و در فوریه، شکوفه های طلایی زمستانی در کنار قندیلهای آویزان از درختان کاج، می درخشیدند. از جویبارهای روان در دره‌ها، درمیان سنگها، برکه هایی با آبی شفاف و زلال درست شده‌بود. تصویر زیبای ابرها، سایهٔ درختهای شکوهمند و شکوفه های بی‌نامی که به نحو دل انگیزی از شکاف میان سنگها جوانه زده‌بودند، در آب انعکاس می‌یافت. ما در این برکه های بهشتی لباس می شستیم و بر تخته سنگها می انداختیم تا با تابش آفتاب و وزش باد خشک شود. آنگاه روی علفها دراز می کشیدیم و به زمزمهٔ باد که لا به لای درختان کاج جنگل می پیچید، گوش جان می سپردیم. به پستی و بلندی کوههای رو به رو که در فاصلهٔ دوری قرار داشتند و پوشیده از درختهای هلوی وحشی بودند، چشم می دوختم و در خیال خود شکوفه های صورتی رنگ این درختان را مجسم می کردم که تا چند هفتهٔ بعد همه جای کوه را فرا می گرفتند.

پس از چهار روز راه طولانی و خسته کننده که پشت کامیونهای خالی در جاده های پر دست انداز، بالا و پایین افتادم، سرانجام به چنگدو رسیدم. به خاطر درد مداوم شکم و ناراحتی روده، مستقیم به بهداری مجاور مجموعهٔ مسکونی رفتم. آمپولها و کپسولها در اندك مدتی موجب بهبودی من شد. خانوادهٔ ما، هنوز می‌توانستند از بهداری هم مثل غذاخوری استفاده کنند. از قدرت کمیتهٔ انقلابی سیچوان، بر اثر انشعاب، کاسته شده‌بود؛ چون نتوانسته بودند تشکیلات سازمان یافتهٔ اداری ترتیب دهند. حتی از رسیدگی به مشکلات و مسائل روزمره هم عاجز بودند. در نتیجه، نظام دچار خللهای بسیار شده‌بود، بسیاری از امور منسوخ دوباره رونق یافته و مردم به حال خود رها شده بودند. از ورود ما به غذاخوری و بهداری جلوگیری نمی شد، بنابراین از این امکانات استفاده می کردیم.

علاوه بر آمپولهای ساخت غرب و قرصهای تجویزی بهداری، مادربزرگم معتقد بود که من به داروهای چینی هم نیاز دارم. یک روز با یک مرغ و مقداری شیرهٔ ریشهٔ گیاهی از جنس باقلا و سنبل خطایی چینی که آنها را برای من التیام بخش می دانست، به خانه آمد و از همهٔ اینها، به اضافهٔ مقداری پیاز خردشدهٔ بهاری، سوپی تهیه دید. این چیزها که مخصوص تهیهٔ سوپ بود، در مغازه‌ها به دست نمی‌آمد. او لنگ لنگان کیلومترها راه رفته بود تا آنها را از بازار سیاه روستا بخرد.

حال مادربزرگم هم چندان خوش نبود. گاهی اوقات روی تختش دراز می‌کشید، که برای آدمی مثل او خیلی غیر عادی بود. او قبلاً همیشه پر تحرك و پر انرژی بود و به ندرت می دیدیم که حتی لحظه ای به زمین بند شود. حالا چشمانش کوچکتر و گود افتاده‌تر و لبهایش به هم فشرده‌تر می‌نمود. از مجموع همه اینها احساس کردم که از درد سختی رنج می‌برد. اما وقتی می‌پرسیدم حالش چطور است، می گفت که چیزی نیست و برای تهیهٔ غذای من به جمع آوری مواد و ایستادن در صفهای طولانی ادامه می داد.

حال من خیلی زود خوب شد. از آنجا که هیچ مقام مسئولی نبود تا دستور بازگشت مرا به نینگنان صادر کند، شروع کردم به نقشه کشیدن برای دیدار پدرم. اما تلگرافی از یبین رسید که عمه ام جان ینگ، سخت بیمار شده است. او از کوچکترین برادرم شیائو فنگ مراقبت می کرد. فکر کردم بهتر است به یبین بروم و مراقب آنها باشم.

عمه جان ینگ و دیگر اعضای خانوادهٔ پدرم در یبین، به رغم اینکه پدرم به قوانین و آداب و سنن قدیمی و ریشه دار چینیها، یعنی مراقبت از خانواده، پشت کرده بود، با خانوادهٔ ما خیلی مهربان بودند. طبق سنت قدیمی چینی، آخرین وظیفهٔ یک پسر در برابر مادرش این بود که برای او تابوتی از چوب سنگین تهیه کند و آن را چند لایه رنگ بزند، و سپس مراسم ترحیم با شکوهی که اغلب از لحاظ مالی موجب فلاکت شخص می شد، برای او تدارك ببیند. اما دولت سوزاندن اجساد ـ برای صرفه جویی در زمین ـ و برگزاری مراسم سادهٔ ترحیم را بسیار تشویق می کرد. وقتی برادر پدرم در ۱۹۵۸ در گذشت، به پدرم تا پس از مراسم ترحیم اطلاع ندادند، زیرا خانواده اش می ترسیدند که مبادا با دفن جسد

او، و مراسم میسوط ترحیم مخالفت کند. بعد از رفتن ما به چنگدو، خانوادهٔ پدرم به نلرت به دیدار ما می آمدند.

با این همه، وقتی پدرم در انقلاب فرهنگی دچار مشکل شد، آنها به دیدار ما آمدند و پیشنهاد کمک کردند. عمه جان ینگ که اغلب بین چنگدو و یبین سفر می کرد، سرانجام سرپرستی شیائو فنگ را به عهده گرفت، تا اندکی از بار مادربزرگم سبک شود. او با کوچکترین خواهرش به اشتراك در یک خانه زندگی می کردند، با این همه عمه ام با کمال فروتنی، نیمی از قسمت متعلق به خود را در اختیار خانواده ای از اقوام دور که خانهٔ مخروبهٔ خود را ترك کرده بودند، قرار داده بود.

وقتی به آنجا رسیدم، عمه ام را بر صندلی حصیری اش، کنار در ورودی هال که به عنوان اتاق نشیمن از آن استفاده می شد، یافتم. تابوت بزرگ ساخته شده ای از چوب خوب با رنگ قرمز تیره، در کنار اتاق به چشم می خورد. این تابوت تنها دلخوشی عمه ام بود. دیدن او در آن حال مرا غرق در غم کرد. او به تازگی سکتهٔ مغزی کرده و پاهایش نیمه فلج شده بود. بیمارستانها نامنظم و غیر مرتب کار می کردند. کسی به تعمیر و نگهداری وسایل آنها اهمیت نمی داد، لوازم پزشکی شکسته و وضع دارو هم آشفته و نامنظم بود. بیمارستانها او را جواب کرده بودند، بنابراین در خانه مرگ را انتظار می کشید.

موضوعی که از همه بیشتر عمه را رنج می داد، ناتوانی در دفع مدفوع بود. بعد از خوردن غذا، او به طور طاقتفرسایی ورم می کرد، ولی با تمام درد و رنجی که می کشید نمی توانست خود را خلاص کند. توصیه های فامیل و دوستان گاهی موثر واقع می شد، ولی اغلب بدون نتیجه بود. تمام درمانهایی هم که می کرد موقتاً او را تسکین می داد. در نتیجه جرأت نمی کرد که زیاد غذا بخورد و به همین جهت سخت ضعیف شده بود. او ساعتها بر صندلی حصیری خود می نشست و به درختهای باغچهٔ پشت خانه، چشم می دوخت. هرگز گله و شکایتی نمی کرد، فقط یک بار آرام و آهسته به من گفت: «خیلی خیلی گرسنه ام، ای کاش می توانستم چیزی بخورم ...».

او دیگر بدون کمک قادر به حرکت نبود، حتی نشستن هم برایش زحمت

داشت. برای جلوگیری از زخم بستر، کنارش می‌نشستم تا بتواند به من تکیه کند. می‌گفت که من پرستار خوبی هستم و اینکه در کنار او حتماً خسته شده‌ام و بایستی حوصله‌ام سر رفته باشد. به رغم اصرار من، او فقط اندك مدتی در روز می‌نشست، تا من بتوانم «بیرون بروم و کمی تفریح کنم».

البته هیچگونه تفریحی در بیرون خانه پیدا نمی‌شد، فقط آرزو می‌کردم کتابی برای خواندن بیابم. ولی گذشته از چهار جلد آثار منتخب مائوتسه تونگ، تنها چیزی که در خانه پیدا کردم یک فرهنگ لغت بود. بقیهٔ کتابها را سوزانده بودند. بنابراین خودم را به فراگرفتن پانزده هزار لغت انگلیسی، مشغول کردم و با تمام وجود آنها را به خاطر سپردم.

بقیهٔ اوقات من به مراقبت از برادر هفت ساله‌ام، شیائو فنگ می‌گذشت. با او برای پیاده رویهای طولانی از خانه خارج می‌شدیم. گاهی که حوصله‌اش سر می‌رفت، اسباب بازی، تفنگ و یا شیرینی ذغالی می‌خواست که تنها چیزهای موجود در ویترین مغازه‌ها بود. اما من پولی برای خرید نداشتم. مقرری خانوادهٔ ما بسیار کم شده‌بود. شیائو فنگ در هفت سالگی از درك این مطلب عاجز بود و خود را به زمین خاکی می‌کوبید و فریاد می‌کشید و ژاکت مرا می‌گرفت و پاره می‌کرد. من هم تا آنجا که می‌توانستم با چرب زبانی نوازشش می‌کردم و سعی داشتم از زمین بلندش کنم. ولی وقتی حرفهای خوش کار ساز نمی‌شد، من هم می‌نشستم و گریه سر می‌دادم. آن وقت او بلند می‌شد، با من آشتی می‌کرد و ما هر دو خسته و کوفته به خانه باز می‌گشتیم.

ببین شهری رؤیایی و خیال انگیز بود، حتی در اوج انقلاب فرهنگی. رودخانه‌های مواج، تپه‌های موزون و صاف و افق مه‌آلودهٔ دور دست در من احساس زندگی می‌انگیخت و اندك زمانی از مصیبتها و بدبختیهایی که اطرافم را فرا گرفته بود، رهایم می‌کرد و آرامش می‌بخشید. چون شب فرا می‌رسید، پوسترها سراسر شهر را پر می‌کرد و بلندگوها به کار می‌افتاد. کوچه و پس کوچه‌های شهر را تیرگی و تاریکی فرا می‌گرفت و فقط درخشش نور چراغهای نفتی از درز بین چهارچوبها و درها و پنجره‌ها، به چشم می‌آمد. هر از گاهی جای روشنی نمایان می‌شد که دکهٔ کوچک غذاخوری بود و آن هم چیز زیادی برای فروش نداشت. دکه عبارت بود از یک میز چهار گوش در پیاده‌رو، با

چهار پایه‌های قهوه‌ای رنگ در اطراف آن که بر اثر سالها نشستن و دستمال کشیدن می‌درخشیدند. چراغ روی میز از روغن دانه‌های روغنی می‌سوخت و شعلهٔ کوچک آن از اندازهٔ یک دانه نخود فرنگی تجاوز نمی‌کرد. آن روزها کسی برای گپ زدن روی این چهارپایه‌ها نمی‌نشست، اما صاحب آن، دکه‌اش را باز نگه داشته بود. سابق، همیشه این دکه‌ها شلوغ بود، مردم می‌نشستند و ضمن شایعه پراکنی، غذا و نوشابه می‌خوردند. این کلبهٔ خالی مرا به یاد روزهایی می‌انداخت که هنوز زندگی آکنده از سیاست نشده بود.

صدای بلندگوها، در کوچه پس کوچه‌ها، گوشم را آزار می‌داد. تمام شهر به طور مداوم، طیّ هجده ساعت روز، مرکز جار و جنجال و مطالب تقبیحی و محکومیت بود. گذشته از مضمون و محتوا، بلندی صدا هم تحمل ناپذیر بود، و من باید شیوه‌ای به کار می‌بردم تا چیزی نشنوم و از دیوانه شدنم جلوگیری کنم.

اما یکشب در ماه آوریل، پخش برنامه‌ای توجه مرا به خود جلب کرد. اجلاس حزب در پکن تشکیل شده‌بود و طبق معمول به مردم چین نگفته بودند که این مهمترین گردهمایی «نمایندگان» آنان، واقعاً به چه منظوری انجام شده‌است. در این اجلاس، یک هیأت رهبری رده بالا معرفی شد. وقتی شنیدم که تشکیل سازمان جدیدی برای انقلاب فرهنگی تصویب شده، قلبم فرو ریخت.

با این اجلاس، یعنی نهمین کنگرهٔ حزب، مرحلهٔ رسمیت بخشیدن به نظام قدرت شخصی مائو آغاز شد. فقط چند نفر از رهبران بلند پایهٔ اجلاس قبلی، در ۱۹۵۶، به این اجلاس راه یافته بودند. از میان هفده نفر اعضای اصلی حزب کمونیست، فقط چهار نفر، مائو، لین بیائو، چوئن لای، و لی شیان یان هنوز بر مسند قدرت تکیه داشتند؛ بقیه، گذشته از آنهایی که مرده بودند، یا محکوم شده و یا معزول شده بودند؛ که بعضی از آنها هم خیلی زود مردند.

رئیس جمهور لیوشائوچی، مرد شماره دو در اجلاس هشتم، از ۱۹۶۷ در بازداشت بسر می‌برد و در جلسه‌های محکومیت، سخت کتک خورده‌بود. او دو بیماری داشت، یکی مرض قند و دیگری ذات الریه که اخیراً به آن مبتلا شده‌بود و برای هیچ یک به او دارو نمی‌دادند. فقط وقتی درمان می‌شدکه در

آستانهٔ مرگ قرار می گرفت و همین را هم به این سبب انجام می دادند که خانم مائو دستور اکید داده بود او را زنده نگه دارند تا اجلاس نهم، «هدف زنده داشته باشد». در این اجلاس قطعنامه ای صادر شد مبنی بر اینکه او «جنایتکار، جاسوس، و خائن پستی است که در خدمت امپریالیست ها و رویزیونیست های ملون (روسها)، و ارتجاعیون کومینتنگ بوده است». این حکم را چوئن لای قرائت کرد. پس از این کنگره بود که لیو اجازه یافت در رنج و عذاب بمیرد.

مارشال هولانگ، یکی دیگر از اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب که پایه گذار و عضو ارتش سرخ بود، فقط دو ماه بعد از این اجلاس فوت کرد. او قبلاً در ارتش قدرت زیادی داشت و به همین سبب دو سال و نیم مورد عذاب مداوم قرار گرفت، چندانکه به همسرش گفته بود: «قصد دارند سلامتی مرا به خطر بیاندازند و بی اینکه خونم را بریزند، مرا بکشند». در روزهای گرم تابستان، فقط یک قوطی کوچک آب به او می دادند؛ در زمستان که درجهٔ سرما بیشتر مواقع زیر صفر بود، هیچ وسیله ای برای گرما نداشت. برای مرض قندش به او دارو نمی دادند و اینها شکنجهٔ او بود. سرانجام وقتی مرض قند او به حادترین وضع رسید، به او مقدار زیادی گلوکز (قند) دادند که پس از مصرف آنها فوت کرد.

تائوچو، یکی دیگر از اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب که در آغاز انقلاب فرهنگی به مادرم کمک کرده بود، در شرایط غیرانسانی، نزدیک سه سال در بازداشت بسر برد و سلامتی اش را از دست داد. آنقدر در معالجهٔ او سهل انگاری شد تا اینک سرطان کیسهٔ صفرای او پیشروی کرد و سرانجام چوئن لای اجازهٔ عمل جراحی داد. اما پنجره های اتاقش را در بیمارستان با روزنامه پوشانده بودند و خانواده اش اجازه نیافتند که حتی او را در بستر مرگ یا پس از مرگ ببینند.

مارشال پنگ دیویی هم به همین گونه و با رنج و عذاب در گذشت. البته دوره او هشت سال به طول انجامید: تا ۱۹۷۴. واپسین تقاضای او این بود که درختها و آفتاب بیرون از پنجره هایی را که با روزنامه پوشانده بودند، ببیند؛ و پذیرفته نشد.

اینها و انواع مشابه شکنجه ها، نمونه ای از روشهای مائو در انقلاب

فرهنگی بود. او بجای امضای حکم قتل، مقاصد خود را بسیار ساده بیان می‌کرد و همیشه چند داوطلب هم پیدا می‌شد تا شکنجه و ریزه کاریهای وحشتناك خواست او را عملی کنند. روشهای آنان شامل فشارهای روحی و روانی، خشونت و بی‌رحمی و عدم مراقبتهای پزشکی و یا حتی استفاده از دارو برای قتل بود. چنین مرگهایی میان چینیها اصطلاح مخصوصی داشت: پوهی چی شی یعنی، «شکنجه تا سرحد مرگ». مائو به خوبی از وقوع این مسائل باخبر بود. او حتی با «سکوت علامت رضا» (سوشو)، مرتکبین این اعمال را تشویق می‌کرد و بی‌آنکه مسئولیتی پذیرفته باشد، خود را از شرّ دشمنانش خلاص می‌کرد. البته مسئولیت او اجتناب ناپذیر بود، ولی به تنهایی متوجه او هم نمی‌شد. عذاب دهندگان هم برای ابتکارهای خود سهمی داشتند. عوامل و زیر دستان مائو همیشه به دنبال روشهای جدیدی بودند تا با سبقت جستن بر یکدیگر و همچنین با افراط در تمایلات آزاردهنده، رضایت خاطر او را فراهم کنند.

جزئیات هولناك شکنجهٔ بسیاری از رهبران رده بالا تا سالها بعد آشکار نشد، ولی به هنگام انتشار هم، شگفتنی هیچ کس را برنیانگیخت: ما مردم چین موارد مشابه فراوانی را خود تجربه کرده بودیم.

من در میدان پر جمعیت یبین ایستاده بودم و به برنامه خبری گوش می‌کردم. نام اعضای جدید کمیتهٔ مرکزی ایالت خوانده شد. با ناآرامی و بیم انتظار می‌کشیدم که آیا خانم و آقای تینگ هم جزء آنها هستند، که نام آنان نیز خوانده شد: لیو جی تینگ و چنگ شی تینگ. دانستم که برای رنج و مصیبت پدرم پایانی نخواهد بود.

اندك مدتی بعد تلگرافی رسید بدین مضمون که مادر بزرگم در بستر بیماری است. او هرگز به این حال نیافتاده بود. عمه جان ینگ با اصرار بسیار از من خواست که به خانه بازگردم و مراقب او باشم. بنابراین با شیائو فنگ با قطار بعدی عازم چنگدو شدیم.

مادر بزرگم به شصتمین سال تولد خود نزدیک می‌شد و بردباری و خویشتنداری او سرانجام در برابر درد و بیماری به پایان آمده بود. در سراسر بدنش احساس درد می‌کرد؛ درد سختی که از گوشها شروع می‌شد. پزشکهای

بهداری مجموعه گفته بودند که ممکن است بیماری او عصبی باشد و هیچ دارویی هم برای آن وجود ندارد، مگر اینکه سعی کند خود را دائماً شاد نگه دارد. من او را به بیمارستان خیابان شهاب سنگی بردم که تا آنجا نیم ساعت پیاده راه بود.

قدرتمندان جدید، در ماشینهای با رانندهٔ خود خزیده بودند و توجه چندانی به زندگی مردم عادی نداشتند. در چنگدو خطوط اتوبوسرانی وجود نداشت، زیرا برای پیشبرد انقلاب، ضرورتی نداشت. تاکسی سه چرخه هم ممنوع شده بود، چون آن را آلت استثمار و بهره کشی از نیروی انسان محسوب می کردند. مادر بزرگم از شدّت درد نمی توانست راه برود. او را بر باربند دوچرخه ای که روی آن بالش گذاشته بودیم، سوار کردیم و او محکم زین دوچرخه را چسبید. من دوچرخه را هل می دادم، شیائو هی مادر بزرگ را نگه داشته و شیائو فنگ هم روی میله تنهٔ دوچرخه نشسته بود.

بیمارستان کار می کرد و این مدیون از خودگذشتگی و ایثار کارکنانی بودیم که هنوز مسئولیت حرفه ای خود را انجام می دادند. بر دیوار آجری بیمارستان، شعار بزرگی توجهم را جلب کرد. شعار نوشتهٔ کارکنان تندروتر بیمارستان بود و سایر همکاران خود را متهم کرده بودند که از «حرفهٔ خود برای سرکوبی انقلاب استفاده می کنند»؛ این برای کسانی که به کار خود مشغول بودند، اتهامی رایج بود. خانم دکتری که ما دیدیم، پلکهایش فرو افتاده و زیر چشمانش کبود شده بود. حدس زدم باید از خستگی ناشی از شلوغی و تراکم بیماران باشد؛ به اضافهٔ تحمّل حملات سیاسی. بیمارستان، از کثرت جمعیت در حال انفجار بود. مردان و زنان وحشت زده با صورتهای کبود و زخمی و تعدادی هم با دنده های شکسته، تا جلوی در بیمارستان، روی تختهای میّار خوابیده بودند. آنها قربانیان جلسه های خشن و طولانی محکومیت بودند.

هیچ یک از پزشکان تشخیص ندادند که مادر بزرگم از چه بیماری رنج می کشد. دستگاه اشعهٔ ایکس و دیگر وسایل لازم برای معاینه وجود نداشت، همهٔ آنها شکسته و خراب بودند. به مادر بزرگم انواع مسکنهای مختلف داده شد، اما کارساز نیافتاد، بنابراین او را بستری کردند. تمام بخشهای بیمارستان شلوغ بود و تختهای بیماران درست در کنار هم قرار داشت، حتی در

راهروها هم، تختها کنار هم ردیف شده بود. چند پرستار با سرعت از بخشی به بخش دیگر می رفتند و قادر نبودند از همهٔ بیماران مراقبت کنند، بنابراین، من تصمیم گرفتم که همراه مادر بزرگم در بیمارستان بمانم.

به خانه بازگشتم و چند ظرف آشپزخانه برداشتم تا بتوانم برایش غذا بپزم. یک زیرانداز حصیری هم آوردم و زیر تخت او پهن کردم. شبها پیوسته با ناله های او از خواب می پریدم، از زیر لحاف نازك خود بیرون می آمدم و او را نوازش می کردم تا اندك مدّتی تسکین یابد. بوی ادرار اتاق را فرا گرفته بود، زیرا لگن هر بیماری کنار تختخوابش قرار داشت. مادر بزرگم به تمیزی بسیار حسّاس بود و حتی در نیمه های شب هم اصرار داشت که به دستشویی آخر راهرو برویم. اما بقیهٔ بیمارها چنین نبودند و گاهی لگنها طیّ روزهای متمادی خالی نمی شد. پرستارها بسیار گرفتارتر از آن بودند که به این مسائل کوچک توجه کنند.

پنجرهٔ کنار تخت مادر بزرگم، رو به باغچهٔ جلویی بیمارستان باز می شد؛ البته باغچه ای پر از علف هرز و نیمکتهای چوبی شکسته و فرسوده. نخستین باری که به بیرون نگاه کردم، چند بچه را دیدم که سعی می کردند همان چند شاخهٔ باقی ماندهٔ درخت کوچک ماگنولیا را که هنوز چند تا گل داشت، بشکنند و بزرگترها با بی تفاوتی از کنار آنها می گذشتند. شکستن درخت، بسیار بی اهمیت تر از مسائل اساسی و روزمرهٔ مردم بود تا کسی به آن توجه کند.

یک روز در حال بازکردن پنجره، بینگ، یکی از دوستانم را دیدم که از دوچرخه اش پایین آمد. یکباره در صورتم احساس گرمی کردم و قلبم تندتر تپید. خودم را در شیشهٔ جلوی پنجره مرتب کردم. نگاه کردن به آینه، در انظار عموم یک «خصیصهٔ بورژوایی» تلقی می شد. من یک ژاکت صورتی سفید پیچازی ـ طرحی که اخیراً برای خانمهای جوان مجاز شناخته شده بود ـ به تن داشتم. داشتن موی بلند هم دوباره آزاد شده بود، اما فقط به صورت بافته در دو رشته. من مردد بودم که مدل موی خود را چگونه ببافم. آیا دو رشته در کنار هم، یا هرکدام در یک طرف باشند؟ انتهای مو صاف باشد یا یک مقدار فر؟ آیا موهای بافته شده بیشتر باشد یا قسمت بافته نشده و یا برعکس. تصمیمات هر لحظه، تغییر می کرد. هیچ قانون دولتی برای مدل مو و لباس وجود نداشت.

چیزی که مردم می پوشیدند، قوانین مربوطه را تعیین می کرد. به سبب اینکه محدودهٔ تغییرات کم بود، مردم همیشه منتظر کوچکترین تغییر بودند تا از آن استفاده کنند. واقعاً ابتکار و استادی می خواست که جذاب و متفاوت جلوه کنی و در عین حال به اندازهٔ کافی مانند بقیه باشی تا کسی نتواند با انگشت ملامت و اتهام نشانت دهد.

هنوز در این کشمکشها بودم که بینگ وارد بخش شد. پیداشدن او غیر عادی نبود، ولی حال و هوای مخصوصی او را دور نگه داشته بود. نگرش او به مسائل، با بدبینی و انتقاد همراه بود و این در آن سالهای خفقان به ندرت دیده می شد. او توجه مرا به خود جلب کرده بود. پدرش، قبل از انقلاب فرهنگی، در دولت محلّی، ریاست یک واحد اداری را به عهده داشت. اما بینگ با بیشتر فرزندان مقامهای رده بالای دولتی فرق می کرد. می گفت: «چرا باید مرا به روستا بفرستند؟» و با استفاده از یک مدرك «بیماری لاعلاج» موفق شد در شهر بماند. او نخستین کسی بود که راه تفکرآزاد را به من نشان داد؛ اندیشه ای کنجکاو و جستجوگر داشت و هر چیزی را بی دلیل، درست و صحیح نمی دانست. این او بود که برای نخستین بار در منطقه های ممنوع را در اندیشهٔ من گشود.

تا آن موقع از داشتن رابطه با اوپرهیز می کردم. دلبستگی به خانواده ام که با احساس همدردی برای آنان توأم بود، هر احساس دیگری را در من تحت تأثیر قرار می داد. با اینکه در وجودم همیشه طبیعت دیگری نهفته بود، که آرزوی بروز آن را هم داشتم، ولی موفق شده بودم آن را پنهان نگاه دارم و سرکوب کنم. بینگ آگاهانه مرا تا آستانهٔ درگیری عشقی کشانده بود.

آن روز، سر و کلهٔ بینگ با چشمی کبود در بخش مربوط به مادربزرگم پیدا شد. او گفت که از دست ون کتک خورده است، پسر جوانی که به عنوان همراه با دختری که پایش شکسته بود، از تینگنان بازگشته بود. او دعوایش را با ون با بی اعتنائی و خونسردی تعریف کرد و با غرور گفت: ون از اینکه او مورد توجه من است، به او حسادت می کند. بعد، من داستان را از زبان ون شنیدم که می گفت بینگ را به این دلیل کتک زده که تحمّل پوزخندهای خودپسندانهٔ او را نداشته است.

ون کوتاه و قوی بود، با دستها و پاهایی بزرگ و دندانهایی گراز مانند و پیش آمده. او هم مثل بینگ پسر یکی از مقامهای رده بالا بود. دوست داشت مثل شخصیت جوان پوسترهای تبلیغاتی، آستینها و لبه شلوارش را بالا بزند و مثل یک دهقان صندلهای حصیری به پا کند. یک روز به من گفت که قصد دارد به نینگنان بازگردد و به «بازسازی» خود ادامه دهد. وقتی دلیل آن را پرسیدم، با بی اعتنائی پاسخ داد: «برای پیروی از صدر مائو، چه دلیلی بهتر از این؟ من گارد سرخ صدر مائو هستم». برای یک لحظه زبانم بند آمده بود. تصور می کردم که مردم فقط در مراسم رسمی چنین لفاظیهایی به کار می برند. امّا در چهره او حالت رسمی یا زّست و تظاهر دیده نمی شد؛ صمیمی و بی تکلّف سخن می گفت و همین موجب شد که احساس کنم صادق است.

طرز فکر ون، مرا از او دور نمی کرد. انقلاب فرهنگی به من آموخته بود که درباره مردم از روی طرز تفکرشان داوری نکنم، بلکه آنها را بر اساس اینکه آیا قادر به شرارت و بیرحمی هستند یا نه تقسیم کنم. می دانستم که ون انسان محترمی است. وقتی قصد داشتم نینگنان را به طور دائم ترك کنم، برای کمک به او مراجعه کردم.

اکنون بیش از دوماه می شد که از نینگنان دور بودم. هیچ قانونی برای منع غیبت من وجود نداشت. ولی رژیم سلاح نیرومندی داشت و مطمئن بود که من دیر یا زود مجبور به بازگشت به روستا خواهم شد و آن ثبت محل اقامت من بود که از چنگدو به آنجا تغییر کرده بود و تا زمانی که در شهر می ماندم، هیچگونه سهمیه مواد غذایی یا سایر سهمیه ها را نمی توانستم بگیرم. البته برای مدت کوتاهی می توانستم از سهمیهٔ خانواده استفاده کنم، ولی این موضوع نمی توانست برای همیشه ادامه یابد. بنابراین، به این فکر افتادم که محل ثبت خود را به روستایی نزدیک چنگدو منتقل کنم.

مسألهٔ انتقال به چنگدو بحث کردنی نبود، چون کسی نمی توانست محل ثبت نام خود را از روستا به شهر منتقل کند. انتقال از مناطق کوهستانی، به مناطق آبادتر، مثل دشتهای اطراف چنگدو هم ممنوع بود. اما روزنهٔ امیدی وجود داشت و آن اینکه اگر بستگانی می یافتیم که پذیرای ما می شدند، راه برای انتقال باز بود. امکان پیداکردن چنین بستگانی هم وجود داشت: چون در چین

کسی نمی توانست از نسبتهای مختلف خانوادگی یک چینی آگاه باشد.

تصمیم گرفتم به همراه نانا، یکی از دوستان بسیار خوبم که اخیراً از نینگنان بازگشته بود و سعی در یافتن راهی داشت تا به آنجا باز نگردد، محل ثبت خود را منتقل کنم. ما در طرح خود، خواهرم را هم که هنوز در نینگنان بود جای دادیم. برای انتقال ثبت نام، در نخستین مرحله باید سه نامه تهیه می شد: یکی از طرف انجمن محلی روستایی که قصد انتقال به آنجارا داشتیم، مبنی بر اینکه ما را می پذیرند. این نامه به تقاضای اقوامی که در آن روستا زندگی می کردند، نوشته می شد. دومین نامه باید از بخشی که مزرعه اشتراکی به آنها تعلّق داشت، گرفته می شد تا نامهٔ اول را تأیید کند و سومین نامه هم می باید ادارهٔ امور جوانان شهری در ایالت سیچوان می داد که اجازهٔ انتقال را صادر می کرد. وقتی هر سه نامه را به دست می آوریم، بعد باید به گروه تولیدی خود در نینگنان باز می گشتیم و موافقت آنها را کسب می کردیم تا ترخیص نهایی صورت گیرد. تنها پس از این مراحل بود که به ما مدرك مهم و سرنوشت ساز که برای هر شهروند بسیار ضروری و اساسی بود، یعنی دفترچهٔ ثبت نام، داده می شد، و باید آن را به مسئولان ثبت نام محل جدید ارائه می دادیم.

زندگی همیشه مانند این مورد بخصوص، برای کسی که قصد داشت حتی گام کوچکی فراتر از طرح و برنامهٔ انعطاف ناپذیر دولت بردارد، دلهره آور و پیچیده بود. در بیشتر موارد اشکالهای غیر منتظره ای هم پیش می آمد. در شرایطی که من برای انتقال نقشه می کشیدم، دولت مرکزی بی هیچ دلیلی، یکباره طی بخشنامه ای اعلام کرد که کلیهٔ نقل و انتقالات ثبت نام از تاریخ بیست و یکم ژوئن متوقف شود. ما در هفتهٔ سوم ماه مه بودیم، و ممکن نبود یک فامیل به اصطلاح واقعی پیدا کنیم تا ما را بپذیرد و بقیهٔ کارها را به موقع انجام دهیم.

به سراغ ون رفتم. او بی درنگ گفت که هرسه نامه را درست می کند. جعل اسناد رسمی اتهامی جدی محسوب می شد و سزای آن زندانی طولانی مدت بود؛ اما این گارد سرخ مائو، به هشدارهای من اعتنائی نکرد. قسمت اصلی و حسّاس، جعل مهر بود، چون در چین همهٔ مدارك با مهر، رسمی می شد. خطّ ون خوب بود، و می توانست با استفاده از قالبهای صابون، مهر مسئولان را

جعل کنند. در یک شب هر سه نامه ما آماده شد، در غیر این صورت تهیهٔ آن ماهها طول می کشید، تازه اگر خیلی خوش بخت بودیم. ون پیشنهاد کرد که با من و نانا به نینگنان بیاید تا در بقیه موارد هم کمک کند.

وقت وداع فرا رسید و من با درد و غم دل کندم، زیرا با رفتنم مادر بزرگم را در بیمارستان تنها می گذاشتم. او اصرار داشت که من بروم و می گفت که به خانه باز خواهد گشت و از برادران کوچکترم مراقبت خواهد کرد. من هم نخواستم او را از بازگشت به خانه منصرف کنم، چون بیمارستان جای دلگیری بود. گذشته از بوی تعفن تنفرآور، بسیار شلوغ بود، با آه و ناله و فریاد و گفت وگوهای بلند که روز و شب به طور دائم در راهرو به گوش می رسید. بلندگوها هم همه را ساعت شش صبح از خواب بیدار می کردند. بیشتر مواقع، در برابر چشم بیمارها کسانی جان می دادند.

آن روز عصر مادربزرگم، در حالی که به طور ناگهانی در پایین ستون فقراتش درد سختی احساس می کرد، مرخص شد. به همین سبب نمی توانست عقب دوچرخه بنشیند. بنابراین، شیائو هی همه لباسهای او، حوله و کاسه ها و فلاکس و ظروف آشپزخانه را با دوچرخه برد، من هم با مادر بزرگ در حالی که زیر بغل او را گرفته بودم، پیاده به راه افتادیم. آن روز عصر هوا شرجی بود. حتی راه رفتن آرام هم زجرش می داد، چندانکه از شدت درد لبهایش را به هم می فشرد و می لرزید و سعی می کرد صدای نالهٔ خود را پنهان کند. سعی کردم برای سرگرمی او داستان و شایعه سرهم کنم. از درختهای چناری که پیشتر به پیاده رو سایه می افکندند، حالا فقط چند شاخه اسف بار با چند تا برگ باقی مانده بود. در طیّ سالهای انقلاب فرهنگی، کسی درختها را هرس نکرده بود. همه جا در نتیجهٔ جنگهای خشونت بار میان جناحهای شورشی به مکانهای هولناك تبدیل شده بود.

نزدیک یک ساعت طول کشید تا به نیمهٔ راه رسیدیم. یکباره آسمان تیره شد. توفان سختی درگرفت که گرد و خاك تکه های اعلامیه های دیواری را از زمین می کند. مادربزرگم قادر به حفظ تعادل خود نبود، با اینهمه راه می آمد و من او را محکم گرفته بودم. باران تندی شروع شد و در یک لحظه همه جا را خیس کرد. جایی برای سرپناه به چشم نمی خورد، بنابراین به سختی و مکافات

به راهمان ادامه دادیم. لباس به بدنمان چسبیده بود و مانع حرکت می شد. من به نفس زدن افتادم. انگشتهای لاغر و کوچک مادر بزرگم روی بازوانم سنگین و سنگین تر می شد. باران به شدّت می بارید و باد به بدنهای خیس ما نفوذ می کرد. سخت احساس سرما می کردم. مادر بزرگم هق هق کنان گفت: «خدایا، بگذار بمیرم، بگذار بمیرم». من هم می خواستم گریه کنم، ولی فقط گفتم: «مادر بزرگ، الان می رسیم خانه ...».

صدای جیرجیر زنگ دوچرخه ای و همراه آن صدای مردی به گوش رسید که گفت: «هی، می خواهید شما را برسانم؟» گاری دوچرخه ایستاد. مرد جوانی با یک تا پیراهن، بر دوچرخه رکاب می زد و قطره های باران از گونه هایش سرازیر بود. جلو آمد و مادربزرگم را روی گاری سرباز خود که پیرمردی گوشهٔ آن کز کرده بود، نشاند. پیرمرد برای ما سری تکان داد. مرد جوان گفت که پدر اوست، از بیمارستان مرخص شده و به خانه می رود. او ما را جلوی در خانه پیاده کرد و در مقابل تشکرهای فراوان من، دست تکان داد و پیش از آنکه در تاریکی ناگهانی هوا، از چشم دور شود گفت: «کار چندانی نکرده ام». شدّت رگبار چنان بود که فراموش کردم نام او را بپرسم.

دو روز بعد، مادر بزرگم از بستر برخاست و در آشپزخانه برای ما مشغول پخت و پز شد. او طبق معمول، بی درنگ، دست به کار جمع و جور و مرتب کردن اتاقها شد. واضح بود که با آن حال ناتوان زیاده روی می کند، بنابراین از او خواستم که در بستر بماند، ولی توجهی نکرد.

ماه ژوئن هم فرا رسیده بود. مادر بزرگم پیوسته از من می خواست بازگردم و از آنجا که بار قبل در نینگنان بیمار شده بودم، اصرار داشت جین مینگ را هم همراه ببرم تا از من مراقبت کند. جین مینگ در آغاز شانزده سالگی، هنوز ناچار نبود به روستاها برود. من تلگرافی برای خواهرم فرستادم و از او خواستم از نینگنان بازگردد و مراقب مادر بزرگ باشد. شیائو هی که آن موقع چهارده ساله بود، قول مساعدت و همکاری داد و شیائو فنگ هفت ساله هم خیلی رسمی همان گفته های او را تکرار کرد.

وقتی برای وداع نزد مادربزرگم رفتم، گریه کرد و گفت که نمی داند آیا هرگز دوباره مرا خواهد دید یا نه. من پشت دستهای استخوانی او را که

رگهایش بیرون زده بود، نوازش کردم و به گونهٔ خود چساندم و جلوی اشکهایم را گرفتم و گفتم که بزودی بازخواهم گشت.

پس از جستجوهای بسیار، سرانجام کامیونی یافتم که به منطقهٔ شیچانگ می‌رفت. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰، مائو دستور داده بود که خیلی از کارخانه‌های مهم ـ از جمله کارخانه‌ای که نامزد خواهرم، اسپکس در آن کار می‌کرد ـ به ایالت سیچوان، به ویژه شهر شیچانگ که یک مرکز صنعتی در آن بنیان می‌شد، منتقل شوند. مائو تصور می‌کرد که کوهستانهای این ایالت، در صورت حملهٔ آمریکا یا شوروی بهترین عامل بازدارنده خواهد بود. کامیونها از پنج ایالت مختلف، مشغول حمل کالا و تجهیزات به این مرکز صنعتی بودند. یک رانندهٔ کامیون که از پکن می‌آمد، دوستانه موافقت کرد که جین مینگ، نانا، ون و مرا همراه ببرد. ما ناچار بودیم پشت کامیون روباز بنشینیم؛ چون اتاقک کامیون برای راننده و کمک راننده بود. هر کامیون جزو یک کاروان موتوری بود که عصرها برای حرکت به هم می‌پیوستند.

گفته می‌شد که رانندگان چین هم مثل دیگر شاغلان این حرفه در سراسر جهان، از اینکه فقط دخترها را سوار کنند و نه پسرها را، خوشحال می‌شدند. از آنجا که کامیون تنها وسیلهٔ حمل و نقل جاده‌ای بود، انتخاب آنها، خشم و عصبانیت بعضی از پسرها را بر می‌انگیخت. در طول راه شعارهایی روی تنهٔ درختها چسبانده شده بود، و به رانندگان که فقط زنها را سوار می‌کردند و سخت اعتراض کرده بودند! حتی بعضی از پسرهای جسور و بی‌باك وسط جاده می‌ایستادند و سعی می‌کردند با زور کامیونها را متوقف کنند. یکی از پسرهای مدرسهٔ ما، اگر بموقع از وسط جاده به کناری نپریده بود، کشته می‌شد.

گذشته از زنهای خوش شانس که کامیون نصیبشان می‌شد، چیزهایی هم دربارهٔ تجاوز به گوش می‌رسید. ولی از عشق میان آنها و راننده‌ها هم چیزهایی گفته می‌شد. راننده‌های کامیون که در کارهای ساختمانی فعالیت می‌کردند، مزایای مخصوصی داشتند. یکی از این مزایا این بود که حق داشتند نامنویسی همسر خود را از روستا به شهری که ساکن آن بودند انتقال دهند و بعضی از دخترها هم دنبال چنین فرصتی می‌گشتند.

دو راننده کامیون ما بسیار مهربان و پاك و پرهیزکار بودند. وقتی شبها برای

استراحت توقف می کردیم، پیش از آنکه خودشان به مهمانسرا بروند، کمک می کردند تا در هتل برای ما تختی بیابند و از ما دعوت می کردند شام را با آنها بخوریم و در غذای مخصوصشان که رایگان بود، شریک شویم.

تنها یکبار و آن هم جزئی، این تصور برایم پیش آمد که آنها در اندیشه های دیگرند: در یکی از توقفها، دو راننده کامیون دیگر از نانا و من دعوت کردند که بقیهٔ راه را همراه آنان باشیم. وقتی ما این موضوع را به رانندهٔ خودمان گفتیم، چهره اش در هم رفت و اخم آلود گفت: «بفرمایید، اگر آن آقایان خوش تیپ را دوست دارید، بفرمایید پیش آنها». نانا و من به هم نگاهی کردیم و به آرامی و با خجالت گفتیم: «ما نگفتیم آنها را بیشتر دوست داریم، همهٔ شما رفتار خوب و مهربانی با ما داشتید ...» و نرفتیم.

ون مراقب من و نانا بود و مرتب دربارهٔ راننده ها و مردها به طور کلی، دزدها، و اینکه چه بخوریم؛ و بیرون رفتن بعد از تاریکی هوا هشدار می داد. موقع شام، او به نانا، جین مینگ و من می گفت که با راننده ها غذا بخوریم، در حالی که خودش در هتل می ماند تا از چمدانها مراقبت کند، چون دزدی بسیار شایع بود و ما برای او غذا می بردیم.

ون هیچوقت حیزی و چشم چرانی نکرد. شبی که وارد منطقهٔ شیچانگ شدیم، نانا و من می خواستیم خود را در رودخانه بشوییم، چون هوا بسیار گرم بود. ون کنار رودخانه برای ما جایی پیدا کرد و در مجاورت غازهای وحشی نی های بهم پیچیده حمام کردیم. پرتو نور ماه بر رودخانه و بر روی امواج حلقه های درخشان می تابید. ون نزدیک جاده، پشت به ما نشسته بود، و نگهبانی می داد. مثل بسیاری از جوانان دیگر، او هم در روزهای انقلاب فرهنگی طوری تربیت شده بود که جوانمرد باشد.

ما برای استفاده از هتلهای بین راهی، باید معرفی نامه هایی را که از واحدهای خود گرفته بودیم ارائه می دادیم. ون، نانا و من از واحد تولیدی خود در نینگنان نامه داشتیم و جین مینگ هم نامه ای از مدرسه اش در دست داشت. هتلها زیاد گران نبودند و ما هم به سبب اینکه حقوق والدینمان کاهش یافته بود، پول چندانی نداشتیم. نانا و من از یک تخت یکنفره در یک اتاق به اشتراک استفاده می کردیم و پسرها هم همین کار را می کردند. مسافرخانه ها بسیار

کثیف بودند. پیش از رفتن به رختخواب، نانا و من، لحاف را با دقت بررسی می کردیم تا شپش و کک نداشته باشد. دستشویی هتل را معمولاً لایه ای خاکستری یا قهوه ای از چرك پوشانده بود. تراخم و ناراحتیهای پوستی خیلی معمول شده بود و ما از ظروف خود استفاده می کردیم.

یکبار شب از نیمه در گذشته بود که با صدای ضربه های محکمی که به در کوبیده می شد از خواب پریدیم: همهٔ ساکنان هتل باید بیدار می شدند و برای صدر مائو «دعای شبانه» می کردند. این کار مضحک و مسخره هم از جمله همان حرکات «رقصهای وفاداری» بود. مراسم شامل جمع شدن دور مجسمه یا تصویر مائو و سردادن شعارهایی از گفته های خود مائو بود. بعد در حالی که کتابچه های سرخ را با حرکات موزون روی دست می چرخاندیم، فریاد می کشیدیم: «زنده باد، زنده باد صدر مائو، زنده باد زنده باد صدر مائو».

نانا و من، نیمه خواب، تلو تلو خوران از اتاق بیرون آمدیم. بقیهٔ مسافرها هم دوتایی و سه تایی، در حالی که چشمهایشان را می مالیدند و دکمه های ژاکتهایشان را می انداختند وکفشهای کتانی خود را به زمین می کشیدند، جمع شدند. هیچکس شکایتی نمی کرد؛ یعنی کسی جرأت نداشت. ساعت پنج صبح هم باید دوباره همین کارها را تکرار می کردیم. نام این مراسم را «دعای صبحگاهی برای پرستش» از مائو گذاشته بودند. بعد وقتی به سوی نیگنان در حرکت بودیم، جین مینگ گفت: «لابد رئیس کمیتهٔ انقلاب این شهر، مرض بی خوابی دارد».

انواع گوناگون عبادتها و پرستشهای مسخره از مائو، دیر زمانی بخشی از زندگی ما شده بود: شامل شعار و سرود خوانی، نصب نشانهای مائو، تکان دادن کتابچه های سرخ. اما ستایش و پرستش او پس از تأسیس و رسمیت یافتن کمیته های انقلاب کمونیستی در کشور، یعنی در اواخر ۱۹۶۸، بیشتر شد. اعضای کمیته ها به این نتیجه رسیده بودند که پرارزش ترین و بی خطرترین اعمال، این خواهد بود که دست به هیچ کاری نزنند، جز گسترش الوهیت مائو. البته جلسات محکومیت و تقبیح سیاسی به قوت خود باقی بود. در یک مورد، در داروخانه ای، یکی از متصدیان مغازه با چشمان بی حالت خود از پشت عینک قاب خاکستری اش بدون اینکه به من نگاه کند، زمزمه کرد: «وقتی

دریا را می نوردی، به سکاندار نیاز داری ...»، بعد هم سکوت معنی داری کرد. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که باید، بقیهٔ جملهٔ او را که یکی از گفته‌های تملق‌آمیز لین بیائو دربارهٔ مائو بود، تکمیل کنم. مبادلهٔ چنین جمله‌هایی به جای سلام و تعارف، رفتار استاندارد مردم شده‌بود. بنابراین من هم مجبور شدم که زیر لب در ادامه بگویم: «پس وقتی انقلاب می کنی، به افکار مائوتسه تونگ نیاز داری».

کمیته های انقلاب در سراسر چین، برای ساخت پیکرهٔ مائو دستورهایی صادر کرده‌بودند. مجسمهٔ عظیمی هم، از سنگ مرمر سفید، برای میدان مرکزی چنگدو در نظر گرفته شده‌بود. برای کار گذاشتن این مجسمه، یکی از دروازه‌های زیبای قصری تاریخی را که تا همین چند سال پیش، من با شور و شعف کنار آن می ایستادم، با دینامیت منفجر کردند. سنگهای مرمر سفید برای ساخت این مجسمه، می‌باید از معادن کوههای شیچانگ، با کامیونهای مخصوص ـ معروف به «کامیونهای وفاداری» ـ حمل می شد. کامیونها، به شکل کاروان به خط می شدند و آنها را با نوارهای ابریشمی قرمز و یک گل ابریشمی بزرگ در جلو، تزئین کرده‌بودند. کامیونها، از چنگدو خالی می‌رفتند، چون خود را وقف مجسّمه کرده بودند. کامیونهایی هم که از چنگدو کالا به شیچانگ می‌بردند، خالی به مبدأ باز می گشتند. چون آنها اجازه نداشتند کالایی را که قرار بود برای ساخت پیکرهٔ مائو به کار رود، آلوده کنند. پس از خداحافظی با راننده‌هایی که ما را از چنگدو آورده‌بودند، موار یکی از «کامیونهای وفاداری» شدیم تا بقیهٔ راه را تا نینگنان از این طریق بپیماییم. در بین راه، راننده در یک معدن سنگ مرمر برای استراحت توقف کرد. گروهی از کارگران، در حالی که عرق می‌ریختند و از کمر به بالا لخت بودند، چای می نوشیدند و به چپقهای بلند خود که به بلندی یک متر بود، پک می زدند. یکی از آنها گفت که از هیچ وسیلهٔ مکانیکی در این معدن استفاده نمی شود و تنها با دستهای خالی کار می کنند تا وفاداری کامل خود را به مائو نشان دهند. من از دیدن یکی از این کارگرها که نشان مائو را با سنجاق به سینهٔ لخت خود فروکرده‌بود وحشتزده شدم. وقتی به کامیون بازگشتم، جین مینگ گفت که ممکن است نشان را با چسب به سینهٔ خود چسبانده باشد؛ و در مورد اینکه

کارگران خود را وقف استخراج سنگ با دست خالی کرده بودند گفت: «ممکن است آنها اصلاً ماشین آلاتی در اختیار نداشته باشند».

جین مینگ بیشتر وقتها از این حرفهای مشکوك و بامزه می‌زد که مایهٔ خندهٔ ما می‌شد. در آن روزها که شوخی می‌توانست خطرناك باشد، گفتن این چیزها غیرمعمول بود. مائو بسیار مزورّانه اعلام کرده‌بود که «شورشیان» نباید هیچگونه تحقیقی کنند، یا تردیدی به خود راه دهند. توان اینکه با شك و تردید فکر کنم، نخستین گام من به سوی روشن‌نگری بود. جین مینگ هم مثل بینگ به من کمک کرد تا عادت اندیشیدن خشك و انعطاف ناپذیر را در خود بکشم.

به محض ورود به تینگنان که حدود دوهزار متر از سطح دریا بالاتر بود، دوباره شکم درد به سراغم آمد. هر چه می‌خوردم بالا می‌آوردم و به نظرم دنیا دور سرم می‌چرخید. اما ما نمی‌توانستیم، توقف کنیم؛ باید به واحدهای تولیدی خود می‌رسیدیم و بقیهٔ مراحل انتقال را تا بیست و یکم ژوئن تکمیل می‌کردیم. از آنجا که گروه تولیدی نانا نزدیک‌تر بود، تصمیم گرفتیم اول به آنجا برویم؛ یعنی یک روز پیاده روی از میان کوهستانهای خشك و خالی. سیلابهای تابستانی با صدای مهیبی به دره‌های عمیق و باریک سر راه که پلی هم نداشتند، می‌ریخت. ون جلوتر از همه از آب می‌گذشت تا عمق آن را تشخیص دهد. جین مینگ هم مرا بر پشت استخوانی خود حمل می‌کرد. ما بیشتر وقتها باید از کوره راههای مال رو که حدود نیم متر عرض داشت، از کنار لبهٔ پرتگاههای عمودی با عمق صدها متر، طی مسیر می‌کردیم. چند نفر از دوستان همدورهٔ ما در را بازگشت به خانه، هنگام طیّ این مسیر در تاریکی شب، به ته دره سقوط کرده‌بودند. خورشید می‌تابید و پوست من سوخته و پوسته شده‌بود. تشنگی آزارم می‌داد و همهٔ آب قمقمه را هم سرکشیده‌بودم. وقتی به آبراهی رسیدیم، خود را به زمین انداختم و لاجرعه مشغول نوشیدن آن آب آلوده شدم. نانا سعی کرد جلوی مرا بگیرد، می‌گفت که حتی دهقانان هم این آب را نجوشانده نمی‌خورند، اما من بقدری تشنه بودم که اهمیتی ندادم و البته این موضوع حالت تهوع مرا شدیدتر کرد.

سرانجام ما به خانه‌ای رسیدیم که چندین درخت گردوی بزرگ، بر آن مایبانهای شکوهمندی گسترده‌بود. دهقانها از ما دعوت کردند که داخل

شویم. من لبهای خشک و چاك خورده ام را لیسیدم و به سمت اجاق غذا رفتم، چون چشمم به یک کاسهٔ سفالی بزرگ، پر از آب برنج افتاده بود. در آن کوهستانها، این لذیذترین و خوشمزه ترین نوشابه بود و صاحبخانه هم مهربانانه آن را به ما تعارف کرد. آب برنج معمولاً سفید رنگ است، اما من هرچه می دیدم سیاهی بود. حبابهای ریزی هم از آن می جوشید و توده ای مگس روی سطح سفت شدهٔ آن را پوشانده بود. به مگسهای مردهٔ کاسه زل زدم ـ چون همیشه به مگس حسّاسیت داشتم ـ ولی حالا یکباره کاسه را برداشتم، مگسها را کنار زدم و مایع را با ولع خاصی سر کشیدم.

وقتی به دهکدهٔ نانا رسیدیم، هوا تاریک شده بود. روز بعد، رهبر گروه برای خلاص شدن از شرّ نانا هر سه نامه او را با خوشحالی مهر و امضاء کرد. در این چند ماههٔ، دهقانها متوجه شده بودند، چیزی که آنها به دست آورده اند نه یک دست اضافی برای کمک، بلکه یک دهان اضافی برای خوردن بوده است. آنها نمی توانستند علّر این جوانان شهری را بخواهند، ولی اگر هریک از ایشان پیشنهاد می کردند دهکده را ترك کنند، خیلی خوشحال و راضی می شدند.

من بسیار بیمارتر از آن بودم که نزد گروه خود بروم، بنابراین ون به تنهایی رفت تا ترتیب انتقال من و خواهرم را بدهد. نانا و دختر دیگری که در آن دهکده همگروه او بود، در پرستاری من فروگذار نکردند. من فقط مایعاتی را که بارها و بارها جوشانده می شد، می خوردم، با اینهمه گوشه ای افتاده بودم و احساس درماندگی می کردم. دلم سخت برای مادربزرگم و سوپ مرغ او تنگ شده بود. مرغ در آن روزها غذای لذیذی محسوب می شد و نانا به شوخی می گفت که آشوب شکم من به خاطر یک غذای لذیذ هم هست. با اینهمه، نانا، دوستش، و جین مینگ همگی هر روز بیرون می رفتند و سعی می کردند مرغی بخرند. اما روستاییان محلی، نه مرغهای خود را می خوردند و نه می فروختند، فقط آنها را برای تخم گذاری پرورش می دادند. آنها این سنت را از پدرانشان به ارث برده بودند، اما از طریق دوستان هم به ما گفته شد مرغهای این منطقه به جذام که در این کوهستانها خیلی شایع بود، مبتلا هستند. بنابراین ما از خوردن تخم مرغ هم پرهیز می کردیم.

جین مینگ تصمیم گرفته بود که برای من، سوپی مثل سوپهای مادربزرگم

بپزد. بنابراین، استعدادش را به کار انداخت. بر سکوی باز روبه روی خانه، سبدی از خیزران گذاشت و تکه چوبی زیر یک طرف آن قرار داد و کمی هم گندم زیر سبد پاشید. تکه ریسمانی به سر چوب بست و درحالی که سر دیگر ریسمان را در دست داشت، با یک آینه پشت در پنهان شد، به نحوی که بتواند زیر سبد را ببیند. انبوه گنجشکها برای دانه چیدن زیر سبد جمع شدند. گاهی هم یک کبوتر قمری خیلی شق و رق وارد می شد. جین مینگ بهترین موقعیت را برای کشیدن ریسمان انتخاب کرد و سبد روی آن پرنده‌ها افتاد. به برکت فکر او، من سوپ خوشمزه‌ای از گوشت شکارخوردم.

تپه‌های پشت خانه، مملو ازدرختان هلو، با میوهٔ رسیده بود، و جین مینگ و دخترها هر روز با سبدی پر از هلو باز می گشتند. جین مینگ توصیه کرد که من نباید میوه‌ها را خام بخورم و به همین دلیل کمپوت درست می کرد. احساس نازپروردگی می کردم، روزها در اتاق می ماندم و به کوهستانهای دوردست چشم می دوختم و آثار تورگینیف و چخوف را می خواندم که جین مینگ همراه خود به سفر آورده بود. سخت تحت تأثیر تورگینیف قرار گرفته بودم و بسیاری از عبارتها و قطعه‌های کتاب نخستین عشق او را با تمام وجود حفظ کردم.

شبها، تنگه‌های پیچ در پیچ میان کوههای دوردست، همچون اژدهایی آتشزا که به خشم آمده باشد، در دل تاریکی شب فروزان می نمود. آب و هوای شیچانگ خشک بود، قوانین محافظت از جنگل اجرا نمی شد و لوازم اطفای حریق هم در کار نبود. در نتیجه درختان کوهستانها روزهای پی در پی درآتش می سوختند. فقط دره‌ها، جلوی پیشروی آتش را می گرفتند؛ یا اینکه، توفانی شعله‌ها را خاموش می کرد.

پس از چند روز، ون درحالی که اجازهٔ ترخیص من و خواهرم را از گروه تولیدی گرفته بود، بازگشت. با آنکه هنوز خیلی ضعیف بودم و چند صد متری نپیموده، از حال می رفتم، برآن شدیم که بلافاصله مأمور ثبت احوال را پیدا کنیم؛ چون فقط یک هفته تا بیست و یکم ژوئن باقی بود.

خود را به شهر نینگنان که وضعی جنگزده داشت، رساندیم. در اکثر مناطق چین جنگهای سخت میان جناحهای متخاصم متوقف شده بود، اما در نواحی دوردستی مثل اینجا هنوز نبردهای محلی ادامه داشت. شکست خورده‌ها در

مناطق کوهستانی پنهان شده بودند و هر از گاهی حمله های سبکی ترتیب می دادند. درهمه جای شهر نیروهای مسلح به چشم می خورد که بیشتر ازنژاد هنوز بدوی یی بودند و بسیاری از آنها در مخفیگاه های دوردست در بیابانهای شیچانگ زندگی می کردند. در افسانه ها آمده بود که وقتی مردم نژاد یی می خوابیدند، دراز نمی کشیدند، بلکه چمباتمه می زدند و سرشان را زیر بازوان خود می پوشاندند. رهبران جناحها که همگی از نژاد هان بودند، آنها را مجبور به انجام کارهای سختی مثل جنگ درخطوط اول جبهه و نگهبانی می کردند. همان طور که پرس و جو کنان برای یافتن مأمور ثبت در دفاتر مختلف این بخش می چرخیدیم، درگیر پاسخهای عریض و طویل به پرسشهای مختلف نگهبانان هم بودیم، زبان آنها تفاوت داشت و پاسخهای ما با ایما و اشاره و حرکات دست توأم بود. وقتی ما را می دیدند، تفنگهایشان را به سویمان نشانه می رفتند و ضمن بستن چشم چپ، انگشتشان را هم روی ماشه می گذاشتند. تا حد مرگ می ترسیدیم، ولی باید خود را بی اعتناء و خونسرد نشان می دادیم. گفته شده بود که هرگونه نشانی از ترس به عنوان علامت جرم و گناه محسوب می شود و طبق همان با ما رفتار خواهد شد.

سرانجام دفتر مأمور ثبت را پیدا کردیم، اما او در دفتر کارش حضور نداشت. بعد دوستی به ما گفت که او خود را پنهان کرده، چون گروههای جوانان شهری برای حل مسائل خود دورش را می گرفتند و به ستوه آمده بود.

این دوست نمی دانست که در کجا می توانیم دفتردار را پیدا کنیم، ولی دربارهٔ گروهی به نام «جوانان قدیم شهر» توضیح داد و گفت که ممکنست آنها بدانند او کجاست.

«جوانان قدیم شهر»، کسانی بودند که پیش از انقلاب فرهنگی به روستاها رفته بودند. حزب، جوانانی را که در امتحان دبیرستان و دانشگاه موفق نمی شدند، به رفتن به روستاها تشویق می کرد تا با استفاده از معلومات آنها «روستاهای مدرن سوسیالیستی باشکوهی بسازند». چند جوانی، با شور و اشتیاق رؤیایی، به این خواستهٔ حزب پاسخ مثبت دادند. اما شرایط سخت زندگی روستایی، نداشتن هیچگونه راه گریز و پی بردن به ریا و تزویر رژیم- به این دلیل که هیچ یک از فرزندان مقامات، حتی اگر هم در امتحانها قبول

نمی‌شدند، هرگز به روستاها نمی‌رفتند ـ آنها را به انسانهای بدبین و منفی تبدیل کرده‌بود.

برخورد گروه «جوانان قدیم شهر» با ما، دوستانه بود. آنها یک وعده غذای بسیار عالی، تهیه شده از گوشت شکار، ما را مهمان کردند و قول دادند که دفتردار را هر کجا که باشد پیداکنند. چند تایی به دنبال پیدا کردن او روان شدند و ما با بقیه، بر تخت بزرگی که از چوب درخت کاج، بر رودخانهٔ پر خروش «آب سیاه» ساخته شده‌بود، نشستیم و گفت وگو کردیم. بر صخره‌های برآمده، چند حواصیل بر یک پای باریک و لاغر خود ایستاده و پای دیگر را همچون رقصندگان باله جمع کرده‌بودند. حواصیلهای دیگر در حال پرواز، بالهای زیبای سفید برفی خود را با تأنی به هم می‌زدند و من هرگز این رقاصان طبیعت را در چنین وضعی ندیده بودم.

میزبانان ما، غار تاریکی را در آن سوی رودخانه نشان دادند، که از سقف آن شمشیر برنز زنگ زده‌ای آویزان بود. دسترسی به غار ممکن نبود، زیرا درست در کنار قسمت متلاطم رودخانه قرار داشت. درقصّه‌ها آمده بود که این شمشیر را وزیر اعظم با تدبیر امپراتوری باستانی، به نام مارگیوس چاگ لیانگ، در قرن سوم، اینجا جا گذاشته است. او رهبر هفت هیأت اعزامی از چنگدو بود، که کوشیده‌بودند قبایل وحشی را در مناطق شیچانگ از پا درآورند. من این داستان را به خوبی می‌دانستم و از اینکه مدرك آن را در پیش چشمان خود می‌دیدم، خیلی خوشحال و هیجان‌زده شده‌بودم. این وزیر اعظم، هفت بار رئیس قبایل را دستگیر کرده و هربار، به این امید که با علوّ طبع و بخشندگی خویش بر او پیروز شود، آزادش کرده‌بود. این کار، شش بار بر رئیس قبایل اثر نکرد و به شورش خود ادامه داد، اما بار هفتم خود را با تمام وجود به امپراتور شیچوانی تسلیم کرد و وفادار باقی ماند. پند اخلاقی این افسانه، این بود که برای غلبه بر مردم باید بر قلب و فکر آنان پیروز شد، روشی که مائو و کمونیستها بر آن صحه می‌گذاشتند. من به طور مبهمی در این اندیشه بودم که این دلیلی برای «بازسازی افکار» ما بوده است ـ تا مشتاقانه از دستورات تبعیت کنیم. به همین دلیل هم دهقانها به عنوان مدل انتخاب شده‌بودند، زیرا آنها نمونهٔ اطاعت محض بودند. حالا پس از بازاندیشی، فکر می‌کنم که چارلز کالسون، مشاور

نیکسون، در جمله‌ای متفاوت موضوع را روشن کرده است، وقتی تحت فشارشان بگذاری، قلبها و مغزهایشان هم اطاعت خواهند کرد.

میزبانمان رشتهٔ افکارم را پاره کرد. بحث در گرفت و آنها با شور و علاقه راهنمایی کردند که باید به طریقی به دفتردار بفهمانیم که پدرمان چه کاره است. یکی از جوانانی که به نظر شوخ طبع می‌رسید گفت: «در این صورت او بی معطلّی زیر نامه‌ها را مهر خواهد زد». این جوانان به علت شهرت مدرسهٔ ما، می‌دانستند که فرزندان مقامهای رده بالا هستیم. من به راهنمایی آنها احساسی از شک و تردید داشتم و با تردید اشاره کردم که: «اما والدین ما دیگر این شغلها را ندارند. به آنها مارك پیرو کاپیتالیسم خورده است».

چند نفر با هم نگرانی مرا رد کردند و گفتند: «چه اهمیتی دارد؟ پدر شما یکی از سربازان کمونیست است، درست است؟»

من به آرامی گفتم: «درست است؟»

«یک مقام رده بالا، درست است؟»

آرام گفتم: «به نوعی. اما این پیش از انقلاب فرهنگی بوده، حالا ...»

گفتند: «مهم نیست، کسی انفصال از خدمت او را اعلام نکرده؟ نه؟ بسیار خوب، پس اشکالی در این مورد وجود ندارد. می‌بینید که مثل روز روشن حکم حزب هنوز به قوت خود باقی است». بعد مرد جوان شوخ طبع به سوی شمشیر وزیر اعظم با تدبیر افسانه‌ای اشاره کرد و گفت: «این را او باید به شما فهمانده باشد». در آن موقع، هنوز پی نبرده‌بودم که مردم آگاه یا ناخودآگاه اعتقاد داشتند، که ساختار قدرت شخصی مائو هرگز نمی‌تواند جای دولت قدیمی کمونیستی را بگیرد. نظرها بر این بود که مسئولان برکنارشده به سرکارشان باز خواهند گشت. در این میان، مردجوان شوخ طبع سرخود را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «هیچ مأموری در اینجا جرأت نمی‌کند به شما آزار برساند و خودش را به دردسر بیاندازد». در این لحظه من به فکر انتقامهای وحشتناك خانم و آقای تینگ افتادم. البته، مردم چین همیشه مراقب احتمال انتقامگیری قدرتمندان بودند.

در حال خداحافظی پرسیدم که چگونه، بی اینکه زننده باشد، به مأمور ثبت بفهمانم پدرم مقامی داشته است. همه از ته دل خندیدند و گفتند: «او هم

درست مثل یک دهقان است! آنها از این حساسیتها ندارند. به هرصورت برای آنها فرقی نمی کند، فقط مستقیم بگو پدرم رئیس است...». من از حالت تحقیرآمیز آنها یکّه خوردم. بعدها دانستم که بیشتر جوانها، چه قدیم و چه جدید، آنهایی که به روستاها رفته بودند، پس از مدتی زندگی میان دهقانها، حسّی تحقیرآمیز و حتی تنفر نسبت به دهقانها پیدا می کردند. البته توقع مائو، درست عکس این بود.

در بیستم ژوئن، پس از جستجوهای فراوان و مشقت بار، در میان کوهستانها، مأمور ثبت را پیدا کردیم. آن همه تمرین و مرورهای ذهنی برای اینکه چگونه شغل پدرم را به او بگویم، غیر ضروری بود.

خود او پیشقدم شد و پرسید: «پدر شما پیش از انقلاب فرهنگی به چه کاری مشغول بوده است؟» و بعد از چند سؤال خصوصی دیگر که بیشتر از روی کنجکاوی بود تا ضرورت، دستمال کثیفی را از جیبش درآورد و از لای آن یک مهر چوبی و یک جعبه باریک حاوی ابر آغشته به جوهر قرمز، ظاهر شد. خیلی جدی مهر را به استامپ فشار داد و نامه ها را مهر کرد.

بااین مهر حیاتی، آن هم در فاصلهٔ اندکی که به موعد مقرّر باقی مانده بود ـ کمتر از بیست و چهار ساعت ـ مأموریت خود را به انجام رسانده بودیم. البته هنوز باید کارمند مسئول دفترچه های نامنویسی را می دیدیم، اما می دانستیم که این موضوع دیگر مسئله غامضی نخواهد بود، چون مجوزهای مربوطه را در دست داشتیم. من خیلی زود از درد شکم و ناراحتی روده خلاص شدم.

سرانجام به هر زحمتی که بود، با بقیهٔ دوستان، خود را به شهر رساندیم. هنگام ورود ما به شهر، هوا رو به تاریکی می رفت. به سوی مهمانسرای دولتی راه افتادیم: ساختمان بی روح دوطبقه ای در وسط یک زمین محصور. کسی در قسمت پذیوش دیده نمی شد، در اطراف هم کسی نبود. در بیشتر اتاقها بسته، اما در طبقهٔ بالایی درهای بعضی اتاقها نیمه باز بود.

من وارد یکی از اتاقها شدم ـ البته پس از اینکه مطمئن شدم کسی آنجا نیست. پنجرهٔ باز این اتاق، به مزارع پشت دیوار آجری مخروبهٔ دور محوطهٔ مهمانسرا، مشرف بود. در آن سوی راهرو هم یک سری اتاق قرار داشت. کسی در آن اطراف دیده نمی شد. از روی نشانه ها و فنجانهای چای نیم خورده،

متوجه شدیم که کسانی اخیراً در این محل اقامت داشته اند. اما من خسته تر از آن بودم که از خود بپرسم چرا این افراد ساختمان را ترك کرده اند. بی آنکه برای بستن در توان داشته باشم، روی تخت افتادم و با تمام لباسهایم خوابیدم.

چندی بیش نگذشت که با صدای بلندگو از خواب پریدم. سخنگو یکی از گفته های مائو را نقل می کرد: «اگر دشمن تسلیم نشود، آنها را از میان خواهیم برد!» متوجه شدم که به ساختمان مهمانسرا حمله شده است.

لحظه ای بعد صفیر گلوله ها که از فاصلهٔ خیلی نزدیک شلیک می شد و شیشهٔ پنجره ها را می شکست، به گوشم رسید. بلندگو نام چند گروه شورشی را فریاد می کشید و از آنها می خواست که تسلیم شوند. با صدای گوش خراشی اخطار می کرد که در غیر اینصورت، ساختمان را با دینامیت منفجر خواهند کرد.

جین مینگ سراسیمه وارد شد. چند مرد مسلح هم که کلاه ایمنی ساخته از خیزران به سر داشتند، به اتاق روبرویی من، درست مقابل در ورودی داخل شدند. یکی از آنها پسر بچهٔ کم سن و سالی بود که تفنگ روی شانه اش، از خود او بلندتر بود. آنها بی اینکه حرفی بزنند با سرعت به طرف پنجره رفتند و شیشه ها را با لولهٔ تفنگهایشان شکستند و شروع به تیراندازی کردند. یکی از آنها که به نظر می رسید فرمانده باشد، با عجله به ما گفت که این ساختمان مرکز فرماندهی آنهاست و حالا مخالفان به آن حمله کرده اند، بهتر است خیلی زود آنجا را ترك کنیم ـ اما نه از راه پله، که به در جلویی ساختمان منتهی می شد، پس چگونه؟

خیلی زود و با شتاب ملافه های تشک و لحاف را پاره کردیم و به شکل طناب درآوردیم. سر آن را به چهارچوب پنجره بستیم و خود را از طبقهٔ دوم به پایین رساندیم. وقتی به پایین رسیدیم، گلوله ها زوزه کشان به زمین خاکی سفت اطراف ما می خورد؛ خم شدیم و به سرعت به طرف دیوار مخروبه دویدیم. از روی دیوار پریدیم و تا آنجا دویدیم که احساس کردیم به اندازهٔ کافی از خطر دور شده ایم. رنگ پریدهٔ آسمان و درخشش مزارع ذرت، خبر از روشنایی روز می داد. همگی به خانهٔ یکی از دوستان در حوالی مزرعه رفتیم تا نفسی تازه کنیم و تصمیم بگیریم که چه باید بکنیم. در بین راه، چند نفر از

دهقانها خبر دادند که آن مهمانسرا منفجر شده است.

در خانهٔ آن دوست، پیغامی برای من گذاشته بودند. تلگرافی از چنگدو، از سوی خواهرم. تلگراف درست پس از اینکه ما دهکدهٔ نانا را برای یافتن مأمور ثبت ترك کرده بودیم رسیده بود. از آنجا که کسی از محل اقامت من اطلاع نداشت، دوستانم تلگراف را باز کرده و به بقیه اطلاع داده بودند تا هرکس مرا دید پیغام را برساند.

بدین طریق دانستم که مادربزرگم درگذشته است.

فصل بیست و سوم

«هرچه بیشتر کتاب بخوانی، احمق تر می شوی»
کار کردن به عنوان دهقان و پزشک پابرهنه
(ژوئن ۱۹۶۹-۱۹۷۱)

من و جین مینگ بر ساحل رودخانهٔ ماسه طلایی به انتظار قایق نشسته بودیم تا با آن از عرض رودخانه بگذریم. من سرم را برای استراحت میان دو دستم گرفته و به رودخانهٔ پرخروشی که از کنارم مسیر طولانی خود را، از هیمالیا تا به دریا طی می کرد، خیره شده بودم. این رود پس از پیمودن پانصد کیلومتر دیگر به سمت پایین، در ییبین، به رودخانهٔ مین می پیوست و سپس طولانی ترین رود چین یعنی یانگ تسه را تشکیل می داد. در پایان راه، رود یانگ تسه به چندین شاخه منشعب می شد و مزارع زیادی را بر سر راه خود در دشت، آبیاری می کرد. اما اینجا، در این کوهستانها، این رود چندان خروشان بود که حتی نمی شد روی آن پلی ساخت. تنها قایقها، ایالت سیچوان را به ایالت شرقی آن یونان، متصل می کردند. هر تابستان، وقتی بر اثر آب شدن برفها، سیلابهای شدید به راه می افتاد، این رود جان بسیاری را می گرفت و همین چند روز پیش از آن، قایقی را که سه تن از همکلاسیهایم در آن بودند، در خود فرو برد.

در آن هوای عصرگاهی، سخت احساس ناخوشی می کردم. جین مینگ کتش را به خاطر من برزمین گسترد تا مجبور نباشم روی علفهای نمناك بنشینم. مقصود ما این بود که از رود بگذریم و به یونان برسیم و از آنجا وسیله ای رایگان برای مراجعت به چنگدو بیابیم. جاده ای که قبلاً از طریق شیچانگ می پیمودیم، اینک بر اثر جنگهای مختلف جناحی میان شورشیان بسته شده بود

و ما باید برای ادامهٔ راه، مسیری انحرافی می یافتیم. نانا و ین پیشنهاد کرده بودند که دفترچهٔ ثبت نام و چمدانهای من و خواهرم، شیائو هانگ، را به چنگدو ببرند.

دوازده مرد نیرومند، در حالی که همصدا آواز می خواندند، قایق را بر خلاف جهت جریان آب هدایت می کردند. وقتی قایق به وسط رودخانه رسید، پاروزنان دست از پاروزدن کشیدند و قایق را رها کردند تا در جهت جریان آب به سوی یونتان ادامهٔ مسیر دهد. چند بار امواج عظیمی به قایق ما برخورد. من به علت ناتوانی تعادل خود را از دست داده بودم و باید کنارهٔ قایق را محکم می گرفتم. به طور معمول باید می ترسیدم، ولی حالا فقط احساس کرختی و بی حالی می کردم. فکرم سخت درگیر فوت مادربزرگم بود.

فقط یک کامیون، کنار زمین بسکتبال شهر چیائوجیا، پارك کرده بود. رانندهٔ آن بلافاصله حاضر شد ما را پشت کامیون سوار کند. در تمام این مدت به گذشته فکر می کردم و اینکه برای جلوگیری از مرگ مادربزرگم، چه می توانستم بکنم. در حالی که پشت کامیون بالا و پایین می پریدم، بیشه های موز را در پس کلبه های گلی مه گرفتهٔ کوهستان، پشت سر می گذاشتیم. برگهای بزرگ موز، مرا به یاد بوته های کوچک موز بی میوهٔ بیمارستان مادربزرگم در چنگدو که در گلدان کاشته بودند، می انداخت. وقتی بینگ به دیدنم می آمد، با هم کنار این بوته ها می نشستیم و تا دل شب گفت وگو می کردیم. مادربزرگم از خنده های تمسخرآمیز و کنایه دار بینگ و بی اعتنائی اش به بزرگترها که بی احترامی تلقی می شد، از او دل خوشی نداشت. مادربزرگم دو بار تلوتلوخوران از پله ها پایین آمد و مرا صدا کرد که بالا بروم. من از اینکه او را نگران و مضطرب کرده بودم، نسبت به خودم احساس تنفر می کردم، ولی کاری از دستم بر نمی آمد. نمی توانستم از تمایلم برای دیدن بینگ بگذرم. حالا آرزو می کردم همه چیز را دوباره از نو آغاز کنم! در اینصورت کاری نمی کردم که او را آزرده خاطر کند و با اینکه نمی دانستم چگونه، ولی به هرحال سعی می کردم حال او بهتر شود.

از پیین گذشتیم. جاده، دور تپه ای به نام پوشش سبز زمردی، از کنارهٔ شهر می گذشت. همان طور که به درختهای زیبای ماموت و نیزارها چشم

دوخته بودم، به یاد ماه آوریل افتادم. زمانی که از یبین به خانه مان در خیابان شهاب سنگی بازگشته بودم. برای مادربزرگم تعریف کرده بودم که در یک روز آفتابی بهار قصد کردم قبر دکتر شیا را که در کنار این تپه بود، جارو کنم. عمه جان ینگ هم کمی «پول نقرهٔ» مخصوص به من داد تا روی قبر بسوزانم. خدا می داند که آنها را از کجا آورده بود، چون این چیزها را به عنوان اشیاء «فئودالی» محکوم کرده بودند. من ساعتها برای یافتن قبر بالا و پایین رفتم، ولی نمی توانستم پیدایش کنم. کنارهٔ تپه از بین رفته بود. گاردهای سرخ دفن جسد را یک سنت «قدیمی» می دانستند و به همین دلیل، قبرستان را تخریب و سنگ قبرها را شکسته بودند. هرگز نمی توانم برق پرشور امید را در چشمان مادربزرگم، وقتی رفتن به قبرستان را برایش گفتم، فراموش کنم؛ اما این برق امید با گفتهٔ احمقانهٔ من که بلافاصله به خراب کردن قبر اشاره کردم، به خاموشی و تاریکی گرایید. نگاه افسرده و ملامت بار او ذهنم را مشغول کرده بود. حالا خودم را برای نگفتن یک دروغ مصلحت آمیز سرزنش می کردم، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

وقتی جین مینگ و من پس از یک هفته سرگردانی در جاده ها، به خانه رسیدیم، با تخت خالی او روبه رو شدیم. او را با موهای صاف و مرتبش به خاطر آوردم که بر تخت خود دراز کشیده بود و با گونه های فرورفته لبهای خود را محکم گاز می گرفت. او دردی کشنده را در خاموشی و صبوری خویش تحمل می کرد، هرگز فریاد نمی کشید و به خود نمی پیچید. به خاطر همین بردباری و شکیبایی، نتوانسته بودم به سختی بیماری او پی ببرم.

مادرم در بازداشت بسر می برد. گفته های شیائو هی و شیائو هانگ دربارهٔ واپسین، روزهای زندگی مادربزرگم، بقدری دردآور بود که از آنها خواستم دیگر ادامه ندهند. تنها، سالها بعد تازه دانستم که پس از رفتنم از خانه، چه اتفاقی افتاده بود. او هر روز به انجام امور روزمرهٔ خانه می پرداخت و بعد درحالی که صورتش از شدّت درد منقبض می شد، بر تخت خود دراز می کشید و سعی می کرد بر آن درد طاقتفرسا غلبه کند. البته بر تخت نیز، با دلواپسی دربارهٔ سفر من و نگرانی برای برادرانم زمزمه می کرد و با آه و ناله می گفت: «بدون مدرسه، آیندهٔ این پسرها چه خواهد شد؟».

در یکی از همان روزها، دیگر نتوانست از بستر برخیزد. هیچ پزشکی هم برای معاینهٔ او به خانه نیامد، بنابراین نامزد خواهرم، اسپکس، او را به دوش گرفت و به بیمارستان برد. خواهرم هم با آنها رفته بود تا از او مراقبت کند. این کار چندین بار تکرار شد، تا اینکه پزشکها از آنان خواستند که دیگر این کار را نکنند؛ چون بیماری او را تشخیص نمی دادند و کاری هم از دستشان بر نمی آمد.

پس مادربزرگم در بستر خویش خوابید و منتظر مرگ شد. بدنش اندك اندك بی جان شده بود. لبهایش گاهی تکان می خورد، ولی خواهر و برادرانم نمی توانستند چیزی بشنوند. بارها به بازداشتگاه مادرم رفتند و به خاطر گرفتن اجازه برای مراجعتش به خانه التماس کردند و هر بار بی اینکه بتوانند او را ملاقات کنند، باز می گشتند.

به نظر می رسید که مادربزرگم مرده باشد؛ اما چشمانش هنوز باز بود و چشم به راه و منتظر، اطراف را می نگریست: نمی خواست بی دیدار دخترش، چشم از جهان فرو بندد.

سرانجام مادرم اجازه یافت تا به خانه بیاید. دو روز تمام، از کنار تخت مادرش تکان نخورد. هر از گاهی مادر بزرگم به آرامی چیزی به او می گفت. واپسین کلماتش دربارهٔ چگونگی مبتلاشدن به این درد بود.

اشاره کرده بود که بعضی از همسایه ها، از گروه خانم شو، جلسهٔ محاکمه ای علیه او در حیاط ترتیب داده بودند. رسید جواهراتی که مادربزرگم در طول جنگ با کره اهداء کرده بود، در یورشهای خانگی به خانهٔ ما به دست شورشیها افتاده بود. همسایه ها گفته بودند که او «یکی از اعضای نفرت انگیز طبقهٔ استثمارگر» است، وگرنه چگونه می توانست اصلاً اینقدر جواهرات داشته باشد؟

بعد ادامه داده بود که او را مجبور کردند روی میزی کوچک بایستد، زمین زیر پایه های میز ناهموار بود و میز تکان می خورد و می لرزید. او احساس سرگیجه می کرد و همسایه ها هم بر سرش فریاد می کشیدند. زنی که شیائو فنگ را متهم کرده بود به دخترش تجاوز کرده با خشونت زیاد، با چماقی که در دست داشت، به یکی از پایه های میز کوبید. مادربزرگم تعادل خود را از دست داده و

از پشت سر به زمین سفت می افتد. از آن لحظه به بعد همیشه احساس درد شدیدی می کرده است.

در حقیقت، هیچ جلسهٔ محاکمه ای در میان نبوده، این تصور در اندیشهٔ مادربزرگم، در نفسهای واپسین ایجاد شده بود.

در روز سوم بازگشت مادرم به خانه مادر بزرگم درگذشت. دو روز بعد، بلافاصله پس از سوزاندن جسدش، مادرم ناچار بود به بازداشتگاه بازگردد.

از آن به بعد، من مادربزرگم را زیاد در خواب می دیدم و با هق هق گریه از خواب می پریدم. او شخصیت والایی داشت، سرزنده و بانشاط، با استعداد، و بی اندازه لایق و با کفایت بود. با این همه از لیاقت و تواناییهایش چیزی عایدش نشد. دختر پلیسی جاه طلب آن هم در شهری کوچک، زن صیغه ای یک ژنرال، زن بابای خانواده ای بزرگ ولی پراکنده، مادر و مادر زن دو کمونیست و در همهٔ این شرایط، شادی او بسیار اندك بود.

در روزهای زندگی با دکتر شیا، آنها زندگی را با هاله ای از غم گذشته خود می گذراندند. افزون به اینکه می باید فقر، اشغال ژاپنیها، و جنگ داخلی را تحمّل می کردند. شاید او تا حدی در مراقبت و بزرگ کردن نوه هایش شادی داشت، ولی به ندرت از اضطراب و نگرانی دربارهٔ ما بچه ها آزاد بود. او بیشتر زندگی اش را در ترس و وحشت گذراند و بسیاری از مواقع با مرگ روبه رو شد. مادربزرگم زنی نیرومند بود، ولی در پایان مصیبتی که گریبانگیر والدینم شد، نگرانیهایی که از بابت نوه های خود داشت و موج خصومت و کینه توزی انسانها ـ همه دست به دست هم داد و او را از پای درآورد. اما تحمل ناپذیرترین مسأله در این میان، اتفاقی بود که برای دخترش افتاد. هر ذره از زجری که مادرم می کشید، او با تمام وجود در جسم و روح خود احساس می کرد و سرانجام این همه درد و رنج و عذاب بر او غلبه کرد و موجب مرگش شد.

عامل دیگری هم در مرگ زودرس او اثر داشت و آن اینکه مراقبتهای پزشکی از او دریغ شد، دخترش نتوانست از او مراقبت کند و یا حتی، در حالی که به طور مهلک و خطرناکی بیمار بود، او را ببیند؛ و این ثمرهٔ انقلاب فرهنگی بود. بنابراین از خود می پرسیدم: چگونه این انقلاب کمونیستی می تواند خوب

باشد، در حالی که برای هیچ و پوچ موجب اینهمه نابودی و تباهی انسانها شده است؟ بارها و بارها به خود می گفتم که از انقلاب فرهنگی متنفّرم و این احساس تنفر، به سبب اینکه کاری از دستم برنمی آمد، بیشتر و بدتر می شد.

من از اینکه نتوانسته بودم، آنطور که شاید و باید، از مادربزرگم پرستاری کنم، خود را سرزنش می کردم. او، وقتی من با بینگ و ون بیشتر آشنا شده بودم، در بیمارستان بود. دوستی من با آنها موجب دورشدنم از رنج و درد او شده بود. به خود گفتم که داشتن هر لذّتی برایم نفرت انگیز خواهد بود و حالا دلیل آن را بستر مرگ مادربزرگم می دانستم. بنابراین تصمیم گرفتم که هرگز دوستی نداشته باشم. فکر کردم تنها با ترك لذّات نفسانی است که می توانم اندکی از کفارهٔ گناه خود را نسبت به او جبران کنم.

طیّ دو ماه پس از آن من در چنگدو ماندم و با نانا و خواهرم مرتب دنبال «منسوبی» می گشتیم که محل اقامتش نزدیک ما باشد و مزرعهٔ اشتراکی او ما را بپذیرد. ما مجبور بودیم تا آخر فصل برداشت محصول پاییزه که سهمیه های مواد غذایی توزیع می شد، چنین خانواده ای را پیدا کنیم و گرنه مال بعد چیزی برای خوردن نداشتیم. سهمیه بندی مواد غذایی دولتی در ماه ژانویه به پایان می رسید.

وقتی که بینگ به دیدارم آمد، با او به سردی برخورد کردم و از او خواستم که هرگز دوباره برنگردد. او نامه هایی برایم نوشت، ولی من بی اینکه آنها را باز کنم به اجاق می انداختم و می سوزاندم. این ژست را شاید از رمانهای رومی برداشت کرده بودم. ون هم با دفترچهٔ نامنویسی و چمدان من از نینگنان بازگشته بود، ولی من از دیدار او نیز خودداری کردم. فقط یکبار در خیابان به او برخوردم و وقتی نگاهش کردم، در چشمانش سردرگمی و دل شکستگی هویدا بود.

ون به نینگنان بازگشت، در یکی از روزهای تابستان ۱۹۷۰، در جنگل نزدیک روستای او آتش سوزی شد. او و یکی از دوستانش خواسته بودند با جارو جلوی گسترش آتش را بگیرند، اما وزش شدید باد شعله های آتش را به صورت او و دوستش رساند و برای همیشه صورتش سوخت. آن دو نینگنان را ترك کردند و به لائوس رفتند، جایی که میان انقلابیون چپگرا و آمریکا جنگ

درگرفته بود. آن موقع، تعدادی از فرزندان برگزیدگان، مخفیانه به لائوس و ویتنام می‌رفتند تا با آمریکاییها بجنگند، چون دولت عزیمت به این کشورها را ممنوع کرده بود. آنها جوانان سرخورده و دلسرد از انقلاب فرهنگی بودند و امید داشتند که روحیهٔ جوانی را در مبارزه با «امپریالیسم آمریکا» به خود باز گردانند.

اندك مدّتی پس از رفتن به لائوس، ون، صدای آژیر شنید ـ که نشان دهندهٔ حمله هوایی آمریکا بود. او اولین کسی بود که برخاست و برای دفاع آماده شد، ولی به علت کم تجربگی روی یک مین که رفقایش کار گذاشته بودند، پا گذاشت و بر اثر انفجار مین، قطعه قطعه شد. واپسین خاطرهٔ من از او، چشمان رنجور و شگفت‌زده‌اش بود که در خیابان خاکی در گوشه‌ای از شهر چنگدو به من خیره نگاه می‌کرد.

در این روزها، خانوادهٔ ما متفرق و پراکنده بودند. در هفده اکتبر ۱۹۶۹، لین بیائو، به کشور آماده‌باش داده‌بود. دلیل آن برخوردی بود که در اوایل همان سال، در مرز اتحاد جماهیر شوروی پیش آمده بود. تحت عنوان «دفع حمله»، مخالفانش را در ارتش و همچنین مغضوبان رده بالا را از پایتخت راند و آنها را در سراسر جاهای مختلف چین در خانه تحت نظر، یا در بازداشت قرار داد. کمیته‌های انقلاب هم از فرصت استفاده کردند و به اخراج «عناصر نامطلوب» از شهر سرعت بخشیدند. به همهٔ پانصد نفر کارکنان بخش شرقی مادرم دستور داده شد که چنگدو را به مقصد سرزمینی پشت ساحل شیچانگ، معروف به «دشت گاوچران» ترك کنند. مادرم اجازه داشت برای آنکه ترتیبات عزیمت خود را بدهد، ده روز به خانه بازگردد. او شیائو هی و شیائو فنگ را با قطار به یبین فرستاد. اگر چه عمه جان ینگ نیمه فلج بود، ولی عمه‌ها و عموهای دیگری بودند تا از آنها مراقبت کنند. جین مینگ هم از طرف مدرسه‌اش به یک مزرعهٔ اشتراکی در حدود هفتاد کیلومتری شمال شرقی چنگدو اعزام شد.

در همین ایام، سرانجام نانا و من و خواهرم یک مزرعهٔ اشتراکی در ناحیه‌ای به نام دیانگ پیدا کردیم که ما را پذیرفت. این مزرعه از جایی که جین مینگ به آن اعزام شده بود، چندان فاصله نداشت. اسپکس، نامزد خواهرم، با اهالی این منطقه همکاری داشت و او ادعا کرده بود که ما عموزاده‌هایش هستیم. بعضی از مزارع اشتراکی این ناحیه به کارگرهای بیشتری نیاز داشتند. با اینکه ما هیچ

مدرکی برای اثبات نسبت خانوادگی نداشتیم، ولی کسی هم چیزی نخواست. تنها مطلب مهم این بود که ما نیروی کار اضافه بودیم، یا دست کم اینطور به نظر می‌آمد.

ما را در دو واحد تولیدی متفاوت به کار گماشتند، چون دو کارگر اضافه، حداکثر نیرویی بود که هر واحد می‌توانست در اختیار داشته‌باشد. نانا و من به یک واحد رفتیم و خواهرم به واحد دیگر، در پنج کیلومتری ما. تا اولین ایستگاه قطار حدود پنج ساعت پیاده راه بود و برای رسیدن به آن باید بر مرزهای شالیزارهای برنج که فقط نیم متر عرض داشت، راه می‌رفتیم.

خانوادهٔ هفت نفری ما حالا در شش نقطهٔ مختلف پراکنده شده بودند. شیائو هی از اینکه چنگدو را ترك می‌کرد، خوشحال بود، چون در کتابهای درسی مدرسه‌اش که چند تا از معلمان و اعضای گروه تبلیغاتی آنجا به تازگی تألیف کرده‌بودند، مطالبی دربارهٔ محکومیت پدرم، با عنوان کردن نام او، وجود داشت و همین موجب طرد و انزوا و حتی تهدید شیائو هی شده‌بود.

در اوایل تابستان ۱۹۶۹، دانش آموزان مدرسهٔ شیائو هی را به روستاهای حومهٔ شهر چنگدو بردند تا در برداشت محصول کمک کنند. دخترها و پسرها به طور جداگانه در دو خوابگاه بزرگ جا گرفته‌بودند. عصرها، زیر آسمان پرستاره، مسیرهای میان مزارع شالیزار گردشگاه دخترها و پسرها شده‌بود. عشق در قلب برادر چهارده‌سالهٔ من که تازه به دختری در گروهش دلبستگی پیدا کرده‌بود، شکوفا شد. یک روز عصر، همهٔ شجاعت و جرأت اش را جمع کرد و همان طور که در حال چیدن گندم بود، خودش را به دخترك رساند و با هیجان از او دعوت کرد که آن روز عصر با هم قدم بزنند. دخترك سر خم کرد و چیزی نگفت. شیائو هی تصور کرد که این نشانهٔ «سکوت رضایت» (مو-شو) است.

شیائو هی در حالی که در زیر نور ماه با تمام اضطراب و آرزومندیهای عشق نخستین، به کپّه های علوفه تکیه داده‌بود و انتظار می‌کشید، ناگهان صدای سوتی شنید و بلافاصله سر و کلّهٔ یک گروه از پسرهای همکلاسی اش پیدا شد. اول هلش دادند و شروع کردند به بد و بیراه گفتن، بعد ژاکتی روی سرش انداختند و شروع کردند به کتک و لگد زدن. او توانست فرار کند و برای کمک خواستن، خود را به خانهٔ یکی از معلمها رساند. معلم در را باز کرد، اما او را

هل داد و گفت: «من نمی توانم به تو کمک کنم، برو و دیگر هم برنگرد!».

شیائو هی چندان ترسیده بود که به خوابگاهش نرفت و شب را پنهانی، میان کپّه‌های علف گذراند. بعدها دانست که «معشوق» نامهربانش آن اراذل را خبر کرده بود. آن دختر از اینکه پسر یکی از «پیروان کاپیتالیست ضد انقلابی» با تمام وقاحت و پر رویی، به او دلبستگی یافته، احساس حقارت می کرد.

وقتی بچه ها به چنگدو بازگشتند، شیائو هی برای درخواست کمک، سراغ دوستان خیابانی اش رفت. آنها هم با گردن کلفتی و بازو گرفتن های همیشگی با یک سگ تازی بزرگ، رئیس آن گردن کلفتها را از سر کلاس بیرون کشیدند. او می لرزید و صورتش مثل گچ سفید شده بود. اما پیش از اینکه دستهٔ برادرم به حساب او برسند، شیائو هی جلو دوید و با ترحم و دلسوزی از سکان دار خود خواست که اجازه دهد آن پسر برود.

دلسوزی موضوعی بیگانه شده بود و یکی از نشانه های حماقت به شمار می رفت. بنابراین همکلاسیها، با شیائو هی بیشتر قلدری کردند. او دوباره تلاش اندکی کرد تا توجه دوستان خیابانی خود را جلب کند، ولی آنها گفتند که به یک «میگو» کمک نمی کنند.

شیائو هی در مدرسهٔ جدید خود، در پیین هم انتظار گردن کلفتیهای بیشتری می کشید. اما با کمال تعجب، با خوشامدگویی گرم و تاحدودی صمیمانهٔ بچه ها روبه رو شد. اعضای گروه تبلیغاتی که مدرسه را اداره می کردند، معلمها و بچه ها، همه به نظر می رسید پدرم را می شناسند و نام او را شنیده اند و با دیدهٔ احترام به او می نگرند. شیائو هی خیلی زود دارای شهرت و اعتبار خاصّی شد. حتی رفتار شرورترین پسرها هم، با او احترام آمیز بود. برای او روشن شده بود که علی رغم مغضوب بودن پدرم و قدرت خانم و آقای تینگ، او در پیین شخصیت قابل احترامی است. مردم پیین زیر سلطهٔ خانم و آقای تینگ رنج و درد بسیاری کشیده بودند. هزاران نفر بر اثر جنگ میان جناحها، خشونت و شکنجه و انتقام کشته و زخمی شده بودند. یکی از آشناها، توانست از مرگ رهایی یابد، چون وقتی فرزندانش برای تحویل گرفتن جسد او به سردخانه رفته بودند، متوجه شدند که هنوز نفس می کشد.

اهالی پیین، در حسرت روزهای صلح و آرامش بودند، روزهایی که

مسئولان از قدرتشان سوء استفاده نمی کردند، و تمام تلاش خود را برای بهبود اوضاع به‌کار می‌بردند. این حسرت خوردنها به اوایل دههٔ ۱۹۵۰، باز می گشت، یعنی وقتی پدرم فرماندار بود. در این دوران، کمونیستها میان مردم، صاحب بیشترین محبوبیت و طرفداری بودند. یعنی درست زمان انتقال قدرت از دولت کومینتنگ به ایشان: وقتی که به گرسنگی پایان دادند و نظم و قانون را برقرار کردند و پیش از جنبشهای پی در پی سیاسی و قحطی که مائو خود موجب آن شده‌بود. پدرم در افکار عامهٔ مردم، یادآور خاطرهٔ خوب روزهای گذشته بود. به او به عنوان یک مسئول خوب افسانه ای، درست نقطهٔ مقابل خانم و آقای تینگ، نگریسته می شد.

شیائو هی، با اینکه در مدرسه چیزی نمی آموخت، ولی به خاطر نام پدرم از ماندن در یبین لذت می‌برد. مواد درسی هنوز شامل آثار مائو و مقالاتی از *روزنامهٔ خلق* بود، و اختیار دانش آموزان به دست هیچکس نبود. زیرا مائو هنوز فراگیریهای منظم تحصیلی را لازم نمی دانست.

معلمها و کارکنان گروه تبلیغات سعی می کردند با کمک شیائو هی به کلاس نظم بدهند، اما حتی شهرت پدرم هم کارساز نشد و دانش آموزان سرانجام شیائو هی را نیز به عنوان «نوکر» معلمها طرد کردند. به او تهمتهای زیادی زده شد و موقعیت ممتاز خود را از دست داد. به او گفته شد که باید ورقهٔ انتقاد از خود بنویسد و تعهد کند که افکارش را اصلاح خواهد کرد.

شیائو هی در کلاس خود، دوست نزدیکی هم داشت، پسری هفده ساله که همه او را می شناختند و در زندگی اش نکتهٔ حساسی وجود داشت: مادر او هرگز ازدواج نکرده‌بود، ولی پنج فرزند داشت، همه از پدرهای مختلف و ناشناخته. با اینکه در جامعهٔ آن روز مسائل و سنتهای مربوط به «حرامزادگی» برانداخته شده‌بود، ولی همچنان مایهٔ بدنامی و بی‌آبرویی محسوب می‌شد و بسیار غیر عادی بود. حالا در کشمکشها و تعقیب و آزار مخالفان سیاسی، مادر او را از لحاظ اجتماعی، به عنوان «عنصر نامطلوب» مرزنش می کردند. این پسر چنان به خاطر مادرش سرافکنده و شرمسار بود که خصوصی به شیائو هی گفته‌بود که از مادرش متنفر است. یکبار در مدرسه به بهترین شناگر جایزه می‌دادند (چون مائو شنا کردن را دوست داشت) و اکثریت دانش آموزان داور،

همین دوست شیائو هی را انتخاب کرده بودند. اما وقتی جوایز را اعلام کردند، نام او در میان برندگان نبود. گویا یکی از معلمهای جوان زن به این موضوع اعتراض کرده بود: «ما نمی توانیم به یک حرامزاده جایزه بدهیم».

وقتی این گفته به گوش دوست شیائو هی رسید، با کارد آشپزخانه به دفتر معلمها حمله کرد. آن زن معلم فرار کرد و در جایی مخفی شد و کسی جلوی پسرك را گرفت. شیائو هی می دانست که این جریان چه ضربهٔ مهلکی به دوستش وارد کرده است. برای نخستین بار پسرك سخت گریه می کرد و بچه ها کوشیدند او را آرام کنند. اما روز بعد، ناپدید شد. بعد، جسدش را که جریان آب به ساحل رودخانهٔ شن طلایی آورده بود، پیدا کردند. او پیش از آنکه خود را به رودخانه بیاندازد، دستهایش را بسته بود.

انقلاب فرهنگی نه تنها برای نوسازی خصوصیات فرهنگی و تفکرات قرون وسطایی چین سودی نداشت، بلکه در حقیقت به آن اعتبار و حیثیت سیاسی هم می بخشید. دیکتاتوری «مدرن» و ناشکیبایی کهن یکدیگر را تکمیل کرده بودند. هر که از رفتارهای منسوخ گذشته ناخشنودی می کرد، حالا به عنوان قربانی سیاسی مطرح می شد.

مزرعهٔ اشتراکی جدید من در دیانگ در تپه های کوتاهی، پر از بوته ها و درختهای اکالیپتوس واقع شده بود. وضع اکثر مزارع خوب بود و دو نوع محصول عمده در سال تولید می شد: گندم و برنج. سبزیجات، شلغم و سیب زمینی هم در این منطقه به فراوانی به دست می آمد. پس از ترك نینگنان، دیگر مجبور به کوهنوردی نبودیم، و این بزرگترین آسایش خیال من بود و می توانستم نفسی راحت بکشم. البته مجبور بودیم روی مرز باریک مزارع، بی آنکه بتوانیم تعادلمان را حفظ کنیم، راه برویم، اما این برای من چندان مهم نبود. اغلب زمین می خوردم و گاهی برای آنکه نیفتم، کسی را که جلوترم راه می رفت و معمولاً نانا بود، می گرفتم و او را هم با خود به شالیزار برنج می انداختم. راه رفتن در شب هم خطرناك بود، زیرا ممکن بود سگها که خیلی از آنها هار هم بودند، حمله کنند.

اوایل ورودمان به دیانگ، کنار یک خوکدانی اقامت کردیم. شبها با صدای خُرخُر خوکها، وز وز پشه ها ومگسها و عوعو سگها به خواب می رفتیم. در

اتاق ما دائم بوی مدفوع خوك و مگس کش به مشام می‌رسید. بعد از مدتی، گروه تولیدی برای نانا و من یک کلبهٔ دو اتاقه در قطعه زمینی که برای خشت‌زدن از آن استفاده می‌شد، ساختند. کف این کلبه از شالیزارهای برنج پایین‌تر و گود افتاده‌تر بود و در آن، درست رو به روی یک کوره راه باریک باز می‌شد. در بهار و تابستان، وقتی شالیزارها پر از آب بودند، یا بعد از بارش بارانی سنگین، آب باتلاق از کف گلی کلبه بالا می‌آمد و من و نانا مجبور بودیم کفشهایمان را درآوریم، شلوارهایمان را بالا بزنیم و در آب گل‌آلود شلپ شلپ به کلبه داخل شویم. خوشبختانه تختخواب بزرگی که با هم روی آن می‌خوابیدیم، پایه‌های بلندی داشت، و ما حدود نیم متر بالاتر از آبهای گل‌آلود می‌خوابیدیم. پیش از رفتن به رختخواب، پاهایمان را در کاسهٔ آب روی چهارپایه می‌شستیم و سپس به رختخواب وارد می‌شدیم. زندگی در این محیط نمناك، موجب شده‌بود که پیوسته از درد استخوان و ماهیچه رنج ببرم.

با اینهمه، وضع کلبه مایهٔ سرگرمی و تفریح هم بود. وقتی سیلاب فروکش می‌کرد، زیر تخت و گوشهٔ اتاق قارچ می‌رویید. با کمی تخیّل، می‌شد کف کلبه را گاهی اوقات مثل فضای داستانهای پریان دید. یکبار چند دانهٔ لوبیا بر زمین ریخته شد؛ بعد از اینکه سیلاب فروکش کرد، گلبرگهای نازك از ساقه‌های باریک شکفت و رویید. گویا لوبیاها، بر اثر تابش خورشید که از جدارهٔ باز چهارچوب شبه پنجره کلبه به درون می‌تابید، بیدار شده‌بودند.

این منظره پیوسته برای من حالتی جادویی داشت. برکه آب دهکده، درست از برابر کلبهٔ ما، می‌گذشت و کنار جوی آن، گلهای سوسن و نیلوفر آبی روییده‌بود. مسیر رویه روی کلبه به تپه‌ای منتهی می‌شد که حدود صد و بیست متر ارتفاع داشت. خورشید در پشت این تپه، لا به لای سنگهای سیاه، غروب می‌کرد. پیش از آنکه تاریکی بر همه جا گسترده‌شود، مه نقره‌ای رنگی مزارع پایین تپه را فرا می‌گرفت. مردها، زنها و بچه‌ها از کار روزانه در مه عصرانه، در حالی که سبدها، بیلهای باغبانی و داسهای خود را در دست داشتند، به دهکده باز می‌گشتند، و با استقبال سگهایشان که پارس‌کنان دور آنها می‌گشتند رو به رو می‌شدند و چنین می‌نمود که از میان ابرها گذر می‌کنند. دود از کلبه‌های خیزرانی، با انحنای جالبی بیرون می‌آمد. بشکه‌های چوبی به خوبی

میان سنگها جاسازی شده بود و اهالی دهکده برای شام خود، از آنجا آب می‌آوردند. صدای بلند گفت‌وگوهای مردم، در میان نیزارها به گوش می‌رسید. مردها، به حالت چمباتمه، به پک زدن به چپقهای باریک و دراز خود مشغول می‌شدند. زنها نه چمباتمه می‌زدند و نه چپق می‌کشیدند. زیرا از نظر سنتی، این کار برای زنان نامناسب بود، کسی هم در چین «انقلابی» سعی در تغییر این رفتار نداشت.

در دیانگ بود که به زندگی واقعی دهقانها پی بردم. روز، با کاری که سرگروه واحد تولیدی برای هر کس تعیین می‌کرد، آغاز می‌شد. همهٔ دهقانها باید کار می‌کردند و هرکس، برای کار روزانه‌اش، «امتیاز کاری» (*گانگ فن*) می‌گرفت. جمع امتیازات، در توزیع مایحتاج در پایان سال تأثیر بسزایی داشت. سرگروهها، مواد غذایی، سوخت و لوازم ضروری دیگر را، به اضافهٔ مقدار کمی پول نقد در اختیار دهقانها قرار می‌دادند. بعد از برداشت محصول، واحد تولید مقداری از آن را به عنوان مالیات به دولت می‌داد و بقیه تقسیم می‌شد. اول مقدار مشخصی از محصول را به طور مساوی بین مردها تقسیم می‌کردند و در حدود یک چهارم کمتر از آن به هر زن تعلق می‌گرفت. بچه‌های زیر سه سال نصف این مقدار دریافت می‌کردند. از آنجایی که یک بچهٔ بالای سه سال نمی‌توانست به اندازهٔ بزرگترها غذا بخورد، برای خانواده‌ها مطلوب‌تر بود که فرزندان بیشتری داشته‌باشند. خود رژیم برای کنترل نشدن زاد و ولد، انگیزه ایجاد می‌کرد.

آنگاه مازاد غله، به نسبت تعداد امتیازاتی که هر کس به دست آورده بود، تقسیم می‌شد. دوبار در سال، همهٔ کشاورزان گرد هم می‌آمدند تا تعداد امتیازات کاری روزانهٔ هر فرد را تعیین کنند. هیچکس در این جلسات غایب نبود. در پایان جلسه اکثر مردهای جوان و میانسال، روزانه ده امتیاز و زنها هشت امتیاز می‌گرفتند. یکی دو نفر از آنها هم که بنا به تصدیق و اذعان همهٔ اهالی دهکده به طور استثنائی نیرومند بودند، امتیاز بیشتری به خود اختصاص می‌دادند. «دشمنان طبقاتی» مثل ملاّکان سابق و خانواده‌هایشان با وجود اینکه از دیگران کمتر کار نمی‌کردند و معمولاً سخت‌ترین کارها هم به آنها واگذار می‌شد، چند امتیازی کمتر از دیگران به دست می‌آوردند. نانا و من به سبب

اینکه «جوان شهری» و بی تجربه بودیم، هر کدام چهار امتیاز می گرفتیم. یعنی تعداد امتیازی که بچه های در آستانهٔ نوجوانی کسب می کردند. به ما گفته شده بود که «این اول کار» است، با اینهمه امتیاز من هیچگاه اضافه نشد.

از آنجایی که میزان اختلاف میان افراد یک جنس، در اخذ امتیازات روزانه اندك بود، بنابراین جمع امتیازات کاری، به طور کلی به تعداد روزهایی بستگی داشت که یک نفر کار می کرد، نه به کیفیّت کار او؛ و این مایهٔ رنجش و آزردگی دائم اهالی دهکده و عامل اصلی دلسردی و تضعیف روحیهٔ آنها می شد. هر روز، دهقانها چشم می گرداندند تا ببینند بقیه چطور کار می کنند، تا آنها هم خوشان را با طرز کار آنها منطبق سازند. هیچکس نمی خواست از دیگران که به همان اندازه امتیاز می گرفت، سخت تر کار کند. زنها به سبب اینکه همان کار مردها را می کردند، ولی دو امتیاز کمتر می گرفتند، اغلب اظهار نارضایتی می کردند و با مردها عصبانی و تندخو بودند. دائماً بحث و بگومگو در می گرفت.

ما اغلب ده ساعت را در مزارع می گذراندیم و این میزان وقت برای کاری بود که انجام آن فقط پنج ساعت طول می کشید. اما مجبور بودیم ده ساعت در مزرعه بمانیم تا آن روز را کامل محسوب کنند. همه به تأنی و آهستگی کار می کردند و من پیوسته به خورشید چشم می دوختم و آرزو می کردم که زودتر غروب کند؛ دقیقه شماری می کردم تا موت به نشانهٔ پایان یک روز کاری، به صدا درآید. خیلی زود دریافتم که بی حوصلگی و تنبلی، به اندازهٔ کار کمرشکن، مایهٔ خستگی است.

در اینجا هم، مثل نینگنان و بیشتر مناطق سیچوان، هیچگونه ماشین آلاتی در تولید کشاورزی به کار نمی رفت. روشهای کشاورزی، کم و بیش به همان صورت دو هزار سال پیش بود. بجز استفاده از مقداری کود شیمیایی که گروه ها در برابر دادن غله، از دولت دریافت می کردند. در هیچ کاری از حیوانات استفاده نمی شد، مگر شخم زدن با گاو میشها. بقیهٔ کارها، از جمله حمل آب، کود، موخت، سبزیجات و غله به طور کامل با دست و بر کتف انجام می شد. از سبدهای حصیری و بشکه های چوبی که با دیرك روی شانه ها قرار می گرفت، برای حمل و نقل استفاده می شد. بزرگترین مشکل من حمل

بار بود. شانهٔ راستم دائماً ورم می کرد و بر اثر حمل آب از چاه به خانه، درد می گرفت. هرگاه پسر جوانی به دیدنم می آمد، آنقدر اظهار عجز و درماندگی می کردم که همیشه پیشنهاد می کردند بجای من منبع را پر کنند. آنها نه فقط منبع آب، بلکه همهٔ پارچها و کاسه ها و حتی فنجانها را هم پر می کردند.

سرگروه، از روی ملاحظه و مهربانی، مرا از حمل اشیاء معاف کرد و همراه بچه ها و پیرها و زنهای حامله کارهای «سبک» انجام می دادم ولی باز هم این کارها همیشه برای من آسان نبود. حمل کود، بزودی موجب دست دردم شد. گذشته از آن، وقتی که کرمهای حشره ای چاق را در سطح کود، شناور می دیدم، حالم منقلب می شد. پنبهٔ چینی در دریایی از سپیدی درخشان، شاید برای پرواز دادن خیال، مطلوب باشد، اما بزودی دریافتم که این کار زیر آفتاب بی امان، در گرمایی بالاتر از سی درجه، با رطوبت زیاد، لا به لای شاخه های پرتیغ که همه جای بدنم را زخمی می کرد، چقدر طاقتفرساست.

بنابراین ترجیح دادم که جوانهٔ برنج نشاء کنم که کاری سخت محسوب می شد، چون شخص مجبور بود مدتهای دراز، خم باشد و اغلب در آخر روز، حتی قویترین مردها هم شکایت داشتند که نمی توانند راست بایستند. ولی من از آبی که پاهایم در آن بود، خنک می شدم و گرنه گرما تحمل ناپذیربود. البته از دیدن ردیفهای مرتب و منظم جوانه های لطیف سبز رنگ و گل نرم زیرپاهای برهنه ام نیز لذت می بردم. تنها چیزی که آزارم می داد، وجود زالو بود. نخستین برخورد ناگهانی ام با زالو وقتی بود که احساس کردم چیزی پایم را قلقلک می دهد. پایم را بلند کردم تا بخارانم، که یکباره چشمم به زالو افتاد. ناخودآگاه بلند جیغ زدم. دختر دهقانی که کنارم کار می کرد، خندید؛ نازك نارنجی بودن من برای او خنده آور بود. به هر حال با زحمت خودش را به من نزدیک کرد و درست به بالای جایی که زالو چسبیده بود، با دست ضربه زد. زالو تالاپ به آب افتاد.

صبحهای زمستان، در کاری دوساعته، پیش از خوردن صبحانه، با زنهای «ضعیف تر» از تپه ها بالا می رفتیم تا هیزم جمع کنیم. به ندرت درختی در تپه ها به چشم می خورد و حتی بوته ها هم اندك و دور از هم روییده بودند. ما اغلب ناچار بودیم راهی طولانی طی کنیم، تا گیاهی را با داس بکنیم و با دست خالی

جمع کنیم. بوته‌ها، پر از خار بود و همیشه چند خار هم به کف و مچ دست چپم فرو می‌رفت. اوایل مدت زیادی را به درآوردن خارها از دستم صرف می‌کردم، اما سرانجام عادت کردم که به آنها اهمیتی ندهم؛ بعدها آن نقاط ملتهب می‌شد و خارها به خودی خود بیرون می‌آمد.

دهقانها به هیزمی که ما جمع می‌کردیم، «پرسوخت» می‌گفتند. بوته‌ها کم دوام بود و در اندك مدتی می‌سوخت. یکبار من از کمبود درخت افسوس خوردم. زنان همراهم گفتند که هیچگاه چنین وضعی در اینجا نبوده و ادامه دادند که، تا پیش از جهش بزرگ به پیش، تپه‌ها پوشیده از درخت کاج، اوکالیپتوس و درخت سرو بود. همه را قطع کردند تا به «کوره‌های حیات خلوت» بریزند و فولاد تولید کنند. به نظر می‌رسید اهالی این را سرنوشت محتوم خود می‌دانستند که زندگی به آنها تحمیل کرده است؛ چنانکه مصیبتهای دیگر را نیز چنین می‌پنداشتند. برای نخستین بار با عواقب وحشتناك جهش بزرگ رو به رو شدم و این برایم ضربهٔ روحی سختی بود، زیرا تا آن موقع آن را «موفقیتی شکوهمند» تلقی می‌کردم.

چیزهای زیاد دیگری را هم دانستم. نشستی تحت عنوان «سخنرانی تلخ» برای دهقانها، بخصوص جوانترها ترتیب داده می‌شد تا دربارهٔ بدبختیهایشان در حکومت کومینتنگ سخنرانی کنند، بعد هم مراتب سپاس و حق شناسی خود را به مائو ابراز دارند. بعضی از دهقانها دربارهٔ دورهٔ کودکی خود و گرسنگی مداوم و طاقتفرسایشان سخن می‌گفتند و شکایتشان از این بود که بچه‌های آنها بقدری لوس بار آمده‌اند که باید با التماس وادارشان کرد غذای خود را تمام کنند.

ادامهٔ سخن آنها به یک قحطی کشیده شد. توضیح دادند که چگونه مجبور شده‌اند برگهای سیب زمینی بخورند و شیار مزارع را به امید پیداکردن کمی ریشه بکنند. بعد به مرگ و میرهای فراوان در دهکده‌شان اشاره کردند. ماجراهای آنها به اندازه‌ای ناراحت‌کننده بود که مرا به گریه انداخت. پس از اینکه اعلام کردند چقدر از کومینتنگ متنفرند و صدر مائو را دوست دارند، گفتند که این قحطی «در زمان تشکیل مزارع اشتراکی» آمده‌بود. یکباره متوجه شدم قحطی منظور سخن آنها، در حکومت کمونیستها بوده‌است. آنها دو رژیم مختلف را با هم اشتباه گرفته‌بودند. پرسیدم: «آیا در دورهٔ قحطی بلایای طبیعی

بی سابقه ای هم رخ داده بود؟ آیا این دلیل به وجود آمدن مسألهٔ قحطی نبوده؟» پاسخ دادند: «اوه نه، هوا بهتر از آن نمی توانست باشد و کلّی غله هم در مزارع پیدا می شد». بعد در حالی که به مردی قوزی، حدود چهل ساله، اشاره می کردند، گفتند: «اما این مرد، به مردم دستور داد دست از کار بکشند و در تهیهٔ فولاد مشارکت کنند، به همین خاطر، نصف محصول و برداشت ما در مزارع از بین رفت. اما او به ما می گفت، مهم نیست، ما حالا در بهشت کمونیسم زندگی می کنیم و نباید از بابت غذا نگران باشیم. قبلاً ما همیشه شکمهایمان را نگه می داشتیم و کم می خوردیم، اما در آن موقع همیشه در غذاخوری مزرعه اینقدر می خوردیم که سیر شویم و پس مانده ها را هم بیرون می ریختیم. حتی به خوکها هم پرنج گران قیمت می دادیم. بعد، غذاخوری دیگر هیچ غذایی نداشت. اما این مرد، جلوی مغازه ها نگهبان گذاشته بود، تا غلهٔ باقیمانده را هم به پکن و شانگهای ببرند، چون خارجیها آنجا بودند».

اندك اندك، تصویر ماجرا کامل شد. این مرد قوزی، در زمان جهش بزرگ، سرگروه واحد تولید بود. او و رفقایش وسایل آشپزخانه و اجاقهای دهقانها را از بین برده بودند تا نتوانند در خانه غذا بپزند، ضمن اینکه وسایل را هم در کوره ها ذوب کرده بودند. او ارقام فوق العاده مبالغه آمیزی را هم از محصول گروه خود گزارش کرده بود و در نتیجه مالیات، افزایش بی رویه یافته و از غله هم جز اندکی برای دهقانها نمانده بودو همین موجب هلاك خیلی از دهقانها شد. حالا پس از قحطی، او را مسبّب تمام اشتباهات دهکده می دانستند و سرزنش می کردند. بعدها واحد اشتراکی به دهقانها اجازه داده بودند از کار اخراجش کنند و به او مارك «دشمن طبقاتی» بزنند.

مثل بیشتر دشمنان طبقاتی، او زندانی نشد، بلکه همشهریهایش، او را خود «تحت نظر» داشتند. این روش مائو بود که «دشمن» را میان مردم نگه دارد تا همیشه برای ابراز تنفر و خشم خود، کسی را در برابر چشمانشان داشته باشند. هر جنبش سیاسی جدیدی که راه می افتاد، این مرد یکی از «مظنونهای همیشگی» بود و از نو مورد سرزنش و حمله قرار می گرفت. همیشه سخت ترین کارها به او واگذار می شد و برای یک روز کار، فقط هفت امتیاز به او می دادند، سه امتیاز کمتر از بقیهٔ مردان. هرگز ندیدم که کسی با او گفت وگو

کند. چند بار شاهد بودم که بچه‌های دهکده به سوی او و پسرهایش سنگ می‌انداختند.

دهقانها برای تنبیه او، سپاسگزار صدر مائو بودند. هیچکس دربارهٔ گناهش، یا درجهٔ مسئولیتی که داشت از او چیزی نمی‌پرسید. فقط یکبار من در این باره از او جویا شدم.

به طور تأسف‌آمیزی به خاطر این سؤال از من تشکر کرد و مرتب می‌گفت: «من طبق دستور عمل می‌کردم، مجبور بودم دستورات را به کار ببندم ...». بعد آهی کشید و ادامه داد: «البته، من هم نمی‌خواستم که شغلم را از دست بدهم. یکنفر دیگر جای مرا می‌گرفت. بعد چه بر سر من و فرزندانم می‌آمد؟ شاید ما حالا از گرسنگی مرده بودیم. یک سرگروه واحد تولید مرد کوچکی است، ولی دست کم حق دارد بعد از همهٔ اهالی دهکده بمیرد».

گفته‌های این مرد و ماجراهای دهقانها بر من سخت اثر کرد. نخستین باری بود که روی زشت چین کمونیست، پیش از انقلاب فرهنگی، برایم ترسیم می‌شد. این تصویر کاملاً با روایتها و تعبیرهای امیدبخش دولت متفاوت بود. در تپه‌ها و مزارع دیانگ، شک و تردیدهای من به رژیم کمونیستی عمیق‌تر شد.

گاهی از خود می‌پرسیدم که آیا واقعاً مائو با در ارتباط دادن این جوانهای نازك نارنجی شهری با واقعیات، می‌داند چه می‌کند؟ اما او مطمئن بود که اکثر مردم، با این میزان اطلاعات پراکنده قادر به نتیجه گیری نخواهند بود. در واقع و به راستی که در هیجده سالگی، من فقط می‌توانستم به رژیم، شکهای گنگ و مبهم داشته باشم، نه اینکه به تجزیه و تحلیل صریح و روشنی برسم. اینکه چقدر از انقلاب فرهنگی متنفر باشم مهم نبود، اما هنوز نمی‌توانستم شک به مائو را به اندیشه‌ام راه دهم.

در دیانگ هم، مثل نینگنان، تعداد انگشت شماری از دهقانها می‌توانستند ساده‌ترین مقالات یک روزنامه را بخوانند، یا حتی یک نامهٔ ساده بنویسند. بسیاری حتی نمی‌توانستند نام خود را بنویسند. تلاش همه جانبهٔ کمونیستها برای ریشه‌کنی بیسوادی، با تعقیب و آزار مخالفان سیاسی کنار گذاشته شد. زمانی، دهکده یک مدرسهٔ ابتدایی داشت که با کمک مالی کمون منطقه اداره می‌شد، اما در آغاز انقلاب فرهنگی، بچه‌ها فقط برای ارضای خاطر خود،

معلمشان را اذیت و آزار کردند. آنها قالبهای سنگین آهنی روی سرش گذاشتند، صورتش را با دوده سیاه کردند و او را دور دهکده گرداندند و یکمرتبه تقریباً کاسهٔ سرش را شکستند. از آن پس، هیچکس راضی به تدریس نمی‌شد.

بیشتر دهقانها به مدرسه اهمیتی نمی‌دادند. می‌گفتند: «چه معنی دارد؟ شهریه می‌دهی و سالها درس می‌خوانی و آخر کار هنوز یک کشاورزی و باز باید شکمت را با عرق جبین سیر کنی. حتی ذره‌ای برنج هم، برای اینکه سواد داری، به تو نخواهند داد، پس چرا وقت و پول را باید به هدر داد؟ بهتر است از اول کار کرد و امتیاز بیشتری گرفت». هیچگونه بخت و امکانی برای داشتن آیندهٔ بهتر، برای کسی که دهقان به دنیا می‌آمد، وجود نداشت، و این انگیزهٔ طلب هر آموزش و دانشی را از میان برده‌بود. بچه‌های کوچکتر، بجای مدرسه رفتن، در خانه می‌ماندند و به خانواده کمک می‌کردند، یا مراقب خواهرها و برادرهای کوچکترشان بودند و در آغاز سالهای نوجوانی، برای کار در مزارع آماده می‌شدند. دهقانها مدرسه رفتن دخترها را هدر دادن کامل وقت می‌دانستند و عقیده‌داشتند: «آنها ازدواج می‌کنند و از آن کس دیگری خواهندشد، مثل این است که آب را روی زمین بریزی».

در بوق و کرنا تبلیغات می‌شد که انقلاب فرهنگی، سوادآموزی و تعلیم و تربیت را، از طریق «کلاسهای شبانه» برای روستاییان به ارمغان خواهد آورد. یک روز واحد تولیدی ما اعلام کرد که کلاسهای شبانه افتتاح شده و از من و نانا خواستند که معلم باشیم. خیلی خوشحال شدم. ولی به‌محض راه افتادن اولین «کلاس»، دانستم که کوچکترین امکان آموزشی در این کلاسها وجود ندارد.

کلاس همواره و بی‌استثناء، اینگونه آغاز می‌شد که نانا و من بنا به درخواست سرپرست تولید، باید گفته‌های مائو و دیگر مقالات را از *روزنامهٔ خلق* بخوانیم. بعد خود او حدود یک ساعت سخنرانی می‌کرد. گفته‌هایش دربارهٔ آخرین تحولات پیچیدهٔ سیاسی بود، که با کلمات دست و پا شکسته و نامفهوم بخورد دهقانها می‌داد. گاهی هم دستوراتی صادر می‌کرد، که همهٔ آنها رسماً به نام و از طرف مائو ارائه می‌شد. مثلاً می‌گفت: «صدر مائو گفته که مابابد در روز دو وعده حلیم برنج و فقط یک وعده برنج دم کرده‌بخوریم»، یا

اینکه : «صدر مائو گفته که ما نباید سیب زمینی را به عنوان غذای خوکها به هدر بدهیم».

پس از یک روز کار سخت در مزارع، افکار دهقانها در اطراف مسائل خانه دور می‌زد، شبها برای آنها خیلی باارزش بود، اما هیچکس جرأت نمی‌کرد که از «کلاسها» غیبت کند. آنها فقط آنجا می‌نشستند و چرت می‌زدند. من از تعطیلی تدریجی چنین کلاسهایی که بیشتر مایهٔ خرفتی تا تنویر افکار، اصلاً احساس تأسف نمی‌کردم.

دنیای دهقانهای بی‌سواد، به‌طور دردناکی تنگ و کوچک بود. بحثهای آنها اغلب حول مسائل کوچک روزانهٔ زندگی دور می‌زد. مثلاً یک زن، تمام ساعات صبح خود را به شکایت از خواهر شوهرش می‌گذراند که ده دسته از پر سوخت را برای تهیهٔ صبحانه مصرف کرده، حال آنکه خودش نُه دسته سوزانده است (هیزم مثل چیزهای دیگر، ذخیرهٔ مشترك بود). یا زن دیگری ساعتها غر می‌زد که مادر شوهرش، خیلی سیب زمینی در برنج می‌ریزد (برنج خیلی باارزشتر از سیب زمینی بود و به آن تمایل بیشتری داشتند). من با اینکه می‌دانستم آنها در محدودهٔ افق فکری خود، مقصر نیستند، ولی نمی‌توانستم حرفهایشان را تحمل کنم.

شایعه، یکی از موضوعات همیشگی بود. زن بیست ساله‌ای به نام می، از اهالی شهر دیانگ، به دهکده‌ای در مجاورت روستای من منتقل شده‌بود. ادعا می‌شد که او با خیلی از جوانهای شهری و حتی دهقانها ارتباط دارد. شایع شده‌بود که حامله است و شکمش را می‌بندد تا حاملگی خود را پنهان کند. او هم برای اینکه ثابت کند «حرامزاده‌ای» در شکم ندارد، مخصوصاً دست به کارهای سنگینی می‌زد که یک زن حامله نباید انجام دهد؛ مثلاً حمل بارهای سنگین. سرانجام نوزاد مرده‌ای لای بوته‌های کنار جویبار دهکده پیدا شد. مردم عقیده داشتند که فرزند اوست. هیچکس نفهمید مرده به دنیا آمده یا زنده. سرپرست تولیدی او دستور داد و بچه را در گودالی دفن کردند. قضیهٔ بچه به پایان رسید، اما شایعات تلخ‌تر و خصمانه‌تر شده بودند.

این ماجرا سخت مرا به وحشت انداخت، اما مسائل دیگری هم به من ضربه‌های سخت روحی وارد آورد. یکی از همسایه‌ها چهار دختر داشت،

دختران زیبایی که رنگ پوستشان تیره بود و چشمانی گرد داشتند. اما به عقیدهٔ اهالی دهکده آنها زیبا نبودند و می گفتند که خیلی تیره اند (در بیشتر روستاهای چین، رنگ روشن، ملاك و معیار اصلی برای زیبایی به شمار می رفت). وقتی زمان ازدواج بزرگترین دختر فرارسید، پدرش تصمیم گرفت که داماد سرخانه بیاورد. از این راه، او نه تنها امتیازات کاری دخترش را نزد خانواده خود نگه می داشت، بلکه یک جفت دست اضافی هم برای کمک به دست می آورد. در چین معمولاً دخترها بعد از شوهر کردن به خانه خانوادهٔ شوهر می روند؛ و داماد سرخانه شدن، یک نوع توهین بزرگ محسوب می شد. اما همسایهٔ ما سرانجام مرد جوانی را از خانوادهٔ فقیری در مناطق کوهستانی پیدا کرد که برای فرار از کوهستان، سخت در جستجوی راه بود، اما راهی برای خروج نبود مگر از طریق ازدواج. بنابراین، مرد جوان در اجتماع دهکده، موقعیت پستی داشت. خیلی وقتها می شنیدم که پدرزنش با بلندترین صدای ممکن بر سرش فریاد می کشد و فحّاشی می کند. گاهی برای آزار او، دخترش را مجبور می کرد که تنها بخوابد. دختر هم جرأت نمی کرد که خلاف میل پدر رفتار کند، چون طبق اصل «اطاعت فرزند» که از اخلاق کنفسیوسی سرچشمه می گرفت، فرزندان باید از والدینشان حرف شنوی داشته باشند؛ و در ضمن نباید می دیدند که او مشتاق خوابیدن در کنار شوهرخود است، زیرا لذت بردن زن شرم آور بود. یک روز صبح من براثر هیاهو و سر و صدایی که از بیرون شنیدم، از خواب پریدم. داماد جوان به طریقی چند بطری الکل یافته و به حلق خود ریخته بود. پدر زنش صبح به اتاق او رفت تا برای کار، بیدارش کند؛ اما وقتی سرانجام در را شکست و داخل شد، دامادش را مرده یافت.

یکبار واحد تولیدی من، که با نخود سبز، رشته فرنگی می ساختند، تشت لباسشویی مرا برای حمل آب قرض گرفتند. آن روز، رشته ها از هم بازشد. همه که با هیجان و امید دور خمره ساخت رشته جمع شده بودند، وقتی چشمشان به من افتاد، با صدای بلند شروع کردند به غرولند و با نفرت به من خیره شدند. من ترسیده بودم. بعد بعضی زنها گفتند که روستاییها برای بازشدن رشته مرا مقصر می دانستند. آنها می گفتند حتماً زمانی که در عادت ماهانه بوده ام، از این تشت برای شستشو استفاده کرده ام. این زنان به من گفتند بخت

با من یار بود که یک «دختر جوان شهری» هستم و اگر یکی از آنها بودم، مردان دهکده حتماً «شلاق مفصلی» به من می زدند.

یک روز، گروهی مرد جوان که سبدهای سیب زمینی حمل می کردند، سر راه باریکی نشسته بودند و خستگی در می کردند. تیرکهای روی شانه را به زمین گذاشته بودند و راه بسته بود. من هنگام ردشدن، تیرکی را لگد کردم، یکی از آن مردهای جوان از جاپرید، دیرك خود را برداشت و باچشمان برافروخته جلوی مرا گرفت. به نظر می رسید قصد دارد مرا بزند. از بقیهٔ آنها دستگیرم شد که اعتقاد دارند اگر زنی دیرك شانهٔ کسی را لگد کند، آن شخص به درد شانه مبتلا خواهد شد. من ناچار شدم دوباره از روی دیرك برگردم تا «طلسم باز شود». در تمام مدت زمانی که بیرون شهر بسر می بردم، هرگز کوچکترین تلاشی برای پایان بخشیدن به این طرز فکرهای بسته ندیدم. در حقیقت هرگز این مسائل را آشکار هم نمی کردند.

باسوادترین فرد گروه تولیدی ما، یک ملاّك سابق بود. ما اینطور تربیت شده بودیم که ملاّکان را اهریمن و شرور بدانیم، حالا برخلاف نظر اولم، فهمیدم که با این خانواده بهتر از دیگران می توانم کنار بیایم. آنها کوچکترین شباهتی با قالبهایی که به مغز من فرو شده بود، نداشتند. شوهر خانواده، ظالم و بیرحم نبود و چشمانی شرور نداشت. همسرش هم هنگام راه رفتن برای اغوای دیگران چیزهای فریبنده نمی گفت. گاهی که تنها می شدیم، مرد خانواده از ناخشنودیهایش سخن می گفت. یکبار گفت: «چانگ یانگ، می دانم که شما انسان مهرباتی هستی و به علت کتابهایی که می خوانی، حتماً باید منطقی هم باشی و می توانی قضاوت کنی، آیا این عادلانه است؟». بعد برایم تعریف کرد که چگونه به عنوان یک مالک طبقه بندی شده است. او در ۱۹۴۸ در چنگدو خدمتکار رستوران بوده و با صرفه جویی زیاد توانسته بود پس انداز کند. در آن زمان بعضی از ملاّکهای دوراندیش زمینهای خود را به قیمتهای ارزان می فروختند، چون پیش بینی می کردند که وقتی کمونیستها به سیچوان برسند، اصلاحات ارضی انجام خواهد شد. این خدمتکار هم که از نظر دید سیاسی چندان هوشمند و زیرك نبود، مقداری زمین خرید و فکر هم می کرد که ارزان خریده است. بعدها در اصلاحات ارضی، نه تنها زمینهایش را

از دست داد، بلکه علاوه بر آن، به عنوان دشمن طبقاتی نیز شناخته شد. او یک ضرب‌المثل قدیمی گفت: «افسوس، یک خطای کوچک مایهٔ هزار سال پشیمانی است».

به نظر می رسید که اهالی دهکده نسبت به این مالک و خانواده اش، کوچکترین احساس دشمنی و کینه نداشته باشند، با اینهمه فاصلهٔ خود را با آنها رعایت می کردند و مثل همهٔ «دشمنان طبقاتی»، همیشه کارهای سختی را که کسی حاضر به انجام آن نبود، به او واگذار می کردند. دو پسرش، با اینکه در دهکده، از همه سخت تر کار می کردند، یک امتیاز کاری کمتر از دیگر مردان می گرفتند. به نظر من آنها بسیار باهوش و همچنین با ادب‌ترین مردان جوان آن منطقه بودند. مهربانی و متانت، آنها را از دیگران متمایز می کرد و من به آنها احساس نزدیکتری داشتم تا به هر جوان دیگری در دهکده. با اینهمه، با وجود خوبیهایشان هیچ دختری نمی خواست با آنها ازدواج کند. مادرشان به من می گفت که چقدر پول صرف خرید هدیه برای چند دختری کرده که واسطه‌های ازدواج معرفی کرده بودند. دخترها لباسها و هدایا را می‌پذیرفتند و بعد هم خبری نمی دادند. دیگر دهقانها می توانستند هدایای خود را پس بگیرند، اما خانوادهٔ یک ملاك هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. بعد آهی کشید و گفت: احتمال اینکه پسرهایش موفق به ازدواج آبرومندانه‌ای شوند، اندك است. با اینهمه گفت که پسرهایش این بخت بد را جدی نمی گیرند. بعد از هر ناکامی، پسرها سعی می کردند مادرشان را دلداری بدهند و می گفتند که بیشتر تلاش خواهند کرد تا هزینه‌های هدایا را جبران کنند.

آنها همهٔ این بداقبالی ها و بیچارگی ها را بی کوچکترین احساس غم یا هیجانی برای من تعریف می کردند. به نظر می رسید که در اینجا، حتی ضربه‌های روحی مرگ‌آور هم مثل افکندن سنگی به استخر آب بود، اول قطرات آب به این سو و آن سو پاشیده می شود و امواج اندك اندك در مدت کوتاهی، دوباره آرام می شوند.

در سکون و آرامش دهکده و در ژرفای سکوت و خاموشی شبها، من در کلبهٔ مرطوبم بسیار خوابدم و اندیشیدم. هنگام عزیمت به دیانگ، جین منیگ چند بسته از کتابهای خود را که توانسته بود از بازار سیاه بخرد، به من داد. این

کتابها را نگه داشته بود، زیرا یورش کنندگان خانه ها هم به همراه پدرم به مدرسهٔ کادر در می یی اعزام شده بودند. در طیّ روز، وقتی در مزارع مشغول کار بودم، بی قرار و بی تاب انتظار می کشیدم تا سراغ کتابها بروم.

آنچه هم که از کتابخانهٔ سوزانده شدهٔ پدرم باقی مانده بود، با ولع می خواندم: مثل آثار لوشان، نویسنده بزرگ چین در دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰. این نویسندهٔ در ۱۹۳۶، پیش از روی کارآمدن کمونیست ها درگذشته بود، به همین خاطر از گزند آزار مائو بر کنار ماند و حتی به عنوان یک قهرمان از او یاد می شد. حال آنکه، شاگرد مورد علاقه و نزدیکترین همکارش، هو فنگ، شخصاً از سوی مائو به عنوان یک ضد انقلاب شناخته شده بود و دهها سال در زندان بسر برد. شکنجه و آزار هوفنگ در زندان، سرنخی برای تعقیب و آزار مخالفان سیاسی شد و از همین راه بود که مادرم در ۱۹۵۵ بازداشت شد.

لوشان از نویسندگانی بود که پدرم سخت به او علاقه داشت. وقتی بچه بودم، بیشتر مقالات لو را برایم می خواند. آن موقع من آنها را، حتی با توضیحات پدرم هم نمی فهمیدم، ولی حالا مجذوب شده بودم. دانستم که لحن انتقادی و طنز آمیز این مقالات همانگونه که دربارهٔ کومینتنگ به کار برده می شد، دربارهٔ کمونیستها هم می توانست صادق باشد. لوشان ایدئولوژی خاصی نداشت و فقط انسان دوستی و روشنفکری اش، او را از دیگران متمایز می کرد. استعداد و نبوغ او در شکّاکیّت، هر فرضیه ای را مورد پرسش قرار می داد. او نیز انسان دیگری بود که افکار آزادش به من کمک کرد تا خود را از قید تلقینها برهانم.

آثار کلاسیک مارکسیستی که پدرم گرد آورده بود نیز برایم بسیار مفید واقع شد. من آنها را بی رعایت ترتیب می خواندم و جملات مبهم و نامفهوم را با دقت بیشتر و آرام تر مطالعه می کردم و در حین خواندن، به این فکر بودم که چگونه اختلاف نظرها و جرّ و بحثهای قرن نوزدهمی آلمان با چین مائو ارتباط خواهد داشت. اما من مجذوب چیزی شده بودم که به ندرت در چین دیده می شد و آن منطقی بود که در بحثها به کار می رفت. مطالعهٔ آثار مارکس به من کمک کرد تا منطقی و عقلانی بیندیشم، و بینش تحلیلی داشته باشم.

از این روشهای جدید برای نظم بخشیدن به اندیشه هایم لذت می بردم. بعضی مواقع افکارم را به دست پریشانی می سپردم و شعرهایی به سبک کلاسیک می سرودم. حین کار در مزارع، اغلب غرق در خود، شعر می سرودم و همین موجب می شد تا کار سخت را تحمّل کنم و حتی انجام آن را برایم مطلوب و خوشایند می کرد. به همین سبب، تنهایی و گوشه گیری را ترجیح می دادم و از گفت وگو با دیگران سخت روی گردان بودم.

یک روز، تمام صبح را به کار مشغول بودم: نی ها را با داس قطع می کردم و قسمت شیره دار آنها را که نزدیک ریشه بود، می خوردم. در مقابل دریافت شکر، به کارخانهٔ قند کمون منطقه، نی تحویل داده می شد. ما مجبور بودیم از لحاظ کمیت، مقدار سهمیه را رعایت کنیم، ولی کیفیت مهم نبود، بنابراین بهترین قسمت نی را می خوردیم. موقع نهار، باید یک نفر در مزرعه می ماند تا محصول را از گزند دزدها مراقبت کند. اغلب من داوطلب این کار می شدم، تا مدتی را به خلوت و تنهایی بگذرانم. پس از مراجعت دهقانها، برای صرف نهار، مدت زمان بیشتری را در خلوت می گذراندم.

من به پشت، در حالی که کلاهی حصیری بر قسمتی از صورتم سایه افکنده بود، روی کپه های نی دراز می کشیدم. از این کلاه می توانستم آسمان فیروزه ای بی کران را ببینم. برگی ریز از شاخهٔ بالای سرم در حال جوانه زدن بود و در برابر آسمان بی کران، به طور نامتناسبی بزرگ به نظر می رسید. چشمانم نیمه بسته بود و از آرامش محیط تسکین می یافتم.

منظرهٔ این برگها مرا به یاد برگهای بیشهٔ خیزران، در یک بعدازظهر گرم تابستان مشابهی که سالها قبل همراه پدرم بودم، انداخت. آن روز ما زیر سایهٔ برگهای خیزران نشسته بودیم و ماهیگیری می کردیم. پدرم شعر غم انگیز و اندوهباری سرود و بعد با همان قافیه (جی-لو) یعنی با همان قالب صدا، ریتم و انواع کلماتی که او در شعرش از آنها استفاده کرده بود، من هم شروع کردم به شعر سرودن. آن روز، گذشته از صدای زمزمهٔ آرام نسیم ملایمی که از لا به لای برگهای نیشکر به گوش می رسید، همه چیز آرام و ساکن بود و زندگی در آن لحظه، به نظرم بسیار زیبا می آمد.

در دورهٔ اقامتم در دهکده، از هر موقعیتی برای انزوا و تنهایی استفاده

می کردم و طوری وانمود می کردم که نمی خواهم با دنیای اطراف خود کاری داشته باشم و این مرا در نظر مردم، پرافاده و متکبر نشان می داد. در حالی که باید از دهقانها به عنوان الگو پیروی می کردم، توجه من به نکات منفی زندگی آنها متمرکز شده بود. کوچکترین کوششی هم برای شناخت یا همراهی با آنان نمی کردم.

با اینکه در دهکده، چندان مورد علاقهٔ اهالی نبودم، ولی دهقانها به نسبت با من کاری نداشتند. آنها برای کار توقع بیشتری از من داشتند و همین مایهٔ نارضایتی دائمی آنها می شد. کار سراسر زندگی آنها بود و ملاك اصلی داوری دربارهٔ هرکسی. نوع نگاه آنها به کار، سخت عادلانه و انعطاف ناپذیر بود. به وضوح برایشان روشن بود که من علاقه ای به کار بدنی دشوار ندارم و از هر فرصتی برای ماندن در خانه و خواندن کتابهایم استفاده می کنم.

مسائلی مثل شکم درد و خارش که در نینگنان از آن رنج می بردم، دوباره و به محض ورود به دیانگ به سراغم آمده بود. هرروز به نوعی گرفتار ناراحتی روده بودم و پاهایم به دردهای عفونی مبتلا شده بود. پیوسته احساس ضعف و سرگیجه می کردم، ولی نمی توانستم پیش دهقانها شکایتی بکنم. شرایط سخت زندگی آنها طوری بود که بیماریهای غیرمهلک را جزئی می دانستند.

غیبتهای پی در پی، بیش از هرچیز، موجب از دست رفتن محبوبیت من شده بود. دوسوم زمانی را که لازم بود در دیانگ بگذرانم، به ملاقات والدینم به اردوگاهها یا برای مراقبت از عمه جان ینگ، به بیین می رفتم. هر سفر چند ماه طول می کشید و هیچ قانونی هم آن را منع نمی کرد. اما اگر چه حتی به آن اندازه کار نمی کردم که تکافوی معاش زندگی ام باشد، هنوز از دهکده مواد غذایی می گرفتم. دهقانها در نظام خود برای تقسیم، مساوات را رعایت می کردند و من به هرحال سربار آنها بودم و نمی توانستند مرا بیرون کنند. بنابراین طبیعتاً، سرزنشم می کردند و من هم برای آنها متأسف بودم. به هرحال من هم ناچار بودم آنها را تحمّل کنم و نمی توانستم مزرعه را ترك کنم.

با همهٔ آزردگی خاطر اهالی دهکده، واحد تولیدی من اجازه داده بود که به میل خود رفت و آمد کنم، و این از جهتی به خاطر این بود که فاصلهٔ خود را با آنها رعایت می کردم. آموخته بودم که بهترین راه برای ادامهٔ این روش آن است

که، غریبه‌ای بی دردسر و گوشه‌گیر باشم. به‌محض اینکه «یکی از توده‌ها» می‌شدی، بلافاصله اجازهٔ مزاحمت و تجاوز می‌دادی.

در این میان، خواهرم شیائو هانگ در دهکدهٔ مجاور به زندگی خود ادامه می‌داد. اگر چه او هم مثل من دائم مورد هجوم مگس و پشه بود و بر اثر تماس با کود شیمیایی مسموم شد، چندانکه گاهی از ورم پا تب می‌کرد، با اینهمه به سختی مشغول کار بود و در نتیجه، هشت امتیاز روزانه را کامل می‌گرفت. اسپکس هم اغلب از چنگدو به کمک او می‌آمد. کار در کارخانهٔ او، مثل خیلی از مراکز تولیدی، دچار وقفه شده‌بود و به طور عادی کار نمی‌کرد. مدیریت کارخانه «از هم پاشیده» شده و کمیته‌های جدید انقلاب هم بیشترین تلاش خود را صرف مشارکت کارگران در انقلاب می‌کردند تا تولید بیشتر. کارگرها هروقت که می‌خواستند، می‌رفتند و می‌آمدند. گاهی اسپکس به جای خواهرم در مزارع کار می‌کرد تا او استراحت کند. گاهی هم با خواهرم هر دو با هم کار می‌کردند؛ و اهالی دهکده از این بابت خیلی خوشحال بودند و می‌گفتند: «این معاملهٔ خوبی است، مایک دختر جوان را پذیرفتیم، ولی دوجفت دست برای کار نصیبمان شده است».

نانا، خواهرم و من هفته‌ای یکبار در روزهایی که بازار محلی برپا می‌شد، با هم به آنجا می‌رفتیم. کوچه‌های شلوغ پر شور وشوق، با سبدها و دیرکهای روی شانه را بسیار دوست داشتم. دهقانها ساعتها برای فروش یک مرغ و یا یک دوجین تخم مرغ و یا یک بسته حصیر راه می‌رفتند. بیشتر معامله‌های نقدی، مثل تولید محصول برای فروش، یا ساخت سبد، یا پرورش خوک برای فروش، به این عنوان که کاری «کاپیتالیستی» است، ممنوع بود. در نتیجه، دهقانها معامله‌های نقدی بسیار اندکی انجام می‌دادند. بدون داشتن پول هم، مسافرت به شهرها امکان نداشت، بنابراین روزهای تشکیل بازار تقریباً تنها تفریح آنان بود، تا با بستگان و دوستان خود ملاقات کنند. مردها، چمباده زده در پیاده‌روهای خاکی، به چپقهای خود پک می‌زدند.

در بهار ۱۹۷۱ خواهرم و اسپکس ازدواج کردند. مراسمی برپانشد. در حال و هوای سیاسی آن روزها به مغز کسی خطور نمی‌کرد که مراسمی بگیرد. آنها فقط عقدنامهٔ خود را از سرپرستی بخش گرفتند و بعد با قدری شیرینی و

سیگار به دهکدهٔ خواهرم برگشتند تا از اهالی دهکده پذیرایی کنند. دهقانها هیجان زده بودند، چون به ندرت استطاعت برپایی میهمانی داشتند.

برای دهقانها، ازدواج، مراسمی بسیار بزرگ بود. به محض شنیدن این خبر، همه برای تبریک گفتن، در کلبهٔ خیزرانی خواهرم جمع شدند. آنها هدایایی هم مثل یک مشت رشته فرنگی خشک، مقداری باقلا و یا چند تا تخم مرغ، که با دقت در کاغذهای کاهی بسته بندی شده بود و گره زیبایی هم با حصیر روی آن زده بودند، آوردند. چنین هدایایی، در آن شرایط، معمولی نبود؛ دهقانها خود را از داشتن چنین اجناس باارزشی محروم کرده بودند. خواهرم و اسپکس بسیار خوشحال شدند و خیلی تشکر کردند. وقتی نانا و من به دیدار عروس و داماد رفتیم، آنها برای تفریح، در حال آموزش «رقصهای وفاداری» به بچه های دهکده بودند.

ازدواج موجب خروج خواهرم از روستانشد، زیرا پذیرفته نبود که زوجهای جوان بلافاصله و سرخود با هم زندگی کنند. البته اگر اسپکس راضی می شد، می توانست با خارج کردن نامش از لیست شهر از چنگدو رها شود و به راحتی زندگی مشترك خود را با خواهرم آغاز کند، ولی خواهرم نمی توانست با او به شهر برود، زیرا محل ثبت نامش در روستا بود. مثل دهها میلیون نفر از زوجهای جوان در چین، آنها هم جدا از هم زندگی می کردند و مشمول مقرراتی می شدندکه طبق آن، دوازده روز از سال را می توانستند، با هم به طور مشترك، زندگی کنند. از بخت بلند آنها، کارخانهٔ اسپکس به طور عادی کار نمی کرد، بنابراین، او می توانست اوقات بیشتری را در دیانگ، کنار همسرش بگذراند.

پس از یک سال اقامت در دیانگ، در زندگی بختی به سراغم آمد و آن اینکه وارد حرفهٔ پزشکی شدم. کمونی که واحد من به آن تعلّق داشت، درمانگاهی را هم اداره می کرد که کارش مداوای بیماریهای ساده بود. این درمانگاه با شرکت تمام واحدهای تولیدی کمون تأسیس شده بود و مداوا رایگان ولی بسیار محدود و ابتدایی انجام می شد.دو پزشک در این درمانگاه کار می کردند، یکی ازآنها مرد جوانی بود با چهره‌ای مهربان و باهوش که در دههٔ ۱۹۵۰ از دانشکدهٔ پزشکی بخش دیانگ فارغ التحصیل شده و برای کار به دهکدهٔ آبا و اجدادی

خود بازگشته بود. دیگری مرد میانسالی بود با ریش پروفسوری. او کارش را با کارآموزی نزد پزشک پیری که در دهکده به طریقهٔ چینی مداوا می کرد آغاز کرده و در ۱۹۶۴ یک دورهٔ فشرده کارآموزی در پزشکی جدید را هم گذرانده بود.

در آغاز ۱۹۷۱، مسئولان مزرعهٔ اشتراکی دستور دادند که درمانگاه یک «پزشک پا برهنه» هم داشته باشد. این نام از آنجا ناشی می شد که «پزشکها» هم مثل دهقانها باید برای کفشهای خود اینقدر ارزش قایل می شدند که در مزارع گل آلود، آنها را به پا نکنند. در آن زمان تبلیغات وسیعی می شد که می باید پزشکهای پابرهنه را که ثمرهٔ ابداع و خلاقیت انقلاب فرهنگی بودند، گرامی داشت. واحد تولیدی من از این فرصت استفاده کرد و از شرّ من خلاص شد، چون اگر در درمانگاه کار می کردم، مسئولیت غذا و درآمدهای دیگرم به عهده کمون بود، نه واحد تولیدی.

همیشه آرزو داشتم که یک پزشک باشم. بیماریهای گوناگون در خانواده، مخصوصاً مرگ مادربزرگم، به من نشان داده بود که چقدر پزشکها می توانند مهم باشند. پیش از رفتن به دیانگ، فراگیری طب سوزنی را از یکی از دوستانم آغاز کرده بودم و کتابی تحت عنوان *راهنمایی یک دکتر پابرهنه* به اضافه چند کتاب دیگر که آن روزها اجازهٔ انتشار داشتند، مطالعه کرده بودم.

تبلیغات در مورد پزشکهای پابرهنه، یکی از مانورهای سیاسی مائو بود. او وزارت بهداشت دورهٔ پیش از انقلاب فرهنگی را به دلیل بی توجّهی به دهقانها و تمرکز امکاناتشان بر شهرنشینها، به ویژه مسئولان حزب، محکوم کرده بود. همینطور پزشکها را به خاطر اینکه خدمت در روستاها مخصوصاً نقاط دوردست را نپذیرفته بودند، سرزنش کرده بود. اما مائو به عنوان رهبر رژیم، هیچ مسئولیتی به عهده نمی گرفت و کمترین دستور عملی هم برای اصلاح اوضاع، مثل دستور ساخت بیمارستانهای بیشتر یا آموزش پزشکهای واقعی، نمی داد. در طول مدّت انقلاب فرهنگی، اوضاع پزشکی بدتر شده بود. مسیر تبلیغاتی او، در این باره که دهقانها پزشک ندارند، در حقیقت برای ایجاد انزجار در مردم بود، علیه نظام پیشین حزبی قبل از انقلاب فرهنگی و علیه کمونیستهای تیزهوشی که پزشکها و پرستارها را هم شامل می شد.

مائو برای دهقانها یک علاج جادویی پیشنهاد کرد: «پزشکها»ی برخاسته از

توده‌ها، یعنی دکترهای پابرهنه. گفته بود: «اصلاً لازم نیست پزشکها خیلی آموزشهای رسمی ببینند؛ بهتر است اصولاً کار خود را به طور عملی فرا بگیرند و کیفیت کارشان را بالا ببرند».

در بیست و شش ژوئن ۱۹۶۵، او موضوعی را عنوان کرد که برای بهداشت و آموزش به عنوان رهنمود تلقی شد: «هرچه بیشتر کتاب بخوانی، احمق تر می‌شوی». بنابراین من بی‌هیچ تعلیمی، مشغول حرفهٔ پزشکی شدم.

بهداری در سالن بزرگی، در بالای تپه‌ای که حدود یکساعت از کلبهٔ من پیاده راه بود، قرار داشت. در مجاورت بهداری، مغازه‌ای کبریت، نمک و سوس که همه سهمیه‌ای بود، می‌فروخت. یکی از اتاقهای عمل بهداری، اتاق خواب من شد. وظائف حرفه‌ای من گنگ و مبهم بود.

تنها کتاب پزشکی که در دسترس داشتم، کتاب *راهنمایی یک دکتر پابرهنه* بود و آن را با اشتیاق بسیار مطالعه می‌کردم. در این کتاب هیچ تئوری پزشکی مطرح نشده بود، فقط حاوی خلاصه‌ای از نشانه‌های بیماری بود و در ادامه هم نسخه‌های پیشنهادی. وقتی پشت میزم می‌نشستم، دو پزشک دیگر پشت سرم نشسته بودند. همهٔ ما لباسهای کثیف و گرد و خاکی روزانه را به تن داشتیم. واضح بود که وقتی دهقانهای بیمار وارد درمانگاه می‌شدند، با جوان هیجده سالهٔ بی تجربه‌ای مثل من، با چند تا کتاب نازك که آنها نمی‌توانستند بخوانند کاری نداشتند. بنابراین بی اینکه توجهی به من بکنند، از میزم می‌گذاشتند و به سراغ دو میز دیگر می‌رفتند. از این کار آنها، بیشتر احساس آرامش می‌کردم تا آزردگی. «پزشک» شدن، به این نحو خواست من نبود که هر بار بیماری نشانه‌های بیماری، خود را بگوید به کتاب رجوع کنم و بعد، از نسخه‌های پیشنهادی رونوشت بردارم. گاهی از روی شوخی فکر می‌کردم که آیا رهبران جدید ما ـ و البته صدر مائو هنوز ورای سؤال بود ـ دلشان می‌خواست من پزشک مخصوص آنها باشم؟ اما بعد، به خود می‌گفتم: البته که نه، پزشکهای پابرهنه موظفند که در وهلهٔ اول «به مردم خدمت کنند، نه به مسئولان». شاید اگر پرستار می‌شدم راضی‌تر بودم، تا داروهای تجویز شده را تحویل بدهم یا آمپول بزنم، که موقع خونریزی مادرم تمرین کرده و یاد گرفته بودم.

همهٔ بیمارها مشتاق بودند، پزشک جوانی که تحصیلات دانشگاهی داشت، آنها را معاینه کند. نسخه های گیاهی چینی او بسیاری از بیماریها را معالجه کرده بود. خیلی هم با وجدان و وظیفه شناس بود. در دهکده ها، به عیادت بیمارها می رفت و در مواقع بیکاری به تولید و جمع آوری گیاهان گوناگون پزشکی می پرداخت. سهل انگاریهای پزشک دیگری که ریش پروفسوری داشت، مرا به وحشت می انداخت. از سوزن یک سرم برای زدن آمپول به بیمارهای مختلف استفاده می کرد، بی اینکه آنها را ضدعفونی کند. پنی سیلین را بی تست ـ که آیا بیمار به آن حساسیت دارد یا نه ـ تزریق می کرد و این بسیار خطرناك بود، چون پنی سیلین های چینی خالص نبودند و بعید نبود موجب عکس العملی شدید یا حتی مرگ شود. یک روز مؤدبانه به او پیشنهاد کردم که بجای او آنها را تست کنم. بی اینکه از دخالت بی مورد من ناراحت شود، لبخندی زد و گفت: «تاکنون هرگز حادثهٔ ناگواری رخ نداده» و ادامه داد: «دهاتیها مثل بچه های شهری ناز نازی نیستند».

به این دو پزشک علاقه مند بودم و آنها هم با من خیلی مهربان بودند و همیشه به سؤالاتم، به نحو مؤثر و سودمندی پاسخ می دادند. این برایم تعجب آور نبود، چون آنها مرا یک تهدید به حساب نمی آوردند. در این بیابان دورافتاده، مهارت حرفه ای مورد توجه بود، نه لفّاظیهای سیاسی.

از زندگی بر این تپه که از هر دهکده ای دور بود، لذت می بردم. هنوز روشنایی روز برنیامده، از خواب برخاستم و کنار تپه قدم می زدم وتا طلوع آفتاب تکه هایی از کتابی کلاسیک دربارهٔ طب سوزنی را می خواندم و حفظ می کردم. در پایین تپه، همه چیز در کشتزارها و کلبه ها، با بانگ خروسها، اندك اندك از خواب بیدار می شد. تنها خورشید دورافتاده در آسمان، با درخشش نور سرخ کمرنگی که هرلحظه بیشتر روشن می شد، نظاره گر بود. من از رایحهٔ دل انگیز گلبرگهای بزرگ سیکران که با نسیم صبحگاهی در اهتزاز بودند و هر لحظه از روی آنها، شبنمی همچون مروارید به زمین می غلطید، غرق در لذت می شدم. خروش پرندگان نیز از به خاطر سپردن مطالب، بازم می داشت. پس از آنکه اندك مدتی را به قدم زدن می گذراندم، باز می گشتم و اجاقم را برای آماده کردن صبحانه، روشن می کردم.

با کمک نمودار تشریحی کالبدشناسی و عبارتهایی از طبّ سوزنی، تقریباً آموخته بودم که برای هر معالجه ای به چه جایی از بیمار باید سوزن زد. مشتاقانه آمدن بیماری را انتظار می کشیدم؛ البته چند داوطلب علاقه مند هم داشتم. آنها پسرهای اهل چنگدو بودند که در دهکده های مجاور زندگی می کردند و به من محبت داشتند و ساعتها برای یک جلسهٔ طب سوزنی راه می سپردند. یکی از این مردان جوان، آستین پیراهنش را بالازد تا جای فرو کردن سوزن را، نزدیک آرنجش نشان دهد، بعد با قیافه ای شجاع گفت: «پس دوستان به چه دردی می خورند؟» با اینکه عزمم در محرومیت از داشتن دوست ـ به خاطر آنکه خود را وقف والدینم کنم و احساس گناه از مرگ مادربزرگم را فرو بنشانم ـ ضعیف شده بود، ولی کوچکترین احساسی به این جوانها نداشتم. برایم دشوار بود که قلبم را به عشق بسپارم و طوری پرورش یافته بودم که نمی توانستم بدون اینکه قلبم تسلیم شود، به داشتن رابطه تن در دهم. در اطراف من، دخترها و پسرهای شهری زندگی آزادتری داشتند، اما من همیشه تنها بودم. موضوع شعر سرودن من شایع شده بود و این به باقی ماندنم در تنهایی خویش کمک کرد.

رفتار همهٔ پسرها جوانمردانه بود. یکی از آنها سازی به من هدیه کرد به نام *سن شیان*. این ساز شامل یک بادیه بود که رویش پوست مار کشیده بودند، با دسته ای بلند و سه زه از نخ ابریشمی که با انگشت نواخته می شد. پسر جوان، روزها وقت صرف کرد تا نواختن آن را به من بیاموزد. نغمه های مجاز، محدود و همه در مدح مائو بود؛ البته برای من تفاوت چندانی هم نمی کرد، چون استعدادم از آنهم اندك تر بود.

در شبهای گرم، در باغ بهداری در حالی که اطرافم را گیاهان چینی گرفته بود و سیان آنها گم بودم، می نشستم. وقتی شبانگاه، مغازهٔ مجاور بهداری هم می بست، کاملاً تنها می شدم. هوا بجز پرتو اندك ماه و چراغهای کلبه ها که از فاصلهٔ دور چشمک می زدند، تاریک بود. گاهی فقط درخشش کرمهای شتاب به چشم می آمد که گویی مردان کوچک و نادیدنی، مشعلهای فروزان حمل می کردند. بوی گل و گیاه اطراف به مشامم می رسید و سرمست می شدم. ساز زدن من به سختی می توانست با آواز پرشور و یکنواخت قورباغه ها و زمزمهٔ جیرجیرکها، هماهنگ باشد، اما مایهٔ آرامشم می شد.

فصل بیست و چهارم

«لطفاً عذرم را که عمری است به تأخیر افتاده، بپذیر»

پدر و مادرم در اردوگاه

(۱۹۶۹-۱۹۷۲)

در فاصله ای حدود سه روز یا کامیون از چنگدو، در شمال شیچانگ «دشت گاوچران» واقع شده بود. در آنجا جاده منشعب می شد: شاخه ای به سوی جنوب غربی به می یی، جایی که اردوگاه پدرم بود می رفت و شاخهٔ دیگر به سمت جنوب شرقی به تینگنان.

افسانهٔ معروفی، سبب شهرت این دشت به این نام شده بود. الههٔ بافنده، دختر ملکهٔ مادر آسمانی، عادت داشت که از دربار آسمانی خود فرود آید و در برکه شنا و آب تنی کند. (اعتقاد داشتند، سنگی که به خیابان شهاب سنگی سقوط کرده، یکی از پایه های چرخ نساجی الههٔ بافنده بوده است). پسر چوپانی که مراقب گاومیشها بود، کنار این رودخانه زندگی می کرد. آن دو به هم دل باختند، ازدواج کردند و صاحب دختری و پسری شدند. ملکهٔ مادر آسمانی به زندگی شاد آنان حسادت کرد و خدایانی به زمین فرستاد، تا الهه را بربایند. آنها الهه را با خود می بردند و پسر گاوچران هم به دنبال آنها روان بود. درست لحظه ای که پسر گاوچران به آنها نزدیک شده بود، ملکهٔ مادر آسمانی سنجاقی از کلاف سرش درآورد و رود بزرگی میانشان کشید: رودخانهٔ نقره ای که، باید دو دلداده را برای همیشه از هم جدا می کرد. اما در روز هفتم از ماه هفتم، کلاغ زاغی ها از سراسر چین پرواز کنان گرد آمدند تا بر رودخانه پلی بزنند و آن دو یکدیگر را ببینند.

رودخانهٔ نقره ای نام چینی راه شیری است. این رود در شیچانگ بسیار

پهناور به‌نظر می‌رسید، با ستارگان بی‌شماری که ستارهٔ درخشان، الههٔ بافنده، در یک سوی آن و التیر، پسر گاوچران با دو فرزندش، در سوی دیگر قرار دارند. این افسانه به این سبب توجه چینیها را جلب کرده بود که در طول قرنها خانواده‌های آنها به خاطر جنگ، راهزنان، فقر، و دولتهای بی‌احساس، از هم جدا زندگی می‌کرده‌اند. طنز قضیه در این بود که مادر مرا هم به همین جا فرستاده بودند.

مادرم در نوامبر ۱۹۶۹، با پنجاه نفر از همکاران قدیمی خود در بخش شرقی شهر، شامل شورشیها و پیروان سرمایه‌داری، به آنجا رسیدند. به‌سبب شتابی که در اعزام آنها از چنگدو شده بود، بجز چند کلبهٔ باقیمانده از مهندسان ارتش که راه‌آهن چنگدو به کانمینگ، پایتخت ایالت یونّان را کشیده بودند، جایی برای اقامت این افراد وجود نداشت. بعضی از آنها در کلبه‌ها ساکن شدند و چند نفر دیگر ناچار تختهایشان را به خانه‌های دهقانها بردند تا در آنجا اقامت کنند.

کمترین لوازم ساختمانی، بجز علف کوگان و گل که باید از تپه‌های اطراف کنده و آورده می‌شد، وجود نداشت. برای ساخت دیوارها، خشت می‌زدند. هیچگونه ماشین آلات، برق، یا حیوانات بارکش وجود نداشت. در این سرزمین مسطح که حدود دوهزار متر از سطح دریا بالاتر بود، بجای سال، هر روز آن شامل چهار فصل بود. ساعت هفت صبح، یعنی وقتی مادرم کارش را آغاز می‌کرد، درجهٔ سرمای هوا مناسب انجماد بود. وسط روز، حرارت به حدود ۲۷ درجه می‌رسید. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، بادهای داغ از سمت کوهستانها شروع به وزیدن می‌کرد و بی‌اغراق انسان را از جا می‌کند. ساعت هفت شب یعنی آخر روز کاری، دوباره درجهٔ حرارت پایین می‌آمد. در این بالا و پایین شدنهای جوّی، مادرم و دیگر زندانیان باید در روز دوازده ساعت کار می‌کردند و فقط اندك مدتی برای نهار به استراحت می‌پرداختند. طیّ چند ماه اول، تنها غذایی که می‌خوردند برنج و کلم بود.

اردوگاه درست مثل یک سربازخانه، توسط افسران ارتش اداره می‌شد. این افسران، خود تحت کنترل کمیتهٔ انقلابی شهر چنگدو بودند. اوایل، مادرم را در این اردوگاه یک دشمن طبقاتی محسوب می‌کردند و مجبور بود در تمام طول

مدت استراحت برای صرف نهار، بایستد و سر خود را خم کند. این نوع تنبیه را «تقبیح صحرایی» می نامیدند، روشی که از طریق رسانه های گروهی برای کسانی که قادر به استراحت و ذخیرهٔ انرژی بودند، توصیه شده بود تا قدر استراحت خود را بدانند. مادرم به فرماندهٔ گروه اعتراض کرد که نمی تواند تمام روز را بی استراحت دادن به پاهایش، کار کند. افسر فرمانده هم که پیش از انقلاب فرهنگی در بخش نظامی بخش شرقی شهر چنگدو کار می کرد و با مادرم رابطهٔ حسنه ای داشت، مسألهٔ ایستادن او را حل کرد. با اینهمه، هنوز سخت ترین کارها به او واگذار می شد و برخلاف سایر زندانیان، روزهای یکشنبه را هم تعطیل نبود. خونریزی او رو به وخامت گذاشته و دچار هپاتیت هم شده بود. سراسر بدنش زرد و ورم کرده بود و به سختی می توانست سرپا بایستد. از یک نظر وضع اردوگاه خوب بود و آن وجود پزشکهای تبعیدی بود. نیمی از کارکنان بیمارستانی در بخش شرقی شهر را به آنجا اعزام کرده بودند. فقط چند تا از پزشکها که رؤسای کمیته های انقلاب سخت به آنها نیاز داشتند، در چنگدو ماندند. پزشک معالج مادرم گفته بود که او و سایر کارکنان بیمارستان به خاطر حمایتهای مادرم، پیش از انقلاب فرهنگی بسیار مدیون او هستند و ادامه داده بود که اگر به خاطر مادرم نبود، احتمالاً در ۱۹۵۷ به او مارك راستگرا زده می شد. داروی غربی اصلاً به دست نمی آمد، به همین خاطر این پزشک، کیلومترها پیاده راه می رفت تا گیاهانی مثل بارهنگ آسیایی و گیاهان آفتابی چینی برای معالجهٔ هپاتیت مادرم جمع آوری کند.

دربارهٔ مسری بودن بیماری او نیز به مسئولان اردوگاه هشدار داده بود و به قدری در هشدار خود زیاده روی کرده بود که اقامتگاهی اختصاصی، در فاصلهٔ یک کیلومتری دهکده، به مادرم داده شد. شکنجه گران مادرم هم از بیم واگیربودن مرض او، راحتش گذاشته بودند، ولی دکتر هر روز به عیادت او می رفت و پنهانی از دهقانهای محلی خواسته بود هرروز به او شیر بدهند. اقامتگاه جدید مادرم یک خوکدانی مخروبه بود. دوستان همبندش آنجا را برایش تمیز کردند و مقدار زیادی علوفه بر کف آن ریختند. علوفه ها برای مادرم مثل تشکی، بسیار خوب بود. یک دوست آشپز هم داوطلب شده بود که هر روز برایش غذا ببرد. دور از چشمان همگی او چند تا تخم مرغ اضافه هم می برد.

وقتی گوشت به دست می آمد، هر روز گوشت می خورد، حال آنکه، بقیهٔ زندانیان فقط هفته ای یکبار گوشت می خوردند. در ضمن میوه های تازه هم می خورد، مثل گلابی که دوستانش از بازار تهیه می کردند. به نظر مادرم، بیماری هپاتیت موهبت الهی بود.

پس از گذشت حدود چهل روز از ـ لحاظ مادرم متأسفانه ـ او بهبود یافت؛ به اردوگاه بازگشت و در کلبهٔ گلی جدیدی جای گرفت. این دشت، یکی از سرزمینهای نادری بود که آسمان آن رعد و برق زیاد می زد، ولی باران جز در کوهستانهای اطراف آن نمی بارید. دهقانهای محلی در مزارع غله نمی کاشتند، چون خاکش بسیار خشک و سفت بود و در توفانهای تُندری مکرّر منطقه، خطرناك هم می شد. با همهٔ اینها این زمین تنها کشتگاه اردوگاه بود. بنابراین، آنها نوعی ذرت می کاشتند که در برابر خشکی مقاوم بود، و برای آبیاری آنها ازدامنهٔ پشت تپه ها آب می آوردند. محکومین برای دستیابی به برنج، به دهقانها پیشنهاد کردند که در کاشت محصول به آنها کمک کنند.

دهقانها پذیرفتند، اما سنتهای محلی مردم، آب آوردن برای زنان را ممنوع کرده بود و از اینکه مردها هم برنج بکارند، جلوگیری می کردند. فقط باید زنان متأهل بچه دار، مخصوصاً پسر دار، این کار را می کردند. هر زنی که پسران بیشتری داشت، برای کار کمرشکن کاشت برنج نامزد می شد. روستاییهای این منطقه عقیده داشتند، زنهایی که فرزند پسر بیشتری به دنیا آورده اند، دانهٔ برنج بیشتری هم در شالیزار تولید می کنند. («پسرها» و «دانه ها» در زبان چینی دارای تلفظ یکسان چی هستند). مادرم اصلی ترین «هدف» این سنت باستانی بود. چون سه تا فرزند پسر داشت، و بنابراین بیش از اکثر زنهای همکارش، برای کار مورد تقاضا قرار گرفت. روزانه باید تا پانزده ساعت، در مزارع شالیکاری، با درد و خونریزی، خمیده می ماند.

شبها، به دیگرمحکومان می پیوست تا برای حفاظت خوکها از دست گرگها، به نوبت نگهبانی دهند. کلبه های کاهگلی آنها در دامنهٔ تپه ها، به درستی به «آسایشگاه گرگها» معروف شده بود. دهقانها به تازه واردان گوشزد می کردند که گرگها بسیار باهوشند. آنها می گفتند وقتی گرگی به خوکدانی راه پیدا کند، آرام خوك را می خاراند و لیس می زند، مخصوصاً پشت گوشهایش

را، تا اینکه نوعی خلسه به حیوان دست می دهد و بدین ترتیب کوچکترین صدایی از خود در نمی آورد. بعد گرگ به آرامی گوش خوك را گاز می گیرد و از خوکدانی بیرون می برد و در تمام این مدت، بدن خوك را هم با دم پشم آلود خود نوازش می کند و خوك هنوز در رؤیای مهر دوست غوطه ور است که یکباره گرگ جستی می زند و حیوان را از پای در می آورد.

دهقانها به شهریها یاد داده بودند که گرگها- و بیشتر پلنگها- از آتش می ترسند. بنابراین، هر شب بیرون خوکدانی آتش افروخته می شد. مادرم شبهای پی در پی را بی خواب و استراحت، نظاره گر عبور شهابهای آسمانی بود که زیر نور ستاره ها، از آسمان یکباره می گذشتند و به آسایشگاه گرگها پرتو می افشاندند. صدای زوزهٔ گرگها نیز از دور دست به گوش می رسید.

شبی مادرم لباسهایش را در برکهٔ کوچکی می شست. وقت برخاستن، در همان حال خمیده، یکباره چشمانش درست به چشمان سرخ گرگی که حدود بیست متری او، آن سوی برکه ایستاده بود، افتاد. از وحشت مو بر بدنش سیخ شد، اما به یاد دوست دوران کودکی اش، لی پیر گنده، افتاد که به او گفته بود، تنها راه کنار آمدن با گرگ این است که بی نشان دادن وحشتی، آرام عقب عقب برویم، نه اینکه فرار کنیم. بنابراین مادرم عقب عقب از لب برکه دورشد و خیلی آرام به سمت اردوگاه رفت و در تمام این مدت، رو در روی گرگی داشت که او را تعقیب می کرد. چون نزدیک اردوگاه رسید، گرگ ایستاد. چشمش به آتش افتاده و صداها را شنیده بود. مادرم بازگشت و با سرعت به سوی اردوگاه دوید.

آتش تقریباً تنها نور شبهای شیچانگ، در دل تاریکی بود. دهکده برق نداشت. شمع، اگرچه یافت می شد، ولی به طور سرسام آوری گران بود و نفت سفید هم خیلی کم به دست می آمد. چیزی هم برای مطالعه وجود نداشت. برخلاف دیانگ، که من برای مطالعهٔ کتابهایی که جین مینگ از بازار سیاه به دست آورده بود، آزادی نسبی داشتم، این اردوگاه سخت کنترل می شد. تنها مطالب چاپ شدهٔ آزاد در آنجا، منتخب آثار مائو و مقالات *روزنامهٔ خلق* بود. گاهی در پادگان ارتش، در چند کیلومتری اردوگاه فیلمی نشان داده می شد که همیشه بدون استثنا، فیلم یکی از نمایشنامه های قالبی خانم

مائوبود.

ماهها از پی روزها گذشتند، کار مداوم و شاق و کمبود استراحت، برای مادرم تحمل ناپذیر شده‌بود. همهٔ محکومان، از جمله شورشیها، برای خانواده و فرزندانشان دلتنگ شده بودند. خشم شورشیها شاید بیشتر بود، چون احساس می کردند تمام کوششهای گذشتهٔ آنها بی ثمر بوده و هر چه کرده بودند، نتوانسته بودند در چنگدو، دوباره به قدرت برسند؛ چون کمیته های انقلاب جاهای خالی آنها را پر کرده‌بودند. در طول چند ماهی که به دشت آمده بودند، تأثر جای تقبیح و محکومیت نشسته بود. گاهی اوقات، مادرم مایهٔ شادمانی شورشیها هم بود، و آنها نیز به او لقب «کواتین» یعنی الههٔ مهربانی داده بودند.

شبها، وقتی مادرم بر تشک حصیری خود دراز می کشید، به گذشته و سالهای کودکی فرزندانش فکر می کرد. اما دانست که نمی تواند چیز چندانی از زندگی خانوادگی خود به خاطر آورد. او زمان رشد ما بچه ها، یک مادر همیشه غایب بود. چون خود را وقف هدف و انگیزه اش کرده‌بود، به قیمت از دست دادن خانواده. حالا چون نتیجهٔ از خود گذشتگیهای خود را بیهوده و بی معنی می دید، پشیمان بود و در حالی که درد می کشید، سخت دلتنگ بچه هایش شده‌بود.

ده روز پیش از آغاز سال جدید چینی، در فوریهٔ ۱۹۷۰، پس از گذشت بیش از سه ماه اقامت در دشت، همبندان مادرم جلوی اردوگاه صف کشیده بودند تا به یکی از فرماندهان ارتش که به بازدید می آمد، خوش آمد بگویند. پس از انتظار بسیار، در بیراههٔ خاکی که از جادهٔ اصلی خیلی فاصله داشت و به سمت بالای کوه منشعب می شد، چشمانشان به جثهٔ کوچکی افتاد. همه به کسی که پیش می آمد، خیره شده بودند و پیش خود نتیجه گرفتند که نمی باید آدم مهمی باشد؛ وگرنه محافظی و ماشینی داشت. اما از طرفی هم نمی توانست یکی از دهقانهای محلی باشد، چون برخلاف دهقانها، در پیچیدن شال گردن پشمی دراز خود به دور سر و گردنش خیلی سلیقه به خرج داده بود. زن جوان با سبدی بزرگ بر پشت، در حالی که نزدیک و نزدیکتر می شد و همه خیره شده بودند، قلب مادرم شروع به تپیدن کرد. احساس کرد که او شبیه من است، لحظه‌ای فکر کرد که خیال می کند، و با خود گفت: «اگر ایر هانگ

بود، چقدر عالی می شد!» یکباره جمعیت با هیجان و شادی به او سقلمه زدند و گفتند: «دخترت!» دخترت به دیدنت آمده! ایر هانگ!».

این ماجرایی بود که مادرم از دیدار با من که به نظر او به اندازهٔ یک عمر، طول کشیده بود، تعریف کرد. من نخستین ملاقات کنندهٔ او در اردوگاه بودم و با احساسهای آمیخته از گرمی محبت و حسرت و حسادت رو به رو شدم. با همان کامیونی آمدم که در ژوئن سال گذشته برای گرفتن ورقهٔ ثبت نام ما را سوار کرده بود. سبد بزرگی که بر پشت داشتم، پر از سوسیس، تخم مرغ، شیرینی، کیک، رشته فرنگی، شکر و گوشت کنسرو بود. همهٔ ما پنج بچه و اسپکس، از جیره های غذایی یا سهمی که از واحدهای تولید به ما رسیده بود چیزی در سبد گذاشته بودیم: هدیه ای برای پدر و مادرم. من از سنگینی این سبد خم شده بودم و به کندی راه می سپردم.

در اردوگاه دو چیز مایهٔ حیرت من شد. یکی اینکه مادرم سالم به نظر می رسید-و همانطور که بعدها به من گفت تازه دورهٔ نقاهتش را سپری کرده بود - و دیگری جوّ اردوگاه که به هیچ رو خصومت آمیز نبود و اینکه چند نفری او را «کوانین» صدا می کردند. این موضوع برایم باورنکردنی بود، چون مادرم رسماً یک دشمن طبقاتی محسوب می شد.

یک روسری سورمه ای موهایش را پوشانده و دنبالهٔ آن، زیر چانه اش گره خورده بود. گونه هایش دیگر شاداب و لطیف نبود و زیر آفتاب سوزان و بادهای ناملایم، سیاه و سخت شده بود؛ درست شبیه پوست دهقانهای شیچانگ. در ظاهر، دست کم ده سال پیرتر از سن واقعی اش که سی و هشت ساله بود، نشان می داد. وقتی به صورت من دست کشید، دستهایش مثل تنهٔ یک درخت قدیمی تَرَک داشت.

ده روز آنجا ماندم و باید در روز اول سال جدید، مادرم را ترك می کردم و به اردوگاه پدرم می رفتم. رانندهٔ مهربان قرار گذاشته بود، مرا همانجا که پیاده کرده بود، دوباره سوارکند. اشک در چشمان مادرم حلقه زد. اگرچه تا اردوگاه پدرم فاصله ای نبود، ولی ملاقات او و پدرم ممنوع بود. من سبد غذاها را بدون دست خوردگی به پشت گذاشتم، چون مادرم اصرار کرد که همه را برای پدرم ببرم. کنار گذاشتن غذای خوب و با ارزش، در چین یکی از راههای اصلی

نشان دادن عشق و توجه به کسان است. وقتی او را ترك می کردم، بسیار غمگین به نظر می رسید، و پی در پی تکرار می کرد، از اینکه نمی توانم صبحانهٔ سنتی مخصوص چینی، *تانگ یوان*، را بخورم، چقدر متأسف است. این صبحانه شامل کیک گردو بود وسمبل دورهم گردآمدن اعضای خانواده در روز اول سال نو به حساب می آمد. قرار بود اردوگاه این صبحانه را تهیه کند؛ اما چون نمی خواستم کامیون را از دست بدهم، نمی توانستم منتظر بمانم.

مادرم حدود نیمساعت پای پیاده، مرا تا کنار جاده بدرقه کرد. روی علفها نشستیم و منتظر کامیون شدیم. مناظر اطراف ما علفزارهای پربشت کوگان بود، که با امواج لطیف نوسان می یافتند. خورشید گرم و درخشان بود. مادرم مرا در آغوش کشید، به نظر می رسید با تمام وجود می گوید که نمی خواهد بگذارد من بروم و می ترسید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم.

آن موقع ما نمی دانستیم که آیا سرانجام روزی خواهد رسید که اردوگاه او و مزرعهٔ اشتراکی من به پایان برسد. به ما گفته شده بود که برای تمام عمر آنجاها خواهیم ماند و برای اینکه نتوانیم پیش از مرگ دوباره همدیگر را ببینیم، صدها دلیل وجود داشت. افسردگی مادرم در من نیز اثرکرد و به یاد مادربزرگم افتادم که پیش از بازگشتم از نینگنان فوت کرده بود.

خورشید بالا و بالاتر آمد. اما هیچ نشانی از کامیون نبود. از فاصلهٔ دور چنین به نظر می رسید که حلقه های دود از دودکش اردوگاه فروکش کرده است، و مادرم از اینکه فرصت نشده بود تا صبحانه روز اول سال را بخورم سخت آزرده خاطر بود. به همین خاطر اصرار کرد که بازگردد و کمی برایم بیاورد.

او به اردوگاه بازگشته بود که کامیون سررسید. من رو به سمت اردوگاه کردم و او را در حال دویدن به طرف خودم دیدم که علفهای بلند طلائی اطراف رومری آبی اش می غلتیدند. او کاسهٔ لعابی بزرگ خوشرنگی در دست داشت، و با نوعی احتیاط می دوید؛ فهمیدم نمی خواهد که سوپ و پودینگ ریخته شوند. هنوز فاصله بود و می دانستم که تا حدود بیست دقیقه دیگر هم به من نخواهد رسید. احساس کردم که نمی توانم از راننده خواهش کنم بیش از این معطل شود، چون تا اینجای کار هم لطف بزرگی در حقّ من کرده بود. از پشت کامیون بالا رفتم و هنوز از فاصله دور مادرم را در حال دویدن می دیدم،

اما گویا دیگر کاسه ای به دست نداشت.

سالها بعد گفت وقتی دید که از کامیون بالا می‌رفتم، کاسه از دستش به زمین افتاد. با اینهمه هنوز به دویدن خود به سمت جایی که پیش از رسیدن کامیون با هم نشسته بودیم، ادامه داده و می خواسته از رفتنم مطمئن شود. با اینکه هیچکس دیگری در آن منطقهٔ زرد پهناور دیده نمی شد که از کامیون بالا برود، باز او می بایست مطمئن می شد که این من بودم که رفتم. تا چند روز بعد، او دور اردوگاه، گیج و سرگردان می چرخید و گویی به دنبال گم‌شده‌ای می گشت.

پس از ساعتهای دراز که پشت کامیون، بالا و پایین و به این سو و آن سو افتادم، به اردوگاه پدرم رسیدم: اردوگاه کار اجباری-کولاگ- که در دل کوه قرار داشت. محکومین قسمتی از تپه های سخت را به صورت قطعاتی، اصلاح و آمایش می کردند. قطعات آماده‌شده برای کاشت در اختیار افرادی قرار می گرفت که در پله های نردبان تنبیهی چین از موقعیت بهتری برخوردار بودند، مثل مسئولان برکنارشده سابق. سپس قسمتهای دیگر تپه، توسط محکومین برای کشت، اصلاح و آماده می شد. این اردوگاه بسیار وسیع بود و هزاران نفر از کارکنان دولتی ایالت را در برداشت.

من ناچار بودم از لب جاده تا اقامتگاه پدرم چند ساعتی راه بروم. یک پل لرزان ریسمانی، دو سوی شکافی عمیق را به هم متصل می کرد و تا پای بر آن گذاشتم شروع به لرزیدن کرد، تعادلم را از دست دادم. با اینکه به خاطر بار پشتم بسیار خسته بودم، اما همچنان از مناظر و زیباییهایی چشمگیر کوهستانهای منطقه لذّت می بردم و غرق در شگفتی بودم. روزهای اول بهار بود، با اینهمه غنچه های تازه شکفته در همه جا، مخصوصاً کنار درختان ابریشم و بوته های پایانه ی به چشم می آمدند. وقتی سرانجام به اقامتگاه پدرم رسیدم، چند قرقاول رنگارنگ با غرور شاهانه ای زیر شکوفهٔ درختهای هلو، آلو و بادام دیده می شدند. هفته ها بعد این گلبرگهای سفید و صورتی به زمین می ریختند و سرتاسر جادهٔ خاکی را می پوشاندند.

نخستین دیدار با پدر، پس از مدتی بیش از یک سال بسیار دلخراش و غم انگیز بود. دو سبد خشت را با دیرکی به شانه گرفته و با سرعت به سمت

محوطه می‌رفت. کت آبی قدیمی اش به تنش لق می‌زد، پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و یک جفت پای لاغر با رگهای بیرون زده به چشم می‌خورد. چهرهٔ آفتاب سوخته اش چروك و موهایش تقریباً خاکستری شده بود. وقتی مرا دید که به سمت او می‌دوم، با دستپاچگی و هیجان بارش را به زمین گذاشت. در سنت چینی، تماس دخترها و پدرها رسم نبود و بنابراین، او با چشمانش شادی خود را از دیدن من نشان داد. چشمانی لبریز از عشق و مهربانی که نشانی از رنج و عذاب این دوران را به همراه داشت. نیرو و عزم دورهٔ جوانی، به حال و هوای سردرگم پیری جای داده بود. با اینهمه او هنوز در اوایل زندگی بود و فقط چهل و هشت سال داشت. بغض گلویم را گرفته بود. با ترس و وحشت به چشمانش خیره شده بودم که مبادا دوباره جنون به سراغش آمده باشد، اما سالم به نظر می‌رسید و این، بار جانکاهی را از قلبم برداشت.

اتاق او با هفت نفر دیگر، از همکاران اداری اش مشترك بود. چون پنجرهٔ اتاق کوچک بود، در را تمام روز باز می‌گذاشتند تا نور به درون بتابد. ساکنین اتاق کمتر با هم گفت وگو می‌کردند و هیچیک از آنها به من خوش آمد نگفت. خیلی زود دریافتم که فضای اینجا با اردوگاه مادرم فرق می‌کند و خیلی سخت‌تر است. به این دلیل که اردوگاه مستقیماً زیر نظر کمیتهٔ انقلاب و در نهایت خانم و آقای تینگ اداره می‌شد. روی دیوارهای محوطه که بیلها و لوازم باغبانی را تکیه داده بودند، هنوز آثاری از پوسترها و شعارهایی به چشم می‌خورد که: «مرگ بر فلان و فلان» یا «فلان و فلان باید نابود گردند». خیلی زود دریافتم که پدرم هنوز باید در جلسه‌های تقبیحی معمول و مکرر، پس از کار روزانهٔ طاقتفرسا، شرکت کند. یکی از راههای خروج از اردوگاه این بود که کمیتهٔ انقلاب، کسی را دوباره به کار دعوت کند؛ و تنها راه آن راضی کردن خانم و آقای تینگ بود. به همین سبب، بعضی از شورشیها هم برای نشان دادن ستیزه‌جویی و خشونتهای بیشتر و بلتر، با هم رقابت می‌کردند و پدر من هم طبیعتاً قربانی این رقابتها بود.

ورود پدرم به آشپزخانه ممنوع بود. چون ادعا می‌شد که ممکن است او به عنوان یک «جنایتکار ضدّ مائو» غذاها را مسموم کند. اینکه کسی این مطلب را باور می‌کرد یا نه، مهم نبود؛ توهین و خوار شمردن اهمیّت داشت.

پدر با بردباری و شکیبایی این بی رحمیها را تحمل می کرد. او فقط یکبار عصبانی شد. روزی که به اردوگاه آمده بود و ، به او دستور داده شد که بازوبند سفیدی به دست ببندد که بر آن با حروف مشکی نوشته شده بود: «عنصر ضد انقلابی فعال». او با خشم بازوبند را کنار زد و دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «خیلی زود بیایید مرا تا سرحد مرگ کتک بزنید، چون من این بازوبند را به دست نمی کنم!» شورشیها کوتاه آمدند، چون می دانستند روی حرف خود می ایستد و آنها هم برای کشتنش هیچ دستوری نداشتند.

خانم و آقای تینگ، به راحتی قادر بودند که از دشمنان خود، در این اردوگاه انتقام بگیرند. از جملهٔ این دشمنان مردی بود که در تحقیقات مربوط به آنها، در ۱۹۶۲ دست داشت. این مرد تا پیش از ۱۹۴۹ از فعالان نهضت زیرزمینی بود، و دولت کومینتنگ او را زندانی و شکنجه کرده بود و بر اثر همین شکنجه ها سلامتی خود را از دست داده بود. او در اردوگاه سخت بیمار شد، اما به رغم بیماری، می باید به کار خود ادامه می داد و حتی اجازه نداشت که یک روز استراحت کند. چون به کندی کار می کرد، دستور داده بودند ساعتهای بیشتری را تا دیروقت کارکند، تا کند کاری اش را جبران کرده باشد. در پوسترها و اعلامیه های دیواری تنبلی او را محکوم می کردند. یکی از این پوسترها را دیدم که این گونه آغاز می شد: «آیا شما، رفقا، این اسکلت مسخره را با صورت زشت و کریه می شناسید؟». زیر آفتاب بی امان شیچانگ، پوست او خشک و پژمرده شده بود و تکه های بزرگی از آن ور می آمد. به خاطر گرسنگی، از قیافهٔ آدمیزاد درآمده بود: دو سوم شکمش بر اثر عملهای جراحی جدا شده بود و هربار تنها مقدار کمی می توانست غذا هضم کند و چون نمی توانست مرتب به اندازهٔ نیازش غذا بخورد، همیشه گرسنگی می کشید. سرانجام یک روز، از روی ناچاری، به آشپزخانه رفت و دنبال چیزی گشت تا بخورد. او را متهم کردند که می خواسته غذا را مسموم کند. چون می دانست در آستانهٔ مرگ و هلاکت است، به مسئولان اردوگاه نوشت که رو به مرگ است و خواهش کرد که بخشی از کارهای سنگین او به دیگران واگذار شود. تنها پاسخی که دریافت کرد، یک اعلامیهٔ دیواری کینه توزانه بود. اندك مدتی پس از آن، زیر آفتاب سوزان، در حالی که قادر به کنترل خود نبود، از حال رفت. او را به بیمارستان

اردوگاه بردند و روز بعد درگذشت. در بستر مرگ، هیچیک از اعضای خانواده‌اش، گرد او نبودند. همسرش هم پس از او خودکشی کرد و مرد.

پیروان کاپیتالیسم تنها کسانی نبودند که در این آموزشگاه کادری زجر می‌کشیدند. هرکسی که هرگونه ارتباط، حتی بسیار دور، با کومیتنگ داشت، و هر کس که از بداقبالی هدف انتقام گیریهای شخصی یا حسادت قرار گرفته بود- حتی رهبران ناموفق جناحهای شورشی- در این اردوگاه، به دلیل طرد و تحقیر جان می سپردند. بسیاری از آنها خود را به داخل رودخانهٔ خروشان دره می انداختند. رودخانه را «آرامش» (*ان-نینگ -هی*) می نامیدند. در دل شبهای تاریک، طنین خروش جریان آب تا صدها متر به گوش می رسید و لرزه بر اندام زندانیان، که می گفتند این صدا همچون هق هق ارواح است، می انداخت.

شنیدن خبر این خودکشیها عزم مرا جزم کرد، تا کمک به تسکین فشارهای روحی و جسمی پدرم را یک ضرورت بشمرم و آن را در اولویت اصلی قرار دهم. باید به او چنین احساسی می دادم که زندگی ارزش زنده ماندن را دارد و اینکه او همیشه کانون عشق و توجه خانواده بوده است. در جلسه های محکومیت، که حالا به طور کلی با ضرب و جرح همراه نبود- چون همینداتش هم دیگر چندان نیرویی نداشتند- من درست جایی می نشستم که پدرم بتواند مرا ببیند و در نتیجه از اینکه کنار او هستم، احساس اطمینان کند. به محض پایان جلسه، با او به دنبال کار خود می رفتیم. من سعی می کردم گفته هایم شادی بخش باشد تا زشتیهای جلسه را فراموش کند. در ضمن سر و گردن و شانه هایش را ماساژ می دادم. او هم برای من، شعرهای کلاسیک از بر می خواند. در طول روز، در کارهایش که طبیعتاً از جمله سخت ترین و کثیف ترین امور بودند، به او کمک می کردم. گاهی بارهایش را با حدود پنجاه کیلو وزن، حمل می کردم. اگرچه زیر این بار سنگین به سختی طاقت می آورم، ولی سعی می کردم خود را خونسرد و بی تفاوت جلوه دهم.

سه ماه نزد پدر ماندم. مسئولان اجازه داده بودند که در غذاخوری اردوگاه غذا بخورم و در اتاقی مشترک با پنج زن دیگر، در تختخوابی که در اختیارم گذاشته بودند، بخوابم زنها اگر هم با من چیزی می گفتند، بسیار مرد و کوتاه

بود. بیشتر زندانیان با دیدن من خیلی زود حالت خصومت و تنفر از خود بروز می دادند و من فقط به آنها نگاه می کردم. اما انسانهای مهربان و یا شجاع تری هم بودند که از لطف و مهربانی دریغ نمی کردند.

یکی از آنها مردی بود به نام یانگ، در حدود سنّ بیست سالگی که چهره‌ای احساساتی و گوشهایی بزرگ داشت. او فارغ التحصیل دانشگاه بود و درست پیش از آغاز انقلاب فرهنگی، برای کار به واحد اداری پدرم آمده بود. او در این اردوگاه، فرماندهٔ جوخه ای بود که پدرم هم عضو آن به شمار می رفت. اگرچه وظیفه داشت سخت ترین کارها را به پدرم واگذار کند، ولی هر وقت که می توانست بی تظاهر و خودنمایی، از بار پدرم می کاست. در یکی از گفت وگوهای کوتاه و خلاصه، فقط اشاره کردم نمی توانم مواد غذایی را که با خود آورده ام، بپزم، چون برای روشن کردن چراغ کوچک خود، نفت ندارم.

چند روز بعد، در حالی که یانگ قدم می زد، بی تفاوت و بی اعتناء از کنارم گذشت. یکباره احساس کردم که چیزی آهنی به دستم داد: یک چراغ خوراکپزی مفتولی که حدود بیست سانتیمتر بلندی و ده سانتیمتر قطر داشت و خود او آن را ساخته بود. سوخت این چراغ، کاغذ مچاله شدهٔ روزنامه بود. حالا دیگر می شد روزنامه ها را پاره کرد، چون عکس مائو را از صفحه های آن حذف کرده بودند. (خود مائو اینطور خواسته بود. شاید به این دلیل که ادامهٔ چاپ تصاویر او به «اقتدار مطلق بودن فوق العاده اش» که «به طور خاص و ماهرانه ای» کسب کرده بود، لطمه می زد و نتیجهٔ معکوس می داد). روی همین چراغ خوراکپزی غذاهایی می پختم که از غذاهای اردوگاه، به مراتب بهتر بود. وقتی بخارهای خوش بو از ماهی تابه بر می خاست، چانه های هر هفت هم اتاقی پدرم را می دیدم که می جنبید و آب از دهانشان سرازیر می شد. از اینکه نمی توانستم حتی اندکی از این غذاها را به یانگ بدهم، آزرده بودم. اگر همکاران نظامی او می فهمیدند، هر دوی ما، به دردسر می افتادیم.

ملاقات ما بچه ها با پدرم، مدیون یانگ و انسانهای نیکویی چون او بود. همین یانگ به پدرم اجازه داده بود که روزهای بارانی، از محوطهٔ اردوگاه بیرون برود. از آنجا که پدرم نیز همانند مادرم ناچار بود روزهای یکشنبه را هم کارکند، روزهای بارانی تنها روزهای استراحتش بود. در این روزها، به محض

بندآمدن باران، من و پدرم، به دل جنگل و درختان انبوه می رفتیم و از زیر درختان کاج قارچهای جنگلی جمع می کردیم، یا دنبال لوبیای وحشی می گشتیم. در اردوگاه می توانستیم اینها را با کنسرو اردك و مقداری گوشت بپزیم و از غذاهای عالی لذت ببریم.

پس از شام، اغلب به سمت نقطهٔ دوست داشتنی من که آن را «باغ جانورشناسی» نامیده بودم، قدم می زدیم. سنگها، به طرز بسیار زیبایی، لا به لای بیشه های پوشیده از سبزه، هویدا بودند و به نظر می رسید که همچون گله ای از حیوانات عجیب و غریب، زیر آفتاب استراحت می کنند. بعضی از تخته سنگها شکافهایی داشتند که می شد در آنها جای بگیریم. لای این شکافها دراز می کشیدیم و دور و برمان را نظاره می کردیم. در شیب پایین پای ما، درختان پنبه جاوه ای بسیار عظیمی قرارداشت. گلهای بی برگ و سرخ روشن این درختان که از نوع بزرگتر گیاهای ماگنولیا بودند، مستقیم از ساقه های سیاه لخت درآمده و همهٔ آنها بی استثناء، مستقیم به سمت بالا رشد می کردند. در طول اقامتم در اردوگاه شاهد شکوفا شدن این گلهای عظیم بودم، که مثل توده ای از رنگ سرخ و ارغوانی در مقابل سیاهی بودند. میوهٔ این گلها به بزرگی انجیر بود و هرکدام که باز می شدند به صورت ابریشم در می آمدند و در اثر وزش بادهای گرم، تمام کوهستان را مثل برف سفید می کردند. آنسوی این درختان، رودخانهٔ آرامش جاری و پشت رودخانه، سلسله کوههایی گسترده بود.

یک روز که در «باغ جانور شناسی» استراحت می کردیم، دهقانی از آنجا می گذشت و بقدری کوتوله و آفتاب سوخته بود که از دیدنش ترسیدم. پدرم گفت که در این منطقه ازدواج میان افراد فامیل یک موضوع عادی است. بعد ادامه داد: «خیلی کارها در این کوهستان می شود کرد، این منطقهٔ زیبا استعدادهای نهانی، بسیار دارد. خیلی دلم می خواست اینجا زندگی می کردم و کمون خلقی این منطقه را اداره می کردم، یا حتی در واحد تولید فعالیت داشتم، و یک کار واقعی انجام می دادم، یک کار مفید. یا شاید هم یک دهقان معمولی می شدم. از اینکه یک مسئول دولتی باشم خسته شده ام. چقدر عالی می شد اگر خانوادهٔ ما می توانست اینجا بیاید تا از زندگی سادهٔ روستایی لذت ببریم».

ناامیدی مردی نیرومند و بااستعداد را در چشمان او دیدم که اینک سخت خواهان کار بود. با اینهمه از گفته‌هایش آرزوی بسیار مطلوب و کهنهٔ یک روشنفکر چینی پیدا بود که حالا از مقام بالاتر خود سرخورده و ناامید شده است. از همه مهمتر، می دیدم که تشکیل یک زندگی ساده، برای پدرم به شکل یک آرزو در آمده است، چیزی شگفت انگیز و دست نیافتنی. چون وقتی کسی یکی از مدیران حکومت کمونیسم می شد، دیگر نمی توانست برای زندگی خود راهی برگزیند.

من در مجموع سه بار برای دیدار پدرم به اردوگاه او رفتم و هربار چند ماهی را در آنجا سرکردم، خواهر و برادرانم نیز همین کار را کردند، بدین ترتیب پدرم همیشه درکنار خود گرمی و محبت حس می کرد. اغلب با غرور می گفت که افراد اردوگاه به او حسادت می کنند، زیرا فرزندان هیچکس به این اندازه به ملاقات نمی آمدند. در حقیقت، شمار اندکی از زندانیان، ملاقاتی داشتند؛ چون انقلاب فرهنگی روابط خوب انسانی را به خشونت تبدیل کرده بود و تعداد بیشماری از خانواده ها از هم بیگانه شده بودند.

خانوادهٔ ما با مرور زمان، به هم نزدیکتر شدند. برادرم شیائوهی که وقتی بچه بود، از پدرم کتک می خورد، حالا با رفتن او به اردوگاه، عشق و علاقه اش را به پدر نشان می داد. او در نخستین اقامتش در اردوگاه، با پدرم باید روی یک تخت می خوابید، چون مسئولان اردوگاه از اینکه افراد خانوادهٔ پدرم زیاد به ملاقات اش می آمدند، دلخور شده بودند و حسادت می کردند. شیائو هی برای اینکه مطمئن شود پدرم شبها خوب می خوابد -که مخصوصاً برای شرایط روحی او بسیار مهم بود- خودش هرگز به خواب عمیق فرونمی رفت تا مبادا بر اثر تکان خوردنهایش، مزاحم خواب پدرشود.

پدر هم به سهم خود، از اینکه در کودکی به شیائو هی سخت می گرفته، خود را سرزنش و ملامت می کرد و سر او را نوازش می کرد و معذرت می خواست. پدر می گفت: «نمی توانم قبول کنم که تا این حد تو را کتک زده باشم، من دربارهٔ تو بخصوص، خیلی خشن و سختگیر بودم؛ دربارهٔ گذشته خیلی فکر کرده ام، به خاطر تو خیلی احساس گناه می کنم. مسخره است، انقلاب فرهنگی مرا به انسان بهتری تبدیل کرده».

غذای اردوگاه بیشتر کلم پخته بود و کمبود پروتئین موجب می شد که افراد همیشه احساس گرسنگی بکنند. همهٔ زندانیان منتظر روزی بودند که نوبت خوردن گوشت بود و با شعف و شادمانی، تقریباً آن روز را جشن می گرفتند. به نظر می رسید، خلق حتی خشن ترین شورشیها هم در آن روز بهتر باشد. در این روزها، پدرم گوشتهای غذای خود را از کاسه اش در می آورد و با زور به کاسهٔ بچه هایش می انداخت. همیشه در این شرایط نوعی نزاع با قاشق و چنگال میان او و بچه هایش در می گرفت.

او پیوسته در حالت پشیمانی و ندامت بسر می برد. با من دربارهٔ خیلی از مسائل گفت وگو می کرد، از جمله اینکه چطور مادربزرگم را به جشن ازدواجش دعوت نکرد و اینکه چطور او را پس از اینکه فقط یکماه از آمدنش گذشته بود، از پیش به ایالت منچوری که سفری پرمخاطره و خطرناك بود، بازگرداند. بارها شنیدم که او خود را به این سبب که به مادرش به اندازهٔ کافی توجه نکرده و خشک و سختگیر بوده، تا آنجا که حتی مراسم کفن و دفن مادرش را از او پنهان کرده بودند، سرزنش می کرد. سرش را تکان می داد و می گفت: «حالا دیگر خیلی دیر شده!».

او خود را برای رفتاری که با خواهرش جان ینگ در دههٔ ۱۹۵۰ داشت سرزنش می کرد: خواهرش را مجبور کرده بود که دست از اعتقادات بودایی خود بردارد و حتی او را که از روی اعتقاد و ایمان گیاهخوار بود، وادار به خوردن گوشت کرد.

عمه جان ینگ در تابستان ۱۹۷۰ درگذشت. فلجی که نخست از پاها ی او آغاز شده بود، به تدریج همهٔ بدنش را فراگرفت و درست هم درمان نشد. او با همان آرامشی مرد که در تمام زندگی داشت. خانواده این خبر را از پدرم پنهان کرده بودند. ما همه می دانستیم که او چقدر به خواهرش علاقه مند است و تا چه حد به او احترام می گذارد.

درپاییز آن سال، برادرانم شیائو هی و شیائو فنگ نزد پدرم بسر می بردند. یک روز پس از شام، آنها مشغول قدم زدن بودند که برادر هشت ساله ام شیائو فنگ ناخودآگاه مرگ عمه جان ینگ را مطرح کرد. یکباره چهرهٔ پدرم تغییر کرد، ایستاد و برای مدتی بی حرکت خیره شد، بعد به کنارجاده رفت و

بی اختیار نشست، و با هر دو دست، صورتش را پوشاند. شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد. برادرانم که تا آن روز گریهٔ پدر را ندیده بودند، مات و مبهوت شده بودند.

در آغاز سال ۱۹۷۱ خبرهایی از گوشه و کنار رسید که خانم و آقای تینگ از کار برکنار شده اند، و این موجب شد تا در زندگی والدین من، بخصوص پدرم، تا حدی بهبود حاصل شود. به خاطر همین خبر، دیگر آنها روزهای یکشنبه را کار نمی کردند، و به طور کلی به کارهای سبکتری گمارده شدند. محکومین دیگر کم کم با پدرم گفت وگو می کردند، ولی هنوز با سردی. خبر برکناری خانم و آقای تینگ وقتی اثبات شد که در اوایل ۱۹۷۱ یک زندانی جدید به اردوگاه آمد: او، خانم شو، شکنجه گر سابق پدرم بود که به همراه خانم و آقای تینگ از مسند قدرت به زیر کشیده شده بود. بعد مادرم اجازه یافت که دو هفته ای را در کنار پدرم بگذراند- اولین موقعیتی که پس از سالها جدایی، به دست آورده بودند. درحقیقت این اولین بار پس از دوسال، بود که یکدیگر را می دیدند- از صبح آن روز زمستانی در چنگدو، درست پیش از عزیمت پدرم به اردوگاه که نگاهی گذرا به هم انداخته بودند.

اما تا به پایان رسیدن مصیبت والدینم، هنوز زمان درازی مانده بود. انقلاب فرهنگی هنوز ادامه داشت. برکناری خانم و آقای تینگ نه به سبب اعمال غیر انسانی آنها، بلکه بدین سبب بود که آنها به چن بودا، یکی از رهبران و مسئولان انقلاب فرهنگی که اینک هدف غضب مائو قرار گرفته بود، نزدیک بودند؛ بنابراین مائو به آنها سوء ظن برد. در این تصفیهٔ حزبی از عناصر نادلخواه، کسان بیشتری قربانی شدند. چن مو دست راست خانم و آقای تینگ، که به آزادی پدرم از زندان کمک کرده بود، دست به خودکشی زد.

یک روز در تابستان ۱۹۷۱ مادرم براثر خونریزی شدید بیهوش شد و ناچار باید او را به بیمارستان می رساندند. با اینکه پدر و مادرم هر دو، در شیچانگ اقامت داشتند، ولی پدرم اجازه نداشت مادرم را ملاقات کند. وقتی حال مادرم بهبود یافت، به او اجازه داده شد که برای معالجه به چنگدو برود. در آنجا، سرانجام خونریزی او متوقف شد، ولی پزشکها تشخیص دادند که دچار یک بیماری پوستی، به نام اسکلرودرما شده است. تکه ای از پوست پشت گوش

راست او سفت شده و منقبض می‌شد. طرف راست آرواره‌اش، به طور مشخصی از طرف چپ کوچکتر شده بود؛ گوش راستش تقریباً نمی‌شنید. طرف راست گردنش سفت شده و دست و بازوی راستش هم بی‌حس و سفت شده بود. متخصصان پوست تشخیص دادند که سفت شدن پوست او سرانجام به اندام داخلی بدنش هم گسترش خواهد یافت و اگر این اتفاق بیافتد، بدن او اندك اندك منقبض می‌شود و در مدت سه یا چهار سال خواهد مرد. آنها گفتند که این درد با داروهای غربی هم قابل معالجه نیست. تنها تجویز آنها مصرف کورتیزون بود، که مادرم قرص آن را می‌خورد-و آمپولش را به گردن او می‌زدند.

من در اردوگاه نزد پدرم بودم که نامه ای از مادرم، حاوی این اخبار، رسید. بلافاصله پدرم برای کسب اجازه و دیدار مادرم به مسئولان مراجعه کرد. یانگ خیلی همدردی کرد و پذیرفت، ولی مسئولان اردوگاه نپذیرفتند. پدرم در برابر همهٔ زندانیان گریه کرد. کسانی که قبلاً در واحد کاری او کار می‌کردند، حیرت زده شده بودند. آنها پدرم را «مرد آهنین» می‌دانستند. صبح روز بعد، او به ادارهٔ پست رفت و بیرون در ساعتها ایستاد تا اداره بازشد. تلگرافی سه صفحه‌ای برای مادرم فرستاد که با این جمله آغاز می‌شد: «خواهش می‌کنم عذرم را که عمری به تأخیر افتاده است، بپذیر. به خاطر گناهانی که در مورد تو مرتکب شده‌ام، هر تنبیهی خوشحالم می‌کند. من برای تو شوهر شایسته ای نبوده‌ام. خواهش می‌کنم زودتر سلامتی خود را به دست آور و فرصتی دیگر به من عنایت کن».

روز ۲۵ اکتبر ۱۹۷۱، اسپکس با خبر بسیار مهمّی، برای دیدار با من به دیانگ آمد: لین بیائو کشته شده بود. به طور رسمی در کارخانهٔ اسپکس اعلام شده بود که لین قصد داشته مائو را ترور کند. ولی با شکست رو به‌روشده و چون خواسته به اتحاد شوروی فرار کند، هواپیمایش در مغولستان سقوط کرده بود.

مرگ لین بیائو در پوششی از رمز و راز پیچیده شده بود. مرگ او با سقوط چن بودا که یک سال پیش از آن اتفاق افتاده بود، ارتباط داشت. مائو به هر دونفر آنها، از آن هنگام که در الوهیت بخشیدن به او بیش از اندازه زیاده روی

می‌کردند، ظنین شده‌بود. مائو به این موضوع مشکوک شده‌بودکه آنها به عنوان بخشی از نقشهٔ خود در نظر دارند، با ایجاد شکوه تصنعی و عاری از واقعیّت، او را به عرش اعلی رسانده و از داشتن قدرت زمینی محروم و بی‌نصیب کنند. مائو بخصوص به لین بیائو، جانشین برگزیده‌اش مشکوک شده‌بود؛ همان کسی که در شعری گفته بودند: «هرگز کتابچهٔ سرخ را زمین نمی‌گذارد، و شعار زنده‌باد مائو از لبهایش نمی‌افتد». به تصمیم مائو لین، به عنوان وارث حکومت، لیاقت ندارد. هر یک از آن دو، مائو و لین، یا هر دو کارهایی می‌کردند که زندگی و قدرت خود را حفظ کنند.

دهکدهٔ ما خیلی زود از متن رسمی خبر از طریق کمون خلقی باخبر شد. این اخبار کوچکترین مفهومی برای دهقانها نداشت. آنها حتی نام لین را هم به خوبی نشنیده بودند، اما من از دریافت این اخبار، به نحو شگفت انگیزی شاد شدم. از آنجا که در افکارم قادر به انتقاد از مائو نبودم، لین را مسئول عواقب انقلاب فرهنگی می‌دانستم. تصوّر می‌کردم که اختلاف و شکاف آشکار میان او و مائو، به این معنی خواهدبود که مائو قصد دارد انقلاب فرهنگی را باطل کند و به همهٔ بدبختیها و ویرانیها پایان بخشد. بنابراین سقوط و مرگ لین، از این جهت مایهٔ اعتقاد و ایمان بیشتر من به مائو شده‌بود. خیلی از مردم هم در خوشبینی من شریک بودند، چون طبق نشانه‌هایی، به نظر می‌رسید که انقلاب فرهنگی لغو خواهد شد. تقریباً بلافاصله، از تعدادی از پیروان کاپیتالیسم اعادهٔ حیثیت شد و کم کم آنها را از اردوگاهها آزاد کردند.

خبر مرگ لین، اواسط نوامبر به پدرم داده شد. یکباره، در چهرهٔ بعضی از شورشیان لبخندی پیداشد. در جلسه‌های تقبیحی، به طور بیسابقه‌ای از پدرم خواسته شد که بنشیند و به چان-خانم لین بیائو-را که در پایان آن در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ همکارش بوده‌است، «افشا کند». امّا پدرم چیزی نگفت.

با اینکه از همکاران پدرم اعادهٔ حیثیت می‌شد و گروه گروه اردوگاه را ترک می‌کردند، امّا از طرف فرماندهی اردوگاه به پدرم گفته شد: «فکر نکن تو هم می‌توانی به این زودی خلاص شوی». اهانت او به مائو، بسیار سخت و جدی تلقی می‌شد.

سلامت پدرم، زیر فشارهای تحمل ناپذیر روانی و جسمی، بر اثر سالها

کتک خوردنهای وحشیانه و کار سخت بدنی در شرایط فجیع و بیرحمانه، روبه وخامت نهاده بود. نزدیک به پنج سال، با مصرف فراوان قرصهای آرامبخش، کوشیده بود خود را کنترل کند. گاهی روزانه تا بیست برابر معمول دارو می‌خورد و همین سیستم بدنی او را ناتوان کرده بود. همیشه از درد شدید قسمتی از بدنش رنج می‌برد. سرفه‌هایش خون‌آلود شده بود و اغلب تنگی نفس داشت و با سرگیجه همراه بود. در پنجاه سالگی، او مثل یک مرد هفتادساله می‌نمود. پزشکهای اردوگاه همیشه با سردی او را می‌پذیرفتند و از دادن نسخه‌های آرامبخش بیشتر عصبانی می‌شدند. پزشکها از معاینه کلی او سرباز می‌زدند و حتی حاضر نبودند به حرفهایش گوش کنند. هر بار رفتن او به بهداری با نعره‌های عده‌ای شورشی همراه بود که می‌گفتند: «فکر نکن با تمارض می‌توانی خلاص شوی!».

اواخر ۱۹۷۱، جین مینگ در اردوگاه، کنار پدرم بود. به اندازه‌ای شرایط پدرم او را نگران کرده بود که تا بهار ۱۹۷۲ نزد او ماند. سپس از گروه تولیدی خود نامه‌ای دریافت کرد که دستور داده بودند بلافاصله باید بازگردد، و گرنه هنگام برداشت محصول، سهمی از مواد غذایی به او تعلق نخواهد گرفت. هنگام ترک اردوگاه، پدرم او را تا ایستگاه قطار بدرقه کرد—به تازگی یک خط راه‌آهن برای استفاده صنایع استراتژی صنعتی در شیچانگ به می‌یی کشیده بودند. در طول راه طولانی که پدرم و جین مینگ پیاده می‌پیمودند، هر دو خاموش بودند. یکباره پدرم دچار تنگی نفس شد، و جین مینگ به او کمک کرد تا کنار جاده بنشیند. مدتی طول کشید، پدرم سعی می‌کرد دوباره به صورت عادی نفس بکشد. جین مینگ شنید که پدرم آهی کشید و گفت: «گویا دیگر وقت زیادی برای زنده بودن نداشته باشم، زندگی مثل یک رؤیاست». جین مینگ هرگز نشنیده بودم که پدرم دربارهٔ مرگ سخن بگوید. در عین اینکه شگفت‌زده و ترسان بود، سعی می‌کرد به او دلداری دهد. اما پدر به آرامی گفت: «گاهی از خودم می‌پرسم که آیا از مرگ می‌ترسم. فکر نمی‌کنم که بترسم. زندگی من در حال حاضر از مرگ بدتر است و گویا این نوع زندگی پایانی هم ندارد. گاهی اوقات که احساس ضعف می‌کنم، کنار رودخانهٔ آرامش می‌ایستم و فکر می‌کنم که فقط با یک پرش می‌توانم به زندگیم پایان دهم، بعد

به خودم نهیب می زنم که نباید چنین کنم، اگر من بی اینکه تبرئه شوم بمیرم، پایانی برای سختیهای شما نخواهد بود... من اخیراً خیلی فکر کرده ام. دورهٔ کودکی بسیار سختی را گذرانده ام، آن وقتی که جامعه پر از بی عدالتی بود، برای ایجاد جامعه ای عادلانه به کمونیستها پیوستم. در سرتاسر این سالها بهترین کارهایی که از دستم بر می آمد، کردم. ولی چه چیز خوبی نصیب مردم شده است؟ همینطور نصیب خودم، پس چرا باید در پایان کار خانوادهٔ خود را هم به نابودی و فنا بکشانم؟ مردمی که به کیفر و مکافات عقیده دارند می گویند که اگر زندگی کسی پایان ناخوشی دارد، باید اثر عذاب وجدان باشد که رنج می برد. من خیلی دربارهٔ کارهایی که در زندگی ام کرده ام، فکر کردم. دستور قتل و اعدام چند نفری را هم صادر کرده ام...».

پدرم دربارهٔ اعدام افرادی که حکم قتل آنها را امضاء کرده بود، به جین مینگ چیزهایی گفت؛ از جمله نام و داستانهای آن «فرمانروایان مستبد و وحشی» (*ایی با*)، در حین اصلاحات ارضی در چائو یانگ و سردستهٔ غارتگران در یبین. بعد ادامه داد: «اما این افراد بقدری کارهای زشت و ناپسند کرده بودند که خود خدا هم آنها را می کشت، به غیر از این، من چه کار بدی کرده ام که مستحق این عقوبت باشم؟».

پس از سکوتی طولانی، پدرم گفت: «اگر من به همین صورت مردم، دیگر به حزب کمونیست اعتقاد نداشته باشید».

فصل بیست و پنجم

«رایحهٔ نسیم دلپذیر»
زندگی جدید میان برقکاران و شش حادثه
(۱۹۷۳-۱۹۷۲)

با مرگ و عشق و رنج و عذاب و ارفاق، سالهای ۱۹۶۹، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ از پی هم سپری شدند. در می یی، فصلهای خشک و باراتی با سختیها و دشواریها، یکی پس از دیگری فرا رسیدند و سپری شدند. در دشت گاوچران، ماه بارها درخشید و افول کرد. باد غرّید و آرام گرفت. گرگها زوزه کشیدند و خاموش شدند. در باغ دارویی دیانگ، گیاهان یکبار گل کردند و گلها دوباره و دوباره شکوفا شدند. من میان اردوگاههای پدر و مادرم، بستر مرگ عمه‌ام، و دهکده‌ام در رفت و آمد بودم. طیّ این مدت، در مزارع، کود کشاورزی پخش می کردم و اشعاری هم در مدح گلهای سوسن می سرودم.

به هنگام پخش خبر مرگ لین بیائو، مادرم در خانه بسر می برد. در نوامبر ۱۹۷۱ از او اعادهٔ حیثیت شد و به همین سبب مجبور نبود به اردوگاه بازگردد. با اینکه حقوق خود را دریافت می کرد، ولی شغل سابقش را که فرد دیگری اشغال کرده بود، به او باز نگرداندند. واحد کاری او در بخش شرقی، حالا تقسیم شده و بیش از هفت رئیس داشت. آنها شامل اعضای باقیماندهٔ کمیته ها و کارکنانی بودند که اخیراً از آنان اعادهٔ حیثیت شده و از اردوگاه مرخص شده‌بودند. ناخوشی و بیماری، یکی از دلیلهایی بود که مادرم به سرکار خود بازنگشت، اما مهمترین دلیل، وضع مبهم پدرم بود که برخلاف بسیاری از پیروان سرمایه داری از او اعادهٔ حیثیت نشده بود.

مائو فرمان عفو گروهی صادر کرد، اما نه به این سبب که به خود

آمده‌باشد، بلکه با مرگ لین بیائو و تصفیه و پاکسازی اجتناب ناپذیر افراد وفادار به او، مائو دستی را که به یاری آن ارتش را کنترل می‌کرد، از دست داده‌بود. او تقریباً تمام ژنرالهایی را که مخالف انقلاب فرهنگی و تنها به لین متکی بودند، از مشاغل خود عزل کرد. در عوض، همسرش، بستگان و کارگزاران اصلی انقلاب فرهنگی را در پستهای مهم ارتش گماشت. اما آنها کوچکترین تجربه و سابقهٔ نظامی نداشتند و در نتیجه نتوانستند حمایت و طرفداری نظامیان را جلب کنند. پس با توجه به مرگ لین، مائو ناچار بود به رهبران پاکسازی شده‌ای که هنوز از وفاداری ارتشیان برخوردار بودند، از جمله دنگ شیائو پینگ روی آورد. بنابراین دنگ بزودی در انظار پیدا شد. نخستین امتیازی که مائو ناچار بود بدهد، این بود که اکثر مقامات و مسئولان محکوم شده را به سر مشاغل قبلی آنها بازگرداند.

مائو در عین حال می‌دانست که قدرت او بستگی کامل به رونق اقتصادی خواهد داشت. کمیته‌های انقلاب منشعب شده، افراد کاردانی نبودند تا بتوانند کشور و اقتصاد آن را به نحو درستی اداره کنند. بنابراین، هیچ راه حلی جز بازگرداندن دوبارهٔ مقامات مغضوب به سر مشاغلشان نداشت.

پدرم هنوز در می‌یی بود ولی بخشی از حقوقش که از ژوئن ۱۹۶۸ توقیف شده‌بود، یکجا به او برگردانده‌شد و ما یکباره خود را در برابر پول کلانی در بانک یافتیم که به نظر خودمان فوق العاده زیاد بود. لوازم و وسایل شخصی خانوادهٔ ما که شورشی‌ها در یورش به خانه مصادره کرده بودند، همگی بجز دو بطر *مائوتی*، معروفترین مشروب چینی، باز گردانده‌شد. نشانه‌های دلگرم کننده و نوید بخش دیگری هم به چشم می‌آمد. چوئن لای که حالا قدرت بیشتری به دست آورده‌بود، تصمیم داشت اقتصاد مملکت را دوباره احیا کند. بخش عظیمی از مدیران قدیمی به سر مشاغل پیشین خود گمارده‌شدند و بر نظم و انضباط و تولید تأکید می‌شد. انگیزه و اشتیاق دوباره ایجاد شده‌بود. به دهقانها اجازه داده‌شد که تولیدات شخصی خود را به طورمستقیم بفروشند. مطالعات علمی و تحقیقی دوباره از سر گرفته‌شد. تدریس در مدارس پس از حدود شش سال وقفه دوباره آغاز شد و کوچکترین برادر من، شیائو فنگ، در ده سالگی، چند سال دیرتر از موعد مقرر، مدرسه را آغاز کرد.

با توجه به احیاء و رونق مجدد اقتصاد، کارخانه‌ها کارگران جدید استخدام می‌کردند. به عنوان بخشی از یک برنامهٔ تشویقی، به کارخانه‌ها اجازه داده‌شد فرزندان کارکنان کارخانه‌ها که به دهکده‌ها اعزام شده‌بودند، در اولویت استخدام قرار گیرند. با اینکه والدین من در کارخانه کار نمی‌کردند، مادرم با مدیران کارخانه‌ای که قبلاً تحت سرپرستی بخش شرقی بود ولی حالا تحت نظارت ادارهٔ دوم صنایع سبک در چنگدو قرار داشت، مذاکره کرد. آنها بلافاصله موافقت کردند که مرا استخدام کنند. بنابراین، چند ماه پیش از سالروز بیست سالگی‌ام، دیانگ را برای همیشه ترک کردم. خواهرم ناچار بود بماند، زیرا از بازگشت جوانان شهری که پس از اعزام به روستا ازدواج کرده‌بودند، جلوگیری می‌شد، حتی اگر همسران آنها اوراق نامنویسی شهر را در دست داشتند.

کارگری تنها انتخاب پیش روی من بود. بیشتر دانشگاه‌ها هنوز تعطیل بود و کار دیگری هم پیدا نمی‌شد. کار در کارخانه، در مقایسه با کار کشاورزی که از سپیدهٔ صبح تا غروب طول می‌کشید، فقط روزی هشت ساعت بود، به علاوه، مجبور نبودیم هیچ بار سنگینی حمل کنیم و من می‌توانستم با خانواده‌ام زندگی کنم. اما مهمتر از همه اینکه می‌توانستم دوباره امتیاز ثبت نام در شهر خود را به دست آورم؛ و آن به این معنی بود که غذا و دیگر نیازهایم را دولت تأمین و تضمین می‌کرد.

کارخانه در منطقهٔ شرقی اطراف چنگدو قرار داشت و از منزل ما با دوچرخه حدود چهل و پنج دقیقه راه بود. بیشتر راه را از کنار ساحل رود ابریشم و سپس جادهٔ خاکی که از کنار مزارع شلغم و گندم می‌گذشت، طی کردم. سرانجام به زمین محصور مخروبه‌ای، پر از آجر پاره و آهن آلات زنگ‌زده رسیدم. این کارخانه‌ای بود که باید در آن کار می‌کردم. یک واحد تولیدی ابتدایی، با ماشین آلاتی متعلق به اوایل قرن. پس از گذشت پنج سال از جلسه‌های محکومیت، شعارهای دیواری، زد و خورد میان جناحهای مختلف در کارخانه، مدیران و مهندسان را به تازگی سر کار آورده‌بودند تا تولید لوازم یدکی ماشین آلات را دوباره از سر بگیرند. من با خوش آمدگویی مخصوص کارکنان رو به رو شدم؛ و این بیشتر به خاطر والدینم بود، چون با توجه به ویرانگریهای انقلاب

فرهنگی، کارکنان در آرزوی مدیریت سابق بودند تا نظم و ترتیب دوباره برقرار شود.

به عنوان کارآموز، در کارگاه ریخته گری، تحت نظر زنی که همه او را «خاله وِیی» صدا می کردند، مشغول شدم. او کودکی خود را در فقر سختی گذرانده بود. در نوجوانی، حتی یک شلوار قابل پوشیدن هم نداشت، اما زندگی اش پس از به قدرت رسیدن کمونیستها تغییر کرد و او خود را بی اندازه مدیون آنها می دانست. بنابراین به حزب ملحق شد و در اوایل انقلاب فرهنگی به افراد وفاداری پیوست که از مقامهای قدیمی حزب حمایت می کردند. وقتی مائو آشکارا حمایت خود را از شورشیان عنوان کرد، گروه او بر اثر ضرب و جرح تسلیم شدند و خود او نیز شکنجه شد. یکی از دوستان خوب او، کارگر پیر دیگری بود که او هم خود را مدیون کمونیستها می دانست و پس از آنکه از مچ دست و پا آویزان شد (شکنجه ای که به «شنای اردك» معروف بود) جان سپرد. خالهٔ وِیی داستان زندگی خود را همراه با گریه برای من تعریف می کرد و می گفت که تقدیر و سرنوشت او با حزب در هم آمیخته و «عناصر ضد حزبی» مثل لین بیائو، آن را به یأس بدل کرده بودند. رفتار او با من مثل دخترش بود؛ بیشتر به این دلیل که عضو خانواده ای کمونیست بودم. اما به هرحال چون ایمان و اعتقادم به حزب نمی توانست با او هماهنگ باشد، چندان از معاشرت با او احساس راحتی و آرامش نمی کردم.

حدود سی مرد و زن، به همان کاری مشغول بودند که من انجام می دادم: ریختن و کوبیدن ماسه در قالبها. آهن مذاب و جوشان به قالبها ریخته و از آنها کلّی ستارهٔ گداخته و جوشان، تهیّه می شد. جرثقیلی که به سقف کارگاه نصب شده بود، با صدای غژغژ حرکت می کرد و من همیشه می ترسیدم که دیگ ذوب فلز یا آهن مذاب درون آن، روی سر کسانی که زیر آن، قالبها را پر می کردند، بریزد.

شغل من، به عنوان قالبکار، سخت و کثیف بود. دستهایم از کوبیدن ماسه به داخل قالبها ورم می کرد ولی همچنان روحیهٔ بالایی داشتم، چون ساده لوحانه باور داشتم که انقلاب فرهنگی رو به پایان است. خود را با علاقه و اشتیاق وقف کارم کرده بودم، چندان که حتماً

مایهٔ شگفتی دهقانهای دیانگ می شد.

به رغم اشتیاق و شور و شوقی که به تازگی در من ایجاد شده بود وقتی یک ماه بعد شنیدم که مسئولان کارخانه در نظر دارند مرا به قسمت دیگری منتقل کنند، احساس آرامش کردم. نمی توانستم در مدتی طولانی، روزی هشت ساعت، خاك به قالبها بریزم و بکوبم. به خاطر حسن شهرت والدینم، چند شغل مختلف به من پیشنهاد شد تا یکی را انتخاب کنم: گرداننده ماشین تراش، رانندهٔ جرثقیل، تلفن چی، نجار، یا برقکار. در انتخاب میان دو شغل آخر مردد بودم. به ساخت انواع وسایل چوبی علاقه داشتم، اما احساس کردم که دستان هنرمندی ندارم. در ضمن، برقکاری برایم جاذبه داشت، زیرا در کارخانه، تنها زنی می شدم که به این شغل مشغول بود. قبلاً زنی در گروه برقکاران کار می کرد ولی بعد به قسمت دیگری منتقل شد. همیشه از این زن ستایش می شد. وقتی او در واحد تخصصی برق به درجهٔ بالاتری رسید، تحسین کارکنان کارخانه بیشتر شد. من بلافاصله با این زن دوست شدم و با گفتهٔ او توانستم زودتر تصمیم بگیرم. او گفت که به عنوان یک برقکار مجبور نیستم روزی هشت ساعت پشت دستگاه بایستم، برقکاران می توانستند در اقامتگاه خود منتظر بمانند تا برای انجام کاری آنها را احضار کنند. این به آن معنی بود که می توانستم برای مطالعه وقت بیشتری داشته باشم.

در ماه اول، دچار پنج برق گرفتگی شدم. مثل پزشک پابرهنه شدن، اینجا هم هیچگونه آموزش رسمی وجود نداشت. و این نتیجهٔ دید تحقیر آمیز مائو به آموزش بود. شش همکار مرد در گروه با صبر و حوصله به من آموزش می دادند ولی من باید از سطح بسیار پایینی آغاز می کردم. حتی نمی دانستم فیوز چیست. آن زن برقکار یک جلد کتاب راهنمای برقکاری به من داد و من خود را غرق در مطالعهٔ آن کردم ولی هنوز فرق میان ولتاژ و جریان برق را نمی فهمیدم. دست آخر، از اینکه وقت برقکاران دیگر را می گرفتم، خجالت می کشیدم و سعی می کردم خودم به تنهایی کارهایی بکنم. بی آنکه تئوری مربوطه را فهمیده باشم، کارها را فقط تقلید می کردم. اما خیلی خوب از عهدهٔ این کار برآمدم و به تدریج قادر شده بودم بعضی تعمیرات را خودم انجام دهم.

یک روز کارگری اطلاع داد که کلید برق روی تابلوی توزیع دچار اشکال

شده، من پشت تابلو رفتم تا سیمها را امتحان کنم و تشخیص دادم که یکی از پیچها شل شده است. بجای اینکه اول فیوز اصلی را خاموش کنم، عجولانه و نسنجیده فاز متر را به طرف پیچ شل بردم. پشت تابلو یکسری سیم ارتباطات و اتصالات، با قدرت ۳۸۰ ولت وجود داشت. در این میدان مین، من باید فازمتر را خیلی با دقت از فاصله های میان اتصالات عبور می دادم. سرانجام به پیچ دسترسی یافتم و دیدم که برعکس تصورم شل نیست. در این حال، دستم از شدت تشنج و کشیدگی می لرزید. همانطور که نفسم را در سینه حبس کرده بودم، به آرامی دستم را بیرون کشیدم. درست هنگامی که خیالم تقریباً راحت شده بود، یکباره ضربه ها و تکانهای بسیار شدیدی از ناحیهٔ دست راستم وارد شده و به کف پاهایم می رسید. به هوا پرتاب شدم و فازمتر از دستم افتاد. دستم به یکی از اتصالات ورودی درشبکهٔ توزیع برق، خورده بود. در حالی که روی زمین خم شده بودم، به این فکر فرورفتم که اگر فازمتر لحظه ای زودتر به اتصال برخورده بود، کشته می شدم. این اتفاق را به دیگر برقکاران اطلاع ندادم، چون نمی خواستم آنها احساس کنند که در احضارهای بعدی مجبورند همراهم بیایند.

به برق گرفتگی ها عادت کردم. دیگران هم چندان به آن اهمیت نمی دادند. یکی از برقکاران پیر به من گفت، پیش از ۱۹۴۹ وقتی کارخانه هنوز به صورت خصوصی اداره می شد، او مجبور بوده که جریان برق را پشت دست خود امتحان کند. فقط تحت حکومت کمونیستها بود که کارخانه مکلّف شد فاز متر و دیگر دستگاههای تشخیص جریان برق بخرد.

ما دو اتاق در اقامتگاهمان داشتیم و وقتی برقکاران برای کاری احضار نمی شدند، بیشتر در یک اتاق با ورق بازی خود را سرگرم می کردند؛ اما من در اتاق دیگر سرگرم مطالعه می شدم. در چین مائو، با اطرافیان نجوشیدن، به عنوان «بریدن از توده ها» مورد انتقاد قرار می گرفت و به همین دلیل، اوایل من از اینکه در تنهایی به مطالعه مشغول می شدم، عصبی بودم و به محض اینکه یکی از برقکاران وارد می شد، کتاب را زمین می گذاشتم و سعی می کردم خیلی سرد با آنها برخورد کنم. در نتیجه آنها هم به ندرت پا به این اتاق می گذاشتند. از اینکه آنها به این رفتار غریب و نامتعارف من مخالفت و اعتراض نمی کردند،

خاطرم آسوده شد. آنها به جای مزاحمت، بیش از حد متحمل زحمت می شدند تا من راحت باشم. به خاطر همین مهربانی آنها، من هم داوطلب انجام هر چه بیشتر کارهای تعمیراتی می شدم.

یکی از برقکاران جوان گروه، دی، تا زمان آغاز انقلاب فرهنگی در دبیرستان درس می خواند و خیلی هم باسواد محسوب می شد. خوشنویس خوبی هم بود و چندین ساز را به زیبایی می نواخت. توجه من به او جلب شده بود و همیشه صبحها می دیدم که به در ورودی اقامتگاه برقکاران تکیه داده و منتظر است تا با من سلام و احوالپرسی کند. بعدها متوجه شدم که در بسیاری از مأموریتهای تعمیراتی با هم می رویم. یک روز اوایل بهار، بعد از تمام کردن یک کار تعمیراتی، هنگام استراحت ساعت نهار خود، من و او به کپهٔ علوفه پشت کارگاه ریخته گری تکیه داده بودیم و از اولین روز آفتابی سال لذت می بردیم. گنجشکها بالای سرمان جیک جیک می کردند و برای به دست آوردن غله های باقی مانده در شالیزارهای برنج، به سر و کول هم می پریدند. از تابش آفتاب بر علفها بوی مطبوعی به مشام می رسید. من از اینکه دی هم مثل من، دلبستهٔ شعرهای کلاسیک است، خیلی خوشحال شدم. بنابراین، ما می توانستم با استفاده از همان ترتیب و اوزان شاعران قدیم برای همدیگر شعر بگوییم. در نسل ما، کمتر کسی شعر کلاسیک می فهمید، یا به آنها علاقه داشت. آن روز بعدازظهر خیلی دیر به سرکار خود بازگشتیم ولی از ما انتقادی نشد و فقط دیگر برقکاران لبخندهای معنی داری تحویل ما دادند.

از آن روز به بعد من و دی دقیقه شماری می کردیم تا کارگاه تعطیل شود و وقتی بیاییم تا با هم بگذرانیم. از هر فرصتی برای در کنار هم بودن استفاده می کردیم. دست در دست یکدیگر، از اینکه در کنار هم هستیم، احساس هیجان و شادی می کردیم و به دنبال بهانه هایی برای قهر و آشتی از حرفهای نیمه تمام یکدیگر بودیم.

مدتی بعد چیزهایی شنیدم که دی در خور و شایستهٔ من نیست، مخالفت همکارانم، بیشتر به دلیل این حقیقت بود که مرا شخص مخصوصی تلقی می کردند. یکی از دلیلهایشان این بود که تنها فرزند یک مقام برگزیدهٔ حزب در کارخانه بودم و در حقیقت تنها فرزند چنین مقامی که بیشتر کارگران تا آن روز

دیده بودند. داستانهای زیادی دربارهٔ تکبر و لوس بودن فرزندان مقامات رده بالا بر سر زبانها بود. گویا من یک مورد استثنائی و شگفتی برانگیز بودم و به نظر می رسید که برخی از کارگران احساس می کنند در کارخانه هیچکس لایق و شایستهٔ من نیست.

بهانهٔ کارگران این بود که پدر دی افسر کومینتنگ بوده و هم اکنون هم در یک اردوگاه کار اجباری بسر می برد. آنها مطمئن بودند که من آیندهٔ درخشانی خواهم داشت و نبایستی آن را با ادامهٔ معاشرت با دی «به تباهی بکشم».

در حقیقت، اینکه پدر دی افسر کومینتنگ شده بود، کاملاً اتفاقی بود. در ۱۹۳۷، او و دو نفر از دوستانش در راه بودند تا خود را به یان ان برسانند و به کمونیستها بپیوندند تا علیه ژاپنیها بجنگند. آن سه نفر تقریباً به یان ان رسیده بودند که با موانع نیروهای کومینتنگ در جاده برخوردند. افسران کومینتنگ از آنها خواستند که بجای پیوستن به کمونیستها به آنان بپیوندند. در حالی که آن دو دوست دیگر اصرار داشتند به یان ان بروند، پدر دی به ماندن در میان نیروهای کومینتنگ رضایت داد و فکر می کرد که مهم نیست به کدام ارتش چینی بپیوندد، چون فقط قصد داشت با ژاپنیها بجنگد. وقتی جنگ داخلی دوباره شروع شد، او و دوستانش در جبهه های مخالف هم قرار داشتند. پس از ۱۹۴۹، او را به اردوگاه کار اجباری فرستادند، حال آنکه دوستانش در ارتش کمونیست به مقامات بالایی رسیدند.

به خاطر همین اتفاق، دی در کارخانه مورد سرزنش قرار گرفته بودکه جای خود را ندانسته و باعث «مزاحمت» من شده است. کارگران حتی او را فردی جاه طلب محسوب می کردند. من از چهرهٔ افسرده و لبخندهای تلخ او می توانستم بفهمم که ازگفته های کنایه آمیز و نیشدار عذاب می کشد ولی هرگز چیزی به من نگفت. ما فقط به طور تلویحی، در اشعاری که برای هم می سرودیم، به احساس خود اشاراتی داشتیم. حالا او شعر هم نمی گفت. اعتماد به نفسی که در آغاز دوستیمان داشت، از میان رفته بود و وقتی تنها می شدیم، رفتار او رسمی و متواضعانه بود. در میان همکاران، سعی می کرد همانهایی که او را لایق من نمی دانستند خشنود کند و ناشیانه سعی می کرد به آنها نشان دهد که واقعاً در مورد من هیچ فکر و احساسی ندارد. بارها احساس

می کردم که رفتارهای او بسیار غیر محترمانه است و این موجب عصبانیت و به همان نسبت آزردگی خاطر و دلتنگی من می شد. من در شرایط ممتاز و خاصّی تربیت شده و پی نبرده بودم که احترام در چین نعمتی است که به ندرت به کسانی که از طبقهٔ ممتاز نیستند، نثار می شود. دلتنگی و شرایط سخت دی را درك نکردم و از اینکه او عشق خود را از بیم آنکه مبادا مایهٔ تباهی من شود، بروز نمی داد، قدرشناسی نکردم. به ما تدریج از هم فاصله گرفتیم و بیگانه شدیم.

در طول چهار ماه آشنایی، کلمهٔ «عشق» هرگز از سوی هیچیک از ما عنوان نشد. من آن را حتی در مغز خود نیز سرکوب می کردم. عامل بسیار مهم آن، گذشتهٔ تربیت خانوادگی من بود که به طور عمیقی در افکار همه مردم ریشه داشت و هیچکس هرگز نمی توانست در روابط خود آزادی داشته باشد. عواقب وابستگی با خانواده ای از «دشمن طبقاتی» همچون خانوادهٔ دی، بسیار جدی بود. به سبب همین خود سانسوری ناآگاهانه، هرگز نتوانستم دلباختهٔ دی باشم.

در طول این دوران، مادرم نیز دیگر کورتیزون مصرف نمی کرد و خشکی پوستش را با استفاده از داروهای چینی معالجه می کرد. ما برای یافتن اجزاء گوناگون و نادر نسخه های او، مثل لاك لاك پشت، کیسه صفرای مار، فلس مورچه خوار، مجبور بودیم بازارهای روستایی را زیر پا بگذاریم. دکترها توصیه کرده بودند که به محض گرم شدن هوا، مادرم برای معالجهٔ هر دو مرض خود، رحم و خشکی پوست، نزد متخصصین، به پکن برود. برای جبران درد و رنجی که کشیده بود، مسئولان اجازه دادند یک نفر را هم به عنوان همراه با خود ببرد. مادرم از من خواست که اگر میل داشته باشم، با او به پکن بروم.

ما در آوریل ۱۹۷۲ به سوی پکن راه افتادیم و در خانه دوستانی که حالا ارتباط با آنها اشکالی نداشت، اقامت کردیم. مادرم در پکن و تیانجین به چند دکتر متخصص زنان مراجعه کرد. تشخیص داده شد که در رحم او، غدهٔ خوش خیم وجود دارد و توصیه کردند که رحمش بیرون آورده شود. تا انجام عمل جراحی، بنا به توصیهٔ پزشکان، می شد خونریزی را با استراحت زیاد و شاد بودن کنترل کرد. متخصصین پوست عقیده داشتند که خشکی پوست او احتمالاً متوقف خواهد شد و در این صورت خطرناك نخواهد بود. مادرم توصیهٔ

پزشکان را پذیرفت و سال بعد از آن تحت عمل جراحی مهم رحم قرار گرفت. خشکی پوست او هم موضعی و محدود شده بود.

من و مادرم در پکن، بسیاری از دوستان خانوادگی را ملاقات کردیم. هر جا که می رفتیم، از آنها اعادهٔ حیثیت شده بود و بعضی به تازگی از زندان آزاد شده بودند. مائو تای و مشروبات گران دیگر آزادانه و فراوان وجود داشت و همینطور گریه و زاری. تقریباً در هر خانواده‌ای، یک نفر یا بیشتر، در نتیجهٔ انقلاب فرهنگی مرده بودند. مادر هشتاد سالهٔ یکی از دوستان خانوادگی، براثر سقوط از جایی بلند که مجبور بود روی آن بخوابد، درگذشته بود. چون آنها را از آپارتمانشان بیرون کرده بودند. دوست دیگری از خانواده، لحظه ای که مرا دید، سعی کرد جلوی اشک خود را بگیرد. با دیدن من، یاد دخترش افتاد که هم سن و سال من بود. دخترش را همراه دانش آموزان مدرسه به جای متروکی در مرز سیبری فرستاده بودند. دخترك در آنجا حامله می شود،

و وحشت زده برای سقط جنین به یک قابلهٔ ابله مراجعه می کند. قابله هم چند تا مشک پر از آب دور کمر او می‌بندد و می گوید که از روی یک دیوار پایین بپرد و از شر بچه راحت شود. او براثر خونریزی بسیار شدید درگذشت. از اینگونه داستانهای غم انگیز در همهٔ خانواده‌ها یافت می‌شد، با همهٔ اینها ما امیدوارانه گفت وگو می‌کردیم و آرزوی روزهای شادتری را در آینده داشتیم.

یک روز به دیدار تانگ، یکی از دوستان قدیم پدر و مادرم رفتیم که به تازگی از زندان آزاد شده بود. او در راهپیمایی از ایالت منچوری به ایالت سیچوان، به عنوان رئیس مادرم، همراه پدر و مادرم بود و حالا رئیس دفتر امنیت خلق چین شده بود. هنگام آغاز انقلاب فرهنگی او را به جاسوسی برای شوروی متهم کرده بودند و اینکه مسئول کارگذاشتن یک نوار ضبط صوت در اقامتگاه مائو بوده است ـ ظاهراً این کار او طبق دستور مقامات، صورت گرفته بود؛ زیرا هر کلمه از گفته های مائو به عنوان گنجینه تلقی می‌شد و باید حفظ می گردید. اما مائو با لهجهٔ خاصی صحبت می‌کرد که فهمیدن حرفهایش برای منشیهای او مشکل بود. به علاوه گاهی منشیها مجبور می شدند از اتاق بیرون بروند. در اوایل ۱۹۶۷، تانگ دستگیر و به زندان مخصوص افراد رده بالا، کینچنگ، فرستاده شد. پنج سال را در غل و زنجیر، در زندان انفرادی گذراند و پاهایش

از نازکی مثل چوب کبریت شده بود، در حالی که بدنش از کمر به بالا سخت ورم کرده بود. همسرش هم مجبور شده بود او را محکوم کند و نام خانوادگی فرزندانش را از نام او به نام خودش تغییر دهد و خانواده‌اش تظاهر کنند که برای همیشه از او بریده‌اند. بیشتر لوازم زندگی آنها، از جمله لباسهایش، در یورشهای خانگی مصادره شده بود. آزادی تانگ از زندان، در نتیجهٔ سقوط لین بیائو و بر سر کارآمدن یکی از حامیان تانگ و دشمن لین بیائو، به دست آمده بود. همسرش نیز از اردوگاهش در منطقهٔ مرز شمالی فرا خوانده شد تا به او ملحق شود.

در روز آزادی تانگ، همسرش لباسهای نویی برایش برده بود. اما اولین جملهٔ او، به همسرش این بود که: «تو نباید فقط برایم کالای مادی، بلکه باید غذای روح می‌آوردی» (یعنی آثار مائو). تانگ در طول پنج سال زندان انفرادی، چیز دیگری بجز این آثار نمی‌خواند. در مدتی که در خانوادهٔ او گذراندم، شاهد بودم که خانواده‌اش را وادار می‌کرد تا هر روز مقاله‌هایی از مائو بخوانند و چنان این کار را با جدیت دنبال می‌کرد که آن را بیشتر وحشتناک یافتم تا مسخره.

چند ماه پس از دیدار ما، تانگ برای سرپرستی کاری به یک بندر در جنوب اعزام شد. حبس و بازداشتهای طولانی مدت، او را در انجام کارهای مشکل ناتوان کرده بود و پس از چندی دچار حملهٔ قلبی شد. دولت برای انتقال او به یک بیمارستان در گانگ چو، یک هواپیمای اختصاصی فرستاد. اما آسانسور بیمارستان کار نمی‌کرد و او اصرار کرد که چهار طبقه را از پله‌ها بالا رود، چون حمل کردنش را بر خلاف اخلاقیات کمونیستی می‌دانست. سرانجام روی تخت جراحی مُرد. خانوادهٔ او در کنارش نبودند، چون دستور داده بود که «نباید در کارشان وقفه‌ای بیاندازند».

من و مادرم در حالی که نزد خانوادهٔ تانگ اقامت داشتیم، در پایان ماه مه ۱۹۷۲، تلگرافی دریافت کردیم که به پدرم اجازه داده شده است اردوگاه را ترک کند. پس از سقوط لین بیائو، پزشکهای اردوگاه سرانجام پدرم را معاینه کردند و تشخیص دادند که فشار خونش بسیار بالا و خطرناک است. در ضمن گفته شد که از ناراحتی جدّی قلب و کبد و همینطور از تصلب بافتهای عروقی رنج

می‌برد. به او توصیه شد که برای معاینهٔ کامل به پکن برود.

پدرم با قطار به چنگدو رفت و سپس به سوی پکن پرواز کرد. هیچگونه وسیلهٔ حمل و نقل عمومی برای رفتن افراد غیر مسافر به فرودگاه وجود نداشت، بنابراین من و مادرم می‌باید در ترمینال شهر منتظر او می‌ماندیم. پدرم بسیار لاغرتر به نظر می‌رسید و چهره‌اش از تابش آفتاب، تقریباً سیاه سوخته شده بود. این نخستین باری بود که پس از گذشت سه سال و نیم، از کوهستانهای می‌یی بیرون می‌آمد. در طیّ چند روز اول در این شهر بزرگ حیران و سرگردان بود و عبور از خیابان را با «گذشتن از رودخانه» اشتباه می‌گرفت. بجای اینکه بگوید سوار اتوبوس شویم، می‌گفت «سوار قایق شویم». وسط خیابانهای شلوغ گیج و منگ راه می‌رفت و از فرط ترافیک و شلوغی مبهوت شده بود. من راهنمای او بودم. ما در خانهٔ یکی از دوستان قدیم پدرم که اهل یبین بود و او هم به نحو فجیعی در انقلاب فرهنگی ستم کشیده بود، اقامت کردیم.

گذشته از دیدار با این مرد و تانگ، پدرم به ملاقات هیچ کس دیگر نرفت، زیرا هنوز از او اعادهٔ حیثیت نشده بود. برخلاف من که سرشار از خوشبینی بودم، پدرم بیشتر اوقات غمگین و افسرده به نظر می‌رسید. برای اینکه پدرم را شاد کنم، او و مادرم را گاهی در دمای بالای سی و هفت درجه برای مشاهده دیدنیهای شهر بیرون می‌بردم. یکبار تقریباً پدرم را مجبور کردم که همراهم به دیدار دیوار بزرگ بیاید. اتوبوس شلوغ و کثیف بود و بوی عرق بدن در فضا پراکنده؛ من وراجی می‌کردم و او با لبخندهای متفکّرانه و غم‌آلود، گوش می‌داد. کودکی در بغل یک زن دهاتی که روی صندلی جلوی ما نشسته بود، یکباره گریه سرداد و مادرش بچه را محکم کتک زد. پدرم از روی صندلی خود بلند شد و بر سر آن زن فریاد کشید: «دیگر هیچوقت بچه را کتک نزن». من بلافاصله آستینش را کشیدم و او را مجبور کردم که بنشیند. همهٔ مسافران اتوبوس به ما نگاه می‌کردند. برای چینیها، دخالت درچنین مسائلی بسیار غیر عادی و غیر معمول بود. با آه و افسوس فکر کردم که چقدر پدرم با آن روزها، که جین مینگ و شیائو هی را کتک می‌زد، فرق کرده است.

در پکن کتابهایی خواندم که افق فکری و بینش جدیدی در من ایجاد کرد.

نیکسون، رئیس جمهور آمریکا، در فوریهٔ آن سال از چین دیدار کرده بود. تبلیغ رسمی دولت این بود که او با «پرچم سفید» به چین آمده است. فکر اینکه آمریکا دشمن اصلی است، به همراه پاره‌ای دیگر از تلقینات از مغزم بیرون رفته بود. من از آمدن نیکسون به چین خیلی خوشحال بودم، زیرا دیدار او، دستیابی به کتابهای ترجمه شده از زبان خارجی را بیشتر کرده بود. بر این کتابها مهر «جهت گردش داخلی» زده بودند؛ رسماً به این معنی که فقط برای خواندن افراد خاصی مجاز است ولی دقیقاً مشخص نشده بود که باید میان چه کسانی گردش کند. به همین سبب، این کتابها آزادانه میان دوستانی که به یکی از آنها دست می یافت، رد و بدل می شد.

من توانستم به چند تایی از این کتابها دست یابم. از اینکه کتاب *شش بحران* نوشتهٔ خود نیکسون را که البته از لحن ضد کمونیستی آن کاسته شده بود، می خواندم، شادی توصیف ناپذیری داشتم. همین حال را در خواندن کتابهای *بهترین و باهوش‌ترین*، اثر دیوید هالبرستام، *ظهور و سقوط رایش سوم* اثر ویلیام ال شایرر و کتاب *توفانهای جنگ* اثر هرمن وك داشتم، زیرا از لحاظ من، این آثار تصویری از دنیای خارج به دست می دادند. زندگی نامهٔ مسئولان حکومتی در دولت کندی، در کتاب *بهترین و باهوش‌ترین*، جو آرام دولت آمریکا، در مقایسه با اعضای دولت کشورم که خارج از دسترس، هولناك مرموز بودند، مایهٔ شگفتی من شد. مجذوب این روش نگارش در ادبیات غیر داستانی شده بودم. چقدر با آرامش و آسوده خاطر نوشته شده بودند! حتی کتاب *شش بحران* نیکسون، در مقایسه با نثر پتک مانند رسانه‌های عمومی چین که پر از خودنمایی، محکومیت و نمایش قدرت بود، آرامش بخش می نمود. در کتاب *توفانهای جنگ*، من کمتر تحت تأثیر توصیفهای با عظمت قرار گرفتم، بلکه بیشتر توجّهم به مطالب حاشیه‌ای و موضوعات جزئی جلب شد مثلاً اینکه زنهای غربی با توجه به دسترسی آسانشان به انواع گوناگون رنگها و مدلها، می توانند هر لباسی بپوشند. در سن بیست سالگی، من فقط چند دست لباس داشتم، آنها هم همان مدلی بودند که بقیهٔ مردم می پوشیدند و تقریباً همگی به رنگ آبی، خاکستری، یا سفید. چشمان خود را می بستم و در تصورم همهٔ آن لباسهای زیبایی را که هرگز ندیده و نپوشیده بودم، در آغوش می کشیدم.

اگرچه دستیابی به اطلاعات از دنیای خارج، پس از سقوط لین بیائو و اعطای آزادیهای اجتماعی، بیشتر شده بود ولی ملاقات نیکسون نیز بهانه و دستاویز مطلوبی برای راحت‌تر رسیدن به آن قرار گرفت. چینیها نمی‌باید با نشان دادن ناآگاهی کامل خود از کشور آمریکا آبروی خود را می‌بردند. در آن روزها، به هر قدمی در فرآیند آرامش، می‌باید نوعی حقانیت سیاسی مبالغه‌آمیز نیز داده می‌شد. فراگیری زبان انگلیسی حالا کاری با ارزش تلقی می‌شد -برای «دوستیابی از سراسر جهان» - و دیگر جرم نبود. برای آنکه چیزی موجب هراس و ترس دوستان محترم ما نشود، نامهای نظامی و خشن را که در آغاز انقلاب فرهنگی، گاردهای سرخ روی خیابانها گذاشته بودند، برداشتند. در چنگدو، با اینکه نیکسون از آنجا دیدار نکرد، رستوران «دود باروت» به نام قدیمی خود «رایحهٔ دلنشین» باز گردانده شد.

مدت پنج ماه را در پکن گذراندم. هر گاه که تنها می‌شدم، به دی فکر می‌کردم. ما برای هم نامه نمی‌نوشتیم، اما من برای او شعر می‌سرودم و آنها را نزد خود نگه می‌داشتم. سرانجام، در من امید به آینده، بر تأسفم از گذشته، غلبه کرد. بخصوص یک خبر مهم تمام افکار دیگرم را تحت تأثیر قرار داد. برای نخستین بار از هنگام چهارده‌سالگی، امکان رسیدن به هدفی در آینده را می‌دیدم که هرگز قبلاً جرأت آرزوی آن را هم نداشتم: امکان داشت که بتوانم به دانشگاه راه یابم. در پکن تعداد دانشجویان اندك بود و آنها هم در دوسه سال اخیر پذیرفته شده بودند و به نظر می‌رسید که دانشگاه‌ها در تمام کشور به زودی باز خواهند شد. چوئن لای با تکیه بر یکی از گفته‌های مائو، نتیجه‌گیری کرده بود که هنوز به تعلیمات دانشگاهی نیاز هست، بخصوص در حوزهٔ علم و تکنولوژی. دیگر نمی‌توانستم تا بازگشت به چنگدو و آغاز مطالعه برای ورود به دانشگاه، بیش از این صبر کنم.

در سپتامبر ۱۹۷۲، به کارخانه بازگشتم و دی را بی‌آنکه چندان آزرده خاطر بیابم، دیدم. او آرام شده بود و فقط گاهی دچار افسردگی گذرا می‌شد. ما دوباره دوستان خوبی شدیم ولی دیگر راجع به شعر و شاعری چیزی نمی‌گفتیم. من سخت سرگرم مطالعهٔ برای کنکور دانشگاه بودم، با این حال نمی‌دانستم امتحان از چه دروسی خواهد بود. از آنجا که مائو گفته بود «تعلیم و

تربیت باید کاملاً متحول و دگرگون شود»، این من نبودم که رشتهٔ تحصیلی خود را انتخاب می‌کردم. تحول در آموزش به این معنی بود که داوطلبان را برای رشته‌های خاصی در نظر می‌گرفتند، بدون توجه به علاقهٔ آنها ـ زیرا «فردگرایی» ضعفی کاپیتالیستی بود. من مطالعهٔ تمام دروس اصلی را آغاز کردم: زبان و ادبیات چینی، ریاضی، فیزیک، شیمی، بیولوژی و زبان انگلیسی.

به دستور مائو، دانشجویان نباید مثل دوران گذشته از فارغ‌التحصیلان دبیرستان، انتخاب می‌شدند، بلکه می‌بایست کارگر یا دهقان باشند. این شامل من هم می‌شد، زیرا قبلاً یک دهقان واقعی و حالا هم یک کارگر بودم.

امتحان ورودی هم باید وجود می‌داشت، با اینهمه چوئن لای تصمیم گرفت در مطابقت با یکی دیگر از گفته‌های مائو، عنوان «امتحان، (کائوشی) را به «تحقیق دربارهٔ وضعیت دانش اولیه متقاضیان و توانایی آنان در تجزیه و تحلیل و حل مسائل واقعی» تغییر دهد. مائو به امتحان علاقه‌ای نداشت. مراحل جدید پذیرش دانشجو بدین گونه بود که متقاضی می‌باید از سوی محل کار خود معرفی می‌شد و پس از گذراندن امتحان ورودی، مسئولان نام نویسی، نتایج امتحان و «رفتار سیاسی» داوطلبان را مورد رسیدگی قرار می‌دادند.

نزدیک به ده ماه، تمام شبها و روزهای تعطیل و همینطور بیشتر اوقات کاری خود را در کارخانه، به مطالعهٔ کتابهای درسی، که از گزند شعله‌های آتش گاردهای سرخ در امان مانده‌بود، گذراندم. کتابها را خیلی از دوستانم داده بودند. چند تا معلم خصوصی هم داشتم که با اشتیاق شبها و روزهای تعطیل خود را صرف من می‌کردند. آنها عاشق تعلیم و تربیت بودند و همین حسن تفاهم، موجب وابستگی و نزدیکی آنها به یکدیگر شده‌بود. این عکس العمل ملتی فرهیخته بود، که در آستانهٔ انهدام و اضمحلال قرار گرفته بود.

در بهار ۱۹۷۳، از دنگ شیائو پینگ اعادهٔ حیثیت شد و به کفالت نخست وزیری رسید؛ در واقع او جانشین بالفعل چوئن لای بیمار شد. بسیار خوشحال بودم. بازگشت دنگ به نظرمن، در واقع، نشانه‌ای از لغو انقلاب فرهنگی بود. همه او را به عنوان کسی که خود را، بجای نابودی و انهدام وقف

سازندگی می کند و مجری و سازمان دهنده ای بسیار عالی است، می شناختند. مائو او را به یک کارخانهٔ تراکتورسازی اعزام کرده بود و از او تقریباً محافظت می کرد تا در صورت مرگ چوئن لای، او را دم دست داشته باشد. مائو علی رغم داشتن جنون قدرت، همیشه مراقب بود که پلهای پشت سر خود را خراب نکند.

از اعادهٔ حیثیت دنگ به دلایل شخصی هم خوشحال بودم. مادر ناتنی او را آنگاه که کودکی بیش نبودم، می شناختم. خواهر ناتنی اش در مجموعهٔ مسکونی، سالها همسایهٔ ما بود و ما همگی او را «عمه دنگ» می خواندیم. او و شوهرش را فقط به دلیل وابستگی فامیلی با دنگ، محکوم کرده بودند. اما خانوادهٔ ما طبق معمول با او سلام و احوالپرسی می کردند. در همان زمان، خواهر دنگ، در مجموعهٔ مسکونی، از معدود کسانی بود که در سخت ترین دوره محکومیت پدرم، به خانوادهٔ ما می گفت که برای او احترام بسیاری قائل است. در آن روزها، حتی تکان دادن سر و لبخندی کوتاه و مختصر، برای ما نادر و با ارزش بود و بنابراین میان ما دو خانواده روابط و احساسات گرم توسعه یافت.

در تابستان ۱۹۷۳، ثبت نام برای ورود به دانشگاه آغاز شد. احساس می کردم که در انتظار زندگی یا مرگ خود هستم. در دانشکدهٔ زبانهای خارجی دانشگاه سیچوان، جایی به ادارهٔ دوم صنایع سبک در چنگدو اختصاص داده شده بود و بیست و سه کارخانه، از جمله کارخانهٔ من، تحت سرپرستی این واحد اداره می شدند. هر کارخانه باید یک داوطلب برای شرکت در امتحان انتخاب می کرد. در کارخانهٔ من چند صد نفر کارگر وجود داشت و از میان همهٔ آنها، شش نفر از جمله من، داوطلب بودیم. جلسهٔ رأی گیری برای انتخاب داوطلب اصلی برگزار شد و من از میان پنج کارگاه کارخانه، از سوی چهار کارگاه انتخاب شدم.

در کارگاه خودم، داوطلب دیگری هم بود: یکی از دوستانم که نوزده سال داشت. هر دو نفر ما محبوب بودیم ولی همکاران فقط می توانستند به یک نفر رأی بدهند. رأی اول به نام او خوانده شد، نگاههای سردرگمی رد و بدل شد واضح بود که نمی توانند تصمیم بگیرند. من سخت احساس درماندگی

می‌کردم، اگر او رأی بیشتری می‌آورد، رأی کمتری به من می‌رسید. امّا یکباره این همکار دختر از جای خود برخاست و با لبخند گفت: «من در نظر دارم از داوطلبی خود به نفع چانگ یانگ صرف نظر کنم. من دو سال از او کوچکترم و سال بعد تلاش خواهم کرد». کارگران که خیالشان آسوده شده بود، خنده‌ای کردند و قول دادند که سال بعد، به او رأی خواهند داد، این کار را هم کردند و او در ۱۹۷۴ به دانشگاه راه یافت.

من از رفتار او سخت تکان خوردم و همینطور از نتیجهٔ آرا. مثل اینکه کارگران به من کمک می‌کردند تا به آرزویم برسم. البته سوابق خانوادگی ام هم به کمک آمد. دی داوطلب نشده بود، چون می‌دانست که بختی ندارد.

مواد امتحانی من ادبیات چینی، ریاضی و زبان انگلیسی بود. شب پیش از امتحان به اندازه‌ای هیجان‌زده بودم که نتوانستم بخوابم. وقتی برای صرف نهار به خانه آمدم، خواهرم منتظر بود، دست نوازشی بر سرم کشید و کوتاه زمانی به خواب رفتم. سؤالها بسیار ابتدائی بودند و خیلی از آموخته‌های من دربارهٔ هندسه، مثلثات، فیزیک و شیمی به کار نیامد. درهمهٔ مواد امتحانی نمرهٔ عالی گرفتم و در امتحان شفاهی انگلیسی بالاترین نمره را در بین همهٔ داوطلبین چنگدو کسب کردم.

امّا پیش از آنکه بتوانم با خیال آسوده، استراحت کنم، ضربه‌ای کوبنده بر من وارد شد. در بیستم جولای مقاله‌ای در مورد یک «ورقهٔ امتحانی سفید» در *روزنامهٔ خلق* چاپ شد. یکی از شرکت کنندگان در امتحان ورودی دانشگاه، به نام چانگ تای شنگ که پاسخ سؤالها را نمی‌دانست و به روستایی نزدیک جنچو اعزام شده بود ورقهٔ سفید خود را با یک نامه تحویل داده و در آن شکایت کرده بود که برگزاری امتحان ورودی، در حکم «بازگشت به کاپیتالیسم» است. نامهٔ او به دست برادرزاده و مشاور شخصی مائو به نام مائو یوانشین افتاد که ادارهٔ امور استان را به عهده داشت. خانم مائو و طرفدارانش تأکید بر معیارهای آموزشی را به عنوان «دیکتاتوری بورژوایی» محکوم کرده و اعلام داشتند «حتی اگر همهٔ کشور هم بی‌سواد باشند، چه عیبی دارد؟ مهم این است که انقلاب فرهنگی به سرحد شکوفایی خود برسد»!.

امتحانی که داده بودم، بی‌اعتبار اعلام شد. ورود به دانشگاه، حالا به

سنجش شیوهٔ «رفتار سیاسی» منحصر شده بود. اینکه این سنجش چگونه صورت می گرفت، خود سؤال بزرگی بود. توصیه نامهٔ من، از طرف کارخانه، پس از تشکیل جلسهٔ مشترك برقکاران ارزیابی و نوشته شد. پیش نویس را دی تهیه کرده بود و خانم سرپرست قبلی من در قسمت برق، آن را تکمیل کرد. در این توصیه نامه مرا سرمشقی کامل و عالی معرفی کردند و بهترین کارگر نمونه ای که تا کنون وجود داشته است. شک نداشتم که در نامهٔ بیست و دونفر داوطلب دیگر از کارخانه های مختلف نیز همین شرایط و صلاحیتها نوشته شده بود؛ بنابراین راهی برای تفاوت نهادن میان ما وجود نداشت.

تبلیغات رسمی هم شرایط را سخت تر کرده بود. کسی که با کلّی تبلیغ، از او به عنوان «قهرمان» یاد می شد، فریاد کشیده بود: «شما از من در مورد صلاحیتم برای دانشگاه می پرسید؟ صلاحیت من این است!». او این جمله را در حالی که دستهایش را بالا آورده و به پینه های آن اشاره می کرد، بر زبان آورد. اما دستهای همهٔ ما پینه زده بود. ما همه در کارخانه ها کار می کردیم و بیشترمان هم در منازع سابقهٔ کار داشتیم.

تنها یک راه باقی مانده بود: در پشتی.

بیشتر رؤسای کمیتهٔ ثبت نام سیچوان، همکاران قدیم پدرم بودند که از آنها اعادهٔ حیثیت شده بود و به شجاعت و صداقت پدرم احترام می گذاشتند. پدرم به اینکه من تحصیلات دانشگاهی داشته باشم، سخت علاقه مند بود ولی از آنها تقاضای کمک نکرد. او می گفت: «این برای کسانی که قدرتی ندارند، عادلانه نیست، اگر کارها اینطوری پیش برود چه بر سر مملکت خواهد آمد؟». من با او جرّ و بحث کردم و دست آخر هم به گریه افتادم. حتماً خیلی دلشکسته به نظر آمده بودم، چون سرانجام با چهره ای دردمند گفت: «بسیار خوب این کار را می کنم». دستش را گرفتم و به سوی بیمارستانی که حدود یک کیلومتر با خانهٔ ما فاصله داشت، نزد یکی از رؤسای کمیتهٔ ثبت نام که برای معاینهٔ کامل در آنجا بستری بود، رفتیم. تقریباًهمهٔ قربانیان انقلاب فرهنگی، در نتیجهٔ تحمّل رنج و عذاب، از نوعی بیماری اسفناك رنج می بردند. پدرم به آهستگی و با کمک عصا راه می رفت. از انرژی و سرعت پیشین او خبری نبود. در حالی که می دیدم به آرامی گام برمی دارد و در هر جایی برای استراحت می ایستد،

دریافتم همانگونه با پاهای خود در جنگ است، با مغزش نیز در ستیز است. می خواستم بگویم «بیا برگردیم». اما از بن دل آرزو داشتم که وارد دانشگاه شوم.

ما در حیاط بیمارستان روی لبهٔ سنگی کوتاه، برای استراحت نشستیم. ظاهر پدرم نشانگر رنج و عذاب او بود. سرانجام گفت: «آیا می توانی مرا ببخشی و از این کار معافم کنی؟ واقعاً برای من انجام این کار خیلی سخت است...». لحظه ای در سراسر وجودم احساس رنجش و خشم کردم، می خواستم در مقابل او گریه کنم و بگویم که این عادلانه نیست. می خواستم به او بگویم که چقد آرزوی ورود به دانشگاه را دارم و اینکه این حق من است ـ برای تمام کارهای سختی که کرده ام، برای نتیجهٔ امتحاناتم و به خاطر اینکه انتخاب شده ام. ولی می دانستم که پدرم همه اینها را می داند؛ و این او بود که به من عطش آموختن آموخته بود. با اینهمه به اصول خود پایبند بود و چون دوستش داشتم، باید همانطور که بود، او را می پذیرفتم و محظور او را به عنوان **مردی با** اخلاق، در سرزمینی منکر اخلاقیات می فهمیدم. بنابراین **جلوی گریه ام** را گرفتم و گفتم: «البته». ما با زحمت بسیار و در سکوت کامل، راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتیم.

چقدر خوشبخت بودم که مادری چاره جو و مبتکر داشتم! او **نزد همسر** سرپرست کمیته ثبت نام رفت و او هم با شوهرش در این باره گفت **وگو** کرد. مادرم نزد رؤسای دیگر هم رفت و از آنان خواست که از من حمایت کنند. تأکید مادرم بر نتایج امتحانی بود، زیرا می دانست که این مطلب برای پیروان قدیمی کاپیتالیسم مهم خواهدبود. بنابراین در اکتبر ۱۹۷۳، وارد دانشکدهٔ زبانهای خارجی دانشگاه سیچوان در چنگدو شدم تا در رشتهٔ زبان انگلیسی تحصیل کنم.

فصل بیست و ششم

«بو کردن بخار معدهٔ خارجیها وجالب خواندن آن»
فراگیری انگلیسی در بیداری مائو
(۱۹۷۲-۱۹۷۴)

مادرم، پس از آنکه، در پاییز ۱۹۷۲، از پکن بازگشت، کار اصلی خود را کمک به پنج فرزندش قرار داد. کوچکترین برادرم، شیائو فنگ که آن موقع ده ساله بود، به سرپرستی روزانه نیاز داشت تا سالهایی را که نتوانسته بود به مدرسه برود، تلافی کند. آیندهٔ دیگر فرزندان هم به طور کلی به مادرم وابسته بود.

جامعه ای با گذراندن بیش از شش سال را به صورت نیمه فلج، حالا کلی مسائل گوناگون اجتماعی داشت که لاینحل مانده بودند. یکی از جدی ترین این مسائل، مسألهٔ جوانان شهری بود که به صورت میلیونی به روستاها اعزام شده بودند و برای بازگشت به شهرها، سخت تلاش می کردند. پس از مرگ لین بیائو، به خاطر کوششی که در احیاء مجدّد اقتصاد شهری می شد و نیاز به نیروی کار، برای گروهی از جوانها، تا اندازه ای این امکان به وجود آمد که به شهرها بازگردند. با اینهمه، دولت ناچار بود که در این باره نیز محدودیت سختی اعمال، و از افزایش جمعیت شهری جلوگیری کند؛ چون وظیفه تأمین مواد غذایی و همینطور مسکن و شغل شهرنشینان را به عهده داشت.

پس رقابت برای «بلیتهای مراجعت» محدود، شدیدبود. دولت مقرراتی تدوین کرده بود تا تعداد مراجعین به شهرها پایین نگه داشته شود. ازدواج یکی از دلیلهای منع ورود بود. اگر کسی ازدواج می کرد، هیچ مؤسسه ای حق نداشت پذیرای او باشد. به همین سبب، خواهرم نمی توانست برای کاردر شهر و یا ورود به دانشگاه که تنها راههای قانونی بازگشت به چنگدو بود، اقدام کند.

سخت احساس بیچارگی می کرد، چون می خواست که در کنار همسرش باشد. کارخانهٔ شوهرش دوباره به صورت عادی کار می کرد و در نتیجه شوهر او نمی توانست به دیانگ برود و با همسرش زندگی کند، مگر با استفاده از «مرخصی ازدواج» رسمی که فقط دوازده روز در سال بود. تنها شانس باقیماندهٔ خواهرم برای بازگشت به چنگدو، توسّل به مدارك پزشکی بود تا بر مبنای آن ادعا کند که مرض غیرقابل علاج دارد، خیلی از کسانی که شرایط او را داشتند، همین کار را کرده بودند. بنابراین مادرم باید کمک می کرد تا او این ورقه را به دست آورد. یکی از دوستان دکتر، تأیید کرد که شیائو هانگ به مرض انگلی جگر مبتلاست و بدین ترتیب او در پایان ۱۹۷۲ به چنگدو بازگشت.

در آن روزها، راه رسیدن به مقصود، به استفاده از روابط شخصی منحصر شده بود. کسان زیادی مثل معلّمهای مدارس، پزشکان، پرستاران، هنرمندان و کارکنان رده پایین، هر روز به دیدار مادرم می آمدند و برای بازگرداندن فرزندانشان از روستا، از او تقاضای کمک می کردند. با اینکه مادرم در آن ایام به هیچ کاری مشغول نبود و لی بیشتر مواقع تنها روزنهٔ امید آنها شده بود و پشت پرده، با نیروی فزاینده ای به نفع آنها اعمال نفوذ می کرد. پدرم کمکی نمی کرد؛ وابستگی او به راه و روش خاصّ خودش، موجب ممانعت از «پارتی بازی» می شد.

حتی اگر دستگاه های رسمی هم انجام وظیفه می کردند، باز روابط شخصی هنوز ضرورت داشت، تا از انجام امور به صورتی روان و بی اشکال اطمینان حاصل شود و از فرجام فاجعه بار حوادث جلوگیری به عمل آید. برادرم جین مینگ هم در ماه مارس ۱۹۷۲، از دهکده اش، بیرون آمد. دو مؤسسه از کمون خلقی او کارگران جدید استخدام می کردند. یکی از آنها کارخانه ای بود در بخش خود او، که وسایل الکتریکی تولید می کرد و دیگری شرکتی در بخش غربی چنگدو که کار خود را مشخص نکرده بود. جین مینگ می خواست به چنگدو بازگردد و لی مادرم با اطلاعاتی که از دوستان خود در بخش غربی به دست آورد، متوجه شد که کار آن شرکت در سلاخ خانه است. جین مینگ خیلی زود تقاضای استخدام خود را پس گرفت و بجای آن برای کار به کارخانهٔ محلی خود رفت. در واقع کارخانه ای عظیم بود که در ۱۹۶۶ به عنوان بخشی از نقشهٔ

مائو برای اختفاء صنایع، از شانگهای به کوهستانهای سیچوان تغییر مکان داده‌شده بود، تا از گزند حملهٔ آمریکاییها یا روسها در امان باشد. جین مینگ با کار زیاد و رفتار عادلانهٔ خود، همکاران کارگرش را تحت تأثیر قرار داد و در ۱۹۷۳ از میان دویست شرکت کننده، او یکی از چهار جوانی بود که از سوی کارخانه برای شرکت در امتحانات ورودی دانشگاه انتخاب شد. او سؤالهای امتحان را بدون زحمت به بهترین وجه پاسخ داد، اما چون هنوز از پدرم اعادهٔ حیثیت نشده‌بود، مادرم باید اطمینان حاصل می کرد که دانشگاه در انجام «تحقیق سیاسی» اجباری، هراسان نشده و باور می کردند که پدرم به زودی تبرئه خواهد شد. در ضمن مادرم باید مطمئن می شد که مبادا جین مینگ را داوطلب دیگری، با روابط مستحکم، عقب نراند. در ماه اکتبر ۱۹۷۳ و قتی من به دانشگاه سیچوان رفتم، جین مینگ هم در بخش مهندسی دانشکده مرکزی چین در ووهان، در رشتهٔ ریخته گری، پذیرفته شد. او ترجیح می داد فیزیک بخواند و لی به هرحال از شادی در آسمان هفتم سیر می کرد.

در حالی که جین مینگ و من خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کردیم، برادر دیگرم شیائو هی غرق در یأس و نومیدی بود. شرط اول ورود به دانشگاه این بود که داوطلب باید قبل از هر چیز کارگر، دهقان و یا یک سرباز می‌بود و او هیچیک از این شرایط را نداشت. دولت هنوز جوانان شهری را دسته دسته به نواحی روستایی می فرستاد و این تنها امکان او بود ـ مگر آنکه به نیروهای ارتش می پیوست. برای هر شغلی در ارتش هم صدها متقاضی وجود داشت، بنابراین، تنها راه ورود به آن استفاده از روابط بود.

مادرم در دسامبر ۱۹۷۲، تقریباً به رغم همهٔ موانع ـ چون هنوز پدرم تبرئه نشده‌بود ـ شیائو هی را وارد ارتش کرد. او به دانشکدهٔ نیروی هوایی در شمال چین پذیرفته شد و پس از سه ماه آموزشهای اولیه، گویندهٔ رادیو شد. پنج ساعت درروز را با کمال آرامش و بی عجله کار می کرد و بقیهٔ ساعات را هم به شرکت در جلسه های «مطالعات سیاسی» و تولید مواد غذایی می پرداخت.

در جلسه های «مطالعات» همه ادعا می کردند به این علت به ارتش پیوسته اند که ضمن اطاعت از فرمان حزب، از مردم و از سرزمین مادری خود حراست کنند. اما در حقیقت دلیلهای مناسبتری برای پیوستن آنها به ارتش وجود

داشت. جوانان شهری برای گریز از اعزام به روستاها و روستاییان نیز از ارتش به منزلهٔ سکوی پرش برای رسیدن به شهرها استفاده می کردند. برای دهقانهایی که از مناطق فقیر روستایی بودند، استخدام در ارتش به این معنی بود که دست کم شکم خود را بهتر سیر می کنند.

در آغاز دههٔ ۱۹۷۰ پیوستن به حزب هم، همانند پیوست به ارتش، روز به روز بیشتر بر اساس منافع شخص بود تا اعتقاد ایدئولوژیکی. همه در پرسشنامه هایشان ادعا می کردند که حزب «عظیم، باشکوه و درست» است و اینکه «پیوستن به حزب، یعنی خود را وقف عالیترین انگیزه های انسانی کردن که همانا آزادی پرولتاریای جهان است». اما واقعی ترین دلیل پیوستن به حزب کسب امتیازات شخصی بود مرحله ای اجباری برای رسیدن به درجهٔ افسری. یک افسر از ارتش، به طور خودکار «کارمند دولت» محسوب می شد، با حقوق مطمئن، احترام و قدرت؛ البته بی آنکه دفترچهٔ نامنویسی شهری را نیز در نظر بگیریم. حال آنکه یک سرباز پس از خاتمهٔ خدمت خود، ناچار بود به دهکده اش بازگردد و دوباره دهقان شود. هرسال پیش از زمان ترخیص سربازان، داستانهایی از خودکشی، دیوانگی و افسردگی و پریشانی آنها به گوش می رسید.

یک شب شیائو هی با حدود هزار سرباز و افسر و خانواده های افسران، در فضای باز مشغول دیدن فیلم بودند که یکباره، از یک مسلسل دستی آتش گشوده شد و به دنبال آن صدای انفجار مهیبی به گوش رسید. تماشاگران فریاد زنان متفرق شدند: یکی از سربازان نگهبان که قرار بود بزودی ترخیص شود، آتش گشوده بود؛ چون او نتوانسته بود وارد حزب شود و به افتخار درجهٔ افسری برسد ناچار باید به دهکده اش باز می گشت. اول فرماندهٔ گروهان را که مسئول جلوگیری از ترفیع خود می دانست با گلوله کشت و بعد به سوی دیگران آتش گشود و عده ای را هم با نارنجک دستی کشت و مجروح کرد. پنجاه نفر در این حادثه کشته شدند که بیشتر از زنها و بچه های خانواده های افسران بودند. عدّه ای دیگر هم زخمی شدند. خود او به طرف یک ساختمان فرار کرد، اما در آنجا همقطاران سربازش او را محاصره کردند و از طریق بلندگو از او خواسته شد که تسلیم شود. اما تا از پنجرهٔ آپارتمان شروع به تیراندازی می کرد، همهٔ

سربازها فرار می‌کردند و همین مایهٔ خنده صدها نفر تماشاگر شده بود. سرانجام جوخهٔ مخصوص سررسیدند، پس از رد و بدل شدن آتش سختی، به داخل آپارتمان نفوذ کردند و او را دیدند که خودکشی کرده است.

مثل بقیهٔ اطرافیان، شیائو هی هم در نظر داشت که وارد حزب شود. اما برخلاف سربازان دهقان، این برای او، مسألهٔ مرگ و زندگی نبود، چون می‌دانست که بعد از اتمام خدمت مجبور نیست به روستا بازگردد. طبق مقررات، هر کسی از هر کجا که به خدمت ارتش در آمده بود، پس از پایان خدمت باید به همان منطقه باز می‌گشت. بنابراین، بی‌توجه به مسألهٔ عضویت، به طور خودکار در شهر چنگدو به او شغلی داده می‌شد. اما در صورتی که عضو حزب بود، شغل بهتری به او واگذار می‌شد و ضمناً «به مطالب و اطلاعات» بیشتری دسترسی پیدا می‌کرد که برای او بسیار مهم بود. چون در آن هنگام در چین، برهوت روشنفکری بود و بجز تبلیغات ابتدایی و مبتذل، تقریباً چیزی برای مطالعه به دست نمی‌آمد.

در کنار همهٔ این ملاحظات، ترس هم هرگز غایب نبود. برای بسیاری از مردم، پیوستن به حزب تقریباً منزلت بیمهٔ عمر را داشت. عضویت در حزب به این مفهوم بود که شخص کمتر مورد سوءظن و بی‌اعتمادی قرار می‌گیرد و همین احساس امنیت نسبی، مایهٔ آرامش بسیار بود. علاوه بر آن، در محیطهای بسیار سیاسی مثل جایی که شیائو هی به سر می‌برد، بی‌علاقگی در پیوستن به حزب، در پرونده ثبت می‌شد و این سؤال را بر می‌انگیخت که: «چرا او نمی‌خواهد به حزب بپیوندد؟» پذیرفته نشدن هم موجب سوءظن می‌شد: «چرا او پذیرفته نشد؟ حتماً باید موردی داشته باشد».

شیائو هی با علاقهٔ صادقانه‌ای سرگرم مطالعهٔ آثار کلاسیک مارکسیستی شد؛ آنها تنها کتابهای در دسترس بودند و او هم به مطالعه نیاز داشت که تشنگی روشنفکری‌اش را فرو بنشاند. در منشور حزب کمونیست آمده بود که مطالعه آثار مارکسیسم ـ لنینیسم نخستین شرط عضویت در حزب است و شیائو هی فکر می‌کرد که می‌تواند علاقهٔ شخصی خود را با منافع کاری در هم آمیزد. ولی هیچیک از رؤسا و یا دوستانش تحت تأثیر قرار نگرفتند. در واقع احساس می‌کردند که او تظاهر می‌کند، زیرا با توجه به پیشینهٔ خانوادگی دهقانی آنان و

اینکه نیمه بیسواد بودند، قدرت درك مارکس را نداشتند. شیائو هی به خاطر تکبر و گوشه گیری از توده ها، مورد انتقاد قرار گرفت. بنابراین، اگر می خواست به حزب بپیوندند، باید راه دیگری را انتخاب می کرد.

خیلی زود دریافت که بهترین راه، فراهم کردن خشنودی خاطر رؤسای مستقیم است؛ و بعد راضی و خشنود کردن «رفقا»یش. او علاوه براینکه مجبور بود خود را فردی عامه پسند و سخت کوش در کارش نشان دهد، باید وانمود می کرد که «در خدمت خلق» است.

برخلاف اکثر ارتشها که کارها و وظائف پست و بی اهمیت را به رده های پایین تر واگذار می کنند، در ارتش چین برای این کارها، مثل آب آوردن برای شستشوی صبحگاهی و جاروکردن، منتظر داوطلب می شدند. شیپور بیدار باش ساعت شش و نیم صبح به صدا در می آمد؛ اما «وظیفهٔ افتخاری» بیدار شدن پیش از این ساعت را کسانی انجام می دادند که آرزو داشتند به حزب بپیوندند و به قدری تعداد این افراد زیاد بود که برای برداشتن جاروها با هم رقابت می کردند. پس برای به دست آوردن یک جارو، هرکسی سعی می کرد زودتر و زودتر از خواب برخیزد. یک روز صبح شیائو هی شنید که کسی ساعت چهار صبح، زمین را جارو می کند.

بیگاریهای مهم دیگری هم وجود داشت و یکی از این کارهای شاق که خیلی با اهمیت محسوب می شد، کمک در تولید مواد غذایی بود. سهمیهٔ اصلی مواد غذایی بسیار اندك بود، حتی برای افسران. گوشت فقط هفته ای یکبار داده می شد؛ بنابراین هر گروهانی ناچار بود غله و سبزیجات و برنج و خوکهای خود را پرورش دهد. هنگام برداشت محصول، فرماندهٔ گروهان حرفهای تحرك بخش می زد: «رفقا، حالا وقت امتحان حزب فرا رسیده؛ ما باید تمام مزرعه را تا شب درو کنیم! بله می دانم، این کار به ده برابر نیروی کاری موجود نیاز دارد و لی هرکدام از ما جنگجویان انقلابی می تواند کار ده تا مرد را بکند! اعضای حزب کمونیست باید سرمشق باشند، برای آنهایی که قصد دارند به حزب بپیوندند، این بهترین فرصت برای نشان دادن خود است! آنهایی که آخر وقت، از این کار سربلند بیرون بیایند، خواهند توانست به حزب بپیوندند!».

اعضای حزب باید سخت کار می کردند تا «نقش رهبری» خود را ایفا کنند

ولی این داوطلبان آرزومند بودند که واقعاً زحمت می کشیدند و جد و جهد می کردند. در یکی از این موقعیتها، شیائو هی بقدری خسته شد که وسط مزرعه از حال رفت. در حالی که اعضای تازهٔ حزب که از طریق «گذراندن کارزار» عضویت عایدشان شده بود، دستهای گره کردهٔ خود را بلند کرده و تعهد می کردند که «تمام زندگی خود را وقف هدف باشکوه کمونیستی کنند»، شیائو هی به بیمارستان منتقل شد، تا چند روزی در آنجا بستری شود.

مستقیم ترین راه برای ورود به حزب پرورش خوک بود. گروهان چند خوک داشت که در قلب سربازان، جایگاهی مخصوص داشتند. افسران نیز مثل سربازان در اطراف خوک دانیها پرسه می زدند، آنها را نظاره می کردند، نظر می دادند و سخت مشتاق تکثیر این حیوانات بودند. اگر خوکها خوب و سرحال بودند، خوک چرانها مورد مهر و محبت گروهان قرار می گرفتند. خیلیها برای پرداختن به این حرفه با هم رقابت می کردند.

شیائو هی هم خوک چران تمام وقت شده بود: کاری سخت و کثیف، تازه اگر فشار روحی آن را در نظر نگیریم. هرشب او و همقطارانش به نوبت در فواصل زمانی کوتاهی بیدار می شدند تا به خوکها غذای اضافی بدهند. وقتی یک ماده خوک می زایید، آنها شبهای متمادی مواظبت می کردند تا مبادا ماده خوک، توله ها را زیر خود له کند. باقلای با ارزش را به دقت پاک می کردند، می شستند، آسیاب می کردند و بعد از صاف کردن، از آن «شیر باقلا» می گرفتند و با محبت تمام به ماده خوک می دادند تا شیرش زیاد شود. زندگی در نیروی هوایی با آنچه که شیائو هی در تصور داشت، بسیار فرق می کرد. تولید مواد غذایی بیش از یک سوم تمام وقت کسانی را که در خدمت نظام بودند می گرفت. در پایان سال پرزحمت پرورش خوک، شیائو هی به حزب راه یافت. مثل بسیاری دیگر او هم پا روی پا می انداخت و کمتر کار می کرد و زیاد جوش نمی زد.

پس از عضویت در حزب، هدف همه این بود که افسر شوند، هر امتیازی که عضویت در حزب برای شخص به ارمغان می آورد، امکان افسرشدن آن را دوبرابر می کرد. افسری بستگی به انتخاب سرپرست مستقیم داشت و کلید موفقیت، خشنودی خاطر فرماندهٔ مستقیم شخص بود. یک روز یکی از

فرماندهان سیاسی دانشکدهٔ افسری، شیائو هی را احضار کرد. شیائو هی معلق بین زمین و آسمان مانده بود، نمی دانست برای خبر خوش غیر منتظره‌ای احضار شده یا مصیبتی در انتظار اوست. افسر فرمانده، مردی چاق در حدود پنجاه سالگی، با چشمانی پف کرده و صدایی بلند و محکم بود، امّا به نظر می‌رسید بسیار رئوف و مهربان است. او در حالی که سیگاری آتش می‌زد، از شیائو هی دربارهٔ خانواده‌اش و سن و سلامتی‌اش سؤالهایی کرد. ضمناً پرسید که نامزد دارد یا نه ـ که او جواب منفی داد. شیائو هی پرسیدن مسائل خصوصی را به فال نیک گرفت. فرمانده در ادامهٔ سخنان خود او را بسیار تشویق کرد و گفت: «شما مارکسیسم ـ لنینیسم و همینطور افکار مائو تسه تونگ را کامل و دقیق مطالعه کرده اید. شما در امور محوله خیلی کوشا بوده اید. توده‌ها نظر خوبی نسبت به شما دارند، البته شما باید به تواضع خود ادامه دهید، تواضع موجب موفقیت خواهد شد» و گفته هایی از این دست. فرمانده مشغول خاموش کردن سیگار خود بود و شیائو هی فکر می کرد که ترفیعش را در جیب دارد.

افسر فرمانده سیگار دوم را آتش زد و شروع کرد به گفتن داستانی دربارهٔ آتش سوزی در یک کارخانهٔ نساجی و اینکه زن ریسنده ای، برای حفظ و نجات «اموال دولتی» با عجله به کارخانه بازگشته و درجریان آتش سوزی سخت آسیب می‌بیند ـ در حقیقت مجبور شده بودند هر دو دست و پاهای او را قطع کنند ـ بنابراین، فقط یک سر و تنه از او باقی مانده بود. با این همه، افسر فرمانده تأکید کرد که صورتش سالم مانده و مهمتر از آن، قدرت بچه دارشدن خود را از دست نداده است. افسر فرمانده گفت که این خانم، یک زن قهرمان بوده و در روزنامه ها هم باشکوه بسیار از او تجلیل شده است و حزب در نظر دارد او را به تمام آمال و آرزوهایش برساند و این زن گفته است که آرزو دارد با یک افسر نیروی هوایی ازدواج کند. شیائو هی جوان، خوش تیپ و مجرد بود و می توانست به زودی یک افسر شود.

شیائو هی با این خانم احساس همدردی می کرد و لی ازدواج موضوع دیگری بود. حالا چگونه می توانست پیشنهاد افسر فرمانده را رد کند؟ نمی توانست دلیل قانع کننده ای بیاورد. عشق؟ مقرر شده بود که عشق به عنوان

«احساسات طبقاتی» محدود شود و تازه چه کسی می توانست بیش از یک زن قهرمان کمونیست دستخوش احساسات طبقاتی شود؟ گفتن اینکه از آن زن شناختی ندارد هم باعث خلاص شدنش نمی شد، زیرا بسیاری از ازدواجها در چین، حاصل برنامه ریزی و تدارك حزب بود. به عنوان یک عضو حزب، مخصوصاً برای کسی که امید افسرشدن داشت، از او انتظار می رفت که بگوید: «من قاطعانه از تصمیم حزب اطاعت می کنم!» شیائو هی از اینکه گفته بود نامزد ندارد، بسیار پشیمان بود. در افکارش دنبال بهانه و راهی می گشت تا با ظرافت و تدبیر جواب منفی بدهد، اما افسر فرمانده شروع کرد به شمردن امتیازهای این کار: بلافاصله ترفیع به درجهٔ افسری، معرفی به مردم به عنوان قهرمان ملی، یک پرستار تمام وقت و یک مقرری ماهانه زیاد برای تمام عمر.

افسر فرمانده دوباره سیگاری آتش زد و مکث کرد. شیائو هی گفته های فرمانده را سبک و سنگین می کرد. قصد داشت حساب شده، خودش را از این خطر رهایی دهد، بنابراین پرسید که آیا این یک تصمیم غیر قابل تغییر حزب است ـ چون می دانست که حزب همیشه ترجیح می دهد، افراد برای هر کاری «داوطلب» باشند ـ همانطور که انتظار داشت، افسر فرمانده گفت نه، این بستگی به خواست شما دارد. شیائو هی تصمیم گرفت بلوفی بزند و گفت «اگر چه نامزدی ندارد، اما مادرش دختری را برای او در نظر گرفته است». می دانست که این دختر ساختگی باید بقدری مزیت می داشت که بر این زن قهرمان غالب می شد و این به معنی داشتن دو ویژگی خاص بود: اولاً باید از لحاظ طبقاتی از خانوادهٔ درستی می بود و ثانیاً شغل مناسبی می داشت. بنابراین، دختر ساختگی، دختر فرماندهٔ سپاه بزرگ منطقه و شاغل در بیمارستان ارتش معرفی شد؛ و اینکه آنها به تازگی با هم «دربارهٔ عشق صحبت کرده بودند».

افسر فرمانده عقب نشینی کرد و گفت که فقط می خواسته احساس شیائو هی را بسنجید و هیچ منظوری برای مجبور کردن او در تن دادن به این ازدواج نداشته است. شیائو هی تنبیه نشد، چندان مدتی هم طول نکشید که به درجهٔ افسری رسید و مسئولیت یک گروه ارتباطات رادیویی را به عهده گرفت. مرد جوانی هم از خانوادهٔ دهقانی، پیشقدم شد و با آن زن قهرمان معلول ازدواج

کرد.

در این بین، خانم مائو و طرفدارانش سعی و تلاش تازه‌ای را آغاز کرده بودند تا جلوی پیشرفت مملکت را بگیرند. در صنعت شعار آنها این بود: «توقف تولید خود می تواند یک انقلاب باشد». در کشاورزی هم دخالتهای مؤثری می کردند و می گفتند: «ما داشتن علف هرزهٔ سوسیالیستی را به غلهٔ کاپیتالیستی ترجیح می دهیم». دستیابی به تکنولوژی خارجی را «بوکردن بخار معدهٔ خارجیها و جالب خواندن آن» می دانستند. در تعلیم و تربیت شعارشان این بود: «ما به کارگران بی سواد نیاز داریم، نه به اشراف زادگان تحصیلکردهٔ روانی». آنها دوباره از دانش آموزان مدارس خواستند که علیه معلمهایشان شورش کنند. در ژانویهٔ ۱۹۷۴، پنجره‌های کلاسها، میزها و صندلیها مدارس در پکن، همانند ۱۹۶۶ شکسته شدند. خانم مائو ادعا کرد که این مثل «عمل انقلابی کارگران انگلیس در قرن هیجدهم بوده است که دستگاهها را نابود کردند». همهٔ این کارهای عوام فریبانه برای منظوری خاص انجام می شد تا چوئن لای و دنگ شیائو پینگ را به دردسر بیندازند و هرج و مرج ایجاد کنند. فقط در محکومیّت و خرابی و ویرانی بود که خانم مائو و دیگر شخصیتهای انقلاب فرهنگی بختی برای «درخشش» داشتند، نه در سازندگی.

چو و دنگ سخت در تلاش بودند تا مرزهای کشور را بگشایند و امکانات جدیدی فراهم آورند، بنابراین، خانم مائو دربارهٔ فرهنگ خارجی دست به حملات جدیدی زد. در اوایل ۱۹۷۴، در رسانه‌ها، گزارشهای بسیاری در محکومیت یک کارگردان ایتالیایی، به نام مایکل آنجلو آنتونیونی، برای ساخت فیلمی دربارهٔ چین، به راه افتاد، اگرچه این فیلم را هیچکس در چین ندیده و تعداد بسیار معدودی حتی اسم فیلم یا آنتونیونی را شنیده بودند. با این حال این بیگانه هراسی، پس از اجرای کنسرت دستهٔ نوازندگان ارکستر فیلادلفیا، حتی به بتهوون هم کشانده شد.

طیّ دو سالی که از سقوط لین بیائو می گذشت، حال من از امیدواری به خشم و ناامیدی تبدیل شد. نبودن جنگ و همینطور حاکم نبودن دیوانگی و جنون تمام عیار سالهای اولیهٔ انقلاب فرهنگی، تنها منبع آرامش بود. در طول این دوره، مائو از هیچ جناحی به طور کامل پشتیبانی نمی کرد. او از تلاشهای

چو و دنگ علیه انقلاب فرهنگی، متنفر بود و لی از سویی هم می دانست که همسرش و دستیاران او لیاقت گرداندن چرخهای مملکت را ندارند.

مائو اجازه داد که چو ادارهٔ مملکت را به عهده داشته باشد ولی همسر خود را بالاتر از او قرار داد. در جنبش جدیدی که «انتقاد از کنفوسیوس» خوانده می شد، شعارها در ظاهر لین بیائو را محکوم می کردند و لی در حقیقت هدف اصلی چو بود که در بین مردم مظهر نیکیهای توصیه شده از سوی فرزانهٔ باستان، کنفوسیوس، محسوب می شد. با اینکه چو، بی تردید و تزلزل به مائو وفادار بود، با اینهمه مائو نمی توانست او را راحت گذارد؛ حتی در آن زمان که چو به مرض مهلک و کشندهٔ سرطان پیشرفتهٔ مثانه مبتلا بود.

در این دوره بود که من تازه به این موضوع پی بردم که مائو خود واقعاً مسئولیت انقلاب فرهنگی را به عهده داشته است. اما هنوز به صراحت و آشکارا او را محکوم نمی کردم، حتی در افکار خودم. بسیار دشوار بود که شبه خدایی نابود شود! ولی از لحاظ روانی این آمادگی را پیدا کرده بودم که کسانی به جای من آشکارا او را سرزنش کنند.

آموزش و پرورش، در خط مقدم اخلالگریها و هدف اصلی دسیسه های خانم مائو قرار داشت، زیرا اولاً به فوریت برای اقتصاد ضروری نبود و ثانیاً هر تلاشی در یادگرفتن و یاددادن، بر ضد جهالت تکریم شدهٔ انقلاب فرهنگی تلقی می شد. بنابراین وقتی به دانشگاه راه یافتم، خود را درگیر کارزاری واقعی دیدم.

دانشگاه سیچوان مرکز فرماندهی ۲۶ اوت بود، یعنی گروه شورشی یگان مستقل خانم و آقای تینگ. ساختمانها بر اثر هفت سال انقلاب فرهنگی تخریب شده و به ندرت پنجره ای سالم مانده بود. استخر وسط محوطهٔ دانشگاه، زمانی به داشتن نیلوفرهای آبی و ماهیهای قرمز مشهور بود و لی وضع فعلی آن اسفناک شده و به جایی برای تخم گذاری پشه و مگس تبدیل شده بود. درختهای چنار فرانسوی را که به ردیف در خیابان روبه روی در اصلی، سر به آسمان کشیده بودند، قطع کرده بودند.

به محض آنکه وارد دانشگاه شدم، جنبش سیاسی جدیدی علیه «ورود از در پشتی» شکل گرفت. البته، هیچ اشاره ای به این حقیقت نمی شد که خود

رهبران انقلاب فرهنگی «در اصلی» را بسته بودند. من خیلی از بچه های کارمندان بلند پایه را میان دانشجویان جدید که می بایست از بین طبقه های «کارگر، دهقان، سرباز» انتخاب می شدند، می دیدم و تقریباً بقیهٔ دانشجویان هم اگر چه بیشتر کارگر یا دهقان بودند و لی از طریق روابط خاص خود وارد دانشگاه شده بودند. آنها اگر دهقان بودند، از طریق رهبر گروه یا دبیر کمون ـ و اگر کارگر بودند از طریق رؤسای کارخانه به دانشگاه راه یافته بودند. «در پشتی» تنها راه ورود بود. بنابراین همشاگردیهای من، چندان شور و حرارتی در این جنبش از خود نشان ندادند.

هر روز بعد از ظهر و گاهی شبها، مجبور بودیم به «مطالعهٔ» مقالات پر طمطراق *روزنامهٔ خلق* که هرچیزی را محکوم می کرد بپردازیم و در «بحثهای» مزخرف و بی معنی که تکرار جملات پوچ و بیروح روزنامه بود شرکت کنیم. ما ناچار بودیم وقت خود را پیوسته در محوطهٔ دانشگاه بگذراتیم، بجز روزهای شنبه بعدازظهر و یکشنبه و باید یکشنبه بعدازظهر دوباره به دانشگاه باز می گشتیم.

من در اتاقی با پنج دختر دیگر به اشتراك زندگی می کردم. دو ردیف سه تایی تخت دوطبقه در هر طرف دیوار اتاق قرار داشت. در بین آنها یک میز و شش صندلی بود که روی آن کارهایمان را انجام می دادیم. فضای بسیار کوچکی هم برای کاسهٔ دستشویی در نظر گرفته بودند و پنجرهٔ اتاق ما به طرف مجرای فاضلاب کثیفی باز می شد.

رشتهٔ تحصیلی من زبان انگلیسی بود و لی تقریباً هیچ راهی برای فراگیری آن وجود نداشت. در اطراف ما هیچ انگلیسی زبانی و در حقیقت «خارجی» ای پیدا نمی شد. سراسر ایالت سیچوان به روی خارجیان بسته بود. گاه گاهی به خارجیها اجازهٔ ورود به ایالت داده می شد که همیشه از «افراد کشورهای دوست چین» بودند. اما حتی صحبت کردن با آنان بدون دریافت مجوز، جرم کیفری محسوب می شد. مسئولان می توانستند ما را به خاطر گوش کردن به رادیو بی بی سی یا صدای آمریکا به زندان بیفکنند. هیچ نشریهٔ خارجی بجز «نشریه کارگر» ـ روزنامهٔ کم حجم حزب کمونیست/ مائوئیست بریتانیا ـ در دسترس قرار نداشت، و حتی همین را هم در اتاق مخصوص می گذاشتند، که در آن

قفل بود. به خاطر دارم یکبار ـ فقط یکبار ـ به خاطر اینکه اجازه پیدا کرده بودم به این نشریه نگاهی بیندازم، هیجان زده شدم. اما هیجان من و قتی چشمم به مقالهٔ صفحهٔ اول آن افتاد که جنبش انتقاد از کنفوسیوس را چاپ کرده بود، به یأس مبدل شد. حیران و شگفت زده، این روزنامه را در مقابل داشتم که یکی از مربیان دانشگاه که به او بسیار علاقه مند بودم، از برابرم گذشت و با لبخند گفت: «این روزنامه شاید فقط در چین خواننده داشته باشد».

کتابهای درسی ما به طور مسخره ای تبلیغاتی بود. اولین جملهٔ انگلیسی که ما آموختیم این بود: «زنده باد صدر مائو!» ولی کسی جرأت نداشت این جمله را از نظر دستور زبان تشریح کند، چون در چین هر حالتی حاکی از طلب و تمنا یا آرزو و تمایل، به منزلهٔ «چیز غیرواقعی» و مصنوعی محسوب می شد. در ۱۹۶۶ یکی از استادان دانشگاه سیچوان به خاطر اینکه «به خود جرأت داده و گفته بود: جملهٔ، زنده باد صدر مائو، یک جملهٔ غیر واقعی است!» حسابی کتک خورده بود. یکی از فصول کتاب ما مربوط به قهرمانی جوان بود که برای نجات یک تیرك چوبی برق، خود را به سیلاب انداخته و سرانجام غرق شده بود، چون روی این تیرك کلمهٔ «مائو» نوشته شده بود.

با دشواریهای بسیار، موفق شدم چند تا کتاب درسی انگلیسی که پیش از انقلاب فرهنگی، استادان دانشکده منتشر کرده بودند، به دست آورم. کتابها را جین مینگ با پست برای من ارسال کرده بود. این کتابها شامل آثار مختصر شده از نویسندگانی چون جین آستین، چارلزدیکنز و اسکاروایلد و همچنین داستانهای از تاریخ اروپا و آمریکا بود. خواندن این کتابها اگرچه بسیار لذتبخش بود، اما بیشتر نیروی من صرف پیداکردن آنها و بعد هم نگهداریشان می شد.

هروقت کسی وارد می شد، زود روی کتابها را با روزنامه می پوشاندم. البته این کار را تا حدودی به دلیل مطالب «بورژوایی» این کتابها می کردم؛ ضمن این، مهم بود که نشان دهم، چندان با جدیت مطالعه نمی کنم، نباید با مطالعهٔ زیاد، نسبت به بقیهٔ دانشجویان، حسادت آنها را برمی انگیختم. رشتهٔ ما زبان انگلیسی بود و به خاطر آن از دولت کمک هزینه دریافت می کردیم ـ که البته بخشی از آن به سبب ارزش شعارهای توخالی ما بود ـ با اینهمه نباید دیده می شد که خود را وقف رشتهٔ تحصیلی کرده ایم. چون به همین سبب «سفید و

متخصص» محسوب می شدیم. درپس منطق دیوانهٔ آن روزها، مهارت در یک حرفه («متخصص») به طور خودکار برابر بود با بی اعتمادی سیاسی («سفید»).

از بداقبالی من بود که از لحاظ انگلیسی از همشاگردیهای خود بهتر بودم و بدین سبب مورد تنفر بعضی از «مأموران دانشجو» قرار می گرفتم که مسئول نظارت برامور دانشجویان بودند و از طریق جلسه ها ی تلقین سیاسی، «شرایط فکری» همشاگردیهای خود را کنترل می کردند. مأموران دانشجو در واحدهای درسی من، بیشتر از خانواده های دهقانی بودند. در ضمن خیلی اشتیاق داشتند که انگلیسی بیاموزند، ولی سواد بیشترشان نیمه بود و استعداد و توانایی اندکی هم داشتند. من در اضطراب و ناامیدی، با آنها احساس همدردی داشتم و حسادتشان را درك می کردم. اما مفهوم «سفید و متخصص» که مائو آن را اشاعه داده بود، مایهٔ این می شد که آنها به ناتوانایيهای خود احساس غرور و شرافت کنند و مأموریت سیاسی و فرصت مغرضانه ای که به آنها داده شده بود، راهی برای بروز خشم و حسادتشان فراهم می کرد.

هر از گاهی یکی از مأموران دانشجو لازم می دید، با من گفت وگوی «دوستانه» داشته باشد. سردستهٔ آنها در کلاس ما کسی به نام مینگ بود؛ دهقانی که به ارتش پیوسته و بعد سرگروه واحد تولیدی خود شده بود. او دانشجوی بسیار فقیری بود و حرفهای گنده و افتخارآمیزی از آخرین پیشرفتهای انقلاب فرهنگی می زد و «وظائف پر افتخار ما کارگران، دهقانان، سربازان/دانشجو» را گوشزد می کرد و می گفت که نیاز به «تغییرات فکری» داریم. من به خاطر «نقاط ضعف» خود به این گفت وگوهای دوستانه نیاز داشتم. ولی مینگ هرگز مستقیم به مسأله ای اشاره نمی کرد و انتقاداتش را میان هوا و زمین معلق می گذاشت، به عنوان مثال می گفت: «توده ها از شما شکایت دارند، آیا می دانید دلیل آن چیست؟» ـ و اثر آن را در من مشاهده می کرد. سرانجام بعضی از ادعاها و اتهامها را رو می کرد. یک روز مرا متهم کرده بودند که بی تردید «سفید و متخصص» هستم، روز دیگر به خاطر اینکه برای تمیزکردن دستشوییها یا شستن لباس رفقا ـ که همگی کارهای اجباری / افتخاری بود ـ داوطلب نشده و برای به دست آوردن این فرصت با بقیه به رقابت نپرداخته بودم، مرا «بورژوا» خطاب کردند. حتی یک روز مرا به داشتن انگیزه های پست و نکوهش بار متهم

کردند. برای اینکه وقت خود را صرف تدریس خصوصی به همکلاسیها نکرده بودم، چون نمی خواستم آنها به پای من برسند.

یکی از انتقادهایی که مینگ با اضطراب و لبهای لرزان عنوان کرد ـ و این گویا حساسیت سخت او را به موضوع نشان می داد ـ این بود: «توده ها گزارش کرده اند که شما گوشه گیر و درونگرا هستید و خود را از توده ها جدا کرده اید». در چین، اگر کسی سعی می کرد علاقه اش را تا اندازه ای به تنهایی و انزوا پنهان نکند، بسیار عادی بود که مردم ادعا کنند او به آنها به دیدهٔ حقارت می نگرد.

سرپرستهای سیاسی، یک رده بالاتر از مأموران دانشجو بودند و آنها هم خیلی کم با زبان انگلیسی آشنا بودند و یا اصلاً نمی دانستند. آنها به من علاقه نداشتند و من هم به آنها. تنها هر از گاهی مجبور بودم گزارشی از افکارم را به یکی از آنها که مسئول سال تحصیلی ما بود، بدهم. قبل از شروع هر گزارش، ساعتها در اطراف محوطهٔ دانشگاه سرگردان قدم می زدم و جرأت و شجاعتم را پیش از اینکه در اتاق او را بزنم، جمع می کردم. با اینکه باور داشتم که انسان پلیدی نیست و لَی ترسناك بود. من، بیش از هرچیز، از زخم زبانها و انتقادهای تلخ و خسته کننده و مبهم او بیم داشتم. مثل بسیاری دیگر، او هم دوست داشت با افراط از احساس قدرت خود، بازی موش و گربه راه بیاندازد و من مجبور بودم خود را متواضع، صادق و صمیمی نشان دهم؛ و حرفها و کارهایی را به او قول می دادم که نه به آنها اعتقاد داشتم و نه اینکه مایل به انجام آنها بودم.

کم کم حسرت سالهایی را می خوردم که در دهکده و کارخانه گذرانده بودم. در آنجاها من به طور نسبی از این نظر راحت تر بودم. دانشگاه ها به دلیل اینکه بخصوص مورد توجه خانم مائو بودند، خیلی بیشتر تحت کنترلهای سخت قرار داشتند. در میان کسانی قرار گرفته بودم که از انقلاب فرهنگی سود می بردند و بدون آن، بسیاری از این افراد، نمی توانستند در جایگاهی که اینک بودند، راه بیابند.

یکبار به دانشجویان همکلاس من پروژهٔ گردآوری و تهیهٔ یک فرهنگ از اختصارات زبان انگلیسی داده شد. به تصمیم و رأی دانشکده، فرهنگ موجود «ارتجاعی» بود، زیرا اختصارات «کاپیتالیستی» مورد استفاده در آن، بیش از تعداد تأیید شده بود. بعضی از دانشجویان با خشم و عصبانیت می پرسیدند:

«چرا روزولت باید علامت اختصار اف. دی. آر. داشته باشد و لی صدر مائو نه؟». بنابراین، با غرور خاصی، دنبال اختصارات قابل قبول می گشتند تا وارد فرهنگ کنند، اما سرانجام باید این «مأموریت تاریخی» کنار گذاشته می شد، چون اختصارات تأیید شده به اندازه کافی نبود.

فضای این محیط برایم تحمل ناپذیر بود. می توانستم نادانی و بی خبری را بفهمم و لی نمی توانستم گرامی داشت و از آن بدتر، حقانیت این نادانیها را در تصمیم گیریها بپذیرم.

ما معمولاً برای انجام کارهایی که ربطی به رشتهٔ تحصیلی ما نداشت دانشگاه را ترك می کردیم. مائو گفته بود که ما دانشجویان باید «مسائل را در کارخانه ها، روستاها و در جوخه های ارتش بیاموزیم». اما اینکه به عنوان نمونه چه مطالب بخصوصی را باید فرا می گرفتیم، مشخص نشده بود. ما از «آموزش در روستاها» آغاز کردیم. یک هفته پیش از پایان اولین ترم تحصیلی سال اول، در اکتبر ۱۹۷۳، همهٔ اعضای دانشگاه تجهیز شده بودند تا به جایی در حومه چنگدو به نام تپهٔ ظهور اژدها بروند، که قبلاً قربانی بازرسی یکی از معاونین نخست وزیر، به نام چن یانگویی قرار گرفته بود. این شخص، قبلاً سرگروه کشاورزی منطقه ای به نام دازهی در کوههای شمالی ایالت شانشی بود که به عنوان مدل نمونهٔ مائو در کشاورزی شناخته شده بود؛ گویا به این علت که این مزرعه بیشتر به شور و حرارت دهقان انقلابی تکیه داشت تا به انگیزه های مادی. مائو به این موضوع که ادعاها در مورد دازهی بیشتر ریاکارانه بود، توجه نداشت، یا شاید اصلاً برایش مهم نبود. چن یانگویی معاون نخست وزیر، هنگام دیدار از تپهٔ ظهور اژدها، گفته بود: «عجب، شما اینجا کوه دارید، فقط تصور کنید که چقدر مزرعه می توانید بجای آن درست کنید!». تو گویی که تپه های حاصلخیز این منطقه که پر از درختان میوه بود، مثل کوهستانهای لم یزرع و بیحاصل دهکدهٔ آبا و اجدادی او بودند. ولی گفته های او درحکم قانون بود. گروه دانشجویی دانشگاه ما تپه ها و درختان میوه ای را که مصرف سیب، آلو، گلابی و گل چنگدو را تأمین می کرد، منفجر و تخریب کردند. ما سنگها را از راه دوربا گاری دستی و چوب بر شانه حمل می کردیم، تا شیب تند تپه را برای ایجاد مزارع، پلکانی کنیم.

نشان دادن شور و حرارت و اشتیاق در این مورد هم، مثل همهٔ خواسته‌های مائو اجباری بود. خیلی از همشاگردیهای من طوری کار می‌کردند که مورد توجه قرار گیرند. مرا به عنوان کسی که هیجان و اشتیاق ناچیزی دارد، محسوب کردند؛ تا حدودی به این سبب که نمی‌توانستم مخالفت خود را با این کار پنهان کنم و تا حدی هم به این سبب که خیلی زود عرق نمی‌کردم و این بستگی به مقدار انرژی مصرفی من نداشت. دانشجویانی که زیاد عرق می‌کردند، به‌طور ثابت و تغییر ناپذیری هرشب هنگام تشکیل جلسهٔ جمع بندی، مورد تشویق قرار می‌گرفتند.

همشاگردیهای من به یقین، بیشتر مشتاق بودند تا کاردان. چوبکهای دینامیتی را که به زمین فرو می‌کردند، معمولاً منفجر نمی‌شد و در ضمن هیچگونه احتیاط ایمنی هم رعایت نمی‌شد. دیوارهای سنگی که به دور لبهٔ زمینهای تخت می‌کشیدیم، خیلی زود خراب می‌شد و وقتی پس از دوهفته منطقه را ترك کردیم، شیب تپه خراب شده و زمین بایر و بیحاصلی با گودالهای رویاز، توده‌های بی‌شکل سیمان سخت‌شده و ستونهایی از سنگ به جا ماند. تنها اندکی از دانشجویان به این موضوع توجه می‌کردند و یا به آن اهمیت می‌دادند. همهٔ این رویداد، درنهایت یک نمایش بود، یک پرده تئاتر ـ یک حرکت بی‌هدف با پایانی بی‌حاصل.

من از این اردو و از این موضوع که تلاش و همهٔ زندگی ما در بازیهای پست سیاسی مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت بیزار و متنفر بودم. اما با همهٔ آزردگی، مرا در اواخر ۱۹۷۴ با تمامی دانشجویان دانشگاه به یکان ارتشی فرستادند.

اردوگاه حدود دو تا سه ساعت با کامیون، از چنگدو فاصله داشت و در منطقهٔ زیبایی واقع بود که شالیزارهای برنج، شکوفه‌های هلو و بیشه های خیزران آن را در برگرفته بودند. اما اقامت هفده روزهٔ ما در آنجا مثل یکسال گذشت. من معمولاً از دویدنهای طولانی صبحگاهی از نفس می‌افتادم. همه جای بدنم از زمین خوردن‌ها و سینه‌خیز رفتن زیر آتش تانکهای «دشمن» فرضی کبود شده‌بود و از هدفگیری تفنگها به سیبلهای مقابل و پرتاب نارنجک دستی که ساعتها طول می‌کشید، خسته و کوفته می‌شدم. آنها توقع داشتند که اشتیاق

و علاقه‌مندی و همچنین برتری ام را در تمام این فعالیتها که واقعاً برایم بیفایده بود، نشان دهم. این گناهی نابخشودنی بود که فقط در رشتهٔ تحصیلی خود، زبان انگلیسی، ممتاز باشم. این وظایف ارتشی، مأموریتهای سیاسی تلقی می‌شد و باید لیاقت خود را در آنها به اثبات می‌رساندم. طنز قضیه در این بود که در خود ارتش هم، تیرانداز خوب و ماهر بودن، در میان سایر مهارتهای نظامی که یک سرباز باید می‌داشت، به عنوان «سفید و متخصص» محکوم می‌شد.

من جزء یکی از معدود کسانی بودم که نارنجک دستی را به طور خطرناکی در فاصلهٔ نزدیک پرتاب می‌کردم، بنابراین، ما چند نفر را از پرتاب واقعاً با شکوه نارنجک منع کردند. گروه ناموفق ما روی تپه می‌نشست و به انفجارهایی که از دوردست صدای آن می‌آمد، گوش می‌کرد. امّا ناگهان یکی از دخترها بغضش ترکید و زد زیر گریه. من هم از فکر اینکه گویا ثابت کرده‌بودم «سفید» هستم، به طور عمیقی نگران بودم.

آزمایش دوم ما تیراندازی بود. در حالی که به سوی میدان تیر می‌رفتیم، با خود فکر می‌کردم که دیگر نمی‌شود در این هم مردود شوم و باید واقعاً در تیراندازی نمره می‌آوردم. وقتی نام من خوانده‌شد، روی زمین دراز کشیدم و در حالی که از نوك مگسک تفنگ به هدف چشم دوخته‌بودم، در جلوی خود همه چیز را تیره می‌دیدم: نه هدف، نه زمین و نه هیچ چیز دیگر، را درست نمی‌دیدم. بقدری مضطرب و لرزان بودم که در سراسر بدنم احساس ضعف می‌کردم. فرمان آتش به طور مبهمی به گوشم رسید، مثل آنکه از فاصلهٔ بسیار دوری از لابه لای ابرها آمده‌باشد. ماشه را کشیدم و لی هیچ صدایی نشنیدم و یا چیزی ندیدم. وقتی نتیجه را بررسی می‌کردند، مربیها انگشت به دهان مانده‌بودند، چون هیچ کدام از ده گلولهٔ من حتی به تختهٔ هدفگیری هم نخورده‌بود، چه رسد به هدف.

باورم نمی‌شد، دید چشمان من عالی بود. به مربی گفتم که شاید لولهٔ تفنگ کج بوده است. به نظر رسید که گفتهٔ مرا باور کرده، چون نتیجهٔ تیراندازی بقدری مأیوس کننده بود که نمی‌توانست کاملاً تقصیر من باشد. تفنگ دیگری به من دادند که سرو صدای دیگران درآمد، چون آنها هم تقاضای فرصت دیگری کرده‌بودند و پذیرفته‌نشده‌بود. نتیجهٔ تیراندازی دوم من فقط اندکی

بهتربود و دو گلوله از ده گلوله به بیرون دایرهٔ هدف اصابت کرد. بنابراین، نام من در آخر فهرست کلِ دانشجویان دانشگاه قرارگرفت. دیدن این نتیجه که روی دیوار نصب شده بود مثل دیدن یک اعلامیهٔ دیواری بود. می دانستم که «سفیدبودن» من حتی سفیدتر شده است. یکی از مأموران دانشجو گفته های نیشدار و کنایه آمیزی گفت: «پوف! شانس دوباره هم به او دادند، انگار که خیلی بهترشد! اگر احساسات طبقاتی یا تنفر طبقاتی نداشته باشد، صدبار هم که امتحان کند، کاری از پیش نمی برد!».

در درماندگی محض، گوشهٔ عزلت گزیده و در افکار خود غوطه ور بودم و به ندرت به مربیان سرباز، که دهقانهای جوان در حدود بیست سالگی بودند و به ما تعلیم می دادند، توجه داشتم.

در دانشگاه، برای خود پناهگاهی، در خانه های استادان و محققانی که شغلشان را پیش از انقلاب فرهنگی و براساس شایستگیهای علمی به دست آورده بودند، پیدا کردم. چند نفر از این استادان پیش از به قدرت رسیدن کمونیستها در انگلیس و آمریکا اقامت داشتند و من با آنها احساس آرامش می کردم و می توانستم آسوده خاطر گفت وگو کنم. با اینهمه، آنها بسیار محتاط بودند، البته بیشتر روشنفکرها، در نتیجهٔ سالها سرکوب اینچنین بودند. ما از گفت وگو دربارهٔ مسائل خطرناك پرهیز می کردیم. آنها که در غرب زندگی کرده بودند، به ندرت دربارهٔ زمانی که آنجا بسر می بردند، چیزی می گفتند. با اینکه بسیار مشتاق بودم تا دراین باره از آنها چیزی بپرسم و لی چون نمی خواستم آنها را در شرایط سختی قرار دهم، در این باره سکوت می کردم.

تا اندازه ای به همین سبب، هرگز افکار خود را با والدینم در میان نمی گذاشتم. آنها چگونه می توانستند با حقایق خطرناك یا دروغهای بی خطر و مصلحت آمیز من برخورد کنند؟ به علاوه، مایل نبودم آنها را با عقاید مرتدانهٔ خود نگران کنم. دوست داشتم که به واقع در ابهام بمانند، تا اگر اتفاقی افتاد واقعاً و حقیقتاً بگویند که نمی دانسته اند.

کسانی که اندیشه هایم را با آنان در میان می گذاشتم، دوستان هم سن و سال خودم بودند. در حقیقت، کار دیگری بجز حرف زدن هم نمی شد انجام داد. مخصوصاً با دوستان مرد. «بیرون رفتن» با یک پسر ـ یعنی تنها دیده شدن با او را

در انظار ـ برابر نامزدی می دانستند. به هرحال هیچ جای تفریحی هم برای رفتن نبود. سینماها فقط چند تا فیلم که خانم مائو اجازهٔ نمایش آنها را داده بود، نشان می دادند. گاهی به ندرت یک فیلم خارجی و احتمالاً آن هم از آلبانی، نمایش داده می شد؛ تازه بیشتر بلیتها در جیب کسانی پیدا می شد که رابطه داشتند. جمعیت انبوهی جلوی گیشه جمع می شدند و با هل دادن هم سعی می کردند چند بلیت باقیمانده را به دست آورند. شیّادان و کلاهبرداران هم در اینگونه مواقع هرکاری که می خواستند، می کردند. بنابراین، ما فقط در خانه می نشستیم و حرف می زدیم، به گونه ای بسیار رسمی و مثل مردم دورهٔ ملکهٔ ویکتوریا در انگلیس. برای زنان، داشتن روابط دوستانه با مردان در آن روزها خیلی غیرمعمول بود. یک بار یکی از دوستان دخترم به من گفت: «من هرگز دختری ندیده ام که اینقدر دوست در بین مردها داشته باشد» و درست هم می گفت. خیلی از دخترها را می شناختم که با اولین مردی که به سراغشان می رفت ازدواج می کردند. از میان دوستانم، تنها موردی که به اظهار علاقه منتهی می شد، دریافت اشعار تقریباً پراحساس و نامه های عاطفی بود که یکی از آنها را دروازه بان تیم فوتبال دانشکده، با خون خود نوشته بود.

من و دوستانم معمولاً درباره غرب گفت وگو می کردیم. در این دوره به این نتیجه رسیده بودم که آنجا می بایست جای بسیار خوبی باشد. شگفت اینکه مائو و اعضای رژیمش نخستین کسانی بودند که این عقیده را به مغز من فرو کردند سالهای متمادی، چیزهایی که من به طور طبیعی به آنها علاقه مند بودم، به عنوان چیزهای مضر و شیطانی غرب محکوم می شد: لباسهای زیبا، گل، کتاب، تفریح، ادب و نزاکت، ملاطفت، استقلال، بخشش، مهربانی، آزادی، بیزاری و تنفر از بیرحمی و خشونت، عشق بجای «نفرت طبقاتی»، احترام به زندگی انسانها، علاقه به تنهایی، مهارتهای حرفه ای و ... . گاهی اوقات با خودم فکر می کردم که با این وصف، چطور کسی می تواند به غرب علاقه نداشته باشد.

به چگونگی نوع زندگی ای که به سمت آن کشیده می شدم، سخت کنجکاو بودم و از طریق دوستان، قطعه هایی از اطلاعاتی را که از روزنامه های در دسترس بریده بودیم، مبادله می کردیم. ما کمتر تحت تأثیر توسعهٔ تکنولوژی و

استانداردهای بالای زندگی آنان قرار گرفته بودیم تا عدم آزار و اذیت مخالفان سیاسی، کمبود سوءظن شدید، احترام به فرد، میزان باورنکردنی آزادی. در نظر من، نهایت آزادی در غرب، چنین بود که خیلی از مردم آنجا به سیاستهای کشور خودشان حمله می کنند و چین را می ستایند. تقریباً یک روز در میان، در صفحهٔ اول روزنامهٔ مرجع، روزنامه ای که مربوط به مقالات خبری خارجی بود، مقاله هایی در مدح و ستایش از مائو و انقلاب فرهنگی درج می شد. اوایل از دیدن این مقاله ها عصبانی می شدم، اما خیلی زود موجب شد که ببینم چقدر آن جوامع می توانند با تحمل و شکیبا باشند. دریافتم که این همان جامعه ای است که می خواهم در آن به زندگی ادامه دهم: جایی که مردم اجازه دارند نظرات مختلف، حتی تکان دهنده داشته باشند. اندك اندك این موضوع را درك می کردم که همین تحمل و شکیبایی در مواجه با نظرات مخالفین و مخالفتهاست که مایهٔ رشد و توسعهٔ غرب شده است.

با اینهمه هنوز نمی توانستم خشم خود را از دیدن بعضی از این مطالب فرو بنشانم. یکبار مقاله ای خواندم از یک فرد غربی که برای دیدار از دوستان قدیم خود که استادان دانشگاه بودند، به چین آمده بود. در مقاله آمده بود که دوستان قدیمی این شخص شادمانه به او گفته بودند، از اینکه محکوم شده و به نقاط دور دست تبعید شده اند، چقدر لذت برده و چقدر از اینکه اصلاح شده اند خوشحال اند. نویسنده نتیجه گرفته بود که در حقیقت این مائو بود که مردم چین را به «انسانهای جدید» تبدیل کرده و آنها آنچه را که برای غربیها بدبختی است، مایهٔ شادی و لذت می دانند. مات و مبهوت مانده بودم. آیا نویسندهٔ مقاله نمی فهمید که وقتی شکایتی وجود ندارد، حتماً سرکوب به بدترین وضعی وجود دارد؟ و وقتی یک قربانی مجبور است چهرهٔ خود را خندان و بشّاش نشان دهد، می باید وضعیت صد بار بدتر از آن باشد؟ آیا او نمی توانست ببیند که این استادان دانشگاه به چه وضع اسفناکی افتاده اند و چقدر می بایست میزان ترور و وحشت بالا باشد تا آنها اینگونه خوار و تحقیر شده باشند؟ نمی توانستم درك کنم که غربیها به این نمایشهایی که چینیها ارائه می دادند، عادت ندارند و نمی توانند رمز چنین نمایشهایی را بگشایند.

نمی دانستم که در غرب آن اطلاعاتی که این افراد می خواستند در مورد چین

بدانند، به سادگی در اختیارشان قرار نمی گرفت یا اینکه از آن تعبیر غلط داشتند. آنها که تجربه ای از رژیمی مثل چین نداشتند، تبلیغات و لفاظیهای آن را در ظاهر امر می پذیرفتند. در نتیجه فرض می کردم که همهٔ این مدیحه سراییها، ریاکارانه و از روی نادرستی است. من و دوستانم در این باره به شوخی می گفتیم که دولت ما آنها را با «مهمان نوازی» خریده است. وقتی خارجیها اجازه یافتند، پس از ملاقات نیکسون، به بعضی از نقاط و مناطق ممنوعه راه یابند، هرکجا که می رفتند بلافاصله مأموران دولتی در آن محدودهٔ بسته، حلقهٔ محاصره و کمربند حفاظتی ایجاد می کردند. بهترین مکانهای رفاهی، مثل مغازه ها، رستورانها، مهمانسراها و جاهای علمی برای آنها رزرو می شد و تابلویی هم در آنجا نصب می کردند: «فقط برای میهمانان خارجی». بهترین نوشیدنی چینی، *مائو-تای*، که همه به دنبال آن بودند و برای مردم چین غیر قابل دستیابی بود، در دسترس همهٔ خارجیها قرار داشت. بهترین غذاها برای خارجیها نگهداری می شد. روزنامه ها با غرور تمام اعلام می کردند که هنری کیسینجر گفته است اندازهٔ دور کمر او پس از ضیافتهای غذاهای دوازده گانه در طول اقامتش در چین، بیشتر شده است. حال آنکه، در ایالت سیچوان، یعنی در «بهشت غله خیز» سهمیهٔ گوشت مردم در ماه دویست و پنجاه گرم بود و خیابانهای چنگدو مملوّ از دهقانهای بی خانمان بود که از قحطی شمال چین به آنجا پناه آورده بودند و با گدایی زندگی می گذراندند. همین، مایهٔ نارضایتی و آزردگی سخت چینیها شده بود که چطور از خارجیها مثل اربابها، مهمان نوازی می شود. من و دوستانم لا به لای جمله های خود می گفتیم: «چرا ما کومینتنگ را سرزنش می کنیم که تابلوهایی مثل «ورود چینی و سگ ممنوع» نصب می کردند، آیا ما کمونیستها همان کار را نمی کنیم؟».

کسب اطلاعات، دلمشغولی و اشتغال ذهنی ما شده بود. من از توانایی ام در خواندن مطالب به زبان انگلیسی سخت استفاده می کردم. با وجود اینکه کتابخانهٔ دانشکده در طول انقلاب فرهنگی غارت شده بود و لی بیشتر کتابها ی از بین رفته، به زبان چینی بود. کتابهای بسیاری به زبان انگلیسی، با اینکه زیر و رو شده بودند و لی هنوز تقریباً دست نخورده باقی مانده بودند.

مسئولان کتابخانه از اینکه این کتابها مورد استفاده و مطالعهٔ بخصوص یک

دانشجو بود، خیلی خوشحال بودند و خیلی کمک می کردند. سیستم فهرست راهنمای کتابخانه در هم و بر هم شده بود و لی آنها در کپّه های کتاب، کتابی را که من خواستار آن بودم، پیدا می کردند. با تلاش این مردان و زنان جوان بود که من به تعدادی از کتابهای کلاسیک انگلیسی دست یافتم: *زنان کوچک* نوشتهٔ لوسیا می الکوت اولین رمان بود که به زبان انگلیسی خواندم. برای من خواندن آثار نویسندگان زن مثل او، جین آستین و خواهران برونته آسان تر بود تا خواندن آثار نویسندگان مرد مثل دیکنز؛ و همینطور با قهرمانهای داستانهای آنها بیشتر احساس همدلی و یگانگی می کردم. تاریخ مختصری هم از ادبیات اروپا و آمریکا خواندم و سخت تحت تأثیر دموکراسی قدیم یونانی، نهضت اوماتیسم، رنسانس، عصر روشنگری و تردید در هر چیز، قرار گرفتم. وقتی در کتاب *سفرهای گالیور*، در مورد امپراتوری خواندم که «خطاب به پیروانش طی صدور حکمی تهدید کرده بود که به عنوان مجازات آنها را خواجه خواهد کرد»، پیش خود می اندیشیدم که نکند سوئیفت پنج در چین زندگی می کرده است. لذت من در بازشدن و گسترش افکارم غیر قابل توصیف بود.

تنها ماندن در کتابخانه، مثل گذراندن اوقات در بهشت برین بود. وقتی به آنجا نزدیک می شدم که معمولاً وقت غروب بود، قلبم در استقبال از لذت تنهایی و در کنار کتابها بودن می تپید و زندگی دنیای بیرون، برایم پایان می یافت. با شتاب از پله های ساختمان که به سبک کلاسیک ساخته شده بود، بالا می رفتم و بوی کتابهای قدیمی که در مدت زمانی طولانی، در جایی بدون هواکش محبوس شده بودند، به من شادابی و سرزندگی بسیار می بخشید و از تعداد زیاد پله ها ملول می شدم.

به کمک لغت نامه هایی که بعضی از استادان به من امانت داده بودند، با لانگ فلو و الت ویتمن و تاریخ آمریکا آشناشدم. همهٔ اعلامیهٔ استقلال را حفظ کردم و تبش قلبم در برابر جملاتی همچون: «از نظر ما این حقیقت بدیهی است که همهٔ افراد بشر یکسان خلق شده اند» و عباراتی مثل، «حقوق غیر قابل تفکیک بشر» و، «آزادی و جستجوی خوشبختی»، بیشتر می شد. این مفاهیم در چین بی سابقه و تکان دهنده بود و باب دنیای جدید و شگفت آوری را بر من می گشود. دفترچه های من که در تمام مدت آنها را همراه خود داشتم، پر از

عبارتها و قطعه‌هایی اینچنینی بودند، که با شور و حرارت و چشمانی اشکبار رونویسی می شدند.

در یک روز پاییزی سال ۱۹۷۴، طی یک عملیات سخت مخفیانه، یکی از دوستانم، یک شماره از مجلهٔ نیوزویک را با عکسهایی که از مائو و خانم مائو در آن چاپ شده بود به من نشان داد. خود او نمی توانست انگلیسی بخواند و لی خیلی مشتاق بود بداند که من در مقاله چه نوشته شده است. این اولین مجلهٔ خارجی بود که من در همهٔ عمرم می دیدم. یکی از جملات این مقاله مثل جرقهٔ برق بر من اثر کرد. در این جمله گفته شده بود که خانم مائو «چشم، گوش و صدای» مائوست. تا آن لحظه، هرگز به خودم اجازه نداده بودم که دربارهٔ ارتباط آشکار میان خانم مائو و شوهرش به طور عمیق اندیشیده باشم. ولی حالا نام مائو برایم به وضوح شکافته و آشکار شده بود. خیلی زود فضای استنباطهای مبهمی که از نقش او در ادارهٔ امور در ذهن داشتم، روشن شد. این مائو بود که پشت صحنهٔ ویرانیها و بدبختیها قرار داشت. بی حمایت او، خانم مائو و گروه هم مسلک درجه دومش نمی توانستند حتی یک روز هم دوام بیاورند. برای نخستین بار در اندیشه ام، آشکارا هیجان مخالفت با مائو را تجربه کردم.

فصل بیست و هفتم

«اگر بهشت این است پس جهنم چیست؟»

مرگ پدرم

(۱۹۷۴-۱۹۷۶)

در همهٔ این مدت، از پدرم، برخلاف بیشتر همکاران قبلی اش اعادهٔ حیثیت نشد و به او شغلی ندادند. از پاییز ۱۹۷۲، که با مادرم و سن از پکن بازگشت، کنج خانه، در خیابان شهاب سنگی، نشسته بود و کاری نمی کرد. او از شخص مائو با بردن نام انتقاد کرده بود و این مسألهٔ بزرگی بود. گروه تحقیقات او با احساس همدردی، سعی می کردند بعضی از چیزهایی را که بر ضد مائو گفته بود، به کسالت روانی اش ارتباط دهند. اما این گروه تحقیق با مخالفت سخت مسئولان رده های بالاتر که در نظر داشتند محکومیت سخت تری را به پدرم تحمیل کنند روبه رو شدند. بسیاری از همکاران پدرم با او احساس همدردی می کردند و در واقع به او احترام می گذاشتند، اما آنها باید به فکر حفظ موقعیت خود نیز می بودند. به علاوه، پدرم جزو هیچ دار و دسته ای نبود و هیچ حامی و پشتیبان قدرتمندی نداشت تا احتمالاً به تبرئهٔ او کمک کند، در عوض دشمنان جاافتاده بسیار داشت.

یک روز در ۱۹۶۸ هنگامی که مادرم برای مدت کوتاهی از بازداشتگاه بیرون می آمد، به یکی ازدوستان پدرم در یک کلبهٔ غذاخوری کنار خیابان برخورد. این مرد سرنوشت خود را با خانم و آقای تینگ پیوند زده بود. او همراه همسرش بود که در واقع مادرم و خانم تینگ وقتی در پیین با هم کار می کردند، آن دو را به هم معرفی کرده بودند. علی رغم بی میلی و نارضایتی واضح این زوج که بجز تکان دادن سر نمی خواستند رفتار دیگری با مادرم داشته باشند، او به سمت

میزشان رفت و به آنان پیوست. مادرم از آنها خواست، از خانم و آقای تینگ بخواهند که پدرم را ببخشند. آنها گفته های مادرم را شنیدند ولی آن مرد سرش را تکان داد و گفت: «این آسان نیست...». بعد انگشت خود را در فنجان چایش فروکرد و روی میز نوشت: چو. سپس به مادرم نگاه معنی داری انداخت و با همسرش برخاست و بی آنکه حتی کلمهٔ دیگری از دهانشان خارج شود، از آنجا رفتند.

چو یکی از همکاران نزدیک سابق پدرم بود و از معدود کارمندان رده بالایی که در انقلاب فرهنگی مورد خشم و غضب واقع نشد. او مورد توجه شورشیان گروه خانم شو و در نتیجه یکی از دوستان خانم و آقای تینگ بود، با اینهمه پس از سقوط آنها و لین بیائو همچنان بر مسند قدرت باقی ماند.

پدرم چیزهایی را که علیه مائو گفته بود پس نگرفت، اما وقتی گروه تحقیق او پیشنهاد کردند که این گفته ها را مربوط به مرض روانی او بدانند، پدرم با درد و رنج فراوان و با اکراه به پیشنهاد آنان تن داد.

در این اوضاع و احوال، شرایط عمومی جامعه مایهٔ افسردگی او شده بود. هیچ اصولی بر رفتار و حرکات مردم و ادارهٔ حزب حاکمیت نداشت. فساد در بسیاری از موارد در حال گسترش بود. مسئولان، حمایت از دوستان و بستگان خود را در اولویّت قرار داده بودند. معلمان از بیم اینکه مبادا دوباره مورد حمله قرار گیرند، به همهٔ دانش آموزان، بی توجه به کیفیت درسی آنها، نمره های بالا می دادند رانندگان اتوبوس کرایه نمی گرفتند. احساس تعهد به اموال عمومی مسألهٔ مضحک و مسخره ای شده بود. انقلاب فرهنگی مائو تخریب نظم حزب و اخلاقیات جامعه، را به بار آورده بود.

برای پدرم مشکل بود که خود را کنترل کند و اندیشه های ناگفته را به زبان نیاورد و از درگیرکردن خود و خانواده اش پرهیز کند.

وابستگی او به داروهای آرام بخش همچنان ادامه داشت. وقتی حال و هوای سیاسی و اوضاع آرام تر بود، او داروی کمتری استفاده می کرد، اما وقتی جنبشها تشدید می شد، مصرف دارویش بالا می رفت هرگاه که روانکاوان نسخهٔ جدیدی برای او می نوشتند، سر تکان می دادند و می گفتند که ادامهٔ استفاده از این تعداد قرص برای او بسیار خطرناك خواهد بود. اما تحمّل

بی‌دارویی، تنها در اندك زمانی برای او میسّر بود. در ماه مه ۱۹۷۴، احساس کرد در آستانهٔ فروپاشی روانی قرار دارد و تقاضا کرد که مورد معاینهٔ روانکاوی قرار گیرد. این بار او بیدرنگ بستری شد و این به همت همکاران سابق او بود که حالا مسئولیت قبلی خود را در ادارهٔ امور پزشکی به عهده داشتند.

از دانشگاه مرخصی گرفتم و به بیمارستان رفتم تا در کنارش باشم و سرگرمش کنم. دکتر سو، روانکاوی که قبلاً او را معالجه می‌کرد، دوباره مراقبت از او را به عهده گرفت، البته تحت سلطهٔ خانم و آقای تینگ. دکتر سو در دورهٔ اول بیماری پدرم، به خاطر تشخیص پزشکی صحیح دربارهٔ او، محکوم شد و دستور دادند اقرارنامه‌ای بنویسد و در آن قید کند که پدرم خود را به دیوانگی می‌زده است. او نپذیرفت و به همین سبب مجبور شد در جلسه‌های تقبیحی بسیاری شرکت کند و کتک بخورد و دست آخر از پرداختن به حرفهٔ پزشکی منع شد. یک روز در ۱۹۶۸، او را دیدم که سطلهای آشغال و خلط دانهای بیمارستان را خالی می‌کرد. با اینکه تنها حدود سی سال داشت، موهایش سفید شده‌بود. پس از سقوط خانم و آقای تینگ او به سرکار خود بازگشت. رفتارش با پدرم و من، مثل بقیهٔ پزشکها و پرستارها بسیار دوستانه بود. آنها به من قول دادند هر کاری که بتوانند برای پدرم خواهند کرد و من مجبور نیستم نزد او بمانم. ولی من می‌خواستم پیش او بمانم. احساس می‌کردم که او بیش از هرچیز به عشق و محبت نیاز دارد. نگران بودم که مبادا با نبودن کسی از اطرافیان در کنارش، از دست برود. فشار خونش به طور خطرناکی بالا بود و چنین بار حملهٔ قلبی خفیف به او دست داده‌بود و به همین سبب نمی‌توانست به خوبی راه برود، به نظر می‌رسید که وقوع سکتهٔ مجدد محتمل است. پزشکها هشدار داده‌بودند که سکتهٔ بعدی ممکن است خطرناك و مهلک باشد. با او به بخش مردانهٔ بیمارستان رفتم و در همان اتاقی که در ۱۹۶۸ بستری شده‌بود، جا گرفتیم. هر اتاق را دو بیمار اشغال می‌کردند ولی در اتاق پدرم، بیمار دیگری نبود و من بر تخت دیگر می‌خوابیدم.

پیوسته کنار او بودم که مبادا سکته کند. وقتی به دستشویی می‌رفت، بیرون در منتظر می‌ماندم. اگر به فکرم می‌رسید که بیش از حدّ معمول در آنجا مانده،

تصور می کردم که احتمالاً حملهٔ قلبی به او دست داده است و با دستپاچگی صدایش می کردم. هر روز با او، پشت باغ بیمارستان که پر از بیماران روانی، با پیژامه های خاکستری راه راه و چشمان بی فروغ، بی وقفه راه می رفتند، مدّتها قدم می زدیم. دیدن این بیمارهای روانی همیشه در من مایهٔ ترس و غم بسیار می شد.

باغ پر از گلهای رنگارنگ و شادی بخش بود. پروانه های سفید لا به لای قاصدکها، روی چمنزار پر و بال می زدند. در هر یک از باغچه های حیاط، درخت سپیدار چینی، خیزران و غنچه ها و گلهای درخت انار در کنار درختهای خرزهره، به چشم می آمد. ما قدم می زدیم و من برای پدرم شعر می خواندم.

در گوشه ای از باغ، اتاق بزرگی برای تفریح و بازی قرار داشت که بیماران در آن به بازی ورق و شطرنج مشغول می شدند، چند نفر هم روزنامه و کتابهای مجاز مطالعه می کردند، یکی از پرستارها به من گفت که اوایل انقلاب فرهنگی از این اتاق به عنوان محلی برای مطالعهٔ آثار صدر مائو استفاده می شد، زیرا برادرزادهٔ او، مائو یوانشین «معتقد» بود که کتابچهٔ سرخ مائو، بیش از هر معالجهٔ پزشکی دیگری، می تواند برای مداوای بیماران روانی مؤثر باشد. همین پرستار ادامه داد که جلسه های مطالعهٔ جمعی چندان طول نکشید، زیرا: «هروقت که بیماری دهانش را باز می کرد، ما همه وحشت می کردیم، کی می دانست که او چه خواهد گفت؟».

بیمارها خطرناك نبودند، چون مراحل معالجه، شور و نشاط و سرزندگی جسمی و روحی آنها را از بین برده بود. با اینهمه زندگی در میان آنها خالی از خطر هم نبود، بخصوص شبها که بر اثر مصرف قرصهای مختلف، پدرم به خواب سنگینی فرو می رفت و سراسر ساختمان را سکوت فرا می گرفت. مثل دیگر اتاقها، اتاق ما هم قفلی نداشت. بارها اتفاق افتاد که با تکانهای سخت بیدار شدم و مردی را کنار تختم ایستاده دیدم که پشه بند را باز کرده و با شور و هیجان دیوانه واری به من خیره شده بود. در این حال عرق سردی بر تنم می نشست و لحاف بر سر خود می کشیدم تا صدای فریاد خود را فرودهم، زیرا نمی خواستم پدرم از خوابی که برای بهبودی او بسیار مهم بود، بیدار شود. سرانجام، بیمار به راه خود می رفت.

پس از یک ماه، پدرم به خانه بازگشت ولی خوب معالجه نشده بود. مغز او طی مدتی بسیار طولانی زیر فشارهای سخت قرار گرفته بود؛ و هنوز هم فضای سیاسی آنقدر سرکوب کننده بود که او نمی توانست آرام و قرار گیرد و ناچار بود از قرصهای آرام بخش استفاده کند. دیگر کاری از دست روانکاوان بر نمی آمد. نظام عصبی او پاسخ نمی داد، همینطور مغز و جسمش.

سرانجام پیش نویس عقیدهٔ گروه تحقیق دربارهٔ او تهیه شد. در این پیش نویس گفته شده بود که پدرم «مرتکب اشتباه بزرگ سیاسی شده است». این نظر از انگ «دشمن طبقاتی» بهتر و پیشرفته تر بود. طبق مقررات حزب، پیش نویس می بایست برای تأیید به اطلاع پدرم می رسید تا به عنوان مدرك، تأیید او را داشته باشد. وقتی پدرم آن را خواند، گریست ولی با این حال آن را امضا کرد.

اما این نظر از سوی مقامات بالاتر پذیرفته نشد. آنها معتقد بودند که می بایست حکم سخت تری تهیه شود.

در ماه مارس ۱۹۷۵، شوهر خواهرم اسپکس، در کارخانهٔ خود به شرایط اخذ ترفیع رسیده بود. کارکنان ادارهٔ کارگزینی کارخانه به واحد کاری پدرم رفتند تا به تحقیقات سیاسی اجباری بپردازند. یکی از افراد شورشی قدیم که جزو گروه خانم شو بود، با افراد تحقیق کننده برخورد کرد و به آنها گفت که پدرم «ضد مائو» ست. اسپکس نتوانست ترفیع بگیرد. البته او در این باره چیزی به والدینم نگفت، چون می ترسید مبادا آزرده شوند ولی یکی از دوستان اداری پدرم به خانهٔ ما آمد و با آنکه این خبر را آهسته به مادرم می گفت، پدرم شنید. رنجی که او هنگام عذرخواهی از اسپکس می کشید ـ که آینده اش را به خطر انداخته است ـ واقعاً دلخراش بود. او لا به لای اشکهای ناامیدانه ای که می ریخت به مادرم گفت: «من چه کار بدی کرده ام که حتی دامادم باید کفّارهٔ آن را پس بدهد؟ چه باید بکنم که شماها از این وضع نجات پیدا کنید؟». پس از آن بود که او به رغم مصرف فراوان قرصهای آرام بخش، طیّ چند شبانه روز، فقط گاهی به خواب می رفت.

در بعد از ظهر روز نهم آوریل گفت که قصد دارد چرتی بزند. وقتی مادرم شام را در آشپزخانه، در طبقهٔ همکف پخت، با خود گفت که بهتر است پدرم

کمی بیشتر استراحت کند. سرانجام به طبقهٔ بالا به اتاق خواب رفت و دید که قادر نیست او را بیدار کند. احساس کرد که پدرم دچار حملهٔ قلبی شده است. تلفن نداشتیم، بنابراین به سمت بهداری استان که یک خیابان با ما فاصله داشت، دوید و رئیس بهداری، دکتر جن، را پیدا کرد.

دکتر جن، پزشک بسیار قابلی بود و قبل از انقلاب فرهنگی، مسئولیت درمانی مقامات طراز اول حزب را در مجموعهٔ مسکونی به عهده داشت. او معمولاً به آپارتمان ما می‌آمد و دربارهٔ مسائل درمانی و پزشکی خانواده توجه خاصی داشت، اما پس از آغاز انقلاب فرهنگی، آنگاه که محبوبیت ما به پایان رسید، برخورد او با خانواده سرد و تحقیرآمیز شد. خیلیها را مثل دکتر جن دیده بودم و رفتار آنها مرا متشنج می‌کرد.

مادرم دکتر جن را پیدا کرد، اما معلوم بود او عصبانی شده است، به مادرم گفت وقتی کارش تمام شد، خواهد آمد. مادرم توضیح داد که سکتهٔ قلبی پیش آمده و منتظر نمی‌ماند، اما نگاه او به مادرم گویای این مطلب بود که با بی‌تابی و ناشکیبایی کاری از پیش نخواهد برد. یک ساعت طول کشید تا او با یک پرستار بر ما منت گذاشتند و راهی خانه شدند، اما بی‌هیچ وسیلهٔ پزشکی. پرستار باید برمی‌گشت و لوازم لازم را می‌آورد. دکتر جن چند بار پدرم را پشت و رو کرد و بعد نشست و منتظر ماند. نیم ساعت دیگر بدین ترتیب گذشت و در این زمان پدرم فوت کرده بود.

آن شب من در خوابگاه دانشگاه بودم و به دلیل خاموشی که معمولاً به سبب قطع برق اتفاق می‌افتاد، زیر نور شمع مطالعه می‌کردم. کسانی از واحد کاری پدرم سر رسیدند و بدون اینکه حرفی بزنند مرا با ماشین به خانه بردند.

پدر روی تختش به پهلو دراز بود، چهره‌اش به طور غیر معمولی، پر از صلح و صفا می‌نمود، مثل اینکه به خواب راحتی فرورفته است. دیگر پیر و سالخورده نمی‌نمود، بلکه جوان، حتی جوانتر از سن واقعی‌اش که پنجاه و چهار سال بود، نشان می‌داد. احساس کردم که قلبم پاره پاره شده و بی‌اختیار گریه سر دادم.

روزهای متوالی، در خاموشی و به آرامی گریه می‌کردم. به زندگی او فکر می‌کردم و برای هدر رفتن ایثار و تعهدش و سرکوب آرزوهایش اشک

می ریختم. مردن هنوز برای او زود بود. اما به نظر می رسید که مرگش اجتناب ناپذیر بوده است. در چین مائو جایی برای او وجود نداشت، زیرا کوشیده بود انسانی صادق و درستکار باقی بماند. به او، از سوی آنچه که همهٔ زندگیش را وقف آن کرده بود، خیانت شده بود و این خیانت او را از بین برد.

مادرم برای دکتر جن تقاضای تنبیه کرد. اگر به خاطر غفلت و اهمال او نبود، شاید پدرم هنوز زنده بود. تقاضای مادرم به عنوان «احساساتی شدن یک بیوه» نادیده گرفته شد. مادرم تصمیم گرفت که دنبال قضیه را نگیرد، زیرا او در نظر داشت به مسائل و نبرد مهمتری توجه کند و آن تهیهٔ یک سخنرانی پذیرفتنی برای مجلس ترحیم پدرم بود.

این سخنرانی بسیار مهم بود، زیرا می توانست در بین همگان به عنوان ارزیابی حزب از پدرم تلقی شود. با اینکه او فوت کرده بود، اما این سخنرانی در پروندهٔ شخصی اش بایگانی می شد و آیندهٔ فرزندانش را مشخص می کرد. برای اینچنین سخنرانیها، الگوهای معین و گونه های ثابتی وجود داشت. هرگونه انحرافی از این عبارتهای متعارف که برای مقامی تبرئه شده به کار می رفت، چنین معنی می داد که حزب از اظهار نظر صریح در مورد متوفی خودداری کرده، یعنی اینکه هنوز او را محکوم می داند. پیش نویس سخنرانی تهیه و به مادرم ارائه شد، اما پر از انحراف بود. مادرم می دانست که با این سخنرانی تودیعی، هرگز خانوادهٔ ما از سوءظن رهایی نخواهد یافت. دست کم بهترین نتیجه ای که می توانست در بر داشته باشد، این بود که ما پیوسته در ناامنی بسر بریم و به احتمال بسیار، نسل اندر نسل مورد تبعیض قرار گیریم. مادرم چندین پیش نویس دیگر را نیز نپذیرفت.

شرایط سخت خلاف میل او بود ولی مادرم می دانست که بسیاری در همدردی با پدرم، از او طرفداری خواهند کرد. در این شرایط از لحاظ سنتی، یک خانوادهٔ عزادار چینی باید درگیر افسردگی روحی خود می بود ولی این مسأله در عزم راسخ مادرم خللی وارد نیاورد. گرچه پس از مرگ پدرم، او از حال رفت ولی از بستر بیماری خود وارد مبارزه شد. او تهدید کرده بود، در صورتی که سخنرانی تودیعی پذیرفتنی به او داده نشود، مقامات را در مراسم

ترحیم پدرم افشا خواهدکرد. او دوستان و همکاران پدرم را در کنار تخت بیماری خود جمع کرد و گفت که آیندهٔ فرزندانش را به دست آنها می سپارد؛ آنها هم قول دادند که به طرفداری از پدرم سخن بگویند. در پایان، مقامات هم انعطاف بیشتری نشان دادند. اگرچه کسی جرأت نکرد که به عنوان اعادهٔ حیثیت از پدرم چیزی بگوید ولی ارزیابی از او، طوری اصلاح شد که تقریباً خالی از غرض ورزی بود.

مراسم سخنرانی در بیست و یکم آوریل، پس از اجرای مراسم متعارف و سازمان یافتهٔ «کمیته کفن و دفن»، متشکل از همکاران سابق پدرم، ازجمله افرادی که در اذیت و آزار او، سهم داشتند، مثل چو، صورت گرفت. مراسم تا مرحلهٔ آخر انجام شد و بنا بر مجوز صادره، حدود پانصد نفر در آن شرکت کردند. شرکت کنندگان از میان کارمندان مؤسسات اداری دولتی و دفاتری در ایالت بودند که زیر نظر واحد کاری پدرم اداره می شد. حتی خانم شوی نفرت انگیز، هم آمده بود. از هر یک از سازمانها، خواسته شده بود تا تاج گلی ـ که از گلهای کاغذی درست شده بود و اندازه های مشخصی داشت ـ بفرستند. به هرحال خانوادهٔ من، از این که مراسمی رسمی برگزارشد، احساس رضایت کرد. یک مراسم خصوصی، بدون حضور مقامات، برای مقامی مثل پدرم بی سابقه بود و چنین تعبیر می شد که حزب متوفی را محکوم می شناسد. من بیشتر شرکت کنندگان را نمی شناختم ولی همهٔ دوستان نزدیک من که از مرگ پدرم مطلع شده بودند، حضور داشتند، از جمله تپلی، نانا و همکاران قبلی برقکارم در کارخانه ای که کار می کردم. همکلاسیهایم نیز از دانشگاه سیچوان آمده بودند، از جمله دانشجوی مأمور، مینگ. دوست قبلی من بینگ هم که پس از مرگ مادر بزرگم از دیدار او پرهیز می کردم، آمده بود و دوستی ما خیلی زود پس از شش سال وقفه دوباره از سرگرفته شد.

شیوهٔ مراسم اینگونه بود که باید کسی به عنوان «نمایندهٔ خانوادهٔ متوفّی» سخنرانی می کرد و این نقش به من محول شد. من دربارهٔ شخصیت پدرم، اصول اخلاقی او، ایمانش به حزب و علاقه مندی او به وقف خود برای مردم، سخن گفتم. امیدوار بودم که ماجرای غم انگیز مرگ او موجب شود تا شرکت کنندگان ژرف تر بیندیشند.

در پایان که همه از جلوی جنازه می گذشتند و با ما دست می دادند، من در چشمان بسیاری از شورشیهای سابق اشک دیدم. حتی خانم شو هم به نظر ماتم زده و اندوهگین می آمد: آنها برای هر مراسمی ماسک جدیدی داشتند. بعضی از شورشیها آهسته به من گفتند: «ما همه از ماجراهایی که برای پدر شما اتفاق افتاده، متأثّریم». شاید واقعاً متأثّر بودند، اما چه فرقی می کرد؟ پدرم حالا دیگر مرده بود و آنها سهم بزرگی در کشتن او داشتند. با خود می اندیشیدم، که آیا آنها در جنبشهای سیاسی آینده در مورد فرد دیگری هم به همین کارها دست خواهند زد؟

زن جوانی که نمی شناختم، دست خود را بر شانه ام گذاشت و گریه سرداد، و یادداشتی به دستم داد. بعد که آن را خواندم، نوشته بود: «من سخت تحت تأثیر شخصیت پدر شما قرار گرفتم. ما باید از او بیاموزیم و پیروان واقعی و باارزشی، برای اهدافی که او از خود باقی گذاشته ـ نهضت عظیم انقلاب پرولتاریایی ـ باشیم». به فکر فرو رفتم که آیا واقعاً سخنرانی من موجب بروز این احساسات شده بود؟ به نظر می رسید که هیچ راه فراری از اصول اخلاقی اختصاصی و عقاید شکوهمند کمونیستی وجود ندارد.

چند هفته پیش از مرگ پدرم، با او در ایستگاه قطار نشسته بودیم و انتظار دوستی را می کشیدیم تا از راه برسد. ما در همان محوطهٔ نیمه باز منتظر بودیم که یک دهه پیش از آن نیز به همراه مادرم همانجا نشسته بودیم تا او برای فرجام خواهی پدرم به پکن برود. محوطهٔ انتظار تغییر چندانی نکرده بود، بجز اینکه کهنه تر به نظر می رسید و بسیار شلوغتر شده بود. شلوغی در میدان بیرونی جلوی ایستگاه هم دیده می شد. بعضی خوابیده بودند، بعضی نشسته، زنانی هم کودکانشان را شیر می دادند و چند نفری هم گدایی می کردند. اینها دهقانهایی بودند که از شمال ـ جایی که در اثر هوای نامناسب و در بعضی موارد بر اثر خرابکاریها و کارشکنیهای طرفداران خانم مائو دچار قحطی شده بود ـ آمده بودند. این مردم با قطارهایی که تا روی سقف واگنهای آنها هم می نشستند، به اینجا پناه آورده بودند. داستانهای بسیاری دربارهٔ کسانی که از سقف واگن پایین انداخته شده و یا در داخل تونلها سربریده شده بودند، بر سر

زبانها بود.

قبلاً در طی راه به سوی ایستگاه قطار، از پدرم اجازه خواسته بودم تا تعطیلات تابستان را به یانگ تسه بروم. گفتم که: «من در زندگی به گردش و تفریح اهمیّت خاص می دهم». او سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «تا وقتی جوانی باید به ارزشهای مهمتری مثل درس خواندن و کارکردن اولویّت بدهی».

دوباره موضوع اجازه را در محوطهٔ انتظار ایستگاه پیش کشیدم. رفتگری زمین را جارو می کرد، زن دهقانی که از شمال آمده بود، بر زمین سیمانی، جایی که رفتگر جارو می زد، تشته و بقچه ای در کنارش داشت. دو کودك نوزاد را در قنداق کهنه ای پیچیده و بچهٔ سوم هم از سینه اش که بی خجالت بیرون انداخته بود و از چرکی و کثیفی به سیاهی می زد، مک می زد. رفتگر طوری زمین را جارو می زد که گویی کسی آنجا نیست و گرد و خاك روی آنها می نشست. زن دهقان حتی تکان مختصری هم به خود نداد.

پدرم رو به من کرد و گفت: «با مردمی که این طور در اطرافت زندگی می کنند، چطور می توانی از تفریح صحبت کنی؟» من سکوت کردم و نگفتم که: «اما من چکار می توانم بکنم، یک نفر تنها؟ آیا برای هیچ باید زندگی بدبختانه ای داشته باشم؟ این حرفها بیش از حد خودخواهانه بود. من در فرهنگ و سنتی بزرگ شده بودم که «رفاه همهٔ ملت را می بایست وظیفهٔ شخصی خود تلقی می کردم».

پس از خلأ و خلوتی که مرگ پدرم پدید آورده بود، دوباره آن نصایح و ارزشها را مرور کردم. هیچ هدف باشکوهی، هیچ «آرمانی» نداشتم، بجز زندگی، فقط یک زندگی آرام با خیالی آسوده تا از آن خودم باشد. به مادرم گفتم که وقتی تعطیلات تابستانی فرا رسید، در نظر دارم به یانگ تسه سفر کنم. او بر این تصمیم تأکید کرد؛ همینطور خواهرم و اسپکس ـ که از هنگام بازگشت خواهرم به چنگدو، با ما زندگی می کردند. کارخانهٔ اسپکس که می بایست اصولاً مسئولیت تأمین مسکن او را به عهده می گرفت، در طول انقلاب فرهنگی آپارتمانی نساخته بود. به همین سبب کارکنان بسیاری، مثل اسپکس که تا پیش از انقلاب فرهنگی مجرد بودند و در خوابگاه های هشت نفره در یک اتاق

زندگی می کردند، حالا پس از گذشت ده سال از آن زمان، بیشترشان ازدواج کرده بودند و فرزند داشتند و جایی هم برای زندگی نداشتند. بنابراین، همهٔ آنها مجبور بودند یا با والدین خود و یا با والدین همسرشان زندگی کنند. برای این نسل، زندگی در یک اتاق، بسیار عادی بود.

خواهرم شغلی نداشت، به این سبب که پیش از انتخاب شغلی، ازدواج کرده بود و همین مانع از استخدام او می شد. امّا با توجه به قانون که مقرر می داشت، در صورت فوت هریک از کارکنان دولت، یکی از فرزندانش می تواند به جای او استخدام شود، به خواهرم در قسمت اداری دانشکدهٔ پزشکی طب چینی در چنگدو کاری داده شد.

در ماه ژوئیه، آماده شدم تا به همراه جین مینگ که در ووهان، شهر بزرگی در حاشیهٔ یانگ تسه، درس می خواند، مسافرت خود را آغاز کنیم. نخستین توقفگاه ما نزدیک کوه لوشان بود، منطقه ای بسیار سرسبز با آب و هوایی عالی. نشستهای مهم حزب نیز در اینجا برگزار می شد، از جمله کنگرهٔ ۱۹۵۹ که مارشال پنگ دهویی در آن محکوم شد. در اینجا، جای مخصوصی«برای تعلیمات انقلابی افراد» اختصاص یافته بود. وقتی پیشنهاد کردم از آنجا بازدید کنیم، جین مینگ ناباورانه گفت: «نمی خواهی از، تعلیمات انقلابی؛ یک مقدار فاصله بگیری؟».

ما در کوهستان خیلی عکس گرفتیم و از یک حلقه فیلم سی و شش تایی فقط یکی باقی مانده بود. درراه بازگشت، از برابر ویلای دوطبقه ای که در بیشه ای مملوّ از درختهای چتر آفتابی چینی، گیاهان ماگنولیا و درختان کاج پنهان شده بود، گذشتیم. این ویلا تقریباً شبیه کپّه ای از سنگهای شبیه هم و هماهنگ بود که وسط سنگهای کوهستان نهان شده باشد. این محل توجه مرا به عنوان جای زیبای غیر عادی جلب کرد و عکس آخر را هم از آنجا گرفتیم. یکباره سر و کلهٔ مردی پیداشد و با صدای آرامی که حالت دستور داشت، گفت دوربین را به او بدهیم. او لباس شخصی به تن داشت ولی اسلحه اش دیده می شد. دوربین را باز کرد و تمام حلقهٔ فیلم را سیاه کرد. بعد هم، مثل آبی که به زیر زمین فرو رود، غیبش زد. عده ای توریست که از کنار ما گذر می کردند، به

آرامی گفتند که این یکی از ویلاهای تابستانی مائوست. این هم دلیل دیگری شد برای تشدید تنفر من از مائو، نه به سبب امتیازی که برای خود قائل شده بود، بلکه به علت تزویر و ریاکاری او: در عین حال که داشتن ویلایی مجلل را بر خود روا می داشت، به ملتش می گفت که حتی راحتی و استرحت هم برای آنها مضرّ است.

پس از اینکه از دید این محافظ نامرئی دورشدیم، من به خاطر از دست دادن حلقه فیلم سی و شش تایی خود ماتم گرفته بودم. جین مینگ با خنده گفت: «دیدی که علاقه ات برای دیدن مکانهای مقدس چه به روزت آورد!». ما با اتوبوس لوشان را ترك کردیم. مثل بقیهٔ اتوبوسهای دیگر چین، این یکی هم شلوغ بود و باید گردن خود را می کشیدیم تا بتوانیم نفسی بکشیم، آن هم به سختی. در واقع، از آغاز انقلاب فرهنگی، اتوبوس جدیدی ساخته نشده بود، حال آنکه به تعداد جمعیت شهری، دهها میلیون نفر افزوده شده بود. پس از چند دقیقه، یکباره جلوی حرکت اتوبوس ما گرفته شد. در جلویی را با فشار بازکردند، یکی از مأموران دولتی که مردی با لباس شخصی بود، با فشار وارد اتوبوس شد و فریاد زد: «بنشینید! بنشینید! چند میهمان آمریکایی به این طرفها نزدیک می شوند، دیدن این همه کله در اتوبوس به موقعیت میهن ما لطمه می زند!». ما سعی کردیم سر خود را پایین بگیریم ولی اتوبوس بیش از اندازه شلوغ بود. این مرد دوباره فریاد کشید: «این وظیفهٔ تک تک ماست که احترام میهن خود را حفظ کنیم! ما باید ظاهر عادی و محترمانه از خود نشان دهیم! بنشینید! زانو بزنید!».

یک مرتبه شنیدم که صدای جین مینگ بلند شد: «مگر صدر مائو به ما نیاموخته که هرگز در برابر آمریکاییهای امپریالیست زانو نزنیم؟». این گفتهٔ او، یعنی رفتن به پیشواز خطر. جای مزاح و شوخی هم نبود. مرد نگاه خشمگینانه ای به طرف ما انداخت ولی چیزی نگفت. بعد در حالی که دوباره افراد داخل اتوبوس را برانداز می کرد، با عجله پایین رفت. او نمی خواست «میهمانان آمریکایی» شاهد صحنهٔ بدی باشند. هر مسأله ای حاکی از نزاع و دعواهای خیابانی باید از دید خارجیان پنهان می ماند.

در طول سفر خود به یانگ تسه شاهد عواقب جریان انقلاب فرهنگی بودیم:

تخریب معابد، به زیر کشیده شدن مجسمه ها و ویرانی شهرهای قدیمی. از آثار تمدن چین باستان بقایای بسیار اندکی باقی مانده بود، اما خسارت و ضایعات بیش از اینها بود؛ نه فقط بسیاری از آثار زیبای چین به دست خود چینیها، تخریب شده بود، بلکه درك ارزش آنها نیز از دست رفته بود وچیزهای نوینی هم جانشین آنها نشده بود. بجز مناظری که به رغم آثار زخمهای بسیار بر پیکرشان، هنوز هم زیبا جلوه می کردند، چین به کشوری سرتاپا زشت تبدیل شده بود.

در پایان تعطیلات، من به تنهایی از ووهان، سوار کشتی بخار شدم و از گلوگاههای یانگ تسه راه برگشت در پیش گرفتم. این سفر سه روز طول کشید. یک روز صبح، در حالی که به لبهٔ کشتی تکیه داده بودم، ناگهان بادی وزید و موهایم را آشفت و سنجاق سرم به رود افتاد. یکی از مسافران که با او در حال گفت وگو بودم، به رودخانه ای فرعی، درست در جایی که ما در حال گذر از آن بودیم، اشاره کرد و برایم افسانه ای گفت:

در سال سی و سه پیش از میلاد، امپراتور چین که برای راضی و آرام کردن همسایگان قدرتمند شمالی خود، تاتارها، تلاش می کرد، تصمیم گرفت زنی به آنجا بفرستد تا با پادشاه بربرها ازدواج کند. او از میان تصاویر نقاشی شده از چهرهٔ سه هزار زن صیغه ای که در دربار داشت و بسیاری از آنها را هم تا آن وقت هنوز ندیده بود، یکی را انتخاب کرد و چون این زن را برای یک بربر می فرستاد، زشت ترین تصویر را انتخاب کرد. اما در روز اعزام زن، امپراتور دریافت که در واقع این زن بسیار زیباست. چهرهٔ او به این سبب زشت تصویر شده بود که نقاش دربار را تطمیع نکرده بود. آن زن بر کنار رودخانه نشسته بود و به خاطر اینکه مجبور بود کشورش را ترك و میان بربرها زندگی کند، گریه و زاری می کرد و امپراتور دستور داد آن نقاش را اعدام کنند. بادی وزید و سنجاق سر این زن را به آب انداخت تا یادگاری از او در کشورش باقی بماند. بعدها، آن زن خودکشی کرد.

در افسانه آمده بود: جایی که سنجاق او فرو افتاد، آب رودخانه صاف و بلورین شد و از آن پس به رود بلورین شهرت یافت. همسفر من گفت که این شاخهٔ رودخانه، همانجا بود. بعد با پوزخندی ادامه داد: «بله، این را به فال

نیک بگیر! ممکن است که در یک کشور خارجی زندگی کنی و همسر یک بربر باشی!». من هم به طور مصنوعی به این عقدهٔ روحی مستی چینی که دیگر نژادها را «بربر» می دانست، لبخندی زدم و به این موضوع فکر می کردم که آیا واقعاً بهتر نبود آن زن عهد باستانی، با پادشاه «بربر» ازدواج می کرد. دست کم می توانست در روز به چراگاه برود و با اسبها و طبیعت همنشین باشد. حال آنکه در زندگی با امپراتور چین، باید در زندانی مجلل سر می کرد، بدون داشتن حتی یک درخت که بتواند احتمالاً از طریق آن به بالای دیواری برود و فرار کنند. به این فکر می کردم که ما مثل قورباغه های ته چاهیم که بنا به افسانه های قدیم چین، آسمان را فقط به همان بزرگی می دیدند که از دایرهٔ چاه معلوم بود. در اینجا بود که آرزوی دیدن جهان با شیفتگی تمام، به من دست داد.

با اینکه بیست و سه سال از زندگی ام می گذشت و دو سالی می شد که دانشجوی زبان انگلیسی بودم، اما هرگز با یک خارجی گفت وگو نکرده بودم. تنها خارجی که تا آن زمان دیده بودم، در ۱۹۷۲ در پکن بود. این خارجی، یکی از معدود «دوستان چین» بود که یکباره به دانشکدهٔ ما آمد. در یک روز گرم تابستان، در اتاقمان چرت می زدیم که یکباره یکی از همشاگردیها وارد اتاق شد و با جیغ و فریاد همهٔ ما را بیدار کرد: «یک خارجی اینجاست! بلند شو برویم نگاهی به او بکنیم!». همهٔ هم اتاقیهایم رفتند ولی من تصمیم گرفتم که بمانم و به چرت زدنم ادامه دهم. خیره شدن به آنها، درست مثل آدمهای احمق، به نظرم مسخره می رسید. به هرحال دیدن آنها چه سودی می توانست داشته باشد، ما که از بازکردن دهانمان در مقابل او، با اینکه یکی از «دوستان چین» بود، منع شده بودیم.

هرگز حتی صدای یک خارجی را موقع سخن گفتن نشنیده بودم، البته بجز روی صفحهٔ لینگافن. اوائل فراگیری زبان انگلیسی، این صفحه را با گرام امانت گرفته بودم و درخانهٔ خیابان شهاب سنگی، به آن گوش می کردم. چند تا از همسایه ها در محوطهٔ حیاط جمع می شدند و با دهان باز سرهایشان را تکان می دادند که: «چه صدای عجیب و مضحکی!» آنها از من می خواستند که این صفحه را بارها و بارها بگذارم تا گوش کنند.

گفت وگو با یک خارجی آرزوی هر دانشجوبود و سرانجام این فرصت به

من دست داد. وقتی از سفر یانگ تسه بازگشتم، دریافتم که دانشجویان سال اول را در ماه اکتبر به بندری در جنوب، به نام چانجیانگ اعزام می کنند تا زبان انگلیسی را با ملوانان خارجی تمرین کنند. من سخت هیجان زده شده بودم.

چانجیانگ در حدود هزار و دویست کیلومتری چنگدو قرار داشت و سفر به آنجا، دو روز و دو شب با قطار طول می کشید. بندر بزرگی که در جنوبی ترین منطقهٔ چین و تقریباً نزدیک مرز ویتنام قرار داشت. آدم احساس می کرد که به کشوری خارجی سفر کرده است، با ساختمانهای اوایل قرن بیستم که به سبک معماری تقلیدی از عمارات قوسدار تمدن رومی ساخته شده بودند. پنجره های گردی که زوارهای چوبی، قطاعهایی در سطح آن تشکیل می داد و ایرانهای بزرگ و سایبانهای رنگارنگ. مردم محلی آن به لهجهٔ کانتونی که تقریباً مثل یک زبان خارجی بود، تکلم می کردند. آب و هوای آنجا، مثل آب و هوای عجیب و کم نظیر دریایی و گیاهان خارق العادهٔ حاره ای بود و روی هم رفته دنیای وسیع تری را نمایان می کرد.

اما آتش اشتیاق من برای اقامت در آنجا، پیوسته با محرومیّتها و ناامیدیها، خاموش تر می شد. ما را یک سرپرست سیاسی و سه نفر از استادان که برای این کار در نظر گرفته شده بودند، همراهی می کردند. با وجودی که اقامتگاه ما فقط یک کیلومتر و نیم با دریا فاصله داشت ولی اجازه نداشتیم حتی به آنجا نزدیک شویم. خود لنگرگاه نیز، از بیم «خرابکاری» یا «فرار و پناهندگی» به روی افراد متفرقه بسته بود. به ما گفتند که یک مرتبه یک دانشجوی اهل گانگ چو، به نحوی توانسته بود، قاچاقی به یکی از کشتیهای باری سوار شود و خود را مخفی کند، غافل از اینکه انبار کالای کشتی برای چند هفته مهر و موم می شد و تا آن موقع او هلاك شده بود. رفت و آمد ما محدود بود به چند بلوك ساختمانی اطراف محل اقامتمان که به طور کامل و واضح مشخص شده بود.

مقرراتی اینچنین، بخشی از زندگی روزمرهٔ ما در چین بود و این همیشه و بدون استثناء مایهٔ خشم من می شد. تظاهر به بیماری کردم و اجازه یافتم که به بیمارستان مرکز شهر بروم. در بازگشت، سرگردان در خیابانها، سعی می کردم دریا را پیدا کنم و موفق نمی شدم.

مردم محلی هم نمی‌توانستند سودمند باشند. چون علاقه‌ای به افرادی که به غیر از لهجهٔ کانتونی صحبت می‌کردند، نداشتند و سعی هم نمی‌کردند حرف مرا بفهمند. اقامت ما در بندر، سه هفته طول کشید و در این مدت فقط یکبار و آن هم، به عنوان امتیازی مخصوص به ما اجازه داده شد که به جزیره برویم و اقیانوس را ببینیم.

از آنجا که هدف از اقامت در آنجا، گفت‌وگو با دریانوردان بود، ما را به گروه‌های کوچکی تقسیم کردند تا به نوبت در دو محل مجاز تعیین شده تمرین کنیم. اولین محل مغازه‌ای به نام مغازهٔ دوستی بود که با ارز معتبر خارجی جنس می‌فروخت و دیگری کلوب ملوانان که شامل یک بار، یک رستوران، یک سالن بیلیارد و یک سالن پینگ پونگ بود.

قوانین برای نوع گفت‌وگو با ملوانان سخت بود: ما مجاز نبودیم بجز سلام و احوالپرسی مختصر دربرابر پیشخوان مغازهٔ دوستی، به تنهایی با آنها سخنی بگوییم. اگر آنها از ما اسم و آدرس می‌پرسیدند، به هیچ عنوان نباید اسم و آدرس واقعی خود را می‌دادیم. همه، یک نام بدلی و یک آدرس جعلی حفظ کرده بودیم. پس از هر مکالمه، باید گزارشی کامل و جزء به جزء از همهٔ چیزهایی که گفته بودیم، به صورت کتبی تهیه می‌کردیم. این کار وظیفهٔ هر کسی بود که با خارجیان تماس داشت. بارها و بارها به ما دربارهٔ اهمیت رعایت «انضباط تماس با خارجیان» (شی‌وی‌جی-بو) تذکر داده بودند. به ما اخطار شده بود که درصورت رعایت نکردن این انضباط، نه تنها برای خود مسألهٔ جدی درست می‌کنیم، بلکه از آمدن دانشجویان دیگر هم، به همین دلیل، جلوگیری خواهد شد.

طبیعتاً فرصتهای تمرین انگلیسی برای ما بسیار اندك و با فاصله بود. هر روز کشتی از راه نمی‌رسید و همهٔ ملوانها هم پا به ساحل نمی‌گذاشتند. بیشتر ملوانها اصلاً به زبان انگلیسی آشنا نبودند: آنها یونانی، ژاپنی، یوگوسلاو، آفریقایی و چند تایی هم اهل فیلیپین بودند و بیشترشان اندکی انگلیسی صحبت می‌کردند. با اینهمه، کاپیتان یک کشتی و همسرش اهل اسکاتلند بودند. چند ملوان اهل اسکاندیناوی هم آمدند که انگلیسی آنها عالی بود.

در حالی که دانشجویان، در کلوپ، قدوم ملوانان پربرکت خود را انتظار

می کشیدند، من اغلب در ایوان پشتی می نشستم و کتاب می خواندم و بیشه های نارگیل و نمای درختهای نخل را بر زمینهٔ آبی روشن آسمان نظاره می کردم. در لحظهٔ ورود ملوانان، ما از جای می پریدیم و در واقع آنها را احاطه می کردیم و در حالی که سعی می کردیم تا آنجا که ممکن است برخوردمان محترمانه باشد، مشتاقانه در انتظار گفت وگو با آنها بودیم. وقتی پیشنهاد آنها را دربارهٔ نوشیدنی رد می کردیم، معمولاً در نگاه آنها حیرت و تعجب می دیدم. ما را پیشاپیش، از پذیرفتن دعوت به نوشیدنی ممنوع کرده بودند. در حقیقت ما اصلاً اجازهٔ نوشیدن نوشیدنی نداشتیم و آن بطریها و قوطیهای پر زرق و برق خارجی روی قفسه های بار، منحصراً برای مصرف خارجیان بود. ما فقط آنجا می نشستیم، چهار یا پنج پسر و دختر با قیافه ها خشک مرعوب شده و نمی دانستیم که این حالتهای ما چقدر برای ملوانها غیر عادی است و تا چه اندازه از انتظارهای آنها از زندگی در بندر به دور.

وقتی اولین گروه ملوانهای سیاه پوست از راه رسیدند، معلّمهای ما به آرامی به دانشجویان دختر تذکر دادند که مواظب خود باشند و یکی از آنها گفت: «آنها کمتر آموخته اند که غرایز خود را کنترل کنند، بنابراین هرکجا که دلشان بخواهد، احساساتشان را، مثل لمس کردن، در آغوش کشیدن، حتی بوسیدن به راحتی انجام می دهند». در اتاقی مملو از چهره های مضطرب و هراس آلود، معلمان گفتند که در گروه قبلی در وسط مکالمه وقتی یکی از ملوانان اهل گامبیا سعی کرده بود یکی از دختران دانشجو را در آغوش بگیرد، او بی اختیار جیغ کشید. زیرا فکر کرده بود که آن ملوان به او تجاوز خواهد کرد (آن هم در وسط جمعیت ـ جمعیت چینی!) و بقدری ترسیده بود که نتوانست برای باقیماندهٔ اقامتش در آنجا با فرد خارجی دیگری صحبت کند.

دانشجویان پسر، مخصوصاً مأموران دانشجو، تصور می کردند که مسئول حفاظت از ما دانشجویان دختر هستند. هر وقت که ملوان سیاهپوستی سر صحبت را با یکی از دخترها باز می کرد، آنها به هم نگاهی می انداختند و سعی می کردند یک طوری بپرند وسط مکالمه و خودشان را میان دخترها و ملوانها بیاندازند تا از ما محافظت کنند. این احتیاطها شاید برای ملوانهای سیاهپوست

قابل درك نبود، بخصوص وقتی ما بلافاصله شروع می کردیم به صحبت کردن از «دوستی میان چین و مردم آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین».

دانشجویان جمله هایی را که از کتابهای درسی حفظ کرده بودند تحویل این خارجیها می دادند: «چین کشوری پیشرفته است و همیشه کنار مردم ستمدیده و توده های استثمار شدهٔ جهان سوم مانده و دوش به دوش آنها در مبارزاتشان علیه امپریالیستها ی آمریکا و رویزیونیستهای شوروی خواهند جنگید». میاهان متحیر و مبهوت ولی تحت تأثیر قرار گرفته بودند و خوشحال به نظر می رسیدند. گاهی پسرهای دانشجو را بغل می کردند و ایشان هم آنها را رفیقانه در آغوش می کشیدند.

طبق «تئوری افتخار آمیز» مائو[1]، رژیم دربارهٔ اینکه چین یکی از کشورهای در حال توسعه و بخشی از جهان سوم است، خیلی حرف می زد اما مائو طوری این مطلب را عنوان می کرد که گویی این موضوع اعتراف به حقیقت نیست. بلکه این گونه القا می کرد که چین با بخشندگی و بزرگواری، خود را تا سطح آنان پایین آورده است. مائو طوری از این موضوع سخن می گفت که تو گویی بی گمان ما به ردیف کشورهای جهان سومی پیوسته ایم تا آنها را رهبری و حمایت کنیم و جهانیان جایگاه بحق ما را تا حدی با شکوهتر تلقی کنند.

من از این برتری خود ساخته سخت عصبانی و ناراحت بودم. ما چه داشتیم که به خاطر آن در ردیف اوّل باشیم؟ جمعیتمان؟ یا اندازهٔ کشورمان؟ در چانجیانگ من ملوانهای جهان سومی را می دیدم ـ با ساعتهای پر زرق و برقشان و دوربینها و نوشابه هایی که هیچکدام از آنها را ما حتی قبلاً ندیده بودیم. آنها از همهٔ چینیها بجز تعداد اندکی، بی اندازه بهتر زندگی می کردند و آزادتر بودند. سخت کنجکاو و مشتاق شدم تا بدانم خارجیها چگونه مردمی هستند و تا چه اندازه با چینی ها وجه تشابه و یا اختلاف دارند؟ ولی باید کوشش می کردم تا کنجکاوی خود را پنهان کنم، زیرا گذشته از اینکه از لحاظ سیاسی خطرناك بود، به نوعی بی اعتباری برای کشور هم محسوب می شد. تحت حکومت مائو، مثل روزگار امپراتوری قرون وسطی، برای

---

۱ ـ اشاره به نظریهٔ بحث آنگیز «سه جهان» مائو ـ م.

چینیها بی‌نهایت مهم بود که در برابر خارجیان، «با ارزش» به حساب آیند، یعنی درونگرا و یا اسرارآمیز نشان داده‌شوند. وضع متداول و معمولی این تفکر این بود که به دنیای خارج کوچکترین علاقه‌ای نشان ندهند. خیلی از همشاگردیهای دانشجوی من هرگز چیزی دربارهٔ دنیای خارج نمی‌پرسیدند.

شاید تا حدی با توجه به کنجکاوی کنترل ناپذیر و تا اندازه‌ای هم به خاطر مهارتم در زبان انگلیسی، به نظر می‌رسید که ملوانها بیشتر تمایل داشتند با من گفت‌وگو کنند، علی رغم این حقیقت که سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است کمتر صحبت کنم و اجازه دهم که همشاگردیهایم شانس بیشتری برای تمرین داشته باشند. بعضی از ملوانها حتی نمی‌پذیرفتند که با دیگر دانشجویان صحبت کنند. من محبوب مدیر کلوپ ملوانها بودم که مردی فوق العاده قوی هیکل و نیرومند به نام لانگ بود، و این مایهٔ خشم مینگ و دیگر مراقبان می‌شد. بحث جلسه های سیاسی ما آن روزها شامل این مطلب بود که چگونه «در تماس با خارجیها انضباط» را رعایت کرده‌ایم. در این جلسه‌ها عنوان شد که من از این حریم تجاوز کرده‌ام، زیرا چشمانم بسیار «مشتاق» به نظر می‌رسید و «خیلی لبخند می‌زدم» و وقتی هم که لبخند می‌زدم، دهانم «خیلی باز» می‌شد. ضمناً برای استفاده از حرکات دست، به عنوان ژست ضمن گفت‌وگو هم، هدف انتقاد قرار گرفتم. فرض بر این بود که ما دختران دانشجو باید دستهای خود را زیر میز نگه می‌داشتیم و بی حرکت می‌نشستیم.

بیشتر مردم چین آن روزها، بر این باور بودند که زنها می‌باید رفتاری متین و موقّر داشته‌باشند: اگر مردی به آنها خیره می‌شود، چشمهایشان را پایین بیاندازند و خندهٔ آنها محدود به مختصر انحنا دادن به لبها باشد، چندانکه دندانها هم هویدا نشود. به طور کلی زنها اجازه نداشتند، دستهایشان را حرکت بدهند. اگر زنان یکی از این اصول و معیارهای حرکتی را نقض می‌کردند یا ندیده می‌گرفتند، کارشان «عشوه گرانه» محسوب می‌شد و تحت حکومت مائو، عشوه گری با خارجیها جرمی توصیف ناپذیر بود.

به خاطر گوشه و کنایه‌های معنی داری که علیه من گفته می‌شد، عصبانی و ناراحت بودم. پدر و مادر کمونیست من، مرا آزاد بار آورده بودند. به اعتقاد

آنها، محدودیتهای مربوط به زنان، از اموری بود که انقلاب کمونیستی باید به آن پایان می بخشید ولی حالا ستمدیدگی و مظلومیت زنان، با سرکوبی سیاسی دست به دست هم داده و مایهٔ آزردگی و حسادتهای بی ارزش و بی مورد شده بود.

یک روز یک کشتی پاکستانی در بندر پهلو گرفت. وابستهٔ نظامی پاکستان هم از پکن به آنجا آمد. لانگ به ما دستور داد، کلوپ را سرتا پا خانه تکانی کرده و ضیافتی برپا کنیم؛ و از من خواست که مترجم او باشم، اما همین مطلب مایهٔ تشدید حسادت دانشجویان شد. چند روز بعد، پاکستانیها در کشتی خودشان، ضیافت شام تودیعی برگزار کردند و من هم دعوت شدم. وابستهٔ نظامی پاکستانی قبلاً به ایالت سیچوان هم سفر کرده بود، بنابراین دستور دادبرای من یک غذای سیچوانی تدارك دیده شود. لانگ هم برای این دعوت، مثل خود من خیلی خوشحال شده بود. اما به رغم تقاضای شخصی کاپیتان کشتی و حتی قول لانگ که از ورود دانشجویان به کشتی در آینده ممانعت خواهد کرد، سرپرستان من گفتند که هیچیک از دانشجویان اجازه ندارند، به عرشهٔ کشتی خارجیها بروند و پرسیدند: «کی مسئولیت فرار آنها را با کشتی خارجی به عهده می گیرد؟» بنابراین به من گفته شد عذر بیاورم که آن شب گرفتارم. تا آنجا که به من مربوط می شد، تنها شانس برای بودن روی دریا، خوردن یک غذای خارجی، یک مکالمهٔ مناسب به زبان انگلیسی و کسب تجربه ای از دنیای خارج، همه را از دست دادم.

با همهٔ اینها، باز نتوانستم جلوی تجواها را بگیرم. مینگ بسیار مؤدبانه از من پرسید: «چرا اینقدر مورد توجه خارجیها هستید؟». مفهوم گفتهٔ او این بود که در من مورد مشکوکی می بینید. در پایان سفر گزارش داده شد که کارهای من «از لحاظ سیاسی مشکوك» بوده است.

این بندر زیبا، با آفتاب تابان، نسیم دریا و درختان نارگیل که هر لحظه از آن می توانست شادی آفرین و مسرت بخش باشد، به درد و رنج تبدیل شده بود. در گروه اعزامی دوست خوبی داشتم که سعی می کرد، با روشن بینی و شادکردن من از بار غم و اندوهم بکاهد. البته، در مقایسه با قربانیهای حسادت سالهای اولیهٔ انقلاب فرهنگی، دشواریهایی که من با آنها رو به رو بودم، بیشتر از یک

ناخشنودی پیش پا افتاده، نبود. با اینهمه فکر به اینکه، زندگی در بهترین سالهای عمرم این گونه سر می شد، موج اندوه بیشتری در من می انگیخت.

این دوست، پسر یکی از همکاران پدرم بود. بقیهٔ دانشجویان شهرنشین هم با من روابط دوستانه و خوبی داشتند. به مسادگی می شد تفاوت میان آنها و دانشجویانی را که از خانواده های دهقانی و بیشتر دانشجویان مأمور بودند تشخیص داد. دانشجویان شهرنشین، در مقابله با دنیای جدید بندر، بسیار مطمئن تر و با اعتماد نفس بودند، بنابراین لزومی نداشت که مثل بقیهٔ دانشجویان اضطراب داشته باشند و در تعرض به من پافشاری کنند. بندر چانجیانگ برای دهقانان سابق که دانشجوی فعلی بودند، همچون یک ضربهٔ سخت فرهنگی بود و احساس کمبود و حقارت، کانون اصلی فشاری بود که موجب می شد آنها زندگی را بر دیگران تلخ و مصیبت بار کنند.

پس از این سه هفته، من در آستانهٔ خداحافظی از بندر چانجیانگ وضعی دوگانه داشتم، از ترك آنجا هم متأسف بودم و هم احساس آرامش می کردم. در راه بازگشت به چنگدو، با بعضی از دوستانم در محل زیبا و افسانه ای گیولین، جایی که کوهها و رودها، گویی از یک نقاشی کلاسیک چینی الهام یافته باشد، توقف کردیم. توریستهای خارجی هم در آنجا دیده می شدند. زوجی را دیدیم که مرد خانواده کودکی به بغل داشت. ما به هم لبخند زدیم و به انگلیسی گفتیم «صبح بخیر» و «خداحافظ». به محض اینکه آنها ناپدید شدند، پلیسی با لباس شخصی جلوی ما را گرفت و شروع کرد به بازجویی.

در ماه دسامبر به چنگدو بازگشتم و شاهد احساسات به جوش آمدهٔ مردم بودم، علیه خانم مائو و سه مرد از اهالی شانگهای: چانگ چونگیائو، یائو ون یوان و وانگ هانگ ون. آنها با هم متحد شده و دژ انقلاب فرهنگی را تشکیل داده بودند و بقدری به هم نزدیک شده بودند که مائو، در ژوئیه ۱۹۷۴، درباره تشکیل «باند چهار نفره» به آنها هشدار داده بود، با اینهمه ما در آن موقع از این موضوع اطلاعی نداشتیم.

تا این زمان، مائوی هشتاد و یکساله، از روش واقع گرایانه و عملی چوئن لای و سپس دنگ شیائو پینگ که پس از ابتلای چوئن لای به سرطان و بستری

شدنش در بیمارستان، از ژانویهٔ ۱۹۷۵، ادارهٔ امور روزمرهٔ دولت را به عهده داشت، سیر و بیزار شده‌بود و به همین سبب حمایت کامل خود را از چهارنفره باند دریغ نمی‌کرد. در عین حال جنبشهای کوچک بی هدف و بی پایان این باند، مایهٔ افشار گسیختگی ملت شده بود و مردم محرمانه و تقریباً به عنوان تنها راه مبارزه و خروج از ناامیدی، شروع کرده بودند به شایعه پراکنی.

سیل اتهامات، به‌ویژه رو به سوی خانم مائو داشت. از آنجا که او معمولاً با یک بازیگر تئاتر، یک بازیکن پینگ پونگ و یک بالرین دیده می‌شد و هر کدام از آنها را به ریاست رشته‌هایی که در آن فعالیت داشتند، گمارده‌بود و از آنجا که همهٔ این افراد، مردان جوان خوش قیافه بودند، مردم شایع کرده‌بودند که او آنها را به عنوان «مردان صیغه‌ای» خود انتخاب کرده‌است. چیزی که او آشکارا و علناً ادعا می‌کرد که زنان باید انجام دهند، اما همه می‌دانستند که این کار از عهدهٔ مردم عادی خارج است.

در واقع، در زمان سلطهٔ خانم مائو و انقلاب فرهنگی، چینیها از لحاظ جنسی سخت سرکوب شده‌بودند. با توجه به اینکه خانم مائو نزدیک به ده سال، همهٔ رسانه‌های گروهی و هنرها را در کنترل خود داشت، هر اشاره‌ای به عشق، چه از طریق شنیدن یا دیدن، برای مردم حذف شده بود. تا آنجا که وقتی یک گروه رقص و آواز ویتنامی به چین آمد ـ و کسانی هم به اندازهٔ کافی خوش شانس بودند تا برنامهٔ آنها را ببینند ـ اعلام کنندهٔ برنامه از بلندگو گفته‌بود که در آواز آنها، اشاره به عشق، «مهر و محبتی دوستانه میان دو رفیق است». حتی در چند فیلم اروپایی که اجازهٔ نمایش گرفته‌بودند ـ و تازه بیشتر از آلبانی و رومانی ـ تمام صحنه‌هایی که زنها و مردها فقط کنار هم ایستاده‌بودند، حذف شده‌بود، تا چه رسد به چیزهای دیگر.

در اتوبوسهای شلوغ، قطارها و مغازه‌ها، معمولاً صدای جیغ و ناسزاگویی زنها و صدای سیلی خوردن مردها دیده و شنیده می‌شد. گاهی مردها هم با فریاد متقابل، سوضوع را انکار می‌کردند و با کتک متقابل، سیلی را جواب می‌دادند. تعرض و دست درازی به من، بارها موضوع تلاش مردان بسیاری شده‌بود، اما در صورت بروز چنین مزاحمتهایی، خیلی زود خودم را از دسترس دست و پاهای جنبنده دور می‌کردم... و برای چنین مردهایی احساس

تأثر داشتم. آنها در دنیایی زندگی می کردند که هیچ مفری برای تمایلات جنسی شان وجود نداشت. مگر اینکه به اندازهٔ کافی خوشبخت بوده و یک ازدواج داشته باشند، بختی که نادر به نظر می رسید. زنها هم به همان اندازه، دورهٔ دشواری را می گذراندند. در هر سازمانی، چند نفری بودند که به جهت داشتن روابط نامشروع تحت عنوان «کفشهای مستعمل» محکوم می شدند.

امااین ضوابط و معیارها دربارهٔ سردمداران اعمال نمی شد. مائوی هشتاد ساله خود را میان زنان جوان و زیبا محصور کرده بود، با اینکه چنین داستانهایی درباره او، به صورت نجوا و محتاطانه گفته می شد ولی دربارهٔ همسرش و دوستان صمیمی هم گروه او در باند چهار نفره، سخنها بی پروا و آزاد بود، چندانکه در واپسین روزهای ۱۹۷۵، شایعه های خشم آور، چین را به غلیان آورده بود. یکی از جنبشهای کوچک، به عنوان «سرزمین مادری سوسیالیست ما بهشت است» معروف بود و طیّ این جنبش، برای خیلی از مردم سؤالی پیش آمده بود که سن هشت سال پیش از آن از خود می پرسیدم: «اگر این بهشت است، پس جهنم چیست؟».

در هشتم ژانویهٔ ۱۹۷۶، نخست وزیر چوئن لای درگذشت. به نظر من و بسیاری از مردم چین، چو، دولتی به نسبت معقول و روشنفکر داشت و هدفش ادارهٔ امور مملکت بود. در روزهای تاریک و سیاه انقلاب فرهنگی، چو تنها امید ضعیف ما مردم بود. من در ماتم مرگ او، مثل همهٔ دوستانم، غمزده بودم. سوگواری و عزاداری ما برای او، با تنفر و انزجاری که نسبت به انقلاب فرهنگی و مائو و هم مسلکانش داشتیم، به هم پیوسته و جدایی ناپذیر بود.

اما چو نیز در انقلاب فرهنگی با مائو همکاری داشت. این او بود که محکومیت لیو شائو چی را به عنوان «جاسوس آمریکایی» مطرح کرد. تقریباً به طور روزمره با گاردهای سرخ و شورشیها ملاقات می کرد و به آنها دستور می داد. وقتی بیشتر اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب و ژنرالهای کشور، در فوریهٔ ۱۹۷۶ سعی کردند به انقلاب فرهنگی پایان دهند، چو حمایت خود را از آنان دریغ کرد. او خادم وفادار مائو ماند. اما شاید او باید این گونه عمل می کرد تا از

مصیبت وحشت آوری، مثل جنگ داخلی که مخالفت آزادانه با مائو می توانست به همراه داشته، جلوگیری کند. او با ادارهٔ صحیح و به کارگیری منابع کشور، جلوی بسیاری از ویرانیها و هرج و مرج هایی را که مائو مسبب آن بود، گرفت. شاید به خاطر همین کارهایش بود که کشور از نابودی کامل نجات یافت. او تا آنجا که تشخیص می داد لطمه ای به خودش وارد نخواهد شد، از حمایت کسانی همچون پدرم، دریغ نورزید و همچنین بسیاری از مهمترین آثار فرهنگی چین را حفظ کرد. به نظر می رسید، او بر سر یک دو راهی اخلاقی حل ناشدنی مانده بود و اگر می خواست در برابر مائو بایستد، از پا در می آمد.

محوطهٔ دانشگاه به صورت دریایی از تاجهای گل سفید کاغذی و اعلامیه های دیواری سوگواری و اشعار مختلف در آمده بود. همه بازویند سیاه بسته و یک گل کاغذی سفید بر سینه هایشان زده بودند و چهره هایی غمزده داشتند. بخشی از عزاداریها خود جوش بود و بخشی هم سازمان یافته. همه می دانستند که چو به هنگام مرگ هدف حملهٔ باند چهار نفره بوده است. به این دلیل و هم به دلیل اینکه بنابه دستور اکید باند، باید عزاداری او بسیار معمولی برگزار می شد، نشان دادن غم و اندوه فراوان بر مرگ چو، هم از سوی مردم و هم از سوی مسئولان محلی، نشانه ای از عدم حمایت از باند محسوب می شد. اما بسیاری هم به دلیلهای گوناگون برای چو عزاداری می کردند. مینگ و دیگر دانشجویان مأمور در رشتهٔ من، به خاطر وفاداری کامل او و کمکهای موثرش در ایجاد شهرت و اعتبار مائو به عنوان رهبر جهانی و کمکهایی که گفته می شد در «سرکوب قیام ضد انقلابی مجارستان در ۱۹۵۶» کرده بود، از او ستایش می کردند.

بیرون از محوطهٔ دانشگاه، جرقه های امیدوار کننده بیشتری به چشم می خورد، در خیابانهای چنگدو، یکباره شعارهایی کنار اعلامیه های دیواری پیداشد. مردم جمع شده بودند و گردن می کشیدند تا نوشته ها را بخوانند. در یکی از اعلامیه ها آمده بود:

آسمان اینک تاریک شده،

ستارهٔ بزرگی فروافتاده است.

در حاشیهٔ این اعلامیه به طعنه نوشته شده بود: «آسمان چگونه می تواند

تاریک باشد، پس سرخ چه می شود؟ خورشید سرخ؟» (منظور مائو بود). شعار دیواری دیگری این گونه نوشته شده بود: «آزار دهندگان نخست وزیر چو را خوب کباب کنید!». بعد کنار آن نوشته شده بود: سهمیهٔ ماهیانهٔ روغن فقط دو لیانگ (حدود صد گرم) است. باید این ستمگران را با چه سرخ کرد؟ برای نخستین بار پس از ده سال به طور علنی شاهد بروز گوشه کنایه ها بودم و این در بالا بردن روحیهٔ من موثر واقع شد.

مائو فردی گمنام و نالایق را به نام هوآگوفنگ به جانشینی چو منصوب کرد و خیلی زود دست به کار ترتیب جنبش سیاسی دیگری برای «محکوم کردن دنگ و حملهٔ متقابل علیه بازگشت راستگرایانه» شد. باند چهار نفره سخنرانیهای دنگ شیائو پینگ را به عنوان اسناد محکومیت او منتشر کردند. در یکی از سخنرانیها، مربوط به ۱۹۷۵، دنگ اقرار کرده بود که دهقانها در یان آن در مقایسه با چهل سال قبل که کمونیستها پس از راهپیمایی طولانی به آنجا قدم گذاشتند وضع بدتری پیدا کرده اند. در یکی دیگر از سخنرانیها، گفته بود، یک رئیس حزب باید به دهقانها بگوید که «شما پیشتازی کنید، من دنبال می کنم». باز در موردی دیگر، او طرح کلی برنامه هایش را برای بالابردن اوضاع زندگی، آزادی بیشتر و پایان دادن به اذیت و آزارهای سیاسی، ارائه کرده بود. مقایسهٔ این اسناد با اعمال باند چهار نفره موجب این شد که دنگ قهرمان خلق جلوه کند و تنفر و انزجار مردم از باند چهار نفره، به نقطهٔ اوج خود برسد. به نظر می رسید که آنها بقدری مردم چین را تحقیر شده و بی حرمت می دیدند که انتظار داشتند پس از خواندن این مقاله ها، ما مردم بجای احترام به دنگ، از او متنفر باشیم و حتی بیشتر از آن، دوستدار آنها شویم و من نابلهانه به این موضوع فکر می کردم.

در دانشگاه، به ما دستور داده شد که دنگ را در جلسهٔ خلقی خود محکوم کنیم. اما بیشتر دانشجویان دست به نوعی مبارزهٔ منفی زده بودند. اطراف تالار پرسه می زدند و چیزهای دیگری می گفتند، مطالعه می کردند و حتی در طول جلسه های تشریفاتی و نمایشی به خواب می رفتند. سخنرانان، متنهای از پیش آماده شدهٔ خود را بی روح و بی احساس وتقریباً با صدایی نارسا و نامفهوم بیان

می کردند.

دنگ اهل ایالت سیچوان بود و به همین سبب، شایعهٔ رایجی بر زبانها بود که او به چنگدو تبعید خواهند کرد. من معمولاً شاهد تجمع مردم در خیابانها بودم، چون شنیده بودند که او به زودی از آنجا عبور خواهد کرد. بعضی وقتها انبوه جمعیت به دهها هزار نفر می رسید.

در عین حال، جسارت و خصومت مردم نسبت به باند چهار نفره که باند اهل شانگهای هم نامیده می شدند، بیشتر و بیشتر می شد. یکباره خرید دوچرخه و کالاهای ساخت شانگهای متوقف شد. وقتی تیم فوتبال شانگهای به چنگدو آمد، آنها را در طول مسابقه هو کردند. جمعیت بیرون استادیوم جمع شده بودند و به بازیکنان که داخل یا خارج می شدند، فحش و ناسزا می دادند.

رفتارهای اعتراض آمیز در سراسر چین شیوع یافته بود و این موضوع، در طول مراسم جاروکردن قبرها، در بهار ۱۹۷۶، آن وقت که چینیها به مردگان خود احترام می گذارند، به اوج خود رسید. در پکن، صدها هزار نفر از مردم، طیّ روزهای متمادی در میدان تیانانمن جمع می شدند و تحت عنوان سوگواری برای چو، شعرهای شورانگیز می خواندند و سخنرانی می کردند. آنها با واژه های نمادین که اگرچه رمزی بیان می شد ولی برای همگان قابل درك بود، تنفرشان را از باند چهار نفره و حتی خود مائو ابراز می کردند. این تظاهرات در روز پنجم آوریل، با حملهٔ پلیس به جمعیت و دستگیری صدها نفر سرکوب شد. مائو و باند چهار نفره، این تظاهرات را یک «شورش ضد انقلابی به سبك مجارستانی» نامیدند. دنگ شیائو پینگ، که بی هیچگونه وسایل ارتباطی در حبس مجرد بود، به کارگردانی تظاهرات متهم شد و به او عنوان «*ناگی چین*» دادند (ناگی، نخست وزیر مجارستان در ۱۹۵۶). مائو به طور رسمی دنگ را از کار برکنار و جنبش سیاسی علیه او را تشدید کرد.

این تظاهرات اگرچه سرکوب و به طور تشریفاتی و فرمایشی در جراید محکوم شد ولی در حقیقت از هر نظر نشانگر تغییر در چین بود. برای اولین بار، از پیدایش رژیم در ۱۹۴۹، مردم آزادانه در سطح وسیع علیه وضع قد علم کرده بودند.

در ماه ژوئن ۱۹۷۶، ما را آماده کردند تا برای «بازآموزی از کارگران»، یک

ماه را در کارخانه ای در کوهستان بگذرانیم. در پایان ماه، من با چند تا از دوستانم برای صعود از کوه باشکوه امی به شرق چنگدو رفتیم. در راه فرود از کوه، در بیت و هشتم ژوئیه، صدای بلند رادیو که در دست یک رهگذر بود، به گوشمان رسید. من همیشه از علاقهٔ سیری ناپذیر بعضی از این مردم به تبلیغات، ناراحت و عصبانی می شدم، آن هم در چنین جای زیبایی! تو گویی گوشهای ما به اندازهٔ کافی از داد و فریادهای بی مورد که پیوسته از طریق بلندگوها به گوش می رسید، آزرده نشده بود. امااین بار مطلبی توجه مرا جلب کرد: در معدن ذغال سنگ شهری نزدیک پکن، به نام تانگشان، زمین لرزه ای رخ داده بود. خیلی زود دریافتم که این می بایست مصیبتی بی سابقه باشد، چون رسانه ها معمولاً خبرهای بد را منتشر نمی کردند. طبق آمار رسمی، دویست و چهل و دو هزار کشته شده بودند و صد و شصت و چهار هزار زخمی در وضع وخیمی بسر می بردند.

با اینکه رسانه ها پر از تبلیغات دوستدارانه نسبت به قربانیان حادثه شده بود، باند چهار نفره هشدار می دادند که مردم نمی باید تحت تأثیر زلزله قرار گیرند و اولویت اصلی را که «محکومیت دنگ» است، فراموش کنند. خانم مائو آشکارا اعلام کرد: «فقط چند هزار نفر کشته شده اند، که چه؟ محکومیت دنگ شیائو پینگ مربوط به هشتصد میلیون نفر می شود». حتی با توجه به خصوصیت خانم مائو، عنوان کردن این مطلب از طرف او وحشتناکتر از آن می نمود که حقیقت داشته باشد، اما این جمله او، رسماً برای ما بازگو شد.

در منطقهٔ چنگدو در مورد وقوع زلزله، هشدار بسیاری داده شده بود. بنابراین وقتی از کوه امی بازگشتیم، با مادرم و شیائو فنگ به چانگ کینگ رفتیم که به نظر مطمئن تر می رسید. خواهرم در چنگدو ماندو زیر میز محکمی ساخته شده از چوب بلوط که رویش را با کلی لحاف و پتو پوشانده بود، می خوابید. مسئولان کسانی را سازمان داده بودند تا تکانهای موقتی ایجاد کنند و گروههایی به طور شبانه روزی اثر آن را بر عکس العمل حیوانات مختلف که فکر می کردند قدرت پیش بینی زمین لرزه را دارند، بررسی می کردند. اما طرفداران باند چهار نفره با اعلامیه های دیواری خود چنین پارس می کردند که: «نسبت به حرکات

جنایت کارانهٔ دنگ شیائو پینگ که با استفاده از هراس از زمین لرزه، برای سرکوبی انقلاب تلاش می کند، آگاه باشید! و تظاهراتی هم برپا کردند در برخورد با «پیروان سرمایه داری که ترس از زلزله را بهانه قرار داده اند تا در محکومیت دنگ کارشکنی کنند». این تظاهرات مفتضحانه ناکام ماند.

در آغاز سپتامبر که ترس از زلزله فروکش کرده بود، به چنگدو بازگشتیم. در بعد از ظهر نهم سپتامبر ۱۹۷۶، به کلاس زبان انگلیسی رفتم. حدود ساعت دو و چهل دقیقه به ما گفتند که رأس ساعت سه، خبر مهمی اعلام خواهد شد و همه باید در محوطه حیاط جمع شویم. ما قبلاً هم مجبور بودیم از این تجمعات داشته باشیم و من با حالتی خشم آلوده راه می رفتم. آن روز، یک روز ابری پاییز بود که برای چنگدو هوایی معمولی محسوب می شد. صدای خش خش برگهای نی را که کنار دیوارها، اندك اندك به زردی می گرایدند، می شنیدم. درست پیش از ساعت سه، در حالی که بلندگوها را تنظیم می کردند و سر و صداهای گوشخراشی از آنها بلند بود، دبیر حزب واحد ما در برابر اجتماع دانشجویان قرار گرفت.

او بسیار اندوهگین به نظر می رسید و با صدایی آهسته و سکته دار، این کلمات را بیان کرد: «مقام معظم (تالا رن جیا) رهبر عالیقدر ما صدر مائو ...».

یکباره دریافتم که مائو مرده است.

فصل بیست و هشتم

«نبرد برای پرواز»
(۱۹۷۶-۱۹۷۸)

این خبر بقدری مایهٔ وجد و شعف من شده که لحظه ای مات و مبهوت ماندم. ولی خیلی زود به خود آمدم و احساسم را پنهان کردم. متوجه شدم که اطرافم را شیون و زاری فرا گرفته و من هم می بایست وضع قابل قبولی از خود نشان می دادم. یکی از مأموران زن دانشجو جلویم ایستاده و گویا قلبش از این خبر شکسته بود و من برای پنهان کردن چهرهٔ واقعی خودم جایی بهتر از شانه های او پیدا نکردم. خیلی زود سرم را بر پشت شانه های او گذاشتم و به نحو شایسته ای به ناله کردن تظاهر کردم. معمولاً در چین، انجام کمی مراسم و تشریفات هم برای رسیدن به منظور کافی بود. این زن در حالی که سخت و از ته دل گریه می کرد، تکانی به خود داد که تصور کردم قصد دارد برگردد و مرا بغل کند، بنابراین با تمام وجود وزن خود را از پشت روی او انداختم تا به همان حالت نگاهش دارم. به امید اینکه فکر کند خویشتنداری خود را از دست داده ام.

روزهای پس از مرگ مائو، پیوسته در حال اندیشیدن بودم. می دانستم که او فیلسوف محسوب می شد و سعی می کردم با اندیشدن، به «فلسفهٔ» او پی ببرم. به نظرم رسید که مرکز اصول فلسفی او شاید نیاز - یا اشتیاقش - به ایجاد برخورد و درگیری دائم بوده است. بر اساس اصول اندیشه های او، مبارزات بشر، عامل بالقوهٔ حرکت تاریخ بوده است، بنابراین برای ساخت تاریخ، ایجاد «دشمن طبقاتی» آن هم به طور دائم و جمعی، ضروری بود. به این فکر می کردم که آیا فیلسوفان دیگری هم بوده اند که نظریه هایشان موجب بدبختی و مرگ انسانهای بی شمار شود. به وحشت و بدبختیهایی که به مردم چین تحمیل

شده بود فکر می کردم و اینکه دلیل اینها چه بوده است؟

اما تئوری مائو شاید فقط به نوعی تبلیغی از شخصیت خود او بوده است. به نظر من او طبیعتاً مؤسس و بانی جنگ بود و در این کار، بسیار مهارت داشت. او غرایز و استعدادهای زشت بشر، مثل حسادت، تنفر و خشم را خوب درك می کردو می دانست که چگونه این غرایز را برای دستیابی به اهدافش بسیج کند. او بر اساس تنفر افراد نسبت به هم حکومت می کرد و برای این کار، بسیاری از وظائفی را که در دیکتاتوریهای دیگر نخبگان حرفه ای انجام می دادند، در چین مردم معمولی را وادار به آن می کرد. مائو مردم را به اسلحهٔ نهایی دیکتاتوری خود تبدیل کرده بود. به همین دلیل هم در چین هیچ سازمانی مثل کا گ ب وجود نداشت؛ نیازی هم نبود. برای ظاهر کردن و تقویت صفات بد در مردم مائو از نظر اخلاقی، کشوری ویران و سرشار از تنفر درست کرده بود. ولی اینکه تا چه حد مردم عادی در به وجود آمدن این قضایا دست داشتند، موضوعی بود که من از فهم آن عاجز بودم.

به نظر من یک شاخص دیگر مائوئیسم، حاکمیّت جهل بود. بر اساس محاسبات او طبقهٔ تحصیلکرده به راحتی در مقابل جمعیت غالباً بی سواد، آسیب پذیر بود. مائو به خاطر عقدهٔ عمیقی که از داشتن تحصیلات رسمی و تحصیلکرده ها داشت و همچنین به خاطر جنون خودبزرگ بینی اش که به تحقیر شخصیتهای بزرگ فرهنگی چین منجر می شد و همینطور به خاطر بی اعتنایی اش به آثار تمدن چین، مثل معماری، هنر، موسیقی که او این چیزها را درك نمی کرد، بیشتر یادگاریهای فرهنگی کشور را از بین بُرد. او نه تنها مردمی به خشونت خوگرفته ـ که کشوری زشت، با آثار اندکی از گذشتهٔ با شکوه یا تحسین شده اش، به جا گذاشت.

ظاهراً چینیها با خلوص دل برای مائو سوگواری می کردند ولی من از خود می پرسیدم که چقدر از اشکهای آنها واقعی است. مردم به اجرای نقش خو کرده بودند و آن را با احساسات واقعی خودشان اشتباه می گرفتند. اشک و زاری برای مائو شاید فقط یکی دیگر از حرکات برنامه ریزی شده در زندگی سازمان یافتهٔ آنها بود.

با اینهمه افکار عمومی جامعه بی شک با ادامهٔ سیاستهای مائو مخالف بود.

کمتر از یک ماه پس از مرگ او، در ششم اکتبر، خانم مائو، به همراه دیگر اعضای باند چهارنفره دستگیر شدند. هیچ تشکیلاتی از آنها حمایت نکرد ـ نه ارتش، نه پلیس و نه حتی محافظان خودشان. آنها فقط مائو را داشتند. باند چهارنفره بدین سبب قدرت را در دست داشت که در حقیقت یک باند پنج نفره بود.

من وقتی عزل و برکناری راحت باند چهار نفره را شنیدم، موجی از غم وجودم را فرا گرفت؛ که چگونه یک گروه کوچک زورگوی درجه دو، توانسته بود نهصدمیلیون جمعیت را، طی مدتی طولانی، به نابودی بکشاند؟ ولی احساس اصلی و واقعی من سرشار از شعف و شادمانی بود. واپسین ستمکاران انقلاب فرهنگی سرانجام از میان می‌رفتند. من در این شور و شعف همراه مردم بودم. مثل خیلی از هم‌میهنانم، من هم خواستم که با خرید بهترین نوشیدنیها، با دوستان و خانواده‌ام جشن بگیرم ولی مغازه‌ها را خالی یافتم ـ همه جا خود به خود جشن و سرور بر پا شده بود.

جشنهای رسمی هم برگزار شد ـ دقیقاً همان طور که اجتماعاتی در طول انقلاب فرهنگی تشکیل می‌شد ـ و این مرا عصبانی می‌کرد. من بخصوص از این خشمگین بودم که در واحد دانشگاهی ما، همان مسئولان سیاسی و دانشجویان مأمور، حالا هم بدون اضطراب و ناراحتی و با اعتقاد به عدالت و تقوی، ترتیب این مراسم را می‌دادند.

جانشین انتخابی مائو، هوا گوفنگ، سرکردگی رهبری جدید را به عهده داشت که به نظر من تنها امتیاز او کم‌هوشی‌اش بود. یکی از کارهای او این بود که دستور ساخت یک آرامگاه وسیع را برای مائو در میدان تیانانمن صادر کرد. من از کوره در رفتم، چون هنوز صدها هزار نفر از مردم، پس از زلزله در تانگشان، بی‌سرپناه بودند و در کلبه‌های موقتی کنار پیاده‌روها زندگی می‌کردند.

مادرم با توجه به تجربه‌هایش، خیلی زود تشخیص داد که دورهٔ جدیدی در حال تکوین است، درست روز پس از مرگ مائو او می‌باید خود را به واحد کاریش معرفی می‌کرد. او پنج سال کار نکرده بود و حالا در نظر داشت دوباره انرژی خود را به کار گیرد. شغلی که به او محوّل شد، در ردیف مقام هفتم،

ریاست واحد اداری بود، حال آنکه پیش از انقلاب فرهنگی، ریاست همان واحد را به عهده داشت، اما اهمیتی نمی داد.

در عین بی قراری، به نظرم می رسید که همهٔ چیز مثل سابق ادامه دارد. در ژانویهٔ ۱۹۷۷، درسهای دانشگاهی من به پایان رسید. هیچ امتحانی از ما نگرفتند و مدرکی هم ندادند. اگرچه مائو و باند چهارنفره از بین رفته بودند ولی مقررات مائو در بارهٔ اینکه باید به همان واحدی بازگردیم که از آن وارد دانشگاه شده بودیم، هنوز به قوت خود باقی بود. برای من، مفهوم این قانون، بدین معنی بود که به کارخانهٔ ساخت قطعات متحرکه بازگردم. اینکه با تحصیلات دانشگاهی باید در شغل شخص تفاوتی ایجاد شود، توسط مائو به عنوان «آموزش فکری اشراف زادگان» محکوم شده بود.

دریافتن چاره ای برای جلوگیری از بازگشتم به کارخانه مستأصل و درمانده شده بودم، چون فرصت استفاده از آموخته های انگلیسی ام را از دست می دادم: درکارخانه موضوع و مطلبی برای ترجمه وجود نداشت و کسی هم نبود که با او گفت وگو کنم. یکبار دیگر به مادرم پناه بردم. او گفت، فقط یک راه وجود دارد و آن اینکه کارخانه مرا نپذیرد. دوستانم در کارخانه، مدیران را متقاعد کردند که نامه ای برای ادارهٔ دوم صنایع سبک به این مضمون بنویسند که اگرچه کارگر خوبی بوده ام ولی به اعتقاد آنها باید منافع کارخانه فدای ارزشهای مهمتری شود، تا کشور بتواند از آموخته های انگلیسی من سود ببرد.

پس از ارسال این نامهٔ صوری، مادرم مرا به دیدار شخصی به نام آقای هویی که رئیس ادارهٔ کل بود، فرستاد. او یکی از همکاران مادرم بود که از زمان کودکی ام، به من علاقه داشت. مادرم می دانست که او هنوز نسبت به من مهربان است. فردای روزی که به دیدار او رفتم، جلسهٔ هیأت مدیرهٔ اداره تشکیل شد و موضوع مربوط به من، مورد بررسی قرار گرفت. این هیأت شامل حدود بیست رئیس از اداره های گوناگون بود و برای تصمیم گیری، همه باید در جلسه شرکت می کردند تا موضوعی را، حتی اگر جزئی و پیش پا افتاده بود، مورد بررسی و تصویب قرار دهند. آقای هویی، آنها را متقاعد کرد که می بایست به من فرصتی داده شود تا از زبان انگلیسی که آموخته بودم، استفاده کنم. بنابراین، نامه ای رسمی برای اعزام من به دانشگاه تحریر شد.

بااینکه دانشکده سختگیریهای بسیار کرد ولی آنها به معلم نیاز داشتند و من در ژانویهٔ ۱۹۷۷ ، به عنوان دستیار استاد انگلیسی در دانشگاه سیچوان استخدام شدم. احساس من برای کارکردن در آنجا دوگانه بود، زیرا مجبور بودم تحت نظر سرپرست سیاسی دانشگاه و همکاران جاه‌طلب و حسود او، سَر کنم. از آن بدتر اینکه، بزودی دریافتم که تا یک سال نمی‌توانم بر سر شغل اصلی ام باشم؛ یک هفته پس از انتصابم، به عنوان بخشی از برنامهٔ «بازآموزی» به روستاهای اطراف چنگدو اعزام شدم.

در مزرعه‌ها کار می‌کردم و ناچار بودم در جلسه‌های ملال آور و کسل کنندهٔ طولانی شرکت می‌کنم. بی‌حوصلگی، نا رضایتی و بی‌تجربگی، آن هم در سن بیست و پنج سالگی مایه دلباختگی ام به چند مرد شد. یکی از آنها را هرگز ندیده بودم ولی نامه‌های زیبایی برایم می‌نوشت، اما لحظه ای که چشمم به او افتاد، احساس عشقم را فراموش کردم. مرد دیگری که هو نام داشت، عملاً یک شورشی و یکی از بارآمده‌های آن دوره بود: مردی با هوش و بی وجدان. جذابیت او کورم کرده بود.

هو، در تابستان ۱۹۷۷ ، هنگام آغاز جنبش سیاسی علیه «پیروان باند چهارنفره» بازداشت شد. بازداشت شدگان را به عنوان «سران شورشی» معرفی کردند و این شامل کسانی می‌شد که در اعمال تبهکارانه ـ که شرح آن با ابهام توأم بود و شامل شکنجه، قتل، تخریب و غارت اموال دولتی می‌شد ـ شرکت داشته اند. عملیات مربوط به این جنبش در طول ماههای بعد به تدریج محو شد. دلیل اصلی این بود که هنوز مائو و همچنین انقلاب فرهنگی بی اعتبار شمرده نمی‌شدند. هرکسی که مرتکب هر کار پلیدی شده بود، به سادگی مدعی می‌شد که دلیل آن اطاعت از مائو بوده است. هیچ معیار و ضابطهٔ روشنی هم برای حکم بر مجرم بودن وجود نداشت، بجز موارد آشکار قتل و شکنجه. بسیاری که در یورشهای خانگی، تخریب آثار تاریخی، عتیقه جات و کتابها و جنگهای گروهی دخیل بودند، آزادانه می‌گشتند. بزرگترین وحشتی که انقلاب فرهنگی ایجاد کرده بود، یعنی سرکوب تحقیر آمیزی که صدها هزار نفر از مردم را به دیوانگی، خودکشی ومرگ کشاند، به طور گروهی انجام شده بود. تقریباً هرکسی، از جمله کودکان کم سن و سال، در جلسه های محکومیت سخت و

خشن شرکت می کردند و بسیاری در ضرب و جرح قربانیان دست داشتند. از آن بدتر، قربانی شدگان معمولاً خود قربانی کننده بودند و برعکس.

هیچ نظام قانونی مستقلی وجود نداشت تا دربارهٔ مسائل، تحقیق و سپس حکم کند. تنها مسئولان حزب بودند که تشخیص می دادند چه کسی باید تنبیه و چه کسانی تبرئه شوند. معمولاً احساسهای شخصی تعیین کننده بود. چند نفری از شورشیان به طور عادلانه ای تنبیه شدند و حکم دربارهٔ بعضی هم بیش از آنچه که می بایست، اجراء شد. عده ای هم از چنگال عدالت رهایی یافتند. در میان ستمگران و شکنجه گران اصلی پدرم، هیچ اتفاقی برای چو نیفتاد و خانم شو به راحتی به شغلی که مطلوبیت کمتری داشت، منتقل شد.

خانم و آقای تینگ از سال ۱۹۷۰ در بازداشت بسر می بردند ولی هنوز حکمی برای آنها صادر نشده بود زیرا حزب تا آن زمان معیاری که بتواند با آن دربارهٔ چنین افرادی داوری کند، تعیین نکرده بود. تنها کاری که می کردند، نشاندن آنها در جلسه های بی خشونت بود تا قربانیان بتوانند «سخنان تلخ» علیه آنان بگویند. مادرم یکبار در برابر مدعوین به سخنرانی پرداخت و چگونگی اذیت و آزار این زوج را توضیح داد. خانم و آقای تینگ تا ۱۹۸۲، بدون محاکمه در بازداشت بودند و تازه در این زمان بود که آقای تینگ به بیست سال و خانم تینگ به هفده سال زندان محکوم شدند.

هو، که به خاطر بازداشت او خواب به چشمان من راه نمی یافت، بزودی آزاد شد. ولی احساس تلخی که در آن روزهای مؤاخذه و بازخواست دوباره در من بیدار شده بود، هر احساسی را که در دلم به او داشتم، از میان بُرد. با اینکه هرگز به مسئولیت واقعی او در جرائم پی نبردم ولی واضح بود که او سر دستهٔ یک گروه گارد سرخ بوده است و این مربوط به وحشت انگیزترین سالهایی می شد که امکان نداشت بیگناه مانده باشد. حتی نمی توانستم خودم را راضی کنم که از او متنفر باشم ولی دیگر با او حتّی احساس همدردی هم نمی کردم امیدوار بودم که عدالت دربارهٔ او و همهٔ کسانی که مستحق آن بودند، اجرا شود.

آن روز چه وقت فرا می رسد؟ آیا عدالت هرگز برقرار خواهد شد؟ و آیا دستیابی به آن، با این موج فزایندهٔ خشم، بی اینکه موجب ناخشنودی ها و

عداوت های بیشتر شود، امکان دارد؟ در اطرافم، همهٔ آن دسته هایی که علیه هم جنگهای خونین به راه انداخته بودند، حالا زیر یک سقف با هم زندگی می کردند. پیروان سرمایه داری ملزم بودند در کنار شورشیان سابق که آنها را محکوم و شکنجه کرده بودند، کار کنند. کشور هنوز در تنش سختی بسر می‌برد. اگر نگوییم هرگز، پس چه وقت ما از شرّ کابوسی که مائو به وجود آورده بود، رهایی خواهیم یافت؟

در ژوئیه ۱۹۷۷، از دنگ شیائو پینگ دوباره اعاده حیثیت شد و او به کفالت هواکوفنگ رسید. هر یک از سخنرانیهای دنگ، موج نوینی از حال و هوای تازه به همراه می آورد. جنبشهای سیاسی باید به پایان می رسید. «بازآموزیهای سیاسی» که موجب «تحمیل مالیات و جرایم سرسام آور» شده بود، باید متوقف می شد. سیاستهای حزب باید براساس واقعیات قرار می گرفت نه تعصب و مهمتر از همه اینکه نمی باید هر جملهٔ مائو واژه به واژه عملی شود. دنگ در حال تغییز مسیر و راه چین بود. در این حال، من دچار اضطراب بودم که مبادا این آیندهٔ جدید هرگز از قوه به فعل در نیاید.

در پی اندیشه های دنگ بود که انتقال من به مزارع اشتراکی، در دسامبر ۱۹۷۷، یک ماه زودتر از موعد مقرر یک ساله به پایان رسید. همین یک ماه تفاوت، مایهٔ خوشحالی من شده بود. وقتی به چنگدو بازگشتم، دانشگاه، دیرتر از موعد، امتحان ورودی سال تحصیلی ۱۹۷۷ را برگزار می کرد- یعنی اولین امتحانات رسمی که پس از ۱۹۶۶ برگزار می شد. دنگ اعلام کرده بود که ورود به دانشگاه باید بر اساس آزمون علمی انجام شود، نه از طریق درهای پشتی. امتحانات پاییزی به تأخیر افتاده بود، زیرا که باید افراد را برای تغییراتی که در سیاستها، پس از مائو، ایجاد شده بود، آماده می کردند.

من به کوهستانهای شمال سیچوان منتقل شدم تا از شرکت کنندگان دانشکدهٔ خودم مصاحبه کنم. با اشتیاق به این سفر رفتم. در این مأموریت، در حالی که در جاده های پرپیچ و خم خاکی، به تنهایی از دهکده ای به دهکدهٔ دیگر راه می سپردم، برای نخستین بار این فکر به مغزم خطور کرد که چقدر عالی می شد اگر به غرب می رفتم و در آنجا ادامهٔ تحصیل می دادم.

چند روز پیش از آن، یکی از دوستانم داستانی برایم تعریف کرده بود. او در

۱۹۶۴، از هنک کُنگ به «سرزمین مادری» آمده بود ولی تا ۱۹۷۳، یعنی پس از دیدار نیکسون که سیاست درهای باز در پیش گرفته شد، به او اجازهٔ خروج مجدد نداده بودند تا نزد خانواده‌اش برگردد. در نخستین شیی که به هنک کنگ رسید، خواهرزاده‌اش با تلفن، برای آخر هفته، سفری به توکیو ترتیب داده بود. این داستان به ظاهر کم اهمیت و غیر قابل توجه او، سرچشمهٔ دائمی پریشانی من شد. آزادی برای دیدن دنیا، این آزادی که من حتی نمی توانستم تصورش را هم بکنم، مایهٔ آزدگی خاطرم بود. خروج از کشور امکان نداشت و این اشتیاق را به سختی تمام در ضمیر ناخودآگاهم زندانی کرده بودم. اخذ بورسیهٔ تحصیلی برای عزیمت به غرب به ندرت در بعضی از دانشگاههای دیگر صورت گرفته بود، اما همیشه مسئولان متقاضیان را انتخاب می کردند و عضویت در حزب شرط اولیه و لازم آن بود. بنابراین، حتی اگر یک بورس تحصیلی از آسمان هم به دانشگاه ما می افتاد، من هیچ بختی برای به دست آوردن آن نداشتم؛ چون نه عضو حزب بودم، نه اینکه طرف اعتماد و اطمینان دانشکده‌ام. با اینهمه این فکر در اعماق اندیشه ام جوانه زده بود: حالا که برگزاری امتحانات مقرر شده و چین جامهٔ جنون مائوئیستی خود را از تن در کرده بود، ممکن بود بختی داشته باشم. با اینکه این آرزوها به اندیشه ام راه یافته بود ولی مجبور بودم این فکر را در وجودم بکشم، چون از سرخوردگی اجتناب ناپذیر آن سخت واهمه داشتم.

وقتی از سفر بازگشتم، دانستم که دانشکده‌ام یک بورسیهٔ تحصیلی برای عزیمت به غرب برای یک معلم جوان یا میانسال در نظر گرفته است. ولی مسئولان شخص دیگری را مدّ نظر داشتند.

پرفسور لو این خبر کوبنده را به من داد. خانم لو در اوایل هفتاد سالگی، لرزان و نامتعادل، به کمک عصا راه می رفت ولی علی رغم این، بسیار سرزنده و بانشاط بود و کارهایش را با سرعت و عجله انجام می داد. او خیلی تند انگلیسی صحبت می کرد، به طوری که به نظر می رسید بی صبرانه می خواهد هر چه را که می داند زود بیرون بریزد. حدود سی سال در آمریکا زندگی کرده بود. پدرش یکی از قاضیان عالیرتبهٔ دادگاههای کومینتنگ بود و در نظر داشت فرزندش با فرهنگ غرب رشد کند. در آمریکا، او نام لوسی را برای خود

انتخاب کرد و عاشق یک دانشجوی آمریکایی به نام لوك شد. آنها نقشهٔ ازدواج هم کشیده بودند ولی وقتی نظرشان را به مادر لوك گفتند، او در پاسخ گفته بود: «لوسی من تو را خیلی دوست دارم، اما فرزندان شما چه شکلی خواهند شد؟ فکرش را بکن، خیلی مشکل است ...».

لوسی رابطه اش را با لوك به هم زد، چون بسیار مغرورتر از آن بود که با اکراه در خانواده او پذیرفته شود. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، پس از به قدرت رسیدن کمونیستها، او به چین بازگشت و در این فکر بود که احترام چین دوباره احیا شود، اما هرگز از فکر لوك بیرون نیامد و خیلی دیر با یک استاد زبان انگلیسی چینی ازدواج کرد، کسی که علاقه ای به او نداشت و مرتب در حال یکی بدو بودند. آنها را در دورهٔ انقلاب فرهنگی از آپارتمانشان بیرون انداختند و در اتاقی کوچک به ابعاد دو و نیم در سه و نیم متر سر می کردند که پر ازکاغذهای رنگ و رو رفته و کتابهای گرد و خاك گرفته بود. از دیدار این زوج سپیدمو و نحیف که قادر به تحمل هم نبودند و یکی از آنها همیشه روی لبهٔ تخت دوتفره می نشست و دیگری روی تنها صندلی اتاق که به زحمت جایی به آن داده شده بود، قلب هر انسانی می شکست و دردمند می شد.

پرفسور لو علاقهٔ خاصی به من داشت و می گفت که در من جوانی به باد رفتهٔ پنجاه سال قبل خود را می بیند وقتی که مثل من ناآرام بود و از زندگی لذت می خواست. به من می گفت که نتوانسته به زندگی دلخواهش دست یابد ولی می خواست که من موفق شوم. وقتی خبر بورسیهٔ تحصیلی به خارج از کشور، شاید آمریکا را شنید، خیلی هیجان زده شد، امّا در عین حال نگران هم بود چون من در دانشگاه نبودم و نمی توانستم داوطلب باشم. این امتیاز را به خانمی که یک سال از من جلوتر بود و عضویت حزب را هم داشت، داده بودند. او و دیگر معلمهای جوان دانشکده که پس از انقلاب فرهنگی فارغ التحصیل شده بودند، همان وقت که من خارج از شهر بودم، برنامه ای برای تمرین داشتند تا مهارت خود را در انگلیسی تقویت کنند. پرفسور لو هم یکی از معلّمهای خصوصی آنها بود، او در تدریس، تا حدی از مقاله های انگلیسی موجود در شهرهایی مثل پکن و شانگهای که روابط باز بیشتری داشتند و دوستانش برای او ارسال می کردند، استفاده می کرد. (سیچوان هنوز کاملاً به روی خارجیان بسته

بود). من هر وقت که از بیرون شهر باز می گشتم، در کلاسهای او شرکت می کردم.

یک روز مقاله ای دربارهٔ استفاده از انرژی اتمی در صنایع آمریکا تدریس می شد. پس از اینکه پرفسور لو مفهوم متن را توضیح داد، خانم یی سرش را بالا گرفت و با گردنی راست، با نارضایتی گفت: «خواندن این متن باید با انتقاد همراه باشد! چطور ممکن است امپریالیسم آمریکا از انرژی اتمی برای مقاصد صلح جویانه استفاده کند؟» من از اینکه این دختر گفته های تبلیغاتی را طوطی وار تکرار می کرد خونم به جوش آمد و بی فکر، از روی وسوسه با عصبانیت گفتم: «شما از کجا می دانید که آنها نمی توانند؟» خانم یی و اکثر افراد کلاس ناباورانه به من نگاهی انداختند. به نظر آنها، سؤالی اینچنین، هنوز باورنکردنی و حتی کفرآمیز به نظر می رسید. امّا دیدم که برقی در چشمان پرفسور لو درخشید و لبخند تشکرآمیزی زد که فقط من به مفهوم آن می توانستم پی ببرم. احساس کردم که درکم کرده و بنابراین نیرو گرفتم.

علاوه بر پرفسور لو، چند نفر از استادان و مربیان دیگر دانشگاه هم می خواستند که به جای دوشیزه یی من به غرب بروم ولی علی رغم اینکه در جوّ سیاسی جدید به آنها احترام گذاشته می شد، هیچ کدام چیزی نمی گفتند. تنها کسی که کاری از دستش بر می آمد، مادرم بود. با پیشنهاد او، به دیدار همکار سابق پدرم که حالا مسئولیت امور دانشگاهها را به عهده داشت رفتم. می خواستم به او بگویم من نیز داوطلبم و از آنجا که رفیق دنگ شیائو پینگ گفته است که ورود به دانشگاه باید بر اساس شایستگی علمی باشد، نه درهای پشتی، طبیعتاً این درست نیست که همین روش برای ادامه تحصیل در خارج از کشور نیز به کار گرفته شود. از آنها خواهش کردم که اجازه دهند رقابتی عادلانه ـ یعنی برگزاری امتحان ـ به من داده شود.

همان وقتی که من و مادرم در حال چانه زدن بودیم، به طور غیرمنتظرانه دستوری از پکن رسید: برای نخستین بار از ۱۹۴۹، بورسیه های تحصیلی برای ادامهٔ تحصیل در کشورهای غربی براساس آزمون علمی سراسری برگزار می شد و بزودی همزمان در شهرهای پکن، شانگهای و شیان ـ پایتخت دوران باستان که ظرفهای سفالی زیادی در حفاریها از زیر خاك آن بیرون آورده شده است ـ

برگزار می شد.

دانشکدهٔ ما می بایست سه داوطلب به شیان می فرستاد. دانشگاه بورسیهٔ دوشیزه یی را پس گرفت و دو داوطلب دیگر که هر دو از استادان برجسته که حدود چهل سالگی داشتند و پیش از انقلاب فرهنگی تدریس می کردند، انتخاب کرد. تا حدی به سبب دستوری که از پکن رسیده بود و نشان می داد که انتخاب باید بر مبنای توانایی حرفه ای باشد و تا اندازه ای هم به سبب فشار سادرم، دانشکده تصمیم گرفت که سومین داوطلب از میان ده ها جوان فارغ التحصیل در طول انقلاب فرهنگی که جوانتر بودند، انتخاب شود. قرار شد اساس انتخاب بر مبنای امتحان کتبی و شفاهی باشد که در روز هیجده مارس برگزار شد.

من در هر دو امتحان بالاترین نمره را به دست آوردم، البته با توجه به اینکه امتحان شفاهی را تا حدی با کمک گذراندم. ما برای امتحان شفاهی می بایست یکی یکی به اتاقی که دو ممتحن، پرفسور لو و یک استاد پیر دیگر، نشسته بودند، می رفتیم. روی میز مقابل آنها چند تا کاغذ لوله شده قرار داشت: ما باید یکی را بر می داشتیم و جواب سؤالی را که در آن بود، به انگلیسی می دادیم. سؤالی که من برداشتم: این بود «نکات اصلی دومین اجلاس عمومی اخیر، در یازدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست چین شامل چه مسائلی بوده است؟» البته من در این مورد چیزی نمی دانستم و مات و متحیر مانده بودم. پرفسور لو به چهرهٔ من نگاهی انداخت و دستش را دراز کرد و برگه کاغذ را گرفت. نگاهی به سؤال انداخت و به استاد دیگر هم نشان داد و به آرامی آن را در جیب خود فرو کرد و با چشمانش اشاره کرد که یکی دیگر را بردارم. این بار سؤال این بود: «مطلبی دربارهٔ موقعیت با شکوه سرزمین سوسیالیستی ما بیان کنید».

سالها وجد و شادمانی اجباری برای موقعیت باشکوه کشور سوسیالیستی ام سخت حوصله ام را سر بُرده بود، اما این بار خیلی حرفها در این مورد داشتم که بزنم؛ در حقیقت، شعر تازهٔ پرشور و پر از احساسی هم، در مورد بهار ۱۹۷۸ سروده بودم. مرد دست راست دنگ شیائو پینگ، هویائوبنگ، رئیس واحد اداری حزب شده بود و روند تبرئه سازی دسته جمعی «دشمنان طبقاتی» را آغاز

کرده و به طور آشکار و محسوسی مائوئیسم را به لرزه انداخته بود. صنایع در ظرفیت کاملی کار می‌کردند. کتابهایی که طی مدت طولانی ممنوع شده بود، حالا منتشر می‌شد و مردم گاهی دو روز برای دستیابی به آنها در بیرون کتابفروشیها صف می‌کشیدند. صدای خنده در خیابانها و از خانه‌های مردم شنیده می‌شد.

من سراسیمه خود را برای امتحانات در شیان که حدود سه هفته بعد انجام می‌گرفت، آماده می‌کردم. چند نفر از استادان پیشنهاد کمک داده بودند. پرفسور لو فهرستی از نام چند کتاب و مقاله برای مطالعهٔ من انتخاب کرده بود ولی بعد تشخیص داد وقت خواندن همهٔ آنها را ندارم. بنابراین خیلی زود بخشی از میز شلوغش را برای گذاشتن یک ماشین تحریر دستی خلوت کرد و دو هفته وقت خود را برای من، صرف تایپ کردن خلاصهٔ مطالب به انگلیسی کرد. او با چشمک شیطنت آمیزی گفت، با این روش، لوك، حدود پنجاه سال قبل در حالی که این خانم ترجیح می‌داد در میهمانیها شرکت کند، به او در امتحاناتش کمک کرده بود.

دو نفر از استادان و من، به همراه معاون دبیر حزب، به مقصد شیان، سوار قطاری شدیم که یک روز و یک شب در راه بود. در بیشتر طول مسیر، من روی شکم «بر یک تخت سفری» دراز کشیده بودم و روی یادداشتهای پرفسور لو حاشیه نویسی می‌کردم. هیچ کس تعداد واقعی بورسیه‌ها، یا کشور مورد نظر را، مثل بیشتر اطلاعات دیگر در چین که همیشه سرّی بودند، نمی‌دانست. اما وقتی به شیان رسیدیم معلوم شد که بیست و دو نفر در امتحانات شرکت خواهند کرد و بیشتر هم از استادان مسن و رده بالا، از چهار ایالت غربی چین بودند. ورقهٔ لاك و مهر شده، روز قبل از آن از پکن با هواپیما ارسال شده بود. امتحان کتبی شامل سه بخش بود و همه در صبح آن روز برگزار می‌شد؛ بخش اول عبارات بلندی شامل واژه‌شناسی بود که باید به زبان چینی ترجمه می‌کردیم. در بیرون پنجره‌های سالن امتحان، گلهای افشان درخت بید با حرکات با شکوه رقص مانند خود، سراسر شهر را در این ماه آوریل فرا گرفته بودند. در پایان صبح آن روز ورقه‌های ما جمع، لاك و مهر و مستقیم به پکن ارسال شد تا همراه اوراق آن شهر و اوراق ارسالی از شانگهای، بررسی

شوند. بعدازظهر همان روز، زمان امتحان شفاهی بود.

در پایان ماه مه به طور غیر رسمی اطلاع یافتم که در هر دو امتحان با رتبهٔ خوب قبول شده‌ام. به محض اینکه مادرم این خبر را شنید، فعالیت خود را آغاز کرد تا نام پدرم را از اتهامات مبرا کند. با اینکه او فوت کرده بود ولی پرونده‌اش هنوز تحت بررسی قرار داشت تا برای آیندهٔ فرزندانش تصمیم بگیرند. پروندهٔ او شامل پیش نویس نظری بود که در آن، از جملهٔ: «او، اشتباهات فاحش سیاسی، مرتکب شده است»، استفاده شده بود. مادرم می دانست با اینکه اعطای آزادی بیشتر در چین آغاز شده ولی این جمله مرا از رفتن به خارج از کشور محروم خواهد کرد.

با بحث و گفت وگو و اعمال نفوذ در بین همکاران سابق پدرم که اینک در اداره‌های دولتی ایالت به قدرت بازگشته بودند و همینطور با استفاده از یادداشت چوئن لای که در آن تأکید شده بود، پدرم حق دارد از مائو درخواست چیزی بکند، مادرم قصد داشت مشکل را فیصله دهد. مادربزرگم ابتکاری زده بود و یادداشت را به سقف کفش پارچه ای خود دوخته بود. حالا یازده سال پس از آن مادرم تصمیم گرفت یادداشت چو را به مسئولان دولت که تحت نظارت چائو چیانگ انجام وظیفه می کردند، نشان دهد.

زمان مناسب بود ـ دورهٔ قدرت فلج کنندهٔ مائو کم کم رنگ می باخت، البته با کمک قابل توجه هویائوبنگ که مسئولیت اعادهٔ حیثیت را به عهده داشت. در دوازدهم ژوئن، یکی از دولتمردان عالیرتبه در برابر خانهٔ ما در خیابان شهاب سنگی ظاهر شد: او حامل رأی حزب دربارهٔ پدرم بود. او کاغذ نازکی به دست مادرم داد که روی آن نوشته شده بود: پدرم «یک مقام مسئول و یک عضو خوب حزب» بوده است. این جمله به معنی اعادهٔ حیثیت رسمی از او بود. تنها پس از صدور این نامه بود که بورسیهٔ تحصیلی من سرانجام از طرف وزارت آموزش و پرورش در پکن، تأیید و ظهرنویسی شد.

خبر مسافرتم به انگلیس را از طریق دوستانم در دانشکده که بسیار هیجان زده شده بودند، پیش از اظهار مقامات رسمی، شنیدم. آنهایی که حتی فقط اندکی مرا می شناختند، خوشحال شده بودند. تعداد زیادی نامه و تلگراف تبریک دریافت کردم. جشنهای بزرگداشت فراوانی برپا شد و در این جشنها

اشک شوق از چشم همه جاری بود. مسافرت به غرب کار بسیار بزرگی بود. طیّ دهها سال، دروازهٔ چین بسته بود و همه از شرایط موجود احساس خفقان می کردند. تا آنجا که می دانم، من از دانشگاه و تمام ایالت سیچوان (که در آن موقع جمعیتی حدود نود میلیون نفر داشت) اولین کسی بودم که از ۱۹۴۹ برای ادامه تحصیل در غرب اجازه یافتم؛ ضمن اینکه آن را با توجه به شایستگی خودم به دست آوردم، چون حتی عضو حزب هم نبودم. این یکی دیگر از نشانه های تغییرات وسیع در کشور بود. مردم می دیدند که درِ امید و موقعیت به روی آنها باز شده است.

ولی من خیلی هم غرق در شادی نبودم. امتیازی که به دست آورده بودم بسیار مطلوب و دلخواه بود و برای اطرافیانم دست نیافتنی؛ و به همین خاطر در برابر دومتانم احساس گناه می کردم. شور و شعف و شادی در برابر آنها به نظرم خجالت آور و حتی ظالمانه می نمود ولی پنهان کردن آن هم نشان دهندهٔ بی صداقتی بود. بنابراین ناخودآگاه، آرامش و ملایمت را برگزیدم. در عین حال، از اینکه پی برده بودم چین تا چه اندازه کوته بین و تنگ نظر و انعطاف ناپذیر بوده که مانع فرصتهای مناسب برای بسیاری از انسانها شده و استعدادهای آنها بی هیچ ثمری از میان رفته، احساس غم می کردم. اعضای خانواده ام بسیاری از مصائب را تحمل کرده بودند و می دانستم که برای تعلّق داشتن به چنین خانواده ای، چقدر خوشبخت بوده ام. حالا که چینِ روشنفکرتر و عادلانه تری در راه بود، سخت مشتاق بودم، روند تغییرات سریعتر شود و همهٔ جامعه را در بر گیرد و دگرگون کند.

غرق در افکار خود بودم و در عین حال، می باید حرفهای بی ربط و ناگزیری را که در رابطه با ترك چین در آن روزها وجود داشت تحمّل می کردم. نخستین گام مسافرت به پکن، شرکت در کلاسهای آموزش خاص بود که برای مسافران به خارج از کشور، تشکیل می شد. ما یک ماه جلسه های تلقینی داشتیم. بعد از آن هم برنامهٔ مسافرت به اطراف چین در راه بود. هدف از این سفر این بود که تحت تأثیر زیباییهای کشور مادری خود قرار گیریم و فکر پناهندگی را از سر به در کنیم. همهٔ تدارکات اعزام به خارج برای ما مهیّا شد و سهمیهٔ لباس هم دادند؛ چون می بایست پیش چشم خارجیها خوش لباس جلوه می کردیم.

رودخانهٔ ابریشم با پیچ و خمهای خود از محوطهٔ دانشگاه می گذشت و من معمولاً کنار ساحل آن، در واپسین شبهای اقامتم در چین قدم می زدم. تصویر نور ماه در سطح آب، در شبهای تیره و مه آلود تابستان می لرزید و من به بیست و شش سال زندگی خود می اندیشیدم. با اینکه از امتیازهایی برخوردار بودم، از محکومیت و تقبیح هم بی بهره نماندم. شهامت را درست مثل ترس، مهربانی و وفاداری را در برابر سخت ترین و عمیق ترین زشتیهای بشر، با هم تجربه کرده بودم. ماورای تمام بدبختی ها و نابودی ها و مرگ، به عشق و ظرفیت تباهی ناپذیر و ویران نشدنی بشر، پی بردم که ادامهٔ بقا می دهد و به دنبال لذت و شادمانی است.

به همراه سیزده نفر از استادان که یکی از آنها سرپرست سیاسی دانشگاه بود، به پکن پرواز کردیم تا سفرمان را آغاز کنیم. ساعت پرواز هواپیما هشت شب روز دوازده سپتامبر ۱۹۷۸ مقرر شده بود و چیزی نمانده بود که از آن جا بمانم؛ چون بعضی از دوستانم برای بدرقه به فرودگاه پکن آمده بودند و من دلم نمی خواست مرتب به ساعتم نگاه کنم. وقتی بر صندلی هواپیما جا گرفتم، به یاد آوردم که درست و حسابی مادرم را در آغوش نکشیده و از او خداحافظی نکرده ام. او برای خداحافظی با من به فرودگاه چنگدو آمده بود، البته خیلی رسمی و بی هیچ نشانی از اشک. مثل اینکه دورشدن من از او، آن هم به اندازهٔ نصف دنیا، فقط یکی دیگر از داستانهای زندگی پرماجرای ما بوده است.

در حالی که از چین دور و دورتر می شدم، از پنجرهٔ هواپیما نگاهی به بیرون انداختم و دنیای بزرگ را زیر بالهای آن می دیدم. نگاه دیگری، به زندگی گذشته ام انداختم و بعد به آینده فکر کردم: آرزو داشتم که همهٔ دنیا را در آغوش بگیرم.

سخن آخر

لندن را خانهٔ خود دانستم. طی ده سال از اندیشیدن به چین که به گذشته ام مربوط می شد، پرهیز می کردم. بعد، در ۱۹۸۸ ، مادرم برای دیدنم به انگلیس آمد و برای نخستین بار داستان زندگی خود و مادربزرگم را برایم تعریف کرد. وقتی به چنگدو بازگشت، نشستم و گذاشتم خاطرات خودم نیز دوباره بجوشد و اندیشه ام سرشار از اشکهای نریخته شود. تصمیم گرفتم قوهای وحشی را بنویسم: یادآوری گذشته دیگر دردناك نبود، زیرا من عشق و خرسندی و آرامش را یافته بودم.

چین، به طور کلی، از زمانی که من آن را ترك کرده ام، بسیار دگرگون شده است. در پایان ۱۹۷۸ ، حزب کمونیست «مبارزهٔ طبقاتی» مائو را کنار نهاد. از راندهشدگان اجتماعی و «دشمنان طبقاتی» یاد شده در این کتاب ـ اعاده حیثیت شد؛ از آن جمله ، دوستان مادرم در ایالت منچوری که در ۱۹۵۵ به «ضد انقلابی» بودن متهم شده بودند. تبعیض و فشار رژیم بر آنان و خانوادههایشان متوقف شد. آنها توانستند دست از کارهای سخت بکشند و کارهای بهتری به عهده گیرند. بسیاری از آنها به عضویت حزب کمونیست دعوت و مسئول اسوری شدند. در ۱۹۸۰ ، یولین، دایی مادرم و همسر و فرزندانش اجازه یافتند که از روستا به جنچو بازگردند. او حسابدار

ارشد یک شرکت دارویی شد و همسرش مدیر یک مهد کودک.

آرائی که محکومان را تبرئه می کرد، در پرونده‌ها جا گرفت. سوابق جرم را از پرونده‌ها در آوردند و سوزاندند. در سرتاسر چین کُپه های بزرگ آتش بر پا شد تا این تکه کاغذهای نازک که زندگی بسیاری از مردم را به تباهی کشیده بود، سوزانده شود.

پروندهٔ مادرم، به سبب سوء ظن به ارتباط دوران نوجوانی او با کومینتنگ، ضخیم بود. اما همهٔ واژه های زشت و جمله های تند به شعله های آتش سپرده شدند؛ و به جای همهٔ آنها، در بیست دسامبر ۱۹۷۸، در یک اعلام رأی دوصفحه ای، با جملات روشن، گفته شد که موارد اتهام او کذب محض بوده است. این یک امتیاز بود در مورد سابقهٔ خانوادگی او، بجای کلمه نامطلوب «فرماندهٔ ارتش» حالا کلمهٔ غیرمغرضانهٔ «دکتر» جا داده شد. در ۱۹۸۲، زمانی که تصمیم گرفتم در بریتانیا ماندگار شوم، هنوز این مسأله یک انتخاب غیرمعمول تلقی می شد. فکر می کردم که احتمالاً معضلی در شغل مادرم ایجاد کند، او تقاضای بازنشستگی زود هنگام کرد و در ۱۹۸۳ با تقاضای او موافقت شد. اما زندگی یکی از فرزندانش در غرب برای او مسأله ایجاد نکرد در صورتی که مطمئناً در زمان مائو می توانست مسأله ساز باشد.

درهای چین، بیشتر و بیشتر باز شد، هر سه برادر من اکنون در غرب هستند. جین مینگ، در رشتهٔ فیزیک جامد، در سطح جهانی دانشمند شناخته شده ای است و به تحقیق در دانشگاه سات همپتون در انگلیس اشتغال دارد. شیائو هی، پس از ترک نیروی هوایی، به روزنامه نگاری پرداخته و در لندن کار می کند. هر دو ازدواج کرده اند و هرکدام یک فرزند دارند. شیائو فنگ در رشتهٔ بازرگانی بین المللی از دانشگاه استراسبورگ دارای مدرک فوق لیسانس است و به عنوان بازرگان با یک شرکت فرانسوی همکاری دارد.

خواهرم شیائوهانگ، تنها فرزند خانواده است که در چین زندگی می کند و در دانشکدهٔ پزشکی سنتی چینی در دانشگاه چنگدو، مشغول به کار است. وقتی برای نخستین بار در دههٔ ۱۹۸۰، بخش خصوصی اجازه فعالیت یافت، او دو سال مرخصی گرفت تا در تأسیس یک شرکت طراحی لباس، کاری که با

تمام وجود به آن علاقه‌مند بود، مشارکت کند. وقتی مرخصی اش به پایان رسید، باید میان ریسک تجارت خصوصی و کار یکنواخت و مطمئن دولتی، یکی را انتخاب می کرد؛ و او راه دوم را برگزید. شوهرش اسپکس، عضو هیأت مدیره یک بانک محلی است.

ارتباط با دنیای خارج بخشی از زندگی روزمره شده است. ارسال نامه از چنگدو به لندن فقط یک هفته طول می کشد و مادرم می تواند از ادارهٔ پست مرکز شهر برای من فاکس ارسال کند. من می توانم بی کمک اپراتور از هر جای دنیا که بخواهم، به او تلفن کنم. هر روز منتخب خبرهای خارجی، در کنار تبلیغات مقامات در تلویزیون چین دیده می شود. وقایع مهم دنیا، از جمله انقلابها و قیامها در اروپای شرقی و روسیه گزارش می شود.

میان سالهای ۱۹۸۳ و ۱۹۸۹، هر سال برای دیدار مادرم به چین رفتم و هر بار با شگفتی، شاهد کاهش چشمگیر جریانی بودم که شاخص ترین وضع زندگی در حکومت مائو بود: ترس

در بهار ۱۹۸۹، به سرتاسر چین سفر کردم تا برای نوشتن این کتاب تحقیق کنم و شاهد گسترش تظاهرات متعدد از چنگدو، تا میدان تیانانمن بودم. اینکه ترس، تا این حد فراموش شده باشد سخت مرا تحت تأثیر قرار داد و تنها اندك شماری از میلیونها تظاهرکننده، احساس خطر می کردند. بسیاری از اینکه ارتش به روی آنها آتش گشود، متعجب و غافلگیر شده بودند. وقتی به لندن بازگشتم و در تلویزیون کشتار را دیدم، نمی توانستم باور کنم. آیا این واقعاً دستور همان مردی است که آزادکنندهٔ من و بسیاری دیگر بوده است؟[1]

ترس به طور موقت، دوباره حکمفرما شد، اما نه چندان گسترده و فراگیر و کوبنده، آن چنانکه در روزهای حکومت مائو. در جلسه های سیاسی امروز، مردم آشکارا با نام بردن از رهبران حزب انتقاد می کنند. روند آزادسازی برگشت ناپذیر شده، با اینهمه هنوز چهرهٔ مجسمهٔ مائو در میدان تیانانمن از بالا رو به سوی پایین دارد.

اصلاحات اقتصادی دههٔ ۱۹۸۰ باعث رشد بی سابقه وضع زندگی شده و

---

۱. اشاره به تظاهرات دانشجویان در ۱۹۸۹، در میدان تیانمن که به دخالت ارتش منجر شد.

این تا حدودی به یُمن همت سرمایه گذاریها و تجارت خارجی تحقق یافته است. در همه جای چین، مسئولان و مردم با اشتیاق خاصی از بازرگانان خارجی استقبال می کنند. در ۱۹۸۸، در سفری به جنچو، مادرم در آپارتمان کوچک، تاریک و قدیمی یولین که مجاور یک آشغالدانی بود، اقامت داشت. و آن سوی خیابان، در بهترین هتل شهر، هر روزه ضیافتهای پر ریخت و پاش برای سرمایه گذاران خارجی ناشناخته، بر پا می شد. روزی مادرم یکی از میهمانان را دید که از مهمانی بیرون می آمد و عده ای خوشحال و خندان احاطه اش کرده بودند و او به آنها عکسهایی از خانهٔ مجلل و ماشینهایش در تایوان نشان می داد: او یائو هن بود، سرپرست سیاسی کومینتنگ در مدرسه مادرم که چهل سال پیش موجب دستگیری او شد.

مه ۱۹۹۱

-

پدر بزرگم، ژنرال شوچی هنگ.
رئیس پلیس دولت نظامی پکن (۱۹۲۴-۱۹۲۲)

مادرم (سمت چپ) باتفاق مادر و پدر خوانده‌اش، دکتر شیا، جنچو ۱۹۳۹. نفر ایستاده در وسط، پسر دوم دکتر شیا، دی گوی است؛ تنها عضو خانواده دکتر شیا که با ازدواج او و مادر بزرگم موافق بود.پسر بزرگ دکتر شیا در مخالفت با این ازدواج خود را کشت. فردی که منتهاالیه سمت راست ایستاده پسر دی گوی است.

مادرم بعنوان یک دختر مدرسه،
در سیزده سالگی مانچوکیو، ۱۹۴۴

دکتر شیا

پشت این عکس شعری است که هو نوشته بود:

پسر عمو هو، اولین دوست مادرم،
باد و بوران همراهانم هستند، و پایان زمین آشیانه‌ام.
تبعید در ۱۹۴۷ پس از اینکه پدر هو
محکومیت او را خرید، پسر عمو هو این
عکس را به یکی از دوستانش داد و از
او خواهش کرد آن را به مادرم برساند، تا از
زنده بودنش با خبر شود. آن دوست
بعلت محاصره کشور، مادرم را تا بعد از
تسلیم شدن جنچو به دست کمونیستها ندید،
بعد هم که فهمید والدینم عاشق
یکدیگر شده اند، تصمیم گرفت که عکس را به مادرم ندهد، اما آنرا در ۱۹۸۵ در
فرصتی مناسب به مادرم داد. در این زمان بود که مادرم متوجه شد پسر عمو هو
در دوران انقلاب فرهنگی فوت کرده است.

سربازان کمونیست، از زیر یکی از شعارهای کومینتنگ که بعد از محاصره شهر در بالای یکی از دروازه های جنجو باقی مانده بود، عبور میکنند.سال ۱۹۴۸

خواهر مادر بزرگم لن و شوهرش " وفادار " با کودک نوزادشان، بلافاصله بعد از اینکه " وفادار " به پلیس مخفی کومینتنگ پیوسته بود. جنچو ۱۹۴۶

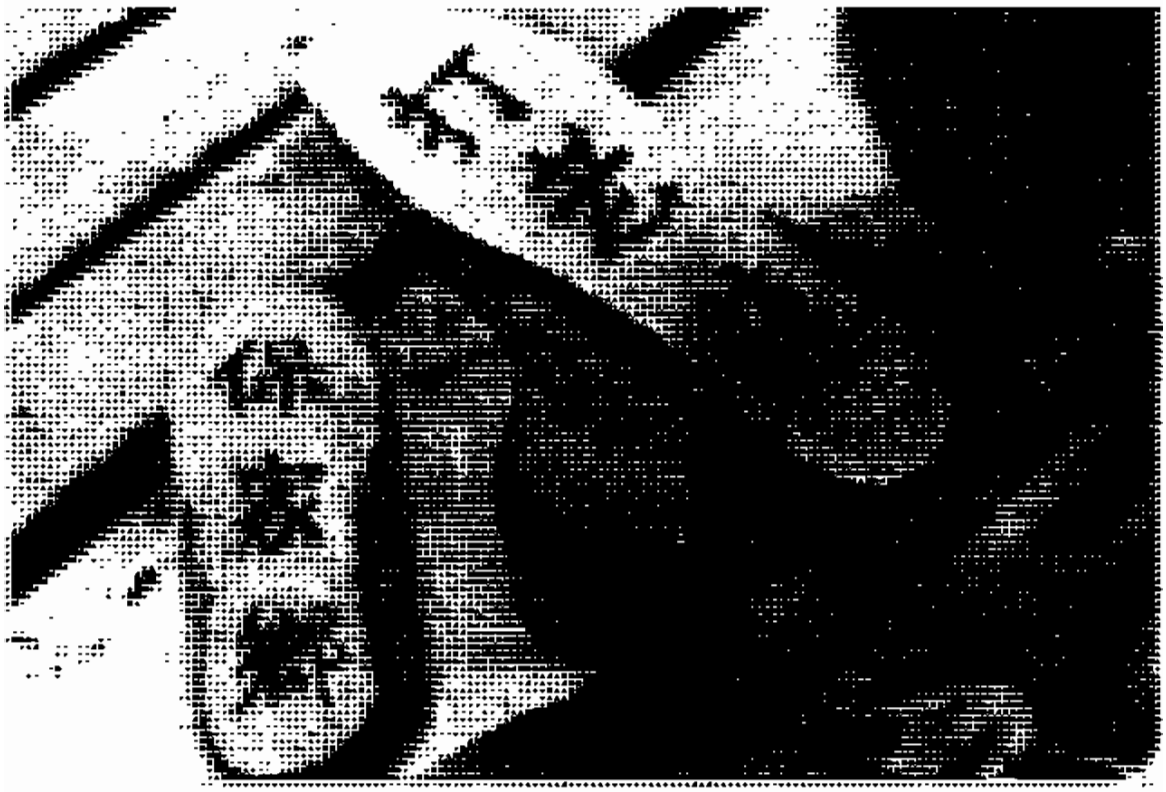

شعارهائی که در تخت کفشهای آزادی، در طول جنگ داخلی نوشته شده بود:
" مملکت را حفظ کنید " ، (چپ) و " بر چیانگ کایشک غلبه کنید "

نیروهای کمونیست در حال حمله به جنچو. اکتبر ۱۹۴۸

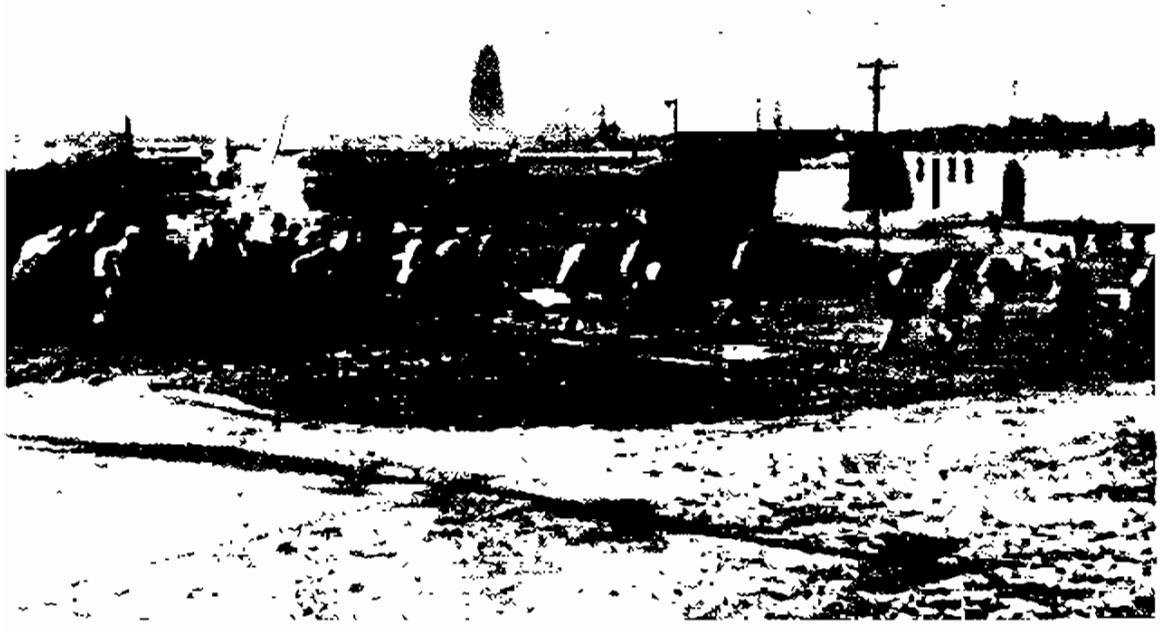

پدر و مادرم در نانجینگ، پایتخت قبلی دولت کومینتنگ، در بین راه ایالت منچوری و سیچوان، چند روز قبل از سقط جنین اولین کودک مادرم. سپتامبر ۱۹۴۹ آنها هر دو اوتیقورم ارتش کمونیست را به تن دارند.

جشن خداحافظی برای مادرم قبل از ترک ییبین، جون ۱۹۵۳.
از سمت چپ (عقب) :
جوانترین خواهر پدرم، مادرم، جلو: مادر بزرگ پدری ام، من، مادر بزرگ مادری ام، شیائو هانگ، جین مینگ و عمه جان ینگ.

پدر و مادرم (ردیف عقب)
ردیف جلو، مادربزرگم (چپ) که شیائو هانگ را در بغل دارد، و دایه ام (که مرا در بغل دارد بلافاصله بعد از اینکه خانواده به چنگدو رسیده بودند. پائیز ۱۹۵۲

من باتفاق شیائو- هانگ (چپ) شیائو هی (عقب) و جین مینگ (راست) در نمایشگاه سالانه گل چنگدو، ۱۹۵۸.

در میدان تیانانمن، پکن، بعنوان گارد سرخ (جلو، نفر دوم از چپ)، با دوستان و افسران نیروی هوائی (از جمله یک زن) که برای آموزش تعلیمات نظامی ما منصوب شده بودند. من بازو بند گاردسرخ در بازو و ژاکت لینی مادرم را با شلوار وصله کرده به تن دارم که شبیه پرولتاریا باشم.
ما همگی کتاب سرخ را، که مد روز بود، در دست داریم. نوامبر ۱۹۶۶،

آخرین عکس پدرم قبل از انقلاب فرهنگی. بهار ۱۹۶۶

پدرم در اردوگاه می یی جین مینگ در اواخر ۱۹۷۱ درست بعد از مرگ لین بیائو.

مادرم در اردوگاهش، دشت گاوچران،جلوی مزرعه بلالی که او در کاشت آن دخیل بوده است. سال ۱۹۷۱

مادرم در حال سخنرانی، جنگدو، ۱۹۵۸

من در شش سالگی

مادرم باتفاق چهار فرزندش:
(از چپ) شیائو هانگ، جین مینگ، شیائو هی
ومن، چنگدو اوایل ۱۹۵۸. این عکس با عجله
گرفته شده بود که پدرم به یبین ببرد و به مادرش،
که سخت مریض بود، نشان دهد. آشفتگی در موهای
مادرم که آنها را شانه نکرده بود، و در دستمالی که به
لباس دریانوردی جین سنجاق شده بود، نمایان است.

مادرم‌بزرگم که من (دو سالگی با رویان روی موهایم) وجین مینگ را در بغل دارد، مادرم که شیائو را بغل کرده، شیائو هانگ ایستاده است. چنگدو اواخر ۱۹۵۴

پدرم، در عکسی که فکر می کنم حالت او را به خوبی نشان می دهد.
این عکس در طول سفر از ایالت منچوری به سیچوان گرفته شده است. اواخر ۱۹۴۹

برادر مادربزرگم یولین، همسر و فرزندانشان در جلوی خانه ای که بعد از ده سال تبعید در ۱۹۷۶ بتازگی ساخته بودند. این زمانی بود که بعد از حدود ده سال بی خبری از همدیگر تصمیم گرفتند که با مادر بزرگم تماس بگیرند. آنها این عکس را برای او فرستادند که بوسیله آن اعلان دارند همگی بی خبر از اینکه هفت سال پیش از آن فوت کرده بود.

در شب تبعید به حاشیه هیمالیا (ردیف عقب از چپ) :
جین مینگ، شیائو هانگ، من، وشیائوهی (ردیف جلو از چپ) :
مادربزرگم شیائوفنگ، و عمه جان ینگ چگندو، ژانویه ۱۹۶۹ آخرین عکس مادربزرگ و عمه ام.

در کارخانه قطعات متحرکه با همکاران گروه برق چنگدو. من (ردیف جلو نفر وسط) بالای سرما با حروف چینی نوشته است: " بدرقه رفیق یانگ چنگ به دانشگاه " بیست و هفتم سپتامبر ۱۹۷۳، گروه کاری الکتریکی. "

آموزش نظامی برای دانشجویان رده لیسانس در دانشگاه سیچوان. (ردیف عقب نفر دوم از سمت راست). کلمات چینی نوشته شده:

" پیوند ماهی – آب (شعاری که نشانگر ارتباط بین ارتش و مردم بود). کلاس انگلیسی ۱، بخش زبانهای خارجی، دانشگاه سیچوان ". ۲۷ نوامبر ۱۹۷۴

با رفقای مردو دریانورد فیلی پینی (وسط) در سفر تمرین انگلیسی، چانجیانگ، اکتبر ۱۹۷۵. دریانوردان تنها افراد خارجی بودند که من تا زمان ترک چین در ۱۹۷۸، با آنها صحبت کرده بودم.

با هم کلاسی هایم (ردیف جلو سومی از چپ) بیرون مدخل دانشگاه سیچوان،چنگدو ژانویه ۱۹۷۵

در مجلس ترحیم پدرم (من در کنار خانواده ام، ایستاده، چهارمی از راست)، یکی از مقامات، نظر رسمی حزب را در مورد پدرم می خواند. چنگدو آوریل ۱۹۷۵. این نظر بسیار مهم بود. چرا که ارزیابی حزب از پدرم تلقی میشد، با اینکه او فوت کرده بود، ولی آینده فرزندانش را تعیین می کرد. علت اینکه پدرم از مائو که هنوز زنده بود انتقاد کرده بود، متن اولیه و اصلی بطور تهدید آمیزی منفی بود. مادرم برای تغییر آن تلاش زیادی کرد و موفق شد کاری کند نسخه دیگری تهیه شود که ملایم تر باشد. مراسم ترحیم بوسیله کمیته دفن و کفن صورت گرفت. این مراسم را همکاران سابق پدرم که در آزادی او نقش داشتند، ترتیب داده بودند. مراسم تا آخرین مرحله با دقت انجام گرفت؛ حتی اندازه حلقه های گل نیز مشخص بود و با توجه به مجوز تعیین شده حدود پانصد نفر در آن شرکت داشتند.

قبل از سوزاندن جنازه پدرم، دست مادرم را باتفاق جین مینگ گرفته ایم.
روبروی ما (از چپ) چنگ یی، شیائو فنگ، شیائو هی (در اونیفورم نیروی هوائی) و شیائو هانگ. چنگدو ۱۹۷۵

پکن، سپتامبر ۱۹۷۸ درست قبل
از ترک چین به مقصد بریتانیا.

In Italy, summer 1990.
(Jon Halliday)

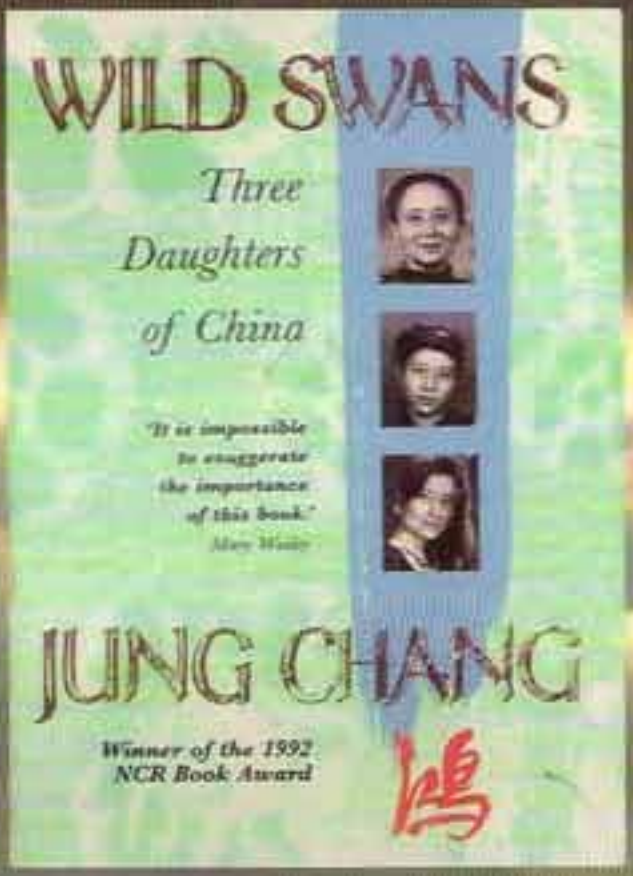

ISBN: 964-6984-18-5 ۹۶۴-۶۹۸۴-۱۸-۵

قیمت ۲۵۰۰ تومان